

نام رمان: عشوه گر

نویسنده: مریم پیروند

« نایس رمان »

www.niceroman.com



*

"صدای پاش رو میشنوم اما انگار کسی منو وادار میکنه به حرف زدن.

ادامه میدم.

انگار ملالی ندارم حتی اگه پشت این در کسی باشه که نباید بشنوه.

حرف میزنم.

از کار ی که کردم و نتیجه‌اش چیزی شد که سالها دنبالش بودم.

نفسم بند میره.

قلبم پیایی ضجه میزنه.

دمل های چرکین دلم سرباز میزنن.

هق میزنم و باز هم ادامه میدم.

بیوقفه... .

با دلی پر درد...

میدونم اینبار آ شیونه ام رو خودم با دستهام خراب کردم.

اما ارزشش رو داشت ! نداشت ؟

من اومده بودم تا این خونه رو ویرون کنم.

آتش بزنم.

اما اون..

اون میشنوه.

در رو باز میکنه..

چشمام با گریه پایین میافتن وقتی با حیرت میگه:

- آخ آوا، آوا تو منو فریب دادی!! "

**

از صدای ترق تروق کفشهام یه حس خوبی درونم غلغل میکرد.

نگاهی به ساختمان

بزرگ پیش روم کردم. طبق آمار همیشگی امروز سه شنبه بود و من بای د برای چک کردن

حال طلعت خانم، بانوی بزرگ این خونه حاضر میشدم.

زنگ در رو فشار دادم و یوسف همیشه شنگول و شیطون در رو باز کرد و مثل همیشه به طعنه

گفت:

-بیا تو خانم دکتر.

خانم دکتر گفتنش پر از تمسخر بود و من در جوابش فقط پوزخند میزدم.

قبل از اینکه وارد بشم صداس دوباره به گوشم رسید که همزمان با قرار دادن آیفون

گفت:

-اومدش داداش. برو ببین ماما چی میگه داره صدات میزنه.

انگار آقای از خود راضی امروز منتظرم بوده!

با هیجان وارد خونه شدم و دم عمیقی کشیدم.

لعنتی ! بوش حتی از بین تمام وسایل و اشیاء خونه به مشامم رسید. انگاری از عطر معروفش به خورد تمام وسایل خونه میده.

-سلام صبح بخیر خانم دکتر.

با صدای یوسف به عقب برگشتم شیک و مرتب شده ایستاده بود و داشت آستین پیراهن جذب مشکیش رو از روی ساعدش به بالا تا میزد.

به خطاب کردنش مثل همیشه پوزخن دی زدم و گفتم:

-سلام صبح شما هم بخیر، طلعت خانم هنوز خوابن ؟

-نه بیداره، نمیدونم چه پچپ چ ی داره با خانداداش که منو فرستادن دنبال نخودسیاه تا حرفاشون و بززن.

بر اساس این چند ماه ی که اینجا سر و کار داشتم و زیر و بم این خونه توی دستم

اومده بود، میدونستم هر وقت یوسف صبح به این زو دی حاضر شده، قراره با یزدان بره

کارخونه، البته به خواست خودش که نه، بلکه با زور یزدان میرفت.

صدای پایی توجهم رو به عقب جلب کرد. هر دو، سرمون رو به جهت مخالف پیچیدیم.

یزدان بود که داشت با شکوه و جلوه خاصی از پله ها پایین میومد.

مگه یوسف نگفت پیش مامانشه؟؟ اتاق

طلعت خانم که بالا نیست ؟

از استرس دیدنش قلبم محکم شروع به تپش کرد.

ازش خوشم نمیومد اما نتونستم چشم از جذبه خاص و تیپ کاملاً رسمی و کت و شلوار
برازنده اش بگیرم.

یه جور ی هم داشت وانمود می کرد که اصلاً منو ندیده و این جذبه ی خاص راه رفتنش
بخاطر نگاه خیره و مشتاق من نیست!

همین که چشمش به من افتاد، انگار که تازه متوجهم باشه.

روی پله مک ثی کرد و با لحن طعنه آمیز ی گفت:

- به به خانم مقدم! پس بالاخره تشریف آور دین!

مگه چقدر دی ر کرده بودم که اینجوری حرف میزنه ؟ اهمیتی به تیکه ی کلامش ندادم و
سلام کردم.

- روز به خیر آقای مهران فر، خیلی که دیر نکردم.

جمله ی دوم رو سوالی نگفتم. در اصل به صورت جواب گفتم تا بهش بفهمونم بهونه اش
خیلی به موقع و کارساز نبوده و من سر ساعت همیشگی حاضر شدم.

نگاهی به ساعتش کرد و اخم ریز و جذابی میون ابروهاش نشست.

- تقریباً میشه گفت یه ربع.

یوسف با هجو و تمسخر گفت:

- چند دقیقه اش که با حرف زدن با من تلف شد، چن دقیقه اش میگیرم از دم در تا اینجا اومده.

به حتم جواب قانع کننده‌ای بود با اون حیا طویل و درازشون.

اما اخمهای یزدان رو بیشتر در هم فرو برد.

تیز به یوسف همیشه شنگول نگاه کرد و گفت:

-سوییچ و بردار ماشین رو ببر بیرون تا من بیام.

-من با ماشین خودم میام داداش! بعد کارخونه جایی کار دارم نمیتونم واسه ماشینت منت بکشم که بهم قرض ب دی، از یه طرفم نمی تونم تضمین کنم که کارم چقدر طول میکشه.

استخوون فک یزدان کمی تگون خورد. پوزخند پر از استهزایی زد. مطمئنم همون

چیزی که تو ی سر من نشسته به ذهن اون هم خطور کرده. طبق معمول دنبال یلری تلریهای خودش این پسر.

-خیله خب تو برو تا من بیا م.

-اوکی. من یه راست میرم کارخونه، تو هم زود بیا. جلسه تانی م ساعت دیگه شروع میشه.

یزدان دستی به علائم بروت وی هوا تگون داد و یوسف با تعظی م خاصی جلوی من دست

روی سینه اش قرار داد و گفت:

-از این روز بخیرات که به من نمیگی خانم دکتر، ولی من بهت میگم. روزت بخیر جناب لید ی.

بدون اینکه چیزی از من بشنوه روی پاشنه پا چرخی د و به سمت در خروجی رفت.

همیشه ادا اصولکاش پر از منظور خاصی بود که دلم ن میخواست حتی بهشون فکر کن م.

یوسف که بیرون رفت یزدان نفسش رو پر صدا بیرون داد و با تاسف سری به اطراف تکون د.

از پله های باقیمانده پایی ن اومد و نزدیک م شد. عطری که فقط مختص به این مرد بود و وقتی روی تنش مینشست بوی محرک ی رو به همراه داشت.

-قبل از رفتن ی ه کار کوچیک باهات دارم.

به مبل اشاره کرد تا بشینم.

دست و پام رو کم ی گم کردم و حواسم به اشاره اش نبود. به زحمت گفتم:

-بفرمایی د گوش میدم.

دوباره با دستش به مبل اشاره کرد.

-بشین.

نشستم و سراپا گوش شدم. هر چقدر که اون از من متنفر بود و روی خوشی به من

نشون نمیدا د اما من مشتاق بودم تا روی دیگهی این مرد سن گی رو ببینم و بینم چطوری

دل غَرهاش گرفتارم شده!

خودش ننشست.

همونطور سر پا ایستاده بود و با صدای خوش آهنگ و مغرورش بحث رو شروع کرد.

-بابام صبح زنگ زده خونه. از شانس بد مامانم این موضوع رو فهمیده. چون خودش گوشه

رو جواب داد. به سخت ی تونستم ی ه آرامبخش بهش بدم تا حالشو آروم کنم. فک ر

کنم طی این چند ماه فهمیده باشی که مامان به زنگ زدن بابا ی احتی اسمش فویای
شدیدی پیدا کرده.

پس باز هم شوه ر نامردش زنگ زده و حسابی گوشت تنش رو لرزونده! پس بگو چرا انقدر
منتظر اومدنم بودی!

-بله میدونم. من بای د چیکا ر کنم؟ کار خاصی بای د انجام بدم؟ پوزخن د محوی
زد و با تحکم گفت:

-امروز خیلی مراقبش باش. خیلی بیشتر از قبل. همین.

با تایی د سرم رو تگون دادم.

-خیالتون راحت باشه.

یه جور طعنه و تمسخر تو ی کلامش بود وقتی جواب داد:

-خیالم که راحت نیست. اگه مجبور نبودم برم کارخونه با این دلشوره مامانو تنها نمیداشتم.

ابروهام رو بالا دادم.

کاملا مشخص بود بخاطر هفتهی گذشته و شک کردنش به من داره نیش میزنه.

مثل خودش طعنه آمیز جواب دادم:

-خب اگه خیالتون راحت نیست بهتر نیست خودتون پیشش بمونین

؟ فکر نکن م کارخونه با ارزش تر از حال مامانتون باشه.

با پروی ی دُم رو قیچی کرد.

-تو کاری به این کارا نداشته باش. فقط کاری که گفتم و به خوبی انجام بده. شماره موبایلم گذاشتم رو میز اتاق مامان. اگه مشکلی پیش اومد هر چه زودتر باهام تماس میگیری. آها! در ضمن اگه دوباره بابام زنگ زدی هجوری دست به سرش کن که مامان نفهمه تماس گرفته. ن میخوام دوباره روحیاتش بد بشه هر چند همی ن الانشم. ..

آهی کشی د و گوشی رو توی جیبش گذاشت و بدون حرف دیگه ای یا حتی خداحافظی از من به سمت در خروجی رفت. داشتم به قامت خوش پوش و بلندش میون کت و شلوار شیکش نگاه میکردم که به آنی برگشت و نگاهم رو غافلگیر کرد.

-راستی...

کمی مکث کرد حتما چون نگاه خیرهم رو به خودش دیده بود.

گوشهی چشمش چین خورد و شق و رقتر ایستاد و گفت:

-من مجبورم با این اوضاع پیش اومده برای روزه ای آینده یه پرستار دیگه بگیرم. اگهشخص مورد اعتمادی سراغ داشتی حتما منو در جریان بذار. چون مامان رفته رفته هالش ممکنه بدتر بشه. یه پرستار تمام وقت یا حداقل تمام روزمیخوام. (یه ت ای ابروش رو بالا داد و با غرور خاصی همراه با شیطننت جملش رو کامل کرد) نه کسی که به خاطر منافع شخصی خودش پا به این جا گذاشته.

از اول همین بود و با گذشت این چند ماه شایده چی زتوی نگاه و افکارش بدت رسیده.

اگه بیشت ر مراقب بودم تا الان میتونستم این برج سنگی رو فرو بریزم.

سریع بلند شدم و با گامهای بلند و صداداری همراه با عصبانیت به دنبالش رفتم.

-چرا محض رضای خدا یه بارم نمیگین منظورتون از این حرفا چیه آقای مهران فر؟

هر بار که این حرفها رو میزنین تا من ازتون میپرسم راهتونو میکشین میری ن. انگار نه انگار به من توهین کر دین!

برگشت و به چهره برافروختهام نگاه ی انداخت و مثل تمام این مدت با لبخند ضعیفی لب زد:

-روز بخیر خانم مقدم.

بیتفاوت به حال دگرگون من از در بیرون رفت. پریشون حال باشالم کلنچار رفتم و موهای بلوند و اتو کشیدهام رو که فرق وسط گرفته بودم داخل شال فرستادم. دیگه نیازی به ظاهرنمایی نبود.

تمام تزهایی دنیا برن به جهنم.

اصلا روی این مرد هیچ نرمشی کارساز نیست. نمیدونم چطوری میتونم با نگاه و ناز، دل پرغرورش رو به چنگ بیارم.

با عصبانیت به سمت اتاق خوابها رفتم و زیر لب گفتم:

-کور خون دی بذارم کسی رو به جایی من بیاری. چند ماه وقتمو الکی هدر ندادم که تو تمام زحماتم رو به باد بدی.

به سمت اتاق طلعت خانم رفتم. طلعت خانم مادر یزدان و یوسف بود. البته یه دختر دیگه هم داشت که از یوسف دو سال بزرگتر و از یزدان دو سال کوچیکتر بود و بعد از ازدواجش خارج از کشور زندگی میکرد. اسمی تضاد با اسم یوسف و یزدان داشت.

(شادی).

لای در اتاقش رو باز کردم. چشم بند روی چشم هاش بود و داشت با عصبانی ت غرغر میکرد.
د.

-مردک عوض ی! خدا لعنتت کنه! زنگ زد ی چی بگی آخه بی همه چیز؟ بعد از چند ماه تازه یادت اومده اینجا هم زن و بچه داری؟ زنگ زد ی که آرامشمون رو به هم بریزی؟ اله ی

تیکه تیکه ه بشی پیرکفتار.

-طلعت خانم!

تا صدام روش نی د چشم بندش رو از روی چشمش کنار زد و با نگاه به من یهو زد زیرگریه.

دستاش رو برام باز کرد و گفت:

-آوا جون، آوا!

به سمتش رفتم و توی بغلم گرفتمش. هق هقش رو روی شونه ام سر داد و گفت:

-مرتیکه ه بیشعور با چه روی ی زنگ زده اینجا؟ اول صبح اوقات من و پسر ام رو به هم ریخت. میگه اون دختره همه دار و ندارش و بالا کشیده حالا که بدبخت شده میخواد برگرده. چشمش دنبال کارخونه پدریم ه که این م از چنگ بچه هام بکشه بیرون بده به ی زن از خودش بدتر. دلم میخواد بکشمش آوا. حالا که بیچاره شده یاد ماها افتاده؟ حالا که بی پول شده طلعت و پولاش رو میشناسه؟ فکر کرده میذارم بیا د حق بچه هام رو مثل

گوشت قربونی کنه ؟ پیرمر د خرفت، تو به خاطر یه الف بچه به منو بچه هات پشت کر دی فکر نکر دی اون دختره هزار تای توئه لب گور رو میبره لب چشمه تشنه بر میگرددونه ؟

خنده ام گرفت. سرش روی شونه ام بود و نم ی تونست خنده ام رو بیینه وقتی گف ت "پیرمر د خرفت لب گور".

ولی وقتی به ناله اش گوش می دادم از صمیم قلب متأثر می شدم. زندگی منم توسط یکی ش بیه ه مین دختر رند و با تجربه ویرون شد و شوهرم منو بچه هام رو به راحتی کنا ر زد.

تو هم درگی ر سرنوشت من ش دی طلعت خانم. اما تو مثل من جوون و ب ی پول نبودی که تمام این سالها با هزار سخت ی و مکافات و شیفتهای شبانه روزی توی بیمارستان بمونی و با مشکلات تنها بودنت مبارزه کنی تا بتونی بچه هات رو تر و خشک کنی!

کمی که از گ ریه هاش سبکتر شد فشار و قند خونش رو گرفتم. فشارش پایینی بود.

براش سرم ی آماده کردم و به دستش زدم. حال بدش کاملاً مشخص بود. ازش خواستم به چیزی فکر نکنه و برای آرامش گرفت ن بدنش، کمی استراحت کنه. قندش عصبی بود و با هر بار عصبانیت میزانش بالاتر میرفت.

از کوره در رفت و با غضب جواب داد:

-من میتونم استراحت کنم آوا ؟ اون مرتیکه بعد چند ماه دوباره گند زده به اعصابم!

دیگه نمیتونم آروم باشم. چندماه خبر مرگش رفته بود تونستم به زور خودم رو جمع و جور کنم واسه چی دوباره زنگ زده ؟

چشم بندش رو دوباره روی چشماش گذاشت و با بغض و چونهی لرزونی گفت:

-ایشالا تقاص این اشکهارو پس ب دی نادر ، ایشالا بیچاره تر از این م بشی. آوا تو چطوری تونستی با شوهر نامردت کنار بیا ی ؟ من با این سن و سالم دارم دق می کنم.

خدا بکشتت نادر. خدا بکشتت. خبر مرگتو از اونجا برامون بیارن.

های های زیر گریه زد. چشمم به تیکه کاغذ کوچیکی روی کنسول افتاد. کاغذ رو برداشتم و شمارهش رو نگاه کردم. حتما همونی شماره ای که یزدان گفت برای من گذاشته تا در صورت نیاز بهش زنگ بزنم.

چراغ رو خاموش کردم تا با تنهای ی خودش کنار بیا د و از اتاقش بیرون رفتم. انگار که جمله اش جراحات قلبم رو تازه کرد.

زیر لب به سوالش جواب دادم:

-منم مثل تو مجبور شدم کنار پیام طلعت خانم. میدونم خیل ی سخته ولی مجبور شدم.

رفت م تو ی آشپزخونه صبح که آتنا و پویا رو راهی مدرسه کردم دیگه وقت نکردم صبحونه ام رو بخورم و هول هولکی پوش یدم تا خودم رو برسونم به این خونه.

چای دم شده و آماده بود. ی ه چای لیوانی برای خودم ریختم و صندلی رو کنار کشیدم

تا بشینم. ساعت هنوز ۹ و نیم صبح بود و وقت زیادی برای درست کردن نهار داشتم.

تا خواستم بشینم صدای زنگ تلفن مانع نشستم شد.

تلفن رو برداشتم.

-الو بفرمایی د ؟

-مامانم چطورره ؟

هوف !! بلانسب ت (...) این آدم همیشه ی خدا طلبکار بود.

مثل خودش سلامی ندادم و گفتم:

-وضعیتش چندان خوب نیست. اما تونستم ی ه سرم بهش بزنم تا برای چند ساعتی استراحت کنه.

-کار خوب ی کر دی چون دیشب معدهش درد میکرد تا صبح نتونست بخوابه. اگه چیز ی لازم داشت خبرم کن. سعی میکنم خودمم امروز زود جمع و جور کنم بیام خونه. جوابی ندادم. فکر کرد من قطع کردم. چون با تعجب گفتم:

-الو ؟

-پشت خطم آق ای مهران فر.

-اوکی.

همین رو گفت و قطع کرد. ظاهراً مشکل روانی داره. منو بگو فکر میکردم حالا یه طومار سفارش و حرف داره روان پری ش از خود راضی.

ناهار درست کردم و سری به وضعیت طلعت خانم زدم تا برای ناهار صداش کنم.

از وقتی فهمیدم طلعت خانم دچار مشکلات افسردگی و سکتی قلبی شده و پادر شدیدی از دیابت چند ساله اش نصیبش شده، دلم نیومد با این حال تنهاش بذارم و هر سه شنبه و

پنجشنبه که تو ی بیمارستان شیفت نداشتم به خونه ی طلعت خانم میومدم تا هم به
مریضیش رسیدگی کنم و هم ت وی کاره ای خونه کمک دستش باشم.

البته خودش که توانایی انجام کاری رو نداشت ، مجبور بودم تمیزکاری یک هفته خونه
زندگیش رو به اون دو روزی که خودم میومدم موکول میکردم.

هر چند رفت و ام دم یه جورایی برای اهل خونه مخصوصا یزدان سوظن شده بود و کار
دوستانه ام رو وظیفه ام تلاقی میکرد.

درسته یه دلیل محکم ی بر ای اومدنم به اینجا دارم که حت بیخاطرش وقت گذروندن با
بچه هام رو کنسل کرده بودم و معمولا پنجشنبه ها آتنا و پویارو خونه ی مامانم میذاشتم
تا بتونم صبح تا بعد از ظهر با خیال راحت کنار طلعت خانوم باشم و بهش نز دیکتر بشم.

دو روزی که من اینجا بودم طبق روال همیشه یوسف و یزدان وقتشون رو ت وی کارخونه
میگذروندن و تق ریب اا تا موقع رفتن من سروکلهشون پیدا میش د. هر چند گهگداری
آقای عقل کل حس کاراگاه بازیش گل میکرد و توی پوستهی بدجنسیش فرو می رفت و
اون روزی که من خونه اشون بودم یهو یی و بیخبر بر میگشت ت خونه تا مثلا مچ منو د ر
حال انجام کاری خلا ف اصول کاری م بگیره.

هی!

صدای پارک کردن ماشینهاشون اومد.

آه از نهادم بلند شد که به این زو دی برگشته بودن خونه و بای د دوباره باهاشون برخورد میکردم. چشم از طلعت خان م خوابیده برداشتم و آروم از اتاقش بیرون رفتم و در رو با کمتری ن صدا بستم.

صداها از توی حیاط کم و بی ش به گوشم میرسید. انگار ش بیه جروبحتی بی ن یوسف و یزدان بود.

از پشت پنجره نگاهشون کردم.

-وایسا ببین م ! با توام یوسف.

یوسف ایستاد و دست کمر شد و با شاخ و شونه کشیدن و صداینکرهاش داد زد:

-وقتی نظرات من پُخی واست ارزش نداره بایستم به چی گوش بدم

؟ اون مرتیکه ی هول اومده س ر شراکت و کارخونه باهات معامله می کنه ، عمو دست تو

جیب ا یستاده نگات میکنه و چشمک میزنه باهاش راه بیا ی ! اونا از طرف عمو نریمان ن

میفهم ی ؟ -عمو هیچوقت نمیا د س ر منو زیر آب کنه!

یوسف پر خاشگر داد زد:

-عمو انقدر نامرد هست که واسه راه افتادن کاراش حتی دخترشو هم پیشکشت میکنه ! بعد

تو عین ماست ایستادی بر بر نگاش م ی کنی ؟ بنظرت ترنم آورده بو د اونجا چیکار کنه که

وایسته چایی بده دستمون ؟ بجای اینکه اون مرتیکه ی خارجی رو نگاه کنی میزدی تو ده ن

بی همه چیز ش خون بماسه تو رگاش (فح ش رکیکی هم داد).

-خیله خب تمومش کن ! حق نداری به مامان چیزی بگیا، میدونی مامان س ر این خانواده ی
عمو چقدر حساس شده .

یوسف که پیچیده بود تا به سمت داخل بیا د ، پوزخند زنان راهش رو سد کرد و گفت:
-چرا نگم ؟ داری با خودت چیکار میکنی ؟ می خوای به همه نشون ب دی پسر نادرخانی
که تحت هر شرایط ی... .

-بس کن یوسف. وقتی هیچی نمیدونی چیز ی نگو. من واسه ارتق ای کارمون و بالا کشیدن
کارخونه مجبورم با کارخونه های دیگ ه وارد تجارت بشم. چه فرقی داره ، اینجا یا خارج
، یا هر جهنم دیگه ای ، تو هنوز بچه اینمیفهم ی اینارو. اصلا مگه چند بار د ر هفته میای
کارخونه که بخواد حالیت بشه ؟ ه مین دو روز در هفته هم که من به زور هندل می کنم.
یوسف جری و عصیت ر از یزدان بود. بدون اینکه از حرفها ی یزدان قانع شده باشه،
صداش رو بالای سرش انداخت:

-همیشه تو هندلم کردی درست ! اما انقدر ی حالیم هست که بفهمم اونا دارن س ر
زندگیت گیج میکنن. حالا اگه میخوای زندگیتو به گیجشون بفروشی باشه بسم الله، من
جلوتو نمیگیرم اما فقط ی ه چیزی در موردت بگم که خیل ی خری داداش.

راهش رو به سمت داخل خونه کج کرد. سری ع از پشت پنجره کناررفتم. صدای یزدان
واضح به گوشم میرسید چون داشت ی ه چیزهایی رو مثل غرولند به یوسف می گفت.

رفت م تو ی آشپزخونه و الکی خودم رو با چیدن می ز ناهار سرگرم کردم. امروز برخلاف همیشه هردوشون زودتر به خونه برگشتن. صدای باز و بسته شدن در هال اومد و بع د صدای یزدان که سع ی داشت آروم حرف بزنه تا صداش مثلا به گوش من یا مامانش نرسه.

-یوسف با توام ، میگم حق نداری ی ک کلمه از این قضی ه به مامان چیزی ب گی. بفهمم حرف ی ز دی با من طرفی!

جلوتر رفتم و از پشت اپن ج ایی که به اون قسمت دیدی نداشت فالگوش ایستادم و حرفاشون رو واضحتر شنیدم.

-به مامان بگم که حالا از کارهای بی عقلانه تو سخته کنه ؟ چرا نمیخوای بفه م ی کاری که میخوای انجام ب دی یه ریس ک بزرگیه ؟ عموی عوضیمنم میدونه داره چیکار میکنه. میخوان تو رو ابزار کنن و گرنه ترنم چه خریه که بخواد بهت نز دیک بشه تا تورو خام خودش کنه ،انقدر تو دست و بالت هست که..

-هییس هییس...

انگار ترنم دختر عموشونه ! فکر کنم قبلا ی ه بار دیده بودمش اینج ! درست یاد م ن میاد ! اه چرا چیزی ن میگه پس یزدان.

منتظر بودم حرفهای یزدان ادامه پیدا کنه. اما ... اما یهو س ری از پشت اپن بالا اومد و مچ منو درحال فالگوش ایستادن گرفت.

از شوک و ترس هینی کشیدم و گفتم:

-آقای مهران فر!

تای ابرویش رو بالا داد:

-فالگوش ایستاده بو دی ؟ داشتی به حرفای من و داداشم گوش میدادی؟

هول شدم. ترس سر ریز شد ت وی تنم. با دستپاچگی گفتم:

-نه من ، راستش من.. ..

-وسایلتو جمع کن بزن به چاک. خیل ی دی ر هم به این نتیج ه رسید م

.هر روز داره یه چیز ی از دو رو بازیات رو میشه برام.

-چیکار کرده یزدان ؟

یوسف بود که جلو اومد. یکه خورده بهش نگاه کردم. اونم ابرویی بالا داد و با تکیون دادن

سرش به طرفین لب گزی د و گفت:

-داشتی فضولیه مارو میکردی خانم دکتر ؟ نوچ نوچ کارخیلی زشتیه.

به سمت یزدان پیچیدم و به قیافه ی طوفانی ش نگاه کردم. من نباید از این جا میرفتم .

نباید!

آروم و خجول گفتم:

-متاسفم من داشتم میز ناهار و میچیدم که صداتون یهویی... ..

صداش رو بالا برد:

-زود وسایلت رو جمع کن گفتم .یالا!

با تواضع و حالتی از استیصال گفتم:

-آقای مهران فر، دارم میگم کارم عم دی نبوده، بخدا منظور ب دی نداشتم.
 با غضب ابرو در هم کشی د و غری د:
 -انگار ن میفهمی خانم؟ انگار نمیفهمی.
 وای، وای به ضربان قلبم. این چه مرگش شده حالا! این افسار گسیخته ی رم کرده رو من
 چه جوری آروم کنم؟ -چه خبره یزدان چرا داد میزنی مادر؟
 صدای طلعت خانم که به گوشم رسید انگار خدا یه ناجی برام فرستاده تا در رحمتش به
 روم باز بشه. صدمه تو دلم شاکرش شدم.
 بی اختیار به سمتش رفتم و بغ کرده گفتم:
 -طلعت خانم باور کنی د کارم عم دی نبوده اما آقای مهران فر بیخودی عصبانی شدن.
 -چی شده مگه؟
 جلو اومد و دستم رو گرفت. چهره در هم فرو کرد و با گنگی نگاهمون میکرد. اثرات
 خواب آلودگی هنوز روی چشمها و صورتش بود.
 یوسف جواب داد:
 -ما داشتیم اینجا یواش واسه خودمون زر میزدیم خانم دکتر از تو آشپزخونه فالگوش
 ایستاده بود گوش میداد، داداش هم جوش آورده!
 با بیچارگی دستام رو تکون دادم کم مونده بود از حرفهاشون جیغ بنفشی بکشم و بگم لعن
 ت به خودتون و حرفهای صدمن یه غازتون. خوبه در مورد کشف و اختراع یه چیز خیلی مهم
 حرف نمیزدین و اینجوری گارد گرفتین!

رو به طلعت خانم کردم و دستش رو میون دستم فشار دادم.

-به خدا فالگوش نمودم. فقط صداشون. ..

-اگه فالگوش نبود پس چرا یه اهی اوهومی، چیزی نکر دی که ما بفهمیم تو اونجایی؟

دستی به پیشونیم گرفتم و به صورت خصمانه اش نگاه کردم. منتظر بود جواب بدم. جوابی که خودش دستی دستی محکوم کرده بود به فضولی و فالگوشی و من چیزی برای گفتن نداشتم تا ازش مبرا بشم.

طلعت خانم هم انگار از بحث بین منو پسرش ج دی شده بود. مشتاق شنیدن جوابم زل زد بهم و هیچ کمک ی به من کلافه نمیکرد تا از زیر نگاه های خصمانه و پرسشگرانه ی پسرش خلاص بشم.

سعی کردم در قالب مظلومانهای فرو برم و سرم رو با خجالت پایین انداختم.

-کارم عم دی نبود، باور کنین همون لحظه که ایستادم شما یهو سر رسیدین.

پوزخندی زد و به سمت اتاق مهمان رفت که کیف م رو اونجا گذاشته بودم.

توی دلم با صدای بلن دی غریدم:

-خدا لعنتت کنه که یه کاره فضول من ش دی! بعد به من میگه فضول!

پا تند کردم و پشت سرش رفتم.

با تضرع لب زدم:

-آقای مهرانفر خواهش میکنم یه لحظه اجازه ب دین.

یوسف تک خندهای زد و گفت:

-این جوری راضی نمیشه خانم دکتر بای د بیشتر تلاش ک نی.

برگشت م و با تغیر نگاهش کردم. به سمت چپ سینه اش اشاره کرد و با چشم ک شرورانه ای گفت:

-آخه اینجاش قلبی نداره که به رحم بیا د. گفتم یه خورده تلاشتو بیشتر ک نی شای د نتیجه بگیر ی.

-بس کنین ببینم.

صدای طلعت خانم دوباره نوای امیدواریم شد، هر چند که روی یزدان تاثیری نداشت.

یزدان با عصبانیت ایستا د و گفت:

-مامان خواهشا دخالت نکن. پرستار میخوای بهت رینشو برات میار م. کسی که سرش تو کار خودش باشه و بخاطر کارش اینج ا باشه، نه این خانم که از شکل و شمایل و قیافه اش پیداس ت چه هدفی داره که اینجا اومده.

تنم یخ بست. نگاهم خیره شد توی صورت و چشمهایش. جمله پر از خشم طلعت خانم جوابش شد. اما جوابی نبود که قانعم کنه.

اشاعه های آتش درون تنم مثل حباب یک ی یکی ترکیدن و خشم و عصبانیت بهم چیره ش د.

دستهام رو مشت کردم. ناخنهای بلند و کاشت شدهام کف دستهام فرو رفتن.

زل زدم میون نگاه جاه طلب و بیرحمش.

-واقعا براتون متاسفم ! متاسفم که به خودتون اجازه میدین در مورد شکل و ظاهر

دیگران اینجوری قضاوت ک نین ! به شما چه ربط ی داره من چه جوری لباس می پوشم
یا قیافمو چطوری درست میکنم ؟ دوست نپدادم به خودم برسم ،یعن ی چون زن تنهام،
چون یه مادر مجردم حق ندارم اونجوری که دوست دارم و دلم میخواد به سر و وضعم
برسم ؟

بدون اینکه از تک و تا بیفته، تمسخرآمی ز سر تا پام رو نگاهی انداخت و گفت:

-از نظر من که اشکالی نداره ولی خب تو کاملاً مشخصه واسه ک یبزک دوزک میکنی!

جلوتر رفتم. کفرم دراومده بود. دلم میخواست همین الان چشمای وزغیش رو بندازم پایین
که داره دریده نگاهم میکنه.

زدم روی سین ه اش. بدون اینکه ذره ای عقب بره، تمسخر آمی ز خن دی د و دست به
کمرش د.

با عصبانی ت توی صورتش غ ریدم:

-واسه کی هان ؟ واسه کی دارم به خودم میرسم ؟ تو این مدتی که اینجا میام یه بار نشده
جز سلام و خدافظی، حرفی با شما و برادرتون بزنم ، پس واسه کی دارم بزرک دوزک میکنم
؟ سرش رو جلو آورد و آروم لب زد:

-یعنی میخوای بگی گوشام مخملی بوده یا گر بودم حرفاتو با رزیت ا جونت اشتباه فهمیدم ؟
با تخیسی و شجاعت گفتم:

-نمیدونم شای د.

دندون قروچها ی کرد. چشم ای زل زدهاش یه پارچه خون شدن و تا خواست غرش کنه، طلعت خانم از پشت سرم بیحوصله و بلندگفت:

-بسه دیگه خجالت بکش یزدان، انقدر سر به سر آوا نذار، تو چه پدر کشتگی با این دختر پیدا کردی که جدیداً راحتش نمیداری؟ میاد اینجا همه طوره هوامو داره، از تنهایی در میام و غی ر پرستاریش بر ای من تو کارای خونه ام کمک میکنه! کاری که برام انجام میده از صدتا دکترم دلسوزتره. کسی که دوستانه میاد پیشم، کمک میکنه، کارامو انجام میده مورد اعتمادمه، به خاطر خودم میاد، نه چیزای دیگه. تو چطوری به خودت اجازه میدی به این راحتی بهش توهین کنی؟

یزدان بدون ذره ای تغییر در موضع سرسختانه اش و نگاهی که رو به افق بود خیره ب ه من نگاه می کرد. انگار نه انگار که توهین به دیگران یا شکستن غرور و شخصیتشون کوچکترین حس پشیمونی در نگاهش داشت.

طلعت خانم بعد از گفتن حرفهای راهی آشپزخونه شد. اما من ایستاده بودم، دلگیرانه و با لب هایی که پر از حرف و جواب بودن ولی به خاطر طلعت خانم مجبور بودم بهشون قفل سکوت بزنم، خیره به مرد مرموز و سرسخت مقابلم.

نگاهش رو ازم بر نمیداشت برگشتم که به سمت آشپزخونه برم ولی صدای محکمش به گوشم رسید.

-اول معذرت خواهی کن.

یوسف پ قی زد زیر خنده و طلعت خانم از توی آشپزخانه هشدار داد:

-یزدان تمومش می کنی یا نه ؟

یزدان بیخیال از نگاه سرخورده و متعجب من و هشدار مادر و خنده تمسخر بار برادرش دوباره تکرار کرد:

-زودباش معذرت خواهی کن.

بغضم گرفت. از این وقاحت و پر رویش. قلبم تر کی د از نگاه سنگدل و بیرحمش.

لب هام لرزیدن ولی اجازه ندادم بغضم شکسته بشه. چشمهام برای ریختن ذره های اشک دو دو میزدن اما دلم نمیخواست در مقابلش کم بیارم. با صدای دو رگهای لب زدم:

-از چی خجالت بکشم ؟ از حرف زدن ب ی شرمانه ی شما ی ...

-از کار زشت خودت!

دقیقاً منظورش چی بود ؟ چقدر دو پهلو حرف زدنش همراه با نی شو کنایه ست و فقط من میفهمیدم پشت این حرف چه منظور یخواییده!

طلعت خانم باز هم هشدار گونه صدایش زد اما این لعنتی مقابلم ایستاده و منتظر بود.

منتظر شنیدن معذرت خواهی!

باز هم کوتاه نیومدم.

-من کاری نکردم که معذرت خواهی کنم بهتره شما یکم برگردی عقب ب بینین رفتار کدوممون سزاوار عذرخواهی.

نیشخندی زد و شونه‌اش رو تکیه داد به دیوار کنارش.

کتش رو همون اول با عصبانیت انداخته بود روی مبل.

-ادبیات حرف زدنت رو من تاثیر ی نداره خانم. بهر حال خود دانی یا وسایلتو میندازم رو دستت میزنی به چاک یا همی ن الان عذرخواهی میکنی.

سرم رو کمی به سمتش نزدی ک کردم.

با عشوه گری خاصی و برای سوزوندنش گفتم:

-انگار عقده عذرخواهی داری د جناب مهرانفر. اگه بخاطر این ه حرف ی نیست، هر چقدر بخواین عذر خواهی کنم تا عقده تون برطرف بشه. ولی اگه بخاطر فالگوش ایستادنه، ترجیح میدم اولشما بابت حرف ای زشتتون ازم عذر خواهی کنین.

لبخند ریز و طنزانه ای زدم و کنار کشیدم.

برافروخته شد و یه آن پیچی د به سمت اتاق مهمان.

قلبم با تن دی و ترس کوبی د. از دورن جیغ میکشیدم برای این کلافگی و جن گی که ب ا این حری ف زبون نفهمم داشتم و حساب ی خسته‌ام کرده.

من به هیچ وجه قادر نبودم حتی اگر از این خونه بیرونم میکنه به خاطر اون حرفهای نادرستش جلوش کوتاه بیا م و ازش عذر خواهی کنم.

یوسف هم انگار مثل مامانش از جنگ و کشمکش بینمون خسته شده بود، بی‌طاقت گفت:

-ای بابا کوتاه بیا دیگه داداش. چت شده تو؟ طلعت خانم

داد زد:

- یزدان کاری بکنی بامن طر فی بی ا اینجا ب بین م!

اما یزدان بیشعور کیفم رو از داخل اتاق آورد و همین که نز دیک م رسید کیف رو تخت سینه ام زد و گفت:

-زود باش برو. دیگه نمیخوا م اینجا ببینمت ،خدا رو شکر بابتهمین دو روز در هفته ای هم که میومدی یه کلی مامانم بهتسرویس داده. از دادن اجاره خونه هم ک ه معاف بو دی این چند ماه.

طلعت خانم بلندتر غری د:

-یزدان خجالت بکش!

یوسف مداخله کرد و نز دیکمون شد. دست به سینه یزدان زد و به عقبتر هلش دا د.

-داداش کوتاه بیا زشته ! داری مامان رو عصب ی می کنیا.

یزدان به صورت یوسف نگاه کرد اما دستش رو به سمت من کشی د و با صدای بلن دی گفت:

-این خانم همی ن الان میره ، همین الان بای د گورشو از این خونه گم کنه. شما ک ه نمیدونین چه ما ر خوش خط و خال ی، به ظاهرش نگاه نکنین که رو ی مهربونشو نشون میده، من میدونم تو پوسته اش چ ی قای م کرده ! معلوم نیست با چه نقشها ی اوامده تا بندازتمون تو چاه!

نگاهم کرد.

-دنبال چ ی هستی ؟ اصلا دنبال ک ی هستی ؟ هنوز پیداش نکر دی نه

؟ به خیالت میچسبی به من یا یوسف تا آتو دستت بگیری بر سی به هدفت ؟؟

صورت یوسف رو نم ی دیدم اما مشخص بود اونم به اندازهمامانش تعجب کرده. با ناباوری گفت:

–عه عه این چه طرز حرف زدنه یزدان!

به ستمم پیچی د و معذورانه دست روی سین ه اش گذاشت و گفت:

–تو رو خدا شما ببخشی د. بفرمایی د بری د پیش مامان، این معلوم نیست چشمه امروز

قاطی کرده. حرفاشو خیلی ج دی نگیرین !

اعصابش از یه جای دیگه خرابه.

جوابش رو ندادم. طلعت خانم هم اومد دستم رو گرفت و کشیدم توی آشپزخونه و یوسف

هم مشغول آروم کردن یزدان شد.

ی ک ساعت بعد جو بقدری آروم شده بود که انگار نه انگار بی ن من و غول سنگ ی این

خونه دعوایی افتاده.

طلعت خانم همون دقیق ه های اول بابت رفتار یزدان عذرخواهی کرد و بعد دوباره

سرفصل اتفاقات خودش و پیرمر د خرفتش رو وسط کشی د و انقدر به جون لب گور و خی

رن دیده‌هاش نفرین کرد تا نفس کم آورد و فشارش بالا رفت و مجدداً با زدن سرم دیگه ای

به زور مجبورش کردم به خوابیدن.

بع د از خوردن ناهار آشپزخونه رو مرتب کردم.

چایی هم دم دادم. یوسف و یزدان بعد از ناهار هر کدومشون رفته بودن توی اتاق خودشون.

منم توی این فرصت بدست اومده تونستم یه نفس راحت بکشم.

هرچند سر می ز با اون نگاه های شکارچی مانند و میر غضبیش کاری کرد تا ناهارم رو کوفتم کنه. فقط بی میل دو قاشق به زور توی دهنم گذاشتم و قورتش دادم تا بغض زخمی گلوم هم فروکش کنه.

اما حالا از نبودنش میتونستم بهره ببرم. برای خودم یه چای خوشرنگ توی لیوان ریختم و بایسکوی ت بردم توی اتاق و سر وقت موبایلم رفتم تا به علی زنگ بزنم. کنار پنجرهی دلباز اتاق ایستادم و به حیاط بزرگی که پر از گل و گیاه و قشنگی بود خیره شدم.

گوشی رو نزدیک گوشم نگه داشتم.

یک آن به معماری این خونه و نمای چشمگیرش حسو دیم شد.

خونه ی خیل ی بزرگ و کاخ مانندی بود.

از اون خونه هایی که آدمهای اشرافی حالا چه با دوز و کلک و دغل بازی سقف آرزوهاشون میکنن چه با زحمت و اندوخته های از پیشینیانشون.

طبقه ی پایینی سه تا اتاق بزرگ داشت. دو اتاق برای مهماننوازی و اتاق طلعت خانم. هر

کدوم از اتاقها مستر بود و لوازمات بهداشتی و مدرنی توش به کاررفته بود.

طبقه ی بالارو تا حالا ندیده بودم، اما انگار اتاقهای بالا برای دو موجود موزی و نجسب بود. همراه با تمام امکانات فوقالعاده مدرن و لاکچری.

قلوپی از چای خوردم و به صدای بوقهای آزاد گوش سپردم تا علی رد این بوقها رو بزنه و جواب بده.

-آوا آوا؟

-سلام چطوری؟ خوبی؟

-سلام جونم؟ خوبم عزیزم تو چطوری؟ خوبی؟

-ای بد نیستم. کجایی؟ بچه هارو بردی پیش ماما؟

-آره، از در مدرسه رفتم دنبالشون، البته اول یه سر رفتیم خونه وسایلشونو برداشتیم.

-صبح قبل اینکه بیا بیرون ساکاشونو آماده کرده بودم.

-اوهوم. اوکی بودن مرسی. تو کجایی؟

دست و دلم برای این دروغ لرزی دلی جواب دادم:

-من بیمارستانم. طبق معمول.

کمی مکث کرد و گفت:

-میگم مگه تو قبلا نگفتی سه شنبه و پنج شنبه جای دوستت میری شیفته؟ این دوستت

هنوز نیومده از مرخصی؟

میدونستی من بیمارستان نیستم. میدونستی توی خونه ای میرم که علی یک بار اخطار داد

داین راه رو ادامه ندم. اما داشت از پشت دستم رو می گرفت تا فکر کنم چیزی نمیدونه یا

به زبون خودم اومدن هر سه شنبه و پنج شنبه رو توی این خونه براش توضیح بدم.

مجبور بودم به تنها برادر و مونس خاطراتم بیشتر دروغ بگم تا حرفم رو باور کنه.

-راستش دیگه نمیا د. ازدواج کر ده منم شیفت اونو برداشتم. زندگی خرج داره داداش، من م
مجبورم بیشت ر کار کنم. مادر دوتا بچه بودن و بزرگ کردنشون توی این دور و زمونه
نمیدونی چقدر دردسر داره .

خب کار من همون پرستاری بود منتها فقط توی بیمارستان نبودم و مریضم تنها یک نفر
بوده. البته اگه پسر روانیش رو فاکتور میگرفتم.

نفسی کشی د و حمایتگرانه گفت:

-مگه من مُردم که اینجوری حرف میزنی خواه ر من ؟ تو هر جا کم آور دی و چیز ی

نیاز داشتی به خودم بگو اگه ر دیفش نکردم تفُ بنداز تو صورتم !

دلم نمیخوا د با کار

زیادی خودتو خسته کنی بچه هاتم بیشتر از اینکه به پول احتیاج داشته باشن دوست دارن
مامانشون کنارشون باشه، ما هم همینطور میخوایم بیشت ر از یه روز در هفته برامون وقت
بذاری.

دلم از صدای گرم و پر محبتش خیلی خیلی رفت.

به شوخی گفتم:

-آره، خیلی هم من تو رو میبینم ! همون یه روز جمعه هم که میا م تو خونه نیستی مگه رُزی
میذاره ما ببینیم ت!

خن دی د. عشق یعنی ه مین. یعنی عشق بین تو و رزیت ا که بعد از این همه سال هنوز
کمرنگ نشده و من ی ه زن تنها و ناامی د همیشه به عشق شما غبطه میخورم.

-تو بیا ما بیشت ر بینیمت من به خاطر تو دور رزیتارو خط میکش م خوبه؟

-مگه میتونی؟ با ج دیت و

خنده گفت:

-جونم میره براش.

کیف کردم از این جمله.

لذت بردم و لبخند زدم.

-خودم میدونم هر چند کوفتتون بشه.

بلن د خن دی د و مثل همیشه گفت:

-حسود! هنوزم بهش حسو دی می کنیها.

کمی از چایی خوردم و با جسارت جواب دادم:

-آره. چون اونو بیشتر از من دوست داری.

اون هم مثل تمام این سال ها جواب داد:

-هر کس جای خودشو داره عزیزم تو دنده ی راستمی اونم دنده ی چپمه.

با حسادت بیشتری گفتم:

-باز طرف خوبه رو واسه اون کنار گذاشتی که مالک همه اصل کاریا ت باشه منظورم قلبته.

با خنده "حسود" دیگه ای بهم گفت و برای اطمینان خاطر من برادرانه و مهربون جواب دا

د:

-قلبمو هم از وسط تقسیم میکنم برای دوتاتون. نصف مال تو، نصف مال رزیتا.
-انقدری که تو بدجنس و خیثی مطمئنم طرف خوبه رو هم میدی به اون، همون
طرفی که بیشت ر...

-اَه ول کن دیگه. چقدر لوس ش دی تو یهو! بابا اصلا همه ی من مال خودت فقط اون دم و
دستگاه پایی ن و بده به ما بری م حالمون رو ببری م.
با خنده گفتم:

-اتفاقا همونارو بده به رزی، اونا به درد خودش میخورن.
صدای شلیک خندهاش انقدر بلند بود که گوش ی رو از کنار گوشم فاصله دادم و گفتم:
-خب حالا با این خن ده هات، گوشم کر شد.
با خنده گفت:

-بعد زنگ میزنم عزیزم، من تو ترافیک م.
حتم اا داشت میرف ت طرف خونه رزیتا، شای د هم اونجا بوده والا ساعت سه ظهر کی از
خونه بیرون میزنه و توی ترافی ک گیر میافت ه ؟
گوشی رو قطع کردم و باقیمانده چای م رو خوردم.
همین که پیچید م دیدمش که تکی ه زده به در اتاق بود.
مثل جن میمون ه لامصب.
جیغی از ترس کشیدم و عقب رفتم.

دست روی سین ه ام گذاشتم و با ترس گفتم:

-آخه این چه طرز اومدنه آقای مهران فر مگه میخواین دزد بگیرین؟

یه جوری هم نگاهم میکرد که انگار داشت سر مچم رو در حال انجام عملیات خیلی مهم ی میگرفته.

هنوز به خاطر برخورد ساعتهای گذشته باهاش سرد رفتار می کردم.

اما این باعث نمی شد که چیزی از ترسیدن م نسبت به این آدم کم کنه.

-کاری داشتن آقای مهران فر ؟

جلو اومد و در اتاق رو بست. با تعجب کمی به عقب رفتم و به دیوار تکیه زدم. باز هم جلو اومد.

نگاهم روی تتوهای دستش رفت که از زیر تیشرت جذب مشکیش بیرون زده بود.

-اینجا چی میخواین؟

صدام لرزش محسوسی گرفته بود. یه جورایی ازش میترسیدم و حساب میبرد م. رفتارهاش همیشه گیج م میکنن.

-دقیقاً همین سوال و منم از تو دارم؟

به معن اینفهمیدن سرم رو ک می کج کردم. به اندازه ای که فاصلهاش رو در حد دو قدم باهام حفظ کنه جلو اومد. سرش رو ک می خمکرد و به صورت ترسیده ام نگاه دوخت.

قد تقریباً بلندی داشت و من به نسبت در مقابلهش کوتاهتر به نظر می رسیدم.

تو چشمام براق شد و گفت:

-اینجا دنبال چی هستی خاله سوسکه ؟

پوزخندی زدم و آب دهنم رو قورت دادم. بدون اینکه از چشمهایش نگاه بگیرم گفتم:

-شما که بای د بهتر بدونین ! من پرستار طلعت خانمم.

خنده پر از استهزایی کرد و گفت:

-کوتاه بی ا بابا، پرستار چیه، تو چشات داد میزنه نیت ت از اینجا اومدن چی هست.

و در ادامه حرفش چشمک بدجنسانه ای زد و سرش رو عقب کشی د.

با حرص گفتم:

-من که حرف های شما رو نمیفهمم ببخشی د. ب ری د کنار.

اومدم که از کنارش رد بشم اما با گرفتن مچ دستم نگهم داشت. ایناولین بار بود که دستش

روی تنم نشسته. یک ه خورده به صورتش نگاه کردم. لعن تی ! لعنت ی جذاب.

با حرص و خشم اخمهام رو ت وی هم فرو بردم تا به صورتم ج دیت بیشتری بدم.

-دستتونو بردارین!

-واسه چی اینجاایی ؟ جواب منو بده اول!

محکمتر و عصبی غر زدم:

-دستتونو بردارین آقای مهران فرا!

-اگه نگ ی مجبور میشم چیزهای بیشتری برات رو کنم.

دلم لرزی د. پاهامم لرزیدن، اما محکم دستم رو به عقب کشیدم و تیزی و تگی ر نگاهم رو
ب ه نگاه خونسردش خیره کردم.

جای دستش روی مچ دستم خط انداخته بود.

مچ دستم رو ماساژ دادم و گفتم:

-واسه تصوراتتون متاسفم! شما انگاری ه مریض روان ی هس تین ی ا شایدم ی ه مار گزیده
که از هر رسیمونی ترس برداشته و هر خوب و ب دی رو با هم قاطی میکنه. شای د ه م
واقع ا ی ه ریگ ی تو کفشتونه که انقدر از من م ی ترسین. والا آدم یکه پاک باشه و چیزی
برای آتو دادن دست دیگرون نداشته باشه از زنی مثل من ن میترسه.

سرش رو کم ی خم کرد. دم و بازدمی بیرون داد و با شیطن ت خاصی گفت:

-اتفاقا ه میشه میگن از زنها بای د ترسید. زنها دیکتاتوریتترین آدمای روی زمین ن.

شای د جثهشون ضعیف باشه اما اراده ی قدرتمن دی دارن. نترسن.

شجاعن و خیلی هم حيله گر و شیطونن.

ابروی بالاد و قدمی جلوتر اومد. از ترس و این شعاع تحت سلطه اش زیر پاهام م ث ل

شنهای کف دری ا هی خالی میش د.

با تمسخر گفت:

-میخوای بگی تو خوب بو دی، من ناعادلانه با بدها قاطیت کردم؟ ببخشی د این بد از کجا در

اومده؟ نکنه الان من بدم و تو خوب؟ بی اهمی ت از حرفش کیف م رو چنگ زدم.

لعنت به اونایی که به من گفتن حساب سر انگشتی نکن و برو با خیال راحت این مر د

رو توی مشتت بگیر.

فعلا ا که اون داره منو نوک انگشتش دور میده.

-من نه حرفای شما رو میفهمم، نه منظور رفتاراتونو! انگار شما با سایه خودتونم مشکل دارین. اگه کار کردن من اینجا روی اعصابتونه باشه من از فردا..

-اون که بله.

حرف م رو قطع کرد. بهش نگاه کردم و خونسردانه ادامه داد:

-من از همون اولم با کار کردنت اینج ا مشکل داشتم. نمیدون م مامانم چی ازت دیده که انقدر بهت اعتماد داره. البته این دلیل نمیشه که حواسشو بهت نده، فقط بخاطر ر مریضیش زیاده نمیتونه سرک بکشه تو نقشه هات.

-کدوم نقشه ها ؟

با سکوت زل زد به نگاه جری و خشم گرفته ام.

تا پوزخند زد، کیف م رو روی شونه ام گذاشتم و با حرص گفتم:

-طلعت خانم به من اعتماد کامل داره، همه که مثل شما بدبین نیستن، حتما یه چیزایی دیدن که خیالشون از من راحت، چیزی که شما قادر به دیدنش نیستین.

با نیش و تمسخر گفت:

-والله اون چیزی که من میبینم روی اصلی سکه ست خانم. که ظاهرا کسی به جز م ن

قادر به دیدنش نیست یا هنوز موفق نشده ببینه.

با عصبانیت کیفم رو پرت کردم روی می ز کنارم که فکر کنم کنسول جلوی آینه بود.
صدام ناخودآگاه و بخاطر خشمم اوج گرفت.

-من اون روز از روی نی ت خیر خواهانهم با رزیتا حرف میزد.
منظورم از حرفم این بود که در قبال طلعت خانم وظیفه ی مه م ی دارم. شما حرفهای منو
بد برداشت کردین و دارین بیخودی متهم میکنین آق ای محترم!
-فکر کردی من بخاطر مکالمه ی خاله زنکیت با اون دختره، بهت بی اعتماد شدم؟؟ نه خان
م من از همون اول هم به حضورت توی این خونه شک داشتم! به اسم پرستار و کم ک و
جلب کردن اعتماد مامانم، پاتو به این خونه باز کردی و خدا میدونه پشت ه ر کار و کمک چه
اتفاق ی قراره بیفته.

با عصبانی ت و کلافگی چشم بستم.

دیگه داشت با حرفاش کاملاً تسلیم میکرد که هر طور شده از اینجا برم و هیچوقت خیا
ل برگشتن به این خونه و دیدن آدم هاش رو نداشته باشم.

-یه زن زن تنها سیودو ساله با دوتا بچه وقتی میره تو خونه ی هیپیرزنی که دو تا پسر مجر
د داره به نظرت چه نیتی داره که حتی به خونوادش دروغ میگه که ندونن کجا کار می کنه ؟
نفسم راه خودش رو گم کرد. انگار به افکار پوچش خیلی مقی د بود که پیروزمندانه نیشخند
ی زد و ی ه ت ای ابروش رو به نشونه پیروزی بالا داد.

حال من اون لحظه با این اهانت دست کمی از مردن نداشت. هاج و واج و متحیر نگاهش
میکردم. حرفش خیلی برام سنگین بود.

از بالا تا پای ن نگاهش رو دوباره روی چهره ام کشی د و سوت کوتاهی زد و گفت:

-مخصوصا با این تیپ و قیافه و آرایش و موهای بلوندت!! من بای د خیلی احمق باشم که نفهمم زن جوونی که به قصد کار کردن یا پرستاری از مامانم تو قصرم پا گذاشته هدف اصلیش چیه؟

-شما دارین رسما به من توهین میکنین آقا!

-پیچوندن نداره خانم، اگه از همون اول راستشو میگفتی شای د بهتر میتونستیم با هم کنار بیایم.

بغض بیخ گلوم نشست. دندونهام از سرمای درون ی تنم ی لرزیدن.

محکم روی هم

چفتشون کردم و غریدم:

-آقای مهران فر!

صدام چقدر میلرزی د انگار قصد داشت من رو جلوی این مرد رسوا کنه.

-پسرای این خونه هیچ قلبی واسه پیشکش ندارن خانم مقدم! از اینا هم که بگذریم سن و سالتون با هیچ کدوم جور نیست! میدونی که یه چند سال از منو یوسف بزرگتری.

با این حرف بی اختیار دستم رو مشت کردم. از این توهین بالاتر!

-اگه به خاطر قصر و ثروتمون اینجایی بای د بگم راهی که اومدی چیزی دستتون میگیره! لااقل یه نقشه بهتر میریختی تا به پوچی نخوری!

سرش رو با تاخیر عقب کشی د. نگاه عسلیش همین که به صورتم خورد بیشتر غره و مغرور شد.

چونهی لرزوم رو از دیدش پنهون کردم. چشمام نمناک شده بود. اگه لب باز میکردم سیل اشک ی اینجا روون میش د. فکر کردم قدرتم بیشتر از آدمهای این خونه ست که اینجا اومدم. اما انگار کسی هست که بتونه بانیش و طعنه هاش قدرت بیشترش رو به رخ م بکشه و من هیچ کاری جز چونه لرزوندن و بغ کردن و ریختن درون خودم از دستم بر نیا د.

پوزخندی زد و باب ی خیالی گفت:

-البته من بازم حاضرم در راه رضای خدا وارد کارهای خیری هبشم و فقط برای شما ب ی حساب خرج کنم.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم.

-شما نفرت انگیز تری ن آدمی هستین که تو عمرم دیدم! برای سطح شعورتون واقعاً متاسفم. پس بگی داری د از آب گلاکود به نفع خودتون ماهی میگیرین و گر نه همه این بحثه ا بهانه ست.

در اتاق باز شد. بدون اینکه من ی ا یزدان به اون نقطه نگاه کنی م و نگاه خصمانه مون رو از هم بگیری م صدای یوسف فشارو احاطه کرد.

-تو اینجا یی یزدان؟ بیا گوشیت چند بار زنگ خورد تو که جواب ن دادی به من زنگ زد.

نگاهش رو باز هم از من نگرفت اما در جواب یوسف با صدای خشناری گفت:

-کی بود مگه ؟

-عمو نریم ن. "وپوزخن دی زد" ظاهرا میخواست در مورد تصمیم ت پرسه.

یزدان سرش رو جلوتر کشی د.

-بعدا با هم حرف می زنی م. مطمئن باش کارت رو ب ی جواب نمیذارم.

پیچی د و به سمت در رفت و با گرفتن گوشیش از یوسف آخرینگاه غضبناکش رو به م دوخت و بیرون رفت.

یوسف قدمهاش رو توی اتاق گذاشت و مشکوکانه پرسید:

-با هم بحثتون شد ؟

اتقدر منقلب و عصبی بودم که توان حرف زدن نداشتم.

صندلی میز توالت رو کنار ک شیدم و روش نشستم و با نیمه جون ی که توی تنم باقی مونده بود به زور جواب دادم:

-نه.

-ا ذیتت کرد یزدان ؟

بدون توجه به نگاهش سرم رو گذاشتم روی میز.

-میخوای با هم بریم بیرون یه دور بزنی م حال و هوات عوض شه ؟ پوزخندی زدم. زیادی تند رفت ی آقای مهرانف ر کوچیک!

-نه. فقط یه لطف ک نین بری د بیرون اینجوری حال و هوام خیل ی بهتر میشه.

-آها. که اینطور.

سرم رو تو ی همون حالتی که روی می ز بود به سمتش پیچید م.

لبخند شرورانه ای بهم زد و با چشمک خبیثی گفت:

-سعی کن دعوتمو همیشه قبول کنی خانم دکتر. مطمئن باشنمیذارم بهت بد بگذره.

وسایل رو که خریدم سریع در بست گرفتم و رفتم خونه.

اما حرصی که منو در برگرفته بود محال بود با این کار کوچی کاموش بشه.

کلی د انداختم توی در و مثل وقتای ی که در گیر عصبانی ت ش دیدی میشدم شروع کردم به غرغر کردن و وارد خونه شدم.

خداروشکر که امشب بچه ها خونه نبودن و گرنه برای این دیوونگی و عصبانیت چه فکرای میگردن!

شال و مانتوم رو درآوردم و روی مبل انداختم.

آدم شلخته اینبودم اما امشب فرق داشت.

امشب لعنتی منو سوزونده بود.

با این حال و عصبانیت حتی تحمل خودم رو هم نداشتم چه برسه به لباسهام و رعایت نظم و انضباط.

شلوار جینم رو هم از پام بیرون کشیدم و همونجا غنچه کرده روی زمین گذاشتمش.

صندل هام رو از کنار اتاق خوابم پوشیدم و رفتم، با چه دلی، باچه ضجه ای رنگ مشک ی پر
کلاغی رو درست کردم و زدم روی موهام.

اشک با قدرت کاسهی چشمم رو پر کرد.

من آدمی نبودم که زیر بار حرف زور برم و چیزای مورد علاق ه ام رو به خاطر حرف
دیگران سرکوب کنم ، اما شرایط م مثل همیشه نبود.

بای د بفهمه حرفهایش امشب خیل ی برام گرون تموم شدن.

خدا میدونه چقدر رنگ بلوند موهام رو دوست داشتم. اما ب ای د یه جوری این مردک
دهن غار رو سر جاش بنشونم تا شک و شب ه هاش ازم کمتر بشه.

همین آدمای کودن و احمقن که شخصی ت دیگران رو از روی ظاهر تعری ف میکنن!

با اینکه هیچوقت دی د خوبی نسبت به ظاهر خودش و برادرش ندارم، مخصوصا با
پرسینگها و نقش و نگاری که روی بدناشون تتو کردن و حتی انداختن گوشواره توی
گوششون یا تیپ و ظاهر ی که نمیشه اسمش رو گذاشت مُد، اما قضاوت نادرستی در
موردشون نداشتم.

برای من بیا ن آدمها و طرز فکر و ایده های جالبشونه که مهمه ونشون میده اون شخص چقدر
کامل و پخته ست!

هر چند نگاه یزدان و یوسف و همینطور حرفهایشون نشون دهندهی شخصیت و انسانیتشون
بوده!

صدای زنگ در میون غرغرها و فحشهای ی که نثار قدو بالا ی مبارکش میدادم به گوشم رسید.

دستکشهای پلاستیکی تو ی دستم سیاه شده بودن .

هنوز نیم ی از موهام رو رنگ نزده بودم.

حالا با این دستها چطوری میتونستم در رو باز کنم ؟ فحش دادنم به این

مزاح م وقت شناس هم اضافه شد.

صدای زنگ پشت سر هم تکرار میش د.

فکر کردم بای د یکی از همسای ه ها باشه ی ا شای د هم علی.

علی کلی د خونهام رو داشت. اما هیچوقت سر خود کلی د به در نمیز د تا وارد خونه بشه!

همیشه حضورش رو با زنگ زدن اعلام میکرد د.

یکی از دستکش هارو از دستم در آوردم و پشت در رفتم و بدون اینکه حواسم به پوشش

ناقصم باشه از توی چشمی نگاه کردم.

علی بود که پشت کرده به در ایستاده بود و من از روی ب یحواسی و عصبانیت ی که

تشخیص خیل ی چیزها برام سخت شده بود در رو باز کردم و گفتم:

-بیا تو علی ، دارم موهامو رنگ میکنم ، گند زدم به خودم و موهام فعلا.

با عصبانی ت از در فاصله گرفتم و برگشتم به قسم تی که مشغول رنگ کردن موهام بودم.

بخاطر کثیف کاری این رنگ روی یکی از میزهای وسط هال کمی سفره‌ی ک بار مصرف پهن کرده بودم. کاسه و وسایل رنگ رو هم گذاشته بودم اونجا. یکم از همون سفره هم دور گردنم گذاشتم تا گردنم بر اثر کثیف کاریش سیاه نشه.

صدای پاش به داخل خونه اومد و در رو بست.

خوش اوم دی. بشین الان که کارم تموم شد میام پیش ت.

آینهی بزرگی گذاشته بودم روی میز تا با دقت کارم رو انجام بدم.

دوباره مشغول کارم شدم.

چیزی نگفت حس هم نکردم روی مبل بشین ه.

یه دسته از موهام رو جدا کردم.

مامان غر نزد که من نیومدم اونور؟ راس تی مگه امشب نرفت یپیش رزیت ا؟ چطوری

تنه‌اش گذاشتی اوم دی پیش من؟

باز هم چیزی نشنیدم و انقدر غرق کارم بودم و تمام حواسم با حرص بلند بالایی روی کار

م بود که دقتی به علی و رفتارش نداشتم.

همیشه میرفتم آرایشگاه ولی چون امشب دیر برگشته بودم خونه و زمانم برای آرایشگاه

رفتن کافی نبود و از یه طرف حرص و خودخوری حرفهای این ... این مرد ..

همین مرد... همین مردی که پشت سرم ایستاده و من اون رو به جای علی اشتباه گرفتم..

به ضرب برگشتم به طرفش.

خودش بود با همون نیشخندی که همیشه توی نگاه و صورتش داشت.

خواستم از ترس جیغ بکشم و انقدر هول کردم که برس رنگ از دستم افتاد و یه تپه ی رنگ
ی سیاه روی فرش نازنیم گل انداخت.

هنوز دقت نکرده بودم با چه لباسهای کوف تی مقابلش ایستادم.

بلن د شدم و با حرص زدم توی سرم.

-وای ، وای ، قالی نازنینیم.

-برو یه چیز ی بیار تمیزش کن تا لکه ش نمونده ،زود باش.

-بله منتظر بودم شما دستور ب دین ! میشه بگی د اینجا چ ی میخواین ؟ در حالی که با
سرعت به سمت آشپزخونه میرفتم تا با شامپو فرش برگردم و تمیزش کنم این جمله رو گفتم.

با پروی ی گفتم:

-عجب مهمون نوازی هستی تو.

جمله اش اصلاا به تیکه زدن شباهتی نداشت. انگار غرق در ی ه شوق و شور بی حواسی
این رو گفته.

ولی من به تیک ه گرفتمش و گفتم:

-مهمون داریم تا مهمون. شمایی که یهو سر از خونه ی مردم در میارین مهمون نیستین که!

-پس چی ام ؟ مزاحمم ؟ میتونستی همینطوری درو باز نکنی روی مهمونی که نمیدونی کیه
پشت در ! شای د یه دشمن خطرناک باشه ! البته شایدم از قصد درو باز کردی و میخوای
ب گی با پیشنهادم موافقی ! هوم ؟ پشت اپن بود.

لنگه ی د ر کایننت باز شده میون دستم بود.

چه پیشنهاد ی ؟

به همی ن زو دی یادت رفت ؟

حس کردم میخواد با حرفهای دوباره اذیتم کنه.

از تو ی کاین ت پای ی ن ظرفشویی شامپو فرش رو در آوردم و حرصی گفتم:

اینجا خونه ی خودتون نیست برای تیک ه انداختن و حرفهای نامربوطتون، اگه کاری

دارین که اوم دین بگی د و سری ع برید، میبینین که کار دارم.

یعنی میخوای بگی من دارم در مورد نظ ر موافقت برای اجرای ی کردن طرح خیریه و ثواب

بردن امشبمون اشتباه میکنم ؟ من با این سر و وضع چه غلطی میکردم جلوش!!

اشک تو ی چشمم نشست.

خب من اصلا حواسم نبوده چی تنمه ! با انقدر اعصابم خراب بود که نفهمم چیکار میکنم ی

ا با چه ظاهری در رو باز میکنم ! خدایا.

چی شد آوا جان ؟

تنم منقبض شد و انگار تو ی استخری از یخ فرو رفتم.

پشت سرم بود.

صداش نز دیکترین پژواک رو به گوشم داشت.

احمقانه ترین حس ممکن بود که جلوی چشماش میدویدم توی اتاقتا خودم رو بپوشونم و برگردم برای ادامه ی بحثی که نمیدونست م دلیل اومدنش به اینجا چی ه.

داشتم ذوب میشدم و خدا میدونه که اون لحظه حس فرو رفتن درون آتشی رو داشتم که خودم حلق ه اش رو برای خودم ساخته بودم. با پای لرزون و نفسهای منقطع به سمتش برگشتم.

-بری د بیرون. همین الان!

توی صورتم خیره شد.

انگار داشت حسهای درون صورت و چشمام رو محک میزد.

نیشخندی زد.

آروم گفت:

-مگه همینو نمیخواستی؟

با سینه ای سنگین، نفس زنان و با عصبانیت و خشم داد زدم:

-نه! نه! آق ای محترم سوتفاهم شده! فکر کردم برادرم اومده، از یه طرفم به ح دی عصبی

بودم که نفهمم چی تنم هست چی نیست، وگرنه من احمق انقدری بی دست و پا و خنگ

نیستم که در خونمو رو هر آدم بی سروپایی باز کنم. شما هم بای د اومدنتون رو نشون

میدادین، بقول خودتون یه اهم ی، اوهومی میکردین تا بفهمم کی پشت دره!

-تا اونجایی که من میدونم هر صاحب خونه ای اول میپرسه کی هبعد درو باز میکنه!

-یعنی با داداشت انقدر راحت ی که جلوش لباس شخصی میپوشی!

لعت به نگاهش ، شبیه بنزینی هست که روی آتش اطرافم ریخته میشه و شعله های آتش بیشتر زبونه میکشن تا درون مغزم نفوذ کنن.

سرم در حال انفجار بود.

برافروخته شدم. شک نداشتم صورتم از عصبانیت قرمز شده بود.

-گفتم که حواسم نبود چی تنمه ! اگه حواسم بود شمارو راه نم یدادم به خونهم!

پوزخندی زد و نگاهش دوباره مثل امروز سخت شد.

به خاطر حفظ غرورش به تنهام اصلا نگاه نمیکرد.

هر چند نتونست خیلی خوددار بمونه.

چند دقیقه بینمون با سکوت گذشت.

دست برد توی جیبش و چیزی درآورد و مقابلم گرفت.

گوشیم بود.

با لبهای ی پر از تمسخر، لب زد:

-اینو جا گذاشته بودی خونمون. میخواستم برم بیرون کار داشتمگفتم سر راه برات

بیارمش حتما بهش نیاز داری.

آب خشکیده ی دهنم رو قورت دادم و خواستم گوشی رو از دستش بگیرم که دستش رو کم ی عقب کشی د.

نگاهم رنگ باخت.

با طمانین ه گفت:

-من هنوزم روی پیشنهادم هستم. اگه ی ه موقع نظرت عوض شد، شماره مو که داری، فقط کافی ه یه پیام خالی بفرستی یا یه میس بندازیروی گوشیم، سری ع اینجام!

-برو بیرون!

لبخندی زد و گوشی رو دستم داد.

-حس میکنم با موی مشکی خیلی قشنگ میشی! ولی موی بلوند زیادی خوشگلت میکره.
د.

بع د از رفتنش و بسته شدن در، وا رفتم و همونجا نشستم. دیگ ه هیچ حسی برام نمونده بو.
د.

اگه فکر لک ه ی سیاه رنگ روی قالی نبود حتی تا صبح هنونجا مینشستم و به خودم و امروز و امشب و حتی گذشته های شومی که منو به اینجا رسوندن فکر میکردم. بدون اینکه مغزم کم بیاره و از فکر کردن خسته بشم!

موهام رو رنگ کردم و سریع دوش گرفتم و برای تنبی ه کردنخودم یه شلوار بلند و گشاد پوش یدم با یه تونی ک دراز و بد قواره ی بلند.

از حرفهایش و نگاهش و اون ر یختی که مقابلش داشتم انقدر حرص خورده بودم که معده ام سوزش گرفت و حس میکردم تا چند روز نمیتونم میلی به غذا خوردن داشته باش م مثل امشب که سی ر حرص خوردنهام بودم.

خزیدم زیر پتو. نگاهی به ساعت کردم. تازه نیمه شب بامداد بود .

دلم برای عشق همیشگیم و غرغرهاش تنگ شده بود .

مثل اکثر وقتها اول یه پیام براش فرستادم.

-بیداری عشقم ؟

هنوز پیام م رو نگرفته، سریع جواب داد:

-آره دردت تو جونم.

-میخوام تصویری بزنگم بهت ، اوکیه!

جواب داد:

-بزن قربون شکلت برم. میخوام روی ماهتو ببینم.

زنگ زدم و وقتی صورت خندون و شادش رو دیدم و دو تا وروجکام که هر کدوم این طرف و اون طرفش نشسته بودن و سعی میکردن با فشردن خودشون، صورتاشون رو توی لنزدوربین جا بدن تا من ببینمشون، دلم ضعف رفت.

مامان با هیجان و حس شادی بوسی برام فرستاد و گفت:

-چطوری جیگر مامان؟ چرا نیومدی اینجا؟ هفته ی پیش هم نیومدی! دلم برات تنگ شده قربونت برم!

بوسه اش رو گرفتم و چسبوندم به لبم.

-خوبم فداتشم. میام ایشالا ، اگه شد فردا آژانس میگیرم میام پیشتون.

صدای پویا اومد. سرش عقبتر از لنز گوشی رفته بود و فقط شونهاش رو میدیدم.

-خب الان بیا مامان، الان که خیلی دیر نیست، زنگ بزن آژانس یا به دایی علی بگو بیارت ت.

-الان که دیره عزیزم. همون فردا میام. درساتونو خون دین!

معتبر ض و آروم گفت:

-ای بابا هنوز خونه ی ماما نر سیدیم میگه درس!

مامان خن دی د و گفت:

-ول کن بچه هام و پوستشونو کن دی با این درسا، از خودت بگو، تا ک ی سر کار بو دی ؟

شام خور دی ؟

نفسی کشیدم و دستم لابه لای موهام در حال نوازش و بازی بود.

-یه ربع به ۹ بود رسیدم خونه. شامم خوردم. بچه ها که اذیت نکردن امروز ؟

آتنا صورتش رو جلوی لنز کشی د و غر زد:

-مامان ی مگه ما بچه ایم مامارو اذیت کنیم ! ما میای م بهش حال میدیم که.

یهو جیغ زد:

-وای مامان موهاتو مشک ی کر دی ! چقدر خوشگل ش دی ! ای ول.

خوشگل کی بو دی ت و

مامان خان می ! عین دختر بچه ها شده پویا بیا نگاه کن مامان !

*

پشت استیش ن ایستاده بودم و داشتم پرونده یک ی از بیمارها رو نگاه میکردم.

خانم توحیدی صدام زد:

–خانم مقدم اتاق شیش، نه، ده، دوازده و سیزده، یه سر بزن.

فشارشون و چک کن.

حواست باشه یه مریض دیابت ی بینشون هست که قراره آنژیو کنه.

گزارششو بنویس واسه دکتر جلیلی، خودش تا یکی دو ساعت دیگه میاد وضعیتشو

چک میکنه. یه خانم باردار روی تخت ۴۰۲ هست اونم بفرست برای اکوی قلب. وسایل

لازم رو هم ببر با خودت.

–چشم الان رسیدگی میکنم.

داد زد:

–خانم رستاک؟ بی برو کمک خانم مقدم. داروهایی که لازم داره رو هم از داروخونه براش

بیار.

داشتم به طرف اتاقها میرفت م که گوشی م زنگ خورد. شماره ناآشنا بود. هر چند خیلی

هم ناآشنا نبود. انگار که قبلا یکبار این شماره رو دیده بودم. اما هرچه فکر کردم چیزی به

ذهنم نرسید.

جواب دادم.

–بله؟

–خانم مقدم!

بای د حدس میزدَم شماره همونی ه که با خط یزدان نوشته شده و ت و ی اتاق طلعت خان م بو د.

-بله بفرمایی د آق ای مهران فر ؟

-مامانم حالش بد شده همین الان بیا خونه!

-الان ؟

-بله الان!

-متاسفم. من الان بیمارستان سر شیفتم. نمیتون م بیا م.

از پشت گوشی داد زد:

-خانم من دارم میگم حال مامانم بده تو میگ ی کار داری ؟

بااینکه برای وضعیت طلعت خانم متاثر بودم ولی کاری از دستم بر نمیومد. با نگرانی و تشویش جواب دادم:

-آقای مهران فر من به جز روزهای سه شنبه و پنجشنبه نمیتون م پیام اونجا. خودتون که میدونین کارم تو بیمارستان برام اولویته !
نمیشه که هر وقت شما. ..

گوشی رو قطع کرد. وا ! نگاهی به گوشی کردم و دهن کجی رفتم.

این مرد چرا انقدر زورگوئه!!

اول کارهای ی که خانم توحید ی گفت رو انجام دادم و حدود سه چهار ساعت ی زمان بر د ت ا کارم تموم بشه.

از اتاق آخری که بیرون اومدم با فکر به طلعت خانم و حالناخوشش دلنگرون به شماره ی پسر بیشعور ش زنگ زدم و منتظر شدم تا جواب بده.

جواب نداد. دوباره زنگ زدم. باز هم جواب نداد. شماره یوسف رو هم نداشتم. مجبور شدم زنگ بزnm به خونه.

یه خانم گوش ی رو جواب داد. خانم ی که هیچ وقت صداش رو نشنیده بودم. احتمال میدادم اشتباه گرفته باشم برای همین با شک و تردی د گفتم:

-سلام ، ببخشی د من شماره ی خونه مهرانفر رو گرفتم ولی انگار اشتباه. ..

-درست زنگ ز دین خانم با شخص خاصی کار داشتین ؟

-ببخشی د شما ؟

-کیه ؟

صدای خودش بود که داشت از اون دختر سوال میکرد تا بفهمه کی پشت خطه.

-یه خانم ی نمیدونم با کی کار داره اما میپرسه من کی هستم!

-بده من شما برو به کارت برس.

گوشی رو از دست دختر گرفت و گفت:

-تو برو به کارت برس خانم.

صدای دور شدن قدم های دختر رو شنیدم و صدای خودش که تو ی گوشی پیچی د.

-بله ؟

-آقای مهران فرا!

-بفرمایی د ؟

لعت ی پرو. حالا منو شناخته اما یه جوری رفتار میکنه انگار براش یه غریبهام که که تا حالا
صدام به گوشش نرسیده.

-طلعت خانم چطورن ؟ حالشون خوبه ؟

-شما ؟

-وای آقای مهرانفر، مقدمم!

- دیگه اینجا تماس نگیر خانم به تو ربطی نداره حال مامانم چطوره اگه خیلی دلسوز حالش بو
دی از اون سر دنیا هم که شده میومدی تا خودت رو بهش برسونی.

با عصبانی ت و برافروختگی جواب دادم:

-من بیمارستان بودم! مری ض داشتم! چطور می تونستم مریضامو ول کنم پیام ؟

-خیله خب، پس برو به کارت برس از فردا هم دیگه اینجا نی امامان نیاز به پرستاری تو
نداره.

پام روی زمی ن کوبیدم و ر دیف دندونهام به هم ساییده شدن .

-آقای مهران فر یه لحظه گوش ب دین من که عمداا نخواستم ...

باز گوشی رو قطع کرد. حرصم رو سر گوشی خالی کردم و هر چه فحش و ناسزا بل د بودم با
غرغر کردن بهش گفتم.

کاملاً مشخص بخاطر چند روز پیش که منو اونجوری توی خون ه ام دیده و منتظر بوده بهش روی خوش نشون بدم و چیزی عایدش نشده، داره از حرص میترکه.

فردا صبح زود به خونه طلعت خانم رفتم هرچی زنگ در رو فشار دادم کسی در رو باز نکرد. معلومه که داره حسابی حرصش رو خالی میکنه.

با حرص و گرمای ی که داشت کم کم به مغزم سرای ت میگرد تا مغزم رو ذوب کنه دست م رو روی زنگ در فشار دادم و خیال برداشتن نداشتم. هر چه بادا بادا. بالاخره یکی توی این خونه هست که در رو از روی ناچاری برام باز کنه.

خودش با عصبانیت آیفون رو جواب داد و توپی د:

-چه خبرته مگه سر آور دی خانم؟ چرا دستتو گذاشتی رو زنگ ول نمیکنی؟ با عصبانی ت گفتم:

-چرا درو باز نمی کنی ن؟

-مگه نگفتم اینجا نیا؟ دیگه بهت نیازی نیست. ماما پرستار داره ممنون میشم از خونمون دور بشی.

-خدا لعنتت کنه روانی.

-با کی بودی؟ جلوی

دهنم رو گرفتم.

چرا مراقب حرف زدنم نیست م. حالا خوبه بیا پایین و منو بگیره زیر چک و لگدا!!

-آقای مهرانفر خواهش میکنم درو باز کنین ، من بای د طلعت خانم رو ببین م و باهاشون حرف بزنم.

-تو اول بگو با کی بو دی تا خودم بیا م پایین خدمت باشم!

هوف. در د بیدرمون بگیری ، مر د روانی.

از شدت نور آفتاب دستم رو حائل پیشونیم کردم و با لحنی سازش گرانه جواب دادم:

-معذرت میخوام من با شما نبودم. منظورم با کس دیگه ای بود .

میشه درو باز کنین بیا م داخل ؟

صدای تک خندهی تمسخرآمیزش روی مغز سوختهام رفت.

-برو خانم. برو خودتو مسخره کن. زو د از اینجا برو. دیگه این دورا برا نبینمت.

نرفت م . همونجا ایستادم و شمارهی طلعت خانم رو گرفتم. اگه تو با دی منم بیدی نیستم که ازت بلرزم.

گوشی طلعت خانم رو هم خودش جواب داد و با خنده ی حرص دراری گفت:

-آی آی تیرت به سنگ خورد. انگار نمیخوای بی دردسر بی ری دنبال زندگیت نه ؟

-درو باز کنی ن. من بای د طلعت خانم رو ببین م. تنها در ی ه صورت میرم که خودشون شخصا بگن نیازی به پرستاری من نیست.

انگار داشتم کلافه اش میکردم که پوف کشداری سر داد و گفت:

-حرف طلعت خانم همینه. مامان پرستار داره. خیل ی هم ازش راضیه برو و دیگه نه زنگ
بزن نه بی اینج ا. صد برابر زحمت هم تا الان کشیدی از ما گرفت ی دیگه چی میخوای
؟ چی ز بیشتر ی میخواستی که نرسیدی بهش ؟ عصبی شدم و از کوره در رفتم.

-لعنت به خودتو پولات. چرا نمیفهم ی مرد حسابی ؟ دارم میگم بای د طلعت خانم خودش
عذرم رو بخواد نه تو! مگه من این مدت واسه تو کار میکردم ؟

کمی مکث کرد. انگار از لحن حرف زدند تعجب کرده بود. ولی طولی نکشی د که دوباره
صداش اعصاب آشفتهام رو دستمالی کرد.

-اولا تو نه شما ! بعدشم من که کار ی از تو ن دیدم. اینج ا رو باشو و ویتری ن خودنمایی
اشتباه گرفته بودی خانم ! میفهمی که منظورم چیه ؟ از نظر من تو ی ه کار دیگه داشتی که
اتفاقا خوبم از پیشش براوم دی ولی متاسفانه طرفت رو اشتباه انتخاب کردی که تیرت به
سنگ خورد!

آره جون خودت ! چه خودش رو هم پسر پیغمبر حساب کرده !

-چیش د ؟ تصمیمتو گرفتی ؟

به خدا که داشت برای سرگرمی و تفریحش این مکالمه رو کش میداد و الارد کردن
من که انقدر ادا و اصول و کل کل کردن نداره!

برای سوزوندنش از این تف ریچی که زیاد ی داشت بهش خوش میگذشت لگد آرومی به
در زدم و گفتم:

-باشه من میرم ولی دوباره میام پیش طلعت خانم با خودشون حرف میزنم. طرز فکر مسمومتونم بذاری د برای کسی که راست کارتون باشه.

خندی د و با هیجان گفت:

-نگران ذهن مسموم من نباش همی ن که تا حالا فری ب تو و امثال تو نخورده و دُم به تله نداده معلومه چی هست.

گوشی قطع شد.

از در خونه کنار رفتم تا برم اما صدای تق باز شدن در مانع شد.

بین رفتن و نرفتن دل دل کردم ولی بالاخره در رو باز کردم و با لبخند وارد خونه شدم.

من نباید تحت تاثیر حرفهایش قرار بگیرم و جا بزنم. ب ای د بفهمم برای چی اینجا م و چقدر کار نیمه تمام دارم!

از دلیل اومدنم که میگذشتم خود طلعت خانم انقدری خانم و مهربون بود که این مدت حسابی باهاش مانوس شده بودم. دلم نمیخواست توی این وضعیت تنهاش بذارم.

ساعتهای بودن در کنارش رو انقدری با آرامش سپری میکردم که گاهی اوقات به زمان نگاه میکردم، میفهمیدم چقدر توی عالم طلعت خانم و حرفه ای شیرینش غرق شدم که حواسم به گذر زمان و ساعت نبوده.

وقتی وارد خونه شدم کنار در حال یزدان ایستاده بود.

دوست نداشتم بخاطر اونهاش ب لعنتی، چهره ی گستاخ و سرسختان ه ام رو با نقابی از خجالت و شرم پنهان کنم.

مثل همیشه محکم قدم برداشتم.

دست به سینه به چهار چوب در تکیه زده بود و یه جور ی حق به جانب نگاهم میکرد.

انگار هر حرفی زده کاملاً صحت داشته و ککش هم برای برای گفته هاش نگزیده.

نزدیکش که رسیدم اخم تن دی روی چهرهام نشوندم و آروم گفتم:

-بخشی د.

بخشیدی که گفتم برای این بود که از چهارچوب در فاصله بگیره تا بتونم داخل برم، ولی

یزدان با همون کج عقلیش سرش رو به طرفم خم کرد و گفت:

-چه عجب بالاخره فهمیدی معذرت خواهی کنی.

-معذرت خواهی نکردم، منظورم این بود تو بری کنار تا من بتونم پیام داخل.

با حرص گفت:

-مثل همیشه حرف بزن. تو نه شما!

تیز نگاهم میکرد. مثل شلاق ی که بالا رفته و آماده ی فرود اومدنه.

سرم رو تگون دادم.

کمی کنار رفت. نگاهی به هیبتش کردم.

انگار لبخند بدجنسane و خیلی محوی هم روی لبش داشت. با چشماش منتظر عکس العملم

بود.

زیاد منتظرش نذاشتم و بعد از اینکه مقابلش خم شدم و با حوصله بند کتونیهایم رو باز کردم و صاف ایستادم و از کنارش رد شدم.

بعد از گذاشتن کیفم توی اتاق، بیرون اومدم تا به طرف اتاق طلعت خانم برم.

یزدان رو دیدم که از بهت خارج شده بود و لیوان شربت میون دستش داشت و تکیه ی پششتش رو به این زده و از اون فاصله نگاهم میکرد.

پس چرا نمیره کارخونه! امروز که بای د با یوسف میرفت برای جلسه!

در اتاق طلعت خانم رو باز کردم. دختر جوونی رو دیدم، مشغول دادن صبحانه اش بود.

پس یزدان درست گفته که پرستار ج دی گرفته! پرستاری که حتی نمیدونه طلعت خانم از خوردن صبحانه یا غذاش توی تخت بیزاره! تازه داشت برای خودش شیرینی، لقمه ه م برایش میگرفت!

جلو رفتم. طلعت خانم نگاهش به من افتاد و با گلایه گفت:

-کجای ی پس آوا! چرا دی ر کردی؟

لبخندی زدم. واقعا دوش داشتم و بخاطر ظلمی که بهش شده، نمیدونم، نمیدونم مستحق بوده یا نه!!

-ببخشی د. من دیر نکردم، آقای مهرانفر درو باز نمیکردن. گفتن شما پرستار ج دی دارین دیگه به من نیازی نیست.

-یزدان شکر خورده همچین کاری کرده! یعنی چی که پرستار دارم

؟ پس این خانم گرفته تا پرستار ج دی د من باشه ؟ به من گفت بیمارستان کار داری
نمیتونی بیای این خانم به کارات برسه تا موقع اومدن تو!

خب انگار چوغولی کردنم خیلی به جا بود چون ظاهرًا طلعت خانم از اومدن پرستار جدی
د و موندنش اطلاعات چندانی نداشت. ولی چی ز عجیتر این بود چرا یزدان به مادرش
گفته من برای زمان کوتاهی نمیتونم پیام و حضور این پرستار موقتی ه ؟

پس یزدان ی ا قصد سربه سر گذاشتن منو داشته بخاطر چند شب پیش و بی اعتنائی
کردنم ، یا میخواست توی این مدت منو از طلعت خانم دور نگه داره و وقتی آبها که از
آسیاب افتاد بهش بگه از این به بعد این خانم پرستاره. زمانی که طلعت خانم کاملاً بهش
عادت کرده باشه.

گزینه ی اول به نظرم عادلانه تر بود و الا دوباره راهم نمیدا د بهخونه.

-من فقط دیروز نتونستم پیام طلعت خانم اونم بخاطر شیف ت کاری م بود. خیلیم نگران
حالتون بودم اما باور کنی ن موقعیت م مساعد نبود که بتونم پیام.

- دیروز ؟

یه جور عجیب ی پرسید که حس کردم شای د اشتباهی توی گفته هام داشتم. لحظه ی
کوتاهی مکث کردم. آره دیگه دیروز بود!

-بله دیروز.

-من دیروز با یوسف رفته بودم خونه ی پریمه ، اصلاً خونه نبودم.

کم مونده بود از تعجب شاخهام در بیان. پریمه خواهر کوچکتر طلعت خانم بود که اون هم چند سالی طلاق گرفته و در کنار پسر مجردش زندگی میکره و دخترش خارج از کشور بود. البته به جز پریمه یه خواهر دیگه هم داشتن که خارج از کشور زندگی

میکره و از طلعت خانم بزرگتر بود. انقدری هم پولدار و سرشناس بود که گویا آوازه‌ی خاص‌ی بین اقوامش داشت. زن مسن و جذابی بود. توی آلبوم عکسهای خانوادگی طلعت خانم دیده بودمش.

پس چه هدفی از کارش داشته؟ اصلاً بر فرض، حرفش رو قبول میکردم و میومدم خونه، در نبود طلعت خانم و یوسف با من چیکار داشته؟

نه خیر، ظاهراً ج‌دی میخواست اون شب و سیلی که توی گوشش زدم رو باهام تسویه کنه. از این آدم هزار چهره هیچی بعید نیست.

برای گرفتن اطلاعات بیشتر با آب و تاب بیشتری شروع کردم به حرف زدن:

— راستش طرف‌ای ساعت یک بود به من زنگ زد گفت پیام شما حالتون بد شده، من بخاطر مریضام نتونستم پیام و آقا یزدان گفتن دیگه از فردا نب‌ای دی‌ام اینج‌ا. الانم به زور راهم دادن!

دست دختره رو که سعی داشت به زور لقمه رو بذاره توی دهنش با عصبانیت پس زد و گفت:

— اَه نمیخورم. جمع کن اینارو. کی گفت اصلاً اینارو بیاری تو تختم!
جمعشون کن ببرشون تو آشپزخونه.

دختر زیر لب زمزمه کرد:

-چشم خانم. ببخشی د.

انگار زورش میومد بلندتر حرف بزنه تا واضح بشنویم.

به چشمه ای گرد و درشتش نگاه کردم خواست از کنارم رد بشه وسینی صبحونه رو بیرون ببره. یه جور ی اخم کرد، انگاری من اومدم جای اون رو بگیرم و اونیه که یهوایی اومده و صاحب خونه شده اصلا اون نیست!

چشم غره ای رفتم و به طلعت خانم نگاه کردم.

پتورو کنار زده بود و سعی داشت از تخت پایین بیا د. بزمنم به تخته هیچ کسالت و حال بدی هم نداشت. پس یزدان مرض گرفته چرا چشم نداشت سلامتیش رو ببینه که الکی و برای نقشه های پلید خودش مامانش رو مریض جلوه میکرد؟

بخاطر دیابت و سکتته ای که قبلا کرده و پا دردی که از دیابت نصیبش شده بود، توی راه رفتن تسلط کاملی نداشت.

این دردها کم چیزی نبودن که من بخاطرشون هفته ای دوبار برای بهبودی حالش کنارش میومدم.

به طرف طلعت خانم رفتم و دستش رو گرفتم.

با پوز پر گفتم:

-اول صبح اومده برای من سرم و آمپول فشار بزنه. بهش میگم من چیزیم نیست حالم خوبه، زورکی میگه نیاز به ای د حتما بزمنم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-ز دین ؟

-نه بابا، این پرستار دوزاری چیه ! یه کاره اومده منو تحوی لعزرائیل بده واسه همین کارش م کلی پول بزنه به جیب.

برای نخن دیدن لب گ زیدم و اون داشت با عصبانیت و غرغرهاش از دکتر یا پرستارهای ی

شکایت میکرد که هیچ مسئولیتی در قبال وظایفشون ندارن و نه برای رضای خدا و مریض، بلکه بخاطر پول فقط کارشون رو انجام میدن.

تنها هدف ی که شای د بدست آوردنش برای همه لذت بخش باشه ولی همیشه همه چی ز به پول ختم نمیشه.

به خدا ختم ن میش د که شوهرم منو بچه هامون رو به روزگار غری ب تنهای ی بسپره و بنده ی پول بشه!

همراه طلعت خانم از اتاق بیرون رفتیم. چشمم افتاد به دختره ی پرستار که با فاصله کنار یزدان ایستاده بود و داشت پچ پچ کنان زیر گوشش حرف میزد.

با سرفهی یوسف هم نگاه اونها و هم نگاه ما به طرف پله ها کشیده شد.

دختره سریع از یزدان فاصله گرفت. یوسف سلام پرانر ژی داد و پایین اومد.

-صبح همگی بخیر. چه خبره اول صبحی ؟ انگار دوره م یگرفتین!

نگاهش لحظهای روی من و طلعت خانم نشست و لبخندی زد.

انگار داشت حضو ر دوبارهام رو بهم تبریک میگفت.

اون هم ظاهرا تحت تاثیر حرفهای خاله زنکی براد ر عبوسش قرار گرفته ولی حالا ب ا دیدنم فهمیده بُرد و پیروزی از آن من شده نه براد ر فلان شده اش.

گرددن برافراشتم و با اقتدار زل زدم به نگاه تخس یزدان که طلبکارانه بهم نگاه میکرد.

-این بازی اچیه راه انداختی یزدان ؟ یزدان با دی

به غیغب انداخت و گفت:

-کدوم بازی مامان؟

-همین بازی که برداشتی زنگ زدی به آوا آرامشش رو بهم ریختی گفتی من حالم بده بای

د هر طور شده بیا د خونه، من که اصلا خونه نبودم چه برسه حالم بد باشه!

ابروی بالاداد و نگاهش روی من ثابت شد.

آخ جیگر م حال اومد از اون رنگ پریدگی ش و رگ برجسته ی پیشونیش.

قروی به گردنم دادم و با افتخار به صورت طلعت خانم چشم دوختم.

با پوششی از اخم منتظر جواب از یزدان بود.

-چو غولیه منو پیش شما کرده؟

-جواب منو بده یزدان.

یوسف زیر لب زمزمه کرد.

-اوه اوه. چه گندی شد داداش. لااقل بامن هماهنگ میکردی!

یزدان لحظهای با اخم نگاهش کرد و دوباره به سمت مامانش برگشت.

سعی داشت گندش رویه جو ری جمع کنه.

-گفتم بیا د تا بهش بگم دیگه نیا د سرکار. دوست ندارم اینج ا باشه.

خوش ندارم به اسم کار و مراقبت از شما هربار..

-بس کن!

طلعت خانم با تغییر و غرور گفت. پرخاش زد و این برای نور چشمیش زیادی گرون تمو

م شد. چون با خشم از جا بلند شد و نگاه کینه توزش رو به من دوخت و انگشتش رو طرفم

نشونه گرفت.

-فعلا از هر راهی که بلدی خودتو جا بنداز تو دل مامان اما بالاخره یه روزی دستتو واسه

همه رو میکنم. اونوقت بای خودتو یه جای قایم کنی که دستم بهت نرسه.

-یزدان!

-چیه؟ چیه مامان؟

طوری بلند و شورشی داد زد که شونه ه ام از واکنش صداش بالا پریدن.

-من بهش مشکوکم مامان. مگه پرستار نمیخوای، خب بیا، اینم یه خانم پرستار مجرب و

حرفه ای که کارش تو بیمارستان زبون زد همه ست، پس دیگه چی میخوای؟

به دختره ی چشم سفی د نگاه کردم. یه جو ری از حرف یزدان ذوق مرگ شده بود. انگار

یزدان جلوی همه ی ما مقابلش زانو زده و انگشتش تک نگین نامزدی رو بهش پیشکش

کرده!

طلعت خانم متوجه دگرگون‌ی و حالت عصب‌ی یزدان شد و ناچاراً آمرانه حرف زد:

-تو مشکل‌ت با آوا چیه وقتی میدونی من با آوا بیشت راز هر کسی راحتم ؟

برای یزدان بهونه‌های طلعت خانم نامعقول و پیچیده بود.

همونطور که بخاطر عصبانیت لحظات پیشش از روی مبل بلند شده بود، شروع کرد آروم آروم راه رفتن.

-خب دلایلت چیه که باهش راحتی ؟ بخاطر صمیمیتتونه ؟ باش، غیر از اونم هر کس دیگه ای ه مدت بیا د پیشتون، با اونم صمیمی میشین.

-آوا مستاجر خودمه، یه ساله میشناسمش. تو این یه سال حسابی با هم دوست ش دیم. بهش اعتماد دارم.

پوزخندی زد و گفت:

-حرف‌ی از اعتماد نزنین تورو خدا مامان. من حتی یه درصدش رو به این خانم ندارم.

یوسف ریز ریزکی خن دی د. چشمم افتاد بهش. توی آشپزخونه بود و بیخیال از بحث مامان و داداش بد دهنش داشت لقمه‌های گنده گنده رو توی دهنش جا میکرد.

-این خانم زن تنه‌است با این ریخت و قیافه‌اش هم پامیشه میاد اینجا فکر کرده اینجا... نذاشتم حرفش رو کامل کنه. وای به این مرد، با دهن گشاد و بیدرو پیکرش.

-حرف دهن‌تونو بفهمین آق‌ای مهرانفر. این خانم "به خودم اشاره کردم" اگه زن تنه‌است اما تا الان انقدری بوده که برای هیچ‌اح‌دی دونه نپاشیده باشه چه برسه به شما که توم‌نی

برای من نیارزین! اول از همه هم بهتره مراقب خودتون باشین نه به من، شای د بهچشم و عقل خودتون اعتماد کامل ندارین که دنبال بهونه های بیخودی میگردین و الا من به خودم کاملاً مطمئنم که شمارو به هیچی حساب ن میکنم! دست به سینه شدم و در آخرت وی دلم افزودم.

– من آخرش توئه بچه سوسول رو مینشونم سرجات حالا میبینی.

یوسف قهقهه زد از ک نف شدن داداش ارشدش. دخترهی چشم سفی د پشت چشمی نازک کرد و با ستیزه زل زد بهم. طلعت خانم هم از جوابم گونه ه اش سرخ شدن. انگار میخواست بخنده ولی به احترام پسرش و ناراحت نشدنش این فشار رو در خودش تحمل میکرد. اما یزدان. ی ه جوری رگهای بیرون زدن و صورتش ملتهب و قرمز شده بود که فهمیدم بدج ایش رو سوزوندم و داره از حرص منفجر میشه. نگاهی به جمع کرد تا واکنش همه رو ببینه وقت ی فهمی د چقدر بی ن بقیه ضایع ش کردم رو کرد طرفم و گفت:

– به زودی نشونت میدم که من بخاطر خودم که نه بخاطر اون روته که دارم واسه بقیه زمین ه سازی میکنم تا بهتر بشناسنت.

– بیا داداش، ول کن این بحث، بیا صبحونه بزن که بریم کارخونه. دیر شد ها.

یزدان کجکی نگاهی به یوسف کرد و با تغییر گفت:

– نمیخورم. میرم آمادهم.

نیم نگاهی به من کرد و سرعتی از پله ه بالا رفت. اما ه مین که چند پله بالا رفت دوباره برگشت و گفت:

-راستی مامان، خانم کرم ی تو این خونه میمونه، به عنوان پرستارتون "من" این خانم رو استخدام کردم، شما و آوا جونتونم "کشیده و تمسخرآمیز اسمم رو گفت" هر کاری دلتون خواست بکنین!

برگشت تا دوباره بالا بره ولی ایستاد، انگار یه چی ز دیگه هم یادش اومده باشه. فقط سرش رو کمی به سمتون پیچی د و از روی شونه اش نگاهی به مامانش کرد و گفت:

-یه چیز دیگه هم هست. من به پول نیاز دارم واسه کارخونه! شای د اون خونهای که دست آوا جونت دادی رو بذارم بنگاه واسه فروش.

لعنتی! ببین از کجا هم شروع کرده! انگار جنگ سخت و نرمی در پیش دارم با این آقا یزدان!

طلعت خانم با تعجب گفت:

-خونه ی فردوس رو؟ خب چرا خونهای که دست اشراف ی بوده رو نمیزاری برای فروش؟ اونجا که خالیه.

-اونجا بازار فروشش راکده، معامله توش جون نداره، بهترین نقطه واسه فروش همینجاست که دست این خانم دادی.

طلعت خانم نگاهی به من کرد. با حالت شرمندهوری که فهمیده بود کارهای پسرش تعمداً و زیرکانه ست.

-اونوقت آوا چیکار کنه؟

یزدان به راهش ادامه داد و در حالیکه شونه بالا داده و پله هارو یکی یکی بالا میرفت بیقی د جواب داد:

-مشکل من نیست. بگرده دنبال خونه یه ج ای دیگه پیدا کنه.

-خب چرا زمینای باغ رو نمیفروشی داداش؟ تازه بنگاه و خونه خودتم که هست! پول تو حساب منو مامانم اوکیه.

یزدان جوابی نداد. انگار واقعا قصدش فقط آزار دادن من بوده.

طلعت خانم اما به تن دی گفت:

-خوبه خوبه، پیشنهادتو واسه خودت نگه دار. از پول من مای ه نذار. به من چه! مگه من از

سود کارخونه و پولای شما خبر دارم که تا ی ه چی ز میشه پای منو وسط میکشین؟

دست روی دست گذاشتم و به این فکر کردم توی این خونه هر کس سنگ خودش رو به سین ه میزنه.

یکی هم مثل آقا یزدان پای لجبازی که برسه همه رو فدای خودش و خودخواهیهاش میکنه.

برام مهم نبود. فوقش میگردم ی ه خونه ی دیگ ه پیدا میکنم تا قبل ازاینکه لجبازی بیشترش کار دستم نداده.

*

ظهر بود. آخرین بنگاه رو با خستگی بیرون اومدم. نز دیک تعطیل شدن مدرسه ی پویا بودم. رفتم به مدرسه اش و با هم داشتیم برمیگشتی م خونه.

-مامان آقام دیر پنجشنبه ی ه جشن گرفته برامون، گفت اولیاتون م بگین بیان . ی ه دعوت نامه هم فرستاده.

له له زنان زیر گرمای خورشیدی د مهرماه پوفی کشیدم و گفتم:

-خوبه ی ه ماهم نیست رفتی ن مدرسه، زود شروع کردن به این مسخره بازی. باشه مامان میام.

-چقدر گرمه، ی ه تاکسی بگیریم، سوختم مامانی.

-اینجا که تاکسی گیر نمیا د عزیزم، بای د بریم تو خیابون اصلی.

پویا حرفی نزد. کوله کوچیکش رو روی شونه اش بالا کشی د و گفت:

-امروز نرفته بودی بیمارستان؟

-نه. یکم سریع تر راه بی ازود برسیم خونه.

-خب چرا نرفتی؟

اینم از مرد کوچولوی فضول من. انگار همه برای من آقا بالاسرنو خودم نمیدونستم!

-چون مرخصی گرفتم.

-مرخصی برای چی؟

با چشم غره نگاهش کردم. لبخندی شیرینی زد و گفت:

-آخه هیچوقت الکی مرخصی نمیگیری! حتما یه دلیل مهم داشته، حالت خوب نبود؟

-حالم خوب بود فقط امروز کار داشتم. دارم میگردم دنبال یه خونه جدید، بای د از اون خونه بری م.

بی حوصله و خسته گفتم:

-واینگو مامان. خونمون که خیلی خوبه. نز دیک مدرسم هست.

به خیابون نز دیک ش دیم. بای د میرفتیم اون طرف خیابون دستش رو گرفتم و گفتم:

-بله . منم میدونم خوبه. ولی صاحب خونه میخواد خونشو بفروشه ما هم مجبوری م خونه رو بهش تحویل ب دیم.

میخواستیم رد بشیم. اما سرعت ماشینی که داشت به سمتون میومد مانعمون شد.

ایستادم و یه فحش آبدار هم ت وی دلم دادم که همین چند ثانیه رو بای دبخاطر این رانندهی بی ملاحظه زیر آفتاب له له بزدم.

نزدیک که شد سرعتش رو کم کرد. ماشینش شیشه ماشین یوسف بود. کنارمون رسید و پ ا روی ترمز گذاشت و شیشه سمت ما رو پایین داد. خودش بود. لبخندی زد و گفت:

-چطوری خانم دکتر. اینورا ؟

فعلا بای د این بشر و خانم دکتر گفتنش رو به فال نیک میگرفت م.

-سلام مدرسه ی پسرم بودم داریم میری م خونه.

نگفتم این دورو بر دنبال خونه میگشتم چون برادرت قصد کرده از روی دشمنی خونهای که من نشسته ام رو برای فروش بذاره. گفتم مدرسه بودم تا کارهام برای خودم سری و پنهانی باشن تا یه وقت دل دشمنم با فیه میدشون شاد نشه.

یوسف سر کی به جلو کشی د و پویارو دی د.

-به به. پس گلی به جمال مون وا شده. بیاین بشینین، من میرسونمتون.

الکی و مثلاً که من راضی به زحمت نیستم گفتم:

-مزاحم نمیشیم، ظهره، شما هم انگار داشتین میرفتین خونه.

در رو از داخل باز کرد.

-بیاین مزاحم چیه بابا، نز دیکه که میرسونمتون.

-مرسی.

در عقب رو اول برای پویا باز کردم. پویا قبلاً ی ک بار یوسف رو دیده بود. یه روز که

رفته بودم خونه ی طلعت خانم تا برای مشکل یکی از همسایه ها و مزاحمتشون باهاش

حرف بزنم اون روز یوسف گذرا از کنارمون گذشت و سلام کرد.

با نگاهم تکلیف ادبش رو بهش گوشزد کردم. هر چند پسرم خودش انقدری مرد شده

بود که نیازی به هشدار دادن من نباشه ولی از روی عادت با نگاهم بهش یادآوری کردم.

به محض اینکه نشست مودبانه گفت:

-سلام عمو.

در رو بستم و در جلو رو باز کردم و روی صندلی نشستم. دست یوسف به عقب کشیده شده

بود. لپ پویا رو کشی د و لبخندی زد.

-سلام عمویی. چطوری؟

پویا اخی کرد و یوسف نفهمی د اخی پسر م برای کشیدن لُپش. یوسف که خبر نداره
مرد کوچولوی من از این حرکت چقدر بیزاره.

-ممنون خوبم.

-بدش میا د.

یوسف دستش رو عقب کشی د و گنگ بهم نگاه کرد.

از اینکه بدموقع و گنگ این جمله کوتاه رو گفتم، با اکراه لبخندی زد.

-پویا بدش میا د یکی لُپش رو بکشه.

-آهان.

آهانش طوری کشدار بود که انگار اطلاعات مهم و سری ه معدن پر از طلا رو بهش گفت
م.

نیم نگاهی به پویا کرد و پویا کشی د.

-ببخشی د عموی نمیدونستم بدت میا د. هر چند خودمم از این حرکت بدم میادا. ولی

نمیدونم چیش د. بذارش به حسابی جوگیری!

و چشمکی به روش زد و پیچی د. پویا هم با پویا گفت:

-خواهش میکنم.

یوسف "بله" ای گفت و ماشین رو به حرکت درآورد.

خنده ام گرفت. انگار نه انگار پویای من چند سال از یوسف کوچکتره.

-چه خبر دیگه ؟ امروز مگه بیمارستان نبودی ؟

طوری نگاهش کردم که خودش فهمی د نگاهم برای چیه ! چقدر هم زود پسر خاله میشه!

از توی آینه نگاهی به پویا کرد، نمیدونم نگاه پویا چه جور ی بود که یوسف به ناچار و سری ع یقه ی باز پیرهنش رو جمع کرد و از آینه چشم گرفت.

بیچاره طلعت خانم با این دوتا پسر بازم خوبه فقط یه سگته و افسردگی گرفته!

یه لحظه تصور نشستن یزدان پش ت می ز ریاس ت کاریش توی ذهنم نقش بست.

واقع ا فکر کن ! با اون ریخ ت عجب وجق و لباسه ای زشتی که میپوشه بیرون از حیطهی کاریش ، چه به می ز ریاست و کارخونه !؟

یعنی تا حالا کارکنانش تیپ غیر کاری و گوشواره های توی گوشش و تتوهای نقاشی شده اش رو ن دیدن ؟

مرد بودن هم ی ه زمان ی اسم و رسمی داشت و الان فقط ازش اسم ی موندی!

-اوضاع چطوره ؟ تونستی خونه پیدا کنی ؟

نگاهم به موه ای همیشه خوش حالت و پر پشتش افتاد. دوباره س ربی موی یزدان مقابل چشمم اومد.

-نه هنوز. فعلا پیگیرم. سپردم چند تا بنگاه برام خونه پیدا کنن.

نگاهم کرد و با لبخند گفت:

-ولی خودمونیم ، یزدان حسابی باهات لج کرده .

لبخندش رو ن دید گرفتم و حتی صمیمیت حرف زدنش رو.

روم رو به طرف خیابون پیچیدم و گفتم:

-برام اهمیتی نداره.

-بله میدونم. یه چیزی بگم ؟

قبل از اینکه من چیزی بگم خودش سریع گفت:

-موی مشک ی هم بهت میا د. بنظرم خیل ی با نمکتر ش دی.

تک سرفهای کردم و چشمام درشت شدن از این بی پرواییش.

انگار حضور پویارو نا دیده گرفته بود.

"ببخشی د" آرومی گفت و خن دی د.

-حواسم نبود یه لحظه !! آآآم. ی ه سوال شخصی پیرسم ؟

بدون کوچکترین درنگی "نه" گفتم. دوباره خندهاش گرفت ولی منبأ همون چهره هی محکمی

که با کسی شوخ ی نداشتم زل زدم به خیابون.

خیلی آروم گفتم:

-چه یهو هم میگه نه. سوالم شخصی هست اما اونقدری نه، که واسه جواب دادن اذیتت

کنه. آخه مامان گفت یه دختر سیزده ساله داری، کنجکاو شدم بفهمم مگه چن د سالت بوده

ازدواج کر دی ؟

جوابی بهش ندادم. از گوشه ی چشم نگاهش رو دیدم و بعد هم ساکت شدنش رو و

سکوتش که تا انته ای مسی ر دنبالش کرد.

نزدیک خونه رسیدیم . تشکر کردم و در رو باز کردم و بدون تعارف ی از ماشین پیاده شدم. در عقب رو برای پویا باز کردم تا پیاده بشه. یوسف سرش رو پیچیده بود به سمتمون. حس کردم داره چیزو توی دهنش برای گفتن مزه مزه میکنه. پویا هم تشکر کرد.

-ممنون عمو لطف کر دین.

-خواهش میکنم.

وقتی پویا پیاده شد، قبل از اینکه در رو ببندم یوسف دستش رو طرفم گرفت تا نگاهش کنم:

-اگه سوالم اذیتت کرد معذرت میخوام.

-هفته سالم بود که ازدواج کردم.

فارغ و آسوده از جواب گرفتن، لبخندی زد.

-به طلعت خانم سلام برسونید، خدا حافظ.

در رو بستم و از ماشینش دور شدم.

صدای جرو بحث کردن آتنا و پویا کل خونه رو برداشته بود، سرسام گرفته جیغ زدم:

-همین الان ب ری د تو اتاقتون تا دیوونم نکر دین، زود.

آتنا با لجبازی ایستاد و دست به کمر شد، دخترک چموش من.

-مامان بهتر نیست ی ه بارم به پسر ت گی ر ب دی، اونی که داره دیوونه میشه منم که این روانی آسایش ازم گرفته.

اخمی به روش کردم. سرتق بین چه زبون درازی میکنه!

-خیله خب تو فعلا برو تو اتاقت کم باهاش بحث کن، خودم باهاش حرف م ی زنم.

-حرف بزنی؟ بای د حسابی کتکش بزنی واسه بی ادبیش! همه کتابام دفترامو خط خطی کرده، اتاقم افضاح کرده، چون نتونستم بهش املا بگم ب ای د این وحشیگریارو دریاره؟ داشت خنده ام میگرفت از این جیغ جی غ کردنهای آتنا.

برای گوشی م پیام اومد. چشمم رو به صفحه ی گوشیم دوختم و پیام اومده رو که در جواب پیام م "بیدارین؟" فرستاده بود رو خوندم.

"شما؟" و همزمان جواب آتنا رو دادم.

-خب حالا تو هم میمردی ی ه املا به داداشت میگفتی؟ شونه بالا دادنش

روحت ی باس ری که پایین داشتم دیدم.

-خسته بودم خوابم میومد.

-باشه. حالا هم برو بخواب تا من بینم م آقا پویا واسه چی اون گندکاری زشت رو انجام داده!

-مامان بای د کتکش بزنی، بخدا داری ناح قی میکنی، من خسته بودم، خوابم میومد، اونم بخاطر بازی با دوستاش که عصر گی ر درساش نیفته میخواست ظه ر منو خراب کنه. به جای اینکه حق به من ب دی طرف پویارو میگیری!

داشتم جواب پیام رو مینوشتتم.

"یکم دیگه بهتون زنگ میزنم".

پیام رو سند زدم و چشم دوختم به آتنا که هنوز شاکی و دست بهکمر داشت از حکومت خودش دفاع میکرد.

-خب توقع داری حالا چیکار کنم آتی؟ پاشم با این هیکل داداش تو کتک بزنی؟

خجالت نداره من دست روش بلند کنم؟ میدونم کار اشتباهی کرده و کارش بیجواب نیمونه، اما تو برو و اتاقت تا من با پویا حرف بزنی.

سری تکیه داد و با زور و بغض شب بخیر گفت و بدو به طرف اتاقش رفت.

نگاهم رو به پویا کشیدم که صامت و ترسیده به زمین نگاه میکرد و دستهایش رو میون هم قلاب کرده بود. پسرک بازیگوشم.

-چرا سربه سر خواهرت میذاری؟ مگه صد دفعه نگفتم اعصابش رو به هم نریز؟

سرش رو کم می بالا گرفت و لبهای قرمز و کوچیکش رو جلو داد، میخواست مثل همیشه با تخیلی حرف بزنه.

-من فقط گفتمش املا بگیر بعد بخواب، اومد بازوم رو گرفت از اتاقش پرتم کرد بیرون، به شخصیتم برخورد، منم تلافی ه کارشو کردم.

باز داشت خنده ام میگرفت. خدایا، این یکی اصلا حاضر نیست از موضعش پایین بیا.

اخمی کردم و توپیدم:

-کارت درست نبود پویا، نباید اینجوری تلا فی میکردی، اونم با خواهرت و اتاقش که میدونی چقدر روش حساسه! دفعه آخرت باشه اینکارو انجام میدی.

شونه هاش رو با تخیسی بالا داد و گفت:

-کاری نکردم که فقط یه قیچی برداشتم و بالششو سوراخ کردم که پرهاش بریزه تو اتاق.

آره میدونم پسرکم، تلافی نبود که، پدر هفت جد و آباد منو درآور دی تا اون اتاق رو با کمک سرتق کوچولوی و راجم تمیز و جمع و جور کنم.

اخمم رو بیشتر کردم تا صورتم ج دی باشه و اثرات خنده توش مشهود نباشن.

-عروسکاش و کمدشم ریخته بودی به هم، همه لباساش پخش و پلا وسط اتاق بودن!

-خب اینم به تلافیه پرت کردنم بیرون از اتاقش بود، عین یه سوسک منو انداخت بیرون.

-لابد سوراخ کردن بالششم به تلافیه املا نگفتنش بوده؟

نوچی کرد و ابروهاش رو با تخیسی بالا داد.

-واسه زبون درازیاشه که فکر میکنه چون ازم چندسالی بزرگتره میتونه منو زیر مجموعهی خودش حساب کنه یا بهم زور بگه.

اجازه ندادم لبهام به خندهای وا بشن تا بند رو مقابل این نیموجبی به آب بدم. بچه هام بیشتر از هر چیزی از اخمهای غلیظم حساب میبرن.

-این حرفا چیه میزنی؟ اون خواهه بزرگته، حق بی احترامی بهش نداری! فهمیدی؟

سرش رو بی میل تگون داد.

-بای د ازش عذر خواهی کن ی پویا، فردای ه شاخه گل میخری میاری برایش و ازش عذرخواهی میکنی و خواهرتو میبوسی تا از دلش در بیاد، باشه ؟

میخواست مخالفت کنه، این روزها از وجنات صورت کوچیک و گردش فهمیدم که کمی سخت و منقبض شد. اما سرش رو بالا گرفت و گفت:

-چشم مامان.

-حالا برو تو اتاق و دیگه کارت و تکرار نکن.

-چشم مامان.

-شبت بخیر.

جلو اومد و به عادت همیشگی دستهایش رو توی گردنم حلقه کرد و گونهام رو بوسی د.

-شب بخیر ماما ن خوشگلم.

لبخندی زدم و گونهی اناری و سفیدی پسرکم رو بوسیدم. هر دوشون شباهت خیلی نزدیکی به خودم داشتن و میشه گفت زیبایی چهره ی خودم و خانوادهام رو به ارث برده بودن. زن قوی رادان .

پویا که رفت به صفحهی گوشی نگاه کردم. یه پیام دیگه هم فرستاده بود. حتما اون موقعی بوده که پویا داشت مقدمات شب بخیرش رو انجام میداد.

"چیکارم داری ؟ من وقت ندارم"

پوزخندی زدم.

پس منو شناخته بود و وانمود میکرد نمیشناسه ! بی توجه به پیام "وقت ندارمش" شماره اش رو گرفتم.

از لج، بوقهای اول رو جواب نداد و گذاشت تا به بوق آخر برسه، بعد هم یه جور بی حوصله و عصبی صدای زمختش رو به گوشم رسوند.

-چیه ؟ نصف شبی هم نباید آرامش داشته باشیم ؟

-سلام معذرت میخوام برای تماس بی موقعم. راستش برای موضوع خونه تماس گرفتم.

گفته بودین فردا قراره مشتری بیاد خونه رو ببینه.

-خب ؟

خب و کوفت ماری!

-میخواستم اطلاع بدم من فردا خونه نیستم. تا شب شیفت دارم.

زمانش رو بذارین وقتی برگشتم یا روزی که خودم خونه باشم.

هه نیشخندش رو شنیدم و با پرویی جواب داد:

-خانم عزیز، فردا مشتری میاد که خونه رو ببینه، خونه هستی یا نیستی مشکل من

نیست، میتونی کلیدارو بدی به آقای مالکی بنگاهدارمون که خودش مشتری رو بیاره چک کنه.

-ببخشی نمیتونم همچین اجازه ای بدم.

-ببخشی که من صاحب اون خونه ام.

با حرص بلند شدم و به طرف پنجره راه افتادم.

-خب باشین ! من که با شما قرارداد نبستم، ماجر من طلعت خانم هستن.

کمی مکث کرد. انگار داشت از ل ج حرفه ای من به سی م آخر میزد.

طولی نکشی د که بات غیر جواب داد:

-تو همین چند روزه خونه رو معامله میکنم. امیدوارم خونه پیدا کرده باشی و الا با این

بلبل زبونیت خودتو توله هات، بی سرپناه تو خیابون میونین.

گوشی رو مثل همیشه یهویی قطع کرد.

میخواستم حالیش کنم مثل خود بی کسش بی کس و کار نیستم.

با حرص رفتم و نگاهی به قرارداد کردم دقیق ۱۱ یکساله که مستاجر طلعت خانمم حتی چن د

روز هم از تاریخش گذشته. از اینکه شانس باهاش یار بوده و هیچ بهونه‌ای نداشتم

تا سر فروش خونه و اوضاعی که برام پیش آورده حالش رو اساسی بگیرم و ارفته به کم د

ت کیه دادم و چشم بستم.

انگار به مدت قرارداد بین منو طلعت خانم واقف بوده که این معضل بزرگ رو برام ایجا د

کرده. جنگی که ربط مست قیمی به دشمنیش داشت و دشمنی که من نمیدونستم علتش

چی.

پیدا کردن یه خونه خوب حالا حالاها زمان زیادی میبرد .

یزدان طوری تحت فشار م گذاشته بود که مجبور بودم تقریباً هر روز مرخصیهای ساعتی بگیرم تا بتوانم به املاک سر بزنم و خونه های انتخابی رو بازدید کنم و هر دفعه تلاشم بی نتیجه بود.

طلعت خانم هم از کاره ای یزدان مونده بود چیکار کنه. فقط با شرمندگی میگفت:

-تقصی ر منه که هنوز هیچ نشده ک ل دارایی و اموالم رو بینشون تقسیم کردم و حالا نمیتونم تو تصمیماتشون دخالت کنم. یزدان چرا زمینارو نمیفروشه ؟ چرا خونه ی خودش رو یا به پولای تو حسابش دست نمیزنه.

و خیلی چراهای دیگه که من فقط لبخند میزدم. کار یزدان که مشخص بود اما کار طلع خانم و عقل سلیمیش نه ! خب آدم وقت ی خودش هنوز زندهست با کدوم عقل و منطقی تمام دارا بیش رو یهوی ی بین بچه هاش تقسیم میکنه ؟ اون روز خونه ی طلعت خانم نرفتم.

وقتی فهمی د در حال پادو زدن برای پیدا کردن خونهام با کمال میل نرفتم رو استقبال کرد و گفت:

-نمیخوا د بیای عزیزم بگرد دنبال خونه، فعلاً این واجبتر از منو کارای خونهامه.

ولی حس میکردم تازگی ه ا طلعت خانم خیلی مشکوک شده.

رفته بودم خونه ی رزیت ا دختر عموم.

با بیخیالی یه نخ سیگار از پاکت درآوردم و فندک زدم.

امروز بعد از مدتها هوس کشیدن به سرم زد. خستگ ی این روزها و فکر کردن ب ه حواشیشون حسابی نفسگیر م کردن.

پوک عمیق ی زدم و سرم رو به پشتی مبل ت کیه دادم. پاهام رو روی پایه های می ز بزرگ وسط، دراز کردم و چشم بستم.

صدای پاشنه ی صندلهای رزیتا اجازه نمیداد آرام ش سکوت و کشیدن اون نخ سیگار لحظه های ذهنم رو آروم کنه.

-انقدر راه نرو. چری ک چری ک صندلات رو مُخمه رُز ی.

-کوفت دوباره افتادی به سیگار کشیدن ؟

صدای صندلهاش روی پارکت بیشتر شد و نز دیکتر به گوشم.

چشم باز کردم. با سینی شربت به سمت م اومد. رو ترش کرد و غری د:

-این کوف تی رو اینج ا دود نکن بعد که علی بیاد به من پیره ک ی اینجا بوده سیگار کشیده من چی جواب بدم ؟

پوزخندی زدم و برای عصبانیت بیشترش کام عمیق تری گرفتم و گفتم:

-علی که میدونه من گاه ی اوقات میکش م بگو آوا اینجا بوده دیگ هچرا الکی قی ل و قال میکن ی ؟ هر چند من که هر روز اینج ا نمیا م که بخوای هی بندازی گردن من.

پشت چشم ی نازک کرد و لیوان شربت رو تق روی می ز جلوم گذاشت و سینی رو هم گوشه ای از میز قرار داد و روی مبل روبرو نشست.

-علی هم هر روز نمیا د اینجا که من بخوام تورو براش بهونه کنم.

پا روی پا گذاشت و چشمغره ای بهم رفت.

رزیت ا دختر زیبای عموم بود که به قول ق دیمیها نافش رو به اسم علی (برادرم)

بریده بودن، ولی بعدها که بزرگ شد با اومدن خواستگار پولداری زنعموم هوای ی شد و

ب ا سرو صدا کردن و آوردن بهونه های جورواجور نامزدیشون رو به هم زد تا رزیتای

زیباش رو به مرد پولداری بده که تا آخر عمر خوشبختش کنه.

عمو هم نتونست جلوی استبداد و زورگویی زنش بایسته و در نتیجه تسلی م خواستهایش

شد، حتی رزیت ا هم با وجود علاقهایش دیدی که به علی داشت تسلیم امر خودخواهانه

زنعمو شد و دقیقاً بعد از دو سال زندگی سخت و عذابآورش، از شوهر پولدار و انتخاب

گوهر نشان مادرش طلاق گرفت.

بع د از جدا شدنش بدون اینکه کسی بفهمه پنهونی با علی ارتباط برقرار کرد. علی هم

اوایل خیلی چراغ خاموش به دیدنش میرفت تا کسی بویی نبره ولی طاقت از کف داد و

موضوع خواستن دوباره ی رزیتارو رو با مامانم در میون گذاشت. مامان هم وقت ی فهمی د

نفرین کرد، لعنت کرد که هیچ وقت با ازدواجشون موافقت نمیکنه، علی هم به رزیت ا

وعده میداد تا صبور بشه بلکه مامان یه روزی از خر شیطون پیاده بشه.

هر چند هر دو میدونستن مامان از ته قلبش رزیتارو دوست داره و دلیل مخالفتش برمیگرده

به کینه گذشته و زنعمو بلقیس که زندگی این دو دل داده رو از هم پاشی د.

نگاهی به دور تا دور آپارتمان کوچیکش انداختم.

با پول مهری ه اش تونسته بود این خونه رو بر ای خودش دست و پا کنه و مستقل زندگی

کنه.

البته اگه حضور مکرر علی در زندگی ش رو فاکتور میگرفت م میش د اسمش رو گذاشت
زندگی مستقل.

با شنیدن دروغش لبخندی به لب نشوندم و گفتم:

-یعنی میخوای بگی علی با اون همه جوشی که برات میزنه هر چند وقت یه بار میاد به
ت سر میزنه و میره؟

نتونست به من دروغ بگه، با این حرفم کف دستهایش رو به هم زدو پقی زد زیر خنده.

-بیشعور پس بگو اومدی حرف بکشی ازم، آره، آره حسود خانم، هر روز میاد پیشم، خیلیم
مواقع شبها هم میمونیم، خیالت راحت شد؟

با لذت خندیدم و برای این یواشکیهای برادرم ته دلم قنچ رفتم. از اینکه علی موفق شده
رویاهایی که با عشقش توی سرش داشته همه رو به واقعیت تب دیل کنه و عیش و طیششون
رو با هم تکمیل کنن خوشحال بودم.

حقشون بود این دیدارها، موندنها، حتی اگه دیگران اینارو گناه خطاب میکردن.

دستم رو به سمتش نشونه گرفتم و به شوخی ته دادم کردم:

-اگه مامان بفهمه یه جور نیست و نابودت میکنه که هیچکس نتونه پیدات کنه رزی،
پس مراقب خودت باش، میخوام خواهرشوهر بازی برات در بیارم.

غش غش خندید و با سرخوشی گفت:

-شک ندارم زنعمو میدونه منو علی با همیم! بیچاره دیگه کاری از دستش برنمید که
گذاشتتمون به حال خودمون، علی میگه مامانم یه رگ خواب داره که کم کم دستمون میاد

د. آخرش ی ه روز یخودش مجبور میشه به ازدواجمون رضای ت بده تو هم ه ر کاری دوست داشتی بکن.

گرد سیگارم رو روی ظرف مخصوص تکوندم و به چشم ای زیباش نگاه کردم. خندهاش رو جمع کرد و آهی کشی د:

-دلم میخواد تکل یفمون زودتر مشخص بشه آوا. خسته ش دیم از این قایم موشک با زیا. کاش زنعمو راضی بشه.

از حالت تکیه خارج شدم و نفس عمیق ی کشیدم.

-من نمیدونم مامان چه گیری به شما داده! به خدا خودمم خیلی باهاش حرف میزنم اما مرغش یه پاداره. این لجبازیهاش در مورد گذشته انگار تمومی ندارن.

آه عمیقش صورتش رو هم حزن انگیز کرد. تکیه داد به مبل و دستهایش رو میون موهاش فرو برد و آشفته گفت:

-فقط زنعمو نیست که، یه لشکر آدم، خونوادهی من، مامان، داییه، داداشام، اگه اینا بفهمن معلوم نیست چی پیش میاد.

-تواهمیت نده بهشون. خودت یه زن عاقل و مستقلى. خودت

تصمیم بگیر چی برات مهمه و درست. اینا همونایی که یه بار نسخه ی زندگیتو پیچوندن. دیدی که جز شکست و فرو ریختن ت هیچی درست نشد. کدومشون اومد دستتو بگیره یا کمکت کنه

؟ یادته همین زنعمو بلقیس هر روز میزد تو سرت " به زندگی ت بچسب انقدر نگو طلاق، تو اگه زن باشی خودت میتونی زندگیت و درست کنی! طلاق بگیری چیکار کنی! سری تکون داد و دستهایش رو پایین آورد. تکیهش رو گرفت، فهمیدم این حرفها بیشتر دارن اذیتش میکنن، خودش هم که سعی در برآشفتن این بحث کرد.

-ول کن اینارو از خودت بگو، هنوزم میری تو اون خونه؟

با شنیدن اسم اون خونه، لبخند عصبی روی لبم جا گرفت.

چشمکی زدم و گفتم:

-مگه میشه نرم؟ اون خونه امی دمنه! خیلی به طلعت خانم نزدیکی کردم. خیلی هم به

همدیگه انس گرفتی م. اما لعنت به جفت پسرش، ازشون بیزارم.

دستهایش رو چفت هم کرد و آرنجهایش رو روی زانوهایش گذاشت. تیزی نگاهش توی

چشمام نشست. من معنی این نگاه رو به خوبی از حفظ بودم. سری تکون دادم.

"یعنی بگو" نگاهی به اطراف کرد. دل دل میکرد برای گفتن حرفی که میدونستم

تهش اسم علی و شک کردنش به منو و رفتن به اون خونه ربط داره.

-علی دیشب ازم پرسید آوا به جز بیمارستان، تو اون خونه هم کار میکنی، گفت م

نمیدونم، روابط آوا به من ارتباطی ندارن، چیزی هم ازش نمیپرس م! خیلی نگران ت

بود. گفت حس میکنم دوباره داره دستی دستی خودشو میفرسته تو چاه.

قد کشیدن انتهای سیگارم رو زدم و اون رو توی ظرف مخصوص له کردم. ششهای پر

از دودم رو جمع کردم و نفس عمیقم رو بیرون دادم.

صدام بر اثر ک شیدن سیگار و بیرون دادن دود دورگه شده بود .

-به علی بگو خیلی پیگی ر کار و روابط من نباشه.

-نمیشه که آوا! مگه میشه من مستقیم بهش بگم پیگیر کارهای خواهرت نباش ؟ اون داداشته!

-مگه من تو کارهایش دخالت میکنم رُزی ؟

دستهایش رو تکیون داد و آمرانه گفت:

-اونم دخالت نکرده، اما مطمئن باش برایش مهمی که اینجوری حرف میزنه. تو یه ازدواج اشتباه داشتی!

-تو هم داشتی رزیتا.

چشم بست و آرومتر گفت:

-آره، آره داشتم. ولی من انتخاب خودم نبود، ناصر انتخاب خودت بوده که هر چی

بود، خدارو شکر تموم شد و رفت. بهتره اون روزهارو فراموش کنی. بچسب به زندگیت.

همونطور که تموم این سالها خودت بودی. یه قهرمان که زندگی خودتو بچه هاتو ساختی.

پوزخن د عصبی زدم.

-آره تموم شده ولی حداقل واسه من یکی نه ! دارم میرم دنبال انتخابم رزیتا، بهتره اینو بفهمین!

-آوا!!

هشدار داد تا منو به خودم بیار ه.

-اون داره زندگیشو میکنه. بهتره بیخیال گذشته ها بشی.

عصبی از جا بلند شدم:

-اوهوم حق با توئه، منو بدبخت کرده و الان داره خوش و خرم زندگیشو میکن ه هی چ کس هم نمیکه زن و بچه هات کجان ی ا تو گذشته چیکار کر دی که از هم طلاق گرفتین ؟ حتما به عالم و آدم میگه من یه زن بدرد نخور یا خرابه بودم که خودشو از دستم نجات داده.

-هیچکس در موردت همچین فکر ی نمیکنه، خصوصا وقتی حضانت بچه ه ا با توئه!

بغض وحشیانه گلوم رو چنگ زد.

با تایی د سرم رو تکون دادم و تمسخرآمیز گفتم:

-اما اون انقدری زبون باز هست که بتونه منو ، منه بیگنا ه جلوی یه عالم گناهکار جلوه بده. من همش بیست و چهار سالم بود وقت ی زبونمو با اسم بچه ه ا بست، بعد با خیال راحت رفت پ ی خوشیهاش.

دستم روی سینهم بود و با بغض نگاهش میکردم.

نگاه رزیتا هم جنسی از بغض گرفت. حتما درکم میکرد که توی چه برزخ ی گی ر افتادم.

با این روح و روانی که توسط یه مرد، یه همسر، کسی که روز و شب و سالها کنارش با عشق زندگی میکردم چقدر آسیب دیده. -آوا عزیزم!

دوباره صدام زد.

آروم و گرم.

بی اختیار داد زدم:

-من تو اون خونه میرم رُزی، تو هم دست و پای علی رو ببند تا انقدر تو کارام سرک
نکشه. من میرم چون دنبال جوونی از دست رفتم. تو که دختر عمومی بهتر میدونی
من با طلاق چی کشیدم؟ مردک به من میگفت روانی! یادته که؟ تمام خونه ی من بوی اون
زنیکه ی رو میداد. بعد به من میگفت شکاک روانپریش! بدون هیچ
حقى منو از خونش پرت کرد بیرون، به بهونه ی بچه ها دهنم رو بست. حتى یه ریا
م کف دستم نداشت. گفت اگه بچه هارو میخوای، میریم توافقی طلاق میگیریم.
حرف اضافه هم نمیزنی! یادته دیگه؟ ۸ سال منو دو بچه ی قد و نیم قدم بدبخت ی کشیدیم
تا به اینجا رسیدیم. شب و روز کار کردم تا بتونم آسایش براشون فراهم کنم
، حالا میگی بگذرم؟ نه به هیچوجه! من زندگیم رو میخوام.
زندگی اون و..

رزیتا س ریع بلند شد و به طرفم اومد.

-خیله خب ببخشید، بیا بشین انقدر حرص نخور. باشه عزیزم، هر کاری دوست دارى
بکن. من بهت حق میدم فداتشم. نه من نه علی هیچوقت نمیتونی موقعیت رو درک
کنیم که چی به روزت اومده. ما همیشه ظاهر روی پوستت رو دیدیم. اون نقاب آرامشى که
روی چهرهت زدی.

با دلخوری نگاهش کردم. چونم میلرزی د. تنم محصور این لرزش بود.

-هیچکس نمیتونه بفهمه اما حداقل تو باى درکم میکردی! تو که خودت شبیه منی و

میدونی طلاق به تنها ک سی که ضربه محکم ی میزنه زن بیچارهست ،اونم وقت ی عام ل
طلاق خیانت مردی باشه که به خاطر پس گرفتن بچه هات مجبور باشی خفه
خون بگیری و رسواش نکنی.

آهی کشی د و گونه ام رو بوسی د و گفت:

-میفهم دورت بگردم اذیت نکن خودت رو، بشین شربت رو بخور ، گور بابایناصر و
امثالش ، نگران علی هم نباش ،از این به بعد چیزی بگه با من طرفه.

روی مبل نشستم و لیوان شربت رو سر کشیدم. بعد از چند دقیق هاز نوشیدن شربت ک ه
کم شدن التهابم، با خنده ی شیطونی گفت:

-از این آقا یزدان جذاب چیزی نگفتی امروز؟ چیکار کردی؟ تونستی یه خونه ی خو
ب پیدا کنی؟

با شنیدن اسم یزدان پوزخند عصیم رنگ بیشتری گرفت و سرم رو به معن اینه بالا دادم.
-پدرسوخته ی بُتنی خیلی تحت فشارم گذاشته هر چی میگردم خونه ی مناسب پیدا نمیکنم.
دیری ازود خونه رو هم میفروشه. هر چند میدونم مشتریشم تا الان پیدا شده یا شایدم
اصلا نخواه بفروشتش فقط قصدش اذیت کردن منه.

-یه جور ی بهش نز دیک شو آوا. امکانش هست؟

-عمر!! من ازش خوشم نمیا د هر چند خودشم سایه مو بآتی ر میزنه.
نمیتونه منو ببینه.

اون روز خفتم کرده تو خنوشون ، بهم میگه اینجا هیچ خری پیدا نمیشه که واسه تو عر
عز کنه، از من به تو نصیحت داری وقتتو الکی تلف میکنی ،راहतو بکش برو.

رزیتا با هیجان خن دی د و گفت:

-داداش کوچیکش چطوره ؟ اونم مثل یزدان ماسته ؟

با یادآوری یوسف و لابلال بودن و زیادی بیخیالیش، چینی به صورتم دادم.

-اووو ، آدم قحطیه ! خواهشا نظر بیخود نده ، من اصلا از اون پسرهی مشنگ طوری خوش
م نمیاد، هر وقت هم بهش برخورد میکنم به زور جوابش رو میدم.

-تو توی اون خونه دقیق !! کارت چیه ؟ این نه اون نه پس میخوای چیکار کنی ؟

بالاخره یه جو ری بای د خودتو به یکی از اینا نزدیک کنی نه!!

نگاهش کردم. نگاه کردم. نگاه کردم ولی افکارم جای دیگه ای در حال زمینه سازی و طرح
نقشه ی خاص ی بود.

در حال درست کردن دمنوش مخصوصی برای طلعت خانم بودم. بوی زننده اش انقدر ب د بو
د که جلوی بینیم رو با شالم گرفته بودم تا استشمامش نکنم.

نمیدونم کدوم طب سنتی دستور ساخت این دمنوش عجیب و غریب رو بهش داده!

بوی نعناع، دارچین، چوب، بوی زنجبیل، بوی انواع داروهای دیگه همه فضای خونه رو
پر کرده بودن، با اینکه جلوی بینی و دهنم رو گرفته بودم اما سرفه های ش دیدی تا بیخ گلوم
میومدن و برگشتن.

-چی میپزی خانم دکتر ؟

با صداینز دیکش کمی بالا پریدم و دست روی قلبم گذاشتم.

بوی تیز اون نوشیدنی بیشتر توی بینیم نفوذ کرد. یوسف چینی به دماغش و صورتش

داد و دستی روی هوا تکوند و با انزجار گفت:

-احّ احّ این چی ه درست میکنی ؟ چه بوی چرتی داره.

-نمیدونم طلعت خانم گفتن براشون درست کنم. دمنوشه.

-دمنوشه یا دستشویی گربهست ؟ من از بوش حالم دارم بهم میخوره، ماما چطوری میخواد

اینو بخوره!

چشم غرهام رو ندی د. س ر قابلمهی خورش رو برداشت و با دیدن قورمه سبزی گل از

گلش شکفت.

نفس عمیقی کشی د و با چاشنی شیطن ت برگرفته از شکموبیش گفت:

-اوووم اینو میگن بو، لذت خوردنشم مثل بهشت میمونه با ی ه عالمه حوری که اینو ر اونورت

باشن.

دوباره چشم غرهی تن دی بهش رفتم.

نگاهم کرد و لبخندی زد:

-دستت درد نکنه خانم دکتر. داداش که نمیدونه تو چه نعمتی هست یتو این خونه، هفته ا

ی دوبار میای اینج ا رو بهشت میکنی برامون، با این غذاهای خوشمزه ی خونگی، لااقل این

دو روز از ش ر رستوران و غذاهای فاسدشون خلاص میشی م.

-من نپختم. پرستار مخصوص داداشتون پختن.

نگاهی بهم کرد و بعد سرش رو به سمت سالن، جایی که پرستار ج دی د ایستاده بود کشی د.البته، خیلی هم ج دی د نبود دیگه، تق ریب اا ی ک ماه ی از استخدامش میگذشت.

کاری به کار هم نداشتی م ولی برام سوال بود چرا روزهای ی که من هستم اونم اینجا میاد، وقتی طلعت خانم به وجودش نیازی نداره!

هر چند به طرز مرموزی توی تمام کارهام دخالت میکرد و مشخص بود برای هدفی از پیش تعیین شده اینجا اومده. به گفته ی طعت خانم هر روز میومد و تنها کاری که میکرد گرفتن فشارش بود.

اما امروز برای خودشیرینی کردنش جلوی این دو غول، دست به آشپزی زده و قورمه سب زیای پخته که اگه میلیاردها به من پول میدادن حتی برای تست کردن، قاشق ی از این غذای بی رنگ و بدمزه نمیخوردم.

ابروهاش با یه شیطننت خاص بالا پریدن و لبخند شروری زد.

زمزمه ی زیرلبیش رو هم ش نیدم که گفت:

-خودشیرین پس بخاطر من پخته. فهمیده من قورمه سبزی دوست دارم.

نفهمیدم منظورش چیه، اهمیتی هم نداشت. این دختر هر کی بود مخ بر مخصوص یزدان بوده که ظاهر اا خبرهای منو و اتفاقات دوروز اومدنم رو کامل بهش گزارش میکرد.

چون یزدان تو ی این دو ماه خیلی زیرکانه دور شده بود و حتی یک بار هم در مورد خونه یا تحمیل خواسته هاش چیزی بهم نگفت.

از این بابت من دیون طلعت خانم بودم که از این جنور وحشی برام فرصت خرید تا طی این فرصت یه خونه ی مناسب پیدا کنم و یزدان هم منو به حال خودم گذاشته بود و فاصلهاش رو باهام رعایت میکرد. شاید بایده از شما ممنون میشدم ولی نبودم. من برای این خونه و آدمهاش تصمیمات دیگه ای داشتم که با این روند امکان پذیر نبود بتونم عملیاشون کنم.

-این قابلمه کوچیکه چیه ؟

-یکم آبگوشت پختم برای خودم و طلعت خانم.

-اووم خوبه خوبه دستتون درد نکنه. پس منو هم ببر تو دایرهتون.

از دستپخت تو یکی، همیشه گذشت!

با شیطن چشمکی زد و دستی روی شکمش کشید.

-امشب شکم جان قراره چه حالی بهش برسه.

شکمو! خوبه بهش گفتم برای طلعت خانم و همینطور خودم آبگوشت رو پختم! خوب

از همون آب سبز خانم کر می جوتتون بخورین!

مشغول هم زدن دمنوش طلعت خانم بودم که صدای پایین اومدنش از پله ها و حرف

زدنش با یوسف به گوشم رسید.

امروز روز تعطیل رسمی بود و هر دوشون مثل بلای آسمانی تو ی خونه تشریف داشتن.

-یوسف تو جواب عمو نریمان و دا دی گفتی بیا د اینجا؟؟

یوسف که نفهمیدم ک ی از پیش من جی م زده و حالا کنار فضول خانم ایستاده و باهاش خوش و بش میکر د ب ی حواس از یزدان قهقهه ی بلن دی سر داد.

-با توام یوسف!

نگاهی به سالن کردم. یوسف از ج دیت یزدان کمی به خودش جنبی د و خندهش رو

جمع کرد. به سمتش رفت.

-چی میگی دادش؟

یزدان نگاه مغضوبانهای بهش کرد و پله هارو کامل پایین اومد.

-میگ م تو گفتی عمو نریمان بیا د اینجا؟

-آره زنگ زد به من گفت تای ه ساعت دیگ ه میا د اینجا کار واجب باهات داره، نتونست م پیچونمش.

-حوصلشونو ندارم! حتما ترنم هم همراهش میاره!

-شک نکن. به احتمال نود و نه درصد.

بیحوصله نفس ی بیرون داد و از اونجا نی م نگاهی به من انداخت.

سریع چشم گرفتم و

مشغول ادامه کارم شدم.

شنیدم که گفت:

-خدا کنه مامان عصبی نشه. حوصله غر شنیدن ندارم. عمو ن ریمان م انگار حالش خوب نیست، میدونه بخواد یا نخواد رو اعصاب مامانه، هر چند وقت یکبار میاد اینجا تا بدت ر گن د بزنه به حال ناخوشش!! شما چرا اینجا نشستی خانم؟ به جای هرو کرون دیدن بیخودی پاشین به کارتون برسین.

فکر کردم با منه و بازم دنبال بهونهایی برای گری دادن میگرده، البته من اصلاً نخن دیده بودم.

وقتی نگاهم به سالن برگشت، دیدم مخاطبش خانم کر می یا همون خانم کرمو بود. الحقی چه کر می هم میریخت بر اینگاره این پسرها.

صداش رو نازک کرد و گفت:

-ببخشید. آخه کار خاصی نبود. طلعت خانم دارن دوش میگیرن گفتم مزاحمشون نشم. داشتم ناهارم میپختم.

-خیله خب بری د به کارای دیگه رسیدگی کنین.

-خب وقتی کاری نیست من..

-با من بحث نکنین خانم. به جای یکی به دو کردن بری د از مامان پرسید کاری داره یا نه. -بله چشم.

یوسف اخم ریزی کرد. انگار بهش برخورد کرده بود که داداشش با سرکار خانم کرمو با

پرخاشگری حرف زده. ولی دلم خنک شد ها...

بالاخره واسه یه بارم که شده این دخترهی کرمو رو سرجاش نشوند. همچین میگه غذا

پختم انگار ازش درخواست کرده بودن!

با اون قورمه سبزی بیریختش!

بای د میفهمید می ه جنم ی واسه اونم داره والا به دیوونگیاش شک میکردم.

شایدم چشمش دنبالشه و غیرت ش به جوش اومده که به یوسف چراغ سبز نشون میده!

والله از این آدم هر کاری بر میا د!

روزهای اولی که با رضایت خودم اینجا اومدم تا به طلعت خانم کمک کنم برای اولین

بار یزدان رو دیدم. اونموقعها مثل الان انقدر هار و بداخلاق نبود.

برعکس، خیلی مودب

و مردونه رفتار میکرد.

یزدان هم به احترام مادرش برای پیشنهاد پرستاری و کمک استقبال کرد.

ماه های اولی که میومدم. انسم به طلعت خانم و کارم و همینطور رفت و ام دم توی این

خونه همه حساب شده و دقیق بود.

اعتماد این آدمها هر روز بهم بیشتر و بیشتر میشد تا اینکه اون اشتباه و تماس مخفیان

های که بارزی داشتم همه نقشه های رو نقش بر آب کرد و یزدان باهام چپ افتاد.

اون لحظهی آخری که توی تماس به رزی گفتم:

-خودت میدونی من واسه کارم چه هدفی دارم رزیتا ، پس منو بزاری د به حال خودم و تو کارم دخالت نکنین!

گوشی رو که پایین آوردم نگاه غضب گرفت هی یزدان مثل دو گوی آتشفشانی مقابل م بو د. توی چهارچوب در ایستاده و با اخم و تغییر این جمله رو گفت:

-هدفت چی ه ؟ برای چی اوم دی تو خونه ی ما ؟

بارها و بارها این سوال تکرار شد و من هربار با زیرکی از زیر جوابش فرار میکردم. ب ه

طلعت خانم شنی ده هاش رو نگفت ولی به هردوشون میگفت من آدم دورویی هستم و

برای منافع خودم پام رو به این خونه گذاشتم.

طلعت خانمم بخاطر لطف و اعتمادش به من ، هربار با سرزنش جواب یزدان رو میداد و

احتمال میداد پسرش دچار یه دشمنی، از قبیل جواب ندادن من به خواسته هاش ، یا

پس زدنش از پیشنهادی بوده باشه که به غرور مردانهش برخورده و حالا سع ی در تلاف ی کردنش داره .

-این بوی چی ه ؟ گند انداختی تو خونه ، چی داری درست میکنی ؟ با صداش سریع به خودم اوادم.

دمنوش سر رفته بود و روی اجاق ریخت. خدا لعنتت کنه یزدان.

حواس نمیداری برای آدم!

-اوف. سر رفت خدایا.

گاز رو سریع خاموش کردم و با حرکات عصبی تو ی کشوها دنبال دستمال میگشتم تا اونجارو تمیز کنم.

-میگم این آت و آشغالا چیه داری جوش میدی؟ چرا حرف نمیزنی؟

-داره دمنوش درست میکنه واسه مامان! انگار بازم رفته پیش عطار، از این آت آشغالا بهش داده دم بده.

کنارم ایستاد و جلوی دماغش رو گرفت. سر کی توی قوری کشی دو گفت:

-اوخ. بوی گندیده! حالمونو به هم زدی این چی ه؟ عی ن دستشویی سگ میمونه که!

لعنتی این که از یوسف بدتره.

از صدای خنده ی بلند یوسف حرصم گرفت. یوسف با خنده گفت:

-چه تفاهمی داری م با هم. منم گفتم شبی دستشویی گربهست. چی ه والا، مامان چطور

دلش میگیره ازش بخوره. اخ. آدم عوقش میگیره بوش کنه چه برسه ازش بخوره! چقدر

زنندهست، صد رحمت به پی ف پاف. به یزدان نگاه نمیکردم انگار واقعا بدم میومد باهاش حرف بزنم.

مخصوصا سر موضوع

خونه و آزارهایی که بهم داده بود بیشتر ازش بیزار شده بودم.

با حرص نگاهی به یوسف کردم و توپیدم:

-لااقل از مامانتون خجالت بکشین. قراره این دمنوش رو طلعت خانم بخوره، زشت نیست
یکیتون به ادرار گربه تشبیهش میکنی ن یکیتون به ادرار سگ؟! یوسف بلندتر زد زیر خنده.
فکر کنم از ادرار گفتم خن دی دمرتیکه ی لوس.

یزدان هم با رگه هایی از خنده گفت:

-حالا مگه ما گفتیم قراره تو ازش بخوری که به فیس و ادات برخورد خانم!
با حرفی که زد مجبورم کرد توی نگاه گستاخش زل بزنم. چون دی د به هیچی حسابش
نکردم عمداً اینو گفت تا ترش کنم و به سمتش پیچم.
نیشخندی زد و گفت:

-مطمئن ی دستورش همین بوده؟ چی زدیگه این ریختی توش؟ این اچیه ازش زده
بیرون؟ انگار پیپ ی بچهست! گاز و هم نجس کردی!
دست به سینه شدم و با حرص به تفریحش نگاه میکردم. اگه من این جونور رو نشناسم!!
به خدا که همه این حرفها عم دی وی ه تف ریخ پنهون پشتشون داشت.
فقط منتظر بودم بفهمم هدفش چیه!

لبخندی از درون آتش گرفتهام روی لبهام نشوندم و تیکه زدم:

-خب اگه شک دارین یا نگرانین س م ی چیزی توش ریخت ه باشم، میتونین اول
خودتون

امتحان کنین تا خیالتون راحت بشه!

پوزخندی زد و با چندش لب و صورتش رودر هم جمع کرد.

-من عمرا لب به این آشغالان میزنم. معلوم نیست چه گندی درست کردی! واسه تست کردنش تا تورو هست چرا من بخورم؟ -ببخشی د. این دمنوش برای طلعت خانمه.

-داداش بیا ببین خانم کرمی چی میگه!

با یه تاپ اسپورت خاکستری و شلوار ستش مقابلم ایستاده بود و سرش رو بالا گرفته و

با منظور و شیطننت نگاهم میکرد.

معلومه که دل از تفریحش نمیکنه تا سراغ خانم کرمی نچسبش بره!

-خودت ببین چیکار داره؟ با تو بهتر راه میاد تا با من!

یوسف پای آشپزخونه ایستاد و اهمی کرد.

از تک سرفه‌اش یزدان سرش رو کمی کج کرد و دی خانم کرمی جلوی آشپزخونه ایستاده.

سرش رو تکیه داد و گفت:

-کارتون چی ه خانم؟

-ببخشی د میخوام بگم طلعت خانم کاری با من نداشتن. گفتن آوا خانم بره پیششون و دمنوشو هم ببره براشون. من میتونم برم ادامهی کتابمو بخونم؟

یزدان کمی با سکوت نگاهش کرد. اما یهو نگاهی رو به طرف من کشید و تیزی ه

چشماش میون چشمام قلاب شد. با نگاه به من، جواب کرمو رو داد:

-بله .شما بفرمایی د کتابتونو مطالعه کنین!

مردک دیوانه ! به خانم کرمویی که خودش استخدامش کرده و ی هجورایی دختره قرو قمیش زیادی براش میریزه "شما" شما میکن ه اما به م نی که در حد مرگ ازش بیزارم و کاملاً رسم ی باهاش حرف میزنم میگه "تو."

یه جوری هم با من کل میندازه انگار از بچگی تا الان همبازی ش بودم و رفیق گرمابه و گلستانیم.

دختره رفت و لی یوسف هنوز اونجا ایستاده بود و با لذت به کل کل بین منو داداشش نگاه میکرد.

نگاه گرفتم و خواستم دمنوش آماده شده رو توی لیوان بریزم و برای طلعت خانم ببرم. حضور این دو تا برادر هم حسابی دستپاچه ام کرده بود.

بی توجه به نگاهای سنگینشون یه لیوان بزرگ از با لای سین ک برداشتم و تمام دمنوش رو توی لیوان خالی کردم.

سینی کوچیک ی از کابینت بیرون کشیدم و لیوان دمنوش رو همراه با نباتهای زعفرانی توی سینی گذاشتم.

سینی رو گرفتم و همین که قدم برداشتم تا از کنار یزدان بگذرم سریع گفت:

-اول ازش بخور!

-بله ؟

فهمیدم چی گفت ولی انقدر گیج بودم که یادم به تفریح ناتمومش نبود.

-گفتم خودت اول ازش بخور بعد ببر واسه مامان.

یوسف تک خندهای زد.

-داداش بیخیال بی ا بیرون بذار کارشو بکنه، الان مامانُ جر ی میکنی.

-تو کارت نباشه یوسف، توکارمم دخالت نکن ... گفتم ازش بخور.

زود باش.

از حرص خنده ام گرفت. زیر لب با حرص لب زدم:

-به خدا که دیوونه ای.

- دیوونه یا هر چی ، تا نفهمم چی ریخت ی توش نمیذارم بب ری واسه مامان.

-خب چرا خودتون امتحانش نمیکنین ؟ با پروی ی

و چشمک شیطونی گفت:

-ببخشی د که تو درستش کردی!

نگاه عصبی به یوسف کردم و گر گرفته جواب دادم:

-چه ربطی داره ! همون دستوری که تو کاغذ نوشته بود و درست کردم.

-خب چرا ازش نمیخوری ؟

یوسفی پقی زد زیر خنده. نگفتم داره حال میکنه از تفریح داداشش!!

اخم غلیظی بهش کردم و با عصبانیت سینی رو روی میز ناهارخوری کو بیدم.

-نمیخورم چون منم مثل شما از بو و ظاهر چندشش بدم میاد. اینم هرچی باشه با خواست طلعت خانم درستش شده نه به دستور و خواست خودم!!

یزدان عقب رفت و شونه های پهنش رو به دیوار تکیه زد و دست به سینه شد.

چشم از خشم و تغییرم برنمیداشت.

با تمسخر گفت:

-عجب! خودت درستش کردی خودتم چندشت میشه ازش؟ نکنه چون گفتم شبیه دستشویی سگ و پپی بجهست نمیخوری؟ حالا که دستشویی سگ نیست و بقول تو دمنوش

گیاهیه! پس بخور دیگه! یا شای واقعا توش سمی چیزی ریختی که دلت نمیدازش

بخوری!

این دختره هم نمیدونم دوباره از کجا پیداش شد و اومد جلوی اپن ایستاد و نیش دریده و مشتاق نگاهمون میکرد. این همونی نبود که گفت میخواد بره کتاب بخونه!

کتاب تو سرش بخوره ایستاده و داره با لذت و خنده به صحنه ی تحقیر شدن من نگاه

میکنه! کور خون دین که برگ برنده بدم دستتون!

لیوان رو از توی سین ی برداشتم و نگاه مستاصل و خسته ام رو ثابت کردم توی عسلیهای مقابلم.

یزدان لبخند پیروز و غره ای زد و زمزمه کرد:

-آفرین دخت ر خوب، بخور!

انتظار داشت من لذت سوژه‌ی امروز رو براش کامل کنم؟ وای که چقدر احمق‌ی تو مر د زیرک!

توی آخرین ثانیه‌های که انتظار بالا بردن لیوان و سر کشیدنش رو داشت.

دستم رو بالا بردم و به جای خوردنش اون رو توی سین ک کنارم خالی کردم و لبخند عمیقی روی لبم کاشتم.

محتوای لیوان که خالی شد، لیوان رو توی سینک گذاشتم و به‌طرف یزدان برگشتم. حرص نقطه به نقطه‌ی تنش رو در بر گرفته بود.

با یه حالت‌ی نگاهم میکرد که شک نداشتم اگه کسی اینج نبود انقدری داد میزد تا از خشم و حرصش رها بشه ولی همین که خ‌ویشتن داری کرده و به اجبار لبخندی از

روی حرص و خشم روی لبش نشونده کافی بود تا من بفهمم چقدر توی کارم موفق شدم. دستهام رو با ناز و لبخند به اطراف باز کردم و گفتم:

-واقعاً ببخشی د آقای مهرانفر که تفریحتون رو خراب کردم. با اجازه‌تون من میرم پیش طلع
ت خانم فقط اگه طلعت خانم پرسیدن، میگم شما مزه‌ی دمنوش رو خیلی دوست داشتین و
همشو خور دین.

از کنارشون گذشتم. به خنده‌های ریز ریز یوسف و دختره‌ی جلف چشم‌غره و اخ می‌کردم و به طرف اتاق رفتم.

قبل از اینکه برم داخل صدای عصبیتش به گوشم رسید.

- شما اینج اچیکار میکنی خانم مگه نگفتین میخواین کتاب بخونین ؟ بفرمایید بینم!
با شادی و شور خاصی لبخند زدم و داخل رفتم.

- آاوم دی آوا. بیا ، بیا موهامو سشوار بکش. انگار دستام از کار افتادن، حتی نمیتونم برس
بکشم تو موهام.

بودن یه پرستار خوب و دل دادن به همه ی کارها ، این تن پروری رو هم برای طلعت
خانم به ارمغان آورده.

به خاطر علاقه‌ام به خودش از هیچ کمکی دریغ نمیکردم. طلعت خانم لیاقت این دوستی و
مهربونیهارو داشت.

- صبر کنی اول براتون یه دست لباس بپارم.

با حوله‌ی ربدو شامبریش روی تخت نشسته بود. از توی کمد پر از لباس و مرتبش یه تیشرت
راحت و زرشکی انتخاب کردم با یه شلوار راستهی مشکی.

به دستش دادم و گفتم:

- میرم بیرون لباساتونو عوض کنین بعد صدام بزنین بیا م موها تونو سشوار بکشم.

بلند شد و با رفتنم ممانعت کرد.

- نمیخواد بری.

خب در هر صورت بودنم درست نبود توی اتاق. ولی مخالفتی با حرفش نکردم. تا طلعت

خانم لباسهایش رو بپوشه. سشوار رو از جاش بیرون کشیدم و سیمش رو به برق زدم.

برسش رو هم آماده کردم و عمداً خودم رو مشغول میکردم تا کارش تموم بشه.

موقع ناهار طلعت خانم برخلاف همیشه گفت حوصله نداره از اتاقش بیرون بیا د و وای به امروزی که فهمیدم کسل تر از هر روز و افسرده‌تر از ه میشه ست.

رفت م ناهارش رو توی سینی گذاشتم و براش بردم به اتاقش.

روی صندلی میز توالتش نشستم و توی اپلیکشنهای گوشی م چرخ زدم تا طلعت خان م با آرامش غذاش رو بخوره.

هر چند بودم اینجا و وقت گذروندن بیخودیم، بهتر از دیدن یزدان و بیشعور بازباش بود.

همون لحظه صدای زنگ خونه به صدا در اومد.

طلعت خانم که داشت آروم آروم از غذاش میخور د. پرسید:

-کسی قراره بیا د اینجا ؟

میدونستم به خونادهی شوهرش و حتی اسمشون واکنش ب د ی نشون میده ولی دروغ هم نمیتونستم بگم پس به گفتن "نمیدونم" اکتفا کردم.

"نمیدونم" گاه ی اوقات حلال خیلی از سوالات بود ! مثل الان!

-چقدر سرم درد میکنه آوا، بعد غذا میتونی برام قرص بیاری یک م بخوابم ؟

-مگه دیشب درست نخوابیدین ؟

-نه نتونستم. باز فکر اون پیرمر د از خدا بیخبر اومده بود تو ذهنم ولم نمیکر د. فکراشم عین خوره میمونن. حالا که خودش نیست فکرش مثل سرطان میفته به جونم.

پای چپم رو دراز کردم و به پایهی تختش تکیه‌اش دادم.

-خدا نکنه. حالا غذاتونو بخورین. به چیزی هم فکر نکنین.

-خودت چی، تو هم میاوردی غذاتو همینجا با هم میخوردیم دیگه.

-فعلا میل نداشتم. من بعدا میخورم. شما بخورین نوش جونتون.

داروهاتونم گذاشتم اینجا که بعد

غذا بخورین!

لقمهای تو ی دهنش گذاشت و گفت:

-دستت درد نکنه دسپختت خیلی خوبه. من میونه خوبی با آبگوشتنداشتم اما از غذاهای تو

نمیشه گذشت.

لبخندی زدم و گفتم:

-آبگوشت غذای سنتی و مقویه، من هر هفته به خورد بچه هام میدم هر چند آتنا هم خیل

ی این غذارو دوست نداره ولی به اجبار میخوره.

-راستی یزدان دیگه اذیت نکرد س ر خونه؟

-خدارو شکر فعلا چیز ی نگفته، انگار یادش رفته.

نوچی کرد و لقمه رو تو ی دهنش گذاشت، بعد از چند بار ج ویدن دستش رو جلو ی دهنش

گرفت و گفت:

-یادش نرفته. من ازش مهلت خواستم قسمش دادم اذیت نکنه تا ی ه خونه خوب پیدا

کنی. پیگیر خونه باشیا یه وقت دیدی زد به کلش دوباره بهت گی ر داد. اونوقت از منم دیگه کاری ساخته نیست.

بادم خالی شد. دوباره بی هدف سرم روت وی گوشی فرو بردم و جواب دادم:
-پیگیرم طلعت خانم. نگران نباشین.

صدای احوالپرسیهای بیرون از اتاق بلند شد.

بین صداها، طلعت خانم خیلی زود صدای برادرشوهرش رو تشخیص داد. به معنای واقعی غذا رو کوفتش کرد. عقب کشی د و حالا کی میتونس ت مقابل سخنرانیش دووم بیاره! همین که به در اتاقش تقهای خورد صداش رو قطع کرد.

مرد میانسال و خوش پوشی در رو باز کرد. بوی ادکلنش سری ع توی فضا پیچی د. مردی که سن و سالش تقریباً به پنجاه و هفت، هشت سالی میخور د و یه ریش مرتب و سیاه و سفی د هم داشت. چشمهای تیز و عسلیش سریع طلعت خانم رو دیدن.

-سلام زن داداش حال و احوالت چطوری؟ خوبی انشالله؟

چه کت و شلوار شیکی هم تنش بود. شبی ه از مردای بور و دورگهی اروپایی بود.

-سلام. چه خوبی نریمان خان؟! کسی که هر روز دوتا پرستار بالای سرش باشه بنظرتون خوبه؟

اگه من بودم انقدری خودم رو جلوی خانواده ی شوهرم خوب و سر حال نشون میدادم

که فکر نکنن از غصهی شوهرم به چه درد و مرضهایی دچار شدم، مگه طلعت خان م چی کم داره که بر ای یه پیرمر د بقول خودش از کار افتاده و خرفت اینجوری ناله و شیون سر میده!!

-انشالله بلات دوره زن داداش! اومدم ی ه سر بینمتون . میدونم کدورت نادر به ماه م رسیده، خوش نداری ریخت مارو هم بین ی ولی من وظیفه دونستم پیام خدمتتون. شم ا که افتخار نمیدین بیاین خونه ی مارو منور کنین، داری ن تر و خشکُ با هم میسوزونین! دختر جوونی که من خیل ی زود فه میدم ترنمه از در داخل اومد و با دیدن طلعت خانم یه ناز و افاده ای ریخت.

-وای زنعمو جان. عزیزم، چقدر دلم برات تنگ شده بود!

یوسف و یزدان هم جلوی در ظاهر شدن. نگاه هردوشون به روبوسی مامان و

دخترعموشون بود و پوزخند هم روی لبهاشون. معلوم نبود چه مرگشونه!

جمع خونوادگیشون رو ترک کردم و با برداشتن سینی به آشپزخونه رفتم.

دیدم کرمو خانم مشغول چیدمان میز ناهاره.

دو بشقاب اضافه هم برای مهمانها گذاشته بود.

وای پناه به خدا. یعنی میخواست اون آب سبز رو به خورد یزدان و یوسف و مهموناشون بده؟

بهتره من پا به فرار بذارم. رفتم توی اتاق مخصوصم و از اتاق بیرون نیومدم تا صدای

نعره ی بلند یزدان تنم رو رعشه انداخت.

-این چیه درست کر دی خانم ؟

سریع از روی تخت پایی ن رفتم و لای در رو باز کردم.

سرو صداها بیشتر اوج گرفت.

-داداش ، بیخیال بابا زشته ! خب بلد نبوده دیگه ! این بیچاره ها که وظیفه‌ایندارن برامون آشپزی کنن!

دختره یه چیز ی میگفت، یوسف یه چی ز دیگه و یزدان هم داد میزد.
اصلا یه وضعی.

رفتم بیرون و دیدم خبری از مهموناشون نیست. ظاهرًا مزه‌ی غذا انقدری براشون بد بوده که اونا هم مثل من فرار رو به قرار ترجیح دادن .

-وقتی بلد نیست بیخود میکنه بره تو آشپزخونه ، اصلا کی گفت غذا درست کنه ؟
رو کرد به دختره و داد زد:

-شما که بلد نیستی غذا درست کنی واسه چی الکی موادارو حروم میکنی ؟ مگه مال مفت ه
! ی ا خونه ی خالهت اوم دی که همینطوری بریز و پاش میکنی ؟ آبرومونو بر دی جلوی
مهمونا!

-ای بابا ، یزدان ول کن دیگه. بیخیال پسر.

-یعنی چی ول کن ؟ تو اینو جلوی سگ بنداز بین نگاش میکنه ؟ برداشته یه تش ت

آب سبز با چهار تا لوبیا و گوش ت نپخته آورده گذاشته وسط می زد.

من داشتم ذوب میشدم جلوی عمو و ترنم!

طلعت خانم هم از اتاقش بیرون اومد و داد زد:

-بسه یزدان بسه! هی داد، داد، داد! نذارین من پنج دقیق ه کپه مرگمو بزارم رو زمین.

این مرتیکه رو واسه چی راه داده بو دین تو خونه؟ نمیدونین من نمیخوام سرب ه

تنشون باشه که اومده پچ شده زیر چشم؟!!

-شما ب ری د استراحت کنی ن طلعت خانم الان تائی ر قرصتون میره.

طلعت خانم اهّی گفت و با عصبانیت رفت توی اتاق و در رو به هم کوبی د. هر چند غرغر

کردنش هنوز به گوشم میرسید.

-شما چرا آشپ زی نکر دی خانم مقدم؟

باز چشمش به من افتاد! چه عجب یه بار گفت شما.

برگشتم طرفش و خیلی محکم گفتم:

-چون جز وظایف م نیست. من برای آشپزی کردن اینجا نیست م آقای مهرانفر.

ابروهاش رو بالا داد و سرش رو حرصی تکون داد.

-آهان که اینطور. پس جز وظایفتون نیست!

با همون تحکم ادامه دادم:

-بله. من فقط در قبال طلعت خانم وظایفی دارم که البته بخاطر ایشون تو این مدتی

که میام خونشونو مرتب و تمیز میکنم و بخاطر خودشون آشپزی میکردم.

با حرص بیشتری سرش رو تکون داد.

-بله بله حق با شماست. شما که وظیفه نداری برای منو یوسف آشپزی کنی!
در حال تمسخر جمله های مفرد و جمعش بودم که ی ک آن با شکستن یکی از ظروف،
منو کرمو خانم جیغ کشیدیم و در اتاق طلعت خانم به ضرب باز شد.
-چیکار میکنی یزدان ؟
ظرفهای غذا رو روی زمین انداخت و خورشت سبز وسط آشپزخونه و روی سرامیکهای
سفید و براق خونه ریخته شد.
خدا ازت نگذره زورگوی روانی!
امروز صبح این سرامیکهارو برق انداخته بودم.
-مگه کی ری یزدان ؟ داری چیکار میکنی ؟
بدون اینکه جواب طلعت خانم رو بده جلو اومد و رو به خانم کرمی گفت:
-شما فعلا مرخصی. میتونی دبری د خونه!
جلوتر اومد و مقابل من ایستاد. باج دیت گفت:
-آشپزخونه بای د برق بیفت ه. ه مین الان.
-من. من خودم انجامش میدم آقا ای ...
یزدان با غضب داد زد:
-گفتم شما مرخصی. خانم مقدم این کارو انجام میده.
طلعت خانم با حرص و عصبانیت داد زد:

-تو یه تخت کمه یزدان میشنوی؟ به خدا تو مشکل داری، معلوم نیست اون پیرمرده
با روان تو هم چیکار کرده که اینجوری زده به سرت.

دوباره رفت داخل و در رو با تق محکمی به هم کوبی د. شونه هام بالا پریدن. یزدان
پوزخندی زد و رفت توی آشپزخونه. چشمام دنبال حرکاتش بود.
یه کاسه پر از آبگوشت برای خودش کشی د و رو به یوسف کرد.

-برای تو هم بکشم؟

یوسف با لبخند متعجبی به من نگاه کرد که از حرص و خشم شک نداشتم صورتم کبود
شده بود.

به سمت یزدان پیچی د:

-نه. مرسی من فعلا چیزی میل ندارم ولی برام بذاریا، همشو نخوری. یه ساعت دیگه
میخورم.

کوفت بخورین هر دوتون. خداحافظی گفتن خانم کرمو هم بیجواب موند.

در حال که بسته شد خیالم از بابت کارم راحت شد. یزدان که از آشپزخونه بیرون اومد
و سینی غذا رو روی میز مقابل مبلمان گذاشت و نشست تا غذاش رو کوفت کنه پاتند کرد م
به سمت اتاق طلعت خانم تقهای به در زدم و با "کیه" گفتن طلعت خانم گفتم:

-منم طلعت خانم یه دقیقه کارتون دارم.

در رو باز کردم. روی تخت نشسته بود و سرش رو میون دستهایش گرفته اما نگاهش رو به من بود.

-جانم آوا؟

بین در ایستاده بودم و عمداً صدام رو بلند کردم تا یزدان هم بشنوه.

-با اجازهتون من امروز بای د زودتر برم خونه، صبح که بهتون گفتم امروز تا ساعت سه نمیتونم بیشتر بمونم.

توی موقعی ت از قبل پیشبینی نشدهای قرار گرفت.

بیچاره هنگ این بود که من کی گفتم و اون چرا نشنیده! اما چیزی هم به روم نیاورد.

-اشکال نداره عزیزم. تو هم برو. صبح که گفتم حواسم نبوده حتما نشنیدم.

خواست بوده اما من چیزی نگفتم طلعت خانم!! لبخند قدرشناسانهای برای تشکر زد م و گفتم:

-مرسی. بعداً جبران میکنم. ببخشی د. خوب استراحت کنین.

-خواهش میکنم.

در رو بستم و بلافاصله برگشتم تا لذت دیدن چهره ی برافروختهایش نصیبم بشه. دو به

هیچ امروز به نفع من تمام شد!

از نگاهش آتش میباری د.

لقمهی اول هم که احتمالاً کوفتش شد و باد کرده توی دهنش مونده بود. بدون اینکه میلی برای جوییدنش داشته باشه.

باز هم از اون لبخندهای حرص درارم زدم و گفتم:

–نوش جونتون باشه.

رفت م از توی اتاق کیفم رو برداشتم و شالم رو عوض کردم. وقت ی برگشتم دیدم اونجای ی که نشسته بود نیست.

اما صداش رو از توی آشپزخونه به گوشم رسوند.

–روزتون بخیر خانم مقدم.

لبخند به لب همون جای قبل ایستاده بود. انگار اونم داشت دوئل چند ساعت پیش و

بر د منو یادآوریم میکر د و غیرمستقی م میگفت:

–خیلی به امروز دل خوش نکن آوا خانم. به زو دی قیافهی وا رفته تو میبینم.

"پس بچرخ تا بچرخیم"

–روزتون بخیر آقای مهرانفر.

–صبر کن خانم دکتر. من دارم میرم بیرون خودم میرسونمت.

اهمیتی به صدای یوسف ندادم.

راهم رو گرفتم و خیلی سریع از کاخ نحسشون بیرون زدم.

**

با حال بدی از درد رفتم تو ی اتاق استراحت و روی یک ی از تختها دراز کشیدم. چن د دقیقه‌های زمان نبرده بود که خانم توحیدی در اتاق رو باز کرد و وقتی دی د روی تخت دراز کشیدم گفت:

-چیشده ؟ حالت خوب نیست ؟

-خوبم ولی فکر کنم دارم مریض میشم.

-میخوای برآتیه مسکن بزنی ؟

-نه ی ه ذره استراحت کنم اوکی میشم، بعد میام بیرون.

سری تکون داد و گفت:

-خیله خب کاری داشتی خبرم کن. همین نزدیکیام.

-باشه مرسی.

بیرون رفتم و در رو بست. از شکم درد به خودم پیچ میخورم.

ساعت دو و نیم ظهر بود.

توی این ساعت از شیفتم میتونستم کمی استراحت کنم. چشمم رو به خیالی ه چرت

کوتاه روی هم گذاشتم ولی با صدای گوشیم چرتم پاره شد.

-اه لعنتی!

گوشیم توی جیبم بود که روی پهلو روش دراز کشیده بودم.

ناچار بلندشدم و نشستم.

با دیدن شمارهی خونه پوفی سر دادم. حتما باز هم پویا و آتی با هم به مشکل برخوردن.

بیحوصله تماس رو وصل کردم.

-بله ؟

-الو مامانی ؟ بیکاری ی ه دقیق ه ؟

-جانم آتنا ؟ اتفاقی افتاده مادر ؟

صدای دخترکم انقدر لرزون و خش گرفته بود که ترسیدم برای پویا یا خودش اتفاق ی افتاده باشه.

-نه چیزی نیست، فقط یه آقایی اومده در خونه میگه صاحب خونم درو باز کن میخوام پیام خونه رو نشون مشتری بدم.

وای یزدان دیوانه ! پس دوباره زده به سرت!

-تو که ی ه وقت درو باز نکردی آتی ؟

-نه من گفتم درو باز نمیکنم. بای د اول زنگ بزن به مامانم. انگار خوشش نیومد از حرفم، همش میگه من صاحب خونم.

بره گمشه مرتیکه روانی!

-خیله خب آتی. گوش کن دخترم من الان زنگ میزنم بهش از اونجا بره. تو برو تو

اتاقت کاری هم به کارشون نداشته باش هر چی زنگ زدن اهمی ت نده.

-منم تا الان ه مین کارو کردم مامان. ولی پویا خیلی کف ری شده .

همش میگه ی ه چوب

بده برم بزنم تو سرش مازوخیسم ی روانی رو.

بلن د زدم زیر خنده آتنا هم از اونور خن دی د و گفت:

-والله خب راست میگه. ظه ری اومده در خونه خوابمونو به هم زد. من خواب بودم. پویا هم داشت درساشو میخون د. آرامش برامون نداشت.

خنده ام رو به زور جمع کردم و گفتم:

-باشه ماه من. تو برو استراحت کن، خودم یه جوری این آقای سمج رو میپیچونم بره پی کارش.

-باشه مامانی. یه ماچ گنده بده اول.

یه ماچ قلمبه برای دخترم فرستادم اونم جوابم رو داد و گوش ی رو قطع کرد.

توی دلم چقدر قربون صدقه‌ی هردوشون رفتم. خدارو شکر میکنم بخاطر داشتتون. اگه

شماهارو نداشتم هیچ چی ز این زندگی برام قشنگ نبود.

دخترک سیزده سالم خانم شده. ماشالله. ماشالله. پسرکم رو بگو.

مرد فسقلی و با غیرتم.

دور اون قدو بالای کوچیکت بگردم که یه پارچه واج به واج "غیرت" رو قورت دادی و

به این زودی بوی مرد بودن و مردانگی گرفت ی.

شمارهی یزدان رو گرفتم. جوابم رو نداد. دوباره شمارش رو گرفتم باز هم جواب نداد.

چندبار تکرار کردم و هربار بیجواب موندن. انگار از قصد جوابم رو نمیدا د.

با حرص راه افتادم و از اتاق بیروم زدم. دنبال خانم توحیدی رئی س بخش میگشت م ازش مرخصی ساع تی بگیرم. جلوی استیشن ایستادم. از یکی از پرستارها پرسیدم:

– خانم توحیدی رو ن دیدی ؟

– نه من ن دیدمش. تازه اومدم. از بچه ها پرس.

از چند تا پرستار دیگه که اونجا بودن سوال کردم گفتن رفته قسمت را دیولوژی.

به بخش رفتم و زود پیداش کردم.

در حال بررسی ی پروندهای از مریض و کنار آقای سامری ایستاده بود. بعد از تحلی ل پرونده نگاه ی به من کرد که کنار ایستاده و منتظر بودم صحبتشون تموم بشه.

– کاری داشتی مقدم ؟

– یه لحظه میشه وقتتونو بگیر م ؟

– آره حتما.

به سمتم اومد و با هم به سمت بخش اصلی همقدم ش دیم.

– بهت ری ؟

به صورتش نگاه کردم و بیحال لبخند زدم.

– خوبه گف تی همین نز دیکایی و در صورت نیاز بهت خبر بدم!

خندی د و گفت:

-کار تو بیمارستان همینه دیگه یه سر اینوری یه سر اونور. حالا چی شده ؟

-من یک ی دو ساعت مرخص ی میخوام.

ایستاد و چپ چپ نگاهم کرد.

با خجالت سرم رو پایین انداختم.

-واقعا معذرت میخوام. میدونم این یک ماه انقدر مرخص ی گرفتم که از اسمم

حالتون بد میشه، چارهای ندارم دنبال خونم، صاحب خونمم داره اذیتم میکنه.

-نظارتتو میسپاری به کی ؟ کی قراره به جات باشه تا برگردی ؟ لبخندی زدم و با ذوق جلو

رفتم که گونهایش رو ببوسم. دستش رو جلوم گرفت و سرش رو عقب کشی د.

-لوس بازی نکن مقدم. فقط یکی رو بذار به جات که نظارتش مثل خودت باشه. دو

ساعت بیشتر م نشه زود برگرد.

-چشم چشم.

مثل همیشه سراغ خانم وفایی رفتم تا در نبودم نظارت کافی داشته باشه و کارهای لازم رو

انجام بده تا برگردم.

بعد از اینکه از بیمارستان بیرون اومدم سریع یه دربست گرفتم و رفتم به سمت خونه.

توی مسی ر انقدر خودخوری کردم که روی انگشتم ناخن ی نمونده بود. هزارتا دری وری

بار یزدان بیشعور و لعنتی کردم که همه کارهای حساب شده و از روی قصده.

پس اون لبخند ژکون دی که اون روز روی لبش کاشته بود منظورش این بود.

طوری با حرص و عصبی ناختم رو جویید م که به گوشتم نز دیکشد و درد تا مغز استخونم رسید.

نفرین بع دی رو درشتتر به جوشن کردم و انقدر با خودم حرف زدم تا به مسیر خونه رسیدم. ماشین نفرت انگیزش در خونه بودم.

از آسانسور که بیرون رفتم مثل برج ک درازی پشت به من، جلوی در خونه ایستاده بود و هی زنگ در رو فشار میداد.

-کاری دارین اینجا آقای مهرانفر؟

به سمتم برگشت. تعجب آمیخته با استهزایی درون چهرهاش نقش بست. به دار درخت کناریش اشاره ای انداخت و گفت:

-مشتري آوردم خونه رو بینه، چرا درو باز نمیکنی؟ سه ساعته اینجا ایستادم زنگ درو فشار میدم.

-خب معلومه درو باز نمیکنی! بچه های من تو خونه تنهان، سر ظهری که مشتري نمیبرن در خونه ی مردم!

دست به کمر شد و پوزخند زنان به مشتری نگاهش انداخت و گفت:

-خونه ی مردم؟ اینجا خونه ی منه و اختیارشو دارم هر وقتم دلم بخواد مشتری میارم خونه رو بینه. مثل اینکه یادتون رفته قراردادتون تموم شده یه ماه و نیم هم از زمانش گذشته، مگه قرار نبود تخلیه کنین؟

هوم چیه ؟ زبونت کجا رفت آوا ؟ بلبل زبون ی کن دیگه ! تا همین الان پرتت کنه از خونهای بیرون تا دوزاریت به کار بیفته الان وقت پا گذاشتن رو دندهی ل ج این آقا نبود! -هنوز نتونستم یه خونه ی خوب پیدا کنم.

نیشخندی زد.

-که اینطور. درو باز کنی ن بری م داخل، آقای کوروشی خونه رو ببینه.

در رو باز کردم. قبل از اینکه اجازه بدم بیا ن داخل آروم گفتم:

-دخترم داره استراحت میکنه. خواهشاً سرو صدای مزاحمی براش ایجاد نکنین.

خدا خدا میکردم این مشتری با ظاهر دروغینش از خریدن خونهمنصرف بشه، اما نشد.

چنان چشمش رو گرفت و به به میگرد و با هیجان تمام قسمتها ی خونه و فضای دلباز تراس و گلخونه ی دوست داشتنی منو دی د میزد که فیه میدم هر چه زودتر بای د فک ر رفت ن از اینجا باشم.

تمام مدت پویا مثل یه مرد کنارم ایستاده بود و با غضب و اخمه ای تندش به یزدان و مشتری نگاه میکرد.

گاهی اوقات هم به من چشم غره میرفت که ه ی میرفت م تو ی آشپزخونه و براشون کوفت ماری میآوردم تا ازشون پ ذیرایی کنم.

والله حق هم داشت. این دشمن خیرندیده بای د زهر میخورد به جای شربت و چای و میوه.

به بخش اتاق خوابها که رسیدن ، اعتراض کردم:

-نمیشه اتاقهارو نگاه کنین . دخترم در حال استراحتہ. اتاق خودمم مرتب نیست.

پویا هم با تخ سی گفت:

-اتاق منم اجازه ندارین نگاه کنین کتابام ریخت ن روی زمین.

یزدان با پرویی به سمت اتاق اول که اتاق آتنا بود رفت و گفت:

-بخشی د که ن میتونم رو حرفتون حساب کنم. ما اوم دیم ک ل خونه رو ببینی م. میتونین

تو این فاصله بری د اتاقاتونو مرتب کنی ن.

دستگیره در اتاق آتی رو پاییی ن آورد و قبل از اینکه من چیزی بگم یا مانعش بشم ،د ر

اتاق روباز کرد. چشمام موجی از تعجب و شوک گرفتن.

دهن خودش هم یه هوا باز شد و صدای جیغ ترسیدهی دخترم به گوشم رسید. مونده بودم

داره به چی نگاه میکن ه. ی اچیکار کرده که آتنای من انقدر ترسیده وجیغ کشیده!!

خدا لعنت کنه، این مرد نامتعادل رو.

پا تند کردم تو ی اتاق.

آتنا از تختش پایین اومده و به یزدان نگاه میکرد.

-آتی عزیزم چیزی نیست مادر.

تا خودم رو دی د به سمتم اومد و لب جنبیده و لرزون گفت:

-مامان این آقا کیه ؟

-صاحب خونهست همون که د م در بود. اومدن خونه رو ببینی ن.

توی بغلم فشردمش تا بهش آرامش بدم من کنارشم. هر چند دخت ر ترسویی نبود که ه
خیلی زود رنگ ببازد و بدنش به ریشه بیفته. بچه هام رو تنها برای چیزهای خطرناک ی
ترسونده بودم که میدونستم چه آسیب هایی ممکنه گریبانگیرشون بشه.
با چهره ی پر خاشگری به سمت در نگاه کرد و عصبی توپی د:
-بلانسب ت گاو .

لب گزیدم تا نخندم. به سمت در نگاه کردم ، یزدان با اخم ج دی و گنگی ، نگاهش رو از م
ا گرفت و رو به مشتری گفت:

-بری م ب قیه اتاقارو ببین. فعلا اینجارو بیخیال.

با حرص لبهام رو فشردم و گفتم:

-وای من برم تو اتاقم وسایلمو بردارم این احمق کوتاه بی نیست. تو بگیر بخواب مادر.

-دلم خوشه خواب بودم ماما! چه صاحب خونه ی بیشعوریه که سر ظهر میا د

مزاحمون میشه! مثل گاو هم میا د داخل.

به سمت تخت فرستادمش و گفتم:

-من میرم ببین م چیکار میکنن.

اتی روی تخت نشست و دستش رو میون موهاش فرو برد. اتاق آتی بیرون رفتم. یزدان و

مشت ریش در حال دی د زدن اتاق پویا بودن و پویا ه م

خیلی خشن و ج دی، دست به سینه کنارشون ایستاده بود .

سریع جی م زدم توی اتاق خودم و رفت م

داخل و آسوده خاطر کارم رو انجام دادم. وقتی بیرون اومدم شوکه به صحنهی رو به روم خیره شدم.

یزدان کنار تختم ایستاده بود و لباس شخصی منو میون دستش داشت.

دستپاچه شد ول ی سریعتتر از من خودش رو جمع کرد.

با پوزخند گفت:

-تکلیفتو مشخص کن! با دست کیش میکنی با پا پیش میکشی!

-بله؟

-برو س ر اصل مطلب! این پس و پیش کشیدنا معنیش چیه!

به سمتش رفتم و با حرص گفتم:

-من یه بار به شما تذکر دادم اتاقم نامرتبه. این اتاق که از ظاهرش پیداست اتاق خواب و اتاق شخصی بنده ست. یعنی شعور شما انقدری نبوده که بی اجازه وارد حری م خصوصی

دیگران نشین و داستان نبافین برای خودتون؟ اینجا که گاراژ نیست!

نگاهش زهر شد و به جونم ریخت.

-مشتري خونه رو پسند کرد. امروز معامله میشه. لطف کن تا فردا خونه رو تخلیه کنین خانم.

در مقابل نگاه مبهوت و ناباور من از اتاق خارج شد.

صدای تق تق پاشنه های کوتاه صندلهای ک ر می که پام بود توی فضا منعکس میش د.
انقدر کمرم درد میکرد که به خودم گفتم:

-بای د قی د پوشیدن این کفشای پر سرو صداری میزدی. چیه انگار دو تا چهارپایه زان
لنگام!

قسمت بالای کارخونه، دفت ر یزدان بود. اینو از نگهبانی پرسیدم.
اولین باری بود که به اینج ا میومدم. آخ، چقدر زار شدم که مجبور شدم پیام التماس این جونو
ر دوپارو کنم برای مهلت دوباره ای. از پله ه ا بالا رفتم. سرو صدای زیادی توی کارخونه به
راه بود.

کارخونه ی توی د فراورده
های لبنی بود.

قسمت بالا بخش بخش بود و هر بخشی چند تا اتاق داشت. گی ج شدم و نمیدونستم
بای د دقیقا کدوم طرف برم. چند دقیقه این پا و اونپا کردم تا اینکه ی ه آقای مسن ی ا ز
اونجا رد شد. ازش پرسیدم:

-بخشی د، اتاق آقای یزدان مهرانفر کدوم قسمته؟

بدون اینکه جوابم رو بده دستش رو به سمت اتاقی ته سالن کشی د و رفت.
به سمت اون اتاق رفتم. در زدم ولی کسی جوابم رو ن داد. درو که باز کردم تازه فهمیدم
اینجا هم یه بخش دیگهست. البته یه میز منشی هم بین چند تا اتاق قرار داشت ولی

خود منشی پشت میزش نبود. کنار میز منتظر ایستادم تا هر گوری رفته سریع برگردد و کارم رو راه بندازه.

چند دقیقه گذشت وقتی خبری نشد در یکی از اتاقها رو زدم.

مردی با صدای زمختی گفت:

-بفرمایی د؟

در رو باز کردم. مرد با اخم ایستاده پشت میز نشسته بود و حتی نیم نگاهی هم به سمت رو نکرد.

-ببخشی دمن با آقای مهرانفر کار دارم، کدوم اتاق بای دبرم؟

بدون اینکه نگاهش رو از صفحه ای لپ تاپ بگیرد و نگاهم کنه جواب داد:

-از منشی پرس.

-نیستن.

-بمون تا بیا د خانم. مزاحم کارمون نشو.

مگه من منشیام که از من میپرسی؟!؟

یه جویری ژست گرفته بود و قیافه میومد انگار داره پروازه ای هوایی رو چک میکنه!

یه چهار دبه ماست پالمی و شیر فاسد و آبکی که این اداها رو نداره!

رفتم بیرون و با حرص در اتاقش رو محکم به هم کوبیدم. بذار هر چی دلش میخواد

بگه اما لااقل دل خودم خنک شد که باعث پروندن حواسش شدم. دوباره کنار می ز منشی ایستاد م. هنوز نیومده بود.

صدای حرف زدن و خن دیدن بلن دی از یکی از اتاقها میومد و من حدود پونزده دقیقه ی ا شای د هم بیشتر می خ شده اونجا ایستاده بودم. دیگه حوصلهام داشت کم کم س ر

میرف ت به سمت همون اتاق ی رفتم تا لااقل از افرا دی که اونجان پیرسم، اتاق یزدان کجاست ؟

تقهای به در زدم. صدای خنده و حرف زدن لحظهای قطع شد اما دوباره ادامه پیدا کرد. انگار نه انگار من در زده بودم!!

بدون اینکه کسی بگه خرت به چند منه ؟ یا کی هستی و چیکار داری ؟ زیر لب گفتم:

-رئیس که تو باشی معلومه کارمندای اوسکولت چه طوری کار میکنن !! آخه اینم

کارخونهست ! کارمنداش واسه خودشون دور همی گ رفتن انگار اومدن شهربازی!!

خودم در اتاق رو باز کردم. چند نفر دوری ه میز رو احاطه کرده بودن و با خنده به مانیتور نگاه میکردن.

اما نگاه تیزی ه نفر از اونها به من بود و ردی از تمسخر رویلبه اش داشت.

اصلا از دیدنم شوکه نشد.

بنظر میرسید براش اهمیتی نداره که برای اولین بار توی این محیط اومدم. شای د هم از

توی مانیتور اومدنم رو تماشا میکرده و دوره می از شادی و تمسخر به عنوان میزبان ی

از من توی جمع دوستانهش داشته!!

واقعا نفرت ان گیزترین آدم ی که به عمرم دیدم. مردی که انگار نه تنها شعور حت ی بوی ی از معرفت و مردونگی نداره.

واقع ۱۱ قلب ی توی سینههاش نداره تا برای آدمهای مقابلش ذره ای فروتنی به خرج بده. با اجازه ای گفتم و قدم داخل اتاقش گذاشتم. اتاق ی که بو و هوای خودش رو داشت. سمی و گرفته و نفسگی ر.

-میتونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم آقای مهرانفر؟

رو به دوستای خوش خنده اش نگاهی کرد و همه فهمیدن که بای داتاق رو ترک کنن. دو تا خانم هم بینشون بود. اما اونها در حال نوشتن چیزی توی برگه بودن. حتم میدادم یکیشون بای دمنشی باشه.

پسرها موقع رفتن چه تیکه هایی که به منو شخصیتم پیروندن و من فقط خودم رو محکم گرفتم تا همونجا یکی یکی نشورم و آویزونشون نکنم.

هر چند از رفتارشون دلم میخواست باری از گریه توی همون اتاق دلگیر خالی کنم.

وقتی رئیسشون انقدر پسته که برای تفریح کارمنداش منو سوژه ی خن دیدنشون میکنه

واقع ۱۱ جای بحث ی نیمونه!

یزدان با اخم اشاره ای کرد نزدیکش بشم.

-بیا جلو.

به طرف میز ش رفتم. عمدا مانیتور روی ه جو ری قرار داده بود که صفحش مقابل دیدم باشه.

لحظهای چشمم چرخید روی مانیتور و راهرو و می ز من شی رو دیدم و مطمئن شدم خنده هاشون برای چی بوده!

توجهی نکردم. هر چند اونم توقعی نداشت من به روی خودم بیارم.

فقط پیش خودم گفتم:

-این آدم با این هیکل و سن و سالش چقدر میتونه حجم بیشعوری رو در خودش جا بده!

-کاری داشتی؟

-بله. اومدم در مورد خونه باهاتون حرف بزنم.

-کدوم خونه؟

با ژست جذاب ی تکیه زد به صندلیه گردونش، دستهای مردونه و پرزدارش رو روی

دسته های صندلی گذاشت و نگاه نافذش براق شد توی صورتم.

-همین خونه ای که توش نشستم.

-خب؟ میشنوم!

-میشه ازتون خواهش کنم یه چند روز دیگه...

-خی ر خانم. فروخته شد رفت. بهتون گفتم نهایت دو روز زمان دارین واسه تخلیه! به جای

این حرفها برو کارتن ببر اثاثاتو جمع کن که زودتر خونه ی مردمو تحویل ب دی.

بفرمایی دیرون.

خواست دوباره مشغول به کارش بشه که قدمی جلوتر رفتم و بهمیزش نزدی ک شدم تا تضرع نگاهم رو بهتر ببینه.

-آقای مهرانفر تخلیه ی خونه و پیدا کردن یه خونه ی مناسب کار یکی دوروز نیست،

من زمان بیشتری میخوام، بهم مهلت ب دی ن یا شماره تماس اون آقارو ب دین خودم ازش مهلت میگیرم، کرایه ش م هرچی بشه تق دیمش میکنم فقط تا زمان ی که بتونم یه خونه ی خوب پیدا کنم.

زیر چشمی زل زد بهم. نگاهش آروم از صورتم پایی ن میومد.

نگاهی که کاملاً خبیث و شرور بود.

-پس مهلت میخوای؟

سرم رو تکون دادم. اما فهمیده بودم یه چیزی توی نگاه و مغزش نشسته.

از جا بلند شد و رفت در اتاقش رو قفل کرد و به سمت پیچی د.

دستهای رو به اطراف باز کرد و با دریدگی گفت:

-فقط یه راه پیش روته. اگه بتونی به بهتری ن نحو انجامش ب دی، منم قول میدم تا ه ر وقت

دلت خواست اونجا بمونی. گور باب ای خ ریدا ر هم کرده. طرف حسابش منم.

با تعجب خیرهایش شدم. لبخند شروری روی لبش داشت.

اشاره کرد به در کوچیکی که از توی اتاقش باز میشد و حدس میزدم اتاق خراب کاری

هایش باشه.

دلم میخواست حتی برای کنجکاوی هم که شده برم داخل اون اتاق رو بین م.

اما انقدر از پیشنهادش جا خورده بودم که انگار پاهام رو به زمی ن چسبیده بودن .

-برو اونجا آماده شو تا من با منشیم هماهنگ کنم کسی رو تو اتاق راه نده، تلفن کسی رو هم وصل نکنه.

-اشتباه فه میدی آقا. من نیومدم راضیتون کنم تا با عرضه کردن خودم بهم خونه ب دین ! حاضرم یه عمر بی سقف و مکان ، تو خیابونها بمونم و کارتن خواب بشم،اما ندارم.

نیشخندی زد.

-داری بلیطاتو میسوزنیا!

-حاضرم تمام بلیط و پلهای پشت سرمو بسوزونم و آوار کنم... .

توی کسری از ثانیه به قدرت رهام کرد طوری که یک قدم به جلو پرت شدم.

اخم تن دی کرد و توپی د:

-بیرون خانم ، بیرون وقت منو الکی بگیر.

رفت پشت میزش نشست و با سگرمه های تند و خلق لعنتی ش تکی ه داد به صندلی.

خواست با نا دیده گرفتم، سرش رو فرو بیره توی مانیتور و مثل کارمن د مُنگلش برام قیافه بگیره.

بی اهمی ت به من شروع کرد به کارش، منم که اوضاع رو بهم ریخته دیدم، شروع کردم

به حرف زدن و التماس تا بتونم رضایتش رو جلب کنم چند روز بیشتر بهم مهلت بده اما انگار هیچ صوتی ازم شنیده نمیش د.

دستهام از عصبانیت میلرزیدن و انقدر حرف زده بودم که دهنمم خشک شده بود. اونم انگار نه انگار.

از رفتاراش حرصم گرفت و کف دستم رو محکم زدم روی میز.

یهو سرش بالا پری د و نگاه پر از اخمی بهم کرد و گفت:

-چه خبرته خانم. مگه نگفتم برو بیرون ؟ ایستادی شاخ و شونه میکشی برام ؟

ای خاک بر سرت که به من ن گی شاخ و شونه میکشم!

-من دارم با شما حرف میزنم شما فرو رفتین تو مانیتور توجهی به من نمیکنی ن!

با پوزخند گفت:

-پس کجا بای د فرو ببرم ؟ بذار به کارم برسم.

چشمام رو تو ی حدقه چرخوندم و عاصی گفتم:

-مودب باشی د آقا. من اومدم در مورد خونه و مهلتش حرف بزنم.

به من توجه کنین.

-چرا بای د توجه کنم ؟ دارم میگ م خونه فروخته شد. فروختمش رفت. مالکش من نیستم

که ازم مهلت میخواین. فقط بیخودی داری وق ت خودتو، منو تلف میکن ی.

-اصلا شماره ی اون آقارو ب دین من خودم شخصا باهاشون. ..

یک آن از روی صندلی بلند شد و با صوت بالایی، دستش رو به سمت در کشی د.

-برو بیرون خانم، اعصابمو به هم نریز.

-آقای مهرانفر من کارم اینجاست، مدرسه ی بچه هامم اینجاست.

برام سخته بخوام هر روز بچه هام و ببرم اون سر شهر خونه ی مامانم که حداقل سه، چهار، ساعت بای د توی راه

باشیم ! یه مهلت دو سه هفته ای به من ب دین تا کارم راه بیفته !

بخدا در به در دنبال خونهام، پیدا نمیشه. خب چیکار کنم ؟ لااقل شمارهی اون مالک ج دی د و ب دین که من...

دوباره صداینکره اش رو روی سرش انداخت و باز دستش رو به سمت در دراز کرد.

-خانم برو بیرون وقت منو با این حرفا نگی ر. من بیکار نیستم بشینم ناله های شمارو

گوش کنم که جز وقت پروندن سو دی برام ندارن.

ناله آره ؟ آخ که من یه ناله اینشونت بدم یزدان مهرانفر ! خدا ازت نگذره مرتیکه ی روا نی.

نمیدونم چه حرص و آتشفشان ی توی تنم گلوله شده بود که چند ثانیه شای د هم چن د

دقیقه با سکوت نگاه گداخته ام رو توی چشماش ثابت کردم اون هم با گستاخ ی خیره ام بو د.

-برو بیرون.

سرم رو هیستریک و عصبی تگون دادم و گوشه ی شالم رو که از روی شونه ام پایین افتاده بود با عصبانیت بالا انداختم و گفتم:

-میرم. الان میرم.

از رو نمیرفت. مرتیکه از رو نمیرفت. ه مین که نشست و نگاهش برگشت به ما نیتور، با حرص پارچ پر از شربت روی میز ش رو برداشتم و ریختمش به صورت و موهایش و لباسهایش. آبشار زرد شربت پرتقال روی سر و صورتش راه گرفت.

داد بلن دی زد و قصد کرد از پشت میز ش بیرون بیا د و دنبالم کنه.

سریع پا به فرار گذاشتم و گفتم:

-این دفعه ی آخری بود که سرم داد زد!

در اتاق رو باز کردم و دویدم توی سالن. با سر و روی کثیف دنبالم کرد اما نتونست به م برسه. چون سریع جست زدم توی آسانسور بازی که توسط یه آقا و خانم دیگه قص د داشت به طبقه ی پایین بره.

همونجا در اتاقش ایستاده بود و چند نفر به طرفش رفتن و باهاش حرف میزدن.

اما تا زمان بسته شدن در آسانسور نگاه تیز و خط و نشون دشمنیش رو ازم نگرفت.

به خودم گفتم:

-بعد از این قراره چه آشی برام پیزی آقای عقده ای!

آسانسور توی طبقه ی پایین کارخونه رفت و تازه متوجه شدم منبرای اومدن اصلا آسانسور رو ندیده بودم.

انقدر گیج و خسته بودم که چشمم هیچ ی رو ن میدی د.

**

با چه دل پر خون و غمگرفتهای به تماشای بار زدن اثاثام نشسته بودم.

جلوی خونه ایستاده بودم و چشمم به وسایل و کارگراها بود که مراقب باشن چیزیر و

به رو دیوار نزنن علی هم داخل خونه بود و توی حمل کارتنها و وسایل کمکشون میکرد.

قرار بود چند روزی به خونه ی رزیتا ب ری م تا بتونم این اطراف خونه ی مناسب ی دست و پا کنم.

خودم که مخالف بودم سر بار کسی باشم ولی بیچاره، خودش و علی انقدر اصرار کردن

تا قبول کنم سر بار بودنم رو چند روزی تحمل کنم.

-خانم کارتنهای کوچیک رو میذارم این گوشه یه وقت چیزی نیفت ه روشن بشکنن.

-هر کار میدونین درسته انجام ب دین. فقط آسیب ی به وسایلم نرسه. -خیالتون راحت باشه. ما کارمونو بل دیم.

از خستگی نا نداشتم حتی حرف بزnm. از صبح زود تا الان که ساعت چهار بعد از ظهر

بو د مشغول بار زدن بو دیم و تموم نمیش د.

خدا میدونه توی این چند ساعت چقدر به وجود نفرت انگیزش نفرین کردم.

بع د از اون روزی که توی کارخونه اش دیدمش دیگه چشمم به صورت نحسش نیفتا د.

البته تلفنی ماجرا رو به طلعت خانم گفتم و اونم با واسطه‌ی خودش و یوسف برام یه هفته مهلت گرفت تا لاقل بتونم وسایلم رو درست جمع و جور کنم. این یه هفته، شب

کار بودم و روزها هم درگیر جمع و جور کردن وسایل!

پوستم کنده شد. شب نخوابی و خستگی این مدت رمق از تن و پاهام برده بود و اعصابم رو تضعیف کردن.

موقعی که با طلعت خانم حرف می‌زدم بهم گفت این هفته هم لازم نیست بهش سر بزنم چون جمع کردن وسایلم زمان زیادی می‌بره. ازش ممنون بودم بخاطر درک و فهمش. هر چند تو ی فحش‌دادنهام به یزدان چقدر

مورد عنایت قرارش دادم بخاطر زاییدن بچه‌های شر و لالابالی که تحویل جامعه داده!

رفت‌م به دیوار تکیه زدم. نور آفتاب تو ی چشمم بود. سرم رو پایینی گرفتم و دستی به صورت خسته‌ام کشیدم.

موهای صافم از زیر روس‌ری بلندم به روی شونه‌هام آویزون شدن. یه مانتوی جلو باز زرد

روی تیشرت و شلوار سفیدم پوشیده بودم.

همین که سرم رو بالا گرفتم ماشینش رو دیدم.

با اخم غلیظی زل زدم به ماشینش.

کاملاً مشخصه به طور تعمدی توی خیابونمون اومده تا از لذت کاری که با من کرده حال خوبی نصیبش بشه.

برعکس من که داشتم آتیش می‌گرفت م از حر ص دیدنش.

کارگری پایین اومد و گوشیم رو مقابلم گرفت. نگاهم رو از رو به رو گرفتم و به کارگر دوخت
م.

-بخشی د خانم گوشتون زنگ میخوره، علی آقا گفت بیارم براتون. گوشی رو گرفتم.

شماره ی یزدان بود. به تلافی چند روز پیش که جواب تماسهام رو

نداد و میدونستم زنگ زده تا صدای خوشحالش رو به گوشم برسونه رد تماس زدم و بدون
اعتنا به خودش و ماشینش رو به کارگر گفتم:

-چند تا کارتن دیگه مونده ؟

عرق، پوست روی پیشونی و صورتش رو پر کرده بود.

من به جاش در حال هلاک شدن بودم. ولی اون بدون اینکه اثری از خستگی تو ی صداش
باشه جواب داد:

-تا نیم ساعت دیگه تمومه خانم. چیز زیادی نمونده.

نزدیک شدن ماشین یزدان رو از گوشهی چشم دیدم.

سرم رو بی هوا به سمتش پیچیدم.

نزدیکم رسید و شیشه ی در مخالفش رو کامل پایین داد و گفت:

-روز به خیر خانم مقدم! داشتم از اینجا رد میشدم دیدم حسابی سرتون شلوغه!

گفتم اگه لازمه پیام کمکتون کنم ؟

کمک ! خب بد پیشنهاد ی هم نداده ! تصور کن با اون تیپ همیشهمرتب و جذابش
 بیا د کمک کارگراها و کارتنهای منو حمل کنه.
 لبخند شروری روی لبم نشوندم و با ناز چند قدم جلو رفتم.
 چهره‌هاش رو واضح تر دیدم. تیپ رسمی نداشت.
 لباسهای بدردنخورش تنش بودن که دلم میخواست یه روز تمام لباسهای اینجوریش رو
 بنزی ن بریزم و آتیششون بزنم.
 دستم رو روی پنجره ی ماشینی گذاشتم.
 -آممم، راستش بله ، کمک که لازم داریم ولی، زحمتتون میشه یه وقت ؟
 آرنج چپش رو به فرمون تکیه زد و دست راستش رو هم گذاشت پشت صندلی کناریش، ک
 می به سمتم مایل شد و با خونسردی گفت:
 -نه زحمتی نیست . من الان بیکارم داشتم میرفتم خونه ،ماشین هم که هست، فقط
 میمونه شما که سوار بشین تا من برسونمتون به مقصدی که میخوای بری ن. تا کارگراه
 هم ادامه کارشونو انجام بدن و وسایلتونو بیارن.
 پس خونسردی چهره‌هاش برای این بود که با دمنو فس خالی کنی! خودم رو نباختم و
 با همون لبخند لون دی که روی لب داشتم مثلخودش ماهرانه جواب دادم:
 -مرسی زحمتتون نمیدم. من برای بار زدن اثاثام ازتون کمک خواستم وگرنه تا برادرم
 هست چرا سوار ماشین شما بشم و از شما بخوام منو برسونین ؟
 لبخند محوی زد. شای دهم ریشخند بود.

- که اینطور. پس ظاهراً کم کی از من بر نمیا د.

با دو تک بوق ماشینش رو با سرعت به ته خیابون رسوند و رفت.

مونده بودم با حرصی عمیق و پنجه های ی که مشت شده بودن و با عصبانیت به نقطهی دور شدنش نگاه میکردم.

طبق گفته ی کارگر نیم ساعت بعد خونه خالی از اثاث شد. با چه جون کندی دل از

خونه ی محبوبم گرفتم و با بغض و اشک با خونه ی خالی خداحافظی کردم.

با علی رفتم کلیدارو تحویل آقای کوروشی "بنگاه دار" یزدان دادم. حال دماغ و غمگینی

بهم دست داده بود که حتی با علی هم تو یمسیر یکی دوبار بحثم شد. ازش بزرگتر بودم

ولی خدا نمیکرد س ر چیزی عصب ی بشم چون منب ع

تخلیهی خشمم همیشه عل ی بیچاره بود.

تا به آپارتمان رزیتا بررسی م مقدار پولی که از قبل تعیین شده بود رو از کیف م درآوردم و

روی داشبور گذاشتم.

- من حال ندارم بیام چیزی و چک کنم خودت بمون پیششون همه چی چک کن،

چیزی جا نمونه. هر اثاثم پول خون یک ی از این کارگراست. با بدبختی و شب نخوابی و

زحمت اینارو خریدم. اول چک کن بعد پولشونو بده.

- باشه حالا، بذار تو جیب خودم حساب میکنم.

- مرسی. منو پیاده کن خودت سریع برو دنبالشون گم و گور نشن.

-فرشیدو که فرستادم باهاشون. کجا میخوان گم و گور بشن دیگه ؟ فرش ی د رفیقش بود.
اونم با هماهنگی از قبل ، آخر سر اومد تا موقع حمل وسایل همراه کارگرا باشه.
بقول علی توی این دوروزمونه نمیشه کش کی کشکی به هیچکس اعتماد کرد.
کنار آپارتمان رزیتا نگه داشت و گفت:

-فردا میای خونه مامان ؟

-نمیدونم علی! فعلا حس و حال هیچ ی و ندارم. حال م خیل ی گرفتهست. خونه رزیتا ا
ه م راحت نیست م. میدونم قراره آسای ش شمارو هم ی ه مدت بهم ب ریز م ولی چاره ی
دیگه اینداشتم.

-بسه دیگه. این هفته هزاربار اینارو گفت ی دیگه حالمونو بهم ز دی.

برو بالا ی ه دوش

بگیر ، غذا تو بخور، بگیر یکم استراحت کن تو فکر چیزی هم نباش. اگه خودت نتونستی
بیای عی ب ندازه ، من فردا میام بچه هارو میبرم پیش مامان لااقل اونارو ببینه یک م دلش وا
شه.

-باشه . حالا ش ای د خودمم اومدم. اول برم بالا یکم نفس ب گیر م حالم عوض شه پوستم

کنده شد از بس کار کردم و اثاث جمع کردم.

آتنا جلوی تلویزیون روی مبل نشسته بود و فیلم کم دی مورد علاقه اش رو نگاه میکرد
د و میون خن ده های بلند و بی خیالش

دهنش رو پر میکر د از چیپس و پفک.

پویا هم برای عزیزت ر شدنش جلوی من، به هوای درس خوندن کتابهاش رو پهن کرده بودی ه گوشه‌ی پ ذیرای ی و خودش افتاده بود روی کتابها و مشغول نوشتن درس ریاضیش بود.

چشم از هردوشون گرفتم و سرم رو به مبل تکیه دادم. چقدر دلم هوای یه نخ سیگار کرده بود. نمیدونم از اثرات جاگرفتنم توی این خونه بود یا دل لبریز شده‌ام.

رزیتا سینی چ ای رو روی می ز گذاشت و گفت:

-علی کی میا د دنبالتون ؟

با چشما ی خسته و گیج نگاهش کردم.

-خوبه هنوز دو روز نشده اوم دیم انقدر زود خسته‌ت کر دیم که دوست داری علی زود

بیاد یه امروز شرمون کم بشه راحت شی!

-وا! چرا حرف بیخود میزنی آوا! حالت خوبه ؟

-نه خوب نیستم. اعصابم خرابه رزیتا. از صبح که بیدار شدم صدبار پرسیدی علی کی میاد ! خب من خودم انقدری درک و شعورم میرسه که امشب دست بچه هارو بگیرم ببرم خونه ی مامان تا مزاحم شما نباشیم. بدم میاد هی میپرسی ! والله منم منتظرم زنگ بزنه که خبر بده کی میاد تا شرمونو کم کنی م.

با دلخوری و شوک و تعجب نگاهم کرد. تاسف آمیز نوچ نوچ یکرد و از جا بلند شد.

دلم اخم و تخمش رو نمیخواست. برای من یه خواه ر دلسوز و دوست غمخواره.

بلن د شدم و به سمتش رفتم. سریع دستش رو از پشت سر گرفتم و گفتم:

-معذرت میخوام رزی. من حالم خرابه. این روزها عصبیام.

اعصابمو صاحب خونه ی بی پدرم ریخته به هم. خونه پیدا کردن که یه مصیبت نیست!
من بخاطر بچه هام و

امنیتشون بای دی ه جای مطمئن پیدا کنم که همسایه هام آدمای خوب و معتمدی باشن.
هر چی تا الان دل دل کردم برای امنی ت بچه هاست. خودت که میدونی بخاطر
کارم اکثر اوقات هر دوشون تو خونه تنهان. نتونستم تو این مدت خونه ی خوبی پیدا کنم.
منم دلم نمیخواه فضای خونه ی کسی رو تنگ کنم. میدونم هم تو راحت نیستی ه م منو
بچه ها...

انگشتش رو مقابلم گرفت و تند و خشن اخطار زد:

-به روح آقام یه بار دیگه تکرار کنی من میدونم و تو. دیگه حتی یک کلمه هم باهات
حرف نمیزنم. من چی گفتم تو چی با چی قاطی میکنی ؟
با خنده لب گزیدم:

-یواشتر. بچه ها میشنون. حالا نه که نمیدی!

پشت چشمی نازکی کرد و خندید. عصبانیتش کمتر شده بود.
دوباره نشست و گفت:

-چی تو سرت میگذره آوا؟ همش فکر میکنی من بدم میاد از اینکه اینجا یی! خب اگه بدم
میومد خودم پیشنهاد میدادم بیاین اینجا!

روی مبل کنارش نشستم و آرنجام رو روی زانو هام گذاشتم و کف دستهام رو به هم چفت کردم.

-موضوع اینا نیست رزی! خودم خیلی راحت نیستم. بچه ها هم همینطور. این اهر کدوم یه اتاق مجزا واسه خودشون داشتن. میدونم شرایط الان براشون سخت شده ولی بخاطر

من چیز ی نمیگن. بین اون پسرهی لعنت ی چطوری آزارمون داده .
ک ی میتونم حالاخونه ی خوبی پیدا کنم!

-اگه یکم عاقل بودی میرفتی توکارش تا اینجوری عذابت نده .عقل نداری که!
با تگی ر بهش نگاه کردم و گفتم:

-نمیتونم رزی. من آدم ی نیستم که به یه مرد نزدی ک بشم. تو که میدونی من از مردها

بیزارم. بیزارم که نباشم یزدان گزینه ای نیست که بشه روش حساب باز کرد! در ثانی خودمم اهل این برنامه ها نیستم.

نوچی کرد و خودش رو بهم نزدیکتر کرد. که صدامون به بچه ها نرسه.

-تو حالیت نیست انگار. رفتی تو اون خونه که پرستاری طلعت خانم بکنی ؟ واقعا محتاج یه قرون دوزار طلعت بودی ؟ درازای کرایه خونه ای که دستت بود، کل خونه شو سرویس میکنی ،کارای خودش بماند، پرستاری و کارای پزشکیشم بماند، غذای رژیم ی و مناسب خودش بماند، تو حتی غذای کوفتی پسرشو هم درست میکنی، یعنی

ی

نداشتی کرایه خونه شو پرداخت کنی که سراغ این کار خسته کننده نری و انقدر به خودت فشار نیاری؟ داشتی دیگه، اما تو واسه یه چیز دیگه اونجایی! همون چیزی که قرار بود دل اون پسره واست ضعف بره و خودش بیا د طرفت! تا چهار روز رفتی، دیدی یزدان چپکی نگات میکنه ترس برت داشت جبهه گرفت ی جلوش انگار دختر هیجده ساله ای! بذار آروم آروم بهت نزدی که بشه، اون نشد، برادرشو بکشون طرف خودت! قرار بود تمام آدمای اون خونه رو بگیری تو مشقت، س ریه نفر به این زودی جازدی؟ تو حتی از پسر یه نفرشونم برنیومدی چطوری میخوای...

-من نمیتونم رزیتا. نمیتونم با اون پسرهی عوضی کنار بیام! حتی از ریختن و قیافه ی شیطان پرستیشم خوشم نمیاد. چند بار هم بهم پیشنهاد داد، حتی سرفروختن خونه، منتظریه اشاره از من بود تا از لج خرکیش بیا پایین، اما نتونستم! من آدمای اینجوری رو مرد حساب نمیکنم چطور میخوای با اینی که هی چبویی از مردی نبرده.. دستش رو بالا برد و با حرص گفت:

-خاک تو مخت کنن که انقدر نفهمی آوا. یارو خودش میاد دنبال موس موس میکنه تو و براش گارد میگیری! تو حتی میتونستی اون خونه رو هم از چنگش در بیاری! یه جو سیاست به خرج بده افسارشو بگیر تو مشقت!

-نفهم تویی که نمیفهمی میگم نمیتونم. نه آقا جان من از پشش برنمیام، تو اگه برمیای برو سراغش! ولم میکنی! نه؟ من نمیتونم شرافت و شخصیتمو بخاطر کسی زیر پا بذارم که تو سینه اش حتی ذره ای رحم و مروت نداره! اون اگه مرد بود، آدم

بود، چشمشو رو التماسام نمی بست بگه تخلی ه کن! من یه مادر مجردم، توی یک ماه چطور میتونستم یه خونه ی مناسب و امن پیدا کنم واسه بچه هام ؟ خره این چیزارو نفهمه ؟ به زور به من مهلت داد تا اثاثامو تو یه هفته جمع کنم، اونم با واسطه ی

داداشش و مامانش! بعد منت م میذاره که من از صاحب خونه یج دی د یه هفته مهلت گرفتم! ببین منو؛ برو قران بیار من دو دست ی میزنم رو قران که اون خونه رو نفروخته، مگه من گاوم نفهمم! اون خونه رو نفروخته فقط خواسته منو اذیت کنه که موقم شد. اون آدم رحم نداره، وجدان نداره، مثل یه قلوه سنگ میمونه، بعد تو میگی بذار هر کاری دوست داره باهات بکنه ؟

-باشه دیگه، کولی بازی در نیار، بچه هات صداتو میشنون. تو انگار وقت ی عصبی میشی کل فیوزات با هم قاطی میکنن.

با عصبانیت رو گرفتم ازش و نگاهی به بچه ها کردم. به هیچ وجه عادت نداشتن وقتی من با ک سی حرف میزنم اینورو نگاه کنن ی ا فالگوش بایستن تا حرفامون رو بشنون! حتی متوجه شدم آتی برای نش نیدن حرفامون صدای تلویزیون رو بلندتر کرده بود. دستی به موهای بلندم کشیدم و نفسم رو بیرون دادم.

صدای زنگ گوشیم و صدای تلویزیون به طرز ریزی به گوش میرسید. وقتی متوجه شدم جوابش رو دادم.

علی بود که گفت تا نیم ساعت دیگه میاد دنبالمون تا مارو ببره به خونه ی مامان.

*

تا مامان در رو باز کرد آتنا و پویا کفشاشون رو درآوردن و با خوشحالی به سمتش رفتن و بوسیدنش.

"ماما"شون رو بغل زدن و چقدر خودشیرینی کردن برای ماماشون که با چه ذوقی بغلشون گرفته بود.

آتی و پویا از بچگی عادت دارن به مامانم میگن "ماما". ماما گفتنشون چه دلی از مامان میبرد. بیچاره کم به پای این دو تا وروجک زحمت نکشیده! تنها کسی بود که توی شرایط سخت زندگی و بزرگ کردن بچه هام بهم کمک کرد! حق مادریش رو خیلی خیلی میدونم که عمرم دیونشم و کاری هم

برای جبراناشون نمیتونم انجام بدم. مامانم بهترین هدیه ی خداست که هیچوقت تکرار نمیشه.

-خوبه دیگه، بابری لباساتونو عوض کنی.

بچه ها از بغل مامان پایی ن اومدن و رفتن توی اتاق.

-این پسره باز کجا رفت؟ شماها رو پیاده میکنه جی میزنه انگار من نمیدونم کجا میره!
-بذار بیا م تو بعد غر بزن مامان.

سری تکنون داد و گفت:

-ببخش مادر. علی واسم حواس نمیداره که. اعصابمو خراب میکنه.

ساکم رو از دستم گرفت. صورتم رو بوسی د و بغلم کرد. تنم رو با دلتنگی ش دیدی بوکشی د و گفت:

—خوش اوم دی عزیزدلم. چقدر دلم برات تنگ شده بود .

بوسیدمش.

—منم همینطور.

با هم به داخل خونه رفتی م. حواسم نبود مامان کمر درد داره. سریع ساک رو ازش گرفت م و گفتم:

—خودم میارم مامان. ه مین مونده شما با این کمردردتون وسایل منو حمل کنین.

—لابد شب هم میخواد بمونه اونجا ؟

نگاهی بهش کردم. منظورش با علی بود. انقدری که فکرش روی علی و ارتباط اونا میچرخ ه و حرص میخوره حواسش به منو اومدنم و این ذوق با هم بودنمون نیست!

—خب بمونه، چیکارش دارین مامان ؟ من نمیدونم چرا انقدر جوشارتباط ی اینارو میزنین ! دنیا که باهاشون نساخته لاقلا شما کوتاه بیاین بذارین از زندگیشون ی ه ذره فیض و لذت ببرن. سال به سال داره سنشون بالا میره، نه زندگی نه بچه ی. تا کی بای د

یواشکی زندگی کنن و حسرت بکشن که هنوز مال هم نیستن ؟ شور این رفت و آمد و هم درآوردن شما هنوز نمیخوای کوتاه بیای!

چشم غره و غیظ غلیظی بهم کرد و گفت:

-خوبه والله، پس تو هم طرف اونی. حتما اینارو میندازی تو دهنش که جدید !! انقدر پرو شده !
اگه قبلا یواشکی ی ه غلطی میکردی حالا راست راست زل میزنه تو چشمم، میگه میرم پیش
رزیت ا.

-خوب میکنه مادر من کاری کردین که بیچاره ها زدن به سی م آخر. چقدر طاقت کنن!
فکر میکنی ن علی ن میتونه ببره بی اجازه ی شما عقدش کنه ؟ اون داره به شما احترام
میداره تا با رضای ت شما زندگیشو تشکیل بده. حالا شما هم بشینی د رو دنده ی لج تا آق ا
علی امروز فردا ، بره یواشکی رزیتارو عقدش کنه خوب دلتونو بسوزونه!
مامان با حرص گفت:

-غلط میکنه.

بچه ها هر کدومشون رفته بودن توی اتاقه ای ی که مامان براشونمپها کرده بود. معمولا
پویا توی اتاق مامان میموند، آتنا هم اتاق مهمان رو تصرف میکرد.
به سمت اتاق دوران مجر دیم رفتیم و گفتیم:

-اگه میخواین بیشتر از این گناه نکنن شما هم تو گناهشون شری ک نباشین دست بجنبون
مامان. والله بخدا ثواب داره دست این دوتا گفت ر عاشقُ بذارین تو دست هم. ی ه لشکر
ملائکه براتون اجر خی ر مینویسن. حی ف نیست خدایی ! الان بای د بچه ی علی ه م مثل بچه
های من اینجا واسه خودش کرم میریخت.
لباسهام رو عوض کردم و اومدم توی هال.
گفتنیهارو به مامان گفته بودم. البته با پیاز داغ بیشتری.

خونه ی مامان با اینکه ساختش ق دیمی بود اما نمای داخلی مرتب و شیکی داشت. اینم از تلاش و دسترنج برادرمه. سع ی کرد کم کم خونه رو از طرح ق دیم ی به روز کنه و ک ل وسایل و دکور داخلش رو تغییر داد.

مامان هم مثل خودم علاقه ی ش دیدی به گل و گلدون داشت.

زیر پنجره ی بزرگ پ ذیرایی پر بود از گلدون و گل و پیچک و کاکتوس و ..

با نگاهم دنبالش گشتم. تو ی هال نبود. با یه دی د زدن دیدمش، با افکار جورواجوری پیش ت گاز ایستاده بود .

به طرفش رفتم و مثل همیشه خودم رو براش لوس کردم.

گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-با این کمر درد انداختمت تو زحمت.

خورشت خوشرنگ فسنجون رو هم زد و گفت:

-چه زحمتی قربونت برم. میدونی الان چقدر خوشحالم که اینجای ی

؟ خودت که نمای م ن بینمت، همش هم که سرکاری منم دلم نمیا د پیام مزاحمت بشم که

از کارت بیفتی، دلم گرفت بخدا! مگه من جز شماها ک ی دارم!

از پشت دستهام رو دور سینه اش حلقه کردم و سرم رو رو ی شونه اش گذاشتم.

-بیخشی د. کارام سنگینن و گرنه زود به زود میام دیدنتون. خودم که نیام دوتا توله هام به

اندازه کاف ی سوپرایزت میکنن تا خسته ب شی.

دستش رو روی دستم گذاشتم و به دستم بوسه ی زد و گفت:

-هر گلی ی ه بویی مادر. بچه هات تو سرم جا دارن. ولی من دلمبوی خودتو میخواد.
گاهی اوقات انقدر دلتنگت میشم که انگار دیوارا هم دارن بهم نوک میزنن.
-علی که هست. بگو اون یه تیشه برداره بیفت ه به جون دیوارها که نوکت نزنن.
خندی د و منم خن دیدم و پشت شونه اش بوسهای زدم.

* * * *

نگاه وارفتهام روی سرویس حمام بود و روغن سیاهی که ن میدونم چطوری و برای چه کاری
طلعت خانم ریخت ه بوده اونجا.
با عصبانی ت چشم روی هم گذاشتم.
-بیخش آوا جان. اما خودم با این دستای بیجون و کم توانم نتونستم تمیزش کنم.
پسرها هم که صبح زود رفتن کارخونه.
انقدر عصبی بودم که اگه منو به برق میزدن، حتما با برخورد به من، به انفجار مهبیبی دچار میشد.
شک نداشتم این م نقشه ی یزدان !
پوفی کشیدم و از سر ر ناچاری گفتم:
-اشکالی نداره. حالا یه کاریش میکنم.
-میخوای تمیزش کنی ؟

نگاهش کردم. انقدر حرصی بودم که با وجود احترامی که براش قائل بودم دل م
میخواست لبه اش رو بدوزم تا صداش به گوشم نرسه.

- پس چیکار کنم؟ کار دیگه ای بای انجام بدم؟ روی تخت نشست.

با اون تیشرت بیرخت و گشادش.

شبه لباس کارگرهایی که چند روز پیش ااثم رو بار زدن.

چشمم رو ازش گرفتم.

شانس، اون دختره ی کرم ریز هم نیومده بود تا لااقل کمکم کنه.

صبح که اومدم یزدان و یوسف رو ن دیدم، طبق معمول رفته بودن کارخونه.

طلعت خانم گفت:

- مهسا هم "خانم کرمی" تماس گرفته و گفته براش کاری پیش اومده یه چند ساعتی دیرتر میاد.

ظاهر اا بای د خودم به تنهایی دست به کار میشدم.

اول رفتم فشار طلعت خانم رو گرفتم. قندش رو همینطور.

امروز میخوام غذاهای بخار پز براش درست کنم. مرغ و سبزیجات.

برایناهار پسرها و خودم ته چین مرغ درست میکردم.

با اینکه از یزدان بدم میومد و دلم نمیخواست این لطف رو در حقشون کنم ولی یاد

حرفای یوسف که آخرین بار گفت:

-همون دوروزی که شما میان ما یه غذای خوب میخوریم و گرنه همش رستورانی"

باعث شد رگ مهربونیم بیشتر خودش رو نشون بده.

با طلعت خانم صبحونه خوردم. با هم حرف زدیم. کمک هم آشپزخونه رو کمی ت میز کردیم. داروهاشو بهش دادم و ارزش خواستم توی حیاط خونه کمی قدم بزنه.

توی این فاصله خودمم مشغول پختن غذا شدم.

حدود نیم ساعت بعد بین کارهام نفس زنان اومد داخل و گفت:

-وای چقدر خسته شدم. دیگه پاهام نمیکشه آوا. به زور باهاش راه میرم.

-امروز قندتون یکم بالا بود، بای د کنترلش کنین. فعالی ت کنین تا سوخت و ساز بدنتون

بره بالا. میدونم پادردتون اذیتتون میکنه، آروم آرومم راه بری ن خوبه.

-نمیتونم دیگه خسته شدم. یه لیوان آب بخورم برم یه خورده دراز بکشم. خست گیم که

رفت دوباره میام قدم میزنم.

پافشاری نکردم. میدونستم شرایطش سخته و واقعا اذیت میشه.

بعد از خوردن آب رفت توی اتاقش اما درست ده دقیقه ی بعد لباس پوشیده بیرون اومد و گفت:

-آوا جان، من یکی دو ساعت میرم بیرون با پریمه، دخترشو دامادش دارن از آلمان

میان، میخواه برایشون هدیه بخره خواهش کرد برم همراهش. میرم زود میام عزیزم.

غلط نکنم یه کاسه ای زیر نی م کاسه هست.

طلعت خانم دقت کردی جدیداً خیلی تابلو بازی در میاری و هر هفته به یه بهونه‌های میری بیرون؟! هر چی هست به زودی بوش به مشامم میرسد.

چاره این بود. ظاهراً بای‌د امروز با تنهاییم کنار می‌ومدم.

-باشه. براینهار که میان؟

-آره، آره زیاد طول نمی‌کشد عزیزم زود می‌ام. با این پا درد مگه میتونم زیاد راه برم؟
توی دلم گفتم "امیدوارم".

بخشیدی گفت و خیلی زود راه خروج رو در پیش گرفت و رفت.

من موندم با دستهای کثیفی که پر از مواد غذایی بود. می‌ترسیدم.

اما نه اون قدری که بخوام فکره‌ای وحشتناک توی سرم جا بدم. مثل تمام روزهایی که

مورد اینجوری پیش می‌ومد به کارم ادامه میدادم تا طلعت خانم برگرده. غذاها رو آماده

کردم و تهچون رو گذاشتم با شعله‌ی خیلی کم دم بکشد. غذای طلعت خانم رو هم توی بخارپز گذاشتم.

بیهوا یا داون روزی افتادم که مهسا برای خود شیرینی و جلب توجه قورمه سبزی پخته بود.
چه قورمه سبزی!!

یزدان همه رو کف آشپزخونه ریخت و توقع داشت من تمیزش کنم!

هه! اوقتی مقابل چشمه‌اش از خونه بیرون زدم به جای عصبانی‌ت لبخندی زد یعنی.

"فکر نکن تو برودی"

حق با اون بود. با اوی لعنتی و نگاهش، که سرخونه و آوارگیمون تلافیش کرد.

مرد ک کینه ای.

از اینکه براشون غذا درست کردم پشیمون شدم. دست بردم تا قابلمهی برنج رو زیر

شیر آب بگیرم اما دوباره حرف یوسف توی ذهنم اومد.

به افکار و عصبانیت م پشت پا زدم و قبل از پ شیمون شدن سریع به جنگ اون روغنهای ریخته شده توی سرویس اتاق طلعت خانم رفتم که شک نداشتم کار یزدان و کینه اشه!!

نمیدونم چقدر مشغول کشیدن سرامیک های کف سرویس بودم.

لعنتی روغن نبود.

انگار آدامس بود که چسبیده بود به زمی ن. هر چی من میساییدم و تمیزش میکردم پاک نمیش د.

از ساییدن دستهام درد گرفته بودن. آب گرم رو باز کردم. با انواع شوین ده ها به جون سرامیکها افتادم. خودمم که کامل پهن شده بوم روی زمین.

یک آن حس کردم سایه ای در حال دی د زدنمه. شای د هم توهم بود . سرم رو بالا گرفتم.

نه سای ه بود و نه توهم. دو چشم خندون و شاد بودن که با صاحبیشعورشون داشتن با لذت به منو کارم نگاه میکردن و لبخند میزدن. دست به سینه ایستاده بود. انقدر عجله داشت به این صحنه برسه که حتی یادش رفته بود کفشهایش رو از پا در بیاره.

شوک دیدنش یک ثانی ه زمان برد تا بفهمم سایه نیست.

جیغ فرابنفش ی کشیدم و بی اختیار توی گيجی خودم دست و پا زدم که یهو زانوهام روی
سرامیکهای روغنی سُریدن و با صورت توی زمین فرود اومدم. چونه ام از برخورد با زمین
طوری ساییده شد و استخون فکم محکم به زمین اصابت کرد که از درش آخ

بلندی از ته دل گفتم. شانس آوردم زبونم لای دندونهام گیر نیفتاد و الا..

بیشتر از هر چیزی توی بهت بودم که چطوری دلش به رحم اومده و کمکم کرده تا از روی
آب و کف کثیفی که به تن و لباسام و صورتم پاشیده بلند بشم؟

به سمت روشویی بردم و شیر آب رو باز کرد. حس میکردم از پوست چونم خون میره.

-آب بزن صورتت. لباس داری، اینارو عوض کنی؟

لباس!! تنهای ه مانتوی جلو باز و شالم هست که از این فضا جون سالم به در بردن.

نمیشه اونارو هم روی این لباسهای ک ثیف پوشی دا!

جوابش رو ندادم. این کار ناجوانمردانه زیر سر خودشه و منی که تا به حال غرورم رو

برای آزار و اذیت کردنهای این روانی شکسته بوم حالا به طور عجیبی بغض کرده و چونه ی
زخمیم در حال لرزیدن بود.

دستم از کار زیاد و کشیدن کیسه روی سرامیکها، بیجون شده بودن و درد میکردن.

زانوهام زخمی بودن. جلوی لباسهام و پاهام ک ثیف و چرب ی و ک ف ی بود. دلم میخواست
با این حال ی ه بلای ی س ر یزدان بیارم که باعث شد به این حال بیفتم.

مشتی آبی به صورتم ریخت ه شد.

با عصبانی ت بهش نگاه کردم که گفت:

- صورتت کثیف ه ، خودتم که همکاری نمیکن ی!

تقلای بیجونی کردم و غریدم:

-ولم کن بینم. حالا، حالا از کارت لذت بر دی ؟ چقدر میتون ی پست باشی که همچی ن رفتار

زش تی برات لذتبخش باشه!

رو گرفت و با خونسر دی گفت:

-من که نمیفهم م چی میگ ی ! آب بزن صورتت بریم بیرون لباساتوعوض کن. زخمت ه م
داره خون میا د.

نمیخواستم بگم دستام جون ندارن که آب بزنم به صورتتم. بهونه آوردم:

-لباس ندارم اینجا. زنگ میزنم کسی بیا د دنبالم، میرم خونه.

نگاهی به ظاهرم کرد. چشماش که براندازم کردن یهویی برق ی درونشون افتاد اما سریع
چشم از تنم گرفت و گفت:

-خود دانی ولی با این لباسای کثیف که همیشه رفت تو خیابون !

حتی کثیفیشون به لباس شخصیاتم رسیده!

تغیرانه زل زدم به نگاه پرو و بی پرواش.

-به تو ربط ی نداره کجاهام کثیف شدن ، من اینجا لباس ی ندارم که لباسمو عوض کنم.

با اینا هم که نمیتونم تا یه ساعت دیگه دووم بیارم.

-تو اتاق شا دی لباس هست، از همونا برات میارم.

اولین بار بود اسم شادی رو از زبونش شنیدم.

حتی طلعت خانم هم اسمی از شادی به زبون نمیآورد. فقط روزهای اولی که اینجا میومدم برای آشنایی بیشتر با هم، گفته بود یه دختر دیگه هم داره به اسم شادی که با شوهرش خارج از کشور زندگی میکنن و حتی نگفت کدوم کشور!!

محکم گفتم:

-من لباس کسی رو تنم نمیکنم.

دستم رو از میون دستش بیرون کشیدم. اون هم خیلی کنار رفت تا خودم صورتم رو بشورم.

هیچوقت با لباس راحتی مقابلشون نبودم.

بدون اینکه خم به ابروم بیاد، با دقت و مکث صورتم رو شستم، توی آینه نگاه کردم.

زخم چونه ام خیلی مشخص بود. بادیه کاری میکردم تا لکه اش بعد از خوب شدن زخمش روی پوستم نمونه.

شیر آب رو بستم و یهویی به سمتش برگشتم.

-میشه بری دیرون میخوام دست و پاهامو بشورم؟

-همین جابمون تا من پیام! با این لباسای کثیف نمیشه که راه بیفتی تو خونه، الان خونه رو هم کثیف کنی!

حرصم گرفت و با عصبانیت توپیدم:

-ببخشی د که بخاطر بازی کثیف و احمقانه ی شما من کثیف شدم!

-میخواهی بگی من روغن ریختم اینجا و گفتم تمیزش کنی و توبخاطر دست پا چلفتیگی خودتو به این حال و روز بندازی ؟

-نه خیر میخوام بگم کاملاً مطمئنم کار خودت بوده. اگه ریگی تو کفشت نبود ساعت یازده کارتو ول نمیکردی بیا اینجا صحنه ی مضحکانه ای رو که منتظرش بودی واسه خندیدن تماشا کنی!

خنده ی عصبی کرد و گفت:

-کار من نبود! مهم نیست باور کنی یا نه! اصلاً چرا بای د کارای مهم خودمو ول کنم بیا م چ تو رو سر توالت، حموم شستن اتا ق مامانم بگیرم و بخندم؟ من خودمو با این کارای بچگانه سرگرم نمیکنم خانم! کارای بهت ری هم هست که بتونم روی طرفم و حسابی کم کنم! حتی از روی خصومت که شده!

-اومدم خونه ی ه سری اوراق بردارم دوباره برگردم. هر چند به قول شما نشد بیخیال دیدن منظره ی به این زیبایی بشم!

لبخندی زد و حرص منو به درجه ی انفجار رسون د.

دندون قروچهای کردم و به عادت همیشگی ی مشت دستهام رو سفت کرده بالا آوردم تا تغیرآمیز بهش بتوپم که س ریع گفت:

-همینجا بمون تا برات لباس بیارم.

با حرصی در اومده، جواب دادم:

-من لباسای کسی رو ن میپوشم.

سری تکون داد و با پریشونی و آشفته گی خاصی، از سروی س بیرون رفت.
با اینکه پاهام میلرزی د و رمق از تنم رفته بود، با احتیاط قدم برداشتم تا دوباره لیز نخورم
و اینبار مخم روی سرامیکه انپاشه.

دستمالی روی زخمم گذاشتم و روی چهارپ ایهای توی حموم نشستم.
خواه ناخواه به حرفش گوش داده بودم. هر چند مجبور بودم. وسواسم اجازه نمی داد با این
لباسها حتی، تا چند دقیقه دیگه دووم بیارم. بای د هر چه زودتر از ش ر این لباسهای
کثیف خلاص میشدم.

طولی نکشی د که سروکله اش پیدا شد. فکر کردم داشته سربه سرم میذاشته و یا خیال داره
کاری کنه تا منو مورد خنده و تمسخر قرار بده. ولی یه حوله نو و ت میز دستش
بود با شلوارک و تیشرتی پسرانه که مشخص بود مال خودش و هنوز اتیکتهای خری د
بهشون وصل بود.

به ناچار و برای خاتمه دادن به این وضعیت لباسها و حوله رو از دستش گرفتم.
-الان میام بیرون زنگ میزنم برام لباس بیارن.
جوابی نداد. چشمش به صورتم و زخمی که روی چونه ام بود. با اخم نگاه ازش گرفتم و د ر
سرویس رو محکم به روش بستم.

بع د از حمام و پوشیدن لباسها از حموم بیرون اومدم. شلوارکش مشکی و اسپورت بود و
مدلش بهم میومد.

خیلی گشاد یا خیلی تنگ نبود.

گوشی موبایل م رو برداشتم و رفتم به آشپزخونه تا از میون وسایل طلعت خانم پما دی پیدا کنم و روی زخمم بزنم.

شماره ی رزیتارو هم همزمان گرفتم تا موضوع رو باهاش در میون بذارم.

شال و مانتوم رو روی همون لباسها تن زده بودم.

تماسم با رزیتا برقرار شد.

چشم چرخوندم و دیدم یزدان از پله ها پایین اومده و روی مبل نشست.

لباسهاش رو عوض کرده بود.

یه سری کاغذ هم توی دستش داشت که ظاهراا میخواست بررسیشون کنه. مگه نگفته بود اومده خونه تا اونارو برداره و بره؟!

-جانم آوا؟

-سلام خوبی رزیتا؟ خونه ای؟

-سلام تو خوب ی عزیزم؟ آره خونم، چطور مگه؟

-مرسی بد نیست م. یه خواهشی ازت دارم رزی!

سرو صدای ظرف و ظروف میومد. انگار رزیتا هم توی آشپزخونه و در حال انجام کاری بود.

-جانم بگو آجی!

- میتونی از میون لباسام برام یه دست لباس بیاری؟ سرو صداها قطع

شد و با تعجب گفت:

-لباس؟

جعبه ی داروهای طلعت خانم رو از یخچال بیرون کشیدم و زیر و روشن کردم تا چیز مناسب ی پیدا کنم و جواب رزیتارو دادم.

-آره لباسام کثیف شدن. داشتم سرویس حمام رو میستم لی ز رفتم گند زدم به لباسام و قیافم. چونهمم زخمی شده.

-وای چقدر بد. برات میارم ع زیزم. بای د پیام به اون خونه دیگه؟ چشمم تو ی داروها میچرخه د ولی حواسم بود که یزدان چهار دانگ حواس و گوشش اینجاست.

-اوهوم. همون خونه ی طلعت خانم بای د بیا ی. آدرس که خودت بل دی.

بل د نبود اما عمداا گفتم تا یزدان فکر نکنه ک سی از اومدنم به اینج ا مطلع نیست.

رزیتا با تر دی د جواب داد:

-آره بلام ولی نمیدونم دقیق یادم هست یا نه ، دوباره برام ا سش کن .

چقدر هم زبل بود این رزیتا خ انم که حرف رو روی هوا میگرفت.

-اوکی. منتظرتم پس. میبینمت.

تماس رو قطع کردم و آدرس رو پیام ک کردم برای رزیتا.

پما د آلفای سوختگی میونشون بود. پنبه رو الکلی کردم تا اول زخمش رو شستشو بدم

بع د پمادرو روش بزnm.

طلعت خانم هنوز نیومده بود. امیدوار بودم تا زمان اومدن رزیتا هم نیا د.

به طرف اتاقش رفتم و کارای لازم رو انجام دادم. یزدان هم تمام مدت سر جای خودش نشست ه بود چون وقتی بیرون اومدم دیدم دوباره همون جا نشسته.

منو که دی دنی م نگاهی بهم کرد و گفت:

-کمک نمیخواستی ؟ با

عصبانی ت محکم گفتم: -نه.

شما شر به پا نکن ما کمک

نمیخوای م.

پوزخندی زد و مثلاً مشغول چک کردن اون برگه ها شد.

-مامان کجا رفته ؟

رفت م توی آشپزخونه. میخواست م سالاد درست کنم.

بلن د و با حرص جواب دادم:

-رفتن با خواهرشون. پریمه خانم.

-رفته چیکار ؟

-نمیدونم.

"نمیدونم" دست کمی از "خفه شو" گفتم نداشت. مگه من حوصله دارم جوابگوی این

وحشی باشم که همچین کابوس ی برام دیده!

چرا اصلا نمیره گورش رو گم کنه؟ حس خوبی به خودش و حضورش اینجا ندارم!

کاهوها و خیار و گوجه و بقیه وسایل رو از کیسه درآورد و ظرف مخصوصی هم از کابینت برداشتم و پشت می ز نشستم.

به هوای ریختن چای به آشپزخونه اومد و در حال ریختنش از سماور، سر صحبت رو عمد || باز کرد.

-خانم کرم ی چرا امروز نیومده؟

خواستم دوباره با یه نمیدونم ختم صحبتهاش رو به هم بیارم اما نتونستم تیکه نندازم.

-نمیدونم. شای د اینم پشت یه دسیسه نشسته بوده که صبح یهوی ی زنگ زد به طلعت خانم گفت دیر میاد. اونم روزی که سر ویس حموم دستشوی ی اتاق طلعت خانم بای د تمیز میشه!!

حرف ی نزد. فقط صدای ری ز پوزخندش رو شنیدم. بعد از مکثی که نمیدونم پشت سرم داشت چیکار میکرد صداش دوباره در اومد:

-بهت نیاد دختر به اون بزرگی داشته باشی! اون روز که مشتری آورده بودم خونه،

اولین بار بود دختر تو میدیدم. ماشالله هم ق د خودته. انگار نه انگار تو مامانشی.

الان داره از من تعریف میکنه یا از دخترم! چیکار به دخترم داره؟ به اون چه ربطی داره قد و قواره ی دخترم چقدره! یه آن برگشتم به عقب و خصمانه نگاهش کردم. به کانتر تکیه زده بود و لیوان چای هم میون دستش.

سری تکنون داد و گفت:

-مگه چندسالت بوده وقتی ازدواج کر دی ؟

-به شما ربطی نداره!

با تایی د دوباره سر تکنون داد.

-صد در صد. صد در صد.

-دفعه ی آخرتون باشه در مورد دخترم حرف میزنین.

ابروهاش رو با گیجی بالا داد ولی باز تایی د گونه سر تکنون داد.

با اخم روم رو گرفتم و دوباره به ادامه ی کارم مشغول شدم.

-اسم رزیتارو زیا د میشنوم ازت، خواهرته ؟

-نه.

سکوتش میگفت با این "نه" گفتن هنوز قانع نشده .

-دختر عمومه. نامزد داداشمم هست.

-نامزد علی ؟

از پشت شونه ی چپم با تغییر نگاهش کردم. به توچه ربطی داره اصلا ؟

خودش نگاهم رو خوند. دیگه سوالی نپرسید. رفت سر ج ای قبل نشست. منم کارم رو

انجام دادم و روی ظرف سالاد سلفون کشیدم و گذاشتمش توی یخچال. صدای زن گ خونه

به صدا در اومد. حتما رزیتاست و قبل از اینکه طلعت خانم یا ک سی بیا د سریع خودش رو

بهم رسونده .

چشمم که به آیفون افتاد ته دلم فروریخت.

کرمو خانم بود و حالا چقدر به وجود طلعت خانم نیاز داشتم.

اگه این خانم منو با این ظاهر و تنها کنار یزدان ببینه خدا میدونه چه فکریایی در مورد من میکنه!

مثل مجسمه ایستاده بودم و نگاه میکردم. یزدان اومد و گفت:

-پس چرا درو باز نمیکنی ؟

به صفحه که نگاه کرد وقت ی خانم کرم ی رو دی د اخم ریزی بی ن ابروهاش نشست.

انگار اونم مثل من پی برد که فضول خانم چه زمان ب دی سر رسیده!

ناچار دکم هی اف اف رو زد و قبل از اینکه از کنار من رد بشه گفت:

-هیچکس ن میتونه بخاطر بودنم تو خون ه ی خودم برام حرف در بیاره وگرنه کاری میکنم که همه عمرش پشیمون بشه!

خوبه که انقدر به فکر خودش و اعتبارشه پس من چی!

رفت م تو ی اتاق طلعت خانم و خودم رو با جمع و جور کردن اتاق ش مشغول کردم تا جلوی یزدان و نگاه فضول کرمو خانم نباشم .

صدای احوالپرسیش رو با یزدان شنیدم کمی بعد اومد تو ی اتاق وبا دیدنم یک ه خورده گفت:

-طلعت خانم خونه نیست ؟

بالشتکهای روی تخت رو به هم زدم و مرتب شده روی تخت گذاشتمون .

-نه یکی دو ساعتی هست رفته بیرون.

-تو خودت تنها اینجا مون دی ؟ تیز

نگاهش کردم.

-بله ! بای د از تو اجازه میگرفت م یا تو مشکلی داری ؟

به در تکیه زده بود و منظوردار نگاهم میکرد. البته به خودم که نه، به لباسهای یزدان که

تو ی تنم بود. وای چرا اصلا حواسم به این لباسها نبوده!

شونههای بالا داد و با کنایه گفت:

-نه چه مشکلی فقط ن میدونم چرا واسه بقیه ادای تنگارو در میاری

! آب زیر کاه ی بودی و ما خبر نداشتیم!

از دورن داغ کردم و تشر زنان توپیدم:

-منظورت چی ه ؟

بدنم داشت مثل چی میلرزی د.

دوباره شونه ای زد بالا و مشکوکانه نگاهی به لباسهام کرد و گفت:

-بیخودی نبود که منو پیچوندین امروز دیر بیا م سرکار.

پس فکرهای منم بیخودی نبودن. میدونست م روغن ریختن توی سرویس اتاق، کار

یزدان لعنت ی و همینطور پیچوندن این دختر، از کجا معلوم، شای د رفتن طلعت خانم ه م

کار خو دشه، این خونواده به اندازه ی کافی مرموز هستن.

برافروخته و با خشم بهش نز دیک شدم.

-چی داری واسه خودت زر میزنی ؟ تک خنده

ی تمسخرباری کرد.

-زر میزنم ؟ ی ه نقاب خشک و مرموز ز دی رو صورتت میخوای ادا در بیاری که آدم خوبه

ای اما یواشکی با پسرای طلعت خانم زیرآبی میری ؟

-حرف دهندو بفهم گوسفند. مگه تو میدونی اینجا چه خبر بوده که الکی تهمت میزنی؟

اشارهای به لباسای تنم کرد وبا تمسخر گفت:

-اگه ندونم اینجا چه خبر بوده ظاهر خودت داره داد میزنه ! حمومم کردی تو این فاصله نه !

لابد فکر نمیکردین من الان بیا !

تا سیلی به گوشش زدم ، در اتاق به پشت کمرش برخورد کرد و ازدر فاصله گرفت.

یزدان با صورتی منقبض شده میون چهارچوب در قرار گرفت و غری د:

-چه خبره اینج ا ؟

صداش انقدر خشن و تند بود که لرزش بدنم رو کمتر کرد. حس کردم اگه برای امروز و این

صحنه برگ برنده ای دستش بیفته و بع دهها بخواد از این فرصت سواستفاده کنه و

مورد تمسخرم قرار بده اما ی ه امتیاز مثبت برام داره که ح ق این دختره رو کف دستش

میداره حتی به به ای اعتبار و غرور خودش هم که شده.

-هیچی آقا یزدان.

چه بده بستونی هم داره باهاش! هنوز دو ماه نیست که اینجا میا د بهش میگه آقا یزدان! من با این همه رفت و ام د و برخورد، بهش میگم آق ای مهرانفر و تازه متهم شدم به زیر آبی رفتن با این آدم!!

یزدان کلافه داد زد:

—جواب منو درست ب دین، سر چی داری د بحث میکنی د؟

همون لحظه صدای باز و بسته شدن در هال اومد. فهمید م یکی از اعضای خونه اومده، یا طلعت خانم یا یوسف.

یزدان با غضب و منتظر به منو دختره ی پرو نگاه میکرد تاحرفی بزنیم.

با عصبانیت از کنار دختر گذشتم تا برم بیرون و یه لیوان آب بخورم و اجازه بدم خودش

جریان رو بر ای یزدان تعریف کنه. اومدم که بگذرم یزدان دستش رو مقابلم گرفت:

—اول بگو چی شده بعد؟ از بیرون

صدای یوسف اومد.

—چیشده یزدان؟

یزدان سرش رو کمی به عقب کج کرد و گفت:

—هیچی، یه مشکل کوچیک بین خانوما پیش اومده دارم حلش میکنم.

یوسف بی قی د خن دی د و گفت:

—اگه تنهایی از پیشش برنمایی، پیام کمک!

"صداش رو آرومتر کرد" آخه دوتان.

یزدان اما با ج دیت توپی د:

-چرا کارخونه رو گذاشتی به امون خدا اومدی خونه ؟ بدون من نمیتونی ی ه دو ساعت رو کار بند شی!

-نه ن میتونم خودت چرا اوم دی خونه ؟ یزدان با

عصبانیت جواب داد:

-شای د دلیلی داشته که اومدم.

-منم کار داشتم.

لبخند روی لب دختر و سرخ و سفی د شدنش برام مشکوک بود.

ربط حرفهای یوسف به این دختر چی بوده که نیشش رو یه سره باز گذاشته ؟

انگار یزدان دعوای بین منو دختری رو فراموش کرد و حالا داشت به دنبال یوسف میرفت ت ا روی شیوه ی کاری برادرش باهاش بحث کنه.

یزدان که رفت با خشم رو به دختری گفتم:

-دهنتو دفعه دیگه واسه من باز نمیکنیا. من از هیچکس نه حرف میخورم نه اجازه میدم حرف مفت بزنی! با من در نیفت. این وصله ها به خودت بیشتر میچسبه.

بدون اینکه از تک و تا بیفت ه ی ا به روی خودش بیاره و حرفام رو ج دی بگیره پورخن دی زد و گفت:

-من آدم امل و ن دی د ب دیده اینیستم، دوروبرم پرن از آدمهایی که دوست دارن. اما زورم میگیره از اونایی که همه کاره ان اما میخوان بگن ما ق دیسه ایم ! من همچنین آدمایی رو آخرش رسوا میکنم.

با تنه ای که به شونه اش زدم از کنارش گذشتم و گفتم:

-منم حرفامو بهت زدم. پس حواست باشه قبل من خودت رسوا نشی. خان م کرم ریز.

تا از اتاق بیرون رفتم زنگ خونه به صدا در اومد. اینبار ر رزیت ا بود. توی این فاصله که در رو براش باز کردم تا رزیت ا بالا بیا د یوسف و یزدان هم از پ له ه ا پایین اومدن و یوسف با دیدنم عرض ادبی کرد.

-به به خانم دکتر. خیلی وقته ن دیدمت ! خوب ی ؟ کارای خونه خوب پیش رفت ؟

نی م نگاه ی به یزدان کردم که داشت نگاهم میکرد ولی سریع نگاهش رو گرفت.

-خوبم خداروشکر. مرسی.

نگاهش به لباسهام افتاد. به خودم گفتم:

-حالا این چه دیدگاهی داره!

خداروشکر چیزی نپرسید و رفت به سمت آشپزخونه . ی ه تیشرت زرد و شلوارک قرمز پاش بود.

-پس خانم کرمی کجاست ؟

من اعتنایی به سوالش نکردم. خودم رو نشنیدن زدم. به من چه که کدوم گوری ! ولی خودش سریع از توی اتاق بیرون اومد. جدیداً حتی مدل لباس پوشیدنش هم سبک

شده. مونده بودم یزدانی که انقدر روی لباس و مدل موی من گیر بیخودی می‌ده چرا به این دخت ر بیش از حد تابلو حرفی ن میزنه ؟ یه تقه به در حال خورد و در باز شد.

جلوی رزیتا رفتم. با ک می خجالت داخل اومد و سلام داد.

یزدان که روی مبل روبه روی در بود اولین شخص برخورد کننده تو دی د رزیتا بود.

جوابش رو مودبانه داد و با سکوت و زیرزیرکی نگاهش رو هم به رزیتا داشت و هم بین اسناد و کاغذهایی که جلوش بودن .

-سلام خوش اوم دی عزیزم. برام آور دی؟ نایلون

بزرگی رو به سمتم گرفت.

-آره ی ه مانتو و شال اضافه هم آوردم، آخه همیشه اینجوری ستشون میکردی.

-مرسی. زحمتت شد رزی، ببخشی د.

-سلام عرض شد خانم.

نگاه رزیتا از من گرفته و به سمت یوسف رفت که داشت با لبخند نزدیکمون میش د.

برای رزیتا دست دراز کرد و رزیتا هم به اجبار ادب دستش رو میون دستش گذاشت.

-سلام. رزیتا هستم، دختر عم وی آواجان.

-به به، خیلی از دیدنتون خوشوقتم.

رزیتا مجبوری لبخند ریزی زد.

-منم همینطور.

چشم غره‌ی نامحسوسی بهش رفتم " یعنی چرا بهش دستی دادی. " سریع دستش رو پیش کشی د و رو به من گفت:

-خب دیگه من برم عزیزم. چیزایی که لازم داشتی رو آوردم.
کاری نداری ؟

-کجا با این عجله ؟ افتخار نمیدین بیشتر آشنا بشیم باهاتون ؟ یزدان با بهونه صدا زد:

-یوسف بی ا این اسناد و یه نگاه ی بنداز ببی ن من درست چک کردم! یوسف بی اعتنا گفت:
-میا م الان.

"رو کرد به من"

-خانم دکتر دختر عموتونو تعارف کنین بیان بیشتر کنارمون باشن!

-مرسی. دختر عموم تعارف ندارن من بدموقع مزاحمش شدم. کارم آخه ضروری بود.
انشالله یه وقت دیگه.

رزیتا هم در ادامهی حرفه ای من لب زد:

-بله من امروز خیلی عجله دارم. بای د برای آوا جان یه سری وسیله میآوردم، انشالله

فرصت بشه یه وقت دیگه مزاحمتون میشم.

یوسف لبخندی زد و چشم نمیگرفت از رزیتا ی زیبا ی علی. آخ اگه علی این نگاه رو به عشقش ببینه ، تیک ه تیکه ت میکنه یوسف.

-خواهش میکنم شما مراحمی ن. خیل ی دوست دارم بیشتر ر بینمتون.

اگه بیاین خوشحالمون میکنین!

رزیتا هم لبخند زد ولی مصنوعی و منقلب.

-مرسی.

"باجازهای گفت" و با مکث و تاخیر به طرف یزدان رفت.

-ایش چقدر سیریش بود.

-خیلی! با همه اینجوریه، سریع میخواد لقمه بگیره بذاره تو دهن!

-اونی که رو مبل نشسته یزدانه؟

صدای رزیتا انقدر آهسته بود که فقط به گوش خودم برسه. فقط سر تگون دادم.

-لابد این پسره همون داداش کوچیکش یوسف؟

-اوهوم خودش ن دیدی تا دیدت چطوری آب دهنش راه گرفت! تو چرا انقدر خوشگل

کردی اومدی؟ مگه نگفتم اینجا میدون خطرره!

تک خنده ای زد و گفت:

-بابا این اکبری بیخطر نیست!

بع از رفتن رزیتا لباسهام رو عوض کردم. روم نمیشد مقابل یوسف و اون دختره ی

ایکبیری لباسهارو به یزدان بدم یا حتی ازش تشکر کردم. اصلا چرا ب ای تشکر

میکردم؟

هر دورو تا زدم و گذاشتمشون روی میز توالت اتاقی که یه جورایی مختص من بود.

بآتیب جدیدم حس راحتی بیشتری داشتم.

کمی هم آرایش کردم. ح س ق وی خود پسند و غرور بیشتر ر تو یچهرهام نمایان شد. شای د کمی عجیب بنظر بیاد ولی گاهی برای این خودپسند دی بارها با خودم حرف میزنم

و به خودم قوت نفس میدم. برای همه چیز.

موقع ناهار طلعت خانم اومد و همه با هم روی میز ناهار خور دیم.

بیچاره وقتی صورت زخمیم رو دید کلی ابراز نگرانی کرد و هی به یزدان چشم غره میرفت و من میدونستم دل یل واضح چشم غره هاش چیه.

یوسف هم با شنی ده های مامانش انگار تازه متوجه زخم شد و فهمی د لباسهای یزدان برای چی تنم بودن.

چون با شیطنت گفت:

-من دیدم لباس ای یزدان و پوشیده بودی، گفتم خدای این ا خوبا هم سگ و گربه ان، یزدان چطوری بهش لباس داده!

"خواستم بگم:

-چرا نگفتی من چطوری حاضر شدم لباسای داداش رو تنم کنم!" اما نگفتم و اجازه دادم توی دلخوشی پسرانه و غرور بیجاشون بمونم و پز بدن.

امیدوارم دختره لعنتی هم دلیل تهمته ای نارواش رو فهمیده باشه، هر چند دولوپ ی درحال خوردن دستپخت خوشمزهام بود. اله ی کوفتش بشه.

سرم رو که بلند کردم یوسف چشمک ریزی بهم زد و گفت:

-غذات معرکه‌ست خانم دکتر. کاش میشد تو هفته‌ی زمان بیشتری میومدی خونمون.

اصلاً به دونه مثل خودت نیاز شب و روز اینجا باشه. مگه نه مامان؟

-آره والله، آوا جان از همه نظر خانومه ماشالله. دستپختش تنها نیست.

لبخند خجولی زدم.

-لطف دارین شما.

نگاهی به یزدان کردم، دیدم با اخم زل زده به یوسف. وای! این دیگه چه مرگشه؟

خانم کرمو هم افتاد به سرفه. انگار از حسادت حرفهای یوسف به من، لقمه‌ها سنگ شدن توی گلویش.

بعد از ناهار وقتی مرتباً قند طلعت خانم رو چک کردم و داروهاش رو بهش خوروندم.

قصه‌ی خوابیدن کرد. امروز تلافی تمام این هفته خوابیدن رو بایپاده روی زیاد درآورده بود.

بالشتش رو زیر سرش مرتب کردم و گفتم:

-اگه کارم داشتین صدام بزنین. من تو سالنم.

لبخندی زد.

-باشه عزیزم. ممنونم ازت.

پتو رو هم روش تنظیم کردم.

-خواهش میکنم.

به سمت کلی د برق رفتم تا چراغ رو هم خاموش کنم و فضای خوابیدن براش ایده آل باشه.

-آوا؟

دستم رو عقب کشیدم و به طرف طلعت خانم برگشتم.

-بله؟

دستش رو جک کرد زیر بدنش و نیمخیز شد تا با نگاه کردن به صورتم بهتر حرف بزنه.

-میگم حالا که مستاجر من نیستی که بخوام حقوق رسیدگیاتو پای اجاره خونه بذارم،

بع د از ظهر که بیدار شدم میخوام در مورد حقوق حرف بزنم.

سرم رو تکون دادم و لبخندی زدم. کاش لااقل بچه هات هم کمی شبیه خودت بودن طلعت

خانم.

-باشه هر وقت بیدار شدی حرف میزنیم. ممنونم ازتون.

-خواهش میکنم. بالاخره تو هم کارته و بابای د در ازای کارت یه حقوقی دریافت کنی

عزیزم.

-بله ممنونم.

دوباره روی تخت دراز کشی د. چراغ رو خاموش کردم و خواستم از در بیرون برم اما دوباره

صدام زد.

-آوا؟

-بله ؟

با ایستادنم متوجهش کردم گوش میدم.

-من یه عذر خواهی هم بهت بدهکارم.

توی تاریکی کامل برگشتم به طرفش.

-برای چی ؟

روی تخت کم ی جابجا شد و با ندامت خاصی گفت:

-صبح بهت دروغ گفتم که خودم توی سرویس روغن ریختم.

"بله میدونم طلعت خانم. همون دروغی که تا رسیدم گفتمی ن د سرویس خراب شده بو

د و مجبور ش دین بهش روغن بزنی اما ازدستم افتاده و ریخته روی سرا میکها.

روغن نبود که، اصلا صد رحمت به گریس. " -راستش کار

من نبود آوا.

-پس کار کی بود ؟

کمی مکث کرد و با ندامت بیشتری گفت:

-کار یزدان بود. وانمود کرد اشتباهی ریخته، بعدم گفت من دست نزنم بهش، تو که اومدی

بهت بگم تمیزش کن ی.

مارموز خرابکار!

-مهم نیست طلعت خانم هر چی بود تمیز شد رفت.

-کی تمیزش کرد آخر ؟

-نصفش و من تمیز کردم نصفشم خانم کر می.

صدای ایش گفتنش اومد و بعد با تمسخر گفت:

-چه عجب اینم یه کار انجام داد. اومده اینجا فقط دولوپی قورت بده.

اوهوم منم باهات موافقم طلعت خانم. جدیداً خیلی هم مشکوک میزنه! ن میدونم این ساعت کجاها جی م میزنه که یهو نیست میشه! با این فکر طلعت خانم رو تنها گذاشتم تا استراحت کنه و بیرون اومدم. بای د سر از کار این دخترهی فضول در میآوردم. توی این خونه من یا هر پرستار دیگه نباید به اون طبقه ای که مختص به پسرهاست میرفتیم.

هیچوقت به خاطر ندارم توی این چند ماه حتی یه بارم پام رو روی این پله ها بذارم و بالا رفته باشم!

دنبالش گشتم. پسرها مثله میشه و ظهرهای ی که خونه بودن بعد از ناهار رفته بودن توی اتاقشون.

آشپزخونه، سرویس حمام و دستشویی و اتاق مهمانی که وسایل منو خانم کرمی اونجا بود، همه جارو گشتم اما ن دیدمش.

-یعنی رفته بالا ؟ آخه برای چی بای د بره اونجایی که یه جور مکان ممنوعه ست و ربطی به کار ما نداره ؟ مگه یزدان مثل من، از اول با اونم شرط نکرده که برای هیچ کاری حق نداره بالا بره ! ؟

ته دلم آشوب شد! فکره ای عجیبی به سرم زد! نکنه این دختره ی مارموز وارد جزییات ریزتری شده و با یزدان یا یوسف! ...

بدون خواست و اراده‌ی خودم اولین پله رو بالا رفتم. به خودم که اومدم با پاهای لرزون و استرس تشویش مانن دی روی پله ی آخر ایستاده بودم. نفسم بند رفته بود و آب دهنم خشک شد.

میترسیدم بالا برم. اما جای ی غیر از اینجا که نرفته؟ توی اینخونه همین دو طبقه و اتاقه ا هستن! وقتی پایین نبوده یعن یاینجاست! اینج!!
عقلم سریع گفت:

-به تو چه آوا، برو پایین و تو مسائل شخصی کسی دخالت نکن!

ولی حرفهای و نیشهایی که ت وی اتاق بهم میزد و خبرچینی های ی که این مدت از من پیش یزدان میگفت جسارتم رو بیشتر کرد که حالا پشت در اتاقی باشم که نمیدونستم متعلق به یزدان یا یوسف!

آروم لای در رو باز کردم با دیدنشون تنم یخ بست و انگار زبونم لکنت گرفت.

کسی منو به عقب کشی د. از حرکت غافلگیرانه‌اش شال از روی موهای نمدارم افتاد. تا خواستم جیغ بزنم دستش رو جلوی دهنم گرفت و کنار گوشم خیلی آهسته پیچ زد:
-هیش. هیچی نگو فقط بی سرو صدا برو پایین.

سریع و با ترسی عجیبی پله هارو پایین رفتم. هنوز هنگ بودم از چیزهایی که ت وی اتاق یوسف دیدم.

دست و پاهام میلرزیدن. برای آرامش گرفت ن لیوان آبی پر کردم و به سر بالا کشیدم.

صدای یزدان رو از روی راه پله شنیدم که داشت تشرگونی می‌تویی د.

-زود این کاراتو جمع کن از تو خونه تا حسابتونو نریختم! غلط کردی تو و اون!

کارخونه رو ول کردی بخاطر این کارا؟ بهش بگو بساطشو جمع کنه گورشو گم کنه والا...

میون دنیای مبهوتم و انقلابی که از نوع حرف زدن بیاباش داشتم، داد زد:

-با من اینجوری حرف نزن یوسف میام هر دوتونو از وسط دو شقه میکنم. من اون رو استخدام کردم واسه کارای مهمتری نه رسیدن به کارای تو!

پایین اومد و گوشی رو قطع شده رو انداخت روی مبل. دستی به صورتش کشید و نگاه زهرآلودش رو به طرف من سوق داد که گیج و ویج و منگ، زل زده بودم به قیافه‌ی خشنش.

-از این موضوع مامان چیزی نمیفهمه شیرفه م شد؟ آب دهنم رو قورت دادم.

-بله.

-مامان بفهمه چه اتفاقی افتاده برات خیلی گرون تموم میشه.

متوجهی که؟

خب به بارگفتی گفتم نمیگم دیگه! حالا فهمیده من ترسیدم و تو یشوکم داره شورش رو در میاره تا از این حرف شنوی های من بهترین بهره رو ببره!

-بله متوجهم.

-خوبه برو برام یه قهوه درست کن.

مثلا با خودش چی فکر کرده؟ توی این موقعیت از آب گل آلود ماهی بگیره و به من دستور بده تا مطیع ش باشم!!

-آممم ببخشی د آق ای مهرانفر، فکر نمیکنین یک م خواستتون زیادیه؟ پشت کرده بود به من تا مثلا خودش رو مغرور و خشن جلوه بده و فیگور عصبانیت به خودش ب گیره!
ذره‌ای به سمتم برگشت و با گیجی گفت:

-چی؟

-اینکه من اینجام برای پرستاری از مامانتونه و اگه کار دیگه ای انجام میدم بخاطر شرایط ایشونه و یه جور کمک کردن! اینارو محض یادآوری گفتم، انگار با عصبانیتتون یه چیزهایی رو فراموش کردین و منو با خدمتکار خونه اشتباه گرفتین یا شایدم کارای خودم باعث شده این سوظن بهتون دست بده!
کامل به طرفم برگشت و شاکی گفت:

-متوجه نمیشم چی میگی! واضحتر حرف بزن، منظورت بهتر برسه.

زخم امروز فراموشم نمیشه و حالا نوبت منه که بهت زخم بزنم.

-منظورم واضحه. از این به بعد به جز کارای طلعت خانم و پرستاری از ایشون کار دیگه ای تو این خونه انجام نمیدم تا برداشت غلطی در مورد من نداشته باشین! بنده

حقوق م رو از طلعت خانم دریافت میکنم و موظفم تمام وقت کارم برای ایشون باشه نه شما! بهتر نیست یه خدمتکار باتجربه برای رسیدگی به کارای خونه استخدام کنی؟

البته نه هر ک سی که مثل ایشون تو زرد از آب در بیا ن!

دستم رو عملا به سمت بالا و اتاق یوسف نشونه کردم تا منظورم رو واضح به عرضش برسونم.

دست چپش رو تکون داد و گفت:

-خیله خب تمومش کن. لازم نکرده به من بگی چیکار کنم!

با پوزخند نگاهم رو گرفتم و به طرف اتاق مهمان رفتم تا کم ی استراحت کنم. ولی دوست

داشتم هنوز بهش زخم بزنم.

برگشت م به طرفش و مثل مواقعی که خودش چیزی از من کشف میکنه و همچی ن خودش

رو اون بالابالاها میبینه، مغرورانه گفتم:

-در ضمن دفعه ی آخرتون باشه از این شوخیای خرکی با من میکنین، من همبازی خوبی

براتون نیستم آقای مهرانفر، بقول شما سن و سالمونم به هم نمیخور ه که با بچه ه ا همباز

ی بشم، امروز خوش شانس بو دین که بخاطر طلعت خانم گذشتم. ام ا دفعه ی بع دی در کار

نیست.

حالا اون بود که پوزخند زد. ش ای د هم لبخند.

نمیدونم. فقط با همون قیاف ه نگاه ازم گرفت و به سمت پنجره رفت.

دوباره قصد کردم به اتاق برم اما صدای پای ی از پله ه ا پاهام رو همونجا نگه داشت.

مشتاق بودم ببینم یزدان چه برخوردی با پرستاری داره که خودش به خونشون راهش داده.

طولی نکشی د صدای خشمگین و عتابآلود یزدان رو ی مهسا بلند شد و اون با خجالت و

رسوایی نگاه تیره اش رو به من دوخت.

انگار داشت با نگاهش میگفت:

- دنیا دار مکافات، چقدر زود آهت دامنگیرم شد و من زود رسوا شدم.

**

کیسه های سن گین خری د ناچارم کردن قی د کلی د رو بزمن و زنگ خونه روفشار بدم.

رزیتا در رو برام باز کرد و با دیدنم خندهی شیطونی سر داد.

-بابا ژوون ژوون، این پوکره آخرشه.

نمیدونستم چی میگه. طبق معمول بیخودی گیج بود.

کمکم کرد و یکی از کیسه های بزرگ و سنگین رو از دستم گرفت. انقدری توی عالم

مشنگ طوری خودش گیرافتاده بود که حتی برای این خریدها سرزنشم نکرد.

مثلا مثل قبلا بهم بگه:

-دفعه ی آخرت باشه ه ا. اینجا همه چی هست تو نمیخواه چیزی خری د کنی. دادا شت

به قدر کافی هوای شیکمامونو داره. پس بیخودی رودرواسی نکن ی.

اما چیز دیگه ای گفت:

-چه جو ری دلت میاد از اون بش ر لعن تی و تیکه، بد بگی آوا؟ ها؟ واقعا دلت میاد؟

کفشها رو در آوردم. در رو با آرنج دستش پشت سرمون بست.

-کدوم بش ر لعن تی؟

-والا جفتشون لعنتی و ژوون بودن اما اون پوکره خیلی بیشت ر.

پس منظورش یزدان بود .

آخ اگه علی اینجا بود اون لبخندهای ژکوندت رو هم بهش گزارش میکردم تا حقت رو ک
ف دستت بذاره ! از همون حقه‌های ی که تو بیشتر براشون ضعف میری!

بی توجه به حرفه‌اش به سمت آشپزخونه رفتم و نایلونهای خ ریدرو روی اپن گذاشتم.

-قرار بود علی قبل ساعت ده بچه هارو بیاره خونه، نیومدن هنوز

؟

اون هم نایلون خری د رو کنار اون یکی گذاشت و جواب داد:

-فکر کنم رفتن شهربازی. گفت شای د بری م.

-چرا تو نرفت ی باهاشون ؟

خنده اش جمع شد. آه غمگینی کشی د و گفت:

-زنعمو هم همراهشونه.

راه افتادم به سمت اتاق جدیدم تا لباس هام رو عوض کنم.

-یه جوری میگی زنعمو همراهشونه انگار مامانم منتظره بینت تا ترورت کنه!

-تو اون روز که رف تی خونتون، چیز ی گفتی بهش ؟

به سمتش برگشتم و شاکی نگاهش کردم.

-آخه جداید !! خیلی گی ر میدی به علی.

علی میگه انگار داره یه جورایی کنترلر میکنه. نسبت به قبل حساستر شده البته قب لا

در مورد حریفی نمی‌زد اما حالا واضح به علی گفته میدونه می‌د پش من.

دستهام رو از هم باز کردم و از تنهام فاصله دادم و همزمان شونه ام رو هم بالا زدم و گفتم:

-من چیز خاصی نگفتم. فقط گفتم قبل از اینکه گناه رزیت ا بیا د گردنت با ازدواجشون موافقت کن برن مثل آدم زندگی کنن نه با ترس و دلهره.

-هییییی.

روی گونه‌های زرد و هاج و واج نگاهم کرد.

لاب د باورش نمیشد من همچین چیزی گفته باشم.

ناچار شدم همونجا لباسهام رو از تنم خارج کنم تا بینم رزی دیگه چه حریفی برای ادامهی گفته‌هاش داره.

-همینجوری به زنعمو گفتم ؟

-اینو هم نگفته باشم بدتر از اینو گفتم. حالا که چی ؟

-تو دیوونه‌های آوا، آبروی منو بردی. الان زنعمو هزارتا فکر در مورد می‌کنه که منو علی...

-خب مگه غیر از اینه رزیتا ؟

تقریباً جیغ بنفشه‌ای کشید و صدای فراصوتش گوشم رو آزار داد.

-مگه قرار نبود کاری به روابط هم نداشته باشیم ؟

شالم رو با حرص پرت کردم روی مبل کناری و ابرو هام رو بالا دادم.

-من کاری نداشتم والله ، تورا به راه می‌گی یزدان ژوونه یزدان...

خواستم لقب فلان شده اینتارش کنم که میون حرفم پری د.

-خاک برسرتو که انقدر خودتو سفت گرفتی تا خوشیاتم از سرت پریده!! مگه یزدان چشه؟ جای این اوسکول بازیات بکشونش طرف خودت. اعتمادشو جلب کن تا به

چیزی که میخوای بررسی، اصلا خدارو چه معلوم، شای د انقدر عاشقت شد که باهات ازدواج کنه و زندگی جدیدی ساختی...

-زندگی ج دی د!! تو چقدر سرخوشی رزیتا! من میگم از این یار و بدم میا د تو حرف ازدواج پیش میکشی؟ اتفاقا اگه منم خوب بدم چیکار کنم که اعتمادش جلبم بشه. تا همین الان برگ برنده افتاده دست من! دختر هی بی چشم و رویی که آورده بود تو زرد آب در اومد اخراج شد. حالا که اون نیست سریعتر میتونم کارامو انجام بدم بعدش م جیم فنگ بزنم پیام بیرون.

-واسه کارت هم بای د یک ی از اون دوتا برادرو قربان ی کنی، خودت که میدونی.

شونه هام رو بالا دادم و پیچیدم که به سمت اتاق برم.

-شای د اصلا لازم نباشه.

زنگ خونه به صدا دراومد.

رزیتا با گفتن.

"حتمالاً علی و بچه هان"

رفت تا در رو باز کنه. توی این فاصله فرصتی گرفتم و لباسهام رو پوشیدم. صدای وارد

شدن شلوغی و شیطنت بچه هام اومد. دلم برای دیدنشون پر میزد.
امروزش دیدتر از

همیشه دلتنگ این دو تا نعمت ارزشمندم بودم.

دستی به موهام کشیدم و با دلی پر از شوق از اتاق بیرون رفتم. شوق دیدن بچه ها با تعجب و شوکی که از دیدن مامان، اونم توی خونه ی رزیتا به م دست داد، از سرم افتاد و مات و حیرون به مامان و دس تی که میون دست رزیتا در باب سلام و ادب دراز شده بود خیره موندم.

کنار مامان نشسته بودم. پویا هم خودش رو جا کرده بود بین منو مامان و برای هر دومون دلبری میکرد.

آتنا هم مشغول خوندن کتاب جغرافی بود و هی سرو ته خونه رو بالا پایین میکرد و صدای ناهنجارش مزاحم تی بود برای تمرکز افکارمون.

رو بهش توپیدم:

-برو تو اتاق درس بخون مخمونو خور دی آتی.

ایستاد و دلخور و شاکی نگاهم کرد. آرومتر گفتم:

-خب برو تو اتاق مامان جان، نمیداری بقیه راحت باشن، میخوایم حرف بزنی م.

اومد از توی ظرف میوه های ه موز برداشت و به اتاق رفت.

پویارو بوسیدم و سعی کردم اینو هم از جمعمون فارغ کنم.

دستی به موهاش کشیدم و گفتم:

-تو درس نداری پویا جان؟

مامان برایش خیار پوست گرفته بود. داشت میخور د.

نوچی کرد و گفت:

-درسامو ظهر خوندم. مشقامم هر چی بود نوشتمشون.

اینجور مواقع گیرایشون خوب بود. ولی الان بخاطر دهن پر و خوردنش، ظاهراا ذهنش تحت تاثیر شکمش قرار گرفته و دیر برداشت کرده منظور اصلی من چیه! اما به محض

اینکه فهمید، نگاهم کرد و با لبخندی زیرکانه ی گفت:

-تازه یاد م اومد یه چند صفحه از مشقامو نوشتم. برم چکشون کنم.

پویا هم به اتاق ی که خودم تو ی این مدت مستقر شده بودم رفت.

نگاهی به مامان کردم و خن دیدم.

-ها بیبی ستاره اینجا چیکا ر میکنی؟ راه گم کردی؟

مامان چپ چپ نگاهم کرد. انگار نگاهش داشت میخندی د ولی صورتش نه. انقدری

جدی بود که علی تک سرفه ی زد.

یعنی: "چه وقت شوخی کردنه خواهر؟". -خوبین

زنعمو؟

مامان نگاهش رو به رزیت ادوخت.

اخم ریزی داشت ولی به آرو می جواب داد:

-ممنون خوبم.

مامان اهل دعا و مرافه نبود و مطمئن بودم اومدنش اینجا از سر هر چیزی باشه، برای جرو بحث و دعا نیست.

-یه چیزی بخور مامان.

مامان اینبار با تغییر و خشم به علی نگاه کرد که روی مبل سه نفره و با فاصله کنار رزیت ا نشسته بود.

علی که نگاه برافروخته ی مامان رو دی د از حالت انقباض خارج شد و تکیه داد به مبل و گفت:

-حالا چی هی چپ چپ نگامون میکنی ستاره خانوم. جرمی کردی م ؟

رزیت ا به من نگاهی کرد و انگار با نگاهش داشت بهم فحش میداد.

که همه این ا زیر سرتوعه !

بلند شد و با احترام گفت:

-بخشید، من میرم چایی بیارم.

مامان مخالفت کرد و گفت:

-بشین خیلی مزاحم نمیشم. اومدم یک م با هم حرف بزنیم و برم.

رزیت ا با تردی د نگاهی به علی کرد. حس کردم بن دلش بریده. با خجالت و استرس گفت:

-بله چشم.

خواست دوباره جایشستنش رو تنظیم کنه که ماما گفت:

-اینجا نه میخوایم دوتایی حرف بزنی م.

ماما و رزیتا رفتن تو ی اتاق تا تنهایی با هم حرف برن.

علی دستی تو ی صورتش کشی د و گفت:

-یه چیزی نگه بهش رم کنه! رزیتا روحی ه ی حساسی داره.

-مگه ماهان همچین آدم ی ؟ حالا درسته یه چیزی به ما میگه ، رو ترش میکنه، اخم میکنه،

اما خودت میدونی برای رزیتا اینجوری نیست و چقدر رزیتارو دوست داره.

کلافه از روی مبل بلند شد و کمی راه رفت.

-میدونم ولی رزیتا بعد طلاقش خیلی حساس شده، میترسم ماما حرفی بزنه دلش بشکنه.

هرچند من اینارو از چشم تو میبینم ا. اون روز که رفت ی پیشش یه چیزایی بهش

رسوندی که پیگیر قضیه شده .

پا روی پا انداختم و بزرگترین موز رو از توی ظرف میوه ه ا برداشتم. ذائقه ی آتنا ه م

شبه خودم بود که به موز علاقه ی ش دیدی داشت.

پوستش رو کمی جدا کردم و یه گاز بزرگ بهش زدم.

به قدری که اون پریشون و مضطرب بود من خونسرد به میوه مورد علاقه ام گاز میزدم.

-بیخود نگران چیزی نباش. اگه من به مامان نمیگفت م کا رتون تا این حد راه نمیافتا د که مامان خودش پیشقدم بشه تا رزیتارو ببینه.

مامانی که حتی اسم رزیتارو به زبون

نمیآورد. حالا هم چیزی نشده، ما که نمیدونی م دارن در مورد چی حرف میزنن، خدارو چه دیدی، یهو بیان بیرون بالب خندون و شاد بگن همه چی درست شده، نشد هم، ت و و رزیتا ا بای د عاقل باشین که یواش یواش دل مامان بدست بیارین. همین که تا الان ی ه قدم به سمتتون برداشته خودش یه گام بزرگه برادر من .

نگاهم کرد و امیدوارانه لبخندی زد و گفت:

-خدا کنه اون چیزی باشه که تو میگی.

-نگران نباش. میشه میشه.

*

رفت م توی اتاق تا کیفم رو اونجا بذارم و بعد به اتاق طلعت خانم سربرزنم.

امروز خونه به طور مشکوکی ساکت و خاموش بود. حتی وقت ی بالا اومدم نفهمیدم کی در رو برام باز کرده.

میز صبحانه خالی.

چراغهای خونه هنوز خاموش بودن .

یوسف امروز به کارخونه نرفته بود این روز از دسته کلیدش و بودن ماشینش توی حیاط فهمیدم. موقع ورودم ن دیدمش. پس حدس میزدم طلعت خانم در رو برام باز کرده و یوسف هنوز توی اتاقشه.

اعتنایی نکردم. بالاخره هر چی هست خیلی طول نمیکشه که از همه چیز باخبر میشم و علت این کسالت همه گیر و خانوادگی رو میفهمم.

شالم رو مرتب کردم. سیاه ی موهام بهم دهن کجی میکرده. دلم موهای بلوند و روشنم رو میخواست.

اگه امروز فرصتش رو پیدا کردم، حتماً یه سر میرم به آرایشگاه تا دوباره صفای زیبایی به موهام بدم.

شالم رو آزادانه روی موهای صاف و بلندم مرتب کردم و نگاهمرو توی صورتم چرخوندم تا از مرتب بودن چهره و آرایشم خیالم راحت باشه.

از آینه دل‌کندم و قصد کردم از اتاق بیرون برم. مینکه نگاهم به سمت در پیچید،

یوسف دست به کمر توی قاب در قرار گرفته بود.

چشماس و صورتش همرنگ خون بودن.

-اووووم، خانم دکترا عزیز. حالت چطوره؟

لحنش یه جور عجیب و ترسناکتر از چهرهاش بود.

با اینکه حس می‌کردم ترس درونم زنده شده بود اما خودم رو نباختم.

-ممنون خوبم.

-الان واسه پرستاری از مامان اوم دی یا کار دیگه ای هم هست ؟ نه خیر. انگار این هم

زده به سرش!

-ببخشی د ! یعنی چی ؟

قدمی جلو اومد و بدون اینکه برگرده به سمت در ، از پشت سر با پاش در رو بست و کشدار و
مگ گفت:

-پس منظورمو نگرفت ی چی میگم!

بنظر میرسید ی ه بحث ج دی و اعصاب خور دی رو بای د اول صبحاز سر بگذروم!!

دستم رو مشت کردم تا دستهام از استرس و لرزش در امان باشن.

سرم رو به طرفین تگون دادم و بارگهای از لرزش و ترس لب زدم:

-نه متوجه نمیشم.

چشمم به در بسته ثابت شده بود و اون هم جلو اومد. جلو اومد و یه جور عجیبی ه م نگاه م
میکرد.

یوسف همیشگی نبود.

نمیخواستم حس کنه از رفتارش ترسیدم.

کج خنده ای زد و لب زد:

-در کنار پرستاریت میتونی کارای دیگه هم انجام بدی! نظرت چیه؟ هوم ؟ نگاه به

سنم نکن، بیشتر از سن بالاها حالیم ه

چیکار کنم تا خوب راضی بشی! اگر میترسی کسی بفهمه میری م یه جای دیگه.

ته دلم خالی شد. یه آن حس کردم قراره از یه پرتگاه بلند پایی نیفتی و ترس افتادن و

خالی شدن زیر زانوهام توی تنم پیچی د.

برای رهایی از این فضای خفتبار، دوباره داد زدم:

-طلعت خانم؟ آقا یزدان؟

-خونه نیستن. مامان که برای تو کار نمیکنه بخواد ازت مرخصی بگیره، اطلاع نداد که ندا... .

از حرص کبود شدم. دستهام و پاهام و همینطور لبهام میلرزیدن. محکم زدم توی گوشش،

یا د یزدان افتادم اونم یه سیلی از من خورده بود.

در جواب سلیم، زد توی گوشم و سرم به عقب کج شد. عصبهام به جای خون مواد مذاب

پمپاژ میکردن. فشار فکم داشت از کنترل خارم میشد.

هلم داد به سمت تخت تک نفرهای که توی اتاق بود و قبل از اینکه کنترلم رو از دست بدم و

روی تخت بیفتم صدای بلند یزدان رو شنیدم.

-داری چیکار میکنی یوسف؟

نگاهم روی صورت منقبض و خشنش نشست. سریع وارد اتاق شد. صورت منو که دید

انگار باورش نمیشد برادرش زده باشه، با تعجب گفت:

-یوسف، تو زدی تو گوشش؟

یوسف به طرف یزدان برگشت و ته دی د آمیز گفت:

-جلوی هیچکس جنتلمن بازی در نیار و تو کارای من دخالت نکن. تا همی ن اندازه هم ب ه
خاطری ه سری چیز ا رع ایتش کردم و الا بای د همون روز به جای مهسا بای د اینو...
-ببر صداتو احمق.

قبل از نشون دادن خشم خودم و صدام ، یزدان برافروخته به چشمای برادرش زل زد.
یوسف که از دیدن یزدان ناخشنود به نظر میومد پرسید:

-تو از کجاست پیدات شد ؟

-داشتی بهش حمله میکردی لعنتی ؟ تو حالت خوبه ؟

لحنش طوری بود که بنظر میرسید از رفتار ناعادلانه ی برادرش شوکه شده .

-اون ارتباط منو خراب کرده بود. نمیتونستم ازش بگذرم. اون روز یه لحظه دیدمش که درو
باز کرد و مارو دی د.

-برو بیرون یوسف معلومه حالت خوب نیست. تو یه چیزی مصرف کردی آره ؟

یوسف با عصبانیت و کشدار "نه" گفت. یزدان با اخمای غلیظ و در

همی جلو اومد. مواد مذا ب خونم رسیده بود به چشمام.

به یزدان نگاه نمیکردم ولی با عصبانیت و صدای بریده و لرزونی رو به برادر گستاخ
و عوضیش گفتم:

-بابت این سیلی پشیمونت میکنم. مطمئن باش!

دستش رو طرفم دراز کرد و با درشت کردن چشمای وحشیش توییخم کرد:

-جلوی یزدان شیر نشو. دهن تو ببند تا قبل از اینکه وادارش کنم برام کار دیگه ای انجام بده!

دست یزدان با اخم ترسناک ی روی سینه اش قرار گرفت و راه بیرون رو بهش نشون داد .

-برو بیرون یوسف. داری کفرم رو در میاری!

-من چیزی بهش نگفتم فقط میخواستم تنبیهش کنم تا تو کارام فضولی نکنه. اون حق نداره بیا د بالا و تو اتاقامون سرک بکشه.

یزدان آمرانه و آرام به بیرون رفتن تشویقش کرد.

-خیله خب پسر. برو بیرون حالا.

من مثل روغن داغ شده ای بودم که قطرات آب روش افتادن و آرام و ثبات نداشتم. داد زدم:

-چیزی نگفتی که هزارتا پیشنهاد آشغالی مثل خودت بهم دادی ؟ تو حتی نمیدونی خونه انقدر حرمت داره که جای این کارا نباشه!

-به تو چه ؟ چار دیواری اختیاری ! ..

یزدان با شدت بلندتری داد زد:

-گفتم خفه شو یوسف. خفه شو برو بیرون!

تاسف بار به یوسف نگاه کردم. به سمت یزدان برگشتم. صدام و تنم میلرزی د.

-چرا وقتی مامانتون خونه نبود به من اطلاع ندا دین که نیام تو این خراب شده!

-اووووه. تو به این عمارت و قصر میگ ی خراب شده خانم دکتر!

برگشت به سمت یزدان.

-میگ م داداش چطوره تا مامان نیست دوتایی زبونشو کوتاه کنی م

.طفلک بدش نمیا د... .

سیل ی بع دی رو محکمر تو ی گوشش زدم و غریدم:

-خیلی عوضی هستی.

قبل از اینکه کاری کنه ، یزدان با صورتی قرمز و خشن دستش رو کشی د و با عصبانیت گفت:

-باز تو قرص خور دی مخت تاب برداشته آره ؟

-قرص چیه یزدان ! کی قرص خورده بابا. ولم کن باهاش کاردارم.

-همون قرصای ی که دوست عوضیت بهت میده ! دفعه دیگه بخوری و اینطوری راه بری تو خونه و یاوه بگی خودم حسابت رو میرسم.

-داری ازش طرفداری میکن ی ؟ مگه تو همونی نیست ی که همیشه ازش بدت میومد ؟

مگه خودت نگفتی بهش مشکوکی، گفت ی حس میکن ی اومده اینج ا واسه زیر آب زدن!

گفتی بذار بینم تا کجاها پیش میره که تو یه فرصت مناسب حساب ی از خجالت خودش در بیا ی ! پس معطل چی هستی ؟

چقدر میلرزیدم. چقدر بی حیا ن این دو پسر. خانوادگی دارن چیکار میکنن ؟

کیفم روچنگ زدم. نگاه یزدان با ی ه جور تعصب و نگران ی خاصی به من افتاد.
حالم از هردوشون به هم میخور د.

آروم بهم اشاره کرد و متاسف از گفته ها ی برادرش گفت:
-بمون فعلا! الان میا م.

داشتم آتیش میگرفت م. نمیتونستم اونجا بند بشم.
تاکیدی تکرار کرد:

-بمون گفتم. تو هم بی ا بریم بیرون که گن د همه چی در میاری!
یوسف پق زیر خنده زد.

-نباید لو میدادم الان؟ پس واسه ک ی میخوای؟ اصلا میخوای من برم تنها باشین...
یزدان هلش داد به بیرون و با خشم و اخمای مغضوبانه ای تشر زد:

-گمشو بیرون میگم یوسف. ه ی ز ر مفت میزنی. دفعه دیگه قرص بخوری کل ه ی تو و
اون ب ی پدری که بهت داده رو منفجر میکن م بخدا.

یوسف حالا داشت کاملا قهقهه میزد.
بیرونش کرد و در اتاق رو بست.

صدای جرو بحثشون از بیرون اتاق کم و بیش به گوش میرسید.

دست و پاهاش رو گم کرده بودم. چاره اینداشتم و حت ی نمیدونست م مقابلشون چیکار کن
م!

همونجا نشستم و با شدت و ب ی صدا زدم زیر گریه.

اونموقع که هر دوشون مقابلم بودن عمداً جلو ی زبونم رو گ رفتم.

بای د از اینجا برم. غرو ر خودم بیشتر از هر چیزی مهمه!

شخصیتم رو دارن له میکنن !

شکست خورده و غمگین گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و نوشتم:

- دیگه نمیتون م ادامه بدم، امروز با یوسف بحثم شد. کلی چرت و پرت بهم گفته. خیلی اذیتم. دارم میترک م.

طولی نکشی د جواب داد:

-جان زن پرنسس ! بمون. حرفای اون احمق بیشتر از هدفمون ارزش داره ؟ با حرص نوشتم.

-داره، داره ! م یدونی هر دوشون امروز چه حرفای زشتی به من زدن ؟

باز هم با بیخیالی جواب داد:

-میفهمم. اما فعلاً چاره ای جز مقاومت نداریم. پس ادامه بده .

تمرکزت رو بذار رو چیزای مهمتر.

لعنتی. لعن تی!

پیامهارو پاک کردم و با حرص گوشی رو توی کیف م گذاشتم.

-تو که نمیدونی چی دارم میکش م احمق!!

شور ی اشکهام روی رد سلیم سوزش ایجا د میکردن.
 خدا لعنتشون کنه ! ازشون نمیگذرم.
 صداهای بیرون قطع شده بود. چند دقیق ه گذشت که سکوت عمیق ی نظرم رو جلب کر د.
 کیف م رو برداشتم تا برای رفتن از خونه بیرون برم اما یهو یزدان در رو باز کرد.
 لیوان آبی میون دستش بود .
 متوجه رفتنم شد و نیشخن د زد.
 اوم د داخل و در رو بست.
 " -بمون " تو دایره ی لغات تو چه معنی میده ؟ تیز نگاهم
 کرد و ابرویی بالا انداخت.
 -یعنی برو ؟
 آب دهنم رو قورت دادم. جوابی ازم نشنی د.
 نگاهش روی قرمزی طرف راستم فوکوس کرد.
 با سر درگ می پوفی کشی د و گفت:
 -من بابت کار یوسف معذرت میخوام.
 لیوان آب رو مقابلم گرفت.
 ازش نگرفتم و بخاطر زانوه ای ضعیف و لرزی دنهام ناچار شدم لبهی تخت بشینم.
 -یوسف اهل این وحشی بازی نیست. بعضی وقتا یه قرصای عجیب ی

میخوره ،میره تو یه فاز دیگه، گیج میزنه و چرت و پرت زیاد میگه، کلا ا عقلش میپره.
مثل الان که اصلا حالیش نبود چی میگه ی اچیکار میکنه!

از این آدم بیشتر از یوسف دلخورم.

زانو هام که نفس گرفتن دوباره بلند شدم و توی قالب سرسخت و ج دی فرو رفتم. ب ا

نفرت و گلایه آلود زل زدم به چشمای عسلیش و گفتم:

-من میرم. دیگه اینجا کار نمیکنم. به طلعت خانم هم بگین.

بی توجه به حرفم ، کف دستش رو طرف راست صورتم گذاشت و به چشمام نگاه کرد.

-میسوزه ؟

سرم رو عقب کشیدم. این هم برادر یوسف !

-بری د کنار آقا.

دستش رو برنداشت. همینطور نگاه تیزش رو.

-شانس آور دی گوشیمو جا گذاشته بودم خونه و الا برنمیگشت م و تو مجبور بو دی امروزت

رو با برادر دیوونه ام کلنجا رب ری.

-خب ؟ لابد انتظار دارین بابت اومدن یهوییتون ازتون تشکر کنم ؟ ابروش رو به نشونه

دست انداختنم بالا داد و لبش کمی منحن ی شد.

-خب معلومه. فقط کافیه اون زبون سرتق و کوچولوت رو راه بندازی.

با تمسخر نیشخن د زدم و سرم رو بیشتر عقب بردم و دستش از روی صورتم کنار رفت.

- یخ بیارم بذاری روش؟ انگار جامون عوض شده. تو پرستاری ولی من دارم ازت پرستاری میکنم. بای د بابت اینم ازم تشکر کنی.

کنارش زدم.

- من نیازی به کمک و پرستاری شما ندارم. فقط نیاز دارم از اینجایم برم.

انقدر عصبی بودم که دلم میخواست بن زین توی خونه بریزم و این دو پس رو گستاخ رو توش آتش بزنم.

- آگه میخوای بری پس هدفت چی میشه؟

با خشم نگاهش کردم. لیوان رو گذاشت روی میز و دستاش رو روی سینه چپ اول کرد و به کنسول تکیه زد.

- میشه از همون هدفی که هر روز در موردش حرف میزنی واضحتر بگین تا بفهمم برای چی اینجا میای؟

- یوسف بهت چی گفت؟

- شما جواب منو بدید! مشتاقم بفهمم هدفم چی هست که بخاطرش اینجا میای!

توی چشمام براق شد و لبی کج کرد.

- هر چی هست. مطمئنم برای مراقبت از مامان و دلسوزی نیست.

- جدا؟

سرش رو آرام بالا و پایین کرد و قرنیهای چشمش رو گردوند میون مردمکهام.

-اوهوم. امیدوارم هر چی میخواد باشه فقط ربطی به دشنامون نداشته باشه.

ابروهام رو بالا دادم و مثل کسی که هیچی نمیدونه، با گیجی پرسیدم:

-دشمناتون؟ مگه شما دشمن دارین؟ اصلا نکنه من اومدم میون یه باند مافی اوجاسوس و

قاچاقچی که قراره خودمم تو دردسر بیفتم؟!

تک خندهای زد و با شیطن ت خاصی لبش رو جویی د و گفت:

-شای د ... قبلا بهت هشدار داده بودم دمتو بذاری رو کولت و از اینجا بری، تو حرفمو با د

هوا گرفتی! حالا که فهمیدی ما کی هستیم دیگه حق رفتن نداری! رفتن قدغنه!

مثل همیشه داشت سر به سرم میذاشت و چینهای کنار چشمش، خنده و شیطنتش رو رسوا میکردن.

-من هر وقت دلم بخواد از اینجا میرم کی هم نمیتونم جلومو بگیرم. همی ن الانم این کارو انجام میدم.

-باشه هر وقت دوست داشتی برو، فقط اگه یه وقت از خونه رفتی بیرون و یهو یه بمبی جلوی پات منفجر شد یا یه تیری مست قیم به قلبت شلیک شد، فکر نکنی کارا فرا د این خون هست!!

قلبم بی اختیار رعشه افتاد. میدونستم داره سر به سرم میذاره و من هم وارد بازی و شیطنتش شدم.

-آهان. پس واقعا یه چیزی هست! بخاطر اینه که همیشه بهم مشکوکین! میترسین

یه وقت چیزی ازتون بفهمم برم لوتون بدم، ی ا از طرف کسی اومده باشم اینجا تا زاغ
سیاهتونو چوب بزnm!

با همون وجنات جذابش لبخند پر رن گی زد و سرش رو آروم بالا پایین کرد.
-درسته ! حالا فضولی بسه. بیا برو بیرون آب بزن به صورتت .یه فکر ی هم بکن واسه پوستت
خیلی قرمز شده.

از ک ی تا حالا دلت سو ز منو قیافه ام رو میزنه یزدان مهرانفر؟! صدای به هم کوبیدن
بلند در حال اومد. قطعاً با این حرکتش داشتبه ما اعلام میکر د از خونه بیرون رفته.
توی دلم گفتم.

"بری الهی برنگر دی"

اما برگشت . بعد از ظهر ی که من از فرط خستگی تو ی آشپزخونه نشسته بودم و کتاب
معروف ابله به نوشته ی داستایوفسکی رو میخوندم و طلعت خانم هم مشکوکانه با گوش ی
موبایلش حرف میزد هر دوشون وارد خونه شدن.

صبح بعد از رفتن یوسف، یزدان هم رفت. حتماً ترسیده بود با دی ر رفتنش به کارخونه براد
ر عوضیتر از خودش براش داستان بسازه!

اما ی ک ساعت بعد طلعت خان م مرموز هم اومد و انقدر با سازش و مدارا باهام حرف زد
که فهمیدم یزدان یه جورای ی سر بسته دعوی بی ن منو یوسف رو بهش گزارش داده
و ارزش خواسته بیا د تا از دلم در بیاره.

رفتارش هر روز عجیب غ ریتر از قبل میش د.

کاملاً واضح بود داره یه چیزایی رو مخفی میکنه و من توی دلم دعا میکردم مربوط به شادی و اومدنش باشه.

چون تنها موضوع سکرت و مرموز اه ل این خونه، شادی و کارهایش بود که حتی یوسف و یزدان بخاطر این قضایا باهاش قهر بودن و طلعت خانم یواشکی با دخت ر عزیزش حرف میزد و گزارشات لازم رو بهش میداد.

چقدر دوست داشتم تا موقع اومدنش افسار یکی از این دو برادر رو توی مشتتم داشته باشم. حداقل برای حمایت کردنم و مقابله و رویارویی با حقیقتهایی که شای د به ضرر خودم تموم بشه.

ولی من آدم اینجور روابط، اونم با این دو پسر خشن و دیکتاتوری نبودم.

سر که بلند کردم دیدم یزدان به طرف پله ها رفت. اخمه ای عمیق ی هم توی چهرهایش داشت.

یوسف راهش رو به سمت آشپزخونه کج کرد. کتاب مقابل صورتم بود ولی از گوشه‌ی چشم اومدنش رو دیدم و ته دلم فرو ریخت.

من از تمام آدمهای این خونه بیزارم. فقط طلعت خانم و رای این احساس بود که انگار اون هم داره با کارای مشکوکانهایش به حس نفرتم چنگ میندازه.

مشغول خوندن شدم و سعی کردم نا دیده‌اش بگیرم.

حضورش و صدای قدماش و همینطور نفس ه ایی که میکشید و از همه مهمت ر

ایستادنش مقابل من شورش ی ایجا د کردن که خودم رو روی صندلیکمی عقب بکشم و بهش نگاه کنم.

لبخند شرمنده ای زد و سرش رو کمی کج کرد.

-سلام. بابت رفتار صبح متاسفم.

نفس حبس شدهام رو آزاد کردم و نگاهی به سالن انداختم. یزدان که داشت از پله ها بالا میرفت، پس ک ی برگشته بود و با چشم ای تیزش اینجا رو میپایی د ؟

خدا میدونه افکار برادرش رو با چه چیزایی سامان داده که راضی شده ازم عذر خواهی کنه ؟ از همون حرفای ی که مثلا بهش بگه:

"خاک تو سرت خراب کر دی، گند ز دی، این چه رفتاری بود ؟ الان وقتش نبود، صب ر

میکردی تا به موقعش بعد هر دومون قشنگ از خجالتش در میومدیم"

با مردمکه ای لرزیده به سمت یوسف برگشتم.

جعبهی کوچیکی همراه با ی ه شاخه گل روی میز گذاشت و دوباره تکرار کرد:

-واقعا ازت معذرت میخوام. کارم خیل ی اشتباه بود، خیل ی ! دس ت خودم نبود خانم دکتر!

پس دس ت ننه ی مش قنبر بوده!!

هاج و واج نگاهش میکردم. جعبه ی کوچیک پایون زده رو با گل روی می ز گذاشته بو د

و در مقابل نگاه هاج و واجم رفت بیرون.

هوا دَم شد شای د هم پس و نفسگیر.

بدون اینکه به جعبه و محتوای داخلش نگاه کنم رفتم پنجره رو باز کردم تا کم ی هوا بخورم.
چی تو س ر پسرهای این خونه میگذره ؟

دم کشیدم. عمی ق. عمیقت ر. هوس سیگار به سرم زد. دیگ ه نمیتونست م این مخد ر کم
جون رو از کسی پنهان کنم!

صدایی پایی به گوشم رسید. اومد توی آشپزخونه. برگشتم به طرفش.
یزدان بود. نیشخن د به لب جعبه رو برداشت و انگار که از چیز ی مطلع نبوده نگاهی به
ظاهرش کرد و دوباره روی میز گذاشتش.

-من میخوام ی ه نخ سیگار بکشم میتونم ؟
سریع نگاهم کرد و ابروهاش رو از تعجب بالا داد. لبخندی نشست روی لبش.

-از شما بعیده خانم دکتر!
دکتر رو با مکث کوتاهی گفت. اما گفتنش مثل یوسف نبود. انگاریه جوری اداش کر د
که بیشت ر از نیکوتی ن سیگار بهم بچسبه.

-بهش نیاز دارم.
لبخندش عریضتر شد.

خبری از گوشواره های توی گوشش نبود .
مواقعی که سر کار میره تیپ و ظاهرش با بقی ه زمانها فرق میکنه.
توی این لباسها هیچ ر دی از تتوهای تنش نبود.

حتی زن جیرت وی گردنش رو هم در آورده بود.
چشمای ریز و کشیده‌اش ریزتر شدن.
دنبال چی میگردی توی صورتم شکارچی قهار؟
اون هم قصد کرد با نگاهش نه تنها صورتم رو، بلکه تمام قد، اندام و تیپم رو رصد کنه.
پاهای نیمه بازش رو حرکتی داد و قدمی جلو اومد.
دست توی جیب شلوارش فرو برد و جعبه‌ی فلزی و باریکی از جیبش درآورد.
چشمم به دستهایش بود.
جعبه رو مقابلم گرفت. پر بود از سیگارهای باریک و وسوسه کننده.
-بردار. راحت باش.
بدون حرکتی نگاهم رو به سمت چشمای شیطونش کشیدم.
تای ابروش رو کمی بالا برد و با لبخند ژکوندش لب زد:
-انگار معذب شدی از کشیدنش! منم یه نخ بر میدارم که راحت باشی.
یه نخ برداشت و منتظر بود بردارم. باور کن من هنرگچی زدیگهام. بدون اینکه بفهمی
قدم خوبی جلو اومدی آقا یزدان! اما کاش، اول میفهمیدم چی توی سرت میگذره!
دستم رو کنار جعبه زدم و بر خلاف انتظارش جعبه رو پس زدم.
-معذب نشدم از کشیدن، اما خودم سیگار دارم مرسی.
توی بهت و تعجبش رهاس کردم. پوزخندی زد و گفت:

- گل و ه ديه تو جا گذاشتی.

برگشتم و با تحکم گفتم:

- من از کسی ه ديه نگرفتم. پس میتونين بندازينشون تو سطل آشغال.

لبخند ریزی زد و به سمت پنجره برگشت و فندک زیر سیگار شگرفت. به سمت اتاقی که مختص به خودم بود رفتم و پاکت سیگارم رو از توی کیفم برداشتم.

میخواستم لذت دیدن این صحنهی زیبای و تماشایی رو هم ازش بگیرم!

* * * *

از استیشن دور شدم و شماره رو گرفتم. نگاهی به اطرافم کرد. راهرو تقریباً خالی بود و هر کس دنبال کاری رو گرفته و در پی انجامش بود.

آقای مرادپور رئیس بخش اطفال از اتاق خانم توحیدی بیرون اومد.

تماس به بوق چهارم رسیده بود.

رفت و آمد این دو نفر هم توی بیمارستان یه جورایی خیلی مچ گیرو ضایع شده بود.

مطمئن بودم آقای مرادپور زندار با خانم توحیدی شوهردار و متاهل هم بینشون بعله...

-الو بفرمایی د؟

نگاهم رو از اتاق توحیدی گرفتم و صدام رو به گوش مخاطب پشت گوشی رسوندم.

-سلام خسرو خان تشریف دارن؟

-بله هستن. شما؟

-آوام. بهش بگو تا نیم ساعت دیگه تو بیمارستان کارم تموم میشه میام دیدنش. تو کافیشاپ
همیشگی منتظرم بمونه!

-یه لحظه گوشی دستتون تا باهاش هماهنگ...

-هماهنگ نمیخواه خانم. شما فقط چیزو که گفتم بگو بهش!

منتظر نمودم تا ببینم چ ی میگه تماس رو قطع کردم و نی ساعت بعد برای دیدنش ،
سریع از بیمارستان بیرون زدم.

توی کافیشاپ همیشگی و روی صندلیای انتهای سالن نشسته بود.

مثل همیشه پیپ گوشه ی لبش بود و متفکرانه، به مقابل نگاه میکرد.

سرش رو بلند کرد و با دیدنم اشاره ای زد برم پیشش.

آروم و موقر ولی با قدمهای محکمی به طرفش رفتم.

-سلام. خیلی منتظرت گذاشتم ؟

کیفم رو روی میز گذاشتم و صندلیم رو کنار کشیدم.

انتهای ابروی چپش رو خاروند و با نگاه کلی به چهره و تیپم جوابم رو داد .

-نه یه پنج دقیقه ای هست که اومدم. سفارش ندادم هنوز، چ ی میخوری ؟

نشستم و با لبخند گفتم:

-اسپرسو.

بدون اینکه نگاهش رو از صورتم بکنه، چشمهایش رو کم ی ری زد و گفت:

-خب؟ چه خبرا؟ تونستی به چیزی برسی یا نه؟

گارسون اومد و خواست منو ی فانتزیش رو روی میز بذاره که خسرو سریع گفت:

-دو تا اسپرسو بیارین.

-فقط اسپرسو جناب؟ چیز دیگه ای سفارش ندارین؟ خسرو نگاهش رو از

گارسون گرفت و رو به من گفت:

-چیز دیگه ای میخوری آوا؟

-نه مرسی.

گارسون که رفت دستهام رو روی میز زدم و با لبخند خیره ی خسرو شدم.

گرد پیپش رو تکوند و به صندل ی تکیه زد.

با لبخندی که گوشهی لبش بود بهم من نگاه میکرد.

-نگف تی؟ خبر مبر چی داری؟ موضوع هفته پیش چی بود که یهو قاطی کردی گف تی

دیگه نمیری؟

-با یوسف دعوا شده بود.

-تو بخاطر اون میخواستی بکشی کنار؟

نفسی گرفتم و بوی سوختهی پیپش تو مشامم رفت.

-تنها این نیست. پسرای طلعت خانم بهم مشکوک شدن. به همون اندازه منم به طلعت خانم

مشکوکم. حس میکنم یه خبرایی تو راهه، این روزا زیاد میره بیرون، همش

سرش تو گوشیشه و مدت طولانی با طرف حرف میزنه.

-نتونستی بفه م ی کیه ؟

-نمیتونم مستقیماً بفهمم کی ه ، چون وقتی که در حال استراحت ی ا خوابه وقتی

گوشیشو چک میکنم همه پیام ا و تماساش پاک شده، ولی حدس میزنم شادی .

خسرو با تردید پرسید:

-یعنی چی پاک شدن ؟ نکنه طلعت خانم بهت مشکوکه که تماساشو پاک میکنه ؟

-اون نه. مطمئنم یزدان علیه من پرش کرده که جانب احتیاط رورعایت میکنه.

اخم تن دی کرد و گفت:

-مگه قرار نبود یه جور ی رگشو بزنی که حواسش پرت بشه ؟ اون از سوت ی بزرگی که

دادی اینم از پیش رفتنت که حتی نتونستی یکی از پسرای اهل بکشی طرف خودت !

اینم یکیه مثل رزیتا. هر بار منو میبینه این چرن دیات رو از سر میگیره!

با عصبانیت دستی به مقنعه کشیدم و برای نگاه مبهمش اخم ی کردم.

-چیکار کنم ؟ برم بهش بگم بیا با من دوست شو ؟ من از ریخت جفتشون خوشم نمیاد !

از هر دوشون بدم میاد ! اون روز که با یوسف دعوا شده بود ،دهنشو رو باز کرد ، هر حرفی

دلش

خواست بهم گفت ، یک ی خوابوندم زیر گوشش ،عوضی برگشته محکم میزنه تو صورتم.

تعجب قالب چشمها و صورتش شد.

-شوخی میکنی؟

با حرص، کم‌ی‌ثابت شده نگاهش کردم و گفتم:

-بنظرت شوخیه؟ فکر کرده با عذرخواهی کردنش کارشو فراموش میکنم؟ برای من

گل و ه‌دیه میخره تا یادم بره چه حرفای زش تی زده. اومدم بهت بگم به جز طلعت خانم این دو جونور هم ب‌ای د‌پر بشن، منم هر کاری که از دستم بر می‌د انجام میدم، اصلاً اهر کاری لازمه بگو انجامش میدم.

خندی د و سرش رو تگون داد. زیر لب "خوبه ای" گفت و زمزمه کرد:

-تو که از جفتشون فراری، چطوری میخوای هر کاری انجام ب‌دی؟

گارسون که سفارشهامون رو آورد مشغول خوردن اسپرسوی تلخ و دلچسبمون شدیم. نگاهمون قفل هم بود.

نگاه من در حال آنالیز چشمه‌ای گیج و مرموزش بود که با مژه‌هایی درشت و حالتدار باز و بسته میشدن و نگاه اون متفکرانه و جسور در حال پیدا کردن نقشهای ناب، طبق خواسته ام خانواده‌ی مهرانفر رو به خاک سیاه بنشونیم.

-تو این مدت اصلاً نرفت‌ی تو اتاق پسرها؟

-نه برام صعب العبوره! اجازه ندارم بالا برم ولی میخوام تا حد امکان اعتمادشونو به

دست بیارم تا موفق بشم. هر چند من فکر نمیکنم یزدان انقدر عقل سلیمی باشه که ه مدارک به اون مهم ی رو نگه داره تو خونهای که من یا غریبه های دیگه رفت و امد کردن!

-ش ر اون دختره مزاحم که کم شده پس دیگه چی میگ ی ؟

-اوهوم کم شده اما چیزی حل نشده چون همشون به من ب ی اعتمادن.

پوزخندی زد و گفت:

-تو زرنگ باشی هیچک س چیزی ازت نمیفهم ه. فقط یه جور ی جای اون مدارک رو پیدا کن. برو سراغ گاو صندوق اصلیش ! ی ه جور ی بای د دخل تمام محتویات داخلش رو

در بیاری ! همه رو میخوام آوا، همه رو. یادت باشه ما چه قول و قراری با هم گذاشتیم

و برای چی رفت ی اونجا ! اعتماد این پسرارو هم ی ه جور ی به خودت جلب کن که کم تر تو کارات سرک بکشن. خیل ی بیشتر از قبل. اگه کارت سخت شده پس تی ر

آخر و شلی ک

کن ! یکیشون ب ای د بهت دل بنده. میدونم تو آدم دلبستن نیست ی اما اگه د ل پری

ازشون داری بذار بعد ترک کردنش دلت بهتر آروم بگیره.

تمام مدت نگاهم به چشمهای براق و سیاهش بود که برق زهر احاطهشون کرده و ازشون خون انتقام چکه میکرد.

دستم رو از زیر چون ه ام برداشتم و با گيجی به اطراف نگاه کردم بای د ذهنم رو از حرفهای خسرو پر میکردم.

یزدان از من متنفره. نمیتون م روی توقع خسرو از خودم مای ه بذارم.

من راهش رو بلد نبودم و نیستم.

برگشتم به طرفش. مویرگ به مویرگ از چشماش افکار منو تحلی ل میکردن.

آروم گفت:

-خب؟ نتیجه؟

چشم بستم.

-من میتونم بدون نیاز به این چیزها تمام محتویات گاو صندوقش رو برات بیارم تا هردومون به هدفی که میخوایم برسیم.

-بدون نیاز به چی؟ نگاهش

براقتر شده بود. گردنش رو

بالا داد که چشمهایش از

فاصلهی بالا به طور دقیق ی

خیره ام بودن.

-بدون اینکه نیاز باشه یزدان ی ا یوسف رو طرف خودم بکشم یا بهم دل ببندن. اگه خرده

حسابی هم هست با همی ن سندها و پاپوش ی که براشون میسازی اوکی میشه.

نمیخوام موضوع عشقی در میون باشه. من آدمی نیستم که پای ارتباط با کسی برم.

نفشش رو بیرون داد و آخ غمباری گفت و دستهایش رو روی می ز فرود آورد. غبار و

گرماینفشش به صورتم خورد.

–ناصر چطوری ازت دل کند آوا؟ واقعا چطوری تونست؟ کاش شا دی یه ذره فقط یه ذره مثل تو پایین د بود.

**

مشغول درست کردن ماه ی شکم پر بودم. دستم تا آرنج توی مواد بود و داشتم شکم ماه ی رو از مواد پر میکردم.

رزیتا هم خودش رو با بچه ها سرگرم کرده و صدای جی غ شا دیشون تا کجاها که نمیرفت. کماکان ی انگاهم به هیجان و خن ده هاشون بود یا درگیر کارم بودم.

این هفته شیفته صبح بود و بعد از ظهرها که میومدم خونه با کمک رزیتا ترتی ب شام رو میدادم و با بچه ها وقت میگذروندم.

بع د از ملاقاتی که مامان و رزیتا با هم داشتن ارتباطشون کم ی بهتر شده بود.

با اینکه هر دوشون اسرار توی اتاق رو بر ای منو علی برملا نکردن اما ح س خوبی ک ه

توی صورتشون دویده و نز دیکی که جدید اا بینشون برقرار شده بود، خبر از نویدهای خوبی در آینده ی نه چندان دور میدا د.

دو ماهی میش د که از اون شب و ملاقاتشون میگذشت.

مامان توی این مدت هفته ای یکی دوبار، به هوای دیدن بچه ه ا خونه ی رزیتا میومد و اونها رو با خودش خری د یا شهر باز ی میبرد.

اوایل منو علی از برخوردهای مامان تعجب میکردیم. اما حالا بخشی از ارتباطهای صمیمانه تلاقیشون میکنیم که س عی داره به عروSSH نز دیکتر بشه.

من هنوز موفق نشده بودم خونه ی مناسب ی برای خودم و بچه هام پیدا کنم. احساس

شرمندگی میکردم و هربار که به رزیتا میگفتم به شدت باهام برخورد میکرد.

چون بودنمون رو سبب خی ر میدونست و مدام میگفت:

-از برکت و پا قدم شماست که زنعمو دلش طرفم صاف شده.

در ادامه هم میخندی د و با هیجان میگفت:

-هیچوقت تو خوابم نمیدیدم زنعمو یه روزی بیا د خون ه ام و با محبت باهام حرف بزنه.

راست میگفت. مامان خیلی با محبت شده بود. نه اینکه قبلا رزیتارو دوست نداشته،

اتفاق ا ر زیتارو خیلی بیشتر از منو علی دوست داشت. ولی بخاطر کینه اش از زنعمو بلقی

س انگار داشت ی ه جورایی با رزیتا ا تلاف ی میکرد.

اوایل به بهونه ی بچه ها اینج ا میومد ولی حالا ساعتهای بیشتری کنارمون وقت میگذرون د.

توی یکی از همین شبه ای ی که همه دور می ز شام نشسته بودیم، در باب طرفداری از

رزیتارو به من گفت:

-میگم مادر اون سر شهر یا این سرش چه فرقی داره با هم ؟ تو کهاثاثات خونه ی من ه خودتونم میومدین اونجا ،خونه بزرگتر هم هست تا هر وقت دوست داشتی میموندی تا ا خونه پیدا کنی ، رزیتارو هم خسته نمیکردین!

-نه زنعمو خسته چرا ؟ آوا که خواهرمه اینا هم خواهرزا ده هامن. بخدا انقدر بهشون وابسته شدم دلم نمیا د اصلاا برن. اونجا بر ای بیمارستان و مدرسه ی بچه ها مسیر یک م دور میشه. رفت وام د و گیر کردن توی ترافیک بزرگترین معضلشونه.
-اینجوری که تورو زابراه میکنن.

میومدن حالا، علی یه کاریش میکرد ، یا سرویس میگرفت ن راحت سر وقت برن و بیان.

شای د تا چند ماه دیگه خونه گیرشون نیاد، نمیشه که همش اینج ا باشن!

چه حرص ی میخوردم از مامان و حرفه اش. درسته حق با اون بود ولی من هم مشکلات خودم رو داشتم و الا هیچوقت حاضر نمیشد م توی خونه ی کسی اتراق کنم.

علی هم، چنان ک یف میکرد که بنظر خوش بی ن میرسید از این ارتباط ی تازه شکل

گرفته و ص میمانهی بی ن مامان و رزیت ا.

یک آن میون خنده های بلندشون آتنا داد زد:

-مامان گوشیت داره زنگ میخوره.

بلن د جوابش رو دادم:

-دستم کثیفه آتی نیاریش پیش من ، بده خاله رزیتا جواب بده.

کم ی بعد صدای حرف زدن رزیت ا اومد که خیلی هم با کلاس با طرف مقابل حرف میزد.
د. حالت مخصوصی که فقط برای علی به خرج میداد.

-آهان. بله بله من الان پیشش م. فقط دستش گی ر آشپزیه، بله میتون ه حرف بزنه مشکلی نداره.

با چشماش اشاره کرد دستام رو بشورم و گوشی رو از دستش بگیرم.

با لبخونی گفتم:

-کیه ؟

گوشی رو از کنار گوشش ک می فاصله داد و جلوی اسپیکرش رو گرفت.

-یزدان.

کارم رو نصفه گذاشتم و رفتم که دستهام رو بشورم.

چه حرصی داشتم از این تماس بدموقعش و صدای نانا زی رزیت اکه بدجوری میرفت روی مخم.

-حق با شماست. خواهش میکن م. مشکلی نداره. پیش میا د دیگه.

خیس ی دستهام رو با حوله خشک کردم و رو به رزیتا که لبخند زنان بهم نگاه میکرد چشم غره ای رفتم.

-من گوشی رو میدم به خودش. شبتون بخیر آقا یزدان . منم همینطور. سلام برسونین.

گوشی رو با حرص از دستش گرفتم و غیظ سنگینی هم نثارش کردم که با خنده رفت پیش بچه ها.

-بله ؟

-طلاهای مامان نیستن!

با تعجب بی که از لحن و سوال صریحش گرفتم، دوباره تکرار کردم:

-بله ؟

-دارم میگم طلاهای مامان نیستن. کجان ؟

-تو چی ب من. بذاری داونجا باشه حالا، فردا براتون میارم.

-مگه من با شما شوخی دارم خانم؟

چه تند و تشرآمیز حرف میزنه ؟ این مردک با خودش چی فکر کرده که نصف شبی زنگ

زده و جووری با من حرف میزنه انگار من طلاهای مامانش رو دزدیدم!

گر گرفتم از خشم و غضب بود. کاش دستم بهش میرسید یا لااقل همین الان اینج ا

بود تا این ملاقه نه، این چنگال بزرگ رو تا دسته توی حلقش فرو میکردم.

-شما الان برای چی زنگ زدی د به من ؟

عجیبه که بعد از این همه دشمنی و ستیزه باز هم لفظ قلم باهاش حرف میزد.

تکلیف یزدانم مشخص نبود یه روز من از هر آشنایی براش آشناتر بودم که خیل ی

خودمونی باهام حرف میزد. یه روز هم یه غریبهی مشکوک که ترجیح میداد دشمنیش

رو میون حرف زدنش نشون بده .

- برای این زنگ زدم ، چون طلاهای مامان نیست، جز شما و منو یوسف ک س دیگه ای که اینج ا نیومده درست میگم!

- خب پس شما و برادرتون بگر دین دنبالشون.

- خان م محترم.. خان م مقدم ، طلاهای مامان نیست ، یعنی دزدیده شده، توقع نداری د توی این موضوع من برادرمو دزد کنم!

انقدر از حرص و خشم میلرزیدم که فقط میخواستم تکیه ام رو بهجایی بزنم تا با ر سنگین پاهام باعث ریزشم نشه.

خودم رو طوری به عقب ک شیدم که چیزی از س ر کانترا افتاد و صدای شکستنش منعکس شد.

یزدان مکث کرد.

- تشری ف بیاری د اینجا. همین الان.

- بازی جدیدتونه ؟ حالا میخوای د منو متهم کنی د به دزدی ؟

- اتهام نیست تشریف بیاری د اینجا تا مشخص بشه چه اتفاقی افتاده .

با عصبانی ت داد زدم:

- مگه طلاهای مامانتونو من دزدیدم ؟ شما بیجا میکنین بیخودی تهمت میزنی ن ! اص لا چرا به من زنگ ز دی ن ؟ مگه من مسخره ی شمام که هر طور دلتون خواست گربه رقصونی ک نین ! نه خیر آقا این بار کوتاه ن میام. تهمت ز دی د تا تهش میر م که.. ..

- تشری ف بیاری د خانم. تشری ف بیاری د اینجا حرف میزنیم.

گوشی رو محکم پرت کردم روی کانتر. نمیدونم چقدر صدام عصبی و بلند بود که رزیتا و بچه ها مقابلم ایستاده بودن و با نگرانی نگاهم میکردن. از خنده و بازیهای دلگرم کننده‌هاشون کشیده بودمشون به اینجا.

دستی به پیشونیم گرفتم و شقیقه‌هام رو که تند تند نبض میزد ماساژ دادم.

آتنا با صدای ضعیف ی گفت:

-از بیمارستان بود ماما؟

سرم رو با تایی فقط تکون دادم. رزیتا گفت:

-بچه ها شما باری د ادا می بازیتونو انجام بدی د منم الان میام.

پویا تخس شد و باغ دی گفت:

-منو با این پرنسس دیوونه تنها نذار خاله رزیتا خودتم بیا. با خودت یه حال دیگه ای داره.

آتنا که تاب غ دی پویارو نیاور د غر زد:

- دیوونه تویی. به جوری حرف میزنی انگار من میخوام باهات بازی کنم.

-خیله خب بچه ها باری د به کارتون برسید، ماما فعلا حوصله نداره تنهاش بذاری د.

پویا با نرمش خاصی سعی کرد خودش رو اونجا جا بده.

-من میخوام بمونم اگه ماما کاری چیز ی داره کمکش کنم! کس ی چیزی بهت گفت ه

ماما جون؟ نگاهش کردم و گفتم:

- نه عزیزم. یه سر بای د برم بیمارستان. کار دارم زود میا م.

- اه. نکنه بازم شیفت شب برداشتی یا بای د ب ر ی جای کسی بمو نی ؟ آتنا بود که با اعتراض این رو گفت. لبخندی از س ر اجبار به روش زدم و گفتم:

- نه عزیزم. نمیخوام شیفت بمونم. تا خاله رزیتا شام آماده میکنه من برگشتم.

- خب خدا رو شکر . پس چرا انقدر عصبی حرف میزدی ؟

- هیچی دخت ر قشنگم. بری د بازیتونو بکنین.

بچه ها که فهمیدن موضوع خاصی پیش نیومده دوباره برگشتن س ر بازیشون اما بدون خاله رزیتا.

رزی ی ه لیوان آب به دستم داد و گفت:

- چی گفت بهت ؟

تمام محتوای لیوان رو یکباره سر کشیدم تا راه نفسم باز بشه.

با دستهای لرزون کوبیدمش روی می ز.

- نامرد منو متهم کرده به دزد. میگه طلاهای مامان نیستن !

رزیتا با تعجب گفت:

- وا! اینا دیگ ه چه آدماییین ! حالا میخوای چیکار کنی ؟ تو چ یگفتی ؟

با حال ناخوش ی بلند شدم و گفتم:

-بای د برم ر زی. کم اتهامی نیست! اصلا چرا بای د منو متهم کنن؟ تو این چند ماه مگه چی دیدن ازم؟ میرم اتاق طلعت خانمو بگردم، پیداشون کنم، بعدم تف بندازم ت و صورتشون. فکر کردن چون آسته میرم و میام و کاری به کارشون ندارم، ی ا دهن ب ه دهنشون نمیشم هالوام که بار بندازن رو بارم!

-خدا لعنتشون کنه. بنظرم بیخیال اون خونه و آدماش شو. من نظرم کاملا برگشت آوا. این خانواده انگار ذات خو بی ندارن.

پوزخندی زدم و با اطمینان و خشم گفتم:

-مثل اب ر سیاه چنبره زدم رو خونشون تا طوفان پیا نکنم و به خاک سیاه نشینن دست نمیکشم.

رفتم خونشون. از همون دم که وارد شدم با اخم به همه نگاه کردم. حتی به طلعت خانم.

یه راست رفتم توی اتاق طلعت خانم و هر چه سوراخ سُبّه داشت، از کمد و لباسه ا گرفت ه تا کشوی پاتختی، دراور و حت ی میون لباس شخصی هاش رو هم گشتم اما جعبه ی طلاهاش رو نبود.

میدونستم توطئه ست اما نمیدونستم چطوری بای د خودم رو تبرئه کنم و به دو تا غول تشنی که با پوزخند و ظاهری مشمئز توی سالن نشسته بودن بفهمونم باز ی کثیفشون خیلی توهین آمیز و زنندهست.

دست از پا درازتر اومدم بیرون.

طلعت خانم که همون اول در بدو ورودم گفت:

-معذرت میخوام آوا جان .بخدا من هیچ کارم . پسرها خودشون زنگ زدن بهت . وگر نه من یه درصدم به تو شک ندارم.

حالا شبی ه پسرهای مشتاق بهم نگاه میکرد تا بفهمه موفق شدم پیداشون کنم یا نه ؟
دستهام رو از هم باز کردم و با نفس خسته و پرحرص ی لب باز کردم:
-کار من نیست.

-نتونستی پیداشون کنی نه ؟

یوسف بود. روی می ز ناها ر خوری نشسته و ی ه پاش رو روی صندلی گذاشته بود و نگاهم میکرد.

یزدان هم لیوان شیشه ای در دست داشت و نمیدونم محتواش چ یبود که پشت کرده به من کنار پنجره ایستاده و با لذت و آروم ازش مینوشی د.
با سوال یوسف، یزدان پوزخن دی زد و نیم نگاهی به من انداخت.

مستاصل پوفی کشیدم:

-نه همه جارو گشتم. پیداشون نکردم.

طلعت خانم نگاهی به یوسف کرد و گفت:

-میگم یه وقت کار اون دختره مهسا نیست ؟ خانم کر می رو میگم.

یوسف که معلوم نیست چه تعصبی روی اون توپ قلقلی مرموز داشت با تک خنده ی عصبی گفت:

- شما همین چند شب پیش واسه مهمون ی خاله پریمه پلاها تو انداختی ماما!
 مریضیت انگار رو مُختم اثر گذاشته، یعنی انقدر کم حافظه ش دی؟ تنم ی خ کرد. با اینکه
 مطمئن بودم دسیسه ی بزرگی برام چیدن تا ی ه جوری از شر م خلاص بشن، اما احتمال
 میدادم اگه دزدی هم در کار باشه، شای د کار یک ی از دوست دخترهای یوسف باشه.
 حتما این مدت در نبو د مامانش و یزدان باز کسی رو آورده خونه.

- خانم مقدم؟

به سمت یزدان نگاه کردم.

قلوپ دیگه اینوشی د و با طمئینه لب زد:

- اگه تا فردا طلاهای ماما پیدا نشن کاری که نباید رو انجام میدم.

- یعنی ازم شک ایت میکنی ن؟

سرش رو تگون داد.

- در این مورد که شک نکن.

زیر زانوهام خالی شد. چقدر خوب که دستم رو به لولای در بند کرده بودم.

- ببخشی د؟ به چه جرم ی اونوقت؟

- به جرم دزدی، خانم.

صدای پوزخند یوسف اومد و گفت:

- همینطوری که همیشه یکی رو دزد کرد داداش!

یزدان محکم تشر زد:

-تو کارت نباشه.

طلعت خانم هم از روی ناچاری و کلافگی نوچی گفت ول ی همچنان در حال تماشا ی دوئل منو پسرش بود.

-با کدوم مدرک میخواین شکایت کنی ن ؟

-با همون مدرکی که طلاهای مامان تا ی ه هفته پیش تو کمدش بودناما حالا غیب شدن و به جز شما هیچ شخص غریبهای تو این خونه رفت و ام د نداشته.

دستم رو محکمتر به در گرفتم و نیشخن د عصبی زدم.

-بیخشی د که داداشتون اینجا بر ای خودش حرمسرای داره. از کجا معلوم یکی ازهمون...

-اوه خانم دکتر مراقب حرف زدنت باش عزی ز.

دا د زدم:

-مراقب حرف زدتم نیستم. وقتی شما به این راحتی بهم بر چسب دزد بودن میزنین و منو

متهم میکنین به کاری که نکردم چرا نباید در مورد کاره ای خودتون حرف بزنم ؟

میدونین این ی ه تهمته. من دزد نیستم، اگه میخواستم دزدی کنم تمام این مدت دست م باز بود. خیلی وقتها طلعت خانم خواب بود ی ا خودم تنها تو خونه بودم،

میتونستم به ج ای طلاها چیزای باارزش دیگه رو هم بردارم. ول ی من این کارو نکردم و الانم کار من نیست.

یزدان کامل به سمت پیچی د. عرض پاهاش کمی از هم باز شد و پوزخن دی زد. رو کرد به یوسف و گفت:

-تو این روزها کسی آور دی خونه ؟ یوسف

لبخندی زد و تمسخر آمیز گفت:

-آره هر چی دزد و خیابونی بودن، آوردمشون تو خونه که غارتمون کنن. بابا چرا تا یه چیز میگه تو سریع باور میکنی ؟ مثلاً بگه من دزدم تو میای یقه ی منو میگیری ؟ از روی می ز پری د پایین و رو به من با حالت ج دی گفت:

-حالا که اینطوره همون که یزدان گفت تا فردا طلاهای مامان سر جاش باشه خانم دکتر. انگشتش رو هم یه جور ی نشون میداد انگار که داره به طور ترسناکی ته دیدم میکنه. خواستم بگم بوقکی آخه تو چی هستی که منو ته دی میکنی حالا این خیرندیده ی اخمو یه چیزی ولی تو چرا فاز میگیری برام!! مورچه چیه که کله پاچه اش چی باشه.

یا داون روز و بلوای ترسناکش که افتادم زبون به دهن گرفتم و با ناچاری نگاهم رو بینشون چرخ میدادم.

طلعت خانم بلند شد و به سمت اتاقش اومد. پاهاش کمی لنگ میزد. از اثرات قندشه که در نبودم چیزی رو رعایت نمیکنه. حتی خوردن داروهاش رو.. میدونم اگه همینجوری پیش بره و به توصیه هام عمل نکنه خدایی ناکرده ممکنه پاهاینازنینیش رو از دست بده.

-یزدان فعلا بیخیال شو. شای د خودم یه جای ی گذاشتم که درست یادم نمیا د. بحث رو الکی کش نده.

-کش نمیدم ماما خودت گفت ی خونه ی خاله پریمه نبودن. زنگ زد ی ازش پرسیدی. پس بذار من کارمو بکنم.

طلعت خانم با افسوس به من نگاه کرد و گفت:

-چی بگم والا آوا جان. خودت اگه میتونی از پششون بر بیا، من نه حوصلهشو دارم نه زبونشو که با این دو تا پسر سروکله بزنم.

یوسف در حالیکه داشت به طرف آشپزخونه میرفت با خنده گفت:

-اصلا تو برو تو اتاقت استراحت کن طلعت جونی، ما خودمون زبون خانم دکترو بل دیم.

همچین ازش اعتراف بگیریم که تا اسم اعتراف گیرنده میشنوه دلش هری ب ریزه بر ای امشب.

بلن د خن دی د و طلعت خانم با اخم ریزی نگاهش کرد.

-گمشو. اینجوری حرف نزن بدم میا د. فکر نکن نفهمیدم آوا چی گفت ها... دفعه دیگه

تو خونه از این غلطا نمیکن ی. خجالتم نمیکش ن. همه چیزشون بای دشییه بابا ی بی مصرفشون باشه!

یوسف غش غش خن دی د.

طلعت خانم با حرص گفت:

-زهرمار. "با اخم رو کرد به یزدان"

-تو میخوای چیکار کنی؟ بنده خدا رو از خورش کشون دی تا اینجای که چی، الان حرف حساب ت چیه؟

یزدان تک خنده ای زد و تعجب آمیز چشماش رو درشت کرد.

-شما الان بای د شاکی باشیا، انگار تا اسم آوا جونتو میشنوی صورت مسئله یادت میره.

طلاها تو دزدیدن مامان. من دارم واسه شما تلاش میکنم.

-منم گفتم شای د جایی گذاشتم یادم نیست الکی کسی رو دزد نکن. خوبیت نداره تهمت بزنی.

-من دزدی نکردم طلعت خانم. محتاجم نیستم که بخوام دست تو وسایل کسی ببرم.

-بهر حال طلاهای مامان ی ا پیش شماست ی ا اجنه ها بردنشون.

فرضیه ی دیگه اینمیشه بافت. کسی که تو خونمون نیومده!

با عصبانیت به طرفش رفتم. داشت رو میگرفت تا دوباره به پیرون از پنجره نگاه کنه.

-چرا حرف حساب حالیتون نیست؟ چطور میتونین انقدر راحت کسی رو دزد کنین؟

شما مگه انسان نیستین؟ مگه خدا رو نمیشناسین؟ به این راحتی تهمت میزنین در حالی که خودتونم میدونین افتراست!

اصلا نگاهم نمیکرد. انگار نه انگار من داشتم با حرص و خشم به بازی لعن تیشون

اعتراض میکردم. طلعت خانم هم بیخیال رفت توی اتاقش و در رو بست و منو با دو تا پس ر وحشیش تنها گذاشت.

-فقط بیست و چهار ساعت زمان داری تا طلاهارو برگردونی سر جاش و الا..

با مشت محکم می که توی بازوش زدم. تمسخر آمیز لبخندی زد و نگاهش رو پیچی د به طرف صورتم.

بغض اش ک چشمام رو تحری ک کرده بود.

با عصبانی ت گفتم:

-و الا چی ؟ چه غلطی میکنی ن وقت ی دزد ی کار من نیست ،دسیس ه ی خودتونه تا منو متهم کنی ن به کاری که نکردم ؟

قلوپی از محتوای لیوان خورد. ماده ی بی رنگی بود .لیوان رو که پایین آورد کمی مکث کرد میون چشمام.

چشمای خونسردش گردش تو ی نگاه پریشون و ترسونم راه میرف ت.

سرش رو کم ی خم کرد و کنار گوشم لب زد و من فه مید م اون نوشیدنی چیزی به ج ز نوشیدنی نیست.

-تا فردا خانم مقدم. فقط تا فردا وقت داری. سعی کن هر طور هست پیداشون کنی و بیاریشون و گرنه حساب رسیمون به بدترین شکل..

صدای زنگ خونه حرفش رو قطع کرد.

دو کلمه ی باقی مونده رو تو گوشم، گفت "انجام میشه".

من نزدی کی ه آتیش بزرگ بودم که در نتیجه آخرش مرگ به استقبالم میومد. یا بای د درون آتیش میسوختم ی ا اگه از شعله هاش نجات پیدا میکردم، اسی ر دوده های آتیش میشدم و در نتیجه از خفگی میمردم.

یزدان سرش رو عقب کشی د و با چشمک خاصی نگاهم کرد.

داشت از کنار من مبهوت میگذشت که به آرومی گفت:

-برای دستبرد زدن به وسایل این خونه خیل ی ناش ی ای خانم. بگو خبره تری بیا د. خواستم برگردم به سمتش و چیزی بگم، با جملهای که یوسف گفت هم منو تو ی شوک و بهت انداخت و هم یزدان رو.

-بابا اومده، یزدان.

لیوان از دست یزدان افتاد و با پریشونی گفت:

-درو باز کردی براش؟

یوسف نیشخندی زنان از کنار آیفون فاصله گرفت و به طرف در حال رفت.

-نه پ. گفتمش آدرس اشتباه اوم دی برو چند خونه بالاتر.

-پس مامان چی احمق؟

انگار هر دو برادر به هول و ولای مامانشون افتادن. بهتری ن موقعیت بود که حالا من زه ر دقایق پیش رو به همه شون بریزم.

میدونستم طلعت خانم بعد از دیدن شوهرش و عصبانیت و انقلاب ی که بهش دست میداد حالش دگرگون و وخیم میشه و بهتر بود من نا دیده اش بگیرم.

وقتی کیف و وسایلم رو برداشتم که برم ،یزدان گفت:

-تو کجا داری میری ؟ بمون هوای مامان و داشته باش ،نفهمیدی بابا اومده الان اعصابشو بهم میریزه ؟!

ایستادم و با تغییر بهش توپید م:

-به من چه ؟ مگه نگفتین من دزددم ! دزدهارو که راه نمیدن بیان تو خونه. برای مامانتونم دیگه هیچ کاری نمیکنم. بری د براش ی ه پرستار بگیرین که مثل من.. .. بازوم رو گرفت. انقدر آشفته بود که حوصلهی بحث کردن نداشت.

-بیا فعلا برو پیش مامان. در مورد دزدیت و چیزای دیگه بعدا حرف میزنم م.
-به من دست نزن.

با عصبانی ت گفتم و دستم رو کشیدم. دوباره به بازوم چنگ زد.
یوسف نز دیکمون شد و گفت:

-یزدان مامان بابارو ببین ه امشب دور از جون یه بلایی سرش میا د ها.. ..
انگار داشت به من اولتیماتوم میداد تا از خر شیطانی که اصلا سوارش نبودم پیام پایین.
یزدان بی حوصلهتر جواب داد:

-تو که میدونستی چرا درو باز کردی براش ؟ جریا نْ میگفتی بهشکه مامان حالش خوب نیست ! میگفتی بره خونه ی عمو نریمان تا مامان آماده کنی م.
-مثل اینکه بابامونه ها!! !

-چی میگی د شما دوتا؟

بازوم هنوز بین دستش گیر بود. تا هر سه برگشتیم به سمت طلعت خانم که با لباس شخصی گل گلی بلندش میون چهار چوب در ایستاده و چشم بندش رو روی پیشونی ش نگه داشته بود، صدای جیغ جیغوی ترنم اومد.

حالا انگار همه منتظر سوپرایزش بودن که با صدای پر هیجان ی گفت:

-آهای اهل خونه بیاین که براتون سوپرایز دارم. زنعمو؟ یزدان، یوسف کجاین؟ نمایین استقبال عمو!!

ظاهر!! طلعت خانم زودتر از ما پیرمردش رو دی د و انگار صوت صور فلکی بود که ب ا ازدحام بلن دی توی سرم پیچی د.

-تو اینجا چیکار میکنی عوضی؟

اون صدای بلند و گرفت ه ی طلعت خانم، کج ای حنجره ی یخ زده اش پنهان بود تا به وقت دیدار؟

چهره ی پیرمر د خوشتیپ رو توی عکسها و فیلمهای طلعت خانمزیاد دیده بودم. مردی که با وجود پیریش فیس فوق العاده جذابی داشت و فیسش شبیه آمیتا پاچان بود. بای ه ریش جو گندم ی اون مدلی.

ظاهرش خیلی جوونتر از طلعت خانم بنظر میرسید.

طلعت خانم به جای پیرمر د گفتن به این مرد مرتب و شیک، بهتره نظراتش رو به خودش اختصاص بده!!

البته از ق دیم گفتن؛

"خوش باش ، جوون باش."

بابای یزدان و یوسف ، به اندازه ی مادرشون که غم نکشیده ؟

مشخصه این مرد به اندازه ی موهای سرش جوونی کرده. حتی با وجود پیری و س ن سال خورده اش.

پس طلعت خانم حق داشت هر دو پسرش رو محکوم کنه به شباهت خیلی زیاده با پدرشون!

خداروشکر کردم ، بچه های من اصلا شبیه پدرشون نیستن حتی ذات و ذائقهشون.

ترنم با دیدنم چینی به صورتش داد و دست عموش رو طوری محکم گرفته بود که ی ه وقت بال نگیره و به سمت بالا پرواز کنه.

-با توام ؟ میگم اینجا چیکار میکنی ؟ صدای یزدان

رو نزدیک به گوشم شنیدم.

-برو برس به مامان ، ببرش تو اتاقش.

با نفرت زل زدم میون چشمای ی که پر از خواهش بودن.

یوسف هم طرف چپم ایستاده بود و

حرف برادرش رو به صورت تحکمی تکرار کرد:

-مامان داره میلرزه ، الانه که غش کنه، برس بهش خانم دکتر.

دستم رو با عصبانیت از میون دست یزدان بیرون کشیدم. خودش هم رهام کرد. چون مادرش به کمکم نیاز داشت.

به طرف طلعت خانم رفتم.

وقتی آقای مهرانف ر بزرگ گفت:

- با هم حرف میزنیم طلعت.

طلعت خانم داد زد:

- غلط کردی پاتو گذاشتی تو خونه ی من ؟ به چه حق ی اومدی

اینجا ها ؟ طرف قالت گذاشت، بدبخت شدی حالا طلعتُ میشناسی ؟ فکر کردی اینجا کسی هست برات تره خرد کنه ؟ کسی تورو به هیچ رسمیتی ن میشناسه حتی به عنوان پدر ! پس بزن به چاک تابلائی سرت نیوردم. شما چرا ایستادین نگاه میکنین ؟ یزدان ، یوسف، این مرتیکه ی هول خیرندیده رو بندازین بیرون، با چه رویی اومده اینجا ؟ دسته گل به آب داده تشویقم میخواد ؟ اومده مشتولوق بگیره ؟ یزدان جلو اومد و آمرانه گفت:

- مامان آروم باش خواهش میکنم. برو تو اتاقت ما با بابا حرف میزنی م.

طلعت خانم انقدر میلرزی د که زورم نمیرفت به ت ن لش شده اش .

زیر بازوش رو گرفته بودم. داغ کرده بود و بدون مراعات، همه حرفی بار پیرمر د دوست

داشتنیش میکرد که با وجود نفرتش اما من صدای قلبش رو میشنیدم که چطوری برای دیدن مر دش کوبش میکنه.

آروم گفتم:

– طلعت خانم لااقل بیاین بشینی ن. الان میفتین حالتون بد میشه.

یزدان اومد و زیر بغل مامانش رو گرفت.

طلعت خانم هنوز داشت با داد و تشر حرف میزد و حواسش به جسمم بیرمق خودش نبود.

– خدا لعنتت کنه، خدا ذلیلت کنه ایشالا که دوباره نیای اینجا! چ یاز جون منو پسر ام میخوای؟ ریخت نحستو بردار از جلومون بی همه چیز. برو گورتو گم کن.

یزدان و من مجبور شدیم بب ریمش طرف یکی از مبلها. اما حین همین داد و قالها یهو زیر زانوش خالی شد و از حال رفت و اگه میون دستهای یزدان نبود، با اون جسم تحلیل رفته و لش شده اش منو هم با خودش پخش زمین میکرد.

**

بعده از خوراندن داروها و زدن سرمش، طلعت خانم به خواب رفت. توی این مدت بالای سرش نشسته بودم و انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی چرتم گرفته و خودمم کنارش خوابیدم.

با صدای بسته شدن آروم در از خواب پریدم. بوی آشنایی از مشامم گذشت.

شبهه اون بویی بود که وقتی یزدان کنار پنجره ایستاده و قلوپ قلوپ از نوشیدنیش میخور
د مشامم رو پر کرد.

با گیجی و خستگی زیاد دست ی به صورتم کشیدم.

انقدر با عجله و عصبی اومده بودم اینجا که حتی وقت آرای شکردن نداشتم.

نگاهی به طلعت خانم کردم. به هم چسبیدن مژه هاش اشکهای دقایق قبل رو یادآوری
میکردن.

سرمش رو از دستش کشیدم و چشم بندش رو که توی پیشونیش بود آروم روی چشمش
گذاشتم.

کیف م رو برداشتم و آروم و با احتیاط از اتاق بیرون رفتم.

همه دور میز بزرگ سالن نشسته بودن.

یوسف داشت با پدرش حرف میزد و ترنم هم پشت کرده به من، داشت برای خودشیرینی،
شونه های یزدان رو ماساژ میداد و آروم هم توی گوشش زمزمه میکرد:

-این چرا همیشه اینجاست؟ چه معنی داره، صبح، ظهر، شب، یه زن تنه اوسط دوتا
پسر مجرد تو این خونه جولان بده؟ ردش کنین بره پی کارش، زنیکه مشخصه

هدفش چیه و برای چی اینجاست. فکر کرده همه مثل خودش اوسکول مغزیان؟!

-آقای مهرانفر؟

یهو رشته های افکار و حرف و کارهاشون از هم گسسته شد و سرهاشون به طرف م برگشت.
ت.

خن دم گرفت. هر سه مرد مهرانفر بودن آخه!

اخمی به ترنم کردم. با نفرت خیره ام بود. رو به یزدان گفتم:

-من کارم تموم شد، خداروشکر طلعت خانمم فعلا خوبن، الانم گرفتن خوابیدن! فقط

تنش دیگه ای براشون ایجاد نشه تا شوک امشب رو از سر بگذرونن.

طرف حرفم بیشتر با مهرانفر ر بزرگ بود که از راه نرسیده آشوب پیا کرد.

امیدوارم بودم مراعات حال طلعت خانم رو بکنه و حداقل برای مدتی از این خونه و طلعت

خانم دور بشه تا شرایط ی ه جور ی پ ذیرای اومدنش باشه.

-تشری ف میبری د خانم؟

-بله. با اجازه تون.

طعنه آمیزکیفم رو روی می ز گذاشتم.

-میتونین چک کنین و مطمئن بشین چیزی از اتاق مادرتون برنداشتم.

ترنم نگاه بالا و پایینی به چهره و ظاهرم انداخت و پوزخند زد.

-جریان چی ه یزدان؟

یزدان که جوابی بهش ن داد و چشم از من نمیگرفت دستهای ترنمرو از روی شونه هاش

پس زد و بلند شد.

یوسف از اون س ر می ز با شوخی گفت:

-یه دزد، انقدری خبره هست که سرقتیاشو جایی پنهون کنه، عقل جن هم به اونجا ق د نده.

با حرص و نفرت زل زدم بهش.

شونه ای بالا داد و خن دی د.

آخرش اگه تورو زمین نردم و به خاک پام ننذازم اسمم آوا نیست یوسف خان!

لحن یزدان اما آروم بود. آرومتر از همیشه.

-امشب بمون پیش مامان. میترسم بیدار بشه دوباره حالش بد شه.

-با دارویی که بهش دادم حالا حالاها بیدار نمیشه. حداقل تا فردا صبح راحت میخوابن.

در ضمن قرار بود من دیگه اینجا کار نکنم پس فکر یه پرستار دیگه باشین!

شاکي و با حرص کم ی گفت:

-با این شرایط ج دی د تو هم داری دست بالا میگیری! تو که میبینی حال مامان چگونه ؟

میخواستم بگم یه هفته ای از بیمارستان م مرخصی بگیر بیا این مدت پیش مامان تا اوضاع رو به راه بشه.

میون حرفش دویدم.

-شما اول تکلیفتونو مشخص کنی د برای تهمت زدن، بعد به خواهش و التماس بیفتی ن.

ریز و حرص ی خن دی د.

همون لحظه ترنم اومد جفتش ایستاد که یزدان داشت با غرور میگفت:

-خواهش ؟ نکنه فکر کردی الان دارم ازت خواهش میکنم ؟ داری وظیفهتو انجام میدی و

پولتو میگیری خانم ! صدقه س ری که نکردی!!

-چی میگه یزدان ؟

دست به سین ه شد و با حرکات تند چشمیش مارو میپایی د تا ی ه وقت با هم چشم کی،
علامتی، چیزی ردو بدل نکنیم. دختره ی احمق.
فکر کرده همه مثل خودش لوس و چسب دوقلوان .
از ق دیم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد .

-چیزی نمیکه ترنم جان تو برو بشین یه چایی بریز تا پیام.
ترنم با اکراه و جبر رفت.

یزدان که خیالش از رفتن ترنم راحت شد، نگاهش رو از رفتنش گرفت و سرش رو کمی به
طرفم خم کرد.

-امشبه رو بمون پیش مامان ، میترسم از اینی که هست بدتر بشه.
یه شب که هزار شب ن میشه.

-اتفاق ن میفت ه. امشب شوک زده شده، اگه میخواین دوباره حالشون بد نشه، یا شوک
امشب تکرار نشه، یه مدت پدرتون رو از دیدش دور نگه داری د و خودتون با مادرتون
حرف بزنی ن تا شرایط برای ملاقات با پدرتون براشون مهی ا بشه و الا با این حال و روز
نمیدون م چه بلایی سرشون میاد.

با احم سرش رو تگون داد. انگار با جوابم خشت و کاهگلهای ذهنش رو مثل زلزلهای در هم
فرو ریختم.

-صبح چی ؟ میتونی صبح بیا ی ؟ فردا دوشنبه بود و من
شیفت صبح داشتم.

-سرکارم. این هفته هم شیفتم صب ح.

-میدونم شیفتت صبح .یه جو ری مرخص ی بگیر بخاطر مامانم!!

-نمیتونم آق ای مهرانفر. با این شرایطی که امشب برام ساختین و بیخودی بهم تهمت
زدین نمیتونم دست یاری بهتون بدم!! اصلا بری د یه پرستار دیگه بگیرین. من دیگه اینجا
ن میام.

دیدم حالا که یزدان، سوا ی از بحث دزدی و اون هارت و پورتش به هول و ولای موندنم
افتاده، از این فرصت بهره ببرم.

میخواستم التماس کنه برای موندن، ولی نکرد. انگار رد ذهنم رو میگرفت تا علیش نظر
بده. هیچوقت تحلیلگر خوب ی در مورد مسائل پیچیده ی ذه ن این مرد نبودم!!

-خیله خب لااقل تا وقت ی که براش پرستار دیگه ای نگرفتم و موضوع طلاها هم حل
نشده بیا هواشو داشته باش.

-باز که گفتین طلاها!!

نگاهی به اطراف کرد .یوسف و پدرش رفته بودن گوشه ای و داشتن اسرار آمیز با هم
حرف میزدن. کاش منم بینشون بودم و میفهمیدم موضوع چیه!!

ترنم هم توی آشپزخونه بود. حتما برای جلب توجه یزدان داشت چای دم میکرد.

یک آن بازوم رو گرفت و آروم کشیدم به طرف خودش و کنار صورتم خیلی آهسته گف ت:

-جلوی ترنم صداشو در نیار. گفتم بهت تا این قضیه حل نشده میای کارای مامان و انجام میدی! همینطور کاره ای خونه و کارهای منو یوسف رو.

پوزخندی زدم. چه جسارتی به خودش میدی برای گفتن این اراجی ف؟

-قیافه تو شبیه تراکنش ناموفق نکن! من باهات شوخی ندارم. اگه دارم آرام حرف میزنم بخاطر بودن ترنمه، وگرنه الان مثل سی م بدون روکشم که حداقل واسه تو یکی خطرناکترینم.

صورتش رو اول عقب کشید و بعد دستش رو از روی بازوم برداشت.

-حالا میمونی یا میری خونه؟ با حرص و

مغضوبانه جواب دادم:

-میرم خونه. به بچه هام گفتم برای شام برمیگردم.

نگاهی به ساعت روی مچش کرد و گفت:

-الان که از شام گذشته و دارن خواب رویاهاشونو میبینن. در قی د شما هم نیستن که برگشتین خونه یا نه!

آخرش من نفه میدم با چه فعل و فاعلی با من حرف میزنه!

-بهر حال چون بهشون قول دادم میرم خونه و دیگه هم نمیام. -میای! مجبوری بیای! بخاطر طلاهای مامان!

-ببینیم کدومون سر حرفش میمونه! بعدشم خودتون میدونین کار من نیست.

شکایتم بکنین برام فرقی نداره. بری ثابت کن من دزدیدم!!

تک خندها ی زد.

-زنگ بزنم آژانس بیا د ؟

-برادرم میا د دنبالم.

عمد اا گفتم تا بفهمه هم ه ی خانوادهام در جریان رفت و آمدم توی این خونه هستن.

سری تکون داد و عقب کشی د. عقبتر رفت و با صداینیمه بلن دی گفت:

-تشری ف داشتی د حالا خانم مقدم ؟

با حرص و دندون قروچه و بدون جوابی نگاهش کردم.

اونم عمداا گفت تا همه رو متوجه رفتنم کنه !

خواستم برم اما آقای مهرانفر بزرگ "نادر" گفت:

-ببخشی د خانم دکتر ؟

یوسف و ترنم از ته سالن پق زدن زیر خنده.

حتما چون نادر خان صدام زده بود.

"خانم دکتر."

بیشعورای بیمصرف فقط بلدن بخندن.

-بله ؟

اوم د جلوتر و پرسید:

-حال طلعت خوب میشه ؟

با اینکه کم و بیش ازش نفرت داشتم اما به اکراه لبخندی زدم و گفتم:
 -بله خوب میشه. الانم حالشون خوبه. فقط یه مدت بزاریدش به حال خودش تا از شوک و
 آسیبهایی روحی دور باشه. فرصتش که شد کم کم بهش نزدیکی بشی و باهاش حرف
 بزنی. میدونین که دیابتش عصبی و یه سکتی پرخطر رو از سر گذرونده.
 مغمومانه سری تکون داد.

-بله میدونم. حق با شماست.
 خداحافظی کردم و با نفرت نگاهم به ترنم افتاد. در حال خوش و بش با یوسف بود.
 چیزهایی به هم میگفتن و بلند میزدن زیر خنده.
 چشم گرفتم و یک آن چشمام با نگاه یزدان تلاقی شدن.
 تکیه زده بود به قاب آشپزخونه و با فنجان قهوه‌ای که توی دستش داشت مرموزانه نگاهم
 میکرد.

نگاهش گرم کرد. یه گرمای عجیب و بلافاصله چشم گرفتم و از خونه بیرون زدم.
 خدا خدا کردم یه وقت یزدانی ا یوسف ماشین سرویس رو نبینم و برای دروغم ضایعم
 کنن که برادری در کار نبوده!!!

با دیروز برگشتنم به خونه همه‌ی چراغها خاموش بودن و مشخص بود هر کس پی
 خواب راحتش رفته.

صندلی کنار کاشی و پشت میز ناهارخوری آشپزخونه نشستم.

سینک خالی از ظرف و ظرف و تمیز، نشون از خوردن شام خوشمزم رو میداد.

دلم به یاد شام خوشمزه امشب و ماهی شکم پر، قار و قور افتاد ولی بی توجه به صدای ریزش حواسم رفت پی خونه ی طلعت خانم و دو پسر زیرک و شیطونش که دست شیطون رو از پشت بسته بودن.

حق با خسرو بود. من با وجود این دو پسر نمیتونستم به هدفم نزدیک بشم. حتی نمیتونستم بفهمم شادی کجاست و برای برگشتنش برنامه ای داره یا نه ؟

مهمت راز همه رسیدن به اسنادی بود که با وجود این دو عقاب تی ز و چابک به راحتی نمیشد بهشون دسترسی پیدا کرد.

صندلی دیگه ای از پشت میز بیرون کشیدم و پاهام رو دراز کردم روش.

امشب میخواستم فکر کنم.

اونقدر فکر کنم تا یه راه اساسی پیدا کنم.

دلم که از یزدان آب نم ی خورد.

اما یوسف مارموز رو شای میتونستم توی راه بیارم.

اصلاً نمیتونم این تصور رو به واقعیت تب دیل کنم.

حداقل اگه یزدان بود یه چیزی !! هر چند اون هم بی ارزشتری نمردی که به عمرم دیدم.

ولی برای رسیدن به هدفم بالاخره یکی از این دو برادر رو بای د قربانی میکردم.

اگه از من بود دوست داشتم هر دو برادر قربانی دل و نگاهم بشن تا آخر سر بمونن و دل شیدا شدهاشون.

ولی تیر انداختن به یوسف و گیر افتادنش توی تله ام کار راحتتری بود.

صدای پای ضعیف ی روشنیدم. توی هالوژن نور کمرنگی که از چراغ جلوی سرویس منعکس شده بود، اندام ظریف دخترم رو تشخیص دادم.

-مامان توی ی اوم دی؟

-آره عزیزم. نخوایدی هنوز؟

-خواب بودم اومدم یکم آب بخورم. فکر کردم مون دی بیمارستان دیگه نیای.

-کارم زود تموم شد، برگشتم. بیا چراغ آشپزخونه رو روشن کن جلوتو ببینی.

جلو اومد و چراغ رو روشن کرد. تاپ گشادش روی تنش بازی میکرد. یه شلوارک گشاد و چهارخونه هم زیرش پوشیده بود.

-تازه اوم دی؟

-نه. خیلی وقته اومدم. داشتم فکر میکردم. نشستم اینجای.

لیوان آبی پر کرد و به سمتم گرفتش.

-تشنه نیست مامان؟

-نه عزیزم. خیلی گشنمه. شام خور دین؟

-آره ما خور دیم. تو نخور دی هنوز؟ میخوای برات گرم کنم؟ نگاهش کردم و لبخند زدم به روی شیرین و جذابش.

دخترکم شبیه خودم بود. حتی محکم بودن و مهربونیهای به موقعش. میدونستم لطفی که داره در حقم میکنه انقدری زیاده هست که بای در آغوشش بگیرم و ببوسمش.

دخترک تنبل من که حتی حاضر نبود برای شکم خودش غذا گرم کنه امشب برای من مهربونی به خرج میداد.

-نه نخوردم. ولی میل ندارم. در عوض میخوام بوت کنم. بی اینجا. دستهام رو براش باز کردم. لیوان به دست به طرفم اومد. توی آغوشم فرو رفت و تقریباً روی پاهام جا گرفت.

ماشالله وزنش سنگینتر شده بود و من با هر سالی که سنش بالا میرفت ترس رو میون احساس مادر بودنم حس میکردم.

ترس از جنس مخالفی که به ناز دونهام نزدی که بشه و حرمت قلبش رو برای ابراز علاقه ی کوچه بازاری و بدرد نخورش لکه دار کنه.

بوسیدمش و موهایش رو پشت گوشش زدم.

موهایش تا روی شونه هاش بودن و کمی پریشون بنظر میرسیدن.

گونه ام رو بوسی د و گفت:

-هر وقت خسته میای خونه و پکر میبینمت دلم کباب میشه برات مامان. تو خیل ی جوونی ،
حیف م میا د با کار کردن خودتو پیر کنی.

حقته مثل همه هم سن و سالآتیه

زندگی آروم و شاد داشته باشی. نه اینکه همش دغدغهی منو پویا دنبالت باشه و خواب و
خوراکت رو ازت بگیره.

روی سرش رو بوسیدم. قربون این درک و شعورت برم دخترک نازم.

-دلخوشیه من تو و پویایی عزیزم، اگه هر دوتونو ببینم میخندین ی ا دلهره‌ایندارین و

همه چی ز براتون مهیاس ت اونموقع منم شاد و خوشبختم. چی از این بالاتر میخوام؟ الان

تنه ا دغدغهام درس و آیندتونه ، میخوام تا میتونین درس بخونین و آدم خودتون

باشین! برای زندگی و خوشبختیتون بجنگین، منم تا هر جا که بتونم حمایتون میکنم

دلم میخواد شما هم سرافرازم کنین.

دستش رو دور گردنم انداخت و با دلی پاک و بیریا لب زد:

-من بهت قول میدم قدر زحماتت رو بدونم و سرافرازت کنم مامان.

کاری میکنم که یه

روزی به داشتنم افتخار کنی. میخوام باعث افتخارت باشم و جواب از خودگذشتگی که برا

ی منو پویا کردی و بهت پس بدم.

-نصف شب ی خلوت کردین!

نگاهمون به طرف رزیت ا رفت که خوابآلود پشت اپن ایستاده بود. با موهای بهم ریخته

خمیازه ی کشداری کشی د و رو به من گفت:

-چه عجب برگشتی! داشتم فکر میکردم نکنه کم کم به حرفام پی بر دی و همین امشب دست به کار ش دی!

بخاطر حضور آتنا اخی کردم و طور دیگه ای جملهام رو گفتم:

-تو بیمارستان با دو تا از پرستارای بخش بحثم شد. همون دو تا که قبلا بهت گفت ه بودم. تا ه مین الان درگیر بودم باهاشون، حت ی نتونستم برسم به شام.

خواب یهویی از سرش پری د و چشماش برای شنیدن داستان امشبم مشتاقانه از هم باز شدن.

-وایسا اول برات غذا بیارم بعد حرف میزنیم. تو چرا بیداری خوشگله خوابت نمیا د ؟ -
اومدم آب بخورم خاله.

آتنا ک می بیشت ر موند. اما خواب به سرعت قدرت مقابلهاش رو شکست و با گفتن شب بخیری به منو رزیتا تنهامون گذاشت.

ماجرای امشب رو برای رزیتا تعریف کردم و تصمیمی که یهویی به عقلم قالب شده بود. وقتی از گزین ه ی دوم و شخ ص یوسف حرف زدم، متوجه شد تصمیم قطعی رو گرفتم و گفتن این ماجراها بیشت ر برای این بود تا بهش بفهمونم به تنها راهی که به ذهنم رسیده چنگ انداختم و میخوام وارد یه بازی خطرناک بشم.

با پویا و آتنا همراه با رزیت ارف تیم بازار.

توی این مدت خونه ی طلعت خانم نرفتم و هر چقدر طلعت خانم اصرارم کرد، سرباز زدم و گفتم:

-نميام طلعت خانم. پسرهات بهم تهمت زدن. من تو اون خونهامنيت ندارم. هر بارى ه چيز ميشه ميخوان سر يه موضوع بيخود يپاى منو بکشن وسط و بعد فکر تلافى باشن. يه بار سر دوستاشون، يه بارم سر طلاهاى شما. خودتونم ميدونين کار من نيست. طلعت خانم که ميدونست منظورم چى ه و دزدیدن طلاهاش هم کار من نبوده افتاد به زارى و التماس.

و من گفتم:

-تنها در يه صورت ميام که هر دوشون ازم عذرخواهى کنن. حالا دو هفته از اون زمان گذشته و هيچکدوم حاضر به عذرخواهى نشدن تا دوباره برگردم به خونهاى که اين روزها عجيب دلتنگشم.

به خودم گفتم.

"اگه هيچوقت عذرخواهى نکنن اونوقت چى ؟ باى د براى

هميشه دو ر اون خونه خط ميكشيدم ؟ پس قول و قرارم با

خسرو چى ميشه ؟

خوبه فعلا چيزى از قهر و نرفتم نفهميده و الا " ...

آروم داشتیم راه میرفتی م و حرف میزدی م.

برای بچه ها قصد خری د داشتم.

این روزها دلم گواهیهای خوب میدا د.

از نوع جشن و سروری برای داماد شدن برادرم و عروس شدن این دخت ر نازینی که
همراهمون بود.

هر چند رزیتا خودش جامه ی ناامیدی به تن داشت.

البته بهش حق میدادم. هر کسی از بلا تکلیف موندن یه روزی خسته میشه.

نمیدونم چرا مامان اقدامی نمیکرد تا این دو دل داده هر چه زودتر زندگیشون رو آغاز کنن!
!

-حالا به چه مناسبت میخوای خری د کنی ؟

-همینطوری. خیلی وقته برای بچه ها خری د نکردم. خدارو چه دیدی شای د شما هم به
زودی عروسیتون شد قسمت شد تو عروسیتون بپوشن.

"انشاللهی" عمیقی از ته دل گفت و لبخند تلخ ی زد.

کنا ر بوتیک مردونهای ایستادیم. میخواستم برای پویا کت و شلوار و پیرهن بخرم.

پویا و آتنا ک می بالاتر راه میرفتن وقتی متوجه ایستادنمون شدن اونها هم ایستادن و به
لباسهای پشت ویتترین خیره شدن و نظراتشون رو با هم رد و بدل میکردن.

-مامان این روزها باهات حرف نزده رُزی ؟ مثلاً یه امیدی بهت بده که طرفتونه یا دلش

بخواد هر چه زودتر سرو سامون بگيرين ؟

با دلي گرفته نفسش رو بيرون داد و به بچه ها نگاه كرد كه غرق در دنياي خودشون بودن.

-نه والله. هر وقت ميا د ذوق ميكنم كه حتما يه خبر خوش قراره بهم بده، يه نویدی كه بفهمم دلش طرفم صاف شده، اما انگار ميا د تا آب پاكي رو بيشترب ريزه رو دستم و به م بفهمونه فقط باهام كنار اومده و ميدونه علي دوسم داره وگرنه راضي بشو نيست براي ازدواجمون.

انگار دوباره باي د ميرفت م و به مامان ي ه شوک بدتر ي ميدادم. مثلاً بهش ميگفتم دلش ميخوا د به زودي خبر حمله شدن رزيتار و بشنوه!

شاي د لااقل با اين تلنگر سنگينتر به خودش بيا د و دست بجنبونه براي اين دو كفتار عاشق تا هر دوشون راه ي زندگيشون بشن.

رفت و ام د كردنش پيش رزيتا چيز ي نيست ن كه من تصورش رو داشتم.

به قول رزيتا بنظر ميرسيد مامان داره يه جورايي اوضاع رو كنترل م ي كنه تا قدمي براي آبا دي برداره.

-نگران نباش اين هفته كه برم پيشش باروت ميگيرم زير باوراش تا به خودش بيا د.

بيبي ستاره عادت كرده به شوک و اينا، باي د حتما يكي چشماشو باز كنه تا هندل بشه. خندي د و گفت:

-تورو خدا تو كاري نكن. فقط اوضاع خرابتر ميشه. ميترس م اونوقت بيا د بشينه د م

خونهم و قشنگ کنترلمون کنه که حت ی نتونم گذرا هم علی رو بین م.
 با هم خن دیدیم و به سمت داخل مغازه قدم برداشتم.
 دست پشت کمر آتنا و پویا زدم تا اون ها هم به جلو حرکت کنن.
 مطمئن و برای شفا بخشیدن به دل ناامیدش گفتم:
 -نترس من کارمو خوب بلدم. لم مامان دستمه. میدونم چی بای د بهشبگم که مثل جت
 کاراتونو جلو ببره. حالا بین کی گفتم! اگه مامانه زو دی نیوم د دستتو بگیره
 ببرت واسه خری د عروسی بیا تف کن تو صورتم بگو دروغ گفتم! منم الان اومدم واسه بچه
 ها خری د درست حسابی بکنم به امی د عروسی تو و علی.
 -وای عزیز دلم. خدا از زبونت بشنوه. دیگه خسته شدم بخدا. منم دلم میخواد برم سر
 زندگیم. خودتون که میدونین چقدر علی رو دوست دارم. اونم منو دوست داره وگرنه
 بخاطر برگشتن دوباره مون به هم این چیزا پیش نمیومد. حتی خدا هم میدونسته ما
 مال همی م که همه چیزو برامون فراهم کرد تا برگردیم به هم.
 به محض پا گذاشتن توی مغازه، بوی عطرش رو حس کردم.
 مشامم میگفت خودش که اینجاست. چشمام درپیش میگشتن و احتمال میدادن "شای د
 کس دیگه ای توی این مغازه باشه که همی ن عطر و استفاده میکنه بذاری ه نگاه بندازم
 بینم." همین که نگاهم چرخید درست روی خودش نشست.
 بآتیپ معروف اونجور کیش صندلی پشت پیشخوان رو اشغال کرده بود و با صدای

بلندی به حرف دوستش میخندید.

هنوز متوجه ما نشده بودن .

کامل که داخل رفتیم اول فروشنده بود که به سمتمون برگشت و بعد هم یزدان پروی
بیچشم و رو ..

سلام خشک و خالی به فروشنده کردم. در اصل منظورم با یزدان بود.

اون هم بدون اینکه جوابم رو بده با لبخند ژکون دی سر تکون داد.

اما رزیتا ص میمانه ت ر با یزدان سلام کرد و یزدان هم با خوشرویی جوابش رو داد.

فروشنده با لبخند خیره ی رزیتا شد، یه نگاهش به رزیتا ی زیادی خوشتیپ بود و یه
نگاهش به من.

-در خدمتم خانمها.

جلو رفتم و با ادای ژست محک می گفتم:

-برای پسر می ه کت و شلوار مناسب میخوام.

-چه رنگ باشه ؟

پویا قبل از من جواب داد:

-ترجیح آتیره. یا نوک مدادی یا آبی.

رزیتا ابروی ی بالا داد و ریز خن دی د.

با اخم نگاهش کردم. حالا کم این پسره داره با چشماش قورتش میده اینم هرو کر میخنده
! یه مانتوی سبز بلند پوشیده بود و چشمای سبز و روشنش رو برق بیشتری میبخشی د.
دماغش هم که عمل کرده بود ولی لبهای درشت و خوشحالتی داشت. پوست سفیدش هم
که حسابی دل میبرد.

پسره ی فروشنده بالاخره چشم از رزیتا گرفت و به اجبار رفت تا انتخابهای پویارو بیاره.
دو دست کت و شلوار به رنگهای انتخاب ی آورد با پیرهنهای مناسبی که ست هر دو کت و
شلوار بودن .

پویا رو راهنمایی کرد به اتاق پرو تا لباسهارو پرو کنه.

آتنا هم بعد از کلی سر به سر گذاشتن پویا، با رزیتا رفت تا لباسهای شی ک و پیک
مغازه رو دی د بزنن.

کنار اتاق پرو ایستادم تا وقت ی پویا صدام بزنه بتونم تو ی انتخابش کمکش کنم.

-پویا جان هنوز کمک نمیخوا ی عزیز م ؟ از توی اتاق

پرو صدای تیزش اومد .

-نه مامان خودم میتون م.

بوی عطر خاصی ، بهم نزدی ک شد.

خیلی نزدی ک.

کنارم ایستاد و مثلاً داشت میون رگال تیشرتها برای خودش دنبال چیز خاصی میگشت.

-دو هفته ست نیومدی خونمون خانم مقدم ؟

خواستم بگم من انتظار داشتم ازم عذر خواهی بشه تا برگردم. ولی تو و برادر بیشعورتر از خودت یه ذره از غرورتون کم نکردین.

-گفته بودم که دیگه نیام. مجبور نیستم تو خونه ای کار کنم که هر بار سر یه موضوعی منو مقصر بدونین. یه بار بحث داداشتونه، یه بارم بحث طلاها، لابد فردا هم میخواین بگین اونی که با پدرتون بوده و مال و اموالشو بالا کشیده من بودم ؟ آروم خن دی و جوابی نداد . سه تا پسر جوون وارد مغازه شدن و نگاهم رو به سمت خودشون کشیدن.

یزدان از جفت من جم نخورد فقط نگاهی به ورود پسرها کرد و دوباره به لباسها نگاه کرد.

چشم چرخوندم دنبال رزیتا و آتنا برگردم. مغازه ی بزرگی بود و هر دوشون ته سالن بودن و داشتن به کلاه های جورواجور و سوییشرت ها نگاه میکردن.

رزیتا سوییشرت زیبای نشونم داد و از اونجا گفت:

-بگیرش برای پویا ، این م قشنگه. تا چند وقت دیگه هوا سرد میشه.

آتنا هم یه کلاه فانتزی برداشت.

-مامان اینم بگیر ، خیلی خوشگله.

با تکیه سرم حرفش رو قبول کردم.

جیره ی این ماهم رو کامل بای د خرج لباسهاشون میکردم.

-گنج پیدا کردی انگار ؟

بدون اینکه از آتی و رزی نگاه بگیرم گفتم:

-اوهوم. طلاهای مامانتونو فروختم اودم برای بچه هام خری دکنم.

-خونه چی؟ خونه نخیریدی؟ بهتر بود با پولشون اول یه خونه میخریدی بعد فکر رخت و لباس میکردی.

نگاهش کردم. تا الان نادیده اش گرفته بودم. ولی همین که چشمم به صورتش افتاد قلبم تالاپ افتاد پایین.

چرا خدا این بشر رو انقدر جذاب آفریده؟

سرم رو کم کم بالا بردم. دست به سینه ایستاده بود و حالا بدون نگاه به رگال لباسها به چهره ی من نگاه میکرد.

از تتوهاش گذشتم. بعد هم از گوشواره هایی که توقع دیدنشون رو داشتم. لبش ک می کش اومد.

لبهای من اما به حالت انزجار از این تیپ نادرستش چین افتادن و گفتم:

-دارم خرد خرد آبشون میکنم که یه وقت ردمو نزنم بفهمی ن من دزدیدمشون. از جوابم خندهش گرفت.

-خرد خردم میخواستی آبشون کنی که تا حالا بای د آبشون میکردی!

-این روزها منتظر احضاریه از دادگاه بودم. چی شد پس؟ مگه قرار نبود به جرم دزدی از م شکایت کنی؟

نگاه خیره سرش رو از چشمام گرفت و برگشت دوباره میون لباسها الکی گشت زد.
 -من عادت ندارم کارامو با شکایت پیش ببرم، ترجیح میدم خودم مشکلاتمو حل کنم.
 اونم به روش خاصی که شای د به طرفم بیشت ر خوش بگذره!
 صدای بلند رزیتا به گوشمون رسید.
 -خفه شو بیشعور.
 سر هر دومون به سرعت نور به طرف بچه ها برگشت.
 رزیتا داشت با یکی از اون سه تا پسر دعوا میکرد.
 دوتای دیگه هم کنار اون پسری که با رزیتا بحثش شده بود ایستاده بودن و چشم چرونی
 می کردن و مزه میپروندن.
 تن د تند به سمتشون زفتم.
 -غلط کردی عوضی، چرا الکی میگ ی حواست نبود، کور بو دی ن دیدی ؟
 -میگ م حواسمو نبود خانم اشتبا هی دستم خورد.
 آتنای من سین ه ای جلو داد و باغ دی رو به پسره گفت:
 -نه خی ر از قصد ز دی، شای د تو کور بو دی ولی ما که دیدی م دستت چطوری هرز رفت.
 پسره با پرووی ی رو به دخترم گفت:
 -تو چی میگی شفت خانم ؟

- شفت تویی ، با کی اینجور ی حرف میزنی مرتیکه ؟ سرهاشون به سمت من برگشت.

رو به رزیتا با صورت منقلب ی پرسیدم:

-چیکار کردن مگه ؟

رزیتا انگار از دیدن عصبانیت من ترسید حرف بزنه.

-چیکار کردن رزیتا ؟

فروشنده پا در میونی کرد و دقیقاً موقعی که رزیتا خواست حرف بزنه سری ع پری د وسط.

-چیزی نیست خانمها، این آقایون یه اشتباهی کردن شما ببخشید، بفرمایی د بیرون شما. بفرمایی د.

-کجا بفرمایی د بیرون ! وایسی د ب بینم ؟

دستم رو مقابلشون گرفتم. چقدر میلرزید م از عصبانیت.

-رزیتا جواب منو بده!

آتنا با خجالت و صدای ریزی گفت:

-این بابا لنگ درازه محکم زد به منو خاله رزیتا بعدم گفت جون.

پسره با خنده رو کرد به دوستاش و گفت:

-مگه اشتباه نزدیم بچه ها ؟ میخواستیم با بچه ها شوخی کنم دستم یهو به خانمه ا خورد.

اسم دخترم که اومد، دیگه حالیم نبود کجام! انگار یک ی برق شوک روی سینه ام نصب کرده و داره با تمام قدرت تکونم میده.

سینه ام سنگی ن شد.

سرم سوت کشی د و گوشام ه ی کیپ و باز میشدن.

رزیتا دست به کمر شد و شا کی گفت:

-آره جون ننه ی مادر مردت که اشتباهی دستت یهو ب ه خانمها خورد آره؟

-ای بابا، میگم اشتباه بوده، چرا نمیفهم ی خانم؟

صدای خن دیدن ری ز فروشنده و دوستهای پسره اومد. یزدان اما کنار ایستاده و حواسم بود که دست به سینه شده و عکس العملها ی منو نگاه میکن ه.

سرم داغ کرده بود. جلو رفتم و سینه به سینه ی پسره ایستادم.

بقول آتی بابا لنگ درازی بود انقدری که قدش بلند بود و من در مقابلش کوتاه قد بنظر میومدم.

چپ چپ نگاهم کرد ولی یهو پق زد زیر خنده و گفت:

-کوچولو.

دوستاش هم با صدای بلن دی قهقهه زدن.

کیفم رو بالا بردم و همینطور که میخندی د محکم خوابوندم تو ی صورتش. انگار برق سه فاز بهش نصب شد. یهو از تعادل خارج شده و عقب رفت و با تعجب و گیج ی نگاه م کرد.

جوری محکم زده بودم تو صورتش که اشک تو چشماش دویده بود و طرف راس ت

صورتش قرمز قرمز شده بود.

-دستتو به دخترم زد ی بعد میگی اشتباه بوده ؟ پس منم این و اشتباه زدم.

رفت م از مقابلش و دست آتارو گرفتم و به رزیتای گیج گفتم:

-بیا بری م.

خواستیم بری م که یهو همه دوستای پسره و فروشنده اومد.

-داری چیکار میکنی ؟ وایسا اوسکول با زن جماعت که بحث نمیکن.

یکیشون گفت:

-ای تو روح کیوان، رفتی با زن دعوا کنی ؟

برگشتم بینم چه خبره یهو یکی خودش رو انداخت جلوی پسره.

یکی که پشت تیشرت مشکیش یه علامت خطر بزرگ بود و شلوارش دقیقاً همرنگ و

مدل شلوار یزدان.

این یزدان نیست ! ولی چرا حتی هیکلش و طرز ایستادنش شبیه یزدان ؟ با اون ژس

ت فوقالعاده منحصر به فردش که کم ی پاهاش رو از هم باز میکنه.

مگه روی تیشرتش عکس جمجه نبود ؟ ولی زنجیرهای ی

که توی گردنش هموناست ؟ گوشواره هاش ! تتوهاش!

قبل از اینکه مغزم با صدای بلن دی بگه خودش و توی شوک فرو بره صدای زمختش مجرای

گوشم رو طرف خودش کشی د.

-جلوتر نرو، با من بحث کن هر بحث ی داری.

-تو چیکارشی ؟

-به تو ربطی نداره، فقط نز دیکش بشی پاهاتو قلم میکن م.

دوست یزدان سریع گفت:

-یزدان تو دخالت نکن. بی کنار.

-چی چی دخالت نکنم؟ این خانم فامیله، من اگه وایستم نگاه کنم بای د یکی مثل اینا ب ی غیرتا باشم.

یکی از پسرها غرش کرد:

_ این شلفا رو واسه خودت گلچین کردی داری واسه خودنمای ی خودی نشون میدی ؟

یهو دعوا شد. مشت اول رو یزدان زد. تنم منقبض شد و مثل ی ه احمق ایستادم و مبهوتانه به دعوا نگاه میکردم. ی ک آن صدای بلندش منو خطاب کرد که گفت:

-بچه هارو بردار برو.

نه، بای د زنگ بزnm پلیس ! دوستش هم رفته بود کمکش.

سه نفر به دو نفر بودن و زد و خوردشون شدت گرفت.

دوباره داد زد:

-آوا برو بیرون گفتم.

اولین بار بود که با لحن دوستانهای اسمم رو صدا زد و یهو ته دلم یه جوری شد.

با اخماش به خودم اومدم و رزیتا هم دستم رو کشی د و قصد رفتن کر دیم. انقدر گیج شده بودم که پویارو فراموش کردم.

-پویا رو نیاوردم. شما بمونین اینجا الان میام.

رفت م قسمت اتاق پرو.

در هر دو اتاق باز بود و لباسها هم روی پیشخوان بودن.

پس پویا کجاست ؟

چشمم به جسم کوچیکش افتاد که داشت به سمت مسلخ و دعواشون میرفت. دویدم و از پشت سر شونه‌هاش رو گرفتم.

-بیا اینجا ببینم اونجا مگه جای توعه ؟

-میخواستم فقط ببینمشون. نمیخواستم برم مشت بزنم که.

-اوناهم به مشت ای کوچکی که تو نیازی ندارن.

باغ دی گفت:

-از خداشونم باشه آق پویا بره کمکشون.

سریع رفتی م بیرون.

انقدر فحشهای زشت و رکیک میدادن که حتی شرمم شد پویا اونارو شنیده.

عمداً باهاش حرف میزدم تا گوشش شنوای اون فحشها نباشه.

توی مغازه شلوغ شد. از مغازه های اطراف اومده بودن .

تن د تند و با ترس و تشویش رفتیم به سمت بیرون از پاساژ.

ورودی پاساژ علی رو دیدیم.

آروم به رزیتا گفتم:

—چیزی به علی نگیا.

—نه بابا اگه بگم بدتر شر درست میشه.

—نگران یزدانم رزی.

—نگران نباش. مغازشون شلوغ شد. بقیه میرن ردشون میکنن.

پویا که هنوز ول کن دعوا نبود دوباره گفت:

—مامان چرا نداشتی برم دعواشونو ببینم ؟

—عزیزم دعوا دیدن نداره ! ممکنه اون وسط یکی هم به تو ضربه بزنه بعد خر بیار باقالی بار کن.

—میایستادم یه گوشه فقط نگاشون میکردم. راستی چرا هرچی صدات زدم نشیدی ؟

مگه کجا بودین شما ؟

خواستم بگم ما ته سالن در حال دعوا بودیم و اون دعوا هم بخاطر ما شکل گرفته اما زبون بستم.

نزدیک علی شدم.

گوشی کنار گوشش بود همین که مارو دیدی دگوشی رو پایین آورد و گفت:

-داشتم زنگ میزدم بینم کج ایین.

-ما زودتر دیدیمت دایی.

علی خن دی د و نگاه سراسر شور و انرژیش روز رزیتا گرفت و جلوی پای پویا چمباته زد.

دخترم خیلی ساکت بود و ایننگرانم میکرد.

-آتی تو خوبی عزیزم ؟

نگاهم کرد و لبخند زد. -آره

آره خوبم مامان. تو فکر تو و

شهامتتم که چه جوری ز دی

تو دهن اون پسره .

-پسره کیه ؟

علی گفت و با تر دی د بلند شد.

رزیتا خندهی آرومی کرد و رو به آتی نامحسوس چشم غره رفت "یعنی نگو چیزی، خراب کردی که!"

-هیچی. یه پسره بیشعور تیکه انداخت، آوا هم از خجالتش در اومد .

-تیکه نبود که خاله رزیتا محکم. ..

چشمام رو برای آتی درشت کردم. حرفش رو خورد و بلند گفتم:

- رزی بچه ه ارو ببر تو خونه منم بعدا میام.

علی با تعجب گفت:

- مگه نمیخواستین خری د کنین؟ جریان چیه؟ چرا قیافه ی همتون مثل روح دی ده

هاست؟ -هیچی علی بیا ما بریم.

-پس آواچی؟

-مامان تو نمیای؟

دلم شور یزدان رو میزد. ب ی ادبی بود اگه همینطوری رهاس میکردم و میرفتم. اصلا

دلم داره جوش میرنه نمیدونم چه بلای ی سرشون اومده. برم لااقل ببینم که اتفاق ب دی دچارش نشده! از ی ه طرف نمیتونم به علی هم چیزی بگم.

عاجزانه به رزیتا نگاه کردم تا خودش معناینگاهم رو بفهمه.

-من اینجا یک ی از دوستای ق دیمیمو دیدم میخوام یکم با هم باشیم بعدش میام خونه.

رزیتا که فهمی د اوضاع از چه قراره لبخندی زد و گفت:

-خیله خب عزیزم تو برو راحت باش. ماهم میریم خونه شام میپزی م تا بیا ی.

-پس خری دچی شد؟ علی

دوباره با شک پرسید.

گفت م:

-باشه یه وقت دیگه.این هفته باز میتونی م بیای م خری د. خری د عجله‌های بدرد نمیخوره.

پویا تازه یادش به خریدهاش افتاد.

-مامان از کت و شلوار نوک مدام دی خوشم اومد ولی بازم دودلم براش.

-پس بذار دوباره که اومدیم بیشتر پوشی که درست انتخاب کنی.

علی با چه تر دیدی بچه هارو سوار کرد و به محض رفتنشون رفتم به سمت مغازه.

نگاه‌های آتنا و ترسی که توی چشمش بود نگرانم میکردن.

مطمئنم این اولین تجربه‌ی رویارویی با جنس مخالفه براش و هنوز هنگ حرکت زشت اون آدمه.

باید در این مورد بیشتر باهاش حرف بزنم وگرنه شایده روحیه لطیفش رو بخاطر این موضوع ببازه.

در بوتي که قفل بود. به شیشه‌اش زدم. کمی بعد دوست یزدان اومد و در رو برام باز کرد.

-شماييد، فکر کردم رفتین!

سکوتی که توی مغازه به راه بود خبر از خاموشی اون دعواینفرت انگیز میداد.

-آقای مهرانفر حالشون...

با دستش به ته مغازه اشاره کرد. جایی که یک صندلی اونجا بود.

رفت م به طرفش. تیشترتش از جلوی یقه پاره پوره شده بود .

دستمالی گوشهی لبش گذاشته و داشت خون لبش رو تمی ز میکر د.

بازوی راستش که طرف من بود زخمهای عمیقتری دشت. انگار با چاقو یا تیزب رُ زخم شده.

دلم هری ریخت و قدمهام رو با استرس بیشتری برداشتم.

نزدیکتر که شدم زخمه ای روی گردنش رو هم دیدم .جای چنگ و ناخن کشیدن بودن.

نگاهش یه دفعه به سمتم پیچی د.

تعجب آمی ز و با صدای خشدار ی گفت:

-تویی ؟ نرف تی هنوز ؟

-حالتون خوبه ؟ سرش

رو تگون داد .

ظاهرا حوصله اش نمیش د بیشت ر از این جواب بده .

از زخم روی بازوش خون چکه میکر د. برگشتم که براش دستمال بیار م و روی زخمه اش

بذارم. یهو به خودم نهیب زدم:

-به تو چه اصلا ؟ این همونه که چند شب پیش تورو مورد ظلمش قرار داد، بهت تهم ت

دزدی زد خاک برسر.

ولی الان بخاطر من دعوا کرده ؟ میتونست یه گوشه بایست ه نگاه کنه و حت ی از سرکوب

و دعوام با اون پسرها لذت ببره، اما نبرد و منو فامیلش معرف ی کرد تا مقابلشون بایسته.

این انصاف نیست که بیخیال ازش بگذرم! در ثانی من به عنوان یه پرستار در قبال جون این آدم و هر کس دیگه ای موظفم!

رفت م و از دوست یزدان که اسمش هوتن بود جعبه ی دستمال کاغذی رو گرفتم. بیچاره

مغازهاش رو مثل شلش بازار کرده بودن.

لباسهای رگالها افتاده بودن روی زمین و هوتن داشت همه رو جمع میکرد و با تکوندن خاکشون، دوباره روی رگالها میذاشت.

زیر لب هم غرغری میکرد برای این بینظمی که بی خواست خودش توی مغازهاش صورت گرفته.

-چرا هی غر میزنی هوتی؟ پول همه خسارتتو میدم دیگه.

هوتن ایستاد و شاکی گفت:

-من گفتم پول خسارت بده؟ مشکلم این بینظمی چیکار به تو دارم!

یا اصلاً حرفم با تو بوده؟

-همون که بلند حرف نمیزنی و غرغری میکنی من بدم میا!

هوتن بی حوصله برو بابای گفت و مشغول جمع آوری بقیه لباسها شد.

سرو وضع هوتن هم کم از یزدان داشت. اما لااقل زخمهای اون خیلی سطحی و فقط روی صورت و گردنش بودن.

دستمالهارو روی زخم بازوش گذاشتم. تیزی نگاهش رو توی مردمکهام فرو برد.

-نباید شما دخالت میکردین ؟

-خیالتو به چیزی خوش نکن ، بخاطر تو نبود.

-به چیزی دل خوش نکردم.

-اما قیافه ت یه و پکر شد که گفتم بخاطر تو نبوده .

پوزخن د ریزی زدم.

-پس بخاطر کی بود ؟

-بخاطر رزیت ا خانوم پادر میونی کردم و ی ه کوچولو هم بخاطر دخترت.

دروغگوی خوب ی نیست ی آقا یزدان! مگه تو با رزیتا چقدر برخورد داشتی که بخاطر اون پادر میونی کن ی !

خوبه بهش گفته بودم رزیت ا نامزد علی !

حالا بخاطر هر کی دخالت کردی ناز شستت که حق اونا رو کف دستشون گذاشتی !! ب بین م بیشت ر ز دی ی ا خور دی ؟

انگار با نگاه تیزش مغزم رو موشکافی کرد و افکارم رو خوند. با جوابش یکه خوردم.

-انقدر منو هوتی از خجالتشون در اوم دیم که نفسشون به زور در میومد. یکیشون که آسم داشت اگه دیر اسپری ش رو بهش میرسوندن تا الان مُرده بود.

تم لرز گرفت. چه اتفاقی اینجا افتاده بود؟ -الان کجان

؟

- دستپاچه شدن یهو. بردن برسوننش بیمارستان. نفسش گیرو اتصالی داشت انگار.
- نگاهش رو از صورتم نمیگن د. ی ه جور ی هم حرف میزد انگار داره در مورد مرغ همسای ه حرف میزنه.
- اگه طوریش بشه چی ؟اگه ازت شکای ت کنن ؟
- بدون اینکه خودم متوجه بشم داشتم بطور عامیانه و صمیمی با یزدان حرف میزدم.
- شای د علتش این نز دیکی بود.
- سرش رو به دیوار تکیه زد. باز هم نگاهش رو از صورتم نگرفت.
- جواب سوالم رو نداد و بعد از مکث کم ی گفت:
- تموم نشد کارت یا دار ی رو دستم ارد ماساژ میگیری ؟
- زخماش ی ه خورده عمیقن بای د پانسمان بشن، بریم بیمارستان ؟ انگار براش جوک
- گفتم زد زیر خنده و گفت:
- مگه سوسولم که واسه این زخما برم بیمارستان ؟
- سانت به سانت، میل به میل با نگاه دقیقش صورتم رو کنکاش میکرد! چرا همچین میکنه ؟
- یهو بلند شد و دستش رو کشی د.
- دستمال های خونی رو بردم که بذارم توی سطل آشغال.خب به جهنم که دوست نداره من کمکش کنم! اصلا خوبت شد. دستشون درد نکنه که آش و لاشت کردن! ب ای د میگذشتت منم راحت میشدم از دستت.

–عه چیش د یزدان؟

صدای هوتن با نگرانی بود. سریع برگشتم پیششون. هوتن زیر بغل یزدان رو گرفته بود و کمکش کرد دوباره روی صندلی یشینه.

–خوبی؟ برات آب بیارم؟

یزدان دستش رو بالا گرفت ولی اخی روی پیشونیش داشت و سرش هم مای ل به پایین بود.

–خوبم داداش. برو به کارت برس. امروز روز ب دی بود برات.

اما جبران میکنم.

–طوریش شده؟

هوتن پوفی کشی د و طرفم برگشت.

علائم نگران ی توی صورتش مشهود بود.

–سرش یهو گیج رفت نزدی ک بود بیفته.

–سرش گیج رفت؟ مگه به سرش ضربه خورده؟

–چه بدونم حتما! مشتی چیزی زدن دیگه.

س ر یزدان هنوز پایین بود.

–آقای مهرانفر؟

–چرا تکلیف ت رو مشخص نمیکنی منو با چه فعلی بخونی!

توی این هاگی ر واگیر ببین به چیا گی ر میده!

هوتن آروم خن دی د و کنار رفت. چه منظوردار هم منو با رفیق ش تنها میذاره و میره.

-به سرتون ضربه خورده!

سر بلند کرد و با شیطنتی که ت وی نگاهش بود گفت:

-آره کیسه بوکسشون بوده، زیادم که مو نداره با خیال راحت هی مشت زدن.

-میتونین بلند شین ببرمتون خونه ؟

چشماش رو درشت کرد و لبش رو به دندون کشی د و شیطون گفت:

-کدوم خونه میخوای بیری م ؟ خونه ی خودت ؟

با حرص چشمام رو بستم و باز کردم. حت ی توی این موقعیت هم آدم رو دست میندازه

!

* * * *

با هم از مغازه بیرون زدیم.

هردومون از هوتن عذرخواهی کر دیم و یزدان دوباره گفت:

-جبران میکن م هوتی. کارت به چیزی نباشه. فردا بهت زنگ میزنم.

هوتن هم لبخندی زد و گفت:

-نیازی نیست داداش. برو، فکرشو نکن. چاکرتم هستی م.

من هنوز هنگ این حمای ت و پیش انداختن خودش، وسط دعوا بودم.

اصلا ا یزدان رو چه به این کارها!

-ماشین تو پارکینگه پاساژه ب ری م از اونجا درش بیار م.

-شما که با این حال نمیتونین رانندگی کنی ن. س وییچ رو ب دین به من.

من میشین م.

همینجا باشی ن تا ماشین رو بیارم.

با مکث کوتاه ی نگاهم کرد.

عاصی چشم بستم و گفتم:

-ترسین ماشینتون رو نمیدزدم. لااقل تو روز روشن و با اون همه اسنادی که پشتون جا

میمونه!

خندهی کوتاهی کرد و گفت:

-دارم به این فکر میکنم اصلا بل دی برونیش یا نه؟ با شک و حرص

نگاهش کردم.

سوییچ رو از جیب شلوارش که تا پایین روش بود، درآورد و مقابلم گرفت.

-گواهینامه که داری؟

بخدا که به جای مغز، گچ تو ی سرش گذاشتن.

خندهای زد و گفت:

-حالا که از اینجا در رف تیم ت وی تصادفی چیزی تو به کشتنمون ن دی.

ماشین رو از پارکینگ بیرون آوردم و یزدان هم اومد کنارم نشست. هنوز علائم گيجی رو داشت.

در رو که بست گفت:

-برون طرف خونه ی خودم.

خب منم دارم میبرمت خونه ی خودت دیگه اوسکول!

سرم رو تکون دادم و بدون حرف ماشین رو به حرکت درآوردم.

دشبور د رو باز کرد و از توی جعبه‌ها ی قرصی برداشت و بدون خوردن آب، قورتش داد.

اصلا معلوم نبود قرص چی ه! نکنه از اون قرصهائی که برادرش مصرف میکن ه، خورده باشه و بزنه به سرش؟ سرش رو به صندلی تکیه داد و چشماش رو بست.

دستمالی هم روی زخم های تقریبا عمیق بازوش گذاشت.

-اگه مامانتون پیرسن، چی میخواین بهش بگین؟

-مگه قراره مامانم بینه!

نگاهش کردم. چشماش رو کمی باز کرده و ریز و گيج بهم چشم دوخت.

-گفتم که برو خونه ی خودم.

-خونه ی خودتون؟

-همون خونه ای که توش نشسته بو دی.

کله ام داغ کرد. یک آن قفل شدم توی چشماش و با تعجب گفتم:

-اونجا؟ اونجا شده خونه ی شما؟ مگه نگفتین مشت ری آور دین که..

با خونسر دی میون حرفم پری د:

-پشیمون شدم. حیف بود واسه فروش، خونه ی قبلیمو فروختم این و نگه داشتم واسه خودم.

موهای سرم مثل برق گرفته ه ا سیخ شدن.

کاش میتونست م از زندگ ی ساقطش کنم.

-واقعا براتون متاسفم.

-خب تو خودت نخواستی تو موقعیت بهتری باشی تقصیر من چی ه

؟

اخمی کردم. پنجه هام روی فرمون سفت شدن و با خشم زل زدم به رو به رو.

-تا حالا کسی بهتون گفته خیل ی عوضی هستین؟ صندلیش رو کمی

عقبتر برد و راحت تر تکیه داد.

-اوهوم. یه زن خوشگل که ه مین الان کنارم نشسته.

نگاه مظنونانه ای بهم کرد و گفت:

-سختت نمیشه با این لباسها میای بیرون،،نگاه همه رو میکشونی طرف خودت؟

انگار دست گذاشته بود توی گلوم و داشت خفه ام میکرد. به لباس پوشیدنم توهین کرده. اول

موهام بود حالا لباسهام. اگه جوابش رو نمیدادم میترکید م.

- شما چی ! خجالت آور نیست این لباسه ای عجب و جق تنتون میکنین، جلوی مردهای دیگه ظاهر میشین و خودتونو شبیه اونا میبینین ؟

- مگه مرد بودن به لباسه ؟

- بستگی داره شما مرد بودن رو توی چی میبینی ؟ اینکه من یه لباس گل و گشاد بپوشم تا نگاه شما دنبالم نیاد ؟

- تو لباس گل و گشادم بپوشی فایده اینداره، چون عشوه گری از صدات میریزه. صدات یه جورى دلنشینه که طرف جذب خودت میکنی. آدم دوست داره تن صداتو جور دیگه ای هم بشنوه.

تیز نگاهش کردم و سعی کردم لبهام رو بسته نگه دارم تا پایان مسیری که برای من آشناتری مسیر بود تا هر چه زودتر از این آدم فاصله بگیرم.

اما همین که رسیدیم قلبم با دیدن خونه ی عزیزم گرفته شد. به طرفش برگشتم تا بگم خبر مرگت رسیدیم حالا برو با خیال راحت تو خونه ات جولان بده و حتی عذاب وجدانت یه ذره برای منو بچه هام و سرگردون کردنمون تکون نخوره و آسوده خاطر بخوابه.

دیدم چشماش رو بسته وبه خواب عمیقی هم فرو رفته. طوری که انگار روی تختخواب اعیونی خونه اش کپیده باشه.

خواستم پیاده بشم و بخاطر حرص و نفرتم بذارمش همینطور بمونه توی ماشین تا بلکه یه بلایی چیزی از آسمون نازل بشه روی خودش و ماشینش و به درک واصل بشن اما...

- آقای مهرانفر ؟ آقای مهرانفر با شما، بیدار شین رسیدیم.

حتی ی ه ذره هم تکون نخورد تا بفهمم علائم حیاتی داره یا نه! -آقای مهرانفر؟ بلند شین رسیدیم خونتون.

نه خی ر. باز هم تکون نخورد. معلوم نیست داره از قصد مارموز بازی در میاره!

-آقای مهرانفر با شمام؟ بیدار شین لطفا. من ب ای د برم کار دارم.

حتی پلکهاش تکون نمیخوردن.

از روی صندل ی عقب، کیف م رو برداشتم و آروم زدم به شونه اش.

-آقای مهرانفر؟ آقا؟

باز هم تکون نخورد. آخه مگه خرسه که هر کاری میکنم بیدار نمیشه؟ اصلا نکنه بیهوش شده؟ نمُرده باشه یه وقت؟

کیفم رو کنار گذاشتم و کمی خودم رو به طرفش کشیدم. دست روی پیشونی ش گذاشتم. بدنش گرم بود. خب خداروشکر. بای د حرارت نفسهاش رو هم بفهمم. با یه دستم نبضش رو گرفتم و دست دیگهام رو زیر بینیش بردم تا نفسهاش رو بسنجم.

لعنتی، نامر دی کرد و انگشتم رو سریع توی دهنش فرو برد.

انقدر از رفتارش گیج شدم که بلافاصله و با شوک انگشتم رو از دهنش بیرون کشیدم و گفتم:

-واقعا مریضی ن ها.

چشمهای گیجش رو به روم باز کرد و گفت:

-نوچ. خودت میدونی چ ی میگم. ماشی ن چرا نگه داشتی اینجا ؟ ببرش تو پارکینگ دیگه.

- دیگه چی ؟ میخواین بیاین غذاتونم درست کنم ؟ حمومم براتون آماده کنم یه دوش بگیرین سر حال بشین بعدم بخوابین ؟ پرو شد و گفت:

-اوممم عالییه. کور از دنی ا چ ی میخواد دو چشم بین ا. همه این ا ر دی ف باشه، خواب ه م تنگش، منتها اگه تو هم توی بغلم باش ی. داشتم از حرص و عصبانیت منفجر میشدم. کیف م رو برداشتم و بی توجه به حرفهای خواستم از ماشین پیاده بشم اما مچ دستم که کی ف رو گرفته بود توی دست چپش اسی ر شد. -من نمیتونم ماشین ببرم داخل سرم گیج میره، یه مسکن خیل ی قوی هم خوردم بدت ر گیج شدم ، اول ماشین ببر داخل بعد برو. با حرص زل زم به تیلها های فریبکار و گی جش. اثرات گیجیش که کاملاً مشهود بود. ولی اینو هم میدونست م که همه کارهای برگرفته از نقشه های حیلگرانشه.

ولی خب طبیعیه، شل شدن بدنش و خواب عمیقش بخاطر خوردن اون قرص بود. چاره‌ای نداشتم.

دوباره نشستم. ریموت زدم و ماشین رو بردم توی پارکین گ ساختمون.

حالا دیگه بهونه ای برای موندن نداشتم. اومدم که پیاده بشم دیدم دوباره چشماش

سنگی ن خواب شدن. با کیفم زدم به شونه اش، چشم باز کرد و بیحواس گفت:

-جان؟ چی؟

-پاشو بری د خونتون. رسیدم.

-پس تو کجا میخوای بری؟

پوفی کشیدم و پیاده شدم. در رو از سمت خودش باز کرد و گفت:

-مگه تو پرستار نیستی؟ حالم بده ها میخوای بذاری کجای؟

انگار زیادی روی من حساب باز کرده بود. حتی بیشتر از نقش پرستار بودنم.

بدون هیچ حرفی و حتی نگاهی به سمت ساختمون، راهم رو گرفتم تا برم.

با رگی از شوخی و خنده گفت:

-پرستار بیا کمکم کجای میری؟ پرستار خوش رکاب با تواما!!

آرومتر گفت:

-خوش رکابم بهش میداد، اسمشو بذارم خوش رکاب اوکی همیشه

!خوش رکاب با توام بی کمک بابا نمیتونم راه برم سرم گیج میره

! آهای خانم عشوه گر.

برگشتم به سمتش. پاهاش رو از ماشین بیرون گذاشته و هنوز توی ماشین نشسته بود.

شیطون خن دی د و گفت:

-خودتم میدونی عشوه گری واسه همین ایستادی ! دوست داری صدات بزخم عشوه گر ؟
هوم ؟

دستش رو بی حال طرفم دراز کرد. کاملاً میفهمیدم تمام عضلات تنش بر اثر زد و خورد امروز و خوردن اون قرص و حتی خونریزی که از زخماش شده بیحال و سسته.

-بیا دستمو بگیر کمک کن برم تو خونه ، بای دیه دوش اساسی بگیرم، سر حال شم.

از حموم بیرون اومدم. حوله ی کوچیکی رو ی موهای گذاشته بود و داشت آب موهای رو میگرفت.

سر حالتی بنظر میومد و نسبت به دقایق قبل چهره اش باز تر شده بود.

زمانی که برگشتم و کمکش کردم وارد آسانسور بشه تا به خونه اش بره ، فقط نگاهم کرد، نگاهم کرد و بعد با لبخندی گفت:

-تو ذات مهربونی داری، بر عکس حالت جبهه گیرانه ای که همیشه به خودت میگیری.

جوابی ندادم. همین جمله کافی بود تا قلبم زیر و رو بشه و منقلب شده از احساساتم سرم رو پایین بندازم.

انگار با همین جمله جادو جمبلی خونده تا منو نگه داره کنارش و کمک حالش باشم.

-وسایل و آوردم. بشینی تا زخمتونو ببینم.

حوله رو از حرکت رو ی موهای نگه داشت و با تر دی د گفت:

-میخوای بخی ه بزنی ؟

-اینجا که وسایل بخی ه نیست. اول زخماتونو ببین م اگه نیا ز به بخی ه باشه میریم بیمارستان.

-من حوصله این کارهارو ندارم. نمیخوا د. اونارو جمع کن بیا ی ه چایی بده. چای ی ر دیف کردی ؟

انگار تائی ر قرص و سست ی بدنش رفته بود که دوباره داشت به سمت ظاهر سخ ت همیشگیش میرفت.

-ببخشی د که برای خدمت کردن و نوکری نیومدم خونتون!

حوله رو روی مبل انداخت و تک خنده ای زد.

-ببخشی د منم حواسم نبود تو مهمانم ی و بای د یه جور خاص ازت پ ذیرایی کنم.

شای د طعنه آمیز گفت ولی برای من طعنهایش اهمیتی نداشت. چشمم رو به گلدونهای

زیبایی دوختم که زیر این رو کامل پوشیده بودن و همینطور جلوی پنجرهی پ ذیراییرو.

همونجایی که قبلا در تصرف گلهای زیبای خودم بود.

دکوراسیون خونهای خیل ی شیکتر و با وسایل مدرنتر از وسایل من بود.

یه دست مبلمان نه نفره ی چرمی مشک ی.

فرشهای شی ک و گرون قیمتی که فضای خونه رو پر کرده بودن.

تلویزیون بزرگ و دستگاهای صوتی و قطو ر کنارش .

میز ناهار خوری بزرگی هم وسط پ ذیرایی پهن بود.

بوفه و تن دیسهای بزرگ و زینتی و همینطور تابلو فرشها و تابلوهایی از عکسهای خودش که مغرورانه توی عکس ها ژست گرفته بود.

بعضی بآتی پ رسمی و کلاسیک و بعضی هم با همی ن تیپ زشت و مسخره ی توی تنش.

بیشعور حتی اتاق خوابی که متعلق به من بوده رو برای خودش برداشته.

وقتی کمکش کردم بره توی اتاق خواب تا سرو سامونی به خودش بده، دلم از دیدن اتاق سابقم گرفت.

چه شبهایی که توی این اتاق با دیوارها و تخت قشنگم دردم دل میکردم و بالش م همدم اشکهام بود.

دکوراسیون اتاقش سفید و مشکی بود.

من نمیدونم چرا پسرهای علاقه من دیدی به این دو رنگ ترکیبی دارن و اغلب اتاقشون رو از این رنگ نما میدن.

تختخوابش درست جای ی بود که من قبلاً تختخوابم رو میذاشتم.

گوشه ی اتاق و زیر پنجره های که حالا با پرده ی نازکی از حری ر سفید پوشیده شده بود.

–بیا بشی ن تا ازت پ ذیرایی کنم.

با صدایش از فکر بیرون اومدم و گفتم:

–ممنون. اگه نمیخواین زخماتونو چک کنم پس من میرم. موندم که لااقل برای جبران

کمکتون ، یه کاری کرده باشم.

-نمیخوا د. جمع کن اونارو بیا بشین. این زخما پشیزی واسم اهمی ت ندارن. بیا تا دو تا چایی ب گیر م با هم بخوری م.

-مرسی زحمت نمیدم. من بای د برم خونه.

-تو که تا حالا مون دی ، چند دقیقه هم روش. "به مبل اشاره کرد "بشین لطفا کارت دارم.

لحنش انقدری آمرانه و محترم بود که یک آن تعجبم گرفت ، از اینکه یزدان هم میتونه

به دور از هر دشمنی و ذات بدخلقش محترم و جذاب حرف بزنه !

شبيه يه جور آتش بس بود. حداقل برای من این تعبی ر رو داشت.

نا خواسته برای حرفش اهمیت قائل شدم و روی یک ی از مبلها نشستم.

به طرف آشپزخونه رفت و گفت:

-میخوام یه چایی خوشرنگ بهت بدم تا جبران کمکت باشه پرستار عشوه گر، اینجوری با هم

ی ر به یر میشیم.

پرستار عشوه گر و کوفت ! چرا اصلا منو عشوه گر خطاب میکنه خوبه عشوه هم بل د نیستم

تا مستحق این لقب باشم!

حتما در خیال خودش، فکر میکنه من براش چایی درست کردم.

تا رفت و اجاق و سماور خالی از قوری رو دی د به سمتم برگشت و با شکوه گفت:

-چایی درست نکردی ؟

-نه خیر. انتظار نداشتین که بشینم اینجا براتون کله پاچه هم بار بذارم!

-حالا میذاشتی هم ما بدمون نمیومد. کافی، قهوه یا هات چاکلت؟ کدومش؟

شونه ام رو بالا دادم.

-فرقی نداره برام.

-پس من کاف ی درست میکنم. تو اوکی باهاش؟

-اوهوم. خوبه آره.

دو دشمن بودیم بین به کجا رسیدیم که یه امروز آتش بس اعلام کردیم تا کنار هم و

برای هر موضوعی با آرامش حرف بزنیم. البته زیاده مشخص نیست، شایه آتش بسمون

تا چند دقیقه ی دیگه مثل بمبی به انفجار تبدیل بشه.

در حال درست کردن کاف ی بود.

لیوانهارو روی کانتر اپن گذاشته و در حین هم زدنشون پرسید:

-نتونستی خونه ی خوب پیدا کنی؟

دلم میخواست هر چه ناسزا بدم بهش بگم. اما آتش بس بود. آتش بس.

-هنوز نه.

-خونه ی رزیتایین درسته؟

یکه خورده نگاهش کردم. لحظهای چشمش رو طرفم کشید و لبخند محوی زد.

-تو هنوزم تو خونمون رفت و امدمیکنی، من بایه بفهمم کجا میری، کجایم، باکیه

در ارتباطی، ی ا محل سکونتت کجاست! قبلا که بهت گفتم، ما ی ه باند خطرناکیم، همیشه بای د دوروبرمون رو بپاییم تا موقعیتمون تو خطر نیفت ه.

-آره گفتی ن ولی من یادم نبود. چرا ازم شکایت نکر دین که طلاهارو دزدیدم؟

-یه بار که گفتم عادت ندارم کارامو با شکایت جلو ببرم. تا حد امکان از روشهای خودم کمک میگیرم.

-پس چرا تو این مدت از روشهاتون کمک نگرفتین؟

-چون فهمیدم دزدیدن طلاها کار تو نبود!

-فهمیدین؟

انقدر با تعجب و شگفتی گفتم که دستش از حرکت ایستاد و نگاهم کرد و گفت:

-یه جور ی میگی انگار کار خودت بوده و تعجب کردی که گفتم تو نبودی!

پوزخندی بیهوا نشست روی لبم.

-تعجب هم داره، نه به رفتار اون شبتون که یه جوری با اطمینان حرف میزدین که من

طلاهارو دزدیدم، حتی خودمم باورم شده بود دزدم، نه به حالا! شما همیشه انقدر

راحت به دیگران تهمت میزنین، اونارو دزد میکنین، بدکاره میدونین و از همه شاکی

هستین، بعد که میفهمین خیلی عادی حرف میزنین طوری که حاضر نیستین برای کار

زشتتون حتی عذرخواهی کنین؟ تک خنده ی شیطونی زد.

-شنیدم منتظر شنیدن عذرخواهی می. گذاشتم تو کف بمونی تا با پای خودت برگردی

خونمون.

با تمسخر گفتم:

-منم که برگشتم!

لیوانهارو توی سینی گذاشت و برگشت به پ ذیرایی.

- دیر یا زود برگردی. خیل ی طول نمیکشه خانم مقدم.

خانم مقدم رو کشیده تر گفت و حرصم رو درآورد.

سینی رو مقابلم گرفت. لیوانی برداشتم و با نگاه به چشما ی شرورش گفتم:

-من به مادرتون گفتم تا زمانی که ازم عذرخواهی نشه برنمیگردم اونجا.

باز هم تک خندهای زد. سین ی رو روی می ز گذاشت و با فاصله ی کمی از من روی مبل

تک نفره نشست. پاروی پا انداخت و خیره ام شد. لیوان هم میون دستش گرفته بود.

زیر نگاه هاش شبیه بستنی که زیر حرارت داغ آفتاب تیرماه مونده، داشتم آب میرفتم.

لب باز نمیکرد لاقلا چیزی بگه و من از شرم نگاه هاش نفهمیدم چطوری لیوان کاف ی رو جرعه جرعه و داغ تا ته نوشی دم.

-چند ساله بودی که ازدواج کردی؟

جرعه ی آخر کاف ی تو ی گلوپ ری د و افتادم به سرفه.

بلند شد و اومد چند تا مشت آروم به پشتم زد.

دستم رو بالا گرفتم. دلم نمیخواست بیش از حد بهم نزدیکی بشه.

-آب بیارم ؟

-نه مر سی.

به جایشستن سر جای خودش اینبار قصد کرد روی مبل دو نفره و کنارم بشینه.

قلبم علائم ی از ترس نشون داد و تند تر از حد معمول کوبی د.

خیلی راحت و به قول مامان گل و گشاد و پهن نشست کنارم "یعنی بیشترین جار و

برای خودش تصاحب کرد."

فاصله ی خیل ی کمی بات ن من داشت. خودم رو مچاله کرده بودم انتهای مبل.

-دوست نداری جواب سوالمو ب دی؟

چقدر تن صداش آروم شده. نکنه به جای کافی برای خودش کوفت دیگه ای آورده .

آب گلوم رو پایین دادم و محکم گفتم:

-دلم نمیخواه در مورد گذشته هام و زندگیم کسی چیزی پرسه.هرکسی یه دفتر خاطرات

شخصی داره که فقط مختص به خودشه.

-بله درست میگی.من نباید این سوال رو میپرسیدم.

-حال مادرتون بهتر شد؟

میخواستم بحث رو جای دیگه ای بکشم. نگاهش هم که حساب ی دستپاچه ام میکر د و

مرت ب با انگشتهای دستم بازی میکردم.

-چرا خودت نمیای دیدنش؟ به تيله ها

ی مكارش نگاه كردم.

-بهتون كه گفتم.

مكث ايجاد شده بين كلمات بخاطر نگاه خيره اش بود. كلمات كه هيچ، داشتم خودم رو هم گم ميكردم.

-كلمات و سنگين نكن واسه خودت. راحت حرف بزن.

حتما منظورش از جمع بستن حروف بود.

بدون اينكه از محتوای ليوانش چيزی نوشيده باشه ليوان رو روی ميز گذاشت و پاش رو روی پاش انداخت.

نگاهش به من بود و ثانيه ها گذشتن كه سكوت خسته كننده رو شكست.

-آوا؟

باز هم تعجب كردم. باز هم قلبم بی محاب ا صدا داد. باز هم لحن دوستانه اش چيزی بود كه فهميدم دنيایي سوال در بر داره.

با استرس نگاهش ميكردم و منتظر بودم بفهمم، برای اين آوا گفتن و نرمش كلامش چی توی تيله ها و سرش ميگذره.

-تو برای كي كار ميكنی ؟

سوالش گرمای شكل گرفته ی توی تنم رو تب ديل به تگرگ و يخ كرد.

حالا سرمایی توی تنم راه گرفته بود كه داشتم از درون ميلرزيدم.

-منظورتونو نمیفهمم! خب، خب دارم برای بیمارستان کار میکنم دیگه.

جوابم چیزی نبود که اون دنبالشه.

خنده ی عصبی کرد و به حالت نوازشی دستی به پیشونیش کشی د.

-به جز بیمارستان منظورمه.

-خب معلومه، برای مادرتون هم کار میکردم.

پاش رو پایین انداخت. آرنجش رو روی زانوهاش گذاشت و پوف ی کشی د.

سرش رو بین دستهای گرفت و نگاهش رو به سمتم کج کرد.

قلبم ه ری ریخت. قیافه اش وقتی سخت و خشن میشه ازش میترسم. چن د ثانی ه ریزینانه

و دقیق خیره ام شد تا خودم سرم رو پایی نانداختم.

نگاهش مضطربم میکرد.

بی اختیار مانت وی بازم رو کم ی جمع کردم. ی ه جورایی حس ناامن ی داشتم.

-میدونم کار میکردی و بازم میای پیشش کار میکنی. فقط جواب سوالمو درست بده!

-کدوم سوالتون؟

کم نیار آوا. محکم باش. محکم.

-واسه اون ی که کار میکنی چقدر بهت وعده داده؟ قول چی داده بهت؟ هر چی هست

من چند برابرشو بهت میدم. اصلا این خونه، ماشین، هر چی بخوای فقط بگو کی ه ک ه

داره پشت سرمون دسیسه میچینه و تورو مجبور کرده تن به این بازی ب دی! ت و ب

ی دلیل اونجا نیومدی. ی ه چیزی هست که دنبالش. شای د زمین زدن کارخونه باشه ی ا شایدم...

بیشتر از اینکه از حرفهایش ترسیده باشم از نوع حرف زدن و اولتیماتومش ترسیدم. اینکه داشت بهم میگفت:

"میدونه کسی پشت این ماجراست و من به خواست اون پامو تو ی خونشون گذاشتم. اینکه دستم براش رو شده بود و میترسیدم نقشه‌ام براش رو بشه" لرزش و سرمای درونم داشت به سمت ظاهرم پیشروی میکرد.

قبل از اینکه گواهی از حالاتم نشونش بدم بلند شدم و کیفم رو هم چنگ زدم.

-من نمیدونم چرا هر دفعه یه چیزی میشه پای منو پیش میکشی ن. تا چند روز پیش طلاها بود حالا یه موضوع ج دی د! قبلا هم گفتم لابد فردا هم میخوان بگین من با اونی که باباتونو فریب داده و اموالشو بالا کشیده دستم تو یه کاسه ست! نمیفهمم آقا ی

مهرانفر، ن میفهمم چه اصراری دارین به من تل قین کنی ن ی ه زن همه کاره ی ناتوام که برای فری ب دادن شما و خانواده‌تون پامو به خونتون گذاشتم؟ من که از اونجا رفتم، اگه ریگی به کفشم بود، اگه به خواست کسی اومده بودم، اگه براتون نقشه‌ای داشتم ی ا هر دلیلی، میبینین که با پای خودم رفتم و گورمو از اونجا گم کردم. پس دیگه چی از جونم میخوان؟ یه مدت برای مادرتون کار کردم، زن کاملاً مهربون و متشخصی بودن، اما با اوضاع رفتاری شما دیگه نمیتونم محیط اونجارو تابیارم.

دستهایش رو بالا گرفت و گفت:

-باشه ، باشه، فکر کنم من یه خورده تند رفتم. بشین لطفا.

به ساعت مچیم نگاه کردم و به تن دی گفتم:

-بیشتر ر از این وقت ندارم بشینم حرفاتونو تحمل کنم. نمیتونم اینجاشم. بای د برم.

بلن د شد و بازوم رو گرفت.

-صبر کن. اصلا بیخیال این موضوع باشه؟ بیا در مورد یه موضوع دیگه حرف بزنیم.

با تر دی د نگاهش کردم. بخدا که اون یه ساحر قهاره! خسرو راست میگفت که کس ی

نمیتونه یزدان رو بازی بده. امروز بیشتر از هر زمانی ازش ترسیدم و فهمیدم دارم با دُم

شیر بازی میکنم.

-اصلا من معذرت میخوام خوبه؟ هم برای الان هم برای موضوع طلاها، مگه منتظر شنیدنش

نبودی تا راضی بشی دوباره برگردی خونه‌ی مامانم. دارم میگم دیگه.

حرصی نگاهش کردم و بازوم رو عقب کشیدم تا دستش رو برداره.

اخم ریزی کرد و گفت:

-بشین دیگه. من که عذرخواهی کردم.

وقتی دی د حرفی نمیزنم و فقط خیره‌ی نگاهش، آرومتر و رام کننده گفت:

-آوا بشین ... یه موضوع دیگه هست که میخوام باهات در میون بذارم. در اصل

میشه گفت یه پیشنهادی که مربوط به خودمونه.

* * * *

طلعت خانم داشت پشت گوش ی بلند بلند و با فحش و ناسزا حرف میزد. این روزها تحمل هیچ حرفی از طلعت خانم رو نداشتم ح ت ی پشیمون بودم از اینکه برگشتم به این خونه. هر روز صدای بلندش توی خونه اکو میشد و منو پسرهای سرسام میگرفتیم از بد و بیراه های ی که نصی ب پیرمر د خرفتش نه ببخشی د "پیرمر د خوشتیپش" میکرد. بیکار و عصبی جلوی تلویزیون نشسته بودم و کانالهارو بالا پایی ن میکردم. صدای طلعت خانم از یه طرف، صدای یزدان هم از طرف دیگه ای گوشهام رو پر کرده بودن. انگار توی راهروی طبقه ی بالا داشت راه میرفت و با صدایبلن دی سر کسی داد میزد که کم و بیش صداش به گوشم میرسید.

صدای طلعت خانم قطع شد. از اتاقش بیرون اومد و گفت:

-وای آوا، یه لیوان آب به من بده، یه قرص مسکنم بده، این عی ن سمباده میمونه، مغزمو برد.

داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم که یزدان هم بدو بدو از پله ه ا پایین اومد. همون تیپ عجب وجقش رو پوشیده بود. بعد از ظهر که از کارخونه برگشت، رفته بود توی اتاقش تا الان. توی این دوما هی که برگشته بودم به خونشون ارتباطمون با هم ی ه جورایی به دم ای منفی صفر درجه رسیده بود.

یزدان حتی خشنتر از زمان دشمنیمون رفتار میکرد.

سختتر هم کنترل میکرد. اما کاملاً مرموزانه و بیصدا.

خیلی با هم حرف ن میزدی و بیشتر حرفهامون در مورد وضعی ت مامانش بودن که با وجود اعصاب پریشونش اما بهتر از قبل بود.

میدونستم رفتار سرد یزدان بخاطر اون روزی هست که پیشنهاد دوستیش رو رد کردم و با نگاهی توام از نفرت و غیظ از خونه اش بیرون اومدم.

از اون روز تا الان خشن و بداخلاق و خطرناک شده بود .

جرات نداشتم حتی بهش نز دیک بشم. حس میکردم مثلی ه چاله ی برف پوشیده هست

که به محض نز دیک شدن زیر پام رو خالی میکنه.

هر چقدر از یزدان فاصله میگرفتم در عوض با سیاست خاصی به یوسف نز دیکتر میشدم.

کار با یوسف بهتر به نتیجه میرسید تا با یزدانی که به راحتی میمور و از ماست بیرون میکشی د.

چند شب پیش تولد یوسف بود. به اصرار طلعت خانم برای سوپرایز کردنش توی

خونشون براش کیکی پختم. اونم چه کیکی.

مثل بچه ها با ذوق و علاقه از مزهی خوشمزهش تعریف میکرد.

هر چند من هنوز کماکان باهاش قهر بودم و به محض اینکه چشمش به کیکی افتاد و

تعجب نقش صورتش شد بهش گفتم به خواست مامانتون این کارو کردم و اون هم خندی د و گفت:

-تو نمیگفتی هم خودم میفهمیدم. آخه خانم دکتر و چه به این زحمتهای اونم واسه یوسف! نوچ

نوچ نوچ نعوذب الله.

شب بیشت ر کنارشون موندم و جمع چهارنفرهمون برای اولین بار کامل و بدون هیچ بحث و دلخوری دور هم گرم بود.

من، یزدان، طلعت خانم و یوسف.

شمعهای روی کیک رو که فوت کرد با خنده گفت:

—حس میکنم تازه متولد شدم. بیاین مشتولوقم ب دین بهم!

طلعت خانم با شوخی گفت:

—مشتولوق رو به من میدن که کلی درد و بدبختی کشیدم به پات، تا به دنیات بیارم.

—با اسم من میخوای کاسب کار شی طلعت خانم؟ زرنگیا!

طلعت خانم به شیطنتهای یوسف سرخوشانه میخندی د.

—تو که انقدر کوچیکی نمیفهمی چی به چیه. شیرتو بهت میدم پولاتو هم میزنم به جیب.

یوسف با شیطنت و شروری خن دی د و گفت:

— با حيله ی شیر و اینا میخوای کادوهای من و صاحب شی؟ با نفرت از پشت

می ز بلند شدم.

یوسف از حرکت من غش غش خن دی د و طلعت خانم گفت:

—خیلی بیحیا ش دی یوسف! چقدر میری دنبال این کارا. محض رضای خدا یکم آدم

شو فردا یکی دلش بگیره زنت بشه.

میون خنده با شروری بیشتری گفت:

-خیلی هم دلشون بخواد مادر من. اونا که التماس میکنن برم خواستگاریشون، من قابل دار نمیبینمشون.

-اونی که التماس میکنه اصلاً آدم نیست. دختری که غرور و شخصیت داشته باشه، نمیاد التماس تورو بکنه بری بگیریش! یکی مثل آوا جون با این همه متانت و سنگینی عمراً قبول میکنه زن تو بشه که هیچوقت از کارات خسته نمیشی؟ تو هم عین باباآتی.

-خب زندگی هم یعنی همین دیگه. مگه نه خانم دکتر؟ ای تو هم میخوای مثل مامان فتوا بدی؟

من داشتم دور دهنم رو با دستمال پاک میکردم. لیوان آبی پر کردم که بخورم اما بابا سوالش گیج سرم رو تکون دادم:

-بله؟ ببخشی نشنیدم چی گفتی ن.

اره جون خودم! نشنیدم! شنیدم ولی دارم از خجالت ذوب میشم نمیدونم چی بگم، بابا مثالهای عجیب طلعت خانم..

بلند شد و تکیه زد به کانترو دست به سین ه شد.

-مامان راست میگه که زنای مثل تو رضایت نمیدن با مردی که مثل منه ازدواج کنن؟

-بیا بشین کله پوک چی داری واسه خودت زرمیزنی؟ مامان فردا قراره با خانم مقدم بری برای دوره ج دی د آزمایشات؟ درسته خانم مقدم؟

خواست بطور عم دی حواس یوسف رو از این سوال و جواب پرت کنه ولی یوسف سمج تر از این حرفها بود.

نگاهم به یزدان رفت. اخم بزرگی توی صورتش داشت.

-بله درسته. فردا ساعت ۹ میام دنبالشون.

-بگو دیگه خانم دکتر. تو راضی نمیشی با مردی به شرایط من ازدواج کنی؟ راستشو

بگو ها. با این تیپ و قیافه و ماشینی مدل بالا و پولداری، اگه مردی مثل من بیاد خواستگاریت ردش میکنی؟ خب این سوال چه ربطی به من داره؟ نگاه یزدان روم سنگینی میکرد.

طلعت خانم داشت براش حرف میزد. از مریضیش و از فردایی میگفت که قرار بود

ببرمش بیمارستان تا دوره‌ی جراحی آزمایشاتش رو انجام بده.

اما نگاه و حواس یزدان به من بود. با تمام وجود حسش میکردم و همین که سرم رو پیچیدم به طرفش اخمش بزرگتر از قبل شده بود.

اون شب هول هولکی یه چیزی به یوسف گفتم تا هم امیدوار باشه به آینده‌اش و هم اینکه یه جورایی چراغ سبزی نشون داده باشم.

ولی دلم برای گفتن این جمله چقدر به هم پیچ خورد.

حتی حالم از خودمم بهم میخورد.

اگه توی موقعیت دیگه‌ای بود، تف مینداختم توی صورتش و میگفتم:

-من بمیرم هم میذارم مردی مثل تو یا داداشت بیاین طرفم! شما دیگه چه مدلی هستین!

اما به جاش گفتم:

-خب بست گی داره به بعد از ازدواج و وع ده هایی که با طرف مقابلتون میذارین. اینکه تا چه اندازه بهشون پایین د میمونین. من به شخصه با شما مشکلی ندارم و این دیدگاه منه. شما برای گذشتون به هیچ کس جوابگو نیستین.

صدای پوزخند یزدان رو شنیدم.

برای جوابم بود.

-پس یعنی من دست رد به سین ه ی هی چ زن ی نزنم تا زمان ازدواج؟ چقدر راحت از شاهکارهای ب ی قی د و بندانش حرف میزد.

طلعت خانم عصبی غر زد:

-غلط کردی تو و اون زنایی که میان با تو دوست میشن. دست رد به سینهشون نمیزنم! ی ه جو ری حرف میزنی انگار امپراطورای ق دیم مص ری که همه چیشون خلاصه

میش د تو قدرت. خر، خرو نمیشناخت، از بس همه تو هم قاط ی بودن .

یوسف با خنده از جلوی من رد شد. گونهی مامانش رو بوسی د و گفت:

-ک ل دنی ا واسه این چیزاس ت طلعت خانم. به این نعمت قسم، واسه یه کف دس ت گوشت همه هستیشونو میدن.

-زهرمار یوسف. خیل ی بیشعور ش دیا. جلوی زبونتو بگیر.

طلعت خانم با تشر اینو گفت و یوسف هم قهقهه زنان از آشپزخونه بیرون رفت. ام ا

قبلش به سمتم برگشت و گفت:

-دمت گرم خانم دکتر. کیک ت عالی بود. خیلی بهم چسبی د.این و میذارم به حساب آشتیکنون هر دومون.

چشمکی زد و رفت. صدای عقب کشیدن صندلی اومد و سُریده شد روی سرامیکه ا.

نگاهش کردم و تا نگاهم رو دی د با اخمهای دردهمش پوزخن دی زد و گفت:

-مرسی بابت کیکتون اما اصلا به من نچسبی د. انگاری ه چیزی ش کم بود. یا شایدم خیلی زیاده که دلم رو زد.

-یزدان چرا انقدر عجله داری مادر؟ چیزی شده؟

با صدای طلعت خانم از فکر روزهای گذشته بیرون اومدم و به یزدان چشم دوختم که ظاهرش خبر از پریشون بودنش میداد.

-نه چیزی نیست مامان. میخوام یه سر برم بیرون، ممکنه دی ر برگردم. بابا بود به ت زن گ زد؟ رو کرد به من و آروم لب زد:

-برو وسایلتو بردار بیا بریم. بای د بریم ج ایی.

طلعت خانم که حواسش به ما نبود روی مبل نشست و گفت:

-آره عاصیم کرده از بس زنگ میزنه. هر چی بیشتر من ازش بدم میا د اون بدتر خودشو میچسبونه بهم.

یزدان که دی د هنوز نرفتم، چشمهایش رو درشت کرده و با سر اشاره ای به اتاق کرد.

-برو دیگه زود باش. کیفتو بردار سریع بیا بری م.

دستم رو تکیه دادم و مثل خودش آروم گفتم:

-کجا میخوایم بریم ؟

-نوچ. من تو ماشین منتظرتم.

به سمت در رفت و گفت:

-مامان چیزی لازم نداری از بیرون بگیرم ؟

-نه قربونت برم. مراقب خودت باش. این یوسفم معلوم نیست کجاست. از دیشب تا حالا
برنگشته خونه. چقدر گرم یلری تلریاشه. سی رن میشه از این کارهاش ! آوا برام قرص
نیاوردیا سرم داره میترکه.

سرش رو میون دو دستش گرفت و نفس بلن دی کشی د.

چشمم به یزدان بود. با چشمک ریز و خش نی اشاره زد که سری ع دنبالش برم.

رفت م برای طلعت خانم یه لیوان آب و قرص آوردم. یزدان بیرون رفته بود. اصلا چیکار م
داره ؟ نمیدونم بعد از این دو ماه و رفتار خصمانه اش ، باز چه آشی برام پخته که انقدر
عصبی ه!

از طلعت خانم خداحافظی کردم. معمولا این ساعت دیگه بای د برمیگشتم خونه که
مصادف شده بود با کاری که یزدان باهام داشت.

دوباره پیرمردش زنگ زده بود و داشت طبق معمول باهاش جرو بحث میکر د.

جواب خداحافظ ی منو هم با دستش روی هوا داد.

از در هال که بیرون زدم یزدان رو دیدم. تکیه زده بود به ماشینی لندکروز مشکیش و در
حال سیگار کشیدن به رو به رو نگاه میکر د.

در رو که بستم با صداش به ستم پیچی د و گفت:

-چقدر ناز و ادا داری! بجنب بابا، دیر شد.

-مگه چیکار م دارین که انقدر عجله میکنین؟

-بیا بشی ن برات میگم.

-اول بای د بفهمم کجا میخوایم بریم. من چرا بای د همراهتون پیام؟

-خانم مقدم! بیا بشین بین راه برات توضیح میدم کدوم گوری میخوایم بریم.

اصلا باهاش لج کنم و محلش نذارم نکبت رو.

ایستادم همونجا و فقط نگاهش کردم.

باز چشماش رو درشت کرد و عصبی گفت:

-خانم من عجله دارم. مطمئن باش اگه گزینه ی بهتری داشتم سراغ تو نمیومدم.

-نخیر. مطمئن باشین یه ریگی توی کفشتونه که اوم دین سراغ من.

-فعلا ریگای توی کفشمو درآوردم بیا بشین.

با قدمهای محکم و حرصی رفتم نشستم توی ماشینش. خودش هم اومد نشست و در

رو محکم بست. سیگارش رو معلوم نیست کجا انداخته بود.

شعورم نداره متأسفانه.

ماشین رو روشن کرد و ریموت در رو زد.

از در که خواستیم بری بیرون، ترنم یهو با ماشینش جلومون ظاهر شد.

-این سرخر از کجا پیداش شد ؟

از توی ماشین هم اخماش رو میتونستم ببین م.

دستی تکنون داد و گفت:

-یزدان کجا داری میری ؟

یزدان شیشه ی نصفه و نیمهی سمت خودش رو کامل پایی ن آورد و گفت:

-بیرون کار دارم ت ری، برو خونه تا بیا م.

-من اومدم پیش تو. بهت زنگ زدم گف تی خونه ای!

-اما الان میبینی که دارم میرم بیرون خیلی هم عجله دارم. برو خونه تا بیا م.

-خب اینو داری کجا میبری با خودت ؟

به من اشاره کرده بود و یه اخم گنده ای هم بی ن ابروهاش داشت.

یزدان با عصبانیت لحظهای چشم بست و گفت:

-میبرم سر راه برسونمش. ترنم من خیل ی عجله دارما، میری خونه برو، نمیتون ی هم

منتظرم بمون ی برو یه روز دیگه بیا.

نگاه خیره اش رو از من نمیگرفت.

با ناچاری گفت:

-میمون م منتظرت تا بیا ی. فقط زود بیا ی ها! خودم کی ک درست کردم آوردم با هم

بخوری م.

یزدان سرش رو فقط تکون داد.

زیر لب با حرص گفت:

-میخوام نمون ی. هر دقیقه با یه بهونه میا ی بساط پهن میکنی.

تک بوقی زد و با یه تی ک آف ماشین رو از جا کند.

هاج و واج نگاهش کردم. تو ی چه حالی داره رانندگی میکنه ؟ چ یزده اصلا ؟

بی طاق ت و ک می هم ترس برده، گفتم:

-نمیخواین بگی ن چی شده ؟ داریم کجا میریم ؟

-خودت الان میفهمی.

-طوری شده ؟

-حتما طور ی شده که انقدر عجله دارم.

-خب چرا با کلمات بازی میکنین ؟ ی ا قسط بن دی حرف میزنین ؟ بگین چیه که منم

بدونم.

-زبون به دهن بگیر ی میرسی م الان خودت میفهمی. حوصله ندارم حرف بزnm.

-اگه حوصله نداشتین جواب ب دین چرا بی دلیل منو سوار ماشینتون کر دین که حت ی

نمیدونم دارین کجا میبری ن منو ؟ بی حوصله نگاهم کرد و گفت:

-زور زوری هم سوارت نکردما ! اگه اعتماد نداشتی سوار نمیشدی!

حدس و گمان ب دی نداشتم از رفتنم به جایی که نمیدونستم کجاست.

ولی دوست داشتم جواب کنجکاویتم رو الان بفهمم.

خیابون به خیابون گذشتیم. چهار به چهاره رد کر دیم. تو ی ترافی ک مون دیم ولی به جز نفسهای یزدان و فحشهایی که به رانن ده های دیگه میدا د چیزی نشنیدم.

بع د از کم ی مکث آروم گفتم:

-نمیخواین بگی ن کجا داری م میریم ؟

-چقدر سوال میپرسی ! میشه انقدر حرف نزنی ؟

-داری د به من میگین خفه شم ؟ این حقمه بفهمم برای چی کنارتون نشستم و داری د منو کجا میبری ن ؟ -پوف.

برگشت تو ی صورتم غری د:

-آره دارم میگ م خفه شو. حوصله ندارم جواب بدم. اون از تری و اومدن بد موقعش، اینم از تو که با سوالات داری اعصابمو بهم میریزی. بهت گفتم برسیم، خودت میفهم ی.

با شک بهش خیره شدم. س ر من داد میزنه عوض ی پشکل.

-جلوی یه داروخونه میمونم برو وسایل بخیه و دارو ماروها رو بخر. هر چ ی لازمه بگی ر و بی ا.

پس پای جون یه آدم در میون بود.

با اینکه داشتم از حرص و عصبانیت میترکیدم اما نتونستم باز همساکت بمونم.

-کسی چیزیش شده ؟ نگاهم کرد

و پوزخن دی زد.

-خیلی حرف میزنیا.

جلوی یه داروخانه نگه داشت.

-برو زود بگیر، بی ا.

شیشه ی آب معدنی کوچیکی رو از کنسول کنار دستش برداشت و کمی آب خورد.

شیشه رو که پایین آورد ، نگاهم کرد و گفت:

-چرا نمیری پس ؟ من عجله دارم پپر. زود باش.

-بای د اول زخمش رو ببین م من چه میدونم برای چه جور زخمی ب ای د بگیرم. مگه م ن
جراحم!

نیشخندی زد و با تمسخر گفت:

-این همه تو بیمارستان کار کر دی بلد نیستی یه بخیه بزنی ؟ ادعاتم میشه مثلاً!

شیشه رفته تو ی پهلوش.

دستش رو نز دیک طحالش برد.

-اینجاشه فکر کنم. گیج بوده افتاده رو یه شیشه ی شکسته، اینجاش پاره شده. بای د بخیه بز

نی. بدو تا دیر نشده .اون منتظرمه.

-خب لااقل بگیر کیه، مر د یا زن ؟

-مگه نخ بخی ه مونث مذکر داره چه فرقی داره واسه کی باشه ! تو هم چه سوالای مسخره ای میپرسی.

رفت م وسایل رو با نه ایت سرعت و عصبانیت خ ریدم و دوباره برگشتم توی ماشینش. داشت با گوشیش حرف میزد. نی م نگاه ی بهم کرد و گفت:

-خریدی همه رو ؟ چیزی از قلم ننداختی که ؟
-نه.

توی گوشی گفت:

-آره. ما تا یه ربع دیگه اونجاییم. خيله خب. شما میتونین بری د دیگه. خودم دارم میام. گوشی رو قطع کرد و روی کنسول گذاشت .

انقدر درگیر فکر بود که بین دو ابروهایش رو کمانهای تی ز اخم تصرف گرفته بودن .
-برای برادرتون اتفاق ی افتاده ؟

با همون اخم نگاهی بهم کرد و اینبار بدون طفره رفتن سری تکونداد .
نفسش رو داد بیرون و گفت:

-خودش میگه دیشب تو ی مهمونی گیج بوده، گیج میزده افتاده رو ی شیشه ی شکسته.
شیشه رفته توی پهلوش. اما رفیقا ش نقضش کردن ولی ح قیق ت و هم بهم ن میگن.
مطمئنم کسی بهش چاقو زده، اگه بفهمم کی ه مثل گوسفن دی پوستشو میکنم.
خواستم به طعنه بهش گفتم:

-حتما یک ی از باند مافیای دیگه بهش چاقو زده ، همونایی که باهاتون دشمنی دارن ولی..

-دارو اینا هم براش گرفت ی ؟

-آنتی بیوتی ک گرفتم و مسکن، بای د سر وقت بخوره تا بخیه هاش چرک نکنن. آقای مهرانف ر چرا نبر دین ش بیمارستان ؟ ی ا شکای ت نمیکنین تا پیگیر بشن اون طرف و پیداکنن ؟

-قبلا هم بهت گفتم. من عادت ندارم به شکایت و این مزخرفات. طرف با ده کیلو مواد

میگیرن، به ج ای آب خنک خوردن توی زندون ، بهش نوشیدنی میدن بخوره. ب ا گرفت ن ی ه زیرمیز ی کلون هم، سه روز بعد آزادش میکنن بره به کارش ادامه بده انگار ن ه انگار ! قانون یعن ی خودت!

خودت بای د حقو پس بگیری ! البته من همیشه میگ م

انقدری باش که اجازه ی ن دی حقو از چنگ در بیار ن تا در به د ر پس گرفتنش با شی!

نگاه معناداری بهم کرد و باز به روبه رو خیره شد.

سکوتم رو که دی د بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-یوسفم مثل من سراغ بیمارستان و دوا دکتر نمیره. پوستش کلفته. الانم خبر نداره دارم میبرمت اونجا که زخمشو بخیه بزن ی. دیش ب خونه ی دوستش بوده کسی به من چیزی نگفت تا الان. حاضره به رفیقاش بگه چی شده اما به منی که برادرشم و دلسوزشم حرف ی نزنه.

پوف عصبی کشی د و پشت چراغ قرمز بع دی ایستا د.

آرنجش رو به در تکیه زد و پنجهاش رو جلوی لبهاش گرفت.

متفکرانه و عصبی ادامه دا د:

-زنگ زدم ببرنش خونه ی خودم. ی ه چند روزی اونجا میمونه تاحالش بهتر بش ه. نمیخوام مامان توی این وضع ببینتش. تو هم بای د هر روز بیای کارای لازم و براش انجام ب دی تا زودتر خوب بشه. "نگام کرد و گفت: " به مامان چیزی نمیگی ا. باشه ؟ حالا که اون داشت نگاهم میکرد د. من نگاهم رو گرفتم و به بیرون زل زدم.

-من سر کارم. نمیتونم هر روز پیام برای دیدنشون. بهتره ببریت ش بیمارستان. اونجا رسیدگی بیشتری بهش میشه.

خیره شده بود. با تخیسی گفت:

-مگه تو بیمارستان واسه پول کار نمیکنی ؟ من چهار برابرشو بهت مید م. دیگ ه چی میخوای ؟

چقدر نگران برادرشه. من اگه جای یزدان بودم با اون برادر ببندوبار، میگفتم هر چه زودتر بمیره دنیا دختر از شرت خلاص میشن. نگاهش کردم.

-اصلا اگه موضوع اینی باشه که شما میگین چرا از بیمارستان میترسین ؟ نکن ه برادرتون یه خطای خیلی بزرگ انجام داده و این قصه سرای ی همش ی ه دروغه برای سرپوش گذاشتن روی کارش تا کسی نفهمه چیکار کرده ؟

نگاهم کرد و به پوزخند و تن دی گفت:

-تو با این دوزار مغز چطوری پرستار شدی؟ خوبه بهت گفتم یوسف اهل دکتر رفتن و این نیست. اگه بود که همون دیش ب خودش میرفت. حتی الانم نمیدونه دارم میبرمت اونجا که زخمشو بخیه کنی.

-از کجا معلوم حرفاتون حقیقت داشته باشه؟

چراغ سبز شد. با عصبانیت ماشین رو به حرکت درآورد و با سرعت رد شد. طوری که ماشینهای دیگه با بوق کشداری بهش هشدار دادن.

-صدای اعتراض راننده هارو درآور دین با این رانندگیتون! شما..

-تو اگه ساکت بشی من بهتر میتونم رانندگی کنم.

یوسف انگار نه انگار تنش زخمی بود. دمر شده روی تخت افتاده و هی به کاره ای من ریشخند میزد.

وقتی فهمیدم زخمش جای چاقوئه و تقریباً عمیق هست، خدا رو شکر کردم روی بافتهای لگنش بوده و آسیبی به اندامهای شکمیش وارد نکرده. یزدان هم وقت یجای زخمش رو پایینت راز شکمش دیخیالش راحت شد که چیز خطرناکی جون برادرش رو ته دی نمیکنه..

یزدان که بیرون رفت، یوسف ساعد دستم رو گرفت و به دور از چشم یزدان ته دیدم کرد اگه یک کلمه به یزدان بگم، زخمش جایی چاقوئه، حسابم با کرام الکاتبین ه.

ظاهر اا فکر کرده، یزدان از بابت داستان دروغش و افتادنش روی شیشه خیالش راحت شده. خبر نداشت یزدان مثل شرلوک هولمز رد چاقوکش رو هم پیدا کرده بود. از ترس چشم ای آتش بارش فقط سرم رو تند تند تکون دادم تا دستم رو آزاد کنم واستخونش رو نشکنه.

آخر سر هم گفت:

-فعلا کارتو بکن اینجا ن میتونم چیزی بهت بگم. ولی بعدا کارت دارم. هر وقت دوتایی تنها شدیم.

چشمکش رعشه ی بی دی به تنم انداخت.

محل به دیوونگیهاش نداشتم و بی حرف به کارم مشغول شدم.

لبخند شروری زد که با عصبانیت دست از کار کشیدم و رفتم عقب.

یزدان همون لحظه وارد اتاق شد و یه شیشه نوشیدنی هم آورد تا به خورد یوسف بده که کمتر احساس درد کنه.

-چیشده؟ چرا دست کشیدی؟ تموم شد مگه؟ با حرص

گفتم:

-نه خی ر تموم نشد اما برادرتون..

یوسف پق زد زیر خنده و یهو آخی از درد سر داد.

–جون به جون بشی خانم دکتر. بی ن منو وادار میکنی به خن دیدن دردش تیر شد تو بدنم.

–خب نخند. نیش تو ببند بذار کارشو بکنه.

فک یزدان یهو منقبض شد و شیشه رو تق گذاشت روی پاتختی.

نفسی داد بیرون و رو به

من با حرص گفت:

–تو شروع کن به کارت. ب بین م چی می‌گه این.

به طرف یوسف اومد. اتاق مهمان رو اختصاص داده بود به برادرش. اتاقی که قب لا مخت

ص به پسر م بوده.

دوباره مشغول به کارم شدم که گفت:

–از بس سر به هوایی ابن بلاهارو سر خودت آور دی، یه چند دقیق همدون رو جیگر بذار تا

کارشو انجام بده.

–نوچ. نمیتونم. ب ای د دستم به ی ه چیزی بند شه حتما.

–برات میگیرم از این بخور تا آروم بشی.

بای د این پنس و قیچ ی رو فشار بدم توی زخمش تا دست از چرند گرفتن برداره.

زخمشو شستشو داده بودم. زخم عمیقی بود و حالا به مرحله ی بخیه زدن رسیدم. یه

آمپول ب ی حسی توی زخمش زدم و بعد از اینکه از ب ی حسیش خیالم راحت شد.

سوزن رو توی پوستش فرو بردم.

صدای آتش بلند شد و دستمو تو ی مشتش گرفت و محکم فشار داد .

-عه عه آقا ی مهرانفر ؟

یه جوری شوک زدهم کرد که نمیدونستم خودم رو عقب بکشم ی ا دستش رو پس بزنم.

-لعنتی. چقدر درد داره .مگه بیحسش نکر دی اول ؟

-ب ی حس کردم ولی قرار نیست هی چ در دی رو متوجه نشی ن !

دستونو لطفا بردارین تا کارمو انجام بدم.

با اخمهای تندش از درد گفت:

-یزدان بهت گفتم بخیه ن میخواد چقدر سمجی تو. خدا وکیلی این بامن دشمنه، رف تی اینو

آور دی که بدتر پاره پورهه کنه!

یزدان بیحوصله جلو اومد و به من نگاهی کرد و گفت:

-میداشتم همینطوری میموندی تا زخم عفونت کنه آره ؟

-مگه خودت واسه زخمات رف تی دکتر که من برم ؟ گذاشتی هوا خوردن خودشون خوب

شدن منم میداشتم هوا بخوره اوکی میش د.

حتم اا همون زخمهایی رو میگفت که توی پاساژ هوتن روی بازوش افتاده بودن. ردشون رو

گهگاه ی روی پوستش میبینم اما خدا روشکر ناپ دی د شدن و ظاهر زخم ی روی

پوستش ندارن. حق با یزدان بود. هر دو برادر کله شقن و از دکتر رفتن فراری. اما زخم

یزدان در مقایسه با چاقو خوردن یوسف چندان بزرگ و عمیق نبود.

-بیا دسته منو منو بگیر. ول کن بذار این کارشو بکنه.

قبل از اینکه بخیه دوم رو بزنم یزدان سری ع لیوانی پر کرد تا به یوسف بده .چشمای یوسف بسته بودن و به من اشاره داد ادامه بدم.

-یوسف اینو بخور یکم سرگرم شی.

لای چشمش رو باز کرد و با اون یکی دستش لیوان رو از دستیزدان گرفت.

-مرسیداداش.

یزدان سریع دستش رو از تو دستم برداشت و عصبی گفت:

-میداری کارتو انجام بده یا نه ؟ خب بیا دست منو بگیر کارت به این خانم نباشه. بذار

بفهمه چیکار میکنه!

کارم رو کامل انجام دادم .یوسف تمام مدت با هر قلوپی که از نوشیدنی منتخب یزدان

میخورد چشمش خیره و گستاخانه توی صورت من بودن.

رو به یزدان گفتم:

-تا سه روز نب ای د آب به زخمش بخوره. اگه دردش خیلی زیاده بود مسکن براش آوردم،

مسکن بخوره .هر ۲۴ساعت هم کپسول س فیکسیم بهش ب دی ن بخوره که زخمش چرک و

عفونت نکنه. بعد از حمام حتما خوب زخم و اطراف زخمش رو خشک کن.

میتونین اول با حوله تمیزی خشکش کنین بعد با باد سشوار، اما با فاصله زیاده باشه.

-پانسمانش نمیکنی؟

یوسف بیحوصله گفت:

-نمیخواه دیگه یزدان. بابا من حوصله‌ی این چیرارو ندارم. سه روز حموم نکنم خوبو میگیرم. من ه مین الان میخوام برم حموم.

به حالت عصبی وسایلم رو جمع کردم و گفتم:

-اگه میخواین برین حموم بری دشما با من لج نمیکنی ن در اصل به خودتون صدمه میرنین. زخمتون عفونت میکنه.

یزدان "هیس" کنان یوسف رو مجبور به سکوت کرد که قصد مزه پروند ن دوباره داشت.

-این یه چیزی میگه حالا. من نمیذارم حموم کنه. دیگه چیکار بای د بکنه، آمپولی چیزی لازم نداره ؟

-اگه ایشون بذارن پانسمانشم میکنم، آمپولم میزنم براشون. البته پانسمانش رو فردا میتونین در بیارین. خودتونم تونستین توی این دو سه روز زخمش رو چند بار شستشو بدین.

آمپول سفالکسین رو از جعبه در آوردم. یوسف با دیدنش رو ترش کرد و گفت:

-من دیگه آمپول نمیزنم خانم دکتر. جمع کن جان مادرت. فقط میخوام تخت بخوابم.

-آمپول و برات میزنه بعد میگیری میخوابی.

-نمیخوام یزدان. بگو تمومش کنه.

-تو که فعلا بی حسی. دردشو حس نمیکنی بذار برات بزنه.

به اجبار، آمپول رو براش زدم.

-خیله خب تموم شد. حالا با خیال راحت بگی ر بخواب. تو هم برو وسایلتو جمع کن.

چرا به من اخم میکنه احمق! جای تشکرشه؟ با اخم تن دی

چشم ازش گرفتم.

سرگرم جمع کردن وسایل شدم.

یزدان کنار یوسف روی تخت نشست و یوسف هم بیحال و سست که بر اثر بیحسی و خوردن

نوشیدنی و آمپولاش بود داشت برای یزدان از دیشب تعری ف میکر د.

اصلا معلوم نبود چی میگه ولی ظاهرا داشت همون داستان سرای ی دروغش رو به یزدان

میگفت.

"که تو ی مهمونی انقد گیج بودم که حواسم نبود و افتادم روی لیوان شکسته"

صورت منقبض یزدان پر از حرص بود ولی حرفی نمیز د.

لیوان رو از دست یوسف گرفت و روی پاتخ تی گذاشت و گفت: -تا تو یکم بخوابی میرم خانم

مقدم و برسونم و پیام.

با اخم گفتم:

-نیازی نیست. من خودم میرم آقای مهرانفر.

با تاکی د گفت:

-میرسونمت.

-من خیلی گشمنه یزدان. خانم دکتر خودش میره.

یزدان اخم ریزی کرد و گفت:

-وقتی برگشتم شامم سفارش میدم. تو بخواب تا من برگردم.

یوسف چشماش رو بست و هومی گفت. یزدان رو کرد به من آروم گفت:

-میرم لباسامو عوض کنم. وسایلتو جمع کن زود بیا بیرون.

-من خودم میرم.

-گفتم میرسونمت.

تیشرت آبی و شلوارک رنگاوارنگی تنش بود. از اتاق بیرون رفت تا بره توی اتاق خودش و لباسش رو عوض کنه. منم با فکر اینکه یوسف به خواب رفته داشتم با حوصله وسیله هارو جمع میکردم.

-میدونی اونی که بهم چاقو زده کی بوده؟

صداش لرزوند. به سمتش برگشتم.

خودش جواب داد:

-هه، خب معلومه میدونی. خودت شر میندازی خودتم ندونی کیه؟ پوزخندی زد و گفت:

-اینو ازم ج دی بگیر خانم دکتر. من خیل ی تو گفتم. خیلی زیاده. بهش بگو من آدم تلافی ام ولی نه با خودش. با تو. مخصوصا وقت ی میبینم طرف انقدر میخوادت که به خاطرت میاد به من چاقو میزنه.

حتما براش خیلی اعلا و ارزشمن دی مگه نه؟

مشتاقم ببینم واسش چیکار کردی که حاضره سرت خون بریزه!

-بخاطر من ؟

انقدر قیافه ام متجب بود که خندهاش گرفت.

- میدونی طرف چی بهم گفت ؟

تو شوک و بهت مونده بودم. چی میگه برای خودش؟ باز مخش زده قاطی کرده!

-گفت "دفعه ی آخرم باشه روزن دست بلند م یکنم". من که به جز تو رو کسی دست بلن
د نکردم. ها؟ کردم؟ پس تو حتما پیشش چوغولی کردی که شی ر بشه سرم چاقو بکشه!

امکان نداره کار خسرو باشه!

-خوشم میا د تک پ ری. واسه کسی هم رو نمیکنیا. این همه مدت ی ه طوری خودتو گرفت
ی گفتم حتما ق دیس ه ای اما دیدم نه، انقدر براش بریز و پاش کردی که طرف جونشم
برات میذاره. یکیه که زیادی حواسش بهت هست. اما خب فکر کرده با این چاقویی که زده
من ازش جا خوردم! بهش بگو نه خیر. حسابمو با تو صاف میکنم.

تنم لرزی د.

زبون باز کردم تا چیز ی بگم اما با اومدن یزدان لبهام بسته موندن!. چرا که اگه یزدان
میفهمی د

_زخمش مال شیشه نیست مگه نه؟ همون که خودم حدس زدم، چاقو خورده درسته؟

-من نمیدونم.

نگاهم کرد و با تمسخر گفت:

-واقعا نفهمیدی زخمش جا ی چیه ؟

نگاهش کردم. چرا چشماش اینقدر مرموز و خوش حالته!

-نه خی ر نفهمیدم. بری د از خودش پرسید.

نیشخندی زد و به معنای تفهیمی سرش رو تگون داد.

-ترسوندنت آره؟ جالبه یوسف که انقدر رُکه و اهل تلافیه، چرا این بار نمیخواه بگه قضیه

چی هست؟ نکنه اینم زیر سر توئه؟ میدونی اگه زیر سرت باشه، عین بلایی که سر

یوسف اومده رو سرت در میارم، چه بسا سر یکی از عزیزات!

مثل بی دلرزیدم. با این اوصاف خدا نکنه هیچوقت یزدان بفهمه کی و برای چی بهش چاقو زده.

با این تعصبی که سر یوسف به خرج میدی معلومه بلای بدتر از این رو هم سرم در

میاره. یزدان برای من رحم نداره! خدا بگم چیکار ت کنه خسرو! تو به من میگویی سوتی

میدم خودت که بدتر خراب کردی! این چه کاری بود آخه؟

جا خورده بودم ولی با اخم و ت غیر گفتم:

-چه ربطی به من داره؟ یعنی فکر میکنی د من بهش چاقو زدم؟ اگه اینجوری بود

الان حاضر می شدم پیام زخمش رو بخیه کنم! من اصلاً روحم خبر نداشت که برادرتون

تو چه وضعیتی افتاده، چرا دنبال..

-تو فیلم بازی کردن و خوب بلدی. خیلی قشنگ نقش بازی می کنی.

-من بازیگر نیستم آقای محترم، من به پرستارم که بخاطر شغل و انسانیت و شرفم اومدم

تا به کسی که دوزار برام ارزش نداره کمک کنه.

با حرص و کنایهی مرموزانهای پوزخند زد و گفت:

-دوزار برات ارزش نداشت که راحت میذاشتی..

-درست حرف بزنین آقای مهرانفر من بخاطر شما بهش چیزی نگفتم.

-آهان بخاطر من !! دقیقاً بخاطر چه من ؟ مگه ما با هم ..

-بس کنین. من بخاطر حال مریضش چیزی بهش نگفتم و خودمو کنترل کردم و الا با همون

قیچی که توی دستم بود جلوی چشمتون میزدم زخمش رو تا شکمش پاره میکردم.

برای اولین بار با صدای بلن دی دی خن دی د و گفت:

-آخ. خانم مقدم. خدایی عشوه گر خوبی هستیا. تو عمرم مثل تو به پستم نخورده. حتی تو

عصبانیت هم عشوه میریزی. بعد میگی من بلد نیستم نقش بازی کنم ؟

-فکر کنم لازم بود به جای زخم برادرتون ، لبهای شمارو بخیه کنم تا انقدر حرف بیخود

نزنین.

دوباره خن دید

با اخم نگاه گرفتم و به خیابون زل زدم.

کمی بعد صدای ولوم موزیکش رو بلند کرد و نفسش رو محکم بیرون داد..

"تو رو دیده رد داده قلبم

نباشیمیمیرم حتما

آخه یه جای ی از قلبمو زد ی که نزده بود
 هیشکی قب لا دلم میخواد یه جای شی ک و
 پیکو تو باشی و من و یه موزی ک هی تو
 زبونم بگیره بخوام بگم میخوامت میمیر م من
 بی بی ب ی تو هنوزم یه تارموتو به دنیا ن مید
 م همین دیشب بازم خوابتو دیدم چشمام قفلی
 زده بازم رو عکسات نیا د روزی که چشمتو
 نبین م."

با تعجب بهش نگاه میکردم. از این آهنگ ه ای چرت و پرت هم گوش میدی ؟ خب معلومه
 با این تیپ بد ترکیبش انتظار داشت ی بره هایده و معین گوش بده!
 از نگاه متعجب و خیره ام فهمی د توی سرم چی میگذره ولوم موزیک رو ک می پایی ن
 آورد و گفت:

-از آهنگی که گوش میدم خوشش نمیاد ؟

من چیز ی نگفتم و نگاهم رو ازش گرفتم که خودش گفت:

-هنرمند هنرمنده و هر کدوم سبک خاص خودش رو داره. قرار نیست که همه مثل هم
 بخونن. هر آهنگی به شیوه خودش جذاب و پرترفدار هست. اینجور خواننده ها و سب ک

هیپ هاپم طرفدارای خودشو داره. ی ه نوع سبک پر طرفدار جهان ی شناخته شده ک ه ربط ی به سن و قشر خاص ی نداره. تو هم اگه از چیز ی خوشت نمیا د مجبور نیستی گوشش ب دی ی ا دنبالش بر ی.

چون دلیلی برا ی توهین به خواننده و نوع خوندنش ندار ی.

ابروهامو بالا دادم و با تعجب به سمتش برگشتم.

-خوبه همه این ا رو میدونین و به راحت ی در مورد ظاهر دیگران قضاوت م ی کنی د! شما

بهتره به ج ا ی خوندن افکار من افکار خودتونو سامان ب دین که قضاوتهای بیجرتونو از پنجرهی ذهنتون بریزین دور! در ضمن من الان حرفی در مورد این آهنگ و خوانندهاش نزد م که شما ی ه طومار حرف آمادهی گفتن کر دین!

-منظورت قضاوت کردن در مورد خودته!! خب من آدم ر کی ام و زبون تیزی هم دارم معمولا چیزای واقع ی رو رک و راست به طرف مقابلم میگم تا فکر نکنه با ی ه احمق طرف شده! تو حرف ینز دی اما چشات و نگاهت داد میزدن چی تو سرته.

لبخندی بهم زد و اجازه نداد در جوابش چیزی بگم. دوباره موزی ک رو زیاد کرد.

"آخ یه جور ی خواست دلم

تو رو

بدون من جایی نرو نباشی

پیشم بعد تو بو می کنم من

عطرتو تو فقط نگام کن میار

م آسمونو رو زمین تو فقط

منو نگاه کن تو فقط منو ببی

ن"

برای اینکه حرصش رو در بیارم و امشب رو تلافی کنم وقت ی داشت طرف خونه ی ر
زیتا می رفت بهش گفتم:

-خونه ی ر زیتا نمیرم. حالا که زحمت رسوندنم رو کشیدی د لطف کنی د بری د خونه ی
مامانم.

سری تکون داد و باشه ای زیر لب گفت. بیچاره خبر نداشت قراره ببرمش اون سر شهر.
بع د از دو ساعت رانندگی و گوش دادن آهنگ های گر کنندهش در حالی که چشمام بسته
بود و سرم رو به صندلی تکیه داده بودم، با کلافگی گفت:

-پس چرا نمیرسیم؟ اینو نگاه چه راحت خوابش برده! پاشو ببینم
، خونتون کجاست!

دویست کیلومتر مسافت اومدم. هنوز نرسیدیم؟ با توام ها!

زیر چشمی به خیابون نگاه کردم و گفتم:

-هنوز بای د بری م. خیلی دیگه مونده.

عصبانیت توی صداش نشست.

-کجا بای د بریم! مثل اینکه یه مریض دارم تو خونه! تو هم امشب کرمت گرفته برام!

با عصبانی ت نگاهش کردم و گفتم:

-من که نخواستم شما منو برسونی د خودتون اصرار داشتین.

-یعنی اشتباه کردم بهت لطف کردم، هی میگی اصرار داشتی د اصرار داشتی د؟ برادرم تو خونهست خانم حالش خوب نیست. خوبه همین الان خودت پیشش بودی و دیدی حالشو واسه چی سرمیدوونی منو؟

-یه جوری حرف میزنین انگار من مجبور تون کردم شما منو برسونین به خونه. زنگ میزدم سرویس بی منت میومدم غرغره ای شما و این آهنگهای مسخرتونم گوش نمیدادم. تیز نگاهم کرد.

-در ضمن پول کارمو هم بهم ندا دین.

با حرص و دندون قروچه گفت:

-من دارم خودمو میخورم تو میگی پولمو بده؟

-مف تی که کار نکردم. ساعت یازده شبه که دارم بر میگردد خونه.

دستش طرف یکی از دکمه های ماشین رفت. نمیدونم تلویزیون بود. چی بود. نیشخندی زد و گفت:

-باشه باشه فقط بگو چقدر؟

-دو میلیون.

-دو میلیون؟؟؟؟ مگه عمل قلب انجام دادی خانم؟

با تعجب و رگهای سیخ شده از حرص و هنگ شدن بهم زل زد.

-چه ربطی داره! به نوبه خودش کار سخت و زمانگیری بوده برام.

-چه خبره خانم؟ یه زخم و چهارتا کوک زد ی بعدم گرهشون دا دیبه هم، دو میلیون پول میخوای؟ ما میرفتیم بیمارستان ۰۰۰ تومن نمیشد.

-بخشی د که فقط ۰۰۰ تومن وسیله خریدم. بیمارستان که نمیخواه پول وسیله هارو ازتون بگیره فقط هزینه کارش رو میگیره.

با تمسخر گفت:

-وسیله مگه چی بود حالا! یه نخ و سوزن و قیچی که رو هم رفته ۲۰ تومنم نمیشه.

انگشتام رو مقابلش گرفتم و یکی یکی با حرص براش توضیح دادم.

-نخ. سوزن، سوزن گیر، پنس، قیچی وسایل پانسمان، بتا دی ن الکل، آمپولی بیحسی، داروهای..

-باشه باشه نمی خواد ادامه بدی. پس تیغزن خوبی هم هستی.

خونم به جوش اومد. با عصبانیت گفتم:

-هر جور میخواین فکر کنین.

نگاهی بهم کرد و چند ثانیه توی نگاه عصیم ثابت موند.

دستی به پشت گردنش کشی د و نفسش رو بیرون داد و چشم گرفت.

-شماره حسابتو برام بفرست که پولتو واریز کنم.

با حرص بیشتری گفتم:

-مهم تر از همه وقتم بود.

با تمسخر پوزخن دی زد.

-پس شما هم از اون دسته دکتر پرستاری که واسه رضای خدا طبابت نمی کنن و

فقط فکر اینن که کاسهشونو از جیب مردم پر کنن ؟

-مگه کسی پیدا میشه به خاطر پول کار نکنه؟ هر دکتر و پرستاری هم مثل من برای

کارشون زحمت کشیدن، درس خوندن، سختی کشیدن، درسته قسم خوردن تا جای که

میتونن برای مردم و حالشون دلسوز باشن و کم نذارن اما دلیل نمیشه که ارزش کارشون رو

ندونن و پولشونو بگیرن.

-پس زکات کارتون چی میشه ؟

-شما که مشکل خاصی ندارین برای پول دادن! زکات کارمون رو به کسی میدی م که واقعاً

مستحقش باشه. نه مریضی که شبش رو توی مهمونی گذرونده و کلی هزینه صرف

نوشیدنیها و خوشیای بعدش کرده.

خندهاش گرفت و گفت:

-از لج منو کشون دی این سر شهر مگه نه ؟

-همچین قصه دی نداشتم. معمولاً شب جمعه ها میرم خونه ی مامانم.

-آره خب. داداش علیتون شب جمعه ها ابای د بیا د پیش ه رزیت ا خانم ی ه فیض و دیداری

باهم داشته باشن دیگه.

دیگه حرفی نزدیم. میترسیدم هر چه بیشتر من حرف بزنم اون پیشتر بره.

آب دهنم رو قورت دادم. گلوم خشک شده بود و گزگز میکرد.

تشنه‌ام بود اما دلم نمیگرفت از بطری دهنیش آب بخورم.
 نزدیک خونه که رسیدیم ماشین علی هم همزمان با ما توقف کرد.
 ته دلم خالی شد.

حالا اگه این دو موجود با هم برخورد میکردن چی ؟

به علی چی بای د میگفتم ؟ امشب که شب جمعه‌ست چرا اصلا نرفته پیش رزیت ا ؟ حالا ه ر
 روز خدا نبود نبود، همی ن امشب معلوم نیست یهو از کجا پیدا شده ؟

قص د پیچوندن یزدان رو داشتم. قبل از اینکه علی اون رو ببین ه.

-مرسی از زحمتتون. میتونی د سریع برگردی د تا برسید به برادرتون .
 امیدوارم حالشون زود خوب بشه.

لبخندی هم ضمیمه نگاه و تشکر کردم.

و یزدان برای تغییر لحن و رفتارم کمی جا خورد.

صدای پویا اومد که از ماشین پیاده شد و گفت:

-وای دایی علی چقدر خوب بود. دیدی چطوری اون گ ل جانانه رو زدم ! همه ک ف کردن.
 همش میگفتن پویا بیا د تو تیم ما.

یزدان که متوجه پویا شد با لبخند شری گفت:

-ایشون برادرتون هستن درسته ؟ با حرص

جواب دادم.

-بله. خب دیگه من بای د برم. شماره حسابم رو براتون اس میکنم.

یزدان به طور واضحی مغزم رو تحت احاطه خودش داشت که فهمی د دارم از چیزی فرار میکنم. نقشه‌هاش رو فهمیدم. مخصوصا وقتی به فرار و نگاهم پوزخن دی زد.

-یه لحظه صبر کن. من نمیخوام این دیدار مهم رو از دست بدم. تا الان که دیر شده این چند دقیقه‌ی کوتاه هم کمکی به زود رسیدن م نمیکنه. منو به برادرت معرفی کن خان م مقدم.

اگه سرم رو توی شیش ه ی ما شینش میزد م امکان داشت مخم بریزه بیرون و همین لحظه قال قضی ه رو بکنم ؟

سری تکون دادم و از ماشی ن پیاده شدم. از شانس بدم علی و پویا هم هر دو پیاده شده بودن.

پویا تا برگشت و منو دی د رو به علی گفت:

-دایی علی مامانم تازه رسیده.

با لبخند پهن ی به طرفم اومد.

-مامان ما هم تازه اوم دیم. فوتبال بودم. با دایی علی رفته بو دیم زمین فوتبال. انقدر کیف داد که نگو. سه تا گل حرفهای زدم همه حال کردن.

علی برگشت و نگاهش متوجه یزدان شد که از ماشی ن پیاده شده و با فاصله ی ک می کنارم قرار گرفت.

پویا هم با دیدنش لبخند پر ذوقش روجمع کرد و اخم ی بهش کرد و به زور سلام گفت.

یزدان جوابش رو با لبخند و احترام بهش پس داد و خیلی متشخص و جنتلمانه جلورفت تا به علی سلام کنه.

هرچند از نظر من با اون تیپ ی که تو ی تن داشت اصلاً قیافهش به آدم جنتلمن و متشخص نزدی ک نبود.

علی که هن گ دیدن این آدم کنار من بود با تعجب قدمهاش رو به سمت من برداشت و دستش رو میون دست دراز شده یزدان گذاشت.

– یزدان مهرانفر هستم. از دیدنتون خوشوقتم.

– منم علی ام. برادر آواخانم. از دیدارتون خوشحالم.

خوشحال که نبود هیچ ، یه اخم گندهای هم بین ابروهاش جا گرفت. هنوز گیج بود.

حتماً داره با خودش فکر میکنه:

"آوا تو انقدر سلیقت کج دار و مریزه که میون این همه آدم اینو انتخاب کردی؟ اصلاً این آقا کیه که نصفش بی آوردت خونه؟" کلامی حرف ن میزد. یزدان رو به من گفت:

– خانم مقدم نمیخواین منو به برادرتون معرفی کنی؟

بیشعور از عمد گفت تا ارتباط نزدیکش رو با من ، به علی گوشزد کنه.

باب ی میلی لب باز کردم و گفتم:

– علی جان ایشون آقای مهرانفر هستن.

خب یه بار خووش گفت! چرا تو هم همین رو میگی؟

علی هنوز تو ی گیج ی و ویج ی خودش بود و نمی دونست مهرانفر کیه که نصف شبی منو به خونه رسونده و با این تیپ و قیافه و ظاهر کاملاً عجیب چه جور آشنایی با من داره!! سری تکون داد و گفت:

-ازهمکارای خواهرم هستین؟

خوشبین بود که لااقل ربط این آدم به من و این وقت شب باشه.

اما یزدان تصورش رو نقض کرد.

-نه خی ر. بنده کارخونه دارم و شغلم ربطی به ایشون نداره.

لبخند کوتاهی هم زد و به من خیره شد. حتما مطمئن شده علی از اومدن من توی خونشون چیزی ن میدونه و الا من که خیل ی راحت براش توضیح میداد کی هست و چرا الان منو به خونه رسونده!

یزدان دیگه چیزی نگفت و احتمال میدادم چیزی هم نخواد بگه و بنای خداحافظ ی رو

سر بده. اما علی کوتاه نیومد:

-پس میشه بپرسم، این وقت شب و زحمت رسوندن خواهرم رو چه کسی داشته؟

حس کردم یزدان میخواد چیزی بگه تا دروغ منو جلوی علی عیان نکنه و علی نفهمه من به جز بیمارستان توی خونشون کار میکنم.

تا لب باز کرد که جواب علی رو بده، پویا با جمله اش منو سنگ روی یخ کرد.

-دایی علی، این آقا صابخونه قبلیمون بودن. همون ی که برات تعریف کردم یه روز

ظهر اومده بود خونمونو ببینه که آتی رو ترسوند.

علی باز هم با گنجی به من نگاه کرد و دستش رو نامحسوس تکون داد. یعنی ؛
"اینجا چه خبره."

رو به علی گفتم:

-آقای مهرانفر از دوستای دانشگاهیم هستن. من خونه آقای مهرانفر بودم. حال مادرشون خوب نبود. مجبور شدم برم کارای پزشکیشون رو انجام بدم. الان هم به خاطر دی ر شدن زحمت کشیدن و منو رسوندن خونه.

یزدان به من نگاهی کرد و نیشخند تمسخر آمیزی زد.

یعنی "این بار هم برُد با من شد." روبه علی

گفت:

-ببخشی د که طول کشی د. واقعا عذر میخوام. با اجازتون من دیگه میرم آقای مقدم. خیلی از آشناییتون خوشبختم. بای د برگردم خونه.
مادرم حالشون خوب نیست و تنها هستن.

علی هم خودش رو جمع و جور کرد و سریع دستش رو میون دست یزدان گذاشت و با هم خداحافظی کردن.

بع د از رفتن یزدان پشت سرم اومد و گفت:

-اینجا چه خبره آوا ؟

آروم زیر لب گفتم:

-هیچی. چه خبره!

دستم رو گرفت و از پیشی گرفتم که داشتم تند تند به سمت خونه میرفتم ممانعت کرد.

توی صورتم نگاه کرد و گفت:

-وایسا من کارت دارم.

در خونه رو باز کرد و خم شد صورت پویا رو بوسی د و گفت:

-تو برو داخل دایی ما هم یکم دیگه میایم.

پویا که تقریباً مجرای ما رو حدس زده بود. لبخندی زد و داخل خونه رفت.

رفت م توی ماشین علی نشستم. علی هم کنارم نشست.

-خب تعریف کن.

با خجالت سرم رو پایین انداختم.

-چی ب ای د تعریف کنم ؟

-بگو کی بود ؟

جوابی ندادم. علی آدم ملاحظه گری بود ولی بهش حق میدادم از کارم جا خورده باشه.

نفس عصبی کشید و کمی بعد دوباره سکوت رو شکست.

-آوا من از طفره رفتن و سکوت بدم میاد. دلم میخواد وقت ی سوال میپرسم جوابشو هم

واضح بشنوم. یزدان مهرانفر کیه ؟ من تورو میشناسم سلیقه تو دنبال آدمهای کجکی

نمیره. نمیتونی با این آدم توی ارتباط صمیمی باشی. خودش هم که گفت همکاری نیست

.پس بگو اون کیه ؟

نگاهش کردم. نگاه اندوه باری که علی رو مجبور کرد بر ای چند ثانیه با غم عمیقی بهم زل بزنه. با نفس ی که بیرون داد چشم بست و ازم نگاه گرفت.

-اون، اون برادر شادی.

سریع و یکه خورده سرش به سمت برگشت. چشماش تیز و مبهوت شدن.

ناباورانه به مردمکهای خیره شده تا شای د امیدی برای دروغ بودن حرفم درونشون پیدا کنه.

-نگو که بازم میری به اون خونه ای که من بهت گفتم نرو ... وای آوا تو داری چیکار میکنی دختر؟

-خسرو واقعا ازت توقع نداشتم اینقدر احمق باشی که خط به این بزرگی بزنی. با این کارت عرصه رو برای من تنگ کردی!

-چی؟ چی داری میگ ی آوا؟ چیکار کردم مگه؟ این چایی رو ببر خانم ی خ کرد، برام یه قهوه بیا ر.

صدای ظریفی هم به گوشم رسید.

-چشم الان براتون عوضش می کنم.

با حرص جیغ خفه ای کشیدم و موهام رو بین پنجه ام با لای سرم به حالت کشیدن گرفتم.

-من دارم با تو حرف میزنم خسرو! تو ساعت یک شب فکر قهوه خوردنی!

-دارم گوش میدم آواجان. حالا بگو ببینم چی شده؟

با حرص و خودخوری سرم رو به پنجره اتاق چسبوندم و گفتم:

-باورم نمیشه تو به من میگی سوتی میدم ، میگی حواست باشه گاف ن دی ی ه وقت
آ تو دست این خونواده نیفته، بعد خودت رفت ی کاری کر دی که یوسف بهم مشکوک بشه!
کمی مکث کرد و با تر دی د پرسید:

-من نم ی فهمم منظورت چیه ؟ چرا درست حرف نمیزنی ؟

-توانگار واقعا یه چیز ی ز دی ، ی ا شایدم یه پوکی ، سنگ ی ، چیز ی خورده به سرت
که نمیفهمی من چی میگم ! چرا به یوسف چاقو ز دی ؟
-من!!!!

انقدر با شک و تعجب گفت که مطمئن شدم کار خسرو نیست حت ی اگه بگه کار خودمه.
کلا ف سردرگم پیچیدهتر شد.

-پس کار کیه ؟ من فقط به تو گفته بودم با یوسف بحثم شده و بهم سیلی زده. میگه
اونی که بهش چاقو زده ، بهش گفته دفعه آخرت باشه روی زن دست بلند میکنی.

هنگ کرده و با سکوت شوک برانگیزش به حرفهام گوش میداد.

منتظر بودم چیزی بگه و این معمارو هر چه سریعتر بشکافه.

-اوه آوا. این کار احمقانه کار من نیست. من که نیام علیه خودمون این سوتی گنده رو بد م
بیرون ! اونم یزدان و یوسفی که مثل گرگ بو میکشن.

-پس کار کی بوده ؟

دوباره مکث کرد و کمی بعد صدای آرومش به گوشم رسید.

انگار داشت با خودش حرف میزد.

– نه . امکان نداره کار کاوه باشه!

– کاوه ؟ کاوه کیه دیگه ؟

– بین م ک ی چاقو خورده ؟ چه جوری ؟

– دیشب رفته بوده پارتی. ظاهراً اونجا بهش چاقو زدن. یزدان امشب منو برده بود

خونشون که زخمش رو براش بخیه بزnm.

معلوم نیست چه ریگی ی توی کفششونه که پیش دکتر جماعت ن میرن.

خسرو با تک خندهی عصبی گفت:

– نه ریگی تو کفششون ندارن. این دو تا کله خر، عادتشونه از بیمارستان و دکتر همیشه فرا

ری بودن.

– خاک تو سرشون. مثل خرس میمون ن اما ترسو و ب ی جربزن.

نگفت ی حالا کاوه کیه؟

– ولش کن بعداً بهت میگ م. میخوام بهش زنگ بزnm اول مطمئن بشم کار خودش بوده.

آخه فقط پیش کاوه سوتی داده بودم که ظاهراً همونم کار رو خراب کرد. پسره چ ی بهت

گفت؟ اذیتت که نکرد؟ نفس عصبی م رو بیرون دادم و گفتم:

– هنوز نه. فعلاً پس لرزه ه اشو پیشکشم کرده تا بعد از خوب شدنش حسابمو برسه.

امیدوارم هیچ وقت خوب نشه. هرچند فکر میکنه کار دوستم بوده.

گفت به دوستت بگو ز دی و رفتی ،اما من حسابمو با تو پاک میکنم.

خسرو غشغش خن دی د و با حرص گفت:

-نگران نباش بذار اینجوری فکر کنه بهتره. لااقل کمتر دنبال اصل کاریا میگرده. یکم باهاش راه بیا تا خیلی پیگیر نباشه. ب قیشو بسپار به من. یزدان هم فهمید؟

با عصبانی ت چشمام رو بستم. از این لح ن بیزار بودم. کف سرم گز گز میکرد و پوست سرم درد گرفته بود. انگار خون به عروق سرم ج ریان نداشت .

دستم رو به حالت نوازشی روی موهام و

کف سرم کشیدم.

-نه به یزدان دروغ گفت. یه داستان سر هم کرد که تو ی مهمونی گیج بوده افتاده روی شیشه ی شکسته.

یه تقه به در اتاقم زده شد. رزیتا آروم لای در رو باز کرد و گفت:

-شام که نخوردی. حداقل بی ای ه چایی با هم بخوریم.

توی گوشه گفتم:

-بعدا حرف میزنیم.

گوشی رو قطع کردم و گوشه ی میز گذاشتم. بیحوصله بودم و خیلی هم عصبی.

-مامان خوابید؟

-آره تازه رفت که بخوابه.

-یک م پیش چی بهت میگفت که داشتن یه ریز با هم پیچ پیچ م ی کر دین و
میخندیدین؟

با نا امید ی لبخندی زد و گفت:

-هیچ ی والا حرفها ی همیشگی. زنعمو از هر دری حرف میزنه الا اون چیزایی که بای د بگه.
به سمت تخت رفتم و لبه ی تختم نشستم. چقدر تنم تمن ای خواب داشت.
اما ذهنم انبار ی بود از معادلات حل نشده.

-انگار لازمه اینبار به جای ترقه یه بمب بذارم زیر پاهاش تا به خودش بیا د.
خندهی کوتاهی کرد و گفت:

-چایی رو بیار م اینجا ی ا میا ی تو آشپزخونه ؟

-آره آره بیار همینجا. دستت درد نکنه . ی ه کیکی، چیزی هم بیار تنگش بزنم خیلی
گرسنه.

لبخند زنان رفت و چند دقیقه بعد با قوری چای دم کرده و دو تا لیوان توی سینی و کی ک
و شکلات برگشت به اتاق.

به طبع از خودش من هم روی زمی ن نشستم. بالشتم رو از روی تخت برداشتم و زیر آرنج
م گذاشتم و بقول علی رفتم روی ج ک آرنجم و پاهام رو دراز کردم.

-علی باهات دعوا کرد؟

نه فقط حرف ز دیم. چیزی خاصی هم نگفت. از همون حساسیتها ی برادرانه!

دوتا چایی توی لیوانها ریخت و گفت:

خیلی ترسیدم وقتی نیومدین داخل گفتم نکنه بحثتون شده باهم.

نه بابا مگه بچه ایم. هم علی سنش بالاست هم من. مسخرهست که سر این چیزا بحث

کنیم. تو بگو ببینم، چطور شد اوم دی خونه مامانم؟

- ولش کن تواز این دو تا ژووونها بگو. چه خبر؟ الان داشتی با کدومشون حرف میزدی؟

خسته بودم. ولی دلم نمیومد خستگیم رو به رزیتای همیشه پای ه نشون بدم. دس تی ب

ه موهام کشیدم و همونطور سر گذاشتم روی بازوم.

-هیچکدوم. جفتشون برن به درک. داشتم با خسرو حرف میزدم ی ه خنگی زده که همیشه

جمعش کرد. یوسف تو مهمونی چاقو خورده. یزدان به زور منو برده بود خورش تا زخمشو

براش بخیه کنم. بعدم منو رسوند خونه که آبرومو برد پیش علی. هی که میخواستم ی

هجوری بیچونمش بره، سمج شد تا علی بیبتنش و بفهمه کی ه!

-ج دی؟ کی بهش چاقو زده؟ کار خسروعه؟ نگاهم به

بالا رفتن بخار چایی از لیوانها بود.

-نوچ. کار اون نیست. ولی خب دمش گرم که زدن ناکارش کردن.

رزیتا زد زیر خنده.

یه تقه آروم به در زده شد. خنده اش رو کم ی جمع کرد. آروم گفتم:

- بیا تو.

علی بود. در رو باز کرد و اول چشماش رزیتا رو هدف گرفتن و برق توی چشماش دوی د.

- اجازه هست ؟

- اوهوم. بفرم ایی د.

- دیدم نخوایدی د هنوز، گفتم پیام پیشتون.

رزیتا با نی ش پهنی گفت:

- نه بیداریم، داریم چای میخوری م!

چه ذوقی هم میکنه!

بفرمایید ی گفتم و رزیتا با شوخی ادامه داد:

- بذار یه دقیق ه جمع دخترونه واسه خودمون داشته باشیم . هی توبای د گل مجلسمون باشی.

علی با شیطنت خاص خودش لبخندی زد و وارد اتاق شد.

- خب معلومه. من گ ل مجلستونم. چه حس دختر بودن هم به خودشون گرفتن.

بلن د شد و گفت:

- خیلی لوسی. من برم برات لیوان بیارم.

- خودم میارم عزیزم تو بشین.

علی که رفت. .

رزی بلن د زد زیر خنده. علی برگشت و با لبخند قنچ رفته ای از دل برای خن ده های شیرین یارش، دست روی بینی گذاشت و آروم گفت:

"هیس، هیس، یواشتر رزی، الان همه رو بیدار میکنیا.

صبح زود برای رفتن به سرکار آماده شدم. بچه ها هر کدوم مشغول لباس پوشیدنشون بودن.

-زود باشین دیگه الان دایی علی دیرش میشه ها! بای د برسه به کارش.

چشمای آتنا هنوز خواب آلود بودن. کوله اش رو برداشت و گازبزرگی به لقمه توی دستش زد که زورکی از نون و پنی رو و گردو بهش داده بودم تا گرسنه به مدرسه نره.

-من آماده ام مامان.

پویا هنوز فس فس کنان مشغول بستن دکمه ه ای پیرهنش بود.

-تموم نشد پویا جان؟ من و خواهرت آماده ایما.

بیحال و کم حوصله گفت:

-منم الان تموم میشه.

شنبه های هر هفته همین بود. هم من کسل و تنبل بودم برای سرکار رفتن هم بچه ها.

مامان در اتاق رو باز کرد و با صدای ریزی که مزاحم خواب رزیتا نباشه گفت:

-علی رفت دم در. گفت هر وقت آماده ش دین بیاین بیرون.

-باشه ما هم تق ریب اا آماده ایم.

-مواظب خودتون باشین مادر. توی کوله بچه ها براشون تغ ذیه و میوه گذاشتم که ضعف نکنن سر کلاس. واسه خودتم کنار گذاشتم.

ظهر هم میدم علی براتون ناهار بیاره.

علی توی آموزشگاه زبان تد ریس میکر د و اکثر اوقات ظهرها برمیگشت خونه.

-وای مامان مرسی. قربونت برم الهی. چقدر تو مهربون ی فرشته ی من.

به سمتش رفتم و روی گونهایش رو یه بوسه ی عمیق کاشتم و گفتم:

-مرسی مامان خیلی زحمتت دا دیم.

مامان اخم ریزی کرد و گفت:

-مگه چیکار کردم عزیزم! اینجا که خونه خودتونه مادر. هر وقت میای با اون خستگی، ب ه جز کارهای خودت و بچه ها کاره ای منم میفته رو دستت. دلم به همین روزها خوشه که میاین میبینمتون و دور همیم قشنگم.

لبخندی زدم و سرم رو به گوشش نز دیک کردم و خیلی آروم گفتم:

-در مورد اون چیزای ی هم که بهت گفتم خوب فکر کن. همشونو ج دی بگیریا. من خو هرچ ی میگم انگار نه انگار. دست بجنبون تا اینا هم برن سر خونه زندگیشون، فردا آبرومو ی خودمونو نبرن.

-هییی ی چی میگی مادر خدا نکنه! استغفرالله.

-زهرمار بگیر ی آوا.

از پشت شونه ی مامان رزیت ا رو دیدم. تا نگاه مامان به سمتشبرگشت، لب گ زی د و با خجالت گفت:

-حرف مفت میزنه زنعمو. محلش نذار. همه حرفاش چرت و پرتن.

مامان لبخندی زد. چشمکی زدم بهش و خنده ام گرفت.

-صبحت بخیر مادر. تو چرا بیدار ش دی ؟ بچه ها خوبای د برن مدرسه. آوا و علی ه م دارن میرن سر کار. تو بمون خونه لااقل پیش من باش. خودم تنها الان دق میکنم.

رزیتا با استرس به من نگاه کرد و با عصبانیت چشم درشت کرد.

انگار که داشت ازم زه ر چشم میگرفت.

به روی مامان لبخندی زد و گفت:

-باشه زنعمو من میمونم پشتون.

-مامان گوشی ت!

پیچیدم به طرف آتنا و آتی گوشیم رو مقابلم گرفت. داشت زنگ می خورد و شماره یزدان بود. شماره اش رو که دیدم عصبی چشم بستم. صبح به این زو دی چیکارم داره که زنگ زده ؟ عصبانیت تماسش رو سر پویا خالی کردم.

-پویا هنوز آماده نش دی ؟ دایی منتظر مونه ها.

لباس پوشیده و حاضر اومد جلو و گفت:

-من که آمادم مامان. ب ریم.

-شما ب ری د تو ماشین تا من بیا م.

بچه ها با خداحافظی از مامان و رزیتا رفتن بیرون.

زیر نگاه ه ای مامان و رزیتا تماس رو وصل کردم.

-بله ؟

صدای دورگه و بمش که ناشی از خواب آلودگی بود و خیلی هم تن صدایش رو خاستر میکرد
د ت وی گوشم پیچی د.

-زنگ زدم بگم فراموش نشه بیای به یوسف سر بز نی.

-من ؟ مگه قرار بود بیا م ؟

اثرات خواب آلودگیش کمتر شد و با تحکم و تاکی د گفت:

-خب معلومه. قرار بود بیا ی. بیا وضعیتش رو چک کن و زخمش رو ببین. دیش ب تا صبح
از ترس اینکه یه وقت تب نکنه نخوایدم.

بچه سوسولها چقدر هوای هم رو دارن!

خب برادرشه آوا!

پس چرا هیچوقت از شادی حرفی نمیزنن ؟

-من دارم میرم سر کار آقای مهران فر نمیتونم بیا م. تا همی ن الان هم زمانم دی ر شده .

-باشه. قبل از اینکه بری سر کار یه دقیقه بی ا ببینش و برو. مگه چقدر طول میکشه؟ با
حرص و ج دیت گفتم:

-نمیتون م الان پیام. موقعیتش رو ندارم.

مکشی کرد و نفسش رو بیرون داد .

جا بجا شد و صدای ترق تروق چیز ی اومد. انگار به آشپزخونه رفته بود.

-به خاطر عل ی میگی ؟ چون نمیتونی بهش بگی برسونتت خونه من ؟

نگاهی به پشت سرم کردم .مامان و رزیت ا هنوز ایستاده بودن و مامان مشکوکانه نگاه م می کرد.

چیزی نگفتم و خودش ادامه داد:

-خیله خب من میا م جلوی بیمارستان م ی مونم. هر وقت رسیدی ی ه توک پا میارمت یوسف و بیینی بعد دوباره برت میگردونم بیمارستان.

-ولی... .

لعنتی بدون اینکه جوابی از من بشنوه تماس رو قطع کرد.

از عاداتهای مزخرفشه.

صدای بوق زدنهای ماشی ن علی میومد.

بخاطر حرص ی که داشتم دلم میخواست حتی قی د سر کار رفتن رو میزدم.

راه افتادم به سمت در و با عصبانیت توی گوشیم تایپ کردم.

"اگه بدونم اون کاوه عوضی که منو انداخته تو دردسر کیه خودم با چاقو میزنم تو قلبش که یه راست بره به جهنم".

از مامان و رزیتا خداحافظ ی کردم و رفتم بیرون .انتظار جواب گرفتن از خسرو نداشتم.

اونم صبح به این زو دی اما در جوابم یه ایموجی خنده گذاشت و نوشت:

"تو که بای د بهتر از هر کسی بشناسیش."

لحظهای ایستادم و با تعجب از نشناختن اون آدم مذکور و مشکوک براش زدم:

"چرا فکر می کنی هر چی قالتاق و لات و چاقوکشه رو من بای د بشناسم؟" بلافاصله زد:

"چون قبلا زیا د دیدیش. شریک شوهرت بوده."

یک آن یا د کاوه افتادم. همون پسر شروری که همسن و سال ناصر بود و یه ریش

پروفسوری هم داشت و توی دستش یه عالمه انگشتر بود.

این رو از کجا پیدا کرده و نشسته سیر تا پیا ز ماجرای منو، اسرار خونه ی طلعت خانم رو بهش گفته!

از ساختمان بیرون زدم. اما هنوز دستم به گوشی و تایپ کردن بند بود.

"اینو چه جووری پیدا کردی؟ گشتی گشتی تا تمام اطرافیان ناصر و بکشی طرف خودت!"

بچه ها و علی توی ماشین بودن. در رو باز کردم و علی معترض گفت:

-بابا تو که خودت از بچه ها بدتری. چرا نمیای پس؟ مثل اینکه تو هم بای د بری سر کار؟

الان میمونیم تو ترا فی ک!

با حرص و کلافگی نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-ببخشی د داشتم با تلفن حرف میزددم. یکم طول کشی د.

نشستم همزمان شد با رسیدن پیام بع د ی خسرو.

در ماشین رو بستم و پیام ش رو باز کردم.

"چیکار به اطرافیانم دارم! گشتم زخم خورده های دور و برشو پیدا کردم واسه روز حسابرسی. همونایی که ناصر حسابی داغشون کرده."

مگه به جز منو بچه هام زخم خورده ی مه م دیگه ای هم بود!

گوشی رو توی کیف م گذاشتم و برگشتم به طرف بچه ها.

—همه وسایلتونو آور دین؟ چیزی از کتاب دفتراتون که جا نداشتین؟

علی بعد از رسوندن بچه ها به مدرسه شون منو هم جلو ی بیمارستان پیاده کرد.

کمی جلو رفتم تا ماشین علی از اونجا دور بشه.

بع د از رفتنش چشم چرخوندم و به دنبال ماشین یزدان گشتم.

صدای بوق ماشینش رو بین بقیه ماشینها تشخیص دادم.

خیابون روبروی بیمارستان پارک کرده بود و با دستش بهم علامت داد به سمتش برم.

به سمتش رفتم.

از اون فاصله تیز و دقیق بهم نگاه میکرد.

چند قدم مونده به ماشینش، یکی از همکارها با ماشینش جلومایستاد.

—خانم مقدم؟

حوصله ی سلام کردن و برخوردش رو نداشتم.

دو ماهی هست که برای دوره ی کارور زیش به بیمارستان اومده .

-بله ؟

-سلام دارین میرین ؟ مگه دیشب شیفت داشتین ؟

-نه تاره رسیدم ولی یه کاری برام پیش اومده میرم تا انجامش بدم و برگردم.

عینکهای آفتابیش رو از روی چشماش برداشت و واضحتر نگاهم کرد.

-میخواین برسو نمتون ؟

-ممنون. اومدن دنبالم.

و به ماشین یزدان که بالاتر بود اشاره کردم. همون لحظه نگاه یزدان رو از آینه ی بغل دیدم.

رو گرفتم و اسلام پور هم نیم نگاهی به ماشینی یزدان کرد و گفت:

-پس مزاحمتون نمیشم بف رمایی د.

منتظر ایستاده بود تا ماشینهای دیگه بگذرن تا بتونه از تقاطع ردبشه و بره به سمت بیمارستان.

راه افتادم به سمت ماشین یزدان.

در رو باز کردم و نشستم. نگاهش رو با نشستنم از توی آینه ی کنارش گرفتم و به طرفم پیچی د.

تیپ رس می و خاصی زده بود .

-از یه خانم تحصیلکرده بعیده که سلام کردن یادش بره.

با اخمه ای تن دی نگاهش کردم. امروز که من قصد سلام کردن نداشتم اون ادبش رو به ج ا آورد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

بی میل دستم رو میون دست بزرگش گذاشتم و برق ساعت زیبا ی طلایی رنگش، چشمم رو زد.

برای اولین و بدون هیچ دشمنی خاصی با هم سلام کر دی م.

دستم رو محکم فشرد و گفت:

-مرسی که اوم دی. زیاد وقتتو نمیگیرم. خودمم یه قرار خیلی مهم دارم بای د برس م بهش. زود میری م وضعیت یوسفُ بینی و برگردیم.

دستم رو بیرون کشیدم و ناخشنود جبهه گیر گرفتم.

-من فقط امروز میتونم بیا م. هزار تا مطب دکتر و بیمارستان تو این شهر هست،

خواهشا برای چک کردن ببریتش یه جای دیگه که مزاحم منو کارمنشین. منم گرفتاریای خودمو دارم آق ای مهرانفر.

انتظار داشتم چند تا قلمبه سلمبه بارم کنه تا بفهمم همون یزدان همیشگی .

اما با دیسپلین خاص و جدیدش لبخندی زد و گفت:

-باشه فقط امروز بیا. از فردا میایم بیمارستان پیشت، مشکلی که نداره ؟

-خب چرا پیش من؟ بری دی ه ج ای دیگه.

نگاهم کرد. امروز علاوه بر اخلاق جدیدش خیلی هم شنگول و شاد بود که لبخند از روی لبش کنار نمیرفت. شای د هم طبق معمول داشت با من تف ریح میکر د.

-خب تو دکترش بو دی و زخمش و بخیه کر دی!

بیحوصله نگاه گرفتم.

از توی آینه ی کنارش نگاه ی به پشت سر کرد و پوزخن دی زد.

نفهمیدم به کی پوزخند زده! به من ی ا به کسی توی خیابون؟ توی مسیر افتاد. چند

دقیق ه ی بعد صدای خفه ی گوشیش بلند شد.

نگاهش کردم تا متوجه اش کنم گوش ی اونه که گفت:

-تو کیفمه. رو ی صندلی عقب برام درش بیا ر.

اول فکر کردم اشتباه شنیدم. ولی دوباره گفت:

-گوشیم تو کیفه. میشه از رو صندلی عقب بهم ب دیش؟

با لحن بهت ری گفت. بیحر ف دست دراز کردم و کیفش رو برداشتم تا به دستش بدم.

-درش بیار برام.

ابرویی بالا دادم. کم کم داره پرو میشه.

-ببخشی د کی ف شماست! میترسم چیزی از توش کم بشه فردا بندازین گردن من!

لبخندی زد و بدون نگاه کردن گفت:

-خودم دارم بهت میگم اجازه داری دست کن ی تو کیفم و گو شیم رو بهم ب د ی.
لبخند مرموزی نیمرخش رو پر کرده بود.

نگاهم که به درون کیف و محتویاتش افتاد. فهمیدم اون لبخند مرموز برای ی چیه.
لعنتی. پس بگو این تیپ جذاب و قیافه ی شنگول قرار مهمش برای ی چیه!

صدای گوشی قطع شده بود .

نمیخواستم گزک دستش بدم.

کیف رو بستم و گفتم:

-صداش قطع شد. فکر کنم دیگه نیازش نداری ن.

-چرا میخوامش بده بین م ک ی بود.

دوباره گوشی زنگ خورد و منو تو ی ناچار ی قرار داد تا برگ برنده رو دستش بدم.

دست بردم و گوشی رو بیرون کشیدم و با اخمهای ج دی و تن د ی طرفش گرفتم.

لبخند زیرکانه ای روی لبش داشت و گوشی رو از دستم گرفت.

-مرسی. کی ف و ببند بذارش همونجا.

کیف رو بستم اما مودبانه نداشتمش. بلکه پرتش کردم روی صندلی عقب. به درک که وسایل

کوفتیش میریختن ت وی ماشین و ارتباط ی جنس ی امروزش بدون محافظت انجام میش د.

چقدر نفرت انگیزی تو یزدان!

-چرا کیفمو پرت میکنی ؟ توش وسیلهی مهم دارما.

زیر لب "بی ادبی" بهم گفت و آروم خن دی د.

جوابش رو ندادم. انقدر حرصم گرفته بود که کاش میشد دست دراز میکردم پشت

گردنش و صورتش رو توی فرمون میکوبیدم. به تماسش جواب داد:

-جانم؟ نمیدونم شای د تا یه ساعت دیگه ... یوسف حالش خوب نیست ... من ن میدونم

چرا جوابشو نمیده. گفتم که حالش خوب نیست تو هم الکی خودتو قاطی نکن ... اوکی

... باشه میام حالا. یکم کار دارم فعلا.

قطع کرد و به آرومی گفت:

-هر بجی میشه این خودشو نخود میکنه.

-منو پیاده کنین آقا.

-خیله خب بشین یه دقیقه.

ماشین رو کنار خیابونی پارک کرد و به سمت پیچی د.

گر گرفت ه و خشمگین به روبه رو نگاه میکردم.

با تمسخر و استهزاء گفت:

- سلیقت کیارو قبول میکنه؟ همین که یکم پیش داشت برات دولا سه لامیش دت ا

سوارت کنه؟

با لبخندی که سعی داشتم بیشتراز این حرصش رو در بیارم گفتم:

-بله سلیقه ی من اینجور آدماست.

استخون فکش محکم روی دندوناش فشار آورد. دندون قروچه ای کرد و با خش م خاموشی توی صورتم خیره شد.

مثل خودش زل زده بودم بهش و نگاه نمیگرفت م تا ج دیت م بیشت ر حرصش رو در بیاره.

اگه گوشیش زنگ ن میخور د محال بود نگاه کینه توزش رو ازم برداره! توقع داشت لال بمونم و اجازه بدم هر چیزی دلش میخواد بهم بگه و نیشخن د بزنه!؟

غبار نفسش رو بیرون داد و عقب رفت.

گوشیش رو از کنارش برداشت و با نگاه به صفحه اش ب ی حوصله نوچی گفت و ب ا خاموش کردن صداسش، دوباره پرتش کرد به جای قبل.

داشتم فشار یوسف رو میگرفتم. یزدان هم توی چهارچوب در ایستاده بود و در حینی ک ه حواسش به منو کارهام بود با یوسف حرف میزد.

-دنیا زنگ زد گفت ساغر خیل ی نگرانت شده چرا جوابشو نمیدی!

-فدا سرم. سر مهمونی اون بی همه چیز من اینجوری شدم.

-حالا تونستی یه زنگی بهش بزن بین چ ی میگه! حتما نگرانت شده. بذار اول خرمون از پل اینا بگذره بعد براشون گارد بگی ر.

-ک ی به تو گفته؟

-یکم پیش زنگ زد.

یوسف که معنادار بهش نگاه کرد، یزدان با صدای جیر ضعیف ی گفت:

-باهاش قرار دارم.

یوسف پوزخن دی زد و گفت:

-داری میری باهاش تا خودتو بدبخت کنی؟ حرفی از

میون لبهای بسته یزدان بیرون نزد.

یوسف با عصبانیت چشم ازش گرفت و به من نگاه کرد که مشغول به کارم بودم. باز هم آمپول داشت.

-پس برو. واسه چی ایستادی؟ برو باهاشون همکاری کن تا زودتر آتیش بندازن تو کارخونه.

-خانم مقدم و اول میرسونم بیمارستان بعد میرم.

-خانم مقدم خودش راهشو بلده. تو برو به قرارت برس دیرت نشه.

منو خانم دکتر یه خورده کار داریم.

چشمکی بهم زد.

-مگه نه عزیزم؟

-یوسف!!

برگشت به سمت یزدان و ک می نیمخیز شد و گفت:

-به روابط من خرده نگیر، من حواسم به خودمو کارام هست. تو حواست به خودت باشه

یزدان!

یزدان نوچی کرد و یوسف با غرش سنگین ی گفت:

-نوچ نکن ، به من گوش بده. هر غلطی میخوای با اینا بکن اما حواست باشه پاشونو باز نکنن تو کارخونه. بابای نامردمون و عمو واست خواب بد دیدن میفهمی یزدان ؟
توی سکوت به کارم ادامه میدادم. ریس ک خیلی بزرگی که بخوام تنهای ی بین این دو نفر باشم و بلبل زبونی کنم!

یزدان با تمسخر و کجخنده گفت:

-تو از اونا میترسی اما من میگم خطر بیخ گوش خودمونه.

یوسف دوباره سرش رو روی بالشت گذاشت و با بیخیالی چشمک ی زد و انگشت شستش رو مقابلش گرفت.

-تو کارت به بیخ گوشیمون نباشه اون با من.

حس کردم منظورشون از خطر بیخ گوش ،من باشم. هر دو داشتن غیرمستقی م به من اشاره میکردن. یوسف هم که چه از خود مچکر و خرسند خیال برادرش رو راحت میکرد که همه جوهره حواسش به من هست!

یزدان داخل اومد و با اخم تن دی کنار تخت ایستاد و گفت:

-لازم نکرده ! تو گند نیار بالا نمیخواد حواستو ب دی ! تو کارت تموم نشد خانم ؟ سه ساعته داری نوازشش میکنی فشار میگیری ؟ همیشه کار کردنت با مریض اینجوریه ؟
یوسف پق زد زیر خنده و گفت:

-خدایی کارش حرف نداره. دستش شفا میده به آدم.

لبخندی زد و با شور خیره شد بهم.

یزدان دستش رو گرفت و فشاری داد تا کمتر وراجی کنه.

-خفه. برگرد سریع آمپولت رو بزنه بریم پی کارمون. وقت گی ر آور دی تو هم.

همینجوریش علافمون کر دی.

با اخمهای در همش چشم غر هی عتاب آلو دی هم به من رفت.

آمپولش رو آماده کردم و زدم.

فضای اینج ا با دمای خفه کننده ای برام مسموم بود.

نگاه یزدان روی دستپاچگی و حرکات عصبی من ثابت شد و جواب داد:

-یه ذره رو دوست خودتم غیرت نداشته باشیا.

-دوست چیه بابا، من با هر دختری بیشتر از یک ماه نمیونم.

با اشمئزاز و بیزاری نگاهی به یزدان کردم و آمپول بع دی رو زدم.

هنوز جهت نگاهش توی صورتم بود و چشم ازم ن میگرفت.

انگار از اینکه دستش پیشم رو شده، حس خوبی نداشت.

کار م که تموم شد از اتاق یوسف بیرون اومدم و رفتم توی سرویس تا دستهام روبشورم.

جای جای خون ه ام رو به خاطر داشتم.

حیف از این خونه که این دو تا موجود نفرت انگیز اشغالش کردن.

این خونه حرمت داشت. منو بچه هام ه میشه با پاک ی و قداست حرمت این خونه رو نگه داشتیم ولی حالا..

توی آینه نگاه کردم. آرایشم ک می به هم ریخته بود و علائم خست گ ی رو داشتم. انقدری که امروز این دو تا موجود دو پا و شرور حرصم داده بودن.

اومدم بیرون تا کیف م رو بردارم و برم آرایش م رو تج دی د کنم.

دیدم یزدان پشت کرده به من و کیف کرم رنگم که هم رنگ ماتنوم بود جلوش گرفته و توی گوش م کنکاش میکنه.

-داری د وسایلم و میگردین ؟

سریع و هول کرده برگشت به طرفم.

صفحه‌ی روشن گوشیم بهم چشمک میزد.

ناباور به دستش و گوشیم خیره شدم.

معلوم بود دنبال کلماتی تا گندش رو ماسمال ی کنه.

-بی اجازه به وسایل شخصیم و گوشیم دست ز دین ؟

-نه. راستش .من. ..

گوشی رو طرفم گرفت و با خجالت پنهانی گفت:

-پیامتو باز کردم. رزیت ا پیام زده بهت. گفته زنعمو رضای ت داده بیا د با مامانم حرف

بزنه. انگار خیلی هم خوشحال بود که کل ی ایموجی خنده و رقص گذاشته تهش.

من که دیگه نفهمیدم چی میگه. چنان ذوق کردم که ب ی اختیار جیغی از خوشحالی

کشیدم و دستهام رو به ضرب به هم کوبیدم.

-وای بگو به خدا! بده من گوشی رو ببینم.

گوشی رو از چنگش گرفتم و به پیام نگاه کردم. ذوق برای یه لحظه‌ام بود. کم مونده بود همونجا یه دور بندری هم برقصم. از شادی و هیجان دیدم و گفتم:

—خدایا شکرست پس بالاخره این دو تا به هم رسیدن.

—چی شده خانم دکتر؟ عروسی گرفت ی؟

تازه یادم اومد کجام و بی‌ن این دو تا غول تشن ایستادم.

نیشم از شادی بسته شد.

چشمم به یزدان افتاد که تکیه‌اش رو به دیوار زده و با لبخندریزی نظاره‌گر جنگولک بازیای من بود.

نگاهم رو که دیدی سریع حالت صورتش رو تغییر داد.

این همونیه که داشت مثل یه مفتش کیف و وسایلم رو واریسی میکرد بعد به من میگه دزد!

کنار بیمارستان نگه داشت.

—مرسی که وقتت و گذاشتی.

—خواهش میکنم.

خواستم پیاده بشم که گفت:

— دیشب شماره حسابت رو ندا دی، بفرست برام تا پولتو با امروز یه جابرات بزنم.

—باشه.

–راستی؟

برگشتم به طرفش. نگاهش رنگی از تمس خر و بار سنگین داشت. –چرا به خونوادت نگفتی که برای مادرم کار میکنی؟ این م جزنقشته؟

لعنتی به موقع ذهنم رو ریسیت کرد.

تنهای ه جمله به ذهنم اومد.

–دلایلیش به خودم مربوطه.

–خب چه دلایلی شخصی پشتشه که نمیخواهی به کسی چیزی بگی؟ مگه میشه خونواده از کارهای آدم سر در نیارن مگه اینکه یه ریگی تو ی کفشت باشه!

خواستم بگم دقیقا مثل خواهرت.

نگاه مفلس و مضطربم به صورتش بود و دستم روی دستگیره ی در برای باز کردنش.

زبونش رو روی لبش کشی د و برای اتمام حجتش گفت:

–نمیترسی تو اون خونه من ی ا یوسف بلایی سرت بیاریم؟

روزها گذشتن و زمان فرا رسید تا همه با هم به خونه ی زنعمو بریم.

بع د از سالها و قهری که حالا بخاطر زندگی دو دلداه، روز پ ایانش به سر رسیده بود.

مامان هنوز برای دیدار دوبارش با زنعمو دودل بود اما سعی میکرد بخاطر رزیتا و علی بروز نده.

توی ماشین علی نشسته بودیم و داشتیم به طرف خونه ی عمو میرفتیم.

رزیتا هم اونجا بود و با شوریدگی تند تند به من پیام میزد تا آمار اومدنمون رو داشته باشه.
منم برای اینکه کمی سربه سرش بذارم براش نوشتم.

"مامان پشیمون شده، لباساش رو درآورده، دارم باهاش حرف میزنم، میذارى دو دقیقه
بین م راضى میشه بیا د یا نه؟"

خودم به خبائتم خن دیدم. حالا تقریباً رسیده بودیم نزدیك خونهاشون.

اون بیچاره هم با دلنگرونى و استرس منو به تمام کائنات قسم داد و بهم نوى دى ه
مژدگونی خیلی درشت داد تا هر طور شده مامان رو راضى کنم و بالاخره امشب قدمى ب ه
مراد گرفتنشون نزدىك بشن.

به خونه ی عمو رسیدیم. مامان زیرلب بسم اللهی گفت و بعد آروم توى گوشم گفت:

-فکر کن من بای د برم با بلقیس روبوسى کنم. اوخ.

اوخش انقدر کшدار و حرصى بود که زدم زیر خنده. آتنا کنار دایيجونش روى صندلى جلو
نشسته بود. با صدای خنده ام برگشت و با خنده گفت:

-به چى میخندى مامان؟

مامان سقله ای بهم زد.

-هیس. چیزى نگى. الان على ناراحت میشه.

آروم گفتم:

-تو منو بگو که باز بای د رامبدو بینم.

مامان چین ی به لبهاش داد و چادرش رو جلوی صورتش گرفت.

-اییش. اگه مجبور نبو دیم به خاطر رزیت ا و ع لی، هیچوقت حاضر نبودم یه بار دیگه بینمشون. بازم قراره ایف و افادهی بلقی سُ پسرشو تحمل کنم.

-چ ی میگی د شماها؟ یک م بلندتر ب گی د ما هم بشنویم. ه ی خودتون میگین و میخندین.

پویا که کنار مامان نشسته بود و تمام این مدت به خیابون نگاه میکرد و انقدر غرق فضاهای بیرون بود که منو مامان گوشه ای تیزش رو نا دیده گرفته بو دیم با پرویی گفت:

-دارن در مورد بلقیس خانم و پسرهای حرف میزنن دایی.

-عه پویا!!

نگاهم کرد و مظلومانه گفت:

-نباید میگفت م. سکرِت بودن؟ چشمام

رو براش درشت کردم.

-خب معلومه سکرِت.

علی از جلو زد زیر خنده.

پویا هم با قلدوری دلبرکانها ی گفت:

-خب اگه سکرِت چرا مراقب گوشه ای من نبو دین!

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-والا نمیدونستیم تو قراره همه رو ضبط کنی با فرکانس قویتر ی تحویل بقیه ب د ی.

علی ماشین رو جای مطمئن نی پارک کرد و ترمز دستی رو کشی د.

-خیله خب دیگه پیاده شی د. گل و شیرینی هم یادتون نره.

-من که قرار نیست برم خواستگاری آی کیو، گل و خودت بای د بگیری دستت. چه گل بزرگی هم گرفته. اندازه خودمه. پیاده شو بدمش دستت یه وقت خراب نشه.

-بعد هشت سال من دارم به چیزی که میخوام میرسم حالا شما ه یتیکه و متل ک بندازین.

منو مامان خن دیدیم و گفتم:

-تمام این هشت سال عذاب یه طرف، این یه شب مثل عذاب قبر میمونه.

-ووی بسم الله. حرف خیر بزن مادر. پیاده شو یه صلوات هم بفرست که امشب به خیر و خوشی بگذره.

بالاخره رفتیم توی خونه. زنعمو همون زنعموی سابق بود بدون کوچکتترین تغییراتی.

اصلا انگار نه انگار هشت سال از سنش گذشته. ماشالله پوستش شاداب و تمیز و موهاش رو هم رنگ و مش زیبایی کرده بود و طوری بنظر میرسید که انگار مامانم یازده سال از اون بزرگتره نه اون از مامانم.

خونشون رو عوض کرده بودن.

روی یکی از مبلها کنار مامان نشسته بودم. علی هم کنار رامبد و روحالله نشسته بود و پویا هم کنارشون.

روح الله برادر بزرگ رزیتا بود که چند سال پیش همسرش فوت کرد و یه ازدواج مجد د

داشت. البته همه بهونه رو سر دختر دو سالهاش گذاشتن که بچه ی بیمار چطور ی بزرگ بشه و...

نگاهم رو از رزیتا گرفتم که زنعمو توی آشپزخونه داشت پیچ کنان باهاش حرف میزد. بعد از این همه سال هنوز دست از این پیچ پچها و زیرک بازیهاش برنداشته. نگاهم رو پیچیدم که میون تیله های رامبد فرو رفتن.

بعد از این همه سال اون هم هنوز چشم به راه یه اشاره از من نشسته و بقول مامان خصومت زنعمو در این ساله های اخیر، بیشتر بخاطر نا دیده گرفتن رامبدش بوده..

چشم گرفتم و کمی جمع و جور تر نشستم.

زن عموبلقیس با لبخند با جمعمون برگشت.

-خیلی خوش اوم دین. چقدر دلم واسه این جمع فامیلی و صمیمیمون تنگ شده بود.

مامان زیر لب تیکهای انداخت که شنیدم.

-آره جون خودت. اگه دلت تنگ شده بود یه اقدامی میکردی!

و بعد با لبخند تصنعی گفت:

-منم دلم واسه گذشتهمون تنگ شده بود. خدا بیامرزه آقا کریم و آقا کاووس رو. تا زمان ی

که زنده بودن همه چی خوب و صمیمی بین خونواده ی برادرها پیش رفت اما همین که

آقا کریم (بابام رو میگفت) مرد ارتباط ها کمتر شدن بعدم که بیچاره آقا

کاووس (عموم رو میگفت که پنج سال پیش و بعد از مرگ همسر روحالله فوت کرده

بود (فوت کردن ، دیگه هی چ پلی بین خونواده ها برقرار نشد.

مامان خوب جوابش رو داد. راست میگه بعد از مرگ عمو ما کلا با خانوادهاش قطع ارتباط کردیم. البته زمانی بود که رامبد برای چندمین بار به من پیشنهاد ازدواج داد و من مسرانه سر مخالفتم ایستادگی کردم و زنعمو همین رو کینه ی شت ری کرد که بهونه ای برای قهر کردنش داشته باشه.

لابد فکر کرده ما هم داری م تلافی به هم خوردن ازدواج رزیتا و علی رو در میاریم که به ازدواج با پسرش رضایت نمیدادم!!

حتی که درصد به این فکر نکرد اگه من می خواستم به رامبد شوهر کنم قبل از اینکه ناصر وارد زندگیم بشه این کار رو میکردم.

روشا همسر روح الله پیش دستیها رو برای میوه مقابلمون گذاشت.

زنعمو با تعارفات مسحرهاش گفت:

-کاش برای شام میومدین ستاره جون. ترتیب یه شام دور هم میدادیم با هم

میخوردیم. بالاخره بعد از این همه سال گرد هم جمع شدیم.

مامان در جوابش از همون لبخندهای مصنوعی که از وقت اومدن روی لبش داشت زد و گفت:

-حالا وقت بسپاره. فعلا اومدیم تا در مورد یه چیز مهمتر حرف بزنیم که انشالله که همه چی به خوبی سپری شد بعد واسه چیزای دیگه زمان بذاریم.

-بله حق با شماست.

-بفرمایید زنعمو جان.

روشا ظرف میوه ها رو مقابل مامان گرفت.

مامان بعد از برداشتن یه هلو تشکر کرد و زنعمو باز به تعارف افتاد.

-چیزی برنداشتی که ستاره جون!

-کافی دستتون درد نکنه.

روشا ظرف رو مقابل من گرفت.

یه موز کوچی ک برداشتم و تشکر کردم.

روشا لبخندی زد.

-نوش جونت.

-هنوزم مثل ق دیم علاق هی ش دیدی به موز داریا.

این جمله رو رامبد گفت و به جای من آتنا که روی مبل تک کنار رامبد نشسته بود، جواب داد:

-منم ذائقهم مثل مامانه، علاقه ی زیادی به موز دارم.

رامب د خن دی د و رو کرد به آتنا.

-بله دارم میبینم.

به موز بزرگ توی دست آتنا اشاره کرد و در ادامه اشاره اش با شیطننت گفت:

-البته به جز ذائقهت چهره‌تم خیلی شبی ه مامانته. خداروشکر که ژن رادان تو و پویارو

حسابی قورت داده و چیزی از اون پدرسوخته به ارث نبر دین.

چشم غره ای بهش رفتم. این چه طرز حرف زدن با بچه‌ام. هر چی باشه همون پدر سوخته باباشونه خل مغز .

آروم سرش روتکون داد.

"یعنی چیه ؟ مگه چی گفتم که چشم و چالت رو تی ز کردی ؟ داشتم مثلاً از تو تعریف میکردما "

محلش ندادم و اخم ریزی در مقابل نگاهش کردم.

زنعمو انگار حواسش به نگاه منو رامبد به هم بود که سعی داشت حتی اینو بهم بفهمونه.

-تو خوبی آوا جان ؟

تکه ای از موز رو توی دهنم گذاشتم.

-ممنونم زنعمو .خوبم .خداروشکر.

-هنوز درگی ر کارت می ؟ هر دو شیفت میری بیمارستان؟ روحالله با خنده

میون حرفش پری د:

-اگه دو شیفت بخواد بره پوستش کنده میشه ماما، مگه شوخیه دو شیفت کار کردن !!

آتنا ی زبل و حاضر جوابم دوباره جواب قلمبه ای داد:

-ولی ماما من بخاطر شرایط منو پویا که بیشت ر تو رفاه باشیم از این سختیها زیاده

خودش کشیده. شایده واسه خیلیا شوخی و عجیب به نظر بیاد اما واسه آرامش ما دو شیفتم کار کرده .

روحالله با تعجب نگاهم کرد.

همسرش هم حالا مبل کناریش نشسته بود.

-آره آوا؟ تو قبلا دو شیفت کار میکردی؟ سرم رو با

تایی د تگون دادم.

-سالهای اول مجبور بودم.

روشا با تعج بی شبیه به روحالله گفت:

-چطور از بیخوابی نمر دی دختر! جون چی داشتی؟ ز د به می ز عسلی و

گفت:

-البته ماشالله. بزنم به تخته. این بخاطر بنیهد بوده، بعضی ا بنیهشون کشش نداره

نمیتونن بیشتر از سه چهار ساعت در روز کار کنن، ولی فکر کن تو هر دو شیفت کار

میکردی. واقعا شاهکار بوده.

نگاه تیز رامبد روم بود. علی که بالاخره چشم از آشپزخونه کند و دل داد تا توی

جمعمون باشه وارد باغ گفتمانمون شد.

-البته که کار دو شیفت خیل ی سخته روشا خانوم، اما خب همش این نیست که ه ۲۴ساعت

ازشون کار بکشن. وقت استراحت و خواب و خوراکشونم دارن. هر چند ایدا

شبیه استراحت خونگی نمیشه ولی خب حق استراحت هم دارن. والا با خستگی و بدخلقیشون

آدم سالم میفرستن سینهی قبرستون چه برسه به مریضهارو!

همه به شوخ ی علی خن دیدن. زنعمو یک ی از زانوهاش رو میون دستهای بغل گرفت و

گفت:

-بیچاره چقدر سختی کشیده تنهایی. بچه بزرگ کردنم خیل ی سخته مخصوصا اگه دست تنها نباشی. این طفلک همش یه بچه داشت ما خودمونو گشتیم تا راضیش

کردیم دوباره ازدواج کنه، هم خودش از تنه ایی در بیا د هم بچش مادر بالا ی سرش باشه، اما آوا جان حالا تنشون سالم، اما دوتا بچه بودن، یکیشون یه ساله بوده اون یکی هم چهار سال ونیمش بوده...

آهی کشی د و نگاهم کرد.

-بمیرم برات چی کشیدی خودت تنه ایی عزیزم!

داشت اینارو میگفت که مثلاً بگه اگه با پسر ازدواج کرده بودی تو هم مثل روحالله کمکی داشته واسه زفت و رفت بچه هات.

اونآهی هم که از سینهایش دراومد خدا میدونه چه

جمله ای پشتش بود.

اما من با خونسردی و بیخیالی میوهام رو خوردم و به قول بابای خدا پیامرم ش بیه ی ه پرنسس به مبل تکیه زدم و نظاره گر جمع بودم که هر کدوم از یه دری حرف میزدن تا مجلس رو گرم نگه دارن.

هنوز فصل حرفها به موضوع بهار ی رزیتا و علی نرسیده بود تا رزیتا خانم هم قدم رنج ه

کنه و به جمعمون اضافه بشه. بیدل و بیطاق ت نگاهش رو از پشت اپن روونهی علی

میکرد و علی هم که مطمئنم بدون اینکه بشنوه رامبد و روحالله چ ی بهش میگن نگاهش در راستای مرکز آشپزخونه بود.

پویا از جا بلند شد و با ببخشیدی که مجبور بود از فضای بی ن مبلها و پاهای بزرگترها رد بشه خودش رو به من رسوند.

سرم رو پایینت ر بردم چون به نظر میومد میخواست کنار گوشم چیزی بگه.
-مامان من جیش دارم.

-باشه. الان.

به روشا خانم نگاه کردم و آروم گفتم:

-روشا جان سرویس بهداشتی کجاست ؟

-پشت سالنه ع زیزم.

-مرسی. بریم نشونت بدم پویا.

دستم رو گرفت و با خجالت ، خیلی آروم گفت:

-تو نمیخواه د بیای ماما مگه بچهه!!

-میخوام نشونت بدم عزیزم بیا کاریت نباشه.

ببخشیدی گفتم و با هم رفتی م به قسم تی که روشا اشاره کرده بود .

چشمم به

آشپزخونه و رزیتا خورد.

به اپن نزدی ک شدم و با حرص گفتم:

-از همه چی حرف شده الا تو و علی. من نمیدونم مجلس خواستگاریه یا مجلس تسمه بستن

ماشین و تش خیس چهره.

رزیتا با خنده ی حرصی گفت:

-آره بابا میدونستم. حالا روحالله بای د پدر صبرمونو در بیاره از بس از مکانیکیش و ماشینه ا و مدلاشونو حرف میزنه!

پویارو بردم طرف سرویس.

پشت به سالن و رو به روی اتاق خوابها قرار داشت.

اونجا پر بود از عکسهای خانوادگی و تابلوهایی که کنج کاو شدم نگاهشون کنم.

همونطور که حواسم به عکس ها و ژستهای خاصشون بود حضور کسی رو کنارم حس کردم.

-چند شب پیش میخواستم بیا م خونه ی رزین ا اما رزی اجازه نداد ، گفت چون تو اونجایی نباید پیام. نمیدونم چرا اینجوری گفت. آخه ما که با هم دشمنی نداریم. تو دختر عمومی و همونطور که خودت میدونی خیلی هم برام عزیزی نمیدونم دلیل حرفای رزیتا چی بود.

نگاهش کردم.

-منم باهات دشمنی ندارم. به من که چیز ی نگفت و الا اجازه نمیدادم اومدنت رو بخاطر من منتفی کنه.

نگاهش دو دو میزد تو چشمم. برق چشماش همون برق همیشگی و سابق بود.

از دوست داشتنم خسته نش دی!!

-هنوز خونه پیدا نکر دی ؟

-نه نتونستم خونه ی خوب ی که میخوام پیدا کنم.

-میخواهی من کمکت کنم از فردا بیفتم پیش ؟

-ممنون. فعلا به چندتا بنگاه سپردم، چند تا خونه رو هم دیدم
،نمیخوام عجله ای انتخاب کنم. حالا به مدت بگذره ببینم چی میشه.
سری تکنون داد.

-خوبه موفق باشی. حالا اگه به وقت کاری چیزی بود به منم بگو.
من همیشه در بست مخلصتم.

لبخندی به گرم ای حمایت ش زدم.

-ممنون رامبد.

-آوا تو اینجایی ؟

روشا بود. برگشتم به سمتش.

-جانم ؟ آره اینجا.

گوشیم توی دستش بود. اون رو طرفم گرفت.

-گوشیت زنگ خورد. زنعمو خواست برات بیاره، من اومدم. تازه قطع شد.

کلمه ی آخرش با صدای دوباره ی زنگ گوشی م ادغام شد.

از دستش گرفتم.

-ممنون عزیزم لطف کر دی.

پویا هم از سرویس بیرون اومد. بای د از این جمع دور میشدم تا به تماس گیرنده ی سمجم جواب بدم.

با یه ببخشی د کوتاه زیر نگاه های کنجکاو و مرموز رامبد فاصله گرفتم و تماس رو برقرار کردم.

-بله ؟

-من دارم میام طرف خونه ی رزیتا ، انشالله که اونجا تشری فداری دیگه ؟

-ببخشی د برای چی داری د میاین ؟

-با یوسف یک ی دو روزی میرم کرج کار دارم. دارم میام ک لیدای خونه رو بهت بدم که تو این مدتی که نیستم حواست بیشتر به مامان باشه .یه وقت اتفاقی چیزی افتاد، کلیدا دم دستت باشن.

-دست ت من ؟

زیر چشمی حواسم به رامبد بود که پویا و روشا رو فرستاد به پ ذیرایی و خودش سعی داشت بهم نز دیکتر بشه. بیشعور انگار نه انگار من دارم با گوشیم حرف میزنم.

یزدان با خونسردی گفت:

-دست تو دیگه. پس دست نه ام!

-چه مسخره ! داری د شوخی میکنین نه ؟

-خانم مقدم من با تو شوخی دارم؟ روزی دیدی باهات شوخی کنم ؟ بای د پیام کدوم

جهنمی که کلیدارو بدم دستت ؟ الان کجایی ؟ نکنه باز رفت ی اون سر شهر ؟

- شما واقعا نمیترسین کلیدای خونتونو داری د میدین دست یه دزد حرفه ای ؟
- آوا!!

با پر خاشگ ری اسمم رو صدا زد اما لعنت ی با صدای زمخت و دور گهаш چقدر دلنشین گفت "آوا".

- من یه بار ازت عذر خواهی کردم بهت گفتم فهمید م کار تو نیست.
اون قضیه یه سوتفاهم بود.

- اما منو متهم کر دین. به من تهمت ز دین و من حتی حق شرف تهمت ی که بهم وارد شده رو ازتون نگرفتم. خیال کر دین با یه ببخشی د همه چیز ختم به خیر شد رفت ؟ با کلاف گی گفت:

- خب میخوای چیکار کنم ؟ تو هم باشی بین اعضای خنوادت دنبال تنها شخص غریبه ای میگردی که بینتون رفت و ام د داشته و جرات کرده یه همچین غلطی بکنه.

مگه کف دستمو بو کرده بودم از نزدیکی خودم بیا د دزدی ؟

لحظه ای فکر کردم. به جز ترنم و عموشون کی توی خونشون اومده ؟

با تردی د و صدای ضعیفی پرسیدم:

- نکنه ترنم بوده ؟

با عصبانیت و صدایی که هر لحظه دورگه و خشدار میش د جوابداد:

- به تو ربطی نداره کی. همی ن که فهمیدی م تو نیست ی برو کلاهدو بنداز رو هوا و خوشحال باش. کاری به مزنون ج دی د هم نداشته باش.

با حرص توپید م:

-بعد اینکه منو دزد کر دین و اون آبرو ریزی رو راه انداختی ن طلبکارم هستی ن ؟

-چی میگه آوا ؟ کیه که تورو دزد کرده ؟

خدایا، چرا رامبد رو نا دیده گرفته بودم. چشمم به رامبد بود که هر لحظه رگ پیشونیش قلمبه ت ر میش د و گوشم به صدای متعج ب یزدان.

-اون دیگه کیه ؟ انگار بدموقع بهت زنگ زدم ! خونه ی دوستی ؟ صدای یزدان با ی ه زنگ شوک و دلهره همراه بود. شای د هم من اینجوری حس کردم.

-ببخشی د من خونه نیست م. آخر شب برمیگردم خونه اگه خواستین میتونین صبر کنین تا اونموقع یا فردا صبح بیارین بیمارستان تحویلیم ب دین.

با تمسخر و صدای دورگه ای کنایه زد.

-کجایی که آخر شب برمیگردی خونه ؟ سر شیفتم که نیست ی ،اینهفته شیفت صبح بو د. حتما پیش یکی از همون عوضیایی که با افتخار گفت ی باهاشونی ؟

عصبی شدم از لحن گستاخ و پرورش.

-آقای محترم من الان کار دارم اگه میخواین میتونم اون ساعت جوابگوتون باشم.

خواستم قطع کنم که گفت:

-آدرس همونجایی که هست ی رو بده الان میا م بهت مید م. نمیتونم آخر شب پیام. ب ای د ساکم و جمع کنم صبح زودم حرکت میکنی م.

خب درست نبود من بهش آدرس اینجارو بدم. یا این دو تا نره خر و علی ببینش. وای علی رو بگو که بهش قول داده بود ارتباطم رو با این خونه و آدمهایش کات کنم.

-بخشی د نمیتونم آدرس اینجارو بدم.

بدون هیچ تحریفی داد زد:

-من بای د این کلیدارو برسونم دستت. فکر کردی اگه کوچکتی ن بلایی سر مامانم بیا د میذارم تو یه نفس راحت بکشی؟ انقدر بفکر خودت و بغل دوستی که حتی حس مسئولیت پذیریت رو یادت رفته؟

اگه رامبد با چشمهای گرد و فضولش بهم زل نزده بود طور یجوابش رو میدادم که هیچوقت سر من داد نزنه.

-من الان تو مجلس خواستگاریه برادرمن نمیتونم برای کار شما زمان بذارم آق ای محترم. گفتم که..

-خیله خب آدرس بده میام اونجا. من که ن میخوام زیاده وقتت و بگیرم. یه دقیقه دم در بهت میدمش و میرم.

از گفته هاش این تصور رو داشتم که میخواد مچ بگیره.

با حرص گفتم:

-براتون لوکیشن میفرستم.

-اوکی.

گوشی رو قطع کرد. جدیداً چقدر گستاخ شده. قبلاً دشمن بود ولی تا این حد فضولی نمیکرد. اما حالا هم دشمنه هم خیلی سرک میکشه توی کارهام.

توی واتساپ براش لوکیشن فرستادم.

چند دقیقه بعد یزدان دوباره زنگ زد و گفت پایینه.

به همه همون دروغهایی رو گفته بودم که مجبور شدم به رامبد بگم.

اینکه یکی از همکارامه و برای دادن یه امانت ی مجبور شده اینوقت شب اینجاییا د به این دلیل که فردا صبح زود مسافره.

از جا بلند شدم و رو به همه گفتم:

-بخشی دمنی ه لحظه میرم پایین و بر میگردم. همکارم اومد.

زنعمو با خوشرویی گفت:

-درو بزن بیا د بالا آوا جان.

-ممنون زنعمو نمیخواه بمونه فقط یه چیز میده به من و میره.

-همکارت مرده یا زنه ؟

توی دلم گفتم "حالا اگه این سوال رو نمیپرسیدی چی میشد ماما؟ اونم جلوی نگاه های براق و کنجکاو علی."

شاید هم خیالش راحت بود از اینکه همکارم یه زن باشه و دیدگاه منفی زن عمو یا پسرهایش رو از روم ببینده.

با خندهی ردگم کنی گفتم:

-نه آقا ست ولی فکر کنم نامزدش هم همراهشه. میرم پایین یه دقیق ه زود میام.

اصلا به علی هم نگاه نکردم. از پشت در مانتم رو برداشتم و روی حریر سفی د رن گی ک ه تن م بود پوشیدمش. ر زیت ا که چند دقیقه ها می ش د به جمع مون اومده بود نز دیکم شد و با صدای آرومی گفت:

-یزدان اومده؟

-اوهوم. هر کاری کردم پیچونمش نشد. گفت میخوام برم مسافرت میام دسته کلی د خونه رو بهت میدم واسه یه اتفاقی، چیزی که مراقب مامانش باشم.

-آهان.

خیلی آرومتر گفتم:

-احمق شک کرده بهم. فکر میکنه اومدم خونه ی دوستم. همش میگفت، آدرس بده.

رزیتا آروم خن دی د.

-نکنه روت تعصب پیدا کرده؟

پشت چشم نازک کردم و لباسهام رو با وسواس مرتب کردم.

-از دست تو ر زیتا. کوفت داره نه تعصب.

-میخوای پیام پایین باهات؟

-من میرم باهاش.

برگشتم و به رامبد نگاه کردم. چه آنکارت کرده و اخمالو هم اومده.

انگار ازش دعوت کرده بودم همراهیم کنه!

-من خودم میرم رامبد جان. چیز خاصی که نیست. نمیخوام برم دعوا کنم که دو تا بادیگار
د هم شونه به شونه ام ببرم پایی ن.

خنده ی تصنع ی کرد و تظاهر کرد به خونسردی و آرام بودن.

-مگه من گفتم میخوایم بریم دعوا. الان شبه همسایه ها هم میان بیرون. خودم همراهت
باشم بهتره. کسی تو این ساختمان نمیشناست.

-مگه همسایه هاتون آدمخوارن که ممکنه یه وقت منو ببینن قورتم بدن؟

لبخند واقعیتری روی لبش نشست و گفت:

-بری م دیگه. همکارت مگه منتظرت نیست؟

با هم رفتی م پایین. بخوام ی ا نخوام همراهم شده بود و انگار دست بر قضا داشت روی
تصویرات زشت یزدان مهرتایی د میزد که وقتی منو همراه با رامبد دی د همچی ن
چشم و ابرو گشاد کرد و متعجب شد انگار چیشده!

تکیه زده بود به ماشین مدل بالا و لاکچریش و زیر چشمی مارو میپایی د که بهشنزدیک
میشدی م.

-سلام آقای مهرانفر.

تکیه اش رو از ماشین برداشت. چه تیپ مزخرفی هم زده تا آبرویمو جلوی رامبد ببره.
مثلا با این شکل و شمایل عجیب کجاش شبیه پرستار یا دکتره که من اون رو همکارم
معرفی کردم؟

-سلام ببخشی د خانم مقدم ن میخواستم بدموقع مزاحمتون بشم.
 انگشتم رو میون هم با زی دادم. استرس این رو داشتم تا یه وقت آتو دست رامبد نیفته.
 -خواهش میکنم اشکالی نداره .
 نگاهم رو ی لبخند زیرکش فوکوس کرد.
 باتامل دستش رو جلوی رامبد کشی د.
 -سلام. مهرانفر هستم. معذرت میخوام که این وقت شب اوقاتتون رو بهم زدم.
 بانی ش و کنایه حرف زد. این رو فقط من فه میدم. حتما رو ی افتار نادرستش کلیک کرده
 و فکر میکنه رامبد همون دوست ظنی هست.
 رامبد د به من نگاهی انداخت و دستش رو با اکراه میون دست یزدان گذاشت.
 -رامبد هستم. منم از آشناییتون خوشوقتم آقای مهرانفر.
 دستش رو بیرون کشی د و دستهایش رو جلوی سینه به هم گره زد وبا سینه ای جلو داده و
 سری رو به بالا، رخ ج دی و محکمش رو به یزدان نشون داد .
 یزدان رو به من با لحن محترمانه ای گفت:
 -مزاحم وقتتون نمیشم، خودمم بای د زود برم برسم به کارم. این دسته کلی د رو داشته
 باشین لطفا برای احتیاط.
 قبل از اینکه چیز دیگه ای بیرونه و گزک بده دست رامبد د تیزی ن سریع گفتم:
 -بله.من دسته ک لیدو فردا میدم دست خانم توحیدی.

لبخند ریزی زد و پی برد به نقشه ام.

-ممنون میش م.

دسته کلی د رو از کنسول داشبورده برداشت و به سمتم گرفت. از دستش گرفتم اما حی ن دادن به دستم، چشمک ریزی زد و بعد هم با تشکر و ابراز شرمندگی برای بدموق ع اومدنش به منو رامبد راهش رو گرفت و رفت.

نمیخواستم د م دست رامبد باشم تا سوال بیجایی ازم بپرسه. راه افتادم به سمت داخل خونه که بازوم رو گرفت و با کمی مکث تو ی چشمم آروم گفت: -میخوای باور کنم این آقا همکارت بوده؟

-منظورت چیه ؟

چشمش دو کمان تیز و بران بودن .

-منظورم واضحه آوا.

-ولی من نمیفهمم. ول کن بازومو رامبد. این موضوع هم به تو هیچ ربطی نداره که خودتو دخالت دا دی. میبینی چند سال تونستم به تنهایی گلیممو از آب بکشم بیرون، اگه برات سوتفاهمی پیش اومده قرار نیست فکر کنی من با اون آدم سرو سری دارم. بازوم رو رها کرد.

-کلیدایی که بهت داده مال چی ان؟

انگشتش رو مقابلم گرفت و ته دی د آمیز گفت:

-به حضرت عباس بخوای بلبل زبونی کنی و دروغ بگی از فردا میفت م دنبالت، زندگی، کار همه چی تعطیل میکنم میفت م دنبالت تا بفهمم این مرتیکه کی بود که حتی اینجا هم بیخیالت نشده!

امشب بی دلیل بی حوصله و خسته بودم. یزدان هم اومد و شرایط رو برام سختتر کرد و رفت.

سعی کردم جوابی بهش بدم تا برای حرفهای سنجش بیشتری بهخرج بده. مجبور نیستم برای سوءظن و افکار نادرست دیگران جوابگو باشم.

-اصلاً به تو ربطی نداره. مطمئن باش اگه ربط داشت قبل اینکه سوال پرسی خودم برات توضیح میدادم.

تنهانش گذاشتم و با دو از پله ها بالا رفتم. پشت سرم اومد و دستم رو از پشت کشید و مانع شد.

توی چشمام تی ز نگاه کرد و گفت:

-منو رد کردی تا بری بایه چلغوز؟ خجالت آور نیست با این سلیقت؟ -چی میگی تو؟

نگاهم کرد و پوزخند زنان به لباسهام اشاره کرد.

-چی میگم؟ مادر دو تا بچه که دخترشم قدو قوارهی خودشو داره بای د اینجوری لباس بپوشه؟

انگشتم رو مقابلش تکون دادم و با زهر و خشم گفتم:

-ببین رامبد با من اینجوری حرف نزن. من نه رزیتا م نه مامانت.

حتی در مقابل اونا ه م

حق تعیین تکلیف نداری چه برسه به من. ع لی که برادرمه هزاربار منو با این پوشش و لباسها دیده اما یه کلمه بهم چیزی نگفته چرا اینجوری میرم یا اینو میپوشم! تاسف بار سر ی تکون داد.

-تف به غیرت ش. اگه من به جاش بودم یه دست لباس صاف تنت میکردم اینجوری ن ری تو خیابون که الف بچه ها راه بیفتن دنبالت.

هجوآمیز و تمسخرانه گفت. انگشتم رو دوباره مقابلش بالا گرفتم و گفتم:

-رامبد به خدا قسم یه کلمه دیگه حرف بزن ی میزنم تو دهنت. هر چی هم تا الان کوتاه اومدم بخاطر حرمت این چند سال و قهرمون بوده و گرنه همون دم در که چپ چ پ نگاهم کردی میزدم تو چشمت.

بخاطر قسم ی که خورده بودم سکوت کرد ولی پوزخنداش همچنان برقرار بودن.

آروم راه افتادم به سمت بالا و پیام گوشی م رو هم باز کردم.

"حالا اینقدر رو دوست تحفت کراش داری، ارزششو داره؟"

منظور پیامش رو فهمیدم. همونطور که حدس زده بودم یزدان فکر کرده رامبد دوستمه و با دیدنش حدس و گمانش قویتر شده.

انقدر قوی که واج به واج کلمات رو با حرص تایپ کرده و برایمن فرستاده.

شای د از این نظر که من هیچوقت به خودش روی خوش نشون ندادم ولی وقتی رقیب پیروزش رو دیده غرور خدشه دار شده اش بهش تلنگر زده.

صدای زیر لبی و آروم و پر از حرص رامبد حواسم رو از یزدان پرت کرد.

-چرا نمیفهمی دلگرونتم. چرا نمیبینی آوا؟ من واقعا تو تمام این سالها تو فکرت بودم و هستم. چند بار پیام دزدکی دم بیمارستان بینم ت و برم؟ چند بار دزدکی ی رو به روی خونه ی رزیتا بمونم تا به لحظه نگات کنم؟ واقعا تعجب میکنم بهت، هر کس دیگه ای بود بالاخره طی این همه سال یکم انعطاف به خرج میداد اما تو..

-دلگروم نباش رامبد. سالهای قبلم بهت گفتم این فقط به عشق به طرفهست که ت و دل توعه و من نمیتونم مثل تو باشم.

با درد عمیقی زل زد بهم. انگار داشت از این سگدلی که حتی ی ک ذره هم از عمقش

کم نشده به ستوه درمیومد.

**

فردای اون شب سه شنبه بود و بای د میرفت م به خونه ی طلعت خانم. اون شب همه چی ز به خوبی پیش رفت و بالاخره حرفخواستگاری از رزیتا خانم مطرح شد و در نتیجه زنعمو و پسرهایش از خواسته ی علی استقبال کردن و قرار شد طی این هفته برای گرفتن آزمایشات و ادامهی کارهایشون اقدام کنن.

لبخندهای علی و رزیتا دیشب تماشایی بود.

با تاکسی جلوی در خونه پیاده شدم.

بی ادبی بود اگه میخواستم سریع از دسته کلی د امانتی استفاده کنم.

با این حساب که شای د طلعت خانم بیدار باشه زنگ در رو فشار دادم. هر چند خواب تقریباً سن گینی داشت.

وقتی انتظارم به سر رسید و خبری از طلعت خانم نشد در رو با دسته کلی د باز کردم و رفتم تو ی خونه.

بع د از گذشتن از حیاط و رسیدن به در ورو دی صدای حرف زدن ی به گوشم رسید.

پوزخن د روی لبم نشست.

پس طلعت خانم بیدار بوده و عمداً در رو باز نکرده.

لای در رو ک می باز کردم و گوش ایستادم.

در حال حرف زدن بود.

- یزدان میگه اینجوری بهتره. یه مدت اونجا باش جایی آفتاب ی نشوتا ببینی م چطور میشه ! منم دارم باهاشون حرف میزنم تا زمین هسازی بشه براشون. خب چیکار کنم مادر ؟

بهت گفتم ی ه مدت بمون اونجا تا آبها از آسیاب بیفته. بنظر تو یزدان فراموش کرده ؟ تو که خودت جوابتو میدونی پس انقدر منو تحت فشار نذار عزیزم. باشه عزیزم ، الان که نمیتونم، وقتشه دیگه پرستارم بیا د.

نمیتونم جلوش حرف بزنم. بعد که رفت به یزدان زنگ میزنم میرم چک میکنم. هر چند فکر کنم لپتاپش رو برده تو خونه ی

خودش. چند وقت ی هست میره اونجا. البته بیشتر ر مواقع پیش خودمه. نمیدونم. فعلا که همه چیزو برام قدغن کرده. حتی میگه تماساتو هم پاک کن از تو گوشت.

کمی مکث کرد. حس کردم شای د از من سایه ای چیزی پشت در شیشه ای خونه اش دیده و داره میا د جایی که من هستم.

حرفی نمیز د و بنظر نمیومد تماسش رو قطع کرده باشه.

سریع خودم رو کنار کشید م و پشت دیوار پنهان شدم. همونطور که حدسش رو زده بودم اومد نگاهی به بیرون کرد و وقت ی خیالش راحت شد توی گوشی گفت:

–نه مادر پشت خطم یه لحظه حس کردم یک ی داره حرفامونو گوش میده ترسیدم.

یزدان دیشب کلیدای اینجارو بهش داده گفتم ش ای د اومده باشه خونه.

نه اتفاقا م ن خیلی بهش اعتماد دارم. دختر خیلی خوبی ه اما یزدانمیکه شای د از طرف کسی اومده باشه. یزدان دیگه. سر رقابت ق دیمش که ایوب اذیتش کرده دیگه چشمش از جایی آب

نمیخوره. تازگی ا یک ی به گوشش رسونده خسرو برگشته ایران. از این موضوع یکم میترسه.

مکثی کرد و شنونده ی حرفای شخص پشت خط شد که میدونست م شای د .

انگار داشت در مورد من اطلاعات بیشتری میگرفت. چقدر خوب شد که فامیلم رو عوض کردم و الا ممکن بود به اطلاعات بیشتری در مورد من دست پیدا کنه. طلعت خان م آسوده خاطر در جوابش گفت:

نه هیچ کاری نکرده. تمام این مدت حتی یه برخورد کوچیکم ازش ن دیدم. فقط کار خودش رو انجام میدی. باب چه ها هم اصلا قاطی نمیشه. با این وجود من میدونم ریگی تو کفشش نیست ولی خب بچه ها دارن جوانب احتیاط رو در نظر میگیرن. حتی یزدان تمام مدارک لازم و برده از اینجا. گفت میذارمشون یه جای امن که کسی نتونه بهشون دست پیدا کنه. یزدان حتی به ترنم اعتماد نداره. اونم خیلی مشکوکه. احتمال دزدیدن طلاهامم گذاشته پای اون. یه جونوری شده و افتاده به دست و پای برادرهای بی او ب بین. بوی کارخونه به مشامشون رسید همه مثل مور و ملخ ریختن دور بچه هام. از طلعت که چیزی نرسید به نادر. میخوان از پسرهام قاپش بزنی فکر کردن پسرهای من انقدر پخمن که بذارن این موریانه ها بیفتن به جون کارخونه.

تکیه زدم به دیوار و به مهمترین جملهی طلعت خانم فکر کردم.

"یزدان تمام مدارک و از اینجا برده گفت میذارمشون یه جای امن که کسی نتونه بهشون دست پیدا کنه"

مطمئنم میتونه اون اسرار مهم رو توی کارخونه نگه داره پس احتمال میدادم تنها جای مورد اعتماد یزدان خونه ی جدیدش باشه همونجایی که از من گرفته بود و خودش مالکیت جدیدش رو صاحب شد.

اینجور که بنظر میرسید یزدان واقعا به من مشکوکه! پس چندان هم بیخیال نیست و میدونه دوروبرش چه خبره و با ظاهر خشک و بیطرفی که به خودش گرفته، داره سرپوش میذاره رو کارهای خواهرش و دامادش!

سریع برای خسرو سه تا (AAA فرستادم. رمز همیشگی من بود .
 به محض دریافت پیام ی ه نقطه برام زد. یعنی بگو.
 "شادی ایران. الان یواشکی حرفای طلعت خانم رو شنیدم. ردشرو پیدا کن خودت،
 فکر کنم بتونم این روزها به چیزهای خوب ی دست پیدا کنم".
 در جوابم یه ایموجی لبخند زد و نوشت.
 "موفق باشی."
 بعد از کمی اتلاف وقت خودم رو نشون دادم و رفتم توی خونه.
 طلعت خانم برگشته بود
 به اتاقش و ادای خوابیدن رو در آورد.
 حالا که کسی اینجا نبود مانتو و شالم رو در آوردم و آویزون کردم و رفتم توی آشپزخونه.
 چای آماده کردم و میز صبحانه رو چیدم و در اتاق طلعت خانم رو زدم تا مثلاً از خواب
 بیدارش کنم.
 -طلعت خانم بیدار نمیشین برای صبحونه ؟
 -آوا یه لحظه بیا.
 در رو باز کردم و به روی شلخته اش لبخند زدم.
 -سلام صبح بخیر.
 -سلام عزیزم. میای کمکم.

به طرفش رفتم و زیر بازوش رو گرفتم. ه مین الان حالت خوب بود و برای دخترت توضیح میدادی چه اتفاقاتی در نبودش افتاده! -امروز قراره نادر بیا د اینجا باهام حرف بزنه اون برادرزاده ینکبتشم قراره بیا د باهاش.

بهش اعتماد ندارم . بمون چاردنگ حواستو بده بهش یه وقت دست به چیز ی نزنه یا بره تو اتاق پسرها!

بله میدونم. پس دزد طلاها تون هم شکر خدا پیدا شد. همون کسی که منم احتمالش رو داده بودم و یزدان تشرگونه سع ی در باطل کردن ذهنم رو داشت.

دستش رو گرفتم. از تخت اومد پایین. جدیداً وزنش خیلی بالا رفته. من نمیدونم روزهایی که نیست م واقعا با خودش چیکار میکن ه و چ ی میخوره که هر روز سنگینت ر میشه.

کمکش کردم رفت توی سرویس. بعد از شستن دست و صورتش رفتی م روی میز نشستیم. براش یه لیوان شیر بدون قندی ا شکر گذاشتم. کره، پ نیر، سرشیر، گردو و فندق هم روی میز بود. تا حد امکان چیزهای مقوی و بدون شکر بهش میدادم.

لقمه اول رو گرفت و گفت:

-میتونی یکم به سر و وضعم بررسی ؟

-انگار خدا رو شکر با شوهرتون کنار اوم دین!

پشت چشمی نازک کرد و یه تکه کوچیک از نون سنگک توی دهنش گذاشت.

-عمر! باهاش کنار بیام. نمیخوام ظاهرم انقدر ژولیده و بیرخ تباشه که فکر کنه حالا

که نیست من دیگه به خودم ن میرسم و عزای دلم رو گرفتم.

لبخندی زدم و اطاعت امر کردم.

-چشم. شما هر کار خواستین انجام میدم. موهاتونو سشوار میکش م یه آرایش قشنگم
میزنم رو صورتتون یه لباس مرتب و شیک هم براتون آماده میکنم.

با استقبال از حرفهام و تغییر چهره‌هاش، لبخندی زد و گفت:

-خوبه که پسرها اینجا نیستن و گرنه کلی مسخرهام میکردن. میگن مامان الکی الکی بابارو
پس میزنه اما ته دلش عاشق باباست.

تردی د رو کنار گذاشتم و دوستانه و صمیمی پرسیدم:

-حتما اینجوری ه مگه نه ؟

روزهایی که از درد نبود ناصر سرم رو به بالش میزد م و تا صبح یه بند اشک میریختم. ...

لبخندی زد و لیوان شیر رو به صورتش نزد دیک کرد و نگاه متمرکز و تیزش رو داد به

منی که از سوز و برودت اون روزهای تلخم باز هم سردم شده بود.

-رف تی تو فکر!

خودم رو جمع و جور کردم و لبخند زدم.

-نه چیزی نیست. یه لحظه یاد خودم افتادم اونموقع که میخواستم از شوهرم جدا بشم.

به همه میگفت م ازش بدم میاد اما ته قلبم یه چیزی بود که فقط خودم میدونستم چه مرگشه.

خیلی سخته امی د یه زن، یه شبه تو خونه ی شوهرش دود بشه بره هوا.

آهی کشی د و سرش رو تکون داد.

-خودمم اینجوریام. خوبه این دلهارو از تو سینه بکنیم بندازی م جلوی گربه. چیه آدم انقدر سست و ساده. یارو اینهمه بلا سرمون میاره ما باز ته قلبمون دوشش داریم. خدا

به اونا چی داده به ج ای قلب به ما چ ی داده واقعا ؟

-ما ساده نیستیم طلعت خانم. حرمت عشقُ میدونیم. صاف و صادقیم. اما بعضیا این چیزا حالیشون نیست. اونی که جنسش خراب باشه ن میفهمه معن ای عشق و صداقت چیه.

-چند ساله طلاق گرفتی ؟

-پسرم رو حامله بودم که ی ه شب اومد خونه بارو بن دیش رو جمع کرد گفت منو نمیخوا د رفت با دختر داییش ازدواج کرد.

یکه خورده گفت:

-به همی ن راحتی؟

شونه بالا زدم و به دروغهام ادامه دادم.

-به همی ن راحتی. تازه گفت هیچوقت منو دوست نداشته.

-چقدر نامر د بوده. تو به این زیبایی و خانمی مگه چی کم داشتی ؟ بگو دوسم نداشتی دو تا بچه ی بی پدر انداختی تو دامنم دوسم داشتی فکر کنم کارخونه میزد ی ای دا د

بیداد از دست این مردها ک ی میخوان آدم بشن ؟ حت ی تو سن پیریشون هم عوض نمیشن. مثل نادر ! الانم میبینیشون آوا؟ با حالت درموندهای انگشتام رو روی میز زدم و گفتم:

-اوهوم. همین یک ماه پیش تو خیابون دیدمشون یه بچه دو ساله هم بغلشون بود .

با نفرت گفت:

-جای پدرش بمونه ایشالا.

با غم واقعی و تلخی خن دیدم. پشت چشمی از نفرت شنی دهه اش در مورد شوهرم نازک کرد و گفت:

-بهت حق میدم که اسمشو از تو شناسنامت پاک کردی. همچی ن آدمی حتی تو صفحه شناسنامت نباید ردی ازش بمونه. به بچه هاتم میرسه یا نه؟ یعنی سر میزنه بهتون؟

-نه. اون دیگه تو زندگیمون جایی نداره. بچه هامم حسی بهش ندارن.

آهی کشی د و گفت:

-میفهمم چی میگی. منم این روزهارو کشیدم. خیلی سختن. تازه من که سن تورو نداشتم عزیزم. تو خیلی جوون بودی.

دست دراز کردم و مچ دستش رو گرفتم. مشغول لقمه گرفتن ک م ی پنیر و گردو بود. با این کار سرش رو بالا گرفت.

با لحنی دوستانه گفتم:

-سعی نکنین زود و اب دین جلو ی شوهرتون که فکر کنن بعد از هر بلایی که سرتون میارن میتونن دوباره جای خودشونو داشته باشن. کاری کنی که برای شما بودن بیشتر از زمان آشنایی و جوونیتون وقت بذارن تا دلتونو بدست بیارن.

با لبخند گفت:

-یعنی میگی حالا حالاها دورش بدم تا خوب خستش کنم!

چشمام رو با موافقت بستم و باز کردم.

-کسی که شمارو بخاطر قلبش بخواد حتی از دور خوردن توی اینچرخ و فلک لذت میبره.
اگرم نخواد بالاخره یه روزی جا میزنه و میره.

-اوهوم حق با توعه آوا جان .

دستم رو کنار کشیدم. از میزان دوستی و صمیمیت خودم با طلعت خانم خیال م راحت
ش د. حالا میتونستم اطلاعات بیشتری ازش کش برم.

مشغول خوردن صبحانه‌اش شد و لبهای خندونش برگرفته از تمرکز حواسش روی قرار
امروزش با پیرمر د دوست داشتنیش بود.

-راستی طلعت خانم چرا از دخترتون هیچی نمیگین. خیلی دوست دارم در موردشون بدونم.
آخه فقط دخترتون ازدواج کرده ولی تا بحال چیزی ازش نگفتین.

با لبخندی که روی لبش داشت قاشق رو توی ظرف شی ر برنج هم زد. نگاهش هم روی
حرکاتش بود. توقع داشتم ازش دروغ بشنوم ولی بدون طفره رفتن گفت:

-سه ساله دخترمون دیدم. خیل ی دلم براش تنگ شده. چند سال پیش با پسر شهردار
منطقمون آشنا شد. پسر متشخص و جافتاده ای بود. تازه از زنش طلاق گرفته بود که اوم د
خواستگاری شادی.

ولی یزدان و یوسف خیلی به ازدواجش راضی نبودن شادی هم چن د ماه بعد با
شوهرش رفت خارج تا اونجا زندگی کنن.

با غصه آهی کشی د و گفت:

-زندگیشون خیلی خوب بود، نمیدونم ک ی چشمشون زده که این چند وقت اخیر با هم به مشکل برخوردن. دخترم باردار نشده هنوز، شوهرشم میگه بچه میخوام حالا ک ه باردار نمیشی بهتره از هم جدا بشیم. شا دی داره به هر دری میزنه که نتیج ه بگیره ولی انگار همه درها به روش بستهن.

ابروهام یکه خورده بالا رفتن. پس دلیل برگشتنش اینه ؟

-چرا پسرها تون راضی نبودن ؟ شما که میگین مرد خوبی بوده!

-آ... نمیدونم. یزدان خیلی حساسه. روی روابطش با آدمها کنترل شده عمل میکنه.

نگاهم کرد و دستش از حرکت دادن قاشق ایستا د.

-به تو همینطور. اگه بفهمه در مورد شا دی و شوهرش باهات حرف زدم حتما باهام برخورد میکنه.

سعی کردم با خونسردی لبخند بزنم تا بفهمه این موضوع اصلا برای من مهم نبوده. هر چند د توی ذهنم کلی سوال مجهول و غی ر مجهول نشسته بود.

-خب چرا ؟ مگه من چیکارتون دارم یا چه اهمیتی برام داره!

-من اینارو میدونم اما یزدان میگه دوست ندارم اطلاعات خونوادمون رو به کسی بگی م. پوزخندی توی دلم نشست. مارمولک.

گذاشتم تا طلعت خانم صبحانه اش رو کامل خورد. بعدم به هوا ی نگاه کردن توی انبار،

بالا رفت تا سفارش شا دی رو انجام بده.

بای د هر چ ی بود از ش سر در میآوردم.

صدای مکالمه ی آرومش از بالا به گوشم رسید پاورچین پاورچی ن بالا رفتم.

در اتاق یوسف باز بود و صدا از اونجا میومد.

نز دیکتر رفتم. تا جایی که صداش تقریبا به گوشم برسه و خودم دیده نشم.

-دارم نگاه میکنم اون فایل بسته‌ست. یوسف هم گفته پاک کرده .

دارم میبینم م خب.

همه اطلاعات پاک شده ست. خب بذار هر وقت برگشت منازشون میپرسم بهت میگم

مادر. همین الان زنگ زدم از خواب بیدارش کردم کلی غرغر کرده. باشه نگران نباش. از

هردوشون میپرسم ببینم چی میگن.

احساس کردم قصد داره بیا د بیرون، سریع برگشتم پایین و خودم رو توی آشپزخونه

مشغول کردم. طلعت خانم هم با پادردش فس فسکنان و هن هن از پله ها پایین اومد.

-آوا جون عزیزم میرم یه دوش بگیرم بعدش بیا کارای منو انجام بده بلکه ریختم یه حال

تازهای گرفت.

پیاز رو برشه ای حلقه ای زدم و با ساعدم اشک چشم رو زدودم و گفتم:

-باشه طلعت خانم شما بری د. حمومتون که تموم شد صدام بزنی د پیام.

حمام کردنش معمولا بیست دقیقه تانی م ساعت زمان میبرد. توی این فاصله میتونستم

اون فکری که از صبح توی ذهنم نشسته رو عملی کنم.

چند دقیقه که گذشت برای مطمئن شدن از طلعت خانم به سر به اتاقش زدم. صدای دوش آب نشون میداد اونجاست.

پس با خیال راحت پله هارو سریع بالا رفتم. اتاق یوسف رو بلد بودم. اتاق کناریش هم حتم ابرای اون برج زهرماری بوده. دعا کردم فقط قفل نباشه.

دستگیره اش رو پایین آوردم و با باز شدن در موج لبخند و امی روی لبم نشست. اولین بار بود که پا به اتاقش میذاشتم. اتاق سفی دمشکی که دیزاین قشنگی داشت. تختش کنار پنجره بود. و پردهی حریر سفیدی با روکش براق قاب پنجره‌هاش رو میپوشی د.

تلویزیون بزرگی هم روی دیوار و روبه روی تختش نصب بود. بارشیشه‌های کوچیکی

کنج اتاقش رو اشغال گرفته و پر بود از شیشه‌های جورواجور خارجی.

میز کنسول سفی و عطرها، گرون قیمت و وسایل اصلاح و آنتیکش جلوی چشمام فخر میفروختن.

کنار تختش هم کنسول پاتختی بود و روش هدفون و دو تا شیشه‌ی نوشیدنی کوچیک قرار داشت که معلوم نیست از کی اونجا بودن. دو تیکه از لباساش هم روی تختش افتاده و پتو و رو تختیش همکی نامرتب بود. دست از دی دزدن اتاق برداشتم و سری ع دنبال چیزی که میخوام گشتم.

تمام کشوها و کمد رو زیرو رو کردم اثری از هیچ مدرک و نشانی نبود.

طلعت خانم هم گفته بود اسناد و مدارک رو برده به یه جای امنتر از این خونه.

حین گشتن توی کشوها چشمم به دسته‌کلی د خودم افتاد که موقع رفتن از خونه دست آقای مال کی بنگاهدارشون داده بودم.

روی دسته کلیدم یه خرس پشمالوی سفی د کوچیک بود.

مطمئن بودم تمام قفلهای مرک زی خونه رو عوض کرده ولی برای اطمینان بیشتر، ب د نبو د این راه رو هم ادامه میدادم.

تا بعد از ظهر کارم طول کشی د.

طلعت خانم رو آماده کردم و موقع ناهار آقای مهرانفر بزرگ تنهای ی اومدن و پیشنهاد صرف ی ه ناهار خوشمزه توی رستوران رو به طلعت خانم دادن و چقدر خوشحال شدم از اینکه ترنم همراهش نیست و من از دست نگاه‌های مظنونانه و مشکوکش خلاص بودم.

طلعت خانم با عذرخواهی رفت و وانمود کرد که سوپرایز شده و اصلاً نمیدونسته قراره ناهارش رو با پیروم د خرفتش بیرون بخوره و الا به هیچ وجه زحمت ناهار درست کردن به من نمیداد تا مجبور باشه تنهام بذاره.

منم الکی لبخند زدم و بدرقش کردم تا ضیافت شیرین و دوست‌داشتنیش بیشتر به کامش بچسبه و بهش اطمینان دادم تا چند دقیقه دیگه میرم.

همین که طلعت خانم و پیروم د رفتن سریع خونه رو جمع و جور کردم. ظرفهارو اینبار توی ماشین گذاشتم و بخاطر شستن سریعشون با دست شستمشون.

کف آشپزخانه و گاز و روی کابینتهار و هم تمیز کردم و بعد از انجام کارها تصمی م
گرفت م سختتری ن قسمت پروژهی ممکن این چند ماهه رو به اتمام برسونم.

**

نگهبان ساختمون بعد از دیدنم لبخندی زد. بیچاره نمیدونست برای دزدی اومدم و اگه
یزدان بفهمه اول پوست خودش رو میکنه.

حتما فکر کرده دوست یزدانم که راحت میام اینجا و اونم در مقابل دیدنم لبخند میزنه.
اون روزی که با یزدان اومدم تا زخم یوسف رو بخیه بزنم باز هماین مدلی نگاهم کرد.
همین که لبخند میزد معلوم بود چیزی از نبود یزدان و یوسف نمیدونه و فکر میکنه
امروز مهمان مخصوصشم.

هر چند برای بعدها این شخص تنها کسی ه که میتونه بر علیه م حرفی بزنه تا منو توی
آتیش انتقام یزدان و یوسف بسوزونه.

از آسانسور بیرون اومدم و دسته کلی د رو توی قفل گذاشتم.

کلی د رو که چرخوندم قفل در با تقی باز شد.

لبخند روی لبم نشست. با خیال راحت تمام قفلهای دیگه رو باز کردم و رفتم توی

خونه. چراغه ای خاموش رو روشن کردم.

هنوز شک داشتم به نبود یزدان و یوسف ولی با سوت و کور بودن خونه خیالم راحت ش د.

سریع به طرف اتاق یزدان رفتم.

هر چی گشتم گاو صندوقی توی اتاقش ن دیدم. حتی توی کشوها و کمدها هم خبری از اسناد نبود. حدس می‌زدم توی یکی از اتاق‌های دیگه باشه.

حتی توی اتاقی که اونشب پ‌ذیرای یوسف بود باز هم چیزی دستگیرم نشد. به اتاق سابق آتی رفتم.

در اتاق قفل بود و این بزرگترین امی‌دون لحظه بود تا بفهمم این درالکی قفل نشده. یادم اومد که میون دسته کلیدم کلی‌دهر سه تا اتاق روبه لاشون گذاشته بودم. به زرن‌گی یزدان پوزخند زدم.

-اینجارو سوتی دادی آقا یزدان. حتما حواست نبوده کلیدش روبه اینجا داری نه؟ سریع در اتاق روبه باز کردم. چیزی که دنبالش بودم توی این اتاق مرموز بود.

گاو صندوق و یه کمد که از همون دم چشمک زنان قابل چشم‌پاظر شد.

حالا بای‌د دنبال کلیدهای گاو صندوق می‌گشتم. کلیدهای گاو صندوق روبه که با خودش نمیره اینور اونور.

بع‌د از چهل دقیقه گشتن دنبال سندهای مهم و کلی‌د گاو صندوق‌دست از پا درازتر و خسته به دیوار تکیه زدم و روی زمین وارفتم.

خودم همیشه برای پنهون کردن چیزهای خیلی مهم اونارو جای پنهان می‌کنم که دم دستی‌ترین حدسیات باشه.

در مورد یزدان هم شای‌د میش‌د همچین رفتاری روبه حدس زد.

اول زیر قالی رونگاه کردم چیزی نبود.

بع د لای پرون ده ها و کتابه ای ه ایی که توی قفسهی کتابخونه بودن.

توی لباسها. زیر میز. پشت گاو صندوق. تمام سوراخ سنبه های ی که ممکن بود چیزی پنهان کنه. اما چیزی عایدم نشد.

بیشتر از دو ساعت بود که اونجا وقت تلف کرده بودم.

سرم رو ت کیه دادم به دیوار و چشم بستم.

چشمام رو باز کردم و برای رفتن از جا بلند شدم.

اما توی لحظه ی آخر فکری به سرم زد.

روی اون نقطه متمرکز شدم.

آروم آروم به طرف شومینه رفتم و با تکه چوب کوچیکی ، ک م ی از خاکسترا رو کنار زد م.

لحظهای بعد از زیرو رو کردنشون بالاخره پاداش خوبی نصیب مشد.

با خوشحالی کلیدهارو برداشتم.

یه دستمال کاغذی از توی جعبه روی میز برداشتم و خاکشون رو تمیز کردم.

نمیخواستم ردی از خودم به جا بذارم.

حتی خاکستره ای افتاده روی پارکت رو هم تمیز کردم و خیل ی سریع در گاو صندوق رو باز کردم.

محتویات درونش مثل رقص نوری جلوی چشمم دلبری کردن.

چند تا فلش بود و یه سری اوراق و اسناد کاغذی که شبیه پرونده روی هم مرتب شده قرار داشتن.

یکی یکی همه برگه ها رو باز کردم و از تمام صفحات با گوشی م عکس گرفتم.

توی کیفم داشتم و روی جا کلیدیم که عروسک کوچیک و خرداری بود یه فلش مموری خیلی کوچیکی برای همچنین مواقعی، توی قسمت کلاهش پنهون کرده بودم.

سریع نصبش کردم روی گوشیم و تمام محتویاتی که ازشون عکس گرفته بودم رو از طریق واتسآپ وارد مموریم کردم.

حتی فلشها رو یکی یکی نصب کردم روی گوشیم و قسمتها ی آپلودشده رو عکس گرفت م. یه سری چیزها به انگلیسی نوشته بود و سر در میاوردم اطلاعاتشونچیه.

زمان خیلی زیادی برد. حدود سه چهار ساعت. شایدهم بیشتر.

ولی نتیجه داشت. فعلا

میتونستم این اطلاعات رو برسونم به دست خسرو تا در اسرع وقت بارو بنهام رو جمعه کن م و از خونهشون برم و به چیزی که خواستیم برسیم.

بعد از اتمام کارم تمام محتویات رو دوباره به همون ترتیب قبل، درون گاو صندوق گذاشتم و قفلش کردم.

کلیدهارو به جای قبل برگردوندم و آثار جرمم رو از روی زمین و تمام وسایل که میتونستن شک و بدگمانی، به بار بیارن همه رو پاک کردم.

نگاه کلی به اتاق و وسایل انداختم. همه چی ز مثل قبل شده بود.

انگار توی نبودشون

هیچکس به این اتاق و خونه پا نداشته.

با خیال راحت نفسم رو بیرون دادم .

هیچوقت فکر ن میکردم این مرحله از کارم انقدر سخت باشه.

توی آینه به خودم خیره شدم.

دونه های عرق به صورت ریزی تو ی پیشونیم نشسته بودن.

دستمال کاغذی بیرون کشیدم و عرقهای پیشونی م رو گرفتم.

بخاطر پیروزی کارم هم دست و پاهام میلرزی د و هم ته دلم یه حس قوی از خوشحال بودن موج میزد.

کیف م رو چنگ زدم و به این فکر کردم.

"به زودی به خاک سیاه میشینن".

قدم برداشتم به سمت در. اما ... اما ... صدای حرف زدن دو مرد، دوبردی که از قضا با هم نسبت خونی داشتن، دوبردی که بطور عجیبی روی من فوکوس کرده بودند.

با برگشتن زود هنگامشون حرکت پاهام رو به لرزه در آوردن.

من توی خونه ی یزدان بودم و هیچ جای ی برای مخفی شدن نداشتم و صداها هر لحظه به اتاق نز دیکتر میشد.

-تو که نداشتی اونجا کسی و ببری م با خودمون، یه خورده حال کنی م

. صد دفعه گفت م

منو تنهای ی نبر جایی، نمیتون م دووم بیارم، چرا اینو نمیفهمی ؟

با حرفاشون استرس و رعب و وحشتم بیشتر ر شد. این اتاق تو ی دی د کمتری برای یزدان و یوسف بود. طبق آمار ی که نسبت به این خونه داشتم یزدان اتاق خودش روداشت و یوسف هم اگه امشب اینجا بمونه تو ی اتاق بغلی میخوابه. پس با این حساب میتونستم بعد از خفه شدنشون و رفتنشون تو ی اتاقها یه جور ی خودم رو از این خونه فراری بدم.

به اتاقها نز دی ک شده بودن. رعشه گرفته دستم رو به دیوار گرفتم.

هیچ راهی نبود تا در نیم ه باز اتاق رو ببندم. چون خواه ناخواه صدای بسته شدنش به سمت گوشه ای تیزشون نفوذ میکرد.

امیدوار بودم کسی راهش رو به طرف این اتاق کج نکنه. اتاق انتهایی بود.

_میگم نکنه چ شت این پرستار مامان ، خانم دکترو. ..

یه دفعه حرف یوسف با نگاه منو یزدان به هم قطع شد و با مکث و شوک و متحیرانه و چشمای ی که اندازه ی دو توپ تنی س شده بودن ادامهی جملهاش رو لکنت گرفته و آروم تکمیل کرد.

_گرفته!

قلبم تو ی سینه ام ایست کرد. ابروهای پر پیچ و خم یزدان میون هم فرو رفته و به من ی

که از بهت و ترس وسط اتاق ایستاده و نفس کم آورده بودم نگاه میکرد.

یوسف سریعتر از منو یزدان به خودش اومد و با تمسخر و طعنه گفت:

-آب در کوزه و ما گرد جهان میگردی م. پس با پ ای خودت اوم دی تو تله موش. شیطان بلا.

چشمم فقط به یزدان بود که با ژست خاص و چهره ی کاریزماتیکش و لباسهای رس می و شیکی که تنش داشت تکیه زده به قاب در و خیره نگاهم کرد.

-اینجا چیکار میکنی ؟

دست و پای لرزونم رو جمع کردم و با بیرون دادن نفسم دستپاچه و لکنت گرفته لب زدم. انگار صدام از ته چاه بالا میومد.

-من اومده بودم خونه رو چک کنم ببینم همه چی مرتبه یا نه.

طلعت خانم گفت بیامتا ی ه وقت در نبودتون مشکلی پیش نیا د.

-ج دی؟ طلعت خانم هنوز نمیدونه خونه ی یزدان کجاست چطوری گفته برو اونجارو چک کن.

تمسخر بار پوزخن دی زد و با شونه اش به شونه یزدان تنه ی ریزی زد و گفت:

-گل گفتیا. جاسوس زیر دماغمون بوده ما تازه فهمیدم چی به چیه !

خوشم میا د مشامت انقدر تیزه که بوشو زودتر هممون بر دی. حالا باهاش چیکار کنیم ؟

دستهام رو روی صورتم کشیدم و بیچاره وار گفتم:

-من، من متاسفم آقای مهرانفر. راستش اصلا به طلعت خانم نگفتم دارم میام اینجا.

فقط خودم اومدم خونه رو چک کنم و خیالم از بابت همه چی راحت باشه.

-اونوقت به تو چه ربط ی داشت؟ اصلا که خونه هم آتیش ب گیره و بسوزه چیش به تو؟
هر چقدر یزدان ساکت و بیحرف بود ولی یوسف مثل ی ه بازپرس ازم بازجوی ی میکر د.
-از ک ی تا حالا چک کردن اتاقها هم افتاده گردن تو؟ یادمون نمیا د موقعی که استخدامت کردی م بهت اجازه دا دیم پاتو بذاری تو اتاقامون چه برسه به اینج ا؟ و الا اینکه واسه هدفت مارو تا الان بازی دا دی.
-اما امشب با زیرو تموم میکنیم.
میدونستم امشب بدتری ن شب عمرم خواهد بود و هیچ عذر و بهان هاینمیتونه توجیه مناسب ی برای کارم باشه.
با نگاه ترسیده م به یزدان، لب زدم:
-من کار اشتبا هی نکردم آقا میهرانفر.
اینجا برای دزدی یا جاسوسی نیومدم. میتونین بیاین کیفمو هم بگر دین. وسایلمو کامل براتون میریز م اینجا.
با بغض و اش کی که از ترس و وحشت رو ی گون هام افتاد وسایل داخل کیفم رو کامل ریخت م رو ی میز و بهش نگاه کردم.
خیالم از بابت فلسی که توی س ر عروسک جاکلیدیم جاسازی کرده بودم راحت بود.
-بیاین خودتون نگاه کنین من چیزی برنداشتم. فقط اومده بودم تا خیالم راحت باشه در نبودتون اتفاق ی نمیفته.
یه تا ی ابروش رو بالا داد و دکمهای از پیرهنش رو باز کرد.

یوسف بی توجّه به یزدان اومد وسایل ریخته‌شده‌ی کیفم رو با دقت نگاه کرد. پاک‌ت سیگار م‌رو که دی‌دشوک برانگیز گفت:

-سیگار م‌میکشی؟ اوّه! یا د‌پرنسس م‌دونا افتادم. خب! همه چیز و که تو کی ف‌جاسازی ن‌میکنی. این همه سوراخ و جاساز داری. شاید گذاشتی تو یک‌ی از اونا. اول گوشتو بده اونو چک کنم.

چیز مشکوکی توی گوشیم نبود. دادم دستش.

ولی خدا خدا میکردم چیزی از عکسهای و مهمیات توش جا نمونده باشه و من هم ه‌رو پاک کرده باشم.

وزنش رو انداخت روی می‌ز و مشغول زیروو رو کردن گوشیم شد.

نیم نگاه دیگه‌ای به یزدان کردم. تمام دکمه‌های پیرهنش رو باز کرده بود و در ژست قب‌ل ایستاده و نگاهم میکرد.

دستهام میلرزیدن. پاهام دنبال تکیه‌گاهی برای نشستن بودن. اما وقت مناسبی نبود. اگه خودم رو ببازم کارم تمومه.

چند دقیقه زمان برد تا یوسف بعضی اپلیکیشن‌ها رو باز دی‌د کرد و رفت توی گالریم.

اشک دیگه‌ای از چشمم چکی‌د. دستهام رو دوباره توی صورتم کشیدم و اشکهام رو پس زدم. لحن یوسف انقدر روی اعصابم تاثیری گذاشته بود که میخوامم مثل بچه‌ها بشینم وسط اتاق و زار بزنم و بگم.

"بذاری د‌برم تورو خدا، غلط کردم که از همون اول اومدم."

با التماس به یزدان نگاه کردم. این دو تا برادر امشب از من نمیگذرن. بخدا شبیه دو ببری که بوی خون به مشامشون رسیده، رد طعمهشون رو زدن و سراغم اومدن.

-آقای مهرانفر شما یه چیزی بگی د. من، من چیزی بر نداشتم. باورکنین دارم واقعیتُ میگم.

یوسف با پوزخند رو به یزدان گفت:

-از من ترسیده رو آورده به تو فکر میکنه تو رحم داری. نمیدونه من ملایم تر از تو رفتار میکنم.

-آقای مهرانفر!

-اونو ول کن با من حرف بزن فعلا. اون داره رو نقشش تمرکز میکنه. رئیس ت کیه؟ از طرف کی اوم دی اینجا؟ چیزی هم دستتو گرفت یا نه؟

-من، من برای چیزی نیومدم. دارین اشتباه میکنین.

-تو اول دستاتو ببر بالا تا تف تیش بدنیت کنم. بعدش معلوم میشه چیزی برداشتی یا نه.

هر چند مشخصه که دنبال چی بودی! پیداشون نکردی نه؟ با صدای لرزون و

لکنت گرفتهای جواب دادم:

-دنبال چی؟

نیشخندی زد و به یزدان نگاه کرد.

-تمرکزت تموم نشد؟ میخوای چیکارش کنی؟

لبهام با لکنت و لرزش تکون خوردن.

-من از طرف کسی نیومدم. چرا حرفامو باور ندارین ؟ من چند ماهه دارم برای مادرتون کار میکنم روزی ازم خطای سر زده که بهم مشکوک شدین ؟

نیشخندش رو توی صورتم زد.

-دزد یا جاسوس که نمیدانم جلوی چشم همه خطا کنه. میذاره تا موقعیتش جور بشه بعد وارد عمل میشه. مثل الان. یا لا لباستو...

-یوسف ؟

صدایش مثل یه غرش بود و یوسف به طرفش برگشت.

-تو بیا برو بقیه با من. کلاً از خونه برو بیرون. اینجا نباش.

ناامنی و وحشت سر تا پام رو فراگرفت.

انگار بقول یوسف تمام این مدت در حال تمرکز روی افکار و نقشه اش بوده. چشمم بی دو برادر دو دو میزد.

دیگه ای نای نداشتم تا سرپا بمونم. همونجا نشستم. در اصل وارد شدم و فقط به نقطه زمین نگاه میکردم.

با رفتن یوسف از اتاق و بعد هم اعلام کردنش که گفت "من رفتم یزدان" خونه در سکوت عمیقی فرو رفت.

برای بار آخر شانس رو میون زنگه ای مکرر گوشیم امتحان کردم. -آقای مهران فر شما که وسایلمو نگاه کردید، نه دزدی کردم نه چیزی توی گوشیم بوده که ثابت کنه من برای جاسوسی اومدم اینجا. بای دبرم. خونوادم الان نگرانم میشن.

آروم آروم داخل اتاق اومد. قلبم با کوبشهای ترسیده‌اش به قفسه سینه‌ام هجوم آورد. جعبه‌ی ظریف‌ی از جیب شلوارش بیرون کشی‌د و سیگاری از جعبه برداشت و نیمرخش رو به من داد.

پشت پنجره ایستاده و متفکرانه سیگار میکشی‌د.

زنگ گوشی‌م دوباره تکرار شد.

با استیصال و صدای خفهای گفتم:

-بای‌د بهشون اطلاع بدم اینجام.

از برخوردش ترس داشتم و غیرمستقی‌م داشتم ازش اجازه میگرفت‌م.

از روی شونه نیم‌نگاهی بهم کرد و پوزخند زد.

روی زانو به طرف گوشی خودم رو سروندم تا جواب بدم که سریع گفت:

-حق نداری جواب ب‌دی.

از حرکت ایستادم و نگاهش کردم.

-یعنی چی؟

-همین که شنیدی. تا نفهمم اینجا چیکار میکردی نه اجازه مید‌مبری نه حق داری به تماسا

ت جواب ب‌دی.

-منو گروگان میگیرین؟

-اسمش گروگانگیری نیست. من بای‌د بفهمم دشمنم کی‌ه و تا کجاها پیش رفته و ت وی

خونم به چه اطلاعاتی دستبرد زده!

انگشتم رو رو ی سینه ام گذاشتم.

-منو دشمنتون میدونین؟

سرش رو بالا داد و دود سیگار رو از لبهاش خارج کرد.

-هم دشمنم ی و هم فرستنده ی دشمنم.

با ترس پوز خن دی زدم ولی امان از دل لرزیده و حس رعبآور ی که دگرگونم کرده بود.

-شما انگار واقعا منتظر یه همچین لحظهای بو دین که با بهانههای دشمنی و این خزعبلات

هر غطی دلتون خواست انجام ب دین. جالبه! جالبه واقعا! من اگه دشمنم یا بقول شما

فرستنده ی دشمنتونم، نمیتونست م تا الان زیر و بمتون رو به رئیس م گزارش بدم تا به

چیزهایی که میخواست برسه؟

پوک عمیقی به سیگار زد. نگاهش مثل نیزهای که آماده ی فرو رفتن تو ی ت ن شکاره روم

مکث کرد.

-چیزی هم دستگیرت شد که بهش گزارش ب دی؟ هنوز که نتونستی واسه همینم سعی

کردی خودتو جا بندازی تا راحتتر به کارت برسی.

-اگه میخواستم خودمو جا بندازم اول از شما و برادرتون شروع میکردم نه طلعت خانم.

سیگار به فیلتر رسیده رو تو ی جا سیگاری نقرهای روی میز له کرد و با بیرون دادن

دودش کامل به طرفم پیچی د.

-خب؟ خودت میگی ا به روش خودم ازت حرف بکشم؟ دلم زیر و رو شد.

-چی ب ای د بگم؟

سرش رو هیستریک تکون داد. چشماش یه پارچه خون بودن و توجهم رو جلب کردن.

-پس داری تشویقم میکنی با روش خودم پیش بیام.

-آقای مهرانفر به استناد حرفا و رفتار خودتونم شک دارین؟ خب اگه من چیزی دزدیده بودم بای د... .

-الان سوال من این بود؟ آب دهنم رو با

ترس قورت دادم. یه زانوم رو جمع کرده

و بغل زده بودم و مستاصل بهش

نگاه میکردم.

-اسم رئیسست و بگو و صاف و صادق تعریف کن دنبال چیه و تا الان چه چیزای و به ش

گزارش دادی. بعدش راحت برو بیرون و دیگه هم گذرت به این خونه و ماها نیفته. اوکی؟

-چرا باور ندارین؟ چرا نمیفهمین من چی میگم؟

-اومدی تو خونهام دزدی بعد میخوای باورت کنم؟ فکر کردی اینجا انقدر بیصاحبه که

تو هر غلطی دلت خواست بکنی؟ حتی حس نکردی من پشت سرم چشم دارم و علاوه

بر این، دوتا گوش دیگه هم دارم که میتونن صداینفسهای ترسیدتو از این اتاق بشنونن و

نور ضعیف و مشکوکی که از اتاق منعکس شده رو ببینن!

صدای خشارش چقدر اوج گرفته بود و منو درمون دتر میکرد تا درون خودم و بین ترسها

مگم و گور بشم.

-پس با این وجود بازم نمیخوای حرف بزنی نه؟

-من ... من برای کسی کار نمیکنم آقای مهرانفر. من فقط پرستار مادرتونم که اومدم به اینجا بخاطر کمک به ایشون بود. از ظواهر امر که پیداست.

نیشخندی زد.

-که اینطور.

گوشیم دوباره زنگ خورد. خودش به طرف وسایل پخش و پلای کیفم و گوشیم رفت و با نگاه به صفحه‌اش پوزخند ریزی زد و Otj رو برداشت و نگاهش بهش کرد.

در مقابل بهت و ترس چشمام گوشیم رو جواب داد.

-بله رزیت خانم؟ سلام. خواهش میکنم بفرماید؟

خوبه داد بزنم بگم رزیت اکی و بفرست کمکم. ولی نه تا موقعی که خوبه فرار کن خره. بلن د شدم. یزدان سریع دستاش رو مقابلم گرفت.

یعنی "بشی ن."

دستم رو تکیه دادم و بهش اطمینان دادم نمیخواهم کاری کنم.

کنارش ایستادم و همینطور که مشغول حرف زدن با گوشی بود دسته کلیدم رو از میون وسایل برداشتم و به هوای اینکه میخوام وسایل رو بذارم توی کیف متقاعدش کردم تا نگاهش رو از صورتم بگیره.

- نه خی ر نیستن. راستش گوشیشو جا گذاشته. نمیدونم هر جا هستمکنه برگرده برای گوشیش البته. ..

سریع کیفم رو برداشتم و دویدم. فرار کردن از یزدان سختتری ن کار ممکن بود. اما چارهاینداشتم و با تمام سرعت خودم روبه در ورو دی رسوندم و درست لحظهای که دستم به دستگیرهی در رسید از پشت مانتوم کشیده شد .

جیغ زدم.

-آقای مهرانفر. بذاری د برم من کاری نکردم.

-بیا اینج ا بینم. فکر کردی میتونی از چنگم در بری ؟ امشب درسی بهت میدم که همه عمرت یادت نره از کی گرفت ی.

-ولم کنین. ولم کنین آقای مهرانفر . من برای کسی کار ن میکنم.

هیچ هدف سویی نداشتم باور کنین.

صدام از جیغ و التماس دورگه شد.

کشیدم به دنبال خودش توی سالن و پرتم کرد روی کاناپ هی آبی رنگ بزرگی که وسط سالن قرار داشت.

چونه ام رو میون انگشتاش فشرد و با تغییر و خشم زل زد به صورتم.

-از دست من فرار میکنی ؟ بهم خنجر میزنی و میری فکر کردی به همین راحتیاست

که بذارم قسر در بری ؟ -

من. من کاری نکردم ؟

-پس هنوزم نمیخوای بگی بر ای ک ی کار میکنی ؟ به حالت گ

ریه جیغ زدم:

-برای هیچکس. چرا نمیفهمین ؟ من فقط اومدم چک کنم تا مشکل خاصی در نبودتون پیش
نیا د. اصلا دلم برای این خونه تنگ شده بود اومدم خونهمو ببینم.....

* * * *

بدون اینکه نگاهش کنم پایین رفت و به دنبال چیزی گشت و بعد از پیدا کردنش صدای
فندک زدن و بوی سیگار زیر بینیم پیچی د.

نزدیک شدنش رو حس کردم. طاق باز و با چشمای تار و خیس به سقف نگاه میکردم.

از گوشه ی چشم دراز شدن دستش رو به سمت دیدم.

-میکشی ؟ بهش

نگاه کردم.

چونه ی لرزونم بیشتر به حرکت دراومد.

سیگاری به طرفم گرفته و یک ی هم رو ی لبش داشت.

با نفرت دستشو رو پس زدم که سیگار از میون انگشتاش به جا یدیگه ای پرت ش د.

-گمشو کنار نییمنت.

نفس عمیقی کشید و با ژست منحصر به فرد ی سیگار رو پوک زد و بدون گردشی در

گردنش ی ا گرفتن نگاهش از من، لبش رو کج کرد و دودش رو بیرون داد .

سعی کردم از جا بلند بشم. راه افتادم به طرف آشپزخونه.
جنون و عصبانیت شبیه بغض بیخ گلوم بود که هر آن منفجر میشد.
رفت م توی آشپزخونه و یه لیوان برداشتم تا آب بخورم.
بیهوا زدم زیر گریه. صداینوچ گفتنش اومد ولی حرفی نمیزد.
انقدر عصبی بودم که لیوانی که میون دستم بود رو محکم پرت کردم به طرف دیوار کنار پنجره.

به دیوار خورد و صدای شکستنش مثل صوت شکستنم، توی خونه اکو شد.
تازه به خودم اومدم که دچار چه عصبیانی شدم و با گریه ی جانسوزی ظرفهای بالای
ظرفشویی رو یکی یکی برداشتم و انداختم روی زمین تا بلکه کمی آرام بشم.
یزدان هم انگار نه انگار صدای شکستن ی به گوشش میرسید.
بیخیال از منو رفتارم، سر جای خودش نشسته بود و اجازه میداد من برای آرام کردن
خشمم هر کاری انجام بدم.

انقدر عصبی بودم و کف آشپزخونه رو پر کرده بودم از ظروف شکسته و شیشه خورده
که حواسم نبود، پام روی شیشه ی بزرگی رفت و از درد، جیغ و آخم بلند شد.
روی زمین نشستم و بخاطر خودم و زخم پام بلندتر زدم زیر گریه.
یزدان اومد توی آشپزخونه و تا چشمش به پام افتاد نوچ عصبی کرد و گفت:
-اینجوری خواستی عصبانیت و تخلیه کنی ؟

-خفه شو عوضی. همه اینا بخاطر توعه.

-مگه گفتن بیا تو خونه ی مردم جاسوسی کن که تهش بشه این!

چندتا دستمال حولهای از رول کشی د و زیر پام گذاشت که داشت مثل چشمه، ازش خون فواره میزد.

بی توجه به حرفها و نفرینهای من دست زیر زانوم گذاشت و روی کاناپه فرو د آوردم. با ج دیت انگشتش رو هشدار گونه مقابلم گرفت.

-از جات تکون نمیخوری تا برات وسیله بیارم شیشه رو از تو پاتدر بیاری. خودت که نامبارک پرستاری پس نیازی نیست وقتمو هدر بدم ببرمت دکتر.

-تو کی هس تی که منو بب ری دکتر حیوون!

پوزخندی زد و چن دی بعد جعبه کمکهای اولیه و یه سری وسیله دیگه آورد.

توی هیچکدوم آمپول سر کننده نبود که به اون قسمت از پام بزنم و شیشه رو در بیارم.

خون پام رو ت میزد کردم و کمی پماد بیحسی روی اون قسمت زدم تا کمی بیحس بشه

و بتونم شیشه رو در بیارم ولی خب میدونستم در نتیجه دردش بدنم رو قفل میکنه و همین طور هم شد. اون لحظه جز نادر چیزهای ی بود که دیدم. یزدان خودش رو جلوش کشی د و گفت:

-منو گاز بگی ر تا دردت کمتر شه.

حتی نگاهش هم نکردم اما وقتی شیشه رو در آوردم چنان جیغی زدم که جون از تنم رفت و بیحال روی مبل افتادم.

تنم از سرما و ضعف میلرزی د. حتما فشارم افتاده بود .

جلوی پام نشست و با دستمال مشغول تمیز کردن زخمش شد.

-میگم یه وقت شیشه خورده توش نمونه باشه!

جون نداشتم دستم رو تکون بدم یا حرفی بزنم.

آروم صدام زد:

-با توام؟ زنده ای؟

"پیش مرگم بشی که دنبال مُردنم میگردی!"

-تو کوچیکتر از این حرف ایی که به یزدان مهرانفر لطمه بزنی!

فکر کردی چون چندسال ازم بزرگتری عقل گلی؟ یا پیش خودت گفتی میزنم و در

میرم کی به کیه؟

مگه میخوان چیکار کنن؟ بنظر خودت چیکار میکنم؟ تا آخری نفس راحت نمیذارم

ماری جوانا. امشب یه گوشه ی کوچیک از کارمو دیدی که!

-زخمت عمیق ه نیازی به بخیه نداره؟

باز هم دستم رو آروم تکون دادم. کاش لالمونی میگرفت و صداش رو نمیشنیدم.

حرکات ظریفی رو روی پام حس میکردم. انگار یزدان داشت با باند پام رو میبست. یه

چیزهای هم میگفت که نامفهوم به گوشم میرسیدن و صداش هر لحظه برام ضعیفتر

میشد.

-هی پاشو. پاشو با توام!

تو اعماق خواب بودم ولی به محض شنیدن صدای چشمم رو به سرعت باز کردم. این صدای یزدان. با یه لیوان شربت مقابلم ایستاده بود و نگاهم میکرد.

خیلی سری ع ذهنم ری اکشن شد و فهمیدم کجام و چه اتفاقی برام افتاده.

-پاشو این شربت بخور فشارت افتاده چرت رفتی.

باید برم تا الان همه رو نگران کردم. وای علی. علی منو ببخش، خواهر سر به هوات امشب تو وی این خونه غوغا کرده. ازم قول گرفته بودی دیگه اینجا نیام و دور این خونه رو خط بکشم و من به دروغ بهت قول دادم. اگه بفه می امشب باهام چیکار کردن!.

بلند شدم. سعی کردم وزنم رو روی پای سالمم بذارم تا کمتر به زخم پام فشار بیا.

تیشرت پاره ام رو برعکس پوشیدم و مانتوم رو هم همینطور. تمام مدت دست به سینه یه گوشه ایستاده بود و نگاهم میکرد.

به خاطر عصبانیت و گریه ی مجددم تسلیم شد و لباسام رو بهم داد.

شالم رو هم سر کردم.

کیفم چند قدم پایین تر بود. آرام و لنگان بطرفش رفتم و بعد از برداشتنش و چک کردن وسایل داخلش با همون قدمهای نامتعادل به طرف در حال رفتم که از پشت دستم رو گرفت و قبل از اینکه اعتراضم رو بشنوه خشن و عصبی داد زد:

-ساعت دو نصف شبه. دیوونه ش دی میخوای با این پای چلاق راه بیفتی تو خیابون؟

دستش رو پس زدم و صدای خشدار و گرفته ام رو سرش بلند کردم:

-به تو چه؟ مگه تو چیکار می اصلا؟ دو شب باشه میخوام برم ول بشم تو خیابون.

مطمئن باش هیچکس از تو حیوون تر نیست که امشب اذیت و آزارم کردی.
مقابلم ایستاد و راهم رو سد کرد.

با اخم و تغیر گفت:

- برگرد برو بشین تا یه پیرهن بپوشم و بیام.

پوزخند به لب به سمت اتاقش رفت تا پیرهنش رو بپوشه و برگرده.

توی مسیر خونه چیز ی طرفم گرفت.

نگاهی به دستش کردم. گوشیم بود. پس اینو جا گذاشته بودم تو ی اتاق.

گرفتم و گذاشتمش توی کیفم.

ماشین که توقف کرد بی معطلی دست بردم تا در رو باز کنم که ساعد دستم رو گرفت و نگهم داشت.

برافروخته نگاهش کردم که گفت:

-میدونم دیگه جراتشو نداری بیای خونه پیش مامانم. در واقع حق هم نداری بیای.

پات که بهتر شد بیا کارخونه باهات کار دارم.

پوزخندی زد.

-چیکار؟ هر چی که ت و این مدت بهت بی اعتنائی کردم و آدم حسابت نکردم
میخوای تلافیشونو در بیاری؟ لبخندی زد و بدون طفره رفتن گفت:

-خب اینم هست. میای چون بای د باهات حرف بزnm و بفهمم وقتی تو خونمون

بودی تا کجاها پیش رفتی!

نگاهی به سرتا پاش کردم و دستم رو به ضرب از میون دستش بیرون کشیدم.

-حتما هم دیگه رو بازم میبینیم. شک نکن آقای مهرانفر.

از حرفم بوی خوبی به مشامم نرسید که دوباره دستم رو کشی دو با چشمای تیز و ریز شدش
توی چشمام دقیق شد.

-پاتو کج نمیزاری آوا خانم. فهمیدی؟ منو اینجوری نبین، انقدر بیرحمم که اگه کسی
بخواد واسه نابو دیم حرکتی بزنه، من خودشو تمام اطرافیاشو نابود میکنم. برو پایین.
حرفامو هم یادت نره که چی بهت گفتم.

نگاهم رو گرفتم و خواستم پیاده بشم. اما با دیدن ماشین رامبد سر جام یخ بستم.

یزدان که متوجه تعللم شد به جلو نگاهی انداخت ولی نفهمی منظورم چیه.

سریع به رزیت ازنگ زدم.

با بوق اول جواب داد.

-اوه خدایا. خودتی آوا؟

-جلوی رامبد لو نده که کجام. من دم درم. داداشت چرا اینجاست؟ میخوام بیا م بالا.

آرومتر جواب داد:

-مانگرانتش دیم. یعنی خودم ازش خواستم بیا د. چاره ای نداشتم.

- نمیخواستم علی و زنعمورو نگران کنم.
- بدتر گند زدی رُزی. ظاهرهم بهم ریخته‌ست. اینجوری بیام بالا رامبد راحت‌تر میذاره. یه جور ی ردش کن بره.
- میخوای برگردیم خونه ی خودم ؟
- هییی ی آوا اون صدای یزدانه ؟ تو با یزدان اومدی ؟ اونموقع که زنگ زدم هم پیشش بودی ؟
- با عصبانیت چشم روی هم گذاشتم. کاش رزیتا بفهمه الان وقت سوال پرسیدن و هیجان مضاعفش نیست.
- رزیتا من میخوام پیام خونه. وضعیتم درست نیست لباسام پاره ان . یه جوری رامبدودست به سر کن که بتونم پیام داخل .
- انگار به جز بعضی حرفام فقط جملات حساس گفته هام رو برداشت میکرد. که با سوال متعجب و نگرانش پرسید:
- لباسات پاره ان ؟ کجا بودی آوا ؟ چه بلای ی سرت بردن ؟ یزدان کف دستش رو روی زانوش زد و با تمسخر گفت:
- این اوسکول و بین چه سوالایی میپرسه!
- سرش رو به طرف گوشیم کشی د و بالحن شماتت باری، بلند و رسا گفت:
- میداری بیا د خونه بعد سوالاتو بررسی ؟ پاش زخمیه. لباساشم پارن داداشتو رد کن بیا پایین کمکش که بتونه بیا د بالا.

رزیتا برای لحظه ای فراموش کرد سوال دیگه ای پرسه و تسلیم شد.

-بمون همون جا تا رامبدو بفرستم بره.

چند دقیقه زمان برد تا رامبد از خونه بیرون بیا د و سوار ماشینش بشه و بره. برام سوال

بود، رزیتا چی بهش گفته که راضی شده این ساعت از خونه بیرون بیا د.

یزدان که رامبد رو دی د با تعجب و کنجکاوی پرسید:

-این همون دوستت نبود که دیشب پیشش بو دی ؟ با پوزخند

نگاهش کردم.

سریع و بی طاقت گفت:

-دوستت برادر رزیتاست ؟ تو با پسر عموت ی ؟

-دیشب ما رفته بودیم خواستگاری رزیتا. تو دیشب با پسرعموم برخورد کردی نه با

دوستم.

رامبد که رفت از ماشین پیاده شدم ولی یزدان هنوز هم بیخیال تیکه انداختنش نبود.

-خواست به کارات و رفتارات باشه. اگه این مدتی که خونهم بو دی چیزی دستگیرت شده

سعی کن پیش خودت محفوظ نگهشون داری.

برگشتم و با نفرت نگاهش کردم.

با خونسردی گفت:

-به بچه هاتم فکر کن خانم مقدم.

قلبم ه ری ریخت و با پریشونی کامل به طرفش پیچیدم.

-منظورت چی ه ؟ داری منو ته دی د میکنی ؟ لبخندی زد و

انحنایی به گوشه های لبش داد.

-ما بهش میگی م نقطه ضعف گرفتن از حریفمون. تو هم ی ه مادری و تنها نقطه ضعفت بچ ه هاتن.

یکه خوردم و وحشت بزرگتری غل و زنجیرم کرد.

لبهام رو باز کردم تا چیزی بگم اما صدای قدمهای رزیتا و صدا زدنش باعث شد از ماشین یزدان فاصله بگیرم و به طرف رزیتا برگردم.

رزیتا با دیدنم بهت زده روی صورتش زد.

-آوا! چیکار کردی با خودت ؟

شای د توی تصورش نمیگنجی د منو انقدر سرخورده و شکسته ببینه.

برق اشک و دلسوزی رو میون مردمکهایش حتی توی فضای تاریک و روشن شبی که با چراغهای خیابون نوری مصنوعی و دلمرده گرفته بود، دیدم.

-چه بلای ی به سرت اومده عزیزم ؟

به قدمهایش شتاب داد و اومد تا کمکم کنه. دستم رو گرفت. اشکمی هوا و با ترس چکی د. چه دل پری داشتم امشب. نگاهش افتاد به ماشین و یزدان ی که از توی ماشین مارو تماشا میکرد.

-بی همه چی ز احمق چیکارش کردی ها ؟

- بیا بری م ولش کن رزی.
- چی چی ولش کنم بای د حسابشو برسم. چطوری باهات اینکار و کرده ؟
- بیا بری م رزیتا. حال خوب نیست کمکم کن برم تو خونه.
- رزیتا با چشمه ای خونباری که طرف یزدان داشت، تف انداخت روی زمین و رو گرفت.
- با هم آروم ه م قدم ش دیم به سمت خونه. برگشتم نیم نگاهی به ماشینش کردم. هنوز همونجا ایستاده بود و نگاهمون میکرد د.
- در رو که باز کرد صدای گاز دادن ماشینش توی خیابون پیچی د.
- با تن نیمه جون م بالاخره وار د خونه ش دیم.
- بچه ه ا خونه نیستن ؟
- نه علی سر شب اومد بردشون خونه ی زنعمو ! آوا چه اتفاق ی برات افتاده ؟
- خودت که فهمیدی پس چرا انقدر ازم سوال میپرسی ؟
- مقابل م ایستا د. بازو هام رو گرفت و نگهم داشت و یک ه خورده میو ن چشمام نگاه کرد.
- نگو که تصورم از ریخت و قیافت درسته ؟ مجبور شدم به صورت نگرانش نگاه کنم.
- چه تصویری ؟
- یزدان بهت اذیت و آزار کرد ؟ سرم رو
- با تایی د تکون دادم.

- فهمی د اومدم تو خونشون واسه جاسوسی . اینجوری تنبیه م کرد.

ضربه ای روی صورتش زد و گفت:

-وای آوا. آوا با خودت چیکار کردی ! چقدر بهت هشدار داده بودم نری اونجا برات
خطرناکه ! تو اهمی ت ندا دی . دیدی آخرش چه بلایی سرت آوردن ؟ من میدونستم یه
روزی بفهمن و راحتت نمیدارن.

بیحوصله شال رو از سرم برداشتم و روی زمین انداختمش.

- بی ا بروی ه دوش بگیر لباساتم عوض کن تا ی ه چیزی بیارم بخوری ! بای د برام
تعریف کنی چه اتفاقی افتاد ؟ یزدان

چطوری فه می د ؟ پات چطوری زخم شده ؟ اونجا چه بلایی بهسرت بردن ؟

یه طرف آشپزخونه رفت. انقدر نگران و عصبی بود که انگار به جای من خودش توی همچین
موقعیتی بوده. پشت این ایستادم و به دستهای لرزونش نگاه میکردم که قوری چایی رو
روی سماور گذاشت و ظرفهای سر پوشیدهی غذارو از توی یخچال بیرون آورد .

بیش از هر چیزی گرسنه ام بود و ضعف بدنم حاکی از این امر بوده .

به طرفم برگشت و یهو دست جلوی دهنش گرفت و پق زد زیر گریه.

رفت م کنارش ایستادم. اشک توی چشمهای خودمم نشست. سرش رو میون آغوشم گرفتم.

با گریه گفت:

-امشب دلم شور افتاده بود که حتما ی ه بلای ی سرت اومده به گوشی ت که زنگ زدم اون
عوضی جواب داد ولی دروغ گفت که تو اونجا نیستی. من شک کردم. بخدا میخواستم پیام دم
خونشون .

روی سرش رو بوسیدم.

-من خوبم رزیت ا.

با چشما ی اشکی زل زد بهم.

- دیگه بیخیالشون شو آوا. من ازشون میترسم.

-تو که تا دیروز میگفتی مخش رو بزخم اون خیلی ژووونه ؟ با حرص و تن دی
گفت:

-اما امشب میگم غلط کردم. اون یه هیولاست!

رفت م توی اتاقم. قبل از هر چیزی حوله ام رو برداشتم و لباسهای ژندره رو از تنم بیرون
کشیدم و وارد حموم شدم.

از حموم که بیرون اومدم. سرو صدای ایجاد شده نشون میداد رزیتا هنوز توی آشپزخونه
ست.

گوشیم رو برداشتم تا به خسرو پیام بزنم.

اما پیام رسیده از یزدان توجهم رو جلب کرد که زمانش برای ده دقیقه ی قبل بود.

"یادت نره قرص بخوری. حواستو جمع کن."

پیامش اعلام میکرد قرار نیست دست از سرم برداره و دوباره اتفاق امشب تکرار میشه.

حرص عمیقی فضای تنم رو در بر گرفت.

با دستهای لرزون پیامش رو پاک کردم و بر ای خسرو نوشتم. "چیزی رو که خواستی برداشتم ولی نتوانستم مدارک رو کاملبردارم. قضیه خیلی بودار شده. یزدان هم یهو رسید اوضاعم خیل بد شد." سریع زد.

"آ تو دا دی دستش ؟ میتونی حرف بزنی زنگ بزنی ؟ جواب دادم:

-نه الان اصلا حوصله ندارم. فرصتش بشه خودم میام پیش ت. یه مدت بهتره رو رفتارام دقت بیشتری کنم تا مهرانفرها حواسشون پرت بشه.

-یعنی تا این حد خراب کردی ؟

جوابش رو دیگه ندادم و بی حوصله گوشی رو روی میز انداختم.

موهای خیس م روی حوله‌ی تنی م افتاده بودن و قطرات آب ازشون چکه میکرد. با صدای پای رزیتا برگشتم به طرفش.

وارد اتاق شد و گفت:

-عافیت باشه. بهتر شدی ؟

-آره بهترم. تو چی به رامبد گفتی که رفت ؟ سینی غذا رو روی زمین گذاشت.

خورش بادمجون بود.

نگاهم کرد.

-بی ا بشین. گفتمش تو بیمارستان شیفت مون دی. گوشتو گذاشته بو دی تو یکی از اتاقها یادت رفته برش داری. خواست بمونه اینج ا. نداشتمش. گفتم تو صبح زود میای خونه بهتره بخاطر راحت ی تو بره. اونم رفت.

-مرسی رزیت ا.

-کاش فرصته ای زندگیتو به مرور تازهای میکردی. دست از تلا ف ی کردن و انتقام بردار. نمیخوام از برادرم دفاع کنم ولی رامبد یه موقعیت خوبه که میتونی روش حساب ک نی.

*

گوشی رو با حرص کنار گوشم گرفتم. صدای طلعت خانم بلند شد.

-آوا اینجا چه خبره ؟ ی ه هفته ست نه میای نه جواب تماسمو مید ی

، نه براینیومدنت توجیه ی آور دی، معلوم هست چه خبره ؟ با صدای ضعیفی گفتم:

-من دیگه نمیام طلعت خانم. متاسفم. شرایط کارم توی بیمارستانسخت شده، بای د تمام وقت تو بیمارستان باشم. نمیتونم به کارهای شما هم رسیدگ ی کنم.

بلندتر از صدای قبل داد زد:

-به من دروغ نگو آوا. من تورو میشناسم. چند ماهه با همی م. تا نگی چیشده که پشیمون ش دی برای کار کردنت اینجا من ساده از این موضوع نمیگذرم.

-من مشکلی ندارم و هیچ اتفاقی هم نیفتاده طلعت خانم فقط دیگه نمیخوام اونجا کار کنم.

-موضوع یزدان و یوسفه ؟ اونا اذیت کردن ؟ چیزی بهت گفتن که نمیخوای بیا ی ؟

-ای بابا، چرا بیخیال نمیشی مامان. خب نمیخواه بیا اینجا. شما هم انگار زور داری. ولش کن بیا بشین غذا تو بخور.

صدای خودش بود. بی اختیار مشت دستم روی گوشی سفت شد. چقدر ازش بیزار بودم

و حالا بعد از یک هفته صداینحسش توی گوشم نشست.

صدای یوسف هم بعد از اون، با مزه پرونیهای معمولش به گوشم رسید.

-نه خیر، انگار مامان بدش نمیدانم دکتر بیا اینجا فندک بگیره زیر خونه زندگیمون! خب نمیدانم که نمیدانم. بهتر. آن گ پرستاری؟ واست چند تا میارم که از صبح تا شب مثل ملکه بشینی، اونا هم دورت بگردن و کاراتو انجام بدن طلعت جون.

طلعت خانم با شماتت به هردوشون تویی د:

-میدارین بینم خودش چی میگه یا نه؟ من که میدونم هرچی هست زیر سر شما دوتاست.

هر دو نفر بیشعوری که کنارش بودن بلند زدن زیر خنده.

صدای یوسف رساتر از جلادم بود.

-من که کاریش نکردم. از داداش پرس حتما به کاریش کرده که همینطور داره میره و پشت سرشو نگاه نمیکنه.

صداش همون صدایی بود که اونشب بیم و هراس رو تو خونه ی دلم زنده کرد.

-چی داری میگی تو؟

-هیچی چی میگم؟ خب بگو چیکارش کر دی اینجوری کُپ کرده!

یزدان عصبی شد.

-دهنتو ببند.

طلعت خانم داد زد.

-پاشین بری دی ه جای دیگ ه سروصدا کنین ی ه دقیقه اومدم حرف بزمنمگه میذارى د

شما؟

یزدان بی حوصله و با لحن قلدورى گفت:

-اون ماس ماسکُ بذار زمی ن بیا غذا تو بخور. دلت به حال هیچکس نسوزه. هر ک ی رفته

لاب د یه ریگی تو کفشش بوده که اخراج شده یا دمشو گذاشته رو کولش و رفته.

حرصم گرفت و در حال حاضر فقط شنونده بودم.

-یعنی چی؟ مگه چیکار کرده بود؟

-ول کن اونو بیا غذا تو بخور. من نمیدونم دردت چیه هی راه به راه به این خانم پرستار

تقلب ی زنگ میزنی و التماسش میکنی برگرده.

طلعت خانم که انگار در نبودم توی این چند روز در برنامه غذایی و زندگیش مشکل بزرگی

ایجاد شده و این خلا برایش یه بینظمی تمام نشدن ی به شمار میومد روی یزدان داد زد:

-دردم اینه که یه هفته ست دارم غذاها اینمکی و چرب و چیلی و کوفتی میخورم، نه تو

مراقبم ی نه این داداشت فقط بل دین گند بزنین تو برنامه های من! واسه چی نخوام برگرده

؟ اگه دردم بیشت ر شده باشه من از کجا بفهمم ؟ آوا حواسش به هم ه چی هست. مثل این پرستارای سر به هوا نبود که تا چشمشون به شماها میافته یادشون میره برای چی اومدن!

یوسف گفت:

-خب ماد ر من خودت رعایت کن رعای ت رژیم و خورد و خوراکت چه ربطی به من داره !
 بین به چه روزی افتا دی م که هر کی سرش درد میگیره میگه تقصیر توعه!
 -من نمیتونم غذا درست کنم اون پرستار خن گی که آور دین هم بلد نیست برام ی ه آشپز ی درست و حساب ی کنه. هویج خام میاره میذاره جلوم میگه بخار پز کردم. مردم از ب س مثل گوسفندها نشستم سبزیجات نشخوار کردم.

صدای خندهی بلند یوسف دوباره توی گوشم پیچی د. توی دلم گفت ی خفقان بگیر ی از این خن ده ها.

صدایی از یزدان به گوشم میرسید. حتما اونجارو ترک کرده ی ا شای د هم مثل من ترجیح داده شنونده باشه.

طلعت خانم بهش تشر زد:

-زهرمار. با این ریش مسخرت عین بزبزن دی ش دی. جمع کن این مسخره بازیاتو. آوا مشکلش چی بوده که بیرونش کر دی یزدان ؟ من مریضم میفهمی ؟ تو چرا بیخودی به عالم و آدم مشکوکی ؟ مگه آوا چیکارت کرده ؟

بالاخره اسمش رو آورد و صداش رو شن یدم. پس هنوز هماونجاست.

-مآمان این ق ضیه رو انقدر کش نده. اگه مشکل غذاست من که هر روز سع ی دارم از رستوران مورد علاقهت برات غذای رژیمی بگیرم ! من بیخودی به کسی مشکوک نمیشم. لابد فهمیدم چه خنگی زده که ردش کردم بره.

انگار طلعت خانم فراموش کرده بود که در حال مکالمه با من بوده. گوشی رو جایی گذاشت و خودش کمی از فضاینز دیک به گوشی دور شد ولی صداها رو تقریباً میشنیدم که طلعت خانم با کنجکاوی در جواب یزدان پرسید:

-چیکار کرده یزدان ؟ نکنه تمام این مدت جاسوسیمونو میکرده ؟ انتظار داشتم نه تنها یزدان بلکه یوسف هم با صدای بلن دی کلمه ی "بله" رو به زبون بیارن و طلعت خانمهم پیش خودش تصور کنه "تا الان مار توی آستینش پرونده" اما به جاش یزدان فقط یه نه کوتاه گفت و سکوت کرد.

طلعت خانم اما چندان حس محکم صبوری در خودش ن دید که بیطاقت گفت:

-یعنی چی نه ؟ اگه جاسوس نبوده پس چه مرضی داشتی که بیرونش کر دی ؟

-یه دلیلی داشته که اینکارو کردم. حالا هم بیخیال غذاتونو بخورین.

-چی ؟ لابد چون بهت پامیده و مثل دخترای دوروبرت نیست که آویزوننت بشه ؟

-نه اتفاقاً چون داشت زیادی بهم پامیداد من اخراجش کردم.

صداش نزدیک گوشی رسیده بود، قلبم ه ری ریخت و وقتی با صدای خروشان گفت:

-اینو چرا قطع نکر دی مامان ؟ تو نمیدونی حتی دیوارامونم گوش دارن بای د چهار چشمی اطراف و پپایی بعد حرف بز نی ؟ -وا من که قطع کرده بودم!

-کو ؟ قطع نیست و اون کسی که باهاش حرف میزدی انقدر فضول هست که نشست ه مو به مو حرفامونو گوش داده.

توی گوشى تند و تیز گفت:

-انگار بای د یه اقدام ج دیتر بکنم خانم مقدم. دوست دارى بازم منو اونجورى ببینی که... .

قلبم به ح دی رعشه افتاده بود که تپشهای تر سیداهش حتی به گوش یزدان هم رسیدن. تماس رو قطع کردم و با بهت و گیجی به سیاه ی ترسم خیره شدم. من از یزدان میترس م اما نه برای ته دی د کردن خودم، بلکه بخاطر امنیت بچه هام .

پیامی از خسرو اومد که رمز رو فرستاده بود تا حرف بز نیم.

براش نوشتم.

"اصلا وقتشو ندارم ، مری ض زیاد دارم امروز. کارم تموم شد خودم زنگ میزنم "

میخواستم از سر خودم باز بشه. این روزها برای گرفتن اسناد مهمی که من بهش اطلاع داده بودم به بخش ی دسترسی پیدا کردم خیلی عجله میکرد و متوجه شده بود من بخاطر ترس از چیزی دارم اون رو سر میدونم.

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و به مریضهام سر زدم.

*

از بیمارستان که بیرون اومدم کسی بدون کنترل دستش رو روی بوق گذاشته بود.

میخواستم بهش توجهی نکنم اما نشد و توی یه لحظه برگشتم و با دیدن خسرو دلم هری ریخت.

حتی از زیرعینکای آفتابی اخمهای تند و میرغضبیش رو دیدم.

دیگه نمیتونست م ازش فرار کنم. پاهام رو جرات دادم و به سمتش رفتم در سم ت مخالفش رو باز کردم و کنارش نشستم.

مثل گردباد تن دی ماشین رو به حرکت درآورد. به صندلی چسیدم.

چهره‌هاش که حال خوشی نداشت و مشخص میکرد برای توبیخ و سرزنشم اومده.

-چرا فرار میکنی ازم ؟

-من ؟

نگاهم کرد. البته چشمای بیرحمش از زیر عینک واضح نبودن.

-بله توی که از ترس من و دادن اون اسناد به دستم خودتو ازم ق ای م کر دی. مثل موش جست ز دی تو سوراخ.

-برای چی بای د فرار کنم ؟ با

پوزخند مشکوکی گفت:

-از خودت پیرس که چرا ازم فرار میکنی ؟ قضی ه اسناد چیه. سه هفته ست منتظرم

بیاریشون، امروز فردا میکنی ! گفتم حتما از چیزی ترسیدی خودم اومدم دیدنت.

آخ خسرو تو که نمیدونی، ترسم از ی ه موجود دوپای دیگهست که ذره ای رحم، میون چشماش نمیبینی.

-درگیر مراسم عروسی برادرمم. بعد هم بهت گفتم فعلا دورو برم نیا، خودمم نمیتونستم
بیام. حس میکنم مهرانفرها زیر ذره بی ن گرفتتم.

عینکش رو درآورد و پرت کرد روی کنسول و با ج دیت بهم نگاه کرد. از نگاهش آتش
میباری د.

-چرا حس میکنم همه اونای ی که بی ش از حد بهشون اعتماد دارم خیلی راحت میتونن بهم
دروغ بگن و سرم کلاه بذارن؟

سرعتش خیلی بالا بود. ج دیتش هم که جای خود داشت. همین که کمر بند رو بست م
یهو ماشین رو کنار جاده کشی د و پا روی ترمز گذاشت. اگه کمر بند رو نبسته بودم سرم ب ه
داشبورد میچسبی د.

بهش توپیدم:

-چته تو خسرو؟ نز دیک بود به کشتنم ب دی روانی.

به طرفم برگشت و به تن دی گفت:

-چی رو داری ازم قایم میکنی؟ مدارک و میخوام هر چی هست همین الان بهم بده.

-الان چیز ی همراهم نیست.

-منو با زی نده آوا!!

از صدای بلندنش یهو رگه‌اش از پوستش بیرون زد.

از اینکه ب ی ملاحظه و بدون فکر در مورد بدست آوردن مدارک بهش گفتم و به اینجای

کار فکر نکرده بودم خودم رو سرزنش کردم.

زل زده بودم بهش. نگاه خشمگین و قرمز رنگش به من بود. با کارایی که کردم فهمیده دارم بازیش میدم. این بازی مثلی ه طناب دوسر پوسیده بود. یه سرش اینجاست که من نشستم و دارم به خشم خسروی نگاه میکنم که اگه بیرحم بشه حتی یزدان هم نمیتونه مقابلش بایست.

دستهای لرزونم رو بند روسری کردم.

لرزش دستام مهرتایی روی ترس و فرارم بود. من آدم جا زدن نیستم اما وقتی پای بچه هام در میون باشه انقدر ملاحظه میکنم تا راه بهتری برای انجام کارم پیدا کنم.

خسرو که متوجه نیست چه خطری منو تهدید میکنه.

- فکر کردی میخوام بازیت بدم؟ بنظرت من میتونم تنهایی بقیه کارهارو انجام بدم که ترسیدی اون مدارک و بردارم یا پیشمون بشم از همکاری؟

نگاهش رو بالاخره گرفت و نفسش رو بیرون داد.

به خیابون زل زد و گفت:

- فهمیدن که چیزی برداشتی؟

- نه.

تای ابروش بالا رفت و برگشت به طرفم.

- خب؟

- بهم مشکوکن.

- اینو که از همون اول رفتنت هم گفتم. بازم چیزی ازت دیدن؟

نه.

به ثانیه نکشی د دستش بند گلوم شد و صورتش رو نز دی ک صورتم آورد و با تغیر غری د:
-کلماتو نخور. کامل بگو ببین م چیکار کر دی که این چند روز ش دی م جن و بسمالله، چیکار
کر دی تو اون خونه ، نکنه. ..

مشکوکانه تک خندهای زد:

-نکنه یکی از اون پسرها دلتو خر کرده ؟ دستش رو

پس زدم و اخم کردم.

-دستتو بکش کنار تو میذارى من حرف بزنى ؟

دستش رو از روی گلوم برداشت و نفسش رو بیرون داد. عقب رفت و نشستنش به حالت عا
دی برگشت.

-خیله خب دختر، بگو ببینم چی شده ! تعری ف کن برام.

-من اون روز رفتم خونه ی یزدان. همون خونه ای که ازمنو بچه هام گرفته بود. اونجا رو
برای خودش برداشته. گاوصندوقشم اونجاست. نتونستم کامل مدارک رو بردارم. چون یزدان
کلید خونه رو داده بود به من. ..

با چشما ی مشکوک و شوکهاش پری د میون حرفم.

-برای چی کلیدای خونس رو داده به تو ؟ گرف تی باهاش ؟

-نه خسرو. نه. کلی د خونه ی مامانش رو بهم داد که در غیا ب خودش و داداشش که رفتن مسافرت حواسمو بدم به مامانشون. من کلیدای خونشو از تو اتاق خوابش برداشتم. طلعت خانم که با شوهرش بیرون قرار داشت، سریع شال و کلاه کردم رفت م اونجا. گاو صندوق و باز کردم. یه س ری مدارک اونجا بود. فقط تونستم از اون مدارک شات بگیرم که برات بیارم. لبخند گرم ی به روم زد. اما هنوز شک و تردی د چیزی مثل بی اعتمادی توی نگاهش بود.

-این که عالیه عزیزم. پس چرا نیاوردیشون ؟ از نگاهش حرصم گرفت. خسرو دیگه بهم اطمینان نداره. مشت محکم می زدم روی روم پاش. -میارم خسرو. انقدر اعصابم رو خراب نکن. تو که نمیفهمی اون شب چی کشیدم تو اون خونه ی لعنتی.

یهو فاصله اش رو از صندلی گرفت و با تعجب گفت:

-چته خب ، آروم باش.

-بذار کامل تعریف کنم.

پاش رو ماساژ داد و گفت:

-بگو دیگه. دارم گوش میدم.

-یزدان و یوسف یهو سر رسیدن و توی اتاق ی که گاو صندوق بود مچمو گرفتن.

فهمیدن تمام این مدت اومده بودم جاسوسی.

ابروهاش یکه خورده بالا رفتن.

-اوه. پس چطوری تونستی ی قسر در ب ری ؟

-هر کار کردن نتونستن بفهمن من چیزی برداشتم. همه چی و تو فلش ذخیره کردم

که از دیدشون پنهون موند. اونا هم فکر میکنن گاو صندوق دست نخورده.

تک خنده ای زد.

-بذار هر طور میخوان فکر کنن. مهم کار ماست که وقت ی عمل ی بشه اونا جایی برای ر و

دست زدن به ما ندارن. ب بین م نکنه ته دیدت کردن تو هم ترسیدی که یهو عقب کشیدی ؟

چشمش رو ریز کرد.

-اصلا بگو ببین م اونشب چیکارت کردن ؟

یکماه و نیم بود که از خونه ی طلعت خانم رفته بودم. طلعت خانم دیگه زنگ نزد. شای د

پسرها براش دلیل موجهی آوردن که با نظر اونا هم عقیده شده که رفتنم براش اهمیتی

نداشته.

این روزها هر چقدر من از آدمهای اطرافم فاصله میگرفتم اون ها تلاش میکردن تا راه

صمیمانه تری برای ارتباط با من ایجا د کنن.

شر ساه ی ترسناک خسرو کمتر شده بود. چون طبق خواسته‌ای که داشت مدارک رو به ش تحویل دادم و خودم رو قانع کردم از اول هم شرط همین بود و بای د با این مشکل رو به رو میشدم.

درعوض سایه ی منفور و شب ح مانند یزدان همچنان دنبالم بود.

خسرو هنوز در حال کنکاش یافته‌هاش بود و در حال حاضر دستش برای انجام هیچ کاری اقدام نکرده و من میدونستم اومدن یزدان ربطی به دسیسه ی خسرو یا اون مدارک ندارن و فقط جهت تسویه حسابی هست که قبلا در موردش به خودم گفته بود دیر یا زود دوباره به سراغم میاد.

تمام تماسها و پیامهاش رو همیشه بی جواب میذاشتم.

دیشب هم همینطور. اما میون پیام آخرش کفر و عصبانیتش رو حس کردم که نوشت:

-بالاخره من تورو از پا در میارم. هنوز منو نشناختی نه!

این برای من بزرگترین تهدید به حساب میومد و از دیشب فکرم رو متمرکز خودش کرده بود.

اما همه چی ز تنها به یزدان ختم نمیشد.

منتظر بودم خسرو هر چه زودتر بره پشت رینگ و مشت‌های محکمش رو توی دهن حریف خالی کنه. پس تا اونموقع بای د صبوری میکردم.

ص دای ضعیف زنگ گوشیم رو شنیدم. امروز سه شنبه بود و بر حسب روزی که توی خونه طلعت خانم میرفتم امروز وقتم کاملاً آزاد بود. بچه‌ها مدرسه بودن و من به قصه د

خری د و کم ی هم آزاد شدن ذهن و افکارم اومده بودم بیرون و داشتم توی بازار چرخ میزد م تا هم خریدهای مورد نیاز ر زیتارو انجام بدم و هم حواسم از مسائل سخت پرت بشه.

تماس از ر زیتا بود.

-جانم رزیت ا ؟

-کجای ی عزیزم ؟

-بازارم. اومدم خری د کنم دیگه. مگه قرار نبود امشب همه شام بیا ن خونه ات ؟

کمی مکث کرد و آروم گفت:

-آره ولی میتونی الان برگردی خونه ؟ ته دلم خالی شد.

-چیزی شده رزی ؟

-آره عزیزم. زود بیا.

-کسی اونجاست ؟

-اوهوم.

-یزدان ؟ با

تاخی ر گفت:

-آره.

-چطوری راهش دادی تو خونه ؟ تو نمیدونی اون چه آدم عوضی و ..

-زود بیا منتظرتم آوا.

گوشی قطع شد. رگهای مغزم قصد پارگی داشت. از جونم چی میخوای لعنتی ؟
سریع خودم رو رسوندم خونه اما با چه حرصی ! با چه عصیانی !
شعله های خشمم زبونه کشیدن و منتظر لحظه ی دیدنش بودم تا سرش فرود بیان!
چطوری به خودش جرات داده پا توی خونه ای بذاره که خودم و بچه هام و غیر از ما،
خانواده هامونم اونجا رفت و آمد میکنن ؟

تن د تند و بیحواس و عصبی، پله هارو بالا رفتم و تو ی کس ری از ثانیه جلوی در خونه
ایستادم. کلی د انداختم و وارد خونه شدم. انقدر مضطرب و عصبی بودم که حواسم نبود
کفشهام رو از پا در نیاوردم.

دیدمش. روی مبل راحتی نشسته و یکی از کتابهای من که شب گذشته در حال
خوندنش بودم برداشته و غرق در کتاب نگاه میکرد. .
رزیتا هم تو ی آشپزخونه بود و پریشون به من زل زده بود.
کیفم رو محکم انداختم گوشه ای از خونه. حتی ذره ای هم سرش رو بالا نکشی د ی ا نگاه
ش رو از لابه لای نوشته های ارزشمند کتاب بیرون بیاره.

-اینجا چه غلطی میکنی ؟

کتاب رو کم ی از جلوی صورتش پایین آورد و نیم نگاه ی بهم کرد.

چهره اش همون چهره ی سابق با چاشنی اخم پررنگی بود.

برق درون چشماش میون اون اخمها چه معنای داشت ؟

-پرسیدم اینجا چه غلطی میکنی ؟ به چه جراتی پاتو گذاشتی تو خونه ای که میدونی علی ،
مامانم و حتی برادرای رزیت ا اینجا میان و میرن ؟

-از همه مهمتر بچه هات.

اینو گفت و کتاب رو کنار گذاشت.

ته دلم از صدای زمخت و قلدورش فرو ریخت و با فشار دستهایم به دسته های مبل ، پای ی
که روی پا انداخته بود پایین گذاشت و از جا بلند شد.

لرز رو توی وجودم حس کردم.

نزدیکم شد و این لرزش با هر قدمش شدت میگرفت.

یزدان مهرانفر اون روز برام نشون دهندهی شاه شطرنجی بود که میتونست به راحتی هم ه رو
از صفحه ی شطرنج کیش و مات کنه.

مقابلم ایستا د. نگاهش تمام قد منو بلعی د.

سرش رو بالا داد و چشماش رو کمی باری ک کرد.

-چرا این مدت جواب تماسمو پیاممو ندا دی ؟ مگه پنجشنبه برات ننوشتم بیا کارخونه ؟
چرا نیومدی ؟ بیمارستان که نمیری ، احیاناً پرستاری کس دیگه ای رو به عهده گرفتی که
وقت کافی نداشتی ؟ چه جوری هم نیش و کنایه میزنه!

-چرا بای د میومدم ؟

-تو بگو چرا نب ای د میومدی ؟ از دعوتنامه ی رسمی خوششون میاد ؟ مسخ نگاهش بودم

که گفت:

- شنیدم چند وقت دیگه عروسی برادرت و رزیتاست! خیلی مبارکه.
تو مسئله به این مهم ی رو به دوستت نگفتی؟

منظورش خودش بود. چقدر هم که نسبتش رو به من واق عی میبینه!
صداش رو به گوشم نز دیک کرد.

- من واسه انجام هیچ کاری صبوری نمیکن م آوا خانم. پس اگه میخوای عروسی برادرتو
شیون نکنم، بهتره باهام راه بیای.

سرش رو عقب کشی د سیل ی خیلی آرومی توی صورتم زد تا از گیجی بیرون پیام.
-خوبی عزیزم؟

اون منو ته دی د کرد. به عروس ی برادرم!
-برو بیرون.

-رزیت ا گفت امشب مهمون دارین درسته؟

-منظورت چی ه؟ نکنه میخوای برای امشبم ته دیدم کنی؟
-فردا میای کارخونه؟ کارت دارم.

-من با تو کاری ندارم که..

-من دارم. دارم آوا بای د بیای. ب ای د.

چشمای شرورش رو باز کرد.

سرم رو به طرفین تکون دادم. آروم گفت:

-قرار نیست بیخیالت بشم ماری جوانا..

ساعت دستش رو گرفتم. داشت هزیون میگفت.

با عصبانی ت ک شیدمش به طرف در.

-برو بیرون لعن تی. چطوری روت میشه اینجوری حرف بزنی؟ دستم رو کشی د و از

حرکت نگهم داشت و آهسته گفت:

-فردا میای آوا. اعصاب منو تحریک نکن. هنوز یادم نرفته واسه چی اومده بودی خونمون. هنوز خیل ی باهات کار دارم واسه تن بی ه کردنت. ی ه کاری ازت میخوام که بای د بینق ص برام انجامش ب دی. تنم به یکباره لرزی د. میدونست م چه کار خطرناکی ازم میخواد. در موردش چیزهایی گفته بود و من بی اهمیت، پیامش رو از تو ی گوشیم پاک کردم.

-از حرفام سرپیچی نکن عزیزم و الا..

-و الا چی؟ چه غلطی میخوای بکنی؟

-فردا بی ا کارخونه. یادت نره چی گفتم. اگه نیای اونوقت خودت بعدش رو میدونی.

رهام کرد و لحظهای بعد صدای کوفتن در خونه نوی د رفتنش رو داد.

وارفته و سست کفشهام رو درآوردم و قدمهام رو به طرف مبل برداشتم.

رزیتا هم صدای بسته شدن در رو شنیده بود که حالا از اتاقش بیرون اومد و گفت:

-رفت؟

سرم رو با تایی د تکون دادم.

پوزخندی زد.

-چه عجب دل کند بره. نامرد نز دیک بود.

تا نگاهش کردم حرفش رو خورد و نفسش رو با صدا بیرون داد .

-چایی میخوری برات بیارم ؟

-اوهوم.

به سمت آشپزخانه رفت و من روی مبل نشستم.

آرنجام رو روی زانوهام گذاشتم و چشم بستم.

-منو ته دی د کرده رزیت ا. نمیدونم چیکارش کنم ؟ صدای

برخورد لیوانها اومد .

-چی گفت بهت ؟

-ته دیدم کرده برم پیشش.

بوی چای خوش عطرش زیر بینیم پیچی د.

-اگه فکر میکنی میتونی جلوی فضولیاشو بگیری تا خسرو کارارو رو ردیف کنه پس باهاش

راه بیا تا کمتر دماغش بو بکشه.

بهش نگاه کردم. از وقت ی یزدان رفته بغض بی جه ت نشسته بود توی گلوم.

از روی مبل بلند شدم و به سمت کیفم رفتم که آش و لاش و خسته مثل خودم، گوشه ای از

خونه افتاده بود .

کاری رو میکردم که از گزند یزدان و دشمنیهاش به دور باشم. کاری که چند روز پیش نائیش ازم خواسته بود و میدونستم قرار فردا هم رب ط مستقیم ی بهش داره.

گوشی رو از کیفم بیرون کشیدم.

رزیتا با کنجکاوی پرسید:

-میخوای به خسرو گزارش ب دی که یزدان اومده اینجا ؟

-نه.

-پس میخوای به کی بگی ؟

-به هیچکس.

اما نوشتم.

"یزدان رو ازم دور کن تا کاری رو که خواستی انجام بدم".

به سمت رزیتا برگشتم.

توقع نداشتم به این سرعت جواب بده.

اما صدای هشدار پیام م زودتر از انتظارم به صدا در اومد و توجه رزیتا بهم جلب شد.

فهمی د برای کی پیام زدم اما چیزی هم نپرسید.

"قرار بود هر وقت تو اوکی دادی من اجراش کنم ؟ یزدان دوباره اومده سراغت ؟

سریع نوشتم.

"الان اینجا بود. منو ته دی کرده. ازم خواسته فردا برم کارخونه.

من با اون حرفی ندارم.

نمیخواهم حتی ریختش رو بینم. بهش بگو دفعه آخرش باشه میا د اینجا یا منو به چیزی تهدید میکنه.

دیگه جوابی ازش نیومد. فکر کردم حتما بیخیال شده، اما تا نشستم روی مبل صدای زنگ گوشی بلند شد و اسمش روی گوشی افتاد.

در مقابل نگاه مشکوکانه رزیتا عذر خواهی کردم و به داخل اتاق رفتم و در حین بستن در دکمه‌ی اتصال تماس رو لمس کردم.

بدون سلام کردن سریع و با خنده گفت:

- یزدان چی بهت گفت که انقدر ترسیدی؟ انگار هیچکدوم

آداب سلام کردن رو بلد نیستن.

با حرص گفتم:

- یه بار که برات نوشتم چی گفت.

- دوباره بگو بفهمم چطوری ترسوندت که بالاخره رضایت دادی یه جواب درست به من بدی!

- ازم خواسته فردا برم کارخونه. گفت اگه نرم عروسی برادرمو شیون میکنه. یه سری از این حرفا و ته دیده‌های بیخود.

خندهای کرد و با شیطنت و شوخی گفت:

- اگه بیخودی بود که ترس برت نمیداشت به من رنگ بزن ی! غلط کرده. شیون میکنم!

بگو فعلا دست اینارو از س ر کارخونه کم کن بعد بیا سراغ من. در مورد حرفام فکر کردی ؟
 میخوای بیای با هم حرف بزنی م ؟ -چاره ی دیگه ای هم دارم ؟
 -ای جان. پس اوکی شد. خيله خب. فردا که نمیخوا ی بر ی کارخونه پیش یزدان ؟ با اون
 که حرف ی نداری ؟
 -وقتی به تو زنگ زدم یعنی ن میخوام نحس برادرتو ببینم.
 شیطان شد و گفت:
 -ازش میترس ی ؟ اون کبریت بیخطر باها.. .
 -میشه در مورد کاری که قراره انجام بدم حرف بزنی ؟ غش غش خن دید
 و گفت:
 -عجله نکن. بذار اول از چیزای بهتر حرف بزنی م بعد بری م سر اصل مطلب. ما که با هم
 دیه خرده حساب کوچیکم داریم. یادت که نرفته ؟ -آقای مهرانفر !
 -جان ؟
 جان و در د بیدرمون.
 -دوباره بای د برگردم خونتون کار کنم ؟
 -نه نیازی نیست. یزدان هم اجازه نمیده برگردی اونجا. فعلا این و بیخیال. فردا بیا به
 آدرسی که بهت میدم تا با هم حرف بزنی م. البته اگه نظرت برنگشت و نخواستی بر ی
 کارخونه پیش یزدان.
 با حرص و عصبانیت توپید م:

-یه بار گفتم که نمیرم. من از اون بیزارم.

کسی صداش زد و به من گفت:

-من برم خانم دکتر. آدرس و برات اس میکنم. بعدا میبینم ت. بوس عزیزم.

دستم رو به سرم گرفتم و آه از نهادم بلند شد. ببی ن به چه روزی افتادم که بای د از ترس دشمنم به خودش پناه ببرم. اگه خسرو دست بجنبونه همه اینها تموم میشن هر چن د... .

گوشی رو که پرت کردم روی میز سایه ک سی رو میون قاب در دیدم. پیچی دم به طرفش.

رزیتا بود، دست به سین ه ایستاده و با چشمای تیز و شکا کی نگاهم میکرد. معلومه همه ی مکالمهم رو شنیده که پوکر شده.

با خجالت لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

-ناچارم رزی. من از یزدان میترسم. بهت که گفتم کار با یوسفراحتتر از یزدانه.

-تو که گفتی نمیدونی یزدان چیکارت داره؟ پس خیلی هم بی اطلاع نبودی!

-ازم میخوان براشون یه کاری انجام بدم. اولش مخالفت کردم. نمیدونم چیه. ولی میدونم مربوط به کارخونه ست. شای د اینجوری واسه همیشه دست از سرم بردارن.

-تهش چی؟ ی ا با اینی ی ا با اون!

-نه رزیتا. اینطور نیست.

پوزخندی زد.

-داری بر میخوری میون این دوتا برادر! واقعا چندش آورده!

سرش رو با تاسف تکون داد و نوچ نوچی کرد و از تیر رس نگاهم دور شد.

اونجوری که تو فکر میکنی نیست رزیتا. به خدا نیست. من مجبورم برای حفاظت از بچه

هام فعلا راهی رو برم که دریچه‌های از راه عبور و نجاتمونه تا بتونم توی این راه

اندوخته‌ای بردارم که در مقابل دشمنم از خودم و بچه‌هام مراقبت کنم.

منتظرم تا خسرو نقشه‌اش رو به اکران بذاره و دست این خانواده‌برای همیشه رو بشه و من

هم خلاصی پیدا کنم از این بر خوردنای پی در پی میون این دو برادر..

* * * *

فردا صبح به آدرسی که یوسف برام فرستاده بود رفتم.

چند روز پیش بعد از رد کردن پیشنهادهای یزدان، خیلی اتفاقی یوسف بهم پیام داد و گفت:

"اگه براشون کاری انجام بدم، یزدان برای همیشه از دشمنیش با من چشم پوشی میکنه."

حالا بخاطر ترس از آسیب به بچه‌هام مجبور شدم به خواسته‌شون رضایت بدم. البته کم

و بیش در موردش به چیزایی شنیده بودم ولی هنوز اصل موضوع برام روشن نبود.

تنها دغدغهی من حضور پررنگ یزدان بود که از یوسف خواستم یزدان رو از زندگیم دور کنه.

آدرسی که داده بود به گالری بزرگ نقاشی بود. از در اصلی وارد شدم. در کشوی

دیگه ای هم داشت که از در و رو دی مجزا بود. وقتی داخل رفته متازه زیبایی این مکان به چشم م اومد. تابلوهای زیبا و نقاشی شده ی ماهرانه ای که روی دیوارها و کناره های زمین پهن بودن.

انقدر فض ای اونجا دلچسب بود که برای لحظه ای یاد م رفت با ک ی و برای چ ی اینجا قرار دارم.

محو تماشا ی تابلوها شدم. چشمم رو ی تابلوی ی ثابت موند که زیبای ی و ترکیب رنگش منو غرق خودش کرد.
-تابلوی قشنگی ه.

نگاهم هنوز به تابلو بود اما جواب دادم:

-خیلی. هارمون ی رنگه اش رو خیلی دوست دارم. دامن چین چین و قرمز زن. اون روسری پولک دوزی که رو ی سرش داره. بچه ای که بسته با کولش.

-اوهوم. یکی از پر فروشت ریناست.

-کار نقاشش واقعا ب ی نظیره.

-به نقاشی و هنر علاقه داری ؟ لبخند

زدم.

-خیلی. وقتی یه اثر هنری میبینیم، خصوصا اگه محصول دستباشه، براش ذوق مرگ میش م.

- دیر کر دی فکر کردم نمیای.

به سمتش پیچید م.

جذابیت چهره اش چیزی از یزدان کم نداشت.

ذوق دیدن اون اثر هنری به شدت از ذهنم پری د. شونه بالا دادم و با حرص گفتم:

-مجبورم فعلا به سازی که میزنین برقصم.

نیشخندی زد.

-قرار نیست برامون برقصی. یه کار کوچیکه و یه روز هست که مطمئنیم از پس انجامش

بر میای. البته اگه زرنگ باشی.

-چیکار بای د بکنم ؟

موهای سیاه سرش به طور وحشی و یاغی روی سر و پیشونیش آویزون بودن. به راستی

که این مرد با مو جذبه خاصتری نسبت به یزدان داشت .

با سری بالا داده و چشمایی که باریک و ری ز شده بودن جواب داد:

-تا الان تو خونه ی ما چیکار میکردی ؟

-خب، خب معلومه. ..

-الکی کشش نده. بازم قراره بری جاسوسی. کاری که تو ده دقیق هم میتونی انجامش بدی.

یه سری مدارک جلوی چشمته اونارو بر میداری یه سریای دیگه میداری به جاش ، بعدم

میزنی به چاک.

همین.

متعجب از حرفش چشمام گرد شدن.

-برم جاسوسی؟؟ که اونوقت تو و برادرت برام چیکار کنی ؟ راه افتاد و گفت:

-هیچی. فقط حسابمون با هم صاف میشه. انگار یادت رفته همی ن دو ماه پیش تو کدوم اتاق دستتو رو کر دیم. تازه شاهد هم داریم که در نبودمون اومده بو دی اونجا. سرایدار یزدان آمار اومدنت رو دقیق داده خانم دکتر.

ای بخشی شانس. میدونستم از یه جایی بالاخره لو میرم.

برق ی توی چشمای پیروزش افتاد و پوزخن دی زد.

-دنبالم بی ا.

پشت سرش حرکت کردم. تند و فرز از پله های مارپیچ و چوب ی بالا رفت اما من آرام و متفکرانه هر پله رو بالا رفتم.

اینبار بای د برای یوسف و یزدان جاسوسی کنم؟ امیدوارم هر چهزودتر این بازی تموم بشه.

بع د از طی کردن پله ها دیدمش کنار در اتاقی منتظر من ایستاده بود.

مثل همیشه لبخند تیز و شیطونی هم روی لبش داشت.

در رو میون دستش گرفت و با دستش اشاره به داخل کرد اول من داخل برم.

وارد اتاق که شدم خشکم زد. فهمیدم من و یوسف تنها نیستی م. قبل از اینکه تصوراتم رنگ

ترس و اشتباهی به خودشون بگیرن، سریع رو به هر دو پسری که گیتار به دست

داشتن و هاج و واج به من و حضور بیموقع م نگاه میکردن، گفت:

-بچه ها بیرون. فعلا این بساط و جمع کنین تا چند دقیقه دیگه.

پسرها که بیرون رفتن یوسف اشاره زد بشین م.

- بشین. چیزی میخوری برات بیارم ؟ روی مبل
نشستم.

- نه ممنون. اینجا مال خودته ؟

سرش رو به حالت بگی نگي تكون داد.

- همش نه. يه جورایی شريك دارم. من به کارای هنری بیشتر از کارای تجارت و

تولیدی علاقه دارم. اصلا روح آدم زنده ميشه وقت ي زل ميزنی به يه تابلوی هنری كه ه
ساعته ۱ يا شايد هم روزها با دقت و تمرکز سرش زمان رفته كه به اين ظرافت و زیبایی در بيا
د.

اصلا باورم نمیش د يوسف و کارهای هنری!!

آروم گفتم:

- تبریک ميك م جای قشنگيه. اولین باره میفهمم گالری نقاشی هم دارين.

- دارين نه، دارم. يزدان میدونه اوم دی پیش من ؟

- نه چیزی بهش نگفتم. اصلا دلم نمیخواه بهم نزديك بشه كه باهاش همكلام بشم.

روی صندلی نانویی کنار میزی كوچيك ي نشسته بود و عقب جلو ميرفت و حواس و
چشماس هم به من بود.

- حرفاتو بهش میگما. چه دل پری از داداشم داری ! مگه چيكار کرده كه هر وقت اسمشو
میارم زرد ميكنی ؟

-منتظرم حرفات و بشنوم.

-اون شب یزدان کاری ت کرده که انقدر ازش میترسی ؟

-اصلا هر چی دوست داری بهش بگو. حتی از قول من چند تای دیگه هم روی حرفام بنداز و بگو تا بفهمه چقدر ازش بیزارم.

از ی ه چیزی تعجب میکنم چرا یزدان در مورد اونشب و ارتباطش با من به یوسف چیزی نگفته که داداشش انقدر فضولی نکنه!

نمیتونم دلیلش رو درک کنم.

تک خندهای زد و گفت:

-پس اینطور که بوش میاد اونشب بینتون ی ه خبرایی بوده که تو نسبت بهش اینجوری شدی.

با خشم تصنعی ابرو گره کردم.

-یه بار پرسیدی گفتم چیزی نشد. مگه جرات داره غلط اضافی کنه ؟

-چرا نداره ؟ ببخشی د که مچتو تو اتاق خونهای گرفته، اونم در حالیکه کاملاً مشخص بود چیکار داری.

-من برای جاسوسی نیومده بودم چند بار اینو بای د بگم!

-ولی منو یزدان اینطور فکر نمیکنیم خانم. اگه واسه جاسوسی نیومده بو دی الان از ترست اینجا نشسته نبو دی که با پیشنهاد من موافقت ک نی ! تو ریگی تو کفشت بوده و هست. ما که دیگه خر نیستیم نتونیم آدمایی مثل تورو بشناسیم. تو از طرف کسی اومدی که داری از ما مخفی میکنی جریان چیه. البته برام مهمنیستا. چون دستت به جایی بند نشده ولی اونطور که خودت گفتی یزدان بیخیالت نشده و سر اون ماجرا داره تهدیدت میکنه، پس بهتره قبل از اینکه یزدان سگی کنی و بندازی به جون خودتو بچه هات، هر چی میگم مثل یه دختر خوب بگی چشم و به فکر اجرای بی نقصش باشی.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-خب اگه من جاسوسم پس فکر نمیکنم از پس انجام کاری که ازم میخوانن بریام.

اعتماد کردن به من اشتباهه آقای مهرانفر. جالبه فکر میکنی از طرف کسی اومدم اما بازم دارین ازم میخوانن براتون یه کار مهم رو انجام بدم.

-بشین. هنوز حرفای اصلی رو نزدیم.

-حرف دیگه ای هم مونده ؟ اینجوری با توهی و بیاحترامی آزمون تو یه جوب ن میره.

آروم سرش رو تکیه داد و گفت:

-اگه میخوای یزدان ازت فاصله بگیره بای درازاش یه سری مدارک دست عمومه، همه ی اونارو برامون بیاری.

-مدارک چی ؟

-مدارک و یه سری قرارداد برای یه معامله ی خارجی ه ،اونا پیشمو نریمان، زمان ی ک ه امضاشون زدن تموم شد، بای د همه رو از چنگش در بیاری و ب دی دست منو یزدان.

با شوک و تعجب گفتم:

-مگه عموتون داره سرتون کلاه میذاره ؟ باز هم با تایی

د سر تکنون داد و گفت:

-میخوا د با گول بازی خودش و دخترش کارخونه رو از چنگمون در بیارن. یه پاپوش برای کارخونه ساخته و موقع معامله میخواد بده به اون وکی ل همه کاره. تو بای د زرنگی کنی و قبل از اینکه مدارک دست اون وکیل گردن کلفت بیفتن اونارو به دست بیاری.

-خب اون اسنادو چه طوری میتونم بدست بیارم ؟

-تو الان اوکی باش با من که بقیش رو تعری ف کنم ؟

-اول بگو من بای د چیکار کنم ؟ چطوری بای د برم اونجا. عمو ت منو میشناسه. ترنم و عمو ت منو تو خونتون دیدن. اگه برم اونجا صد در صد بهم شک میکن ن. من از پ س این کار بر نمیام.

-میتونی خانم دکتر. میتونی. من یه نقشه ی توپ دارم. جمعه ی ه مهمونی بزرگ داریم.

در مورد قرارداد کارخونهست با مهمون ای مهمش. اونجا چند تا معامله صورت میگیره

که یزدان برگه های هر کدوم رو میده به عمو. زمان اجراینقشه

که فرا برسه ما یه بازی راه میندازیم توی این فرصت تو بای د ی ه جوری اون وکیلی که آخری ن مهره ی معامله ست

رو بکشونی طرف خودت تا مدارک رو ازش بگیری. برای این کاری ه خورده بای د زیرک باشی.

-پس بای د بگم خدا به خیر کنه.

بلن د شد و بعد از بلند شدن یهویییش صندلی هنوز در حال تگون خوردن بود.

بی پروا دستم رو گرفت و گفت:

-بیا بری م طبقه پایین چیزای قشنگتری نشونت بدم.

زورش بهم چربی د و از روی مبل به راحتی بلندم کرد و به دنبال خودش کشیدم.

-دستم و ل کن خودم میام.

-نوچ. بای د دستتو بگیرم. ی ه وقت دیدی چشمت بهش خورد رم کر دی. هر چند از اون

قبلی که دیدی خیلی هم بیرختت ر و بد رنگ نیست. بهت قول میدم وقت ی ببینیش

حسابی چشمتو بگیره که دلت نیا د نگاه ازش برداری، چه برسه....

منظور دار و دو پهلوی حرف میزد و غش غش میخندی د.

چشم غره رفتم و گفتم:

-بیشعور بازی در نیار دستمو ول کن خودم میام.

-اونروز یادته که زخممو بخی ه ز دی ؟ یادم بود.

خوب هم یادم بود.

ایستاد و شورش ی نگاهم کرد و گفت:

-میدونستی هنوزم بیخیال اون حرفای ی که بهت زدم نشدم ؟

-کدوم حرفا ؟

دستم هنوز میون دستش بود.

چرا این دو برادر قفل شدن روی من ؟

-همون که گفتم خیل ی تو گفتم و به تلاف ی دوستت که بهم چاقو زده حتما باهات..

با اخم توپیدم:

-دستم و ل کن.

-تنها در یه صورت بیخیالت میشم که حس کنم یزدان دلش باهاته.

در غیر اینصورت منتظ ر کوچکتین فرصتی ام.

دستم رو دوباره با شدت به عقب کشیدم.

-مگه ک ری میگم دستمو ول کن اصلا من نمیخوام باهاتون همکاری کنم.

- دیروز رفته بودم دم مدرسه دخترت. آتنارو میگم. ماشالله یه سرو گردن از همکلاسیاش

بلندتر و خوشگلتره. دخترت واسه خودش...

با خشم غ ریدم و بهش مشت زدم.

-دهنتو ببند.

-دارم میگم تا حواستو جمع کنی عزیزم منو یزدان چهارچشم ی حواسمون بهت هست .

یه وقت به سرت نزنه بخوای لای ی ب دی بری جلو.

دوباره راه افتاد به سمت راه پله درازی که ختم میشد به مکان تاریکی که شبی ه زیر زمین بود.

-منو کجا میبری ؟ با توام. ایستا بینم. واسه چی رفتی دم مدرسه ی دخترم ؟

پله ی آخر رو پایین رفت.

-واسه محکم کاری عزیزی زد!

-غلط کردی ولم کن بینم.

چون تقریباً فضای اونجا تاریک بود موقع پایین رفتن نزدیک بود پام از پله آخر پیچ

بخوره و بیفتد م. یوسف محکم دستم رو گرفت و با خنده گفت:

-بی ا جانم. انقدر غر غر نکن. بیا میخوام همون چی ز خوبه رو نشونت بدم.

منو برد کنار یه تابلوی نقاشی خیلی بزرگ که با چیه هنر و ظرافت زیبای کار شده بود.

راست میگفت چشمم رو گرفت و دستم بیهوا به سمتش رفت تا پوست تابلو رو لمس و

نوازش کنم.

این نقاشی یکی از بینظیرترین نقاشی های بود که به عمرم دیدم.

با هیجان و لبخند بهش نگاه میکردم و یادم رفته بود چند ثانیه ی پیش چه اولتیماتومی از

حرفه ای کوبنده اش بهم داده .

-این نقاشی خیلی قشنگه.

سر تکون داد و گفت:

- گذاشتمش کنار برای تو. به عنوان ه دیه به خانم دکتر جاسوسمون.

- میدم بچه ها برات بفرستنش. تو حملش بای دقت کرد. تو هم که ی ه خورده سر به هوایی همیشه بهت اعتماد کرد.

تا نگاهش کردم با چشمک گفت:

- در مورد دخترتم نگران نباش. اونارو نگفتم که به هم بریزی. فقط محض احتیاطه.

باز با یادآوریش موهای سرم از خشم سیخ شدن.

- چه احتیاطی؟ اینکه میرین دم مدرسه ی ه دختر سیزده، چهاردهساله، بنظرتون کار درستی انجام دادین؟ مگه بای ه قاچاق چی آدمکش طرفش دین که..

مچ دستم رو گرفت.

- فعلا بیا بریم تا بقیه نقشه رو برات تعریف کنم. اگه تو قول بدی دختر خوبی باشی بچه هاتم تو آسایش و رفاه زندگی میکنن. بدون اینکه خطری ته دیدشون کنه.

بع د از شنیدن حرفاش وقت ی برگشتم خونه. نگاه تیره و تارم ثابت شد روی آتنام.

دخترکم که در دنیای بیحواسی و نوجوونیش با کتاب و دوستهای سرگرم بود.

سرم تیر کشید و طاقت نگاه کردن به روی هیچکس رو نداشتم.

حتی نمیخواستم این هفته برم خونه ی مامان.

حال ب دی داشتم و بیچاره رزیتا با اینکه باهام سر سنگین بود اما بخاطر نگرانی ش ،

زحمت کشی د و برام قرص آورد و ازم خواست کمی استراحت کنم. حدود دو ساعتی خوابیدم. وقتی بیدار شدم سرو صدایی از بیرون توجهم رو جلب کرد. با سردرد و کرختی بیرون رفتم.

با بیرون رفتنم از اتاق نگاهم به رزیتا و بچه ها افتاد که داشتن با حیرت و دقت چیزها تماشا میکردن.

چون هر سه بصورت قطاری مقابلش ایستاده بودن. دیدی نداشتم تا بفهمم چیه. اما جلوتر که رفتم کم کم تابلوی رنگاوارنگ و زیبایی که توی گالری بهم هدیه شده بود به چشمم اومد.

رزیتا متوجه حضورم شد و زودتر از بچه ها به سمت برگشت.

آثار دلخوری توی صورتش کمرنگ شده بود و به روم لبخند زد.

-برای تو فرستادن. خیلی قشنگه. مبارک باشه.

فقط لبم رو به نشون لبخند زدن در جوابش کج کردم.

کاغذ کوچیکی توی دستش داشت و جلو اومد.

-اینو هم داده که بدم بهت. نمیدونم از طرف کیه.

بدون اینکه انگیزه و حس خوبی داشته باشم جواب رزیتار و بدم، کاغذ رو باز کردم.

توش نوشته بود.

"تق دیم به تو ماری جوانا"

این هدیه از طرف یزدان مهرانفره. چرا که اگه یوسف بود برام مینوشت ؛

"تق دیم به تو خانم دکتر."

جوابم رو برای خسرو پیام کردم و خیره به صفحه‌ی گوش‌ی موندم تا پیام جدیدش سر برسه.

پیام جدیدی رسید اما فرستنده‌اش خسرو نبود.

یوسف نوشته بود.

"برای پنجشنبه حاضر باش. اول بیا خونه‌ی یزدان که حرف بزنی م."

پیام ج دی د خسرو رسید.

"خوبه آوا جان. نگران نباش. کاری که ازت خواستن رو انجام بده بذار اینجوری کمتر متوجه کارهات بشن." برای یوسف نوشتم.

"من خونه‌ی یزدان نیام. میام خونه‌ی طلعت خانم.

سن د زدم و به پیام خسرو فکر کردم. انگار بازی هر لحظه داشت ج دی و خطرناکتر میش د. سریع برام زد.

"هر جا تو راحتی پرنسس. الان که شیفتی، فردا بعد کارت بی اخونه پس"

تمسخر نگاه یزدان رو توی پیام یوسف حس کردم.

گوشی رو گذاشتم توی جیب م و سرم رو به صندلی تکیه دادم و برای جمع کردن افکار م چشمم رو بستم.

کسی صدام زد و چشمم رو باز کردم.

سهیلا بود. مثل من پرستار این بخش بود.

تازگیه ازدواج کرده و برای جشن عروسیشون به همراه بچه ها و رزیتا به عروسیشون رفته
بودی م.

-خسته ای ؟

-آره یکم.

-میخوام نسکافه درست کنم تو هم میخوری ؟

-مرسی میخورم.

فلاکس آب جوشش رو برداشت و توی دو تالیوان بسته های نسکافه رو خالی کرد و
روشون آب جوش ریخت.

-کار تو بیمارستان خیل ی خسته کنندهست بعد یک ی نیست بگه پرستار خسته نباشی.

همه میگن آق ای دکتر، خانم دکتر خسته نباشی.

-خب حالا تو چرا حسو دیت شده عزیزم. خودم بهت میگم خسته نباشی.

لبخندی زد و لیوان نسکافهم رو جلوم گذاشت و روی صندلی کنارم نشست.

-من منظورم با خانم توحید ی. کافیه الان بیا دبینه ما بیکار نشستیم م.

سریع دستمونو

توی کاری بند میکنه. چشم نداره بینه ی ه دقیق ه استراحت میکنیم.

سرو صدای بلندی از بخش حرف سهیلارو قطع کرد.

هر دو بلند ش دیم و رفتی م بیرون.

دختر تقریباً هفده، هجده سالهای بود که با صدای بلند از گریه ها ش داشت با چند تا پرستار بحث میکرد.

منو سهیلا جلوتر رفتیم. خانم توحیدی هم بینشون بود و سهیلا تا چشمش به توحیدی افتاد گفت:

-توحیدی اینجا گیر بوده گفتم چرا سروکلهش پیدا نشده تا استراحت مارو کند بزنه توش. منو سهیلا به جمع نزدی ک ش دیم.

صدای دختر هر لحظه اوج بیشتری میگرفت که نشون از غصه و رنج عمیقش بود.

-شما گفتی ن خوب میشه ! شما لعنتی ا بابامو به کشتن دادین. مگه نگفتین عملش به خوبی انجام شده .

جیغ زد:

-پس کو ؟ چرا بابام مُرد ؟

موهای تنم از صدای جیغش سیخ شدن. ما توی بیمارستان زیاد با این موارد مواجه میشی م اما وقتی دختر همراه با گفتن " بابا مُرد " گفت:

-بی کسم کردین. من به جز بابام هیچکس و نداشتم حالا دیگه واقعا یتیم شدم.

زانوهای سستم فرود اومدن. یه لحظه یاد آتن ای خودم افتادم. اگه من طوریم بشه بچه هام تنها و بی کس میشن.

خانم توحیدی گفت:

- عزیزم دست ما که نبود. دست خداست ما و تیم پزشکیمون همه ی تلاشمونو کر دیم
 که بابات دوباره به زندگی برگرده اما انگار عمرش به زندگی نبود.
 چند تا از پرستارها دختر رو روی یکی از نیمکتها نشوندن .
 توحیدی روبه یکیشون گفت:
 -براش یه لیوان آب بیارین. فکر کنم فشارش افتاده.
 پیچی دو تا چشمش به من افتاد سریع گفت:
 -مقدم بیا فشارشو چک کن من بای د برم کار دارم.
 سهیلا رنگ و روی تق ریبا زارم رو دی د. پرسید:
 -خوبی آوا ؟
 -آره خوبم. وس ایل و میاری س هیلا ؟
 -آره بمون الان میام.
 با صدای توحیدی که گفت:
 -شما برگردین سر کارتون مقدم هست.
 پرستارهای دیگه از کنار دختر رفتن. س هیلا سریع برگشت و وسایل رو بهم داد.
 -آخرش دستمونو یه جای بند کرد. نسکافمونم یخ کرد.
 -مهم نیست تو برو من خودم کارارو انجام مید م.
 سهیلا هم رفت. فشار دختر رو چک کردم دستهای میلرزیدن و یه ریزاش ک

میریخ ت. دلم به حالش سوخت.

-چند سالته ؟

با صدای مرتع شی جواب داد:

-هفده.

-مامانتم فوت کرده ؟

-نه.

فشارش هشت بود. معمولاً بین دخترای جوون این فشار حالت نرمال هست و لی با این حال براش یه آمپول تنظیم فشار زدم.

-پس چرا گفت ی فقط بابام رو دارم ؟

نگاه اشکیش رو به چشمام دوخت. جوابی نداد. اما نگاهش پر بود از جوابهایی که اگه گفت ه میشدن یه دریا اشک و حسرت و بغض و کینه در برداشتن.

**

تایم کارم که تموم شد رفتم از بوفهی بیمارستان یه هات چاکلت با یه کی ک خریدم و خوردم. نی م ساعت پیش به یوسف پیام زدم.

"تای ک ساعت دیگه اونجام" با

استقبال گر می برام نوشت:

"خوش اوم دی خانم دکتر"

کیک و هاچکلت رو که خوردم راه افتادم به سمت خونهاشون.

تا کسی که جلوی خونه توقف کرد تازه استرس رویارویی با یزدا نبهم دست داد.
بع د از اون روزی که توی خونه ی رزیت ا اومد و اونجوری ته دیدم کرد دیگه نه تماسی ازش
داشتم و نه برخوردی.

زنگ در رو فشار دادم. ثانیها ی طول نکشی د در باز شد.
پاهام میلرزیدن. ترس اینکه هر دو برادر برام نقشه ای مشابه به نقشه ی خونه یزدان
داشته باشن باعث شد برای داخل رفتن کمی لنگ بزنم.

انگار کسی داشت منو با چشماش میپایی د. مثل اینکه یزدان یا یوسف داشت از آیفون
دیدم میزد.

با فکر اینکه طلعت خانم هم هست و کسی نمیتونه اینجا بهم آسیب ی بزنه ،پاهام رو به داخل
خونه برداشتم.

خونه مثل همیشه نبود و سکوت مشکوکی داشت. روی مبل تک نفرها ی نشستم. ظاهرا
نه خب ری از طلعت خانم بود نه یوسف. فقط یزدان بود که با حوله ی کوچی ک سفیدی ک
ه روی سرش داشت از پله ها پایین اومد.

با دیدنش دست و پاهام رو گم کردم. این مرد همونیه که وقتی به سیم آخر بزنه انقدر
خطرناک میشه که کسی جلودارش نیست. تیشرت آستین بلند مشکی به تن داشت با یا شلوار
راسته ی خونگی کرم رنگ.

بدون اینکه به طرفم نگاه کنه حوله رو برای بار آخر روی سر ک م موش چرخشی داد و اونو
روی مبل انداخت و به سمت آشپزخونه رفت.

-قهوه میخوری یا چای؟

مطمئن نبودم با من باشه. نگاهی به دورو برم کردم. ک سی جز من و خودش اونجا نبود.

برگشت از روی شونه اش نگاهی بهم کرد و نیشخند زد.

-با اجنه ها نبودم. با خودتم. ک سی جز منو تو هم اینجا نیست.

تا اینو گفت ته دلم خالی شد. س ریع بلند شدم که گفت:

-نترس یوسف هم الان سر میرسه. امروز روز کاریش نیست.

چهارشنبه ها معمولا گالریش تعطیله. امروز رو نیازهای اصلی بدنش فوکوس میکنه.

-اگه خودش نبود پس چرا بهم گفت پیام؟

کامل برگشت و سر تا پام رو با شور کاوی د و تمسخر آمی ز کنای ه زد:

-چیه انگار بیشتر با یوسف حال میکنی. نکنه ذائقهت پسر بچه هان

؟

دوباره نیش و کنایه هاش اعصابم رو بهم زدن. خواستم بدون هیچ حرفی راه خروج رو در

پیش بگیرم که محکم گفت:

-قهوه یا چای؟

-من نمیخوام جایی که تو هستی باشم. میرم هر وقت یوسف برگشت برمیگردم.

-گفتم که الان یوسف میاد. پس بشین.

همینطور ایستادم و با سکوت نگاهش کردم.

توی همون حالت بودم که با یه سینی کوچیک و دو فنجون قهوه و ظرف کوچیک ی از شکلات از آشپزخونه برگشت.

مقابلم نشست و فنجون قهوه‌هاش رو برداشت. به حالت راحتی به مبل تکیه زد و تقریباً پاهاش رو دراز کرد.

-ایستادی به چی زل میزنی ؟

-طرف حسابم تو نبودی که بخوام با تو حرف بزنم من میرم.

-اوه. بشین گفتم.

چشم روی هم گذاشتم و نشستم.

با اخم زل زد بهم و قهوه‌ش رو مزه مزه کرد.

نگاهش به ح دی نافذ و ج دی بود که بند بند وجودم رو رصد میکرد.

یه چشمم به ساعت مچیم بود و یه چشمم به در تا هر چه زودتر یوسف سر

برسه و گره ی این حرفها ی بی سروه رو به هم وصل کنه.

-چرا نیومدی کارخونه مستقیم با خودم حرف بزنی ؟ یعنی یوسف خیلی خوش مشربتر از منه

که چشمم به ساعت میخ شده ؟

توجهی به حرفش نکردم و گوشه‌ی رو از این دست به اون دستم منتقل کردم.

-به من نگاه کن.

باز هم سعی کردم بهش بیتوجهی کنم و پشت موبایلم رو آروم کف دستم میزدم که

محکمتر گفتم:

-با توام. به من نگاه کن.

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.

بدون هیچ حرفی خیره شد بهم و ظاهراً فنجون رو خالی کرده بوده که بیخودی میون دستش وول م یخور د.

هیچ حرفی برای گفتن نداشت و نگاهش بیشتر قصد خالی کردن دلم رو داشت. مرموز و جاهطلب.

طوری که منو مسخ اون غرور و مرموزی ت نگاهش میکرد د.

انگار حتی خودمم نمیتونستم از اون چشمها دل بکنم.

یا شای دهم اسرار چشمهاش بود که منو بند و اسیر میکردن.

چند ثانیه ی طولانی یا شای دهم دقیقههاینگاه پرسروصدامون به هم بود که بالاخره زبونش به حرف اومد.

-به رئیس گف تی یزدان مهرانفر چه بلایی به سرت آورده ؟ جواب دادم:

-نه نگفتم.

-چرا ؟

باز هم نگاهمون خیره به هم بود.

-تو چرا به یوسف نگفتی ؟

بدون اینکه جهت نگاهش تغییر کنه فنجون قهوه رو روی دست ه ی مبل گذاشت.

-میخواهم بینم تو قراره تا کجاها با یوسف پیش بری! یه حس ی بهم میگه به یوسف بی میل نیستی!

تمام مدتی که حرف میزد چشمش روی ز کرده بود و رفتار منو زیر نظر داشت. حرفش که تموم شد پوزخنی به ح س کودنش زد که همه چی ز رو چپک ی به عرضش رسونده.
-یوسفم میلش دیدی به تو داره.

دستی به صورت خسته کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

اصلاً بحث کردن با این آدم اشتباه محض.

-آگه یوسف بهت پیشنهاد بده، قبول میکنی؟

نگاهش کردم و برای اینکه حرصش رو در بیارم جواب دادم:

-آره قبول میکنم.

سرانگشتهای هر دو دستش رو به هم چسبوند و باز زد بهم.

با اینکه دمای خونه مطبوع بود اما برای من حکم چله ی تابستون جنوب رو داشت.

بلند شدم که برم توی آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم که صدای پر از حرصش رو شنیدم.

-هر وقت تصمیم گرفتی باهاش باشی به ارتباطی که با منم داشتی فکر کن. ممکنه مجبور بشی بین هر دومون قرار بگیری. محض اطلاع گفتم که یه وقت بلند پروازی نکنی.

تن د و عصبی برگشتم به طرفش و با اخمه ای در همش مواجه شدم. بدون توجه به من بلند شد و جعبه سیگار و فندکش رو برداشت.

انگار نه انگار به من چیزی گفته.

چند ثانیه همونطور با حرص خیره‌هاش شدم وقتی دیدم منو نادیده گرفته و با آرامش به سیگارش پوک میزنه دوباره رفتم به طرف آشپزخونه.

سردرگم به کانتر تکیه زدم و بهش خیره شدم.

برگشته بود به سالن و داشت نگاهم میکرد.

هر دومون زل زدیم به هم.

بی‌هی‌چ حرف و عکس‌العملی و انقدر این نگاه کشدار شد تا اینکه متوجه باز شدن در هال و ورود یوسف به داخل خونه شدم.

یزدان نفسش رو بیرون داد و زودتر از من نگاه سنگینش رو گرفت و به یوسف گفت:

—چه عجب اومدی! تو که قرار میداری لااقل خودتم باش که درست م‌دیریتش کنی.

—تو اینجا بوق بودی پس؟ کو خانم دکتر؟ نکنه پروندیش رفت؟ معلوم نیست چه مرضی داری که عین جزامی ازت فرار میکنه.

یزدان که دوباره نگاهم کرد، یوسف رو متوجه حضورم توی آشپزخونه کرد.

یوسف با لبخند و شیطننت خاصش به سمت من برگشت.

—فکر کردم باز چشمت به داداش عتیقه‌م افتاده جیم زدیدی! یه چای هم بریز بیا واسه من که از خستگی هلاکم. بیا بشین که بریم رو بحث نقشه.

پوف!

-پوف پوف نکن خانم دکتر. بیا که کلی کار داریم. آخیش.

نشست روی مبل. یزدان هم مقابلش نشست.

لیوان آبی خوردم و ب ی اعتنا از درخواست یوسف رفتم تا حرفاشون رو بشنوم و هر چه زودتر از اونجا برم.

یوسف همچین لم داده بود، انگار از انجام چه کار شرافتمندانه‌ی خسته شده!!

حتی صدای نفسهایش هم خستگی ی نقطه به نقطه تنش رو فریاد میزدن.

دستهای خالیم رو که دی د با تعجب گفت:

-پس چای ی چیشد؟

-من اینجا فقط یه مهمونم نه مستخدم.

-آهان. اصلا یادم نبود جون تو. اگه نمیگفت ی محال بود بفهمم تو جاسوسمونی.

یزدان ریز خن دی د و توی همین فاصله یوسف دستم رو گرفت و منوطرف خودش کشی د تا کنارش بشینم.

یزدان سریع عکس العمل نشون داد .

-عه چیکار میکنی ؟

-بشین جفت خودم که راحتتر حرف بزنی م.

خودم رو سریع عقب کشیدم و با اخم گفتم:

– شما حرفتون رو بزنین. کاری به جای نشستن من نداشته باشین.

نگاهم پیچی د به سمت یزدان. حالا با چهره‌ی خاموش و ساکتی و در حالی که اخم داشت، فقط به من نگاه میکرد و این چهره و سکوتش تا پایان بحث و نقشه‌ی یوسف ادامه داشت و وقتی هم تموم شد، از جا بلند شد و به نشونه‌ی خستگی به سمت پله‌ها رفت تا به اتاقش برگردد.

طوری رفت که انگار من توی جمعشون حضور نداشتم.

**

شب جمعه‌ای که یوسف ازش گفته بود خیلی زود فرا رسید. از یزدان هیچ خبری نداشتم ولی کارهای لازم رو یوسف کرده بود. حتی لباسی که بای د میپوشیدم و ماسکی که بای د میزدم. جشنشون بالماسکه بود و قرار بود همه با این پوشش عجیب غری بوارد مهمونی بشن. زمانی که توی خونه‌ی طلعت خانم بودم و در مورد مهمونی حرف میزدیم، یوسف گفته بود مخ ساغر و دنیا رو آسیاب کردی م تا تونستیم راضیشون کنی م پیشنهاد بالماسکه بودن مهمونی رو اوکی کنن و من که از قبل اسم این دو نفر رو شنیده بودم، فه میدم هر دوشون دخترهای طرف قرارداد گردن کلفت کارخونه ان.

لباسم رو پوشیدم و آرایش مناسبی انجام دادم.

موهام رو به پیشنهاد رزیتا صاف شلاقی کردم و بالای سرم دم اسبی و محکم بستم.

قرار شد با آژانس به مهمونی برم. هیچ کدوم از برادرها امشب بهم نز دیک نمیشن. چون من برای اونها محدوده‌ی خطر حساب میشدم و هر حرکتی مساوی بود با بو بردن دشمن و لو رفتن نقشمون.

دلهره‌ی اجراینقشه رو داشتم.

امشب بچه‌ها پیش مامان بودن و قرار شد بعد از مهمونی به جمعشون ملحق بشم. البته اگه از این مهمونی جون سالم به در میبردم.

توی دقیقه‌ی نود از پوشیدن لباسی که یوسف فرستاده بود پشیمونشدم.

اگه قراره امشب زیاده روی کنم این لباس زیادی پوشیده برای امشب مناسب نبود.

**

به قدری همه چیز در هم قاطی شده بود که بین اون شلوغی و ازدحام و رقص و صدای

بلند موزیک، نتونستم حتی هیکل مرد رو تشخیص بدم.

صدای بوتهای بلندم رو میشنیدم که توی گوشم پژواک میشدن. قدمهام رو محکمتر از قبل برداشتم تا صداشون آهنگی برای کم شدن اضطرابی باشه که برای گذروندن امشب داشتم.

شخصی به پیشوازم اومد.

کارتی که یوسف از قبل برام آماده کرده بود رو به دستش دادم.

من مهمان ناخوانده و خوانده‌ی این مهمانی بودم.

مرد کچلی بود و کت و شلوار شیکی هم به تن داشت.

با لبخند به داخل سالن راهنمایی م کرد.

دو خدمتکار جوون که زن و مردی خوش پوش بودن جلوی ورودی ایستاده بودن و مسئولیت گرفتن وسایل مهمانهارو به عهده داشتن.

پالتو و شالم رو به دستشون دادم.

مرد تعظیم کوتاهی کرد و دستش رو به سمت جایگاهی که برام مهیا بود دراز کرد.

یه میز کوچیک و دو نفره.

هر چند همراهی نداشتم و بای تنها مینشستم.

چشم چرخوندم و اندام عمو نریمان رو دیدم.

با چند مرد خوشتیپ که از ظاهرشون پیدا بود ایرانی و خارجی باشن و چن دین با دیگران

دیگه که در حال چشم چرخوندن برای هر خطری بودن، همراه بود.

موقعی ت رو زیرو رو کردم. افراد مهم این بازی به سمت اتاقی رفتن تا اونجا معامله ی مهمشون رو به سرانجام برسونن.

دو مردی که برای من آشناترین افراد این مهمانی بودن با دو دختری که آویزونشون بودن پشت سر اون افراد داخل اتاق رفتن.

لحظهای که دستهای دختر رو دور بازوی یزدان دیدم خون توی عروقم یخ بست.

به خودم نهی ب زدم.

"به تو چه احمق."

ساعتی گذشته بود. خدمتکارها برای پذیرایی از تمام مهمانها سنگ تموم گذاشتن.

افراد مهم هنوز توی اتاق بودن. دوست داشتم سر از اسرار اون اتاق در بیارم ولی در همچنان بسته بود.

نیم ساعت دیگه هم گذشت که بالاخره در باز شد و عمون ریمان همراه با یزدان و یوسف و چند نفر دیگه بیرون اومدن.

چشمام رو از روی دو پسر مقابل کندم و ردن ریمان رو گرفتم.

روی میزی کنار مریدی که ظاهرا پدر هر دو دختر بود نشست و به افتخار تجارت و معامله ی پرسودشون بسلامتی زدن.

خدمتکاری که وظیفه ی گرم کردن ضیافت رو داشت دوباره با سینی پر پیمونی از نوشیدنی به سمت میزشون رفت و پ ذیرایی کرد.

چند دقیقه گذشت همه مشغول خوش و بش و خوشگذرونی بودند حتی یزدان و یوسف. از جا بلند شدم و لیوان نوشیدنی رو برداشتم.

جرعه جرعه ازش نوشیدم و تقریبا به میزشون نزدیک شدم.

به میزیت کیه زدم و به رقصنده ها نگاه کردم اما حواسم به میز مقابلم بود.

همونطور که ایستاده بودم ادای رقصیدن رو درآوردم.

نگاه افراد میز مذکور رو روی خودم حس میکردم.

گرم شدن بدنم با نوشیدنی کمک کرد برای رقصیدن هم تنم گرم بشه.

دیدم کسی از پشت میز بلند شد.

همینطور که مشغول رقصیدن بودم، کنارم اومد و آروم گفت:

-آقا میگه بی انز دیکتر.

منظورش از آقا رو فهمیدم.

چشمام رو طوری آرایش کرده بودم که حتی برق جذابیت و گیرایشون از زیر نقاب

میتونست توجه هر مردی رو به خودشون جلب کنه.

درحالیکه چشمام رو ثابت کرده بودم روی فرد مورد نظر، آروم به سمتش برگشتم و موهام

روی هوا چرخیدن.

-به آقاتون بگو بهتر نیست اون قدم اول رو برداره.

خنده ی ریزی کرد و دوباره برگشت به طرف می ز.

مرد به صندلیش تکیه داده بود و با شور و شغف نگاهم میکرد.

هرچی حيله و مکر بود ریختم توی نگاهم.

به آنی باخت و از جا بلند شد.

در حالی که داشتم با استرس تنم میجنگیدم و نگاه لرزونم رو با نوشیدن نوشیدنی کنترل

میکردم اومد پشت سرم قرار گرفت.

چشمم به یزدان افتاد که حالا بدون اینکه میلی برای ادامه رقصیدنش داشته باشه، قفل

شده بود به من.

فضایهو تارای ک ش د.

-افتخار همراهی نمیدین بانو ی من ؟ با اکراه

میرقصیدم. بای د راضیش میکردم.

-چشمای قشنگ ی داری.

لبخند زدم.

-تنها اوم دی به مهمونی ؟

سرم رو تکون دادم و با صدای ضعیف و نازی لب زدم:

-مهمان آق این ریمان مهرانفر هستم.

-اوم. پس چه خوش سعادت بودم که منو انتخاب کر دین.

-منم خوش سعادت بودم که با یه آدم جذاب و خوشتیپ آشنا شدم.

سنگینی نگاه کسی رو حس میکردم.

چن د دقیقه ی به نسبت طولانی ب اهاش رقصیدم.

اروم تو گوشم پیچ زد:

-نظرت چی ه بیشتر با هم باشیم ؟ خن

دیدم:

-اینجا ؟ بی طاق

ت گفت:

-آره، آره همینجا. اینج ا پر از اتاق مخصوصه که میتونن ی ه شب بیا د موندنی برامون بسازن. بهتره بری م.

قبل از اینکه بیشتر روم چیره بشه کسی با صدای بم و پرجذبه ای زیر گوشم غری د:

-بیا سمت دستشوییها. همی ن حالاها.

و به آنی از کنارم گذر کرد.

مرد که خواست دستم رو به سمت اتاق ی بکشه سریع گفتم:

-من، من بای د برم دستشویی.

-برو زود برگرد. تا من به ی ه سری از قراردادها میرسم زود بیا.

ازش که جدا شدم، رفتم به سمت دستشوییها. اون عوضی با نگاهش داشت قورتم میداد.

اگه دستش بهم برسه!..

تا خودم رو تو ی سرویس انداختم در با صدای محکمی به همکوبیده شد و از ترس بالا پریدم.

یزدان خشن غری د:

-داشتی با اون چه غلطی میکردی؟

-مگه خودت نخواسته بودی که نقشه رو اجرا کنم..

-مطمئن ی من خواستم؟

خب در واقع یوسف خواسته بود. ولی به دور از چشم یزدان توصیه های لازم رو بهم داد

که هر کاری ازم بر میاد انجام بدم تا به سمت اتاق مخصوص کشیده بشه.

اون روزی که خونه ی طلعت خانم حرف زدیم، هیچکدوم از این صحنه ها توی نقشه نبود و لابد یزدان فکر میکرد قراره نقشه همونی باشه که در حضور خودش مطرح شده بود.

-تو یا برادرت چه فرقی داره. کاری ه که به اجبار ازم خواستی انجام بدم.

-این لباس چیه پوشیدی؟ مگه برات لباس مناسب نفرستادم؟

-تو فرستاده بودی؟

کنار گوشم غری د:

-چرا اینو پوشیدی آوا؟

به لباسم نگاه کردم. یه لباس شب دنباله دار و مشکی بود.

با لکنت جواب دادم:

-اون لباس مناسب این مهمونی نبود. نمیتونستم نقشمو درست اجرا کنم.

-تو غلط کردی...

با حرص گفتم:

-کاریه که شما عوضیا ازم خواستین. برو کنار. خودتم ازم دور شو.

تکونم داد.

-من ازت خواستم؟ من گفتم بیا این کارو کن تا اونو توی دام بندازی؟

ماسکم رو کنار زد و تا چشمش به چهره ام افتاد، رگهایش برجسته و سرخی چشمش بیشتر شد.

-نقشه رو خوب اجرا کردم. چیزی به پایانش نرسیده.

-پایانش کجاست؟ تو تخت اون آدم؟

-من با خودم مادهی بیهوشی آوردم. کافیه برم توی اتاقی که باهاشتم بشم میتونم بیهوشش کنم و اون مدارک مهم رو از چنگش در بیارم.
رگ شقیقه ش تیر کشی د.

-تو دیگه نمیری. تموم شد. برو لباساتو تحویل بگیر هر چه زودتر گورتو از اینجا گم کنی.

-من تمام راه رو رفتم، اون همه حرف اون حیوون رو تحمل کردم که تو بگی...

با خشم سخ تی داد زد:

-تو با اون هیچ جا نمیری. فیه میدی؟

صدای زنگ موبایلش برای لحظهای وقفه انداخت بین حرفامون.

یوسف بود چون وقتی جوابش رو داد با عصبانیت گفت:

-کی به تو گفت بهش بگی اینجوری آرا ویرا کنه بیا د تو این خراب شده؟

با خشونت و نگاهی که به من داشت توپی د:

-به تو ربطی نداره نقشه تموم. بقیشو بسپار به کس دیگه ای.

داد زد:

-همین که شنیدی. آوا ادامش نمیده.

کمی ساکت شد و بعد آروم گفت:

-تو سرویس بهداشتی.

قطع کرد و بعد از چند دقیقه، در حالیکه نگاهش ثابت شده به من و ظاهرم بود و

داشتم میدیدم حرص دویده در نگاه خشمگینش رو، کسی به در سرویس ضربه زد و

یوسف از پشت در گفت:

-باز کن یزدان.

یزدان که در رو باز کرد.

یزدان با اخم غلیظش برگشت نگاهم کرد. داشت با نگاهش میگفت "راه بیفت"

پشت سر یوسف حرکت کردم و یزدان هم پشت سرم اومد. صدای نوچ گفتن عصبیش رو

شنیدم. معلوم نبود سر چی تعصب و غیرت گرفته. اون هم یزدان! یزدان مهرانفر!

از جایی که هیچ دیدی به قسمت سالن نداشت رفتیم به طرف اتاقی که یوسف مد نظر گرفت

ه بود.

دستگیره در رو پایین کشی د و در رو با پاش هل داد و جلوتر از من داخل رفت. بیشعور.

پشت سرش داخل رفتم و یزدان هم اومد و در رو بست.

یوسف لم داد روی میز کاری که گوشه ی اتاق بود و پاش رو ت و یهوا حرکت داد و گفت:

-خب ج ریان این شورا چیه ؟ یزدان با

توپ پر به یوسف پری د:

-این مسخره بازیا چیه ؟ تو از نقشه چیز دیگه ای تعریف کر دی نه این سرو وضع!

یوسف سرسر ی نگاهم کرد.

-خب چشه ؟ کجاش بده الان ؟ یه لباس خوشگل پوشیده، یکی بهتر از اون گونی که تو براش

فرستادی!

-این لباسه ؟

-تو چته یزدان ؟

یزدان که موقعیت رو کم ی قاراشمیش دیده بود، دستی به گردنش کشی د و چشم به من

دوخت.

-بازی رو تموم کن. طوری دیگه ای ادامش میدیم.

-یعنی دست رو دست بذاریم تا اون قرارداد مهم بیفت ه تو چنگ عمو ؟

-همین که گفتم یوسف. یه جور دیگه پیش میریم. این راه مناسبی نیست.

-چرا ؟ مگه قرار نبود آوا انجامش بده. خودت گف تی هیچک س بهتر از آوا نمیتوته از پسش

بر بیا د!

نگاه یزدان رنگ باخته به سمت من کشیده شد.

-اون عوضی داشت... .

سوال منو، یوسف هم پرسید.

-خب به تو چه یزدان ؟ ها ؟ تو چته که رگت پریده بالا ؟ نکنه روش حساسی ؟

چیزی که توی دلم فرو ریخت و منتظر بودم ب بینم یزدان چی میگه، ولی با عصبانیت به طرف یوسف برگشت و تویی د:

-حساس نیستم، اما خودت میدونی رو چیزای ی که به اندازه یه سر سوزن بهم مربوطبشن واکنش نشون میدم. این خانمم مورد اعتماد نیست. نظرم در موردش عوض شد.

یوسف از روی میز پری د پایین و تمسخر آمی ز گفت:

-نگوانقدر منو احمق میبینی که انتظار داری حرفاتو باور کنم! آوا بیا برو سر پستت.

کارت که تموم شد تورو به خیر و مارو بسلامت. دیگه کسی نیست که حتی به ت آسیبی برسونه. پاتو هم از دورو بر خونمون کوتاه میکنی. به شرط اینکه کارو تا آخرش انجام بدی. -آوا دیگه نمیره.

-منظورت چی ه یزدان ؟

اخم صورت یوسف هر لحظه بیشتر میشد. نگاهم رو با استیصال بین دو برادر چرخ میدادم.

-منظورم واضح بود.

نگاه کرد به من و پرسید:

-ماسکتو که جلوی اون عوض ی در نیاوردی ؟ سرم رو به طر
فین تکون دادم.

-خیله خب این لباسارو بکن ت ن یکی دیگه بفرستش جلوی اون پیرمر د.
رو به یوسف تکرار کرد.

-برو یک ی دیگ ه رو آماده کن بفرست. پست این خانم تموم شد.
یوسف شاکی نگاهش کرد.

-تو زده به سرت حتما ؟ چیزی خور د ی مغزت انگار قاطی کرده ؟ ماقرارمون آوا بود نه کس
دیگه ای. بای د انجامش بده هر کاری هم که لازمه انجام بده تا اون س گ سیاه بیا د تو راه. تو
هم اگه نمیتون ی همکاری کنی، خودتو بکش کنار تا تر نزن ی به نقشه‌مون.
نگاه خشن یوسف به من افتاد و گفت:

-برو به کارت برس. یادت باشه این تنبیت ه خانم دکتر. بای د خوب ازپیشش برییای و الات ا
آخر عمرت در گی ر منو یزدان و دشمنیمون با خونوادتی. حتی با بچه هات ! پس کاری که
ازت خواستم رو بینق ص انجام بده.

ناچار و ترسیده سرم رو تکون دادم. یزدان که متوجه تسلی م بودنم شد هوای ریه هاش رو
محکم بیرون داد و رو به یوسف گفت:

-اگه بهش دست بزنه چی ؟

صدای یوسف بی طاقت و کفری که از رفتارهای یزدان بهش دست داد، بالا رفت.

-تو چه مرگته یزدان ؟ به تو چه که بهش دست میزنه یا نه ؟ فکر اون مدارک باش نه این خانمی که ی ک ماه پیش تو خونهت دزدی میکرده!

یزدان هم با پریشونی غری د:

-فکر همه چیز م. نمیخوام به اندازه یه خال دست اون بهش بخوره .
میفهم ی ؟

یوسف با حرص سر تکون داد و زیر لب چیزی شبی ه این زمزمه کرد:

-نه ن می فهمم. تو یه چیزی ت هست. مطمئنم. الکی حرص نمیخور ی
! خب اگه باها شی بگو باهاشم چرا منو مسخرهی خودتون کر دین!

و با عصبانی ت نگاه خیره اش رو از چشمای یزدان گرفت و به سمت در رفت و در رو با صدای محکم ی پشت سرش به هم کوفت.

کم ی گذشت تا یزدان از اون حالت تهاج می و سخت و نفوذ تاپ ذیرش بیرون بیا د. هنوز با بهت از رفتار ج دی د و گنگش وسط اتاق ایستاده بودم. اتاقی که از سرمای زیاد تنم رو به لرز و واهمه انداخته بود.

در اتاق رو باز کرد و به سمتم برگشت.

-ماسکتو بزن بعد از من بیا بیرون. من همین دوروبرام. حواسم بهت هست.

نفس پر از حرصم رو به بیرون فوت کردم و چشم بستم و همزمان سرم رو با تایی د تکون دادم.

حواسم روی نقشه ام بود و کاری که از قبل تصمیم به انجامش گرفته بودم.

وقتی برگشتم به سالن سریع چشمم به یزدان افتاد.

لیوان به دست تکیه داده به یکی از میزها و طوری ایستاده بود کهانگار نگاهش به جمع رقصن ده هاست ولی مایل شده به جهتی بود که من بای د میومدم.

با این کارش بهم نشون داد که همه حواسش به منه.

از کنارش که رد شدم آروم گفتم:

-مراقب باش تند نری.

آلارمش اخطار بود. منظورش از تند رفتن اتفاقاتی بود که ممکنه توی اتاق بیفت ه.

قلبم چه مرگش شده بود خدا میدونه!

به سمت میزی که از قبل نشونه گرفته بودم آروم قدم برداشتم. روی هر قدمم حساب شده عمل میکردم تا چشم حریف رو به سمت خودم بکشم.

با دیدنم لبخند زشتی زد و از پشت می ز بلند شد.

نگاه نریمان اخمآلود به پیرمر د و حرکتش افتاد که با بلند شدن یهویییش اون رو آدم حساب نکرده .

یه چشمم به یزدان بود که حالا مستقی م و با نفوذ بهم نگاه میکرد.

به سمت مرد رفتم. سری ع به یکی از همراهاش دستور داد برگه های مهم مقابلش رو براش جمع کنه.

دلم هر ی ریخت. اگه اونهارو جای دیگه ای ببرن رفتنم توی اتاقبا این پیرمر د به جایی راه نمیرد.

اما دیدم که از پله ها بالا رفت.

پیروم د چشمک ی به روم زد و آروم گفت:

-بری م عزیزم.

تا دستم رو گرفت بدنم لرزی د و یک قدم جلو اومد ن یزدان رو دیدم اما از پشت س ر

یوسف نامحسوس آرنجش رو گرفت و چیز ی بهش گفت که مانع پیش اومدنش شد .

هر پله ای که بالا میرفتم تنم از وحشت پس میافتا د. دلم میخواست راه رو بر گردم و

یکی زیر گوش یوسف بخوابونم و بگم " نمیتونم انجامش بدم. حق با یزدانه "

اما بخاطر خودمم که شده رفتم بالا و جلوتر از اون وارد یکی از اتاقها شدم.

بادیگاردش توی اتاق بود و بر گه های ی که با خودش بالا آورده بود رو روی می ز گذاشت و

با ادای تعظیم و احترام گفت:

-آقا با من امر ی نیست ؟

-نه. تو میتون ی بری.

بادیگار د بدون نگاه کردن به من از اتاق بیرون رفت و در بست.

با لبخند زشتش گفت:

-درو قفل میکن م تا راحت به کارمون برسیم. اوکی عزیز م ؟ سرم رو ب الرز

تکون دادم که به سمت در رفت تا قفلش کنه.

-اون ماسکتو بردار. بینم پشت این چشمه ای جذاب چه کسی ه امشب دل منو شکار کرده.

نیشخندی زدم و گفتم:

-مطمئن باش چهره‌هم به اندازه گیرایی که از چشمام دیدی هست.

-چقدر خوب.

در رو قفل کرد.

هنگامی که اون به سمتم برگشت من هم به سمتش برگشتم. همونجا ایستاده بود

-خب حالا بگو برای چی قصد شکارم رو داشتیپرنسس زیبا؟؟ وای خدایا این پیرمر د

دست منو از قبل خونده.

-منظورتون چیه؟

آروم به سمتم قدم برداشت.

-منظورم واضحه. انتظار داری باور کنم امشب برای ی هخوشگذرونی لحظه ای بین این همه

جوون و آدم جذاب منه پیرمر د و انتخاب کردی؟ ما قبلا با هم بودیم؟ -نه.

-خیله خب ماسکتو بردار.

به سمت میز راهش رو کج کرد و دوباره محکم گفت:

-ماسکتو بردار دختر جون.

بای د همین الان کار رو تموم می‌کردم.

داروی بیهوشی رو زیر لباسم و توی لباس شخصیم گذاشته بودم.

پشتش به من بود و قبل از اینکه بفهمه چه اتفاقی در کمینشه سریع دارو رو درآوردم و به سمتش رفتم.

-آفرین دختر خوب ماسکتو بردار تا..

دستمال رو آغشته به مواد کردم.

تا خواست به سمتم برگرده و بفهمه چی شده، دستمال رو جلوی بینیش گذاشتم. سعی کرد دستم رو کنار بزنه اما مجالی نداشت چون فقط چند ثانیه زمان برد تا پهن زمین شد.

پیرهن بلند و دنباله دارم رو بالا زدم و برگه هایی که یوسف داده بود رو بیرون کشیدم و برگه های جعلی رو به جاشون گذاشتم. دستمال رو سریع برداشتم و از پنجره به پایین پرت کردم.

دستکشهام رو هم همینطور.

چرخه به دور خودم زدم. کار با موفقیت انجام شد، اما استرس ی که پاهام رو گرفته بود اجازه ن میداد قدمهام رو محکم بردارم.

در رو باز کردم دیدم یوسف و یزدان هر دو بیرون از اتاق ایستادن.

پس با دیگاردهارو چه گوری فرستادن؟

یزدان با دلشورهایی که توی چشماش داشت بهم علامت داد سری ع برم پایین.

حتما خودشون از ادامهی نقشه بر میومدن.

پله ها رو پایین رفتم. انقدر فضا تاریک و شلوغ بود که هیچکس متوجه من نمیشد.

پس بگو چرا یزدان و یوسف خیالشون راحت بود که بالا موندن.

سریع از خدمتکارها لباسهام رو گرفتم و پوشیدمشون.

یوسف گفته بود دم در منتظر بمونم تا راندهی مخصوصش رو دنبالم بفرسته.

منتظر به اطراف نگاه کردم. راندهی یوسف ک می بالاتر بود و تک بوقی برام زد تا متوجه م کنه.

به طرفش رفتم اما ماشین ی با تمام سرعت به سمت اومد و جلوپیام ترمز کرد.

مدارک رو موقع بیرون اومدن از سالن گذاشته بودم توی کی ف.

کسی با هیکل درشتش از جلوی ماشین پیاده شد و با زور و ضرب قصد داشت کیف م رو از چنگم در بیاره.

جیغ زدم و با تلاش سعی میکردم مانعش بشم اما قبل از اینکه رانده ی یوسف که داشت با سرعت به طرفمون میومد به ما برسه، کیف رو از چنگم قاپی د و سوار ماشین ش د و با سرعت ماشینش رو از ما دور کرد.

نفس زنان و با گریه به راندهی یوسف نگاه کردم و گفتم:

-کدوم گوری بودی تو. پس چرا نمیای ؟ نمیبینی م ن تو دردرس افتادم احمق ! همه اون مدارکی که براشون تلاش کردم از چنگم رفتن ، حالا جواب یزدان و یوسف رو چی بد م ؟ زدم توی سرم.

-ای خدا. چرا ایستادی نگام میکنی، بری م دنبالشون. بجنب ، تا پوستمونو نکنند.

راننده که هاج و واج و ترسیده بود. سریع از حرفم استقبال کرد.

-آره بهتره ب ریم دنبالشون خانم.

سوار ماشین راننده شدم و راننده هم نشست. با گریه و پریشونی به خیابون زل زدم و گفتم:

-زود باش. بدبخت شدم. میدونی واسه اون مدارک امشب چه زجری رو تحمل کردم؟

حرف میزد م و خودخوری میکردم و ماشینی هم با سرعت در پی تجسس افراد مظنون

بود. هر چند انگار اون شاسی بلند مشکلی آب شده و رفته بود زیر زمین.

* * * *

با خستگی وارد خونه شدم. از لباسهای تنم بیزار بودم. خبری از رزیتا هم نبود. با زیپ لبای

س کلنجر رفتم و بعد از باز کردنش اون رو از تن بیرون کشیده و با نفرت به گوشه ای

پرت کردم.

دلم نشست طولانی مدت توی وان حمام رو میخواست اما لازم بود برای اثبات خیلی چیزها اول

به یزدان یا یوسف زنگ بزنم.

گوشیم همراه با کیفم قاچیده شده بود و اون مدارک مهم..

آخا که یوسف و یزدان بفهمن!...

با تلفن خونه شماره یزدان رو گرفتم.

شماره اش رو حفظ بودم.

صداش که به گوشم رسید با لرز گفتم:

-الو؟

- این راننده چی میگه آوا؟ ج ریان کیفیت و مدارک چیه؟ میگه یه ماشین ایستاده اذیت کرده، کیفیت رو هم قاپیدن؟ -بله همینطوره.
- صدای بلند و عصبی یوسف اومد.
- کار خود بیهمه چیزشه، تو باوری کردی که این مارمولک کیفشو دزدیدن؟ بهش بگو اگه مدارک و دستمون نرسونی بیچارت میکنم.
- برو کنار یوسف بذار ببینم چی میگه. الکی داد و پیدا نکن.
- الکی داد و پیدا میکنم؟ اون مدارک و هاپولی کرده، نمایش اومده که دزدیدنشون. تو چرا انقدر خری که نفهمیدی جریان چیه؟ تو با این زرنگیات متوجه نشدی؟
- بهش بگو راننده منو دیده، کدوم نمایش؟ چرا حرف مفت میزنه این؟ اگه میخوام نمایش اجرا کنم تا آخرش نمیومدم! به من چه که شما این همه دشمن داری، هر دفعه هم یکیشون از یه جا سر در میاره.
- مثل اینکه خودتم یکی از دشمنامونی.
- یزدان که اینو گفت ریشه به تنم افتاد. هر کس میخواد عصب یبشه، فحش بده، منو تهدی د کنه ولی این مرد، نه! نه!
- کار من نیست.
- پس کار کیه؟ ما به جز تو نقشه رو با کسی در میون نداشتیم.
- دستهام شروع کردن به لرزیدن.
- شای د، شای د رانندهتون لو داده باشه.

-اون قبلا امتحانش رو پس داده. اونم به بهترین نحو. اما تو چ ی ؟ باز صدای بلند یوسف پارازیت انداخت.

-خودشه بقران یزدان. گو ل ظاهرشو نخور. اینو بای د همون ش ب...

با عصبانی ت و دست و پای لرزون توپیدم:

-بهش بگو حرف دهنشو بفهمه. صد رحمت به حیوون زبون نفهم.

میگم کار من نیست

بری د ببینی ن با کی این روزها لج افتا دین که اینجورین دهننونو به خاک مالیده. به من چه اصلا ؟ مگه اون خراب شده دوربین نداشته ؟ لابد یه فیلمی، چیزی ثبت شده تا بفهمی ن من دروغ نمیگم.

-دوربینارو هم چک میکنیم. نگران نباش. ولی تو فردا بیا کارخونه بای د حرف بزنی م.

پاهام سست شدن. طوری گفت که لرز تا مغز استخونمم نفوذ کرد.

جیغ زدم:

-من دیگه کاری با تو و برادرت ندارم. راحتم بذاری د عوضی ا.

کاری که خواستین و انجام دادم.

با ملایم ت خش نی صدام زد:

-آوا ؟

بی اختیار زدم زیر گریه و با همون لباسهای که تنم بود وا رفتم روی مبل.

دستم رو به صورتم گرفتم و نالیدم:

-ولم کن. دست از سرم بردار یزدان. باور کن من نمیدونم کار کی ه.
کار من نیست !

حتی مدارک و موبایل خودمم تو کیف م بوده. من مدارک رو ندزدیدم. انقدر وحشت کرده بودم که نز دیک بود رو رانندتون خراب شم. تق صیر اون بود که ماشینشو بالا پارک کرد. حتی به خودشم زحمت نداد بیا د جلوی پام تا این اتفاقا نیفته.

-اوکی. فردا بیا کارخونه.

-نمیا م. نمیا م لعنتی راحتم بذار.

از دا دی که زدم گلوم سوزش گرفت. گوش ی تلفن رو پرت کردم روی مبل کنارم. امشب چه شب نفرت انگیزی بود .

از جا بلند شدم. ذهنم به سمت گوشی خاموش آتی رفت. برای خط هم میتونست م ی ه سیم کارت ج دی د بخرم.

اینجوری بهتره. دیگه یزدان و یوسف شمارههم رو ندارن که مزاحمم بشن.

بای د هر چه سریعتر یه خونه هم پیدا کنم و از اینجا بری م. از رفت و ام د یزدان میترسم، کاری کنه تا علی و خانواد ه هامون از چیزی بو ببرن.

به سمت حمام راهم رو کج کردم که تلفن خونه به صدا در اومد.

ساعت از دوازده گذشته بود و حدس میزدم یزدان یا رزیت ا باشه.

حدس گزینهی دوم صحیح بود.

جواب دادم:

-بله رزی ؟

-آوا برگشتی خونه ؟ چرا گوشیت خاموشه پس ؟

-گوشیمو دزدیدن. چند دقیقه‌ها ی هست که برگشتم.

با تعجب گفت:

-دزدیدن ؟ چطوری ؟

بیحوصله دستی به موهام کشیدم.

-الان میخوام برم حموم رزیت ا . بعدا بهت میگم.

-نمیا ی اینجا ؟ زنعمو نگرانت شده. گفت پیرسم ازت چرا نیومدی!

-تو که استاد دروغ گفت نی. ی ه چیزی سر هم میکردی به مامان میگفت ی تا قانع بشه.

-آخه مامانت که تنها نیست. ب چه هاتم راه به راه میگن خاله رزیت ا زنگ بزن مامانم بگو بیا د.

دلم براشون ضعف رفت.

-بچه هام هنوز بیدارن ؟

-تازه خوابیدن. جریان چیه ؟ امشب مشکلی نداشتی ؟

حوصله جواب پس دادن در مورد مهمونی و هر چیزی که مربوط به یزدان و برادرش هست رو نداشتم. بیحال گفتم:

-همشون برن به درک. میخوام برم حموم رزیتا. فعلا حوصله ی هیچی رو ندارم.
رزیتا هم دیگه کشش نداد. چون توی این چند ماه با اخلاقم آشنای ی پیدا کرده بود.
با یه شب بخی ر کوتاه تماس رو قطع کر دیم و بالاخره تونستم ت نرخوت و خسته‌م ر و
میون وان آب بذارم و چشم ببندم و به یزدان و تماسش که دوباره صدای زنگ رو به صدا
در آورده، اهمیت ی ندم.

* * * *

صبح با صدای زنگ خونه چشم باز کردم.
پتورو کنار زدم و پایین رفتم.
انگار کسی با خشونت دستش رو روی زنگ گذاشته و هیستری ک فشار میدا د.
حدس می‌زدم این وقت صبح علی باشه و از نرفتم به خونه ی مامان شا کی شده. همین که
از تو چشمی نگاه کردم، ی ه سر کچل و بی مو بهم دهن کجی کرد.
تپشهای قلبم یکی در میون شد و نفس توی سینه ام حبس موند.
با هر کسی میتونم در بیفتم اما با یزدان..
در رو باز کردم. انقدر از حضورش ترسیده بودم که حواسم به ظاهرم نباشه.
نگاه آتشینش با دیدنم کمی سرد شد.
چشماس به لباسام افتا د.
یک آن با اخمهای در هم دستش رو روی در گذاشت و در رو چهار طاق باز کرد و وار د خونه
شد.

-دفعه ی دیگه انقدر منو پشت این در نگه نمیداری ؟

-خب که چ ی ؟

-چرا زنگ میزنم تماسم رو بیجواب میذاری ؟

-چون دلم خواست.

در رو بستم و تکیه دادم بهش. به سمت پیچی د و با چشم غره و زه ر چشماینافذش بهم خیره شد.

-وقتی میگم بی ا کارخونه یعنی بیا. چون کار مهمی دارم. با من لج میکنی ؟

-روز جمعه مسلماً هیچ نی ت خیر ی باهام نداری که عزم اومدن کنم.

-آها. پس تو میترسی یه وقت اونجا کله پا بشی ؟ خودتم میدونی چیکار کردی که یهو نم کشیدی نه ! فکر کردی اگه بخوام کاری کنم از کارکنام میترسی م ؟ من اگه قص دی داشته باشم همینجا هم میتونم انجامش بدم.

با یه برق پیروزمندانه جملهی آخر رو گفت و مستقیم زل زد به صورتم تا واکنشم رو ببینه.

-من از چیزی فرار نمیکنم. از اول هم طرف حسابم تو نبو دیداداشت بوده. پس بهتره بری گورتو گم ک نی.

-پس تو میخوای من برم ،یوسف بیا د تا با اون حرف بزنی ؟ یوسف ! یوسف ! منظورت از یوسف همون گرگيه که منتظره چشمش بهت بیفته تا بیچار ت کنه ؟

نفسش رو بیرون داد و سرش رو بالا گرفت. انگار داشت میگفت:

"به جای ی رسیدی که نه از من خلاص میش ی نه از یوسف " آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گفتم:

-چرا اوم دی اینجا ؟ مگه حالیت نمیشه اینج ا خونه ی من نیست.
منو بچه هام توش مهمانیم.
با پوزخند گفت:

-مهمان دو روزه، سه روزه، یک هفته ست. نه تمام این چند ماه که اتراق کر دی.
قدم جلو گذاشت. چسبیدم به در و قلم رو ی دور هزار افتاد.

-مدارک رو کجا بر دی ؟

-گفتم که پیش من نیستن.

-ازت ندزدیدنشون. من مطمئنم.

-یوسف داغ کرده. میخواست خودش بیا د سراغت. من تا ی ه ح دیمیتونم جلوشو بگیرم.
بیشتر از اون از دستم بر نمیا د.

-من بای د برم خونه ی مامانم. بیا برو بیرون. مزاحم وقتم نباش.

-باشه. باشه.

برگشت و روی یکی از مبلها نشست. پاشو هم روی پا گذاشت و گفت:

-من از رزیتا پرسیدم گفت اینجایی و قرارم نیست ب ری خونه ی مامانت. چرا بیخودی
لج میکنی عزیزم ؟ عاصی دستی به صورتم کشید م که گفت:

-من میشینم اینجا تا خودت به طرف زنگ بزنی مدارک رو بیارن.
 طوری هم وانمود میکنیم که یوسف نفهمه کار تو بوده. اوکی؟ - دیوونه ش دی؟ وقتی کار
 من نیست، من به کی زنگ بزنم اونارو بیارن؟
 کسی زنگ در رو زد. با استرس نگاهم به یزدان خیره شد.
 اشاره داد توی چشمی نگاه کنم و وقتی چهره ی رامبد رو دیدم، تنم یخ زد.
 برگشتم به سمت یزدان.
 -پاشو پاشو برو تو اتاق رامبده.
 پاش روپایین انداخت و از روی مبل بلند شد و گفت:
 -رامبد! همون که گف تی برادر رزیتاست؟
 -آره.
 خشن پرسید:
 -وقتی میدونه رزیتا اینجانیست، برای چی اومده؟
 -من چه میدونم.
 انگار از جوابم مزخرفترین حس دنیا بهش دست داد که سریع فکم رو گرفت و با خشونت
 غری د:
 -پس کی بای بدونه؟ مگه ادعا نمیکردی دوستت نیست و فقط یه پسر عموئه برات
 ؟ تو روز تعطیل با تویی که میدونه تو خونه تنهایی، چیکار داره؟

-دستتو بکش یزدان. من از کجا بای د بدونم برای چی اومده وقتی از دیشب تو اون خراب شده ی لعنتی، پیش شما بودم ؟

چن د ثانی ه با خشونت تو ی چشمام نگاه کرد و فشار دستش رو کم کم از روی فکم برداشت.

-بازم میگم اون فقط پسر عمومه. دیگ ه با افکارت روی من طرح نده.

-بای د کجا برم ؟

شاکی و با غی ظ نگاهش کردم. بیشتر از هر زمان ی که میشناختم ش پریشون و عصبی بو د.

اخم بی ن ابروهاش نشسته و شمرده شمرده و با صدای تقریب ا بلندتری غری د:

-دست میجنبونی، ی ا میخوای بروبر منو نگام کنی ؟ تو کدوم یک ی از اتاقها قای م شم ؟

-برو تو اتاق اولی. بیرونم نیا تا بینم چ ی میخواد.

با هم به سمت اتاق رفتیم. وارد اتاق که شد شاکی نگاهم کرد. تا خواستم بیرون برم دستم رو گرفت و گفت:

-با این لباسها میخوای بری درو باز کنی ؟ لباساتو عوض کن.

با حرص دستش رو پس زدم و گفتم:

-نیومده ش دی آقا بالا سر. خودم علقلم میرس ه چطوری بای د لباس بپوشم. برام خ ط

کشی تعیین نکن. تو هیچکی نیستی که بخوای بهم تذکر ب دی. بمون اینجا، حرک تی

نمیکنی، هیچ کاری نمیکنی تا من رامبد و راهی کنم بره.

با انگشتم به حالت عصبی اخطار دادم:

-اگه، اگه بخوای از این موقع استفاده کنی...
 -برو درو باز کن. اول یک م به ذهنت استراحت بده تا بتونی بامهمونت سوای از برخورد
 من رفتار کنی.
 با حرص نگاهش کردم.
 -ازت متنفرم.
 تک خندهاش دنیایی داشت برای خودش.
 -منم همینطور. بهتره بری.
 از اتاق بیرون رفتم و بعد از پوشیدن لباسی مناسب در رو برای رامبد باز کردم.
 شونه اش رو به درت کیه داد بود و تا در رو باز کردم فاصله گرفت و به طعنه گفت:
 -فکر کردم خونه نیستی. تمام این مدت خونه بودی و درو باز نمیکردی؟ گوشت ه م که
 خاموشه.
 -خواب بودم. رزیتا خونه نیست. رفته خونه ی مامانم.
 -با رزیتا کار ندارم.
 اشاره به داخل کرد.
 -بیام داخل؟
 از در کم ی فاصله گرفتم.
 اومد و با لبخندی گفت:

-چقدر خونه رو گرم کر دی ! بیرون انقدرا هم سرد نیست.

-من سرمایی ام. با گرما بیشتر بهم خوش میگذره.

آروم و موقر خن دی د. کفشهایش رو در آورد و صندلهای مردونها ی که رزیتا حالا با جسارت بر ای علی رو کرده بود رو پوش ی د و روی یک ی از مبلها نشست.

یا د یزدان افتادم که با کفش وارد شده. آخ. اگه رزیتا بفهمه خونم حلاله.

-صبح به این زو دی اوم دی، کارت خیل ی مهمه ؟

-چندان هم صبح زود نیستا. ساعت یازده ظهره.

نگاه به ساعت کردم. دیشب تا دیر وقت به یزدان و یوسف فکر میکردم و نتونستم بخوابم و در نتیجه به ی ه قرص خواب خودم رو دعوت کردم.

-چیزی میخوری برات بیارم ؟

-آره. یه چ ای لطفا.

سرم رو تگون دادم و بیحوصله به طرف آشپزخونه رفتم. با این پریشونی اصلا حوصلهی رامب د رو نداشتم.

بع د از آوردن چایی با فاصله ازش نشستم. بدم میا د وقت ی از خوابیدار میشم بدون اینکه صبحانه بخورم با ک سی حرف بزنم. برای خودم چند تا یه بیسکویت کنار چای ی

آوردم و برای رامب د هم مثل عادت همیشگی شکر.

-خب تعریف کن. اینطور که پیدااست کارت خیلی ضروریه.

خندی د و چایش رو هم زد.

-خب هم آره هم نه. بستگی داره از چه بع دی بهش نگاه میکنی.

موهام رو پشت گوشم زدم و ک می از بسکوی ت خوردم.

-آوا من دیروز با رزیتا حرف زدم. میدونم نتونستی بهم ببینین، چون وقتی بهش زن گ

زدم گفت دیروز وقت اومدی خونه و اونم خونه‌ی علی و مامانت بود.

با دقت به حرفاش گوش میدادم.

قاشق رو از حرکت نگه داشت و اون رو به داخل سینی برگردوند.

-حالا که علی و رزیتا قراره با هم ازدواج کنن تکلیف تو چی میشه ؟

اصلا نتونستم سوالش رو درک کنم.

شونه بالا زدم و با طرز نفهمیدن از سوالش پرسیدم:

-تکلیف چی؟ من چیکار به اونا دارم. تا الان برای خودم بودم از این به بعد هستم.

اگه منظورت اسکانم تو این خونه‌ست و بخاطر شرایط زندگیشون میگی، خب من همین روزها میرم و اولین خونه‌ای که ببینم و معامله میکنم.

بیشتر به سمت پیچی د.

-نه نه منظورم این نیست آوا. من بخاطر خودت پرسیدم.

باز هم از نفهمیدن حرفای بی شاخش سرم رو با گيجی تگون دادم .

-من نمیفهمم منظور تو. تو میگی اگه اونا ازدواج کنن تکلیف من چیه ؟ زندگی من که

به اونا وابسته نیست. اونا تا یه ح دی تو زندگی من نقش دارن نه تماما.

-بازم میخوای بری تنها زندگی کنی ؟ بشی پدر و مادر بچه هات!

بای د میفهمیدم این همه صغری کبری چیدن برای چیه.

-قرار نیست چیزی هم خلاف این باشه رامبد.

لیوان چای رو روی میز گذاشت و کمی جلوتر اومد تا نشستنش بیشتر در جایگاه لبهی مبل باشه.

-چرا ن میخوای خودتو واسه همیشه راحت کنی ؟ تا کنی میخوای اینجوری ادامه بدی ؟

از چیه من میترسی آوا ؟ میترسی بچه هاتو اذیت کنم ؟ منو همچی نآدمی میبینی ؟

-چه ربطی داره رامبد!

دستش رو مقابلم گرفت و ادامه داد .

-من پسر عموتم آوا. هیچوقت نمیتونم چیزی که متعلق به توعه رو آزار بدم. نگرا نیاتو از من

ن کم کن. با این افکار زندگی رو واسه خودت و بچه هات سخت میکنی. تو الان نیاز به

یه همدم داری که نیمی از مشکلات زندگیتو بذاری رو دوش اون .کسی که به عنوان شوهرت

کنارت باشه و یه زندگی بی دغدغه نصیبت کنه.

موهای بازیگوشم مرتب به سمت صورتم هجوم میآوردن. هر دو طرف موهام رو پشت گوش زدم و نفسم رو محکم بیرون دادم. تمام مدت به حرفاش و حضور یزدان توی اتاق فکر میکردم. مطمئنم اون مارموز داره همه این حرفارو میشنوه.

-ما قبلا در موردش حرف زدیم رامبد.

-میدونم. ولی بهتره بازم در موردش فکر کنی. الان هیچ جوابی ازت نمیخوام. با تمام فکر کن. سر تصمیمی که میگیری به بچه هاتم توجه کن. حق اونا از زندگیت داشته باشه پشتوانه از جنس پدره. من اگه باباشون نیستم یا نتونم بهشون حسی داشته باشم، اما قسم میخورم مثل یه دوست و همراه مورد اعتماد کنارشون باشم.

اینو بهت قول میدم آوا. پس درست فکر کن.

نمیدونم حرفاش چرا منو دچار تردید کردن که اینبار برخلاف همیشه سکوت پیشه کنم و وسوسه ریه در مقابل حرفاش جبهه نگیرم و بگم:

"من نظرم تغییر نمیکنه رامبد بهتره اینو جواب همیشگی بدونی، تا نیاز نباشه مرتب حرفاتو برام تکرار کنی."

نگفتم و با تمرکزی عجیب توی فکر فرو رفتم. شاید بهتر باشه برای فرار از روزهای نامبارکی که پیش رو دارم و اتفاقاتی که ممکنه به دست و پای خودم و بچه هام بیچم

با نظر رامبد موافقت کنم. حالا که بچه ها ارو از آب و گل درآوردم و شاهد بزرگ شدن دنیاشون هستم، بهتره که می تامل کنم و برای آینده ام تصمیم بهتری بگیرم. حق با رامبده، اون حتی اگه تیشه بشه، به استخونهای همخون خودش و چیزی که متعلق به اون تیشه نمیزنه.

از اینکه منو غرق در سکوت و تمرکز میدی دلبخند پهنی زد. دستی به موهام کشیدم که با سمجی هرچه بیشتر روی صورتم وول میخوردن. -من بعد شوهرم به هیچکس اعتماد ندارم رامبد. تو خودتم این و فهمیدی. اگه غیر از این بود تا الان ازدواج میکردم. نمیگم خواستگارام پاشنه ی درو از جا کنن، اما به اندازه ای بوده که بتونم بینشون یه آدم خوب و خونواده دار رو انتخاب کنم. -یعنی میخواستی به جز من با کسی دیگه ای ازدواج کنی ؟ -گفتم که. اصلا به ازدواج فکر نمیکردم.

-خب الان فکر کن. همسנהای تو هنوز ازدواج نکردن. سیودو، سه سال شد سن ؟ خودتو غرق زندگی بچه هات کردی ! پس خودت چی ؟ داری مثل زنایی رفتار میکنی که انگار هفتاد سالشونه و ازدواج دوباره رو عیب میدونن ! خب من چطوری به تو بفهمونم که تو ایده آل زندگی من نیستی !

نه اینکه بد با شی،

ولی چیزی نیستی که باب میل من باشه. تو هم جذابی هم جسور و موفق. اما من نمیتونم به اعتبار عشقت اتکا کنم. وقت ی ناصر بخاطر امیال خودش بچه هاش رو دور انداخت، از تو انتظار بهتر ی ندارم.

-بهش فکر میکنم رامبد اما فکر نمیکنم نظرم ت غییر کنه.

یک آن از جا بلند شد و اومد قسمت ی که من نشسته بودم کنارم نشست.

یکه خورده نگاهش میکردم که دستش رو دور شونهم حلقه کرد و با اون یکی دستش بازوم رو گرفت.

چشمام با چه شتاب و واکنشی میون مردمکهایش در حال چرخیدن بودن.

-همین که میگی فکر میکنی خیلی خوبه. این یعنی تو میخوای در مورد ازدواج فکر کنی و حالا وقتشه من خودمو بهت ثابت کنم.

-میشه بری عقبتر؟

از حرف ی که زدم انگار یخ کرد. نالی د:

-آوا؟ چرا سعی نمیکنی احساسات منو ببینی! این همه سال به چشمتم نیومدم؟

-رامبد. با حرف زدن چیزی و ثابت نمیکنی. اون عمه که به آدمها میفهمونه چقدر باارزشن و جاشون کجاست.

بع د از مکثی که قفل کرده بود توی چشمام، س ری با تایی د تکون دادو گفت:

-پس من بهت ثابت میکنم. میبینی که چقدر برای خودت و بچه هات ارزش..

-نیازی به ثابت کردن نیست. هر کاری کنی تهش میشه جواب منفی.

روح از تنم پر زد. جسمم تهی اما سنگین شد. بقدری سنگین که حتی نمیتونستم مهره های گردنم رو تکون بدم و سرم رو به طرف کسی پیچم که فقط با صدایش این حال رو نصیبم کرده.

رامبد هم مثل من در حالتی از شک و ناباوری به پشت سرم نگاه میکرد.

جایی که عزرائیلم ایستاده و روحم رو تصاحب شده بود.

حال بیچاره وارم انقدر رقت انگیز بود که تونستم ذره های گردنم رو به سمتش کج کنم و بینمش که با چه جذبه و استعماری عرض پاهاش رو باز کرده و دستاش رو توی جیباش فرو برده و به ما نگاه میکرد. انگار سعی داره به رامبد بفهمونه بدون اجازه وارد حریمش شده! حری!

نمیدونم چند ثانیه طول کشید تا رامبد از توی بهت بیرون بیاد و پرسه:

-این، این پیش ت بوده آوا؟

آوا رو با ناامیدی ته کشیده ای گفت. از همونهایی که بهش میگن قطع امی شدن.

از من قطع امی شد و توی باورش نمیگنجی دمنی که به قول خودش این همه سال احساسش رو نادیده گرفتم مرد دیگه ای رو به خلوتم راه دادم.

مردی که با جسارت داشت از فتح قلمرو و پیروزیش جلوی حریفش دفاع میکرد.

آب دهنم رو قورت دادم. شوک به تمام نقاط تنم سرایت کرده بود که انگار نفسمم بالا نمیومد.

بلن د شدن رامبد رو حس کردم. ب ی اختیار چشمم به نگاه سوسوگرش افتاد.
با تعجب گفت:

-اینو راه میدی تو خلوت بعد به ما میگی همکارته ؟ اینجوری خودتو میگیری برامون که
از مردها متنفری و نمیتونی بهشون اعتماد کنی ؟

سرش رو با تاسف تگون داد و مجالی برای دفاع کردن به من نداد که تازیانش رو شدیدتر
روی تنم فرود میآورد.

-تف بهت بیا د آوا. "داد زد و به یزدان اشاره کرد" از دیشب تو با این بودی بعد میشینی
حرف ای منو میشنوی تا سرم کلاه بذاری ؟ -یک دقیقه بهت فرصت میدم دهنتو بین دی و
راحتو بکشی ب ری گم شی و الا در جواب هر حرفی که بزنی من یه مشت سنگی ن برات
آماده میکنم.

تا نگاه خصمانه و عصبیم رو به یزدان دوختم با پرویی شونه زد بالا و گفت:

-خب عزیزم داره بهت توهی نمیکنه پسر عمو ی اهرخ ری که میخواد باشه، حق
نداره به گل من چیزی بگه. خودت بهش بگو گورشو گمکنه تا قاطی نکردم.

ترسیدم رامبد برای یه دعوای مفصل تحریک شده باشه. برگشتم به سمتش تا چیزی بگم
و اون رو دعوت کنم به آرامشی که الان خودمم بهش نیاز داشتم تا چیزهایی که اتفاق افتاده
رو هضم کنم اما با نفرت عمیق ی نگاهش رو از یزدان گرفت و رو به من جلوی پاش تف
انداخت و زننده گفت:

-حیف از من. حیف که اومدم در مورد احساسم باهات حرف بزنم.

راهش رو گرفت و در رو طوری باز کرد که حت ی بعد از رفتنش در چند مرتب ه ی دیگه ب ه دیوار اصابت کرد.

یزدان رفت تا در رو ببندد.

-واقعا بعضی ا به جای آدم، گاو و گوسفند تربیت کردن.

-خودتم گورتو گم کن.

از جا بلند شدم و تا برگشت به سمتم، سری ع هلش دادم که از خونه بره بیرون.

آروم گف ت:

-صبر کن بای د حرف بزنی م.

مشتش زدم و جیغ کشیدم:

-اگه نری، به خدا زنگ میزنم به علی، به همه. میگم توعه عوضی بهم اذیت و آزار کر دی

حالا داری ازم اخا ذی میکنی!

-اخا ذی ؟

با تعج بی آمیخت ه از خشم گف ت.

-من ازت اخا ذی میکنم ی ا تو که واسه دشمنم کار میکردی اوم دی توی خونم تا جیک و

پوک منو دست دشمنم ب دی ؟

چنان هلم داد که چند قدم به عقب رفتم. دستم اگه به دسته ی مبل برخورد نمیکرد و

مانع افتادن م نمیش د قطعا مقابل زورش زمین میخوردم.

–خودت باشی با کسی که او مده تو خونت دزدی، چیکار میکنی؟ انتظار داشتی مثل یه احمق ازت بگذرم تا به چیزی که میخوای برسی؟

جلو میومدم. از جام تکون نخوردم. اما کتمان نمیکنم که از ترس چقدر تنم رعش ه گرفته بود.

انگشت ته دیدوارش رو مقابلم بالا گرفت.

–اون مدارک، اگه، اگه تا شب دست من یا یوسف نرسه، اینبار با هم میایم سراغت.

نتیجهشم که خودت میدونی.

روی پاشنه ی پا چرخی د و تا پاش رو از خونه بیرون گذاشت در رو محکم پشت سرش بستم و قفلش کردم و همونجا بهش تکیه دادم. نفس کشیدم. رد پای گدازه افکنش

توی خونه هنوز بهم سلطه گری میکرد و نفسم رو به تنگنا میکشی د.

رفت م پنجره رو باز کردم تا هوای خونه و هوا اینفسهام رو عوض کنم.

چند ثانیه چشمم رو بستم و نفسهای عمیق کشیدم. ولی به محض باز کردنشون،

چشمم که به پایین افتاد، دیدمش. داشت از پایین منو نگاه میکرد.

با همون فیگوری که چند دقیقه پیش مقابل خودم و رامبد ایستاده بود.

با نفرت اخم کردم و کنار رفتم.

پنجره رو بستم. پرده رو هم تا ته کشیدم. بذار بفهمه چقدر ازش بیزارم.

بای د برای رامبد توضیح بدم. نمیخوام فکر کنه من تمام این مدت مشغول ارتباط با یزدان بودم و سعی کردم از دی د همه پنهونش کنم.

یزدان چه مرگش شده بود که از اتاق بیرون اومد؟ مگه ازش نخواستم بتمرگه اونجا تا رامب د رو دست به سر کنم؟ از عمد اومد و منو ترسوند تا بفهمم هر کاری از دستش بر میاد.

با تلفن شماره ی رامبد رو گرفتم. چند بار رد تماس زد و در آخر گوشی رو خاموش کرد

و صدای اون زن سوهان روحم شد.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباش د".

تنها کسی که میتونست بهم کمک کنه و این قضیه رو از بعد دیگه ای برای رامب د تعریف کنه رزیتا بود.

* * * *

از اتاق یکی از مریضها م بیرون اومدم. داشتم با دقت پرونده ی پزشکی رو چک میکردم. تا سرم رو بلند کردم با دیدن کسی که پشت استیشن ایستاده بود، قالب ته ی کردم.

یوسف بود و احتمالا داشت از چند تا پرستاری که اونجا بودن سراغ منو میگرفت. قبل

از دیده شدن تو یکی از اتاقها رفتم و سریع شمارهی سهی لا رو گرفتم. س هیلا اونجا بود.

اجازه ندادم با الو گفتنش چیزی بگه فقط صریح و مختصر گفتم:

-به مر دی که جلوی استیشن ایستاده بگو مرخصی رفتم. یه چیزی بگو فقط دکش کنی. اصلا بگو آوا اثاث کشی داره، برای یه هفته مرخصی گرفته.

سهیلا هم که از اوضاع بدم با خبر شده بود، با لحن گمراه کننده‌ای گفت:

-آهان چشم خانم توحیدی من الان براتون مدارک رو جمع میکنم میارم.

گوشی رو قطع کردم و نفسم مضطربم رو بیرون دادم.

از توی اتاق چشم دوختم به استیشن و دیدم که سهیلا داره چیزای یرو بهش میگه که یوسف راضی شد به رفتن.

وقتی رفت تازه دست و پاها یگم شدهم رو جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم.

کسی شمارهی جدیدم رو نداشت. یک هفته ست از یزدان و یوسف فرار میکنم. اولین خونهای که به نظرم مناسب بود رو قولنامه کردم و در عرض یک شب تمام اثاثام رو به خونه ی جدیدم انتقال دادم. جایی که هیچکس آدرسش رو نداشت و از رزیت خواستم تحت هیچ شرایطی آدرس خونهم رو به کسی نده.

هر چند پیدا کردن من خیلی سخت نبود. کار ثابتم توی بیمارستان میتونست برگ برندهای برای هر دو برادر باشه.

اما مزاحمتشون برای رزیت خیلی آزار دهنده بود.

بقول خودش وقتی از خونه بیرون میزد یا سروکلهی یزدان پیدا میشد یا یوسف. اما رزیت با زبون درازیهای معروفش از خجالت هر دو برادر به خوبی بر میومد.

به استیشن که نزدیک شدم، سهیلا برای رنگ زارم سریعی هلیوان آب آماده کرد و به دستم داد.

- اون کی بود آوا ؟ چرا انقدر ترسیدی ؟ رنگت شده سفی د و زار. روی صندلی وا رفتم.
از استرس نفس نفس میزد.
- چیزی نیست. یه خرده حساب کوچیک شخ صی با هم داریم. اینج ا دیدمش ازش
ترسیدم. آخه اینجا جای مناسبی نیست. ترسیدم آبروریزی کنه.
- آب بخور. رنگ خیلی پریده. اگه ن میتونی کار کنی برو اتاق استراحت خودم به کارات
رسیدگی میکنم.
- مرسی س هیلا. فعلا خوبم. میتونم از پس کارام بر پیام.
- دوستت بوده ؟
- بیحال سرم رو تکون دادم.
- اون هفت سال از من کوچکتره سهیلا. یعنی من انقدر خار شدم که برم با پسر بچه ها قاطی
بشم ؟
- خیله خب اینو بخور. بچه ها دارن چپ چپ نگات میکنن.
یکیشون گفت تو اینجایی،
- اما وقتی من گفتم رفتی مرخ صی ، گفت حتما متوجه نشده. هر چند پسره از اون هفت
خطا بود. خودش فهمی د داریم بهش دروغ میگیم.
- گورباباش. بره به جهنم. خدا کنه هیچوقت نبینمش.

*

از شانس بدمن، باز هم روی چپ روزگار به سمت من چرخیده بود. چون بعد از کارم وقت ی از بیمارستان بیرون اومدم، دیدمش.

ماشینش روبروی بیمارستان بود و خودشم

پشت فرمون نشسته و داشت با موبایلش حرف میزد.

معلومه، طبق حرفهای سهیلا، هیچکدوم از اون دروغهارو باور نکرده.

راه رفته رو برگشتم و تصمیم گرفتم از در پشتی بیمارستان خارج بشم. مسیرم از اون قسمت کمی دورتر میشد. بهرحال ارزشش رو داشت تا از چشم این گرگ درنده در امان باشم.

به خونه که رسیدم به عادت همیشگی درهارو قفل کردم. سر راه از بازارچه ی محلی کمی خرید کرده بودم. میوه و یه سری تنقلات برای بچه ها.

صندلهام رو پوشیدم و صداشون زدم.

آتی، پویا بیاین کمکم اینارو بذارین تو آشپزخونه.

به جای هر دوشون رزیتا بود که از اتاق آتنا بیرون اومد. چه احمی هم داشت روی صورتش. لبخند په نی به روش زدم و گفتم:

سلام خوش اومدی. چه عجب رضایت دادی پاتو خونه ی حقیرونه ما بذاری!

میخواستم توی فرصت بهتر پیام. اینارو بده کمکت بذارم تو آشپزخونه.

کمکم نایلونهارو به سمت آشپزخونه برد و گفت:

چاره اینداشتم بای میومدم باهات حرف میزدم.

نایلو نهارو روی کنسول گذاشتم و پرسیدم:

-در مورد یزدان و یوسفه ؟

-پس میخواست ی در مورد کی باشه ؟

انقدر عصب ی این جمله رو گفت که ترجیح دادم قبل از هر چیز ی اول ازش بخوام آروم

باشه تا بعد با آرامش حرف بز نیم.

-بیا بشین رزیتا. از شام دیشب قورمه سب زی مونده الان گرمش میکنم دور هم میخوریم

بعد حرف میزنیم.

-من بای د برم آوا.

صندلی براش کنار کشیدم.

-بشین اینج ا بینم. نیومده میخوام برم، میخوام برم !! بع د این همه مدت یه ش ب اومدی

پیش م که فقط غر بزن ی و بری ؟

حتی مانتوش رو هم در نیاورده بود و این نشون میدا د رزیتا خیل ی آشفته و مضطربه و

برای چاره جویی پیش من اومده .

روی صندلی نشست و گفت:

-خیلی اعصابم خرابه آوا.

بلن د صدا زدم:

-آتنا بی ا این تغ ذ یه هارو ببر واسه خودت و داداشت. ..

-بچه هارو علی برد تا به ساعت دیگه میارتشون.

نگاه گنگم رو که دی د گفت:

-چون تو نبودی و من یهوایی اومدم اینجا ترجیحم این بود واسه هر احتمالی بچه هارو

از خونه بیرون کنم. پیش علی باشن بهتره تا کنار من.

-چی بهت گفتن رزیتا ؟

سرش رو پایین انداخت. آشفته‌گی و ترس توی چهره اش بود.

-یوسف خیلی عوضیه. اونشب اومده بود دم خونم. توی تاریکی ن دیدمش. تا کلی د زدم

رفتم داخل یهو درو هل داد پشت سرم اومد داخل .

چه بلایی سر رزیتا آورده ؟

جلوی پاش نشستم و مجبورش کردم کمی به سمتم مایل بشه.

دستهای رو گرفتم و توی چشماش زل زدم. یکه خورده پرسیدم:

-ا ذیبت کرد رزی ؟

دستهای رو از میون دستم بیرون کشی د و با ناله‌ی ضعیفی گفت:

-اون یه حیوونه آوا. یه حیوون. تو با کیا در افتادی ؟ اون عوضی اونشب میخواست بهم

دست بزنه. اگه علی بفهمه خون بپا میکنه.

موهای تنم سیخ شدن و رگهای سرم تیر کشیدن. یوسف، یوسف چطوری جرات کردی

به نازدونه‌ی برادرم نزدیک بشی ؟ علی بفهمه بیچاره‌ت میکنه!

بلن د شدم و مثل دیوونه ها دنبال گوشیم گشتم که رزی دستم رو گرفت و گفت:

-کاری نکرد، فقط قصدش ترسوئندم بود. زودم رفت.

دستش رو با عصبانیت پس زدم و برافروخته غریبم:

-غلط کرده. چه جوری جرات کرده پاشو بذاره تو خونهت و بهت نزدیک بشه ؟

انقدر داغ و عصبی بودم که میخواستم سر به تن هر دو برادر نمونه اما شماره ی یزدان رو گرفتم.

با بوق سوم جواب داد. در حال خن دیدن بود و داشت با کسی حرف میزد.

-نه تو بمیری اینجوری نیست. من حالا حالاها ایران م کی گفته میخوام کارخونمو بفروشم از اینجا برم ؟ دوباره خن دی د و گفت:

-نه بابا زر مفت زدن. بالاخره از این شایعات پشت سرمون زیاد هست ولی کوتا واقعیت...
-یزدان ؟

مکت کرد. انگار انتظار نداشت صدای من، مخصوصا یزدان گفتنم رو بشنوه.

-معلوم هست کجایی دختر ؟

با عصبانیت ی که از حال و روز رزیتا بهم دست داد زدم:

-به اون داداش دیلاقت بگو خونس حلاله. بگو میکشمش. اگه من آوام بلایی سرش میارم که سگای بیابونم براش زار بزنن. اون به چه حق ی رفته خونهی رزیتا و اذیتش کرده ؟ -یوسف
رفته خونه ی رزیتا چیکار کرده ؟

-رفته رزیتارو ته دی د کرده به همون چیزهایی که در شان خودشن.

-آوا. یه دقیقه. یه دقیقه فقط ساکت باش. شمرده شمرده حرف بزن تا بفهمم چی میگی.

دستم رو به شیشه ی نبض دارم بند کردم.

انقدر پزیشون بودم که نفهمیدم کی از آشپزخونه بیرون اومدم و دارم هال خونه رو قدم میزنم.

یزدان انگار از چیزی اطلاع نداشت.

از جایی فاصله گرفت. اینو از صدای راه رفتنش فهمیدم.

-حالا حرف بزن بینم چی میگی. یوسف رفته اونجا و به رزیتا دست زده ؟

-غلط میکنه دست بزنه. اونوقت که بیچاره اش میکردم.

-خب اگه دست نزده پس چیکارش کرده که انقدر ناراحتی ؟ تو اصلا کجایی؟ مدارک مارو برداشتی یهو غیبت زد. قرارمون این بود ؟

-من با تو هیچ قراری نداشتم. یادت که نرفته.

صدای پوزخندش اومد .

-نه یاد م نرفته که طرفت یوسف بوده. منم میدونم تو کار کردن با یوسف بیشتر بهت میچسب ه.

-به کور ی چشم تو.

آروم و با قدرت خن دی د.

-پاشو بی ا خونه ی من با هم حرف بزنی م. من تازه دارم میر م خونه.
بیا تا هر چی هست با هم حلش کنی م.

-من با شما هی چ حرف ی ندارم.

-تو از منو یوسف دزدی کر دی، جرز نی کر دی، توقع نداشته باش یوسفم رفتار بهتری داشته باشه. قبلا بهت گفتم من تا ی ه ح دی میتونم جلوی یوسف رو بگیرم بیشتر از اون خارج از ارادمه. پس اگه میخوای افسارشو کنترل کنم یه قرار بذار هم و ببینی م.

-اینکارو نمیکن م. دیگه ن میخوام ریخت هیچکدومتونو ببین م.

صداینفسه‌هاش در حین راه رفتن با تک خنده اش به گوشم ر سی د.

-باشه. پس خود دانی خانم آوا مقدم. ببی ن من درارو برات باز گذاشتم این تویی که نمیخوای ی ه قدم به نفع خودت برداری.

-مدارک پیش من نیستن یزدان.

-بیا حرف بزنییم آوا. هر چه زودتر بهتر. یوسف خیل ی کم طاقتتر از منه. میشنوی چی میگم؟ بیشتر از این برضد خودت تحریک ش نکن.

گوشی رو قطع کردم و چشم دوختم به رزیتا. از همون فاصله نگاهم میکرد و منتظر بود ت ا با مکالم با یزدان به نتیجه ی درستی برسم. با ناامیدی پو فی کشیدم و به سمت کیفم رفتم تا پاکت سیگار م رو در بیارم.

بای د فکر میکردم. در مورد خودم و این اتفاقات دست و پا گیر.

حتی بای د در این مورد با خسرو هم حرف بزنم. مگه اون مدارک ی که براش بردم بدر د
بخور نبوده که تا الان کارهایش راه به جای ی نبردن ؟

مستاصل به پشت پنجره رفتم و پوکی به سیگار زدم. چشم دوختم به بیرون و نور چراغهای ی
که میون بالارفتن دود سیگار م منعکس میشدن.

-یزدان چی گفت آوا ؟

-اگه دوباره اومدن سراغت، آدرس اینجارو بهشون نده .یه مدت دندون رو جیگر بذار تا
بفهمم خسرو میخواد چیکار کنه.

پشت سرم بود و نفس بلندش رو با حرصش دیدی بیرون داد و گفت:

-منو با این دیوونه ها در ننداز آوا. من ازشون میترس م.

-نگران نباش رزی. اگه خسرو دست بجنبونه این بازی خیلی زود تموم میشه. ت و

تونستی رامبد و قانع کن ی ؟

-بنظرت با اتفاقی که ازت دیده میتونم قانعش کنم ؟ همین که راضی شده چیزی ب ه

بقیه نگه جای شکرش باقی ه. اما حسابی از دستت شکاره.

-بهتره ب گی ازم بیزاره.

انتظارش رو نداشتم اینجا ببینمش. جلوی در بیمارستان.

جایی که چند روز پیش ماشین یوسف رو دیده بودم. اینبار شاس ی بلند یزدان اونجا رو
اشغال گرفته بود.

قدمهام رو سریع به عقب برداشتم. امروز با خسرو قرار داشتم. اما با این وجود کارم سخت شد.

توی این چند روز باز هم یوسف به بیمارستان اومده بود و طبق معمول با دروغهای بچه ها دست از پا درازتر برمیگشت.

اما اینبار یزدان بود. همون هیتلر معروف.

نفس زنان و با عجله از در پشتی بیمارستان بیرون زدم. پله هارو که پایی ن رفتم هیبت گوشتی و عضله مانندی از خطهای سیاه و تتو شده روی بازوها و ساعد دستهایش، مقابل من سد شد.

بی اختیار نفس بلند کشیدم و شوکه بهش نگاه کردم.

چطور موقع دیدن ماشینش متوجه نشدم ماشین بدون سر نشینه.

صداش چقدر زمخت و خشن بود وقتی رسید:

-پس همیشه از اینور جیم میزنی؟

-چرا انقدر دنبال میگردی؟

-تو چرا انقدر از ما فرار میکنی؟

-مگه کارمون با هم تموم نشده؟ مگه کاری که ازم خواستین رو انجام ندادم. چه مرگتونه که دیگه راحت نمیذارین؟ نگاهی به اطراف کرد و جلوتر اومد.

تا ی که قدم به عقب رفتم، سریع میچ دستم رو گرفت.

-بیا بری م. وقت واسه حرف زدن زیادهست.

منو به دنبال خودش کشید.

- یزدان راحتم بذار. اون مدارک پیش من نیستن چرا نمیخواین بفهمین ؟

- از تو بیمارستان بری م یا از ه مینجا به اونطرف خیابون راه داره ؟

- چه فرقی داره ؟ من دارم با تو حرف میزنم.

- مسیرمون طولانیتر نمیشه ؟

- ای خدا. بریم از تو بیمارستان.

وقتی به پای ماشینش رسیدیم. در سمت مخالف رو باز کرد. هنوز اخمهاش به هم گره شده بود .

- بشین.

- بای د برم خونه .بچه هام خونه تنهان.

- خيله خب بشین. خودم میرسونمت.

-لازم نکرده. اه.

با حرص نشستم و چشم غره ای بهش رفتم که آرام خن دی د و بعد از اینکه ماشین رو دور زد کنارم نشست و انگار نفسش رو از پشت قلوه سنگهای توی گلوش بیرون داده که اونجوری راحت و آسوده نفس کشی د.

نگاه م که کرد چیزی از میون سینه ام فرو ریخت. نگاهش چقدر گرم و محکم بود و چه حس خوبی به همراه داشت.

-آدرس خونهت رو بده، همینطور که میری م با هم حرف میزنی م.

چشمهام رو یکبار روی هم گذاشتم و باز کردم. همون ی ک ثانیه لازم بود تا به ذهن م

خطور کنه نباید آدرس خونهم رو به این جان ی بدم.

-همینجا حرفاتو بزن. من قبلش بای د برم جای ی کار دارم.

اخمش شدت بیشتری گرفت و شاکی پرسید:

-کجا ؟ مگه نگفتی بچه هات تو خونه تنهان ؟

-تو چیکار به روابط من داری ؟ اصلا ما چه حرف ی با هم داریم که همیشه خودت و برادرت

برامون مزاحمت ایجا د میکنی ؟ دستم رو گرفت و توی چشمم خیره شد.

-اون مدارک خ یلی برام مهمه آوا. خیلی. انتظار نداشته باش با این ننه من غریب م

بازیات بیخیالشون بشم. تو اون مدارک ی ه چیزهای ی هست که اگه رو بشن منو یوسف

بای دبری م جایی که عرب نی انداخت. پس لطف کن اوضاع رو بیشتر از این واسه خودت

و اطرافیانت وحشت انگیز نکن. طبق قراری که با هم داشتیم اونارو بیار به من تحویل بده،

منم. ..

مکش باعث شد من جمله اش رو کامل کنم.

-و تو هم واسه همیشه گورتو از زندگیه من گم میکنی آره ؟ همین و میخواستی بگی ؟

نگاهش به چشمم بود.

-نه.

-نه ؟

-قبلا که بهت گفتم قرار نیست بیخیالت بشم.

تقلای ی کردم تا دستم رو از میون چنگش بیرون بکشم ولی بیفایده بود. نگاهش داشت

-ولم کن. نه مدارک پیشمه. نه خودم علاقه ای دارم که هربار قیافه ی نحستونو ببینم.

اگه پیشم بودن همون دقیقه اول بهتون میدادم که واسه همیشه از شرتون خلاص بشم.

استخون فکش خیلی سخت روی آرواره هاش فشار وارد کرد. چشم بست و بعد از باز کردن چشماش رگه های سرخی میون مردمکهاش پدید اومدن.

آرومتر و ملایم و با آرامشی کاملاً ساختگی و طغیانگیری مرموز لبخندی زد و گفت:

-عزیزم. میدونم کسی داره به تو آوانس میده تا براش کار کنی و از منو یوسف براش امتیاز جمع کنی. من میدونم تو بخاطر کارت مجبوری این کار رو بکنی، ولی میتونی عکسشو انجام بدی. بیا ی طرف منو یوسف. قول میدم هر کاری از دستمون بر بیاد برات انجام میدیم. هر چی بخوای در اختیار میذاریم. کافیه اسم از اون طرف بگی، خودمون ترتیشو میدیم تا یادش بره از این غلطابکنه.

با عصبانیت توی گلو و صدای خفه و بریده ای توی صورتش غریدم:

-من جاسوس کسی نیستم. مدارک رو هم نبردم. حالیت هست چی میگم؟

یک آن توی صورتم با صدای بلندی نعره زد:

-حالیم نیست لعنتی. من فقط اون مدارک و میخوام. میفهمی؟

این صدای بلند غرش بود یا نعره؟ انگار ازدهنیه شی رجوون و نر غرش شده.

سینه اش با خس خس سنگینی بالا و پایین میرفت.

دستم رو با خشونت رها کرد و با روی صندلی خوش صاف نشست.

دستهایش رو محکم روی صورتش کشی د و تا پ س سرش برد .

من هنوز هنگ اون صدای بلند و زمخت ی بودم که از این مرد شنیدم ! شای د من ج ز نادرترین و احمق ترین زنهای باشم که الان از این صدای بلند و خشن، به جای ترسیدن به حس کاملاً عجیب و خوشایند پیدا کردم.

هنگ و گی ج سر جام ثابت موندم. نه از ترس صدایش ! فقط بخاطر اون صوت جذاب بود که از حنجره ی ی ه شی ر نر بیرون زده.

آرنجش رو روی در زد و مشتش رو جلوی لبهایش گرفت. نگاهم نمیکرد اما صدایش هنوز با من کار داشت.

-بهت میگم بیا با خودم. بیا با من کار کن. هی ادا اطوار بیخودی داری ؟ اصلاً از اون طرف چقدر پول میگیری که انقدر بهش وفاداری ؟

از گوشه ی چشم با ی ه نگاه خاص و معنادار بهم خیره شد.

حتماً فکر میکرد برای کسی که کار میکنم ، روابط خصوصی هم، ضمیمه کارمون کردیم که تا این حد بهش وفادارم؟!

آروم گفت:

-من سعی کردم آروم باهات حرف بزنم ولی تو انگار از خشونت بیشتر خوشت میاد.

پوزخندی زد و نگاه برنده اش رو ثابت کرد به چشمم.

-عروسی برادرت آخر همی ن هفته ست درسته ؟

رگ گردنم تیر کشی د. انگار بیشتر از حد مجاز توی اون وضعیت قفل شده ایستاده بودم
یا شای د هم بخاطر نیرنگ حرف ای یزدان بود!

-منظورت چی ه؟ پوزخندش

رنگ گرفت. -یه شب قبل از

عروسیه برادرت فرصت

داری اونارو به دستمبرسونی.

تا اونشب من یوسف رو

کنترل میکنم. فقط تا اونشب

آوا.

حالا میتونی ب ری و با خیال راحت به قرار ت با دوستت برس ی.

خم شد و از جلوی من در سمت خودم رو باز کرد تا دعوتم کنه به پیاده شدن.

با حرفی که زد به راحتی منو آچمز کرد.

از جام تکون نخوردم و در رو محکم به هم کوبیدم.

ابروهاش از فرط تعجب بالا رفت.

-چرا نمیری پس؟

-چرا تو راحت نمیذاری؟

جوابی نداد. در عوض لبخند ریزیروی لبش نشست و ماشین رو به حرکت درآورد.

-کجا داریم میریم ؟

نیم نگاه ی بهم انداخت و جعبه ی سیگارش رو از روی کنسول کنارش برداشت.

سیگاری میون لبهاش گذاشت و گفت:

-بری م با هم ی ه چیزی بخوریم.

جعبه ی سیگارش رو طرفم گرفت.

-میخوای بکش ی ؟

یه نخ از جعبه برداشتم. لبخند محوی زد و جعبه رو دوباره رو ی کنسول کنارش انداخت

و فندک رو زیر سیگار م گرفت.

لب باز کرد:

-مثل همین سیگار تا ته همه چیز باهاتم. تا ته همه چی ز. اما ازت یه قول میخوام.

راست حسین ی بگی این همه مدت دنبال چ ی بو دی ؟ چی میخوای از ما ؟ قسم

میخورم نه تنها مانعت نمیشم، خودمم کمکت میکنم به چیزی که میخوای برس ی.

نگاهم کرد و ادامه داد:

-بین آوا. من میدونم اون مدارک پیش خودته. هم من هم یوسف.

اصلا بذار پیش خودتم بمون. من برخلاف کاری که تو باهام میکنی اما بهت اعتماد دارم.

شای د احمق ی

باشه که آدم به دزد خونهش اعتماد کنه ول ی من ی ه جور عجیب ی بهت اعتماد دارم.

نمیخواهم با هیچ حرف و سن دی پایه های اعتمادمو نسبت بهت خراب کنم. عمو با همدستش یه سری پرونده علیه منو یوسف ساختن که میخوان مارو گیر بندازن. من میدونم اون آدم ناتوکی هست، کاملاً میشناسمش، تو هم اونومیشناسی، فقط خیلی خوشبینم که تو رو دست پرورده ی هر آدمی میبینم الا اون یه نفر. چون نمیخواهم حتی یه درصدم فکر کنم تو از طرف اون اومدی تا منو یوسف و تو دام بندازی.

-منظورت چی هست؟ از طرف کی اومدم؟

تا نگاهم کرد، نمیدانم چی شد که خیلی یهوایی ماشین رو گوشه ای پارک کرد. با تعجب به واکنش تندش خیره شدم که سیگار خودش رو از پنجره به بیرون پرت کرد و به

سمتم برگشت و بایه حس غریزانی قابل منتظره گفت:

-همیشه دوست داشتم وقتی سیگار میکشی نگات کنم. نمیخواست من این صحنه رو از دست بدم. از سیگار کشیدن زنا خوشم میاد. ولی نه هر زنی.

دستش رو تکیه گاه بدنش کرد و لم داد به گوشه ای در ماشین.

زیر لب نالی د:

-یه دنده ی لجباز.

-من نمیتونم انتظارات تو رو برآورده کنم.

اگه اون مدارک و میخوای بهتره دست از سرم بردار. برای همیشه.

توی همون حالت دوباره نالی د:

-باهام باش آوا. باهام باش لعن تی. بذار حالا که بهت اعتماد کردم، بفهمم اشتباه نیست.

-اشتباه کردی. تو که میدونستی من دزد خونتم. اومدم برای جاسوسی چرا بهم اعتماد کردی؟

چشم باز کرد و نگاهش با چشمام تلاقی شدن. آرام و با یه حس مبهم و پیچیده گفت: -خودم نخواستم. دلم بهت اعتماد کرده.

این مرد داره با من چیکار میکنه؟ این حرف انقدر معنا و مفهوم درگیر کننده ای داشت که هر زنی بعد از شنیدنش تا ساعتها با ذهنش کلنجار بره! برای من شنیدنش از زبون یزدان مهرانفر خیلی عجیبتر و مجذوب کننده بود!

اونقدر، که بی هوا و بدون اینکه حواسم سر جای خودش باشه، گفتم:

-مدارک پیش من نیستن. اگه بودن مطمئن باش کاری میکردم تا کارهایی که تو و برادرت باهام کردین، تلافی بشه.

-اگه میخواستی اینکارو بکنی تا الان انجامش میدادی. فقط یه اطمینان بهم بده، از طرف دارو دستهی عمو نریمان ی؟ -نه.

خندی دلبزیریش روی دهنش فرو برد. به راستی که خیلی جذابه.

-تو با من باش. هر کاری هم خواستی انجام بدم من خودم کمکت میکنم.

-من کاری به کار کسی ندارم. با کسی هم هم پیاله نمیشم یزدان.

-بهتره قبول کنی آوا. اگه یوسف بزنه به سی من آخر حتی منم نمیتونم جلوشو بگیرم. میفهمی منظورم رو؟ -فردا صبح مدارک رو برات میارم.

لبخند روی لبش نشست.

-اما به ی ه شرط ؟

سرش رو با تائی د تکون داد .

-باشه. هر چ ی باشه قبول میکنم.

-تو یزدان، تو، برای همیشه دور منو خط میکشی. اگه بخوای دوباره سراغم بیای یا اذیت م ک نی، هر راهی رو براینابود کردنت امتحان میکنم.

به آن ی ابروهاش میون هم فرو رفتن. انگار از شرط ی که باهاش گذاشتم خوشش نیوم د.

ولی این قائله بای د از یه جایی بای د به آخر میرسید. به آخر خط ی ک ه منو یزدان برای همیشه از هم جدا میشدیم.

پیاده که شدم مثل برق و باد ماشینش ازم دور شد.

شماره ی خسرو رو گرفتم تا ازش بخوام به یکی از کافیشاپهای همین اطراف بیا د.

رفتن من مساوی بود با احتمال هر خطری. خسرو هم وقت ی فهمی د توی چه دردسر بزرگ ی افتادم، ریسک خطر رو قبول نکرد و قرار رو به روز دیگه ای به تعویق انداخت ولی با یه خبر خوشحال کننده بقدری سوپرایزم کرد که دلم میخواست امروز رو برای خودم جشن بگیرم.

"رد شادی رو گرفتم آوا. به زودی خودش و شوهرش دستگی ر میشن".

با این خبر عصبانیت از یزدان و دیدنش به کل دود شد و بقدری خوشحال شدم که میخوام تمام مسیر رو تا خونه پیاده روی کنم و لبخند بزنم.

* * * *

منو رزیتا و بچه ها رفتی م سینما. در اصل میخواستم با مشورت کردن با رزیتا به یه راه حل درست برسم.

بچه ها مشغول دیدن فیلم بودن و میون نگاهاشون از تنقلات خوردنیشون استفاده میکردن. موقعیت که بر ای حرف زدن ما فراهم شد رزیتا آروم گفت:

-خب حالا تعریف کن ب بین م. خسرو چی گفت، یزدان چیکار کرده ؟

-خسرو رو که فعلا ن دیدم اما انگار کار داره به جاها ی خوب خوب میرسه. منتظر م ببینم قراره چی بشه.

-چی قراره بشه. شادی و اون شوهرش گیر میفتن. همون چیزی که تو و خسرو میخواستین.

سرم رو با تاکی د تکون دادم.

-امیدوارم. دیگه خبری از یوسف نشد ؟

-نه خداروشکر دیگه نیوم د. البته عجیبه برام.

-عجیب نیست. یزدان مانعش شده. بهم فرصت داده تا زمان تحویل مدارک. وقتی قراره مدارک رو بهشون بدم اون داداش اوسکولشم آروم میشه دیگه.

کمی به سمت پیچی د و اهسته گفت:

-من یه نگاه بهشون انداختم یه چیزهای عجیب بودن آوا. در موردیه سری جرم و پولشویی بودن که اگه دست قانون بیفتن یوسف و یزدان میرن همونجایی که بای د برن.

-یعنی چی ؟ یعنی جفت برادرها هم راه خواهر و دامادشونو رفتن ؟

-احتمالش زیاده. بخاطر همینکه که انقدر میترسن.

-فکر نمیکنم رزیتا. به یزدان نمیخوره ادم اینکارا باشه. ح ت ی یوسف هم بهش نمیا د. یزدان بهم گفت عموش با کسی همدست شده تا اینارو تو مخمصه بندازه. بهم گفت تو هم میشناسیش. فکر کن م منظورش از اون یه نفر ناصر بوده .

-ای بابا. تو چرا یهو ساده با زی در میاری ؟ واسه چی بهشون نیا د ؟ اینا خودشون اینکارهان که زهله هاشون داره میترکه. مگه خواهرشون نبود ؟ انگار یادت رفته چطوری

با ناصر دستشو تو یه کاسه کرد بعدم فرار کردن رفتن خارج واسه خودشون زندگی کنن ؟ اسم شادی و ناصر که به میون اومد، رگهای سرم به متلاشی رسیدن. نگاهم به بچه هام افتاد و آه در دل غمزهام جمع شد .

-نه یاد م نرفته و قرارم نیست یادم بره. اما من مطمئنم یزدان و یوسف اینکاره نیستن. -خیله خب پس مدارک رو تحویل خسرو بده بذار اون بهکارهاشون برسه. تو خودتو بکش کنار. از اول هم رفته بو دی که کار همشونو تموم کن ی.

-نمیخوام به خسرو بدمشون.

-چرا ؟

سرم رو با گيجی میون دستهام گرفتم. کاش خودمم میدونستم چه مرگم شده. این حس مرموز از کجای دلم نشأت میگیره که نمیذاره قدمی برخلاف یزدان بردارم.

رزیتا که از سکوت فهمی دتوی دلم چه خبره. بیحرف و سوال دیگه ای مدارک رو ازتوی کیفش درآورد و طرفم گرفت.

-بیا عزیزم. صحیح و سالم خدمتت. من تا همین قسمت پروژه همراهت بودم. واسه بقیش دیگه خودت تنه ایی.

لبخندی به روش زدم.

-تو تا ه مین اندازه هم زیاد ی به دردم خور دی. اگه اونشب علی رو راضی نمیکردی من چطور ی اینارو بدست میاوردم!

-بدردم که نخوردن حداقل مواظب خودت باش. اینبار خیل ی بیشت ر از همیشه برات نگران م آوا.

-نگران برای چی ؟

لبخند تلخی زد و نگاه گرفت و به صفح هی نمایش رو به روزل زد.

-چون حرفه ای الان و نگآتی ه چیز دیگه ای در موردت میگ ن.

ساعت هفت بعد از ظهر بود که به آژانس زنگ زدم و جلوی در آرایشگاه منتظر شدم تا ماشین بیا د.

فردا شب عروسی رزیتا و علی بود و من اومده بودم آرایشگاه تا رن گ موهام رو دوباره به بلوند دوست داشتنی تغیی ر بدم. چه بلوند زیبای ی هم شده بود.

یه روسری ح ریر مش کی به سر داشتم و تیپی که به جز شلوار جین سورمه‌ایم کام لا مشکی بود و زیبایی موهای روشنم رو به طور چشمگیری نشون میدادن.

چند دقیقه پیش با یزدان تماس گرفتم و گفتم:

-نی م ساعت دیگه کارخونم.

برخلاف انتظارم، خیلی پکر و گرفته از پیشنهادم استقبال کرد و با گفتن:

-اوکی میبینمت.

ختم تماس رو به هم آورد.

ماشین آژانس که رسید سری ع سوار شدم و آدرس کارخونه رو بهش دادم.

جلوی کارخونه توقف کرد. بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم و با طمئین ه

به سمت کارخونه قدم برداشتم.

نگهبان در رو برام باز کرد. دفعه ی قبل که پام رو به کارخونه گذاشتم در ورو دی باز بو د

و فقط نگهبان منو به طبقه ی دفتر راهنمایی کرد. جایی که قسمت م دیریت و دفت ر مخصوص یزدان بود.

بع د از ورودم به داخل در رو از پشت سرم بست.

یکه خورده به در بسته نگاه کردم و سعی کردم خوشبین باشم.

اینبار از آسانسور وارد طبقه‌ی مورد نظر شدم. مثل دفعه‌ی قبل هیچکس توی راهرو و اتاقها نبود. هیچ سروصدایی نمیومد و این نشون میداد من تنها فرد غریبه‌ی این طبقه و مهمان مخصوص یزدان مهرانفر هستم.

با شک و تردید آروم به سمت اتاقش قدم برداشتم. در اتاق باز شد و با لبخند منحصر فرد و زیرکش میون قامت در ایستاد. ایستادم و بهش خیره شدم.

دستهای رو از هم باز کرد و با اشتیاق گفت:

—خوش اوم دی عزیزم. بیصبرانه منتظر اومدنت بودم. بیا اینجا.

پاهای لرزونم رو به طرفش برداشتم.

میون اون کت و شلوار تیره چقدر برازنده و شیک و جنتلمن شده بود.

قلبم با چه قدرتی داشت کوبش میکرد.

وقتی دی د چیزی که انتظار داشته نشده، دستش رو به سمتم دراز کرد.

—خوشحالم که میبینمت.

لجبازیرو کنار گذاشتم و دستم رو میون دستش گذاشتم. نگاهمون هنوز به هم بود.

—سر قولم موندم و برات مدارک و آوردم.

—کار خوبی کردی عزیزم.

دستم رو محکم فشرد و بدون اینکه دستم رو رها کنه اون یکی دستش رو هم روی پشتم گذاشت و هدایتم کرد توی اتاقش.

با هم رف تیم داخل و در رو بست.

روی یکی از مبلها نشستم و یزدان به سمت اتاق کوچیکی رفت که از قبل دیده بودم و درش توی اتاق خودش بود .

کمی بعد با یه شیشه ی مخصوص و دو تا لیوان کوچک بیرون اومد .

-میخوام شراکت امروزمونو جشن بگیرم تو هم قراره هم پیال م باشی.

پوزخندی زدم.

-چه شراکت ی ؟

بطری رو روی میز گذاشت و سرش رو باز کرد.

توی هر دو لیوان کمی نوشیدنی ریخت و گفت:

-به افتخار کاری که بینقص انجامش دادی و باعث شدی همه به عمو نریمان مشکوک بشن.

-موضوع این مدارک چیه ؟ خیلی براشون سر و دست میشکنین!

لبخند کمرنگی زد.

-نگو که خودت نگاشون نکر دی.

-نگاه کردم ولی چیز ی ازشون سر در نیاوردم. یه سری دزدی و پولشویی شده که انگار...

-کار منو یوسف نیست. عمو و باند زیرزمینیش، قصد دارن سر منو یوسف و زیر آب کنن. نمیدونم این مدارک و چه جوری ساختن ولی میدونم کار اون ترن م ب ی همه چیزه که تو مدتی که خونمون میومد از اتاق منو یوسف یه چیزای دزدیده تا تونستن تا این حد پیشروی کنن.

-میدونی اگه اونا دست کسی بیفتن تو و یوسف چی میشین؟ یوسف به من گفته بود مدارک مربوط به کارخونه ان اما اونا اسناد جونتون بودن که اگه به چنگشون نمیآوردنم خدا میدونه چی بلایی سرتون میرفت. نگاهم کرد و لبخند زد.

-میمیرم واسه این نگرانیات. یعنی آوا ی من نگرانمون شده؟ قلبم بی امان تر تپی د. لعنتی، وسط بحث به این مهمی چی میگه؟ یه جوری حرفش سرم تاثیر گذاشت که جمع و جورتر نشستم و روسریم رو مرتب کردم. وقتی به نگرانیات اشاره میکنی بای د هم ذوق کنه!

-رنگشون خیلی قشنگه. مبارکت باشه. دوباره رنگ مورد علاقهتو زدی. منظورش با رنگ موهام بود. چه دقت ظریفی هم داره. -مرسی.

نگاهش رو گرفت و گفت:

-یوسف میترسید راستشو بهت بگه. اون برخلاف من اصلا بهت اعتماد نداره. مخصوصا با کاری که کردی.

به سمتم اومد.

-بای د م دیونم م باشه. اگه اعتماد نداشت چرا بین همه منو انتخاب کرد ؟

یکی از لیوان هارو مقابلم گرفت.

-من انتخابت کردم چون حت ی بیشتر از یوسف بهت اعتماد داشتم.

تو تنها ک سی بو دی که میتونستی انقدر ت میز کارو تموم ک نی.

نگاهمون تیز و شلاقی به هم بود. آب دهنم رو قورت دادم. حرفش مثل یه شیرینی به تن م

چسبی د.

به لیوان توی دستش اشاره کرد.

-بگیر. این شادی رو بای د جشن بگیری م عزیزم. من امروز خیل ی خوشحالم. یکیش به

خاطر تو که کنارمی و یکیش هم بخاطر اون مدارک مهم که با آوردنشون ثابت کر دی

بیخودی بهت اعتماد نکردم.

تردیدم رو که دی د کنارم نشست و آروم گفت:

-فقط یه ذره میخوریم. بخاطر جشنمون.

با تمسخر گفتم:

-کدوم جشن ؟

لبخند تمام مدت روی لبش بود. چیز ی نگفت و ناچارا لیوان رو از دستش گرفتم. با لیوان یه

ضربه کوچیک به لیوان توی دستم زد

تا بفهمم چ ی شده یه سر اون لیوان رو بالا داد و با لذت چشم بست.

ته دلم خالی شد.

نفسش رو که بیرون داد، گفتم:

-توقع نداشتم وقتی میام ک سی نباشه.

-خب هر کاری یه تایمی داره انتظار داشتی کارمندام تا نیمه شب اینجا وایستن و کار کنن؟

جرعه‌های از نوشیدنی خوردم. نگاهم به چشماش بود و اون با یه حالت خاص منو هدف چشماش قرار داد.

سرم رو پایین انداختم و اون یکی دستم رو هم دور لیوان حلقه کردم و آرنجام هم روی زانو هام بودن.

-سر قولت که هستی؟

-کدوم قول؟

نگاهش چقدر بی پروا و صریح بود.

-اینکه وقتی مدارک و بهت دادم واسه همیشه میری پی کارت و کاری به کارم نداری.

-من همچین قولی ندادم آوا جان و قرارم نیست بیخیال بشم. ما همین الانم با همیم. توییخش کردم.

-نیستی م. بهتره اینو بفه می من مادر دوتا بچهام. نمیخوام زندگیمو دچار خلا کنی.

جام رو روی میز گذاشتم و خیلی سریع دست بردم توی کیفم و مدارک رو در آوردم. اونهارو مقابلش گرفتم.

-چیزایی که ازم خواستی. من دیگه بای د برم.

-از این به بعد بیشتر مراقبتم.

حرفش رو بد برداشت کردم و شاکی گفتم:

-داری ته دیدم میکنی ؟

-ابدا. فقط میخوام از زنی که متعلق به منه بیشتر مراقبت کنم. ..

* * * *

-نباید اینکارو میکردی.

-من که حس خیلی خوبی دارم.

-آره خب همیشه به نفع تو تموم میشه.

صدای خندهی ریزش به گوشم رسید. از روی شونه سرم رو کم ی به سمتش کج کردم که گفت:

-برات اون اتاق رو تدارک دیده بودم. انقدر هول کردم که یاد م رفت. یه هدیه ی خوشگلم
برات خرید م.

نیشخندی زدم:

-انگار خیل ی مطمئن بو دی ؟

-اوه چه جورم.

از حرفش حس ب دی گرفتم .یعنی انقد د م دستی بودم براش ؟ با آرنجم زدم بهش.

-پاشو. میخوام برم خونه.

-چیکار کنم دلم نمیداشم. بده دوستت انقدر دوست داری.
دوباره اون تیترو تو سرم تکرار شد. یزدان دوست داری آوا!
با خنده به سمت دستشویی اتاقش رفت.
یه لحظه چشمم به گوشیش افتاد. روی میز بود.
نگاهم به دستشویی افتاد. یزدان هموز اونجا بود. جنیدم و س ریع بهگوشیش چنگ زدم. قفل
نداشت و راحت وارد پیامها شدم.
پیامهای یوسف جز تازهترین رسیده ها بودن.
وقتی بازشون کردم با اولین پیامی که خوندم تمام مدنیتم نسبت به یزدان و این ارتباط و
حماقتی که کردم به آنی فرو ریخت.
"یه کاری کن وقتی میاد قفلی بزنه روت که بتونی م به اطلاعاتش دست پیدا کنیم. آوا
خیلی مرموز و زرنکه بای د بفهمیم دست نشونده کی ه که فرستادش سراغمون" و جواب
یزدان.
"من راهشو بلدم. با یکم دل دادن به نازش میتونم دلشو بدست بیارم بعد کم کم میرم تو
نخش"
خواستم پیام بدم یزدان رو بخونم که ص دای در اومد. سری ع گوشیش رو روی میز
گذاشتم و عقب رفتم.
رو دست خوردم. اون هم به چه وضع فجیعی. یزدان داره باهام بازی میکنه.

دنیام انقدر آوار شده بود که ب ی اختیار فشارم افتاد و سرم گی ج رفت. رفتم نشستم رو ی مبل و یزدان هم اومد -آوا؟ خوبی عزیزم؟

چشماس رو تنگ کرده و یه جور نگرانی نگاهم میکرد.

بلن د شدم. متوجه شدم تنم چقدر میلرزه.

-خوبم فقط بای د برم خونه نگران بچه هام.

-یه جوری نگرانشون میشی انگار شیرخوارن. خوبه ماشالله دختری یه سرو گردن از خودت بلندتره. از پس خودش و داداششم بر میا د.

مدارک رو بهش داده بودم. بای د میرفت م و از این مرد و برادرش فاصله میگرفتم. این مردمان برای رسیدن به هر چیزی حتی از دل آدمها نمیگذرن. از احساس ما زنها به سادگی رد میشن بدون اینکه بفهمن ردپاشون چه آسیبی به جا میذاره.

به سمت در رفتم و در رو باز کردم.

-صبر کن خودم میرسونم ت. ه دیتو هم بهت ندادم.

پشت سرش به من بود.

اجازه ندادم بیشتر از این به سخره ام بگیره و قبل از اینکه نگاهش به سمتم برگرده سریع راه خروج رو در پیش گرفتم و رفتم. لحظهای که پا تو ی آسانسور گذاشتم و درهای آسانسور در حال بسته شده بودن، دیدمش که مبهوتان ه جلوی در اتاقش اومد و نگاهم کرد. رفتم نه تنها برای امشب بلکه برای همیشه بود.

**

چند روز از اون روز میگذشت.

توی این چند روز به تمام تماسها و پیامهای یزدان جواب ندادم و گاهی با سکوت و بغض به پیامهاش خیره میشدم.

پیامهای ی که همه داشتن دل احمق رو به بازی میگرفتن.

مثل امروز که اومده بودم آرایشگاه تا برای عروسی رزیت او علی خودم رو آماده کنم. اما نه ذوقی داشتم نه جشن و سروی توی دلم به راه بود.

تمام این سالها به هیچ مردی اعتماد نکردم و دلم رو قانع کردم همه یه جورایی شبیه ناصر. اگه در اون حد عوضی نباشن اما درحالی هستن که بوی وجود ناصر رو برام زنده کنن.

و اون روز تصورات من پررنگ و واقعی شدن. کاری که یزدان کرد و دلی که ازم ربود و بعد...

پوزخندی زدم و به ظاهر فریبندهام توی آینه خیره شدم. گیرایی چشمم با این آرایش زیبای دوچندان شده بود و جلوهی صورتم شبیه عروسها بود.

منو آتنا با هم اومده بودیم آرایشگاه.

کار خیلی زیادی نداشتم. یه مدل موی ساده و آرایش لایت انجام دادم و آتنا هم موهاش رو فر کرد با آرایشی دخترونه.

از اتاق آرایش بیرون اومدم. با دیدنش توی دلم ماشالله گفتم و به روش لبخند زدم. اگه توی زندگی با ناصر بخت باهام یار نبود اما خدا به جاش دو تیکه جواهر بهم داد.

-مبارک باشه عزیزم.

با ناز کردن شیرینی قری به سرو گردنش داد.

-مرسی مامان. تو هم خیلی خوشگل شدی.

-ممنون عزیزم. آماده‌های؟

-آره. آماده‌م. کارم تموم شد.

-خیله خوب برو لباساتو بپوش تا من حساب کنم. بابای دسری م‌خونه که پویا هم آماده بشه.

پول آرایشگاه رو حساب کردم. هر چند با رقی می‌گفت چشم‌ام به کف سرم چسبیدن.

لباسهام رو پوشیدم و با هم بیرون زدیم.

-فکر کنم خاله رزیتا خیلی خوشگل میشه.

با تایی دگفتم:

-شک نکن. رزیتا خودش خوشگله.

-اما به اندازه‌ی مامان من خوشگل نیست.

نگاهش کردم و لبخندی زدم. سرم رو که پیچیدم تا از پله‌های در خروجی پایین بیایم،

ماشین یزدان رو دیدم که رو به روی آرایشگاه پارک کرده و خودشم کنار ماشین ایستاده و تکیه داده بود به در.

دلم از ترس مثل انبار کاه ی که باد طوفان ی در ک مینشونه لرزی د و جایی میون سینه ام گ
م شد.

داشت نگاهم میکر د و راهی برای عقب کشیدن نداشتم.

ناچار همراه آتنا قدمهام رو لنگ و نامیزون برداشتم. ته دی د کرده بود اگه جوابش رو ند

امشب آشوب بپا مکنه و من باز هم به ته دیدش اهمیتی ندادم و تماساش رو بیجواب

گذاشتم. اما نمیدونم چه جور ی سر از آرایشگاهم درآورده!

آتنا هم متوجهاش شد چون پرسید:

-مامان این همون آقائه نیست که ی ه روز اومده بود خونمون ؟ همون صاحب خونه

قبلیمون ؟ یکه خورده گفتم:

-خوب یادت مونده.

-آره اون سر کچل زشتش یادم مونده. انگار بادمجونه.

وقتی برای خن دیدن نبود. در واقع بای د برای این حال گریه میکردم.

یزدان دوباره سراغم

اومده. همون یزدانی که توی پیامش به یوسف گفته بود میخواد دلم رو نشونه بگیر ه تا ب ه

چیزی که میخوان برسن.

با پای ی ن رفتنمون از پله ها ماشین آژانس هم رسید.

-آتی تو با آژانس برو خونه منم چند دقیقه دیگه میا م.

با تعجب گفت:

-خب چرا با هم نری م ؟

-چون این آقای کچ ل بادمجونی اومده با من کار داره ، تو برو تا منم بیام.

-خانم مقدم ؟ راندهی

آژانس بود.

قدمهای یزدان رو به طرفمون حس کردم.

-بله درسته آتی برو بشین.

-آوا ؟

لعنتی قلبم به چه شوری به تپش افتاد.

-بله ؟

-بیا با من کارت دارم.

با نگاهش ته دلم رو خالی میکرد. سرم رو نامحسوس تکون دادم و در رو برای آتی باز کردم تا بشینه.

آروم گفت:

-چیکارت داره مامان ؟

-هیچی عزیزم. تو برو خونه به پویا هم بگو آماده شه تا من بیا م.

با استرس آتی رو راهی کردم. تا زمانیکه ماشین از اونجا دور بشه نگاهش به ما بود.

وقتی از دیدمون خارج شد به سمت یزدان برگشتم.

-چرا اوم دی اینجا ؟

اخمهاش انقدر درون هم فرو رفته بود که برای لحظه ای از پرسیدن سوالم پشیمون شدم.

بی حرف به سمت ماشینش رفت و من هم به ناچار دنبالش حرکت کردم.

در ماشین رو باز کرد و پشت رل نشست.

از بیرون نگاهش کردم. دلخور و عصبی به بیرون نگاه میکرد و پنجهاش رو هم جلوی

لبه‌اش جمع کرده بود.

نگاهش رو که به سمتم پیچی دست دراز کردم و در رو باز کرده و کنارش نشستم.

باز هم بی هیچ حرفی استارت زد و ماشین رو به حرکت در آورد.

-چه جوری فه میدی اینجا ؟

نیشخندی به حرفم زد و نی م‌نگاهی بهم انداخت.

-جادوگر که نیستی یه مهره بندازی زمین بفهمی کجام. با جن و روحم که سرو کار نداری.

دوباره حرفی نزد و فقط پوزخندش پر رنگتر شد.

-نمیخوای چیزی بگی ؟ اصلاً داریم کجا میری ؟ من بای د برم خونه.

یک آن روی فرمون زد و با صدای بلند و خشنی گفت:

-میریم جهنم. اگه من نخوام حتی عروسی برادرتم نمیری.

-تو نخوای ؟

با انگشتم بهش اشاره کردم. محکم گفت:

-آره من. من آوا. من .یه جماعت رو اسکول میکنم بعد تو منو اوسکول میکنی ؟ کج ا
بودی این مدت ؟ چرا هر چی زنگ میزدم جوابمو نمیدادی ؟ اون گوشیه کوفتی ت دم به
دقیقه اشغال بود، تا من زنگ میزد م یا رد میدادی، یا برات مهم نبود چقدر پشت خط م
! واسه چی اون روز سرتو انداختیپایی ن یهو رفتی ؟ مگه ما با هم حرف نز دیم ؟ مگه ب ا
ه م قرار نداشتیم ؟ اگه آره پس این مسخره بازیا چی ه در میاری ؟ ب ای د بیا م در
آرایشگاه

زنونه پیش دخترت، خفت گیرت کنم تا بفهمم چه مرگت بوده ؟ انقدر عصبی بود و تند
تند داد میزد که دهنش کف کرده بود.

نگاه م کرد وقتی دی د یکه خورده دارم نگاهش میکن م دوباره روی فرمون زد و بلندتر
تویی د:

-جواب منو بده!

-نمیخواستم باهات باشم.

-نمیخواستی باشی؟

ناباورانه پرسید و به جور تمسخر توی پرسشش داشت.

-نه. اون روز هر چی بینمون گذشت، برای همون لحظه بود. من بعدش پشیمون شدم که...
داد زد:

-تو غلط کردی.

-یزدان نمیخوام باهات دوست باشم چرا زور میگی ؟ نگاهم کرد و

خشن غری د:

-زور میگم ؟ ما اون روز انقدر حرف زدیم... .

محکم زدم روی داشبورد .

-بزن کنار.

تا اینو گفتم ، پوزخند عصبی زد و با صورت سفت و سختی پا روی پدال گاز گذاشت و ماشین رو به سرعت میون ماشینهای دیگه رد کرد.

سریع کمربندم رو بستم. قلبم چسبی د به قفس هی سینه ام و از ترس و هیاهو تند تن د میتپی د.

-یزدان داری چیکار میکنی ؟

کمربندش رو نبسته بود و با اخمهایی که صورتش رو پوشیده بودن با آخرین سرعت ماشین رو حرکت میداد.

-یزدان با توام ؟

زدم به بازوش. -

داری چیکار

میکنی ؟ سرعتتو

بیا ر پایین.

بازوش رو کشی د تا دستم رو پس بزنه.

-دستتو بکش به من کا ری نداشته باش.

مشت محک می به بازوش زدم.

-کمربندتو ببند احمق. با این رانندگی الان یه بلای ی سر خودت میاری.

بی توجه به من به راهش ادامه میدا د. با کمربندش کلنجار میرفتم تا روی کمرش بلندم. دستم

رو به عقب پس زد و غری د:

-واسه کی دل میسوزونی ؟ واسه من ؟ تو اگه نگرانم بو دی این چند روز منو از خودت

بیخبر ر نمیداشتی!

بین چه فیلم ی هم باز ی میکنه ! وقتی قراره بخاطر منافع خودت با من باشی، برای چی

نگران خبر یا بیخبر ی م نی ؟

-اگه میخوای گاز ب دی به جهنم ، بده تا تصادف کن ی. ول ی منو پیاده کن. چون دلم

نمیخوا د بخاطر احمقی تو امروز روز مرگم باشه.

با این حرفم سرعت ماشین رو کم کرد و اون رو کشی د کنار خیابون.

با توقف ماشین تپشهای قلبم کمی آروم گرفتن و بدنم از حالت انقباض و ترس رها

ش د. سرم رو ت کیه دادم به صندلی و نفس نفس میزدم.

-ما با هم حرف زدیم آوا.

صداش در تلاطم نفسزنان ی به گوشم رسید.

- ما با هم حرف نز دیم. تو خودت بریدی و دوختی.

- فکر میکردم بعد اون ارتباط همه چی بینمون عوض میشه!

از گوشه ی چشم دیدم که سرش رو به سمت پیچیده و داره نگاهم میکنه.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- من از اول حرفامو بهت زدم، یا تو واقعی ت زندگی نمیکنی ، یا انقدر خودخواه ی که نمیخوای نسبت به منطق دیگرون واقع بی ن باشی. من دلیلی نمیبینم که باهات توی ارتباط باشم. میفهمی ؟ -یه دلیل بیا ر که باور کنم تو اون روز نظر واقعیت همی ن بود ؟ کمر بن د رو با عصبانیت باز کردم و زیر لب گفتم:

-من هر چی میگم این یه چی ز دیگه میگه. خوشش میاد هی کشش بده و منم توضیح بدم. کمر بن د رو که باز کردم، کیف م رو برداشتم تا در رو باز کنم. کیف م رو کشی د تا مانعم بشه. جیغ زدم:

-ولم کن بهت میگم.

-این بزرگ دوزک و واسه کجا کردی ؟ که اون پسرعموی شفتت بیا د بینه سقش بیفته پایین ؟

-گورتو از زند گیم گم کن یزدان. به تو ربطی نداره .

- د نشد دیگه. همه چیز تو به من ربط داره خانم مقدم.

چرا امروز ب ر خلاف همیشه از گفتن دوست و حرفه اش حس ب دی ندارم ؟

از بس احمقی آوا. اونم نسبت به پسری که چهار یا پنجسال از خودت کوچیکتره!

یزدان خیلی مرموز و سخته. نمیتونم با اون نفرتی که قبلازش دیدم حرفاش رو باور کنم.

ازم قول گرفته بود وقتی خونه رسیدم عکس لباسم رو براش بفرستم تا اول تاییدش کنه.

رژلبم رو همونجا توی ماشینی پاک کردم. گفته بود هر رنگی دلم میخواد به لبهام

بزنم اما برق لب نه و میدونست من برق لب مات و کمرنگ رو به هر چیزی ترجیح

میدم و وقتی برگشتم به خونه دوباره آرایشم رو با همون برق لب تجدی کردم.

انگار داشتم بیشتر با خودم لج میکردم تا با یزدان. یه لباس دکلمت یمشکی هم پوشیدم که

قدش تا روی زانو هام بود.

یه حس بی بهمی میگفت امشب یزدان منو با این لباس میبینه. میخواستم حسابی لجش رو

در بیارم. میدونم برای چی. اما عصبانیت و نفرت و حسهای که تازگی پیدا کرده

بودم، کاری کرده بود تا روی تصمیم گرفتن دچار تزلزل بشم.

ظاهرم رو که آراسته کردم دل گرفته، از اتاق بیرون رفتم. آتی و پویا هم حاضر و لباس

پوشیده کنار در حال ایستاده و منتظر من بودن.

-بری م بچه ها؟

-دایی علی زنگ زد ماما. گفت دایی روحالله میاد دنبالمون. بای د صبر کنیم تا بیاد.

-روحالله چرا؟ خودمون میرفتیم.

پویا که بعد از بیرون اومدنم و دیدن لباسم، اخماش رو توی هم فرو کرده بود و با

سکوتش سعی داشت باهام مخالفت کنه، با این جملهام به حرف اومد:

-لااقل دای روحالله بیا د دنبالون بهتره تا یه مرد غریبه بیا د شماهارو هم اینجوری دی د بزن ه.

پروی حاضر جواب.

اخمی کردم.

پیامی روی گوشیم اومد.

از یزدان بود.

-عزیز م کجا بای د پیام دنبالتون ؟ آماده این ؟

پوزخندی زدم و تا خواستم گوشی رو توی کیف م بذارم اسمش به عنوان تماس گیرنده روی گوشی نشست.

آتی گفت:

-نمیخواهی جواب ب دی مامان ؟

زورم گرفتم. خواستم بهش بتویم "به تو چه ربطی داره ؟ از کی تا حالا انقدر سرتق و فضول ش دی که تو کارای مامانت دخالت میکنی ؟"

ولی در یه تص میم ناخوادگاه زیر نگاهشون تماس رو وصل کردم.

-بله ؟

-کجا پیام دنبالتون عزیز م ؟

-دنبالمون ؟

-آره مگه نمیخوای د بری د عروس ی. آدرستو بده دارم میام. تا دم تالارمیرسونمتون.
آروم گفتم:

-نیازی نیست. روحالله داره میا د.

با یه جور خشونت غری د:

-روحالله کیه ؟

-برادر رامبد.

-من ن میفهم م چرا حالا که پام تو ارتباط با تو باز شده، همه دلداده ها و عاشق گشتآتیهو پیدا شدن ؟ این دو تا برادرو از خودت دور میکنی یا خودم دست به کار بشم ؟ نگاه های آتنا و پویا مشکوک شده بود .

آرومتر گفتم:

-چی میگی واسه خودت. روحالله خودش زن و بچه داره. بعدشم علی گفته بیا د دنبالمون.
با صدای زمخت و وحشی تو بیخگرانه گفت:

-هر چی ی. باهاش نمیری. آدرس بده خودم میام دنبالت.

-من نمیفهمم تو دنبال چی هستی ؟ چرا بای د تو بیای وقتی هیچ ی بین منو تو نیست؟
محکم روی چیزی ضربه و داد زد:

-هست. هست. هر چیزی که به تو ربط داره به منم داره . چرا نمیخوای ارتباطمون و قبول کنی ؟ امروز باهات حرف زدم ،چند روز پیشم ه مینطور. دیگه دلم نمیخواد سر این موضوع هرروز باهات بحث کنم.

نگاهم به بچه ها افتاد. هر دو دستهایشون رو روی سینه ت وی هم قفل کرده و با دقت و کنجکاو ی بهم نگاه میکردن.

آروم آروم برگشتم به اتاقم و تا در رو بستم داد زدم:

-منو ب بین یزدان، من نه خوشم میا د ازت، نه این ارتباط کوف تی رو قبول دارم. دست از سرم بردار و الا مجبور میشم برم به ع لی بگم تا تکلیفتو واضحتر مشخص کنه.

-تمومش میکن ی یا نه ؟

جیغ زدم:

-تو تمومش کن. تو هیچ نسب تی با من نداری که. ..

نعره زد:

-دارم. دارم. تو دوست منی.

-من چهارسال از تو بزرگترم، مادر دوتا بچهام. دوست کیلو چنده ؟

مکت کرده بود فکر کردم قطع کرده. نگاه ی به گوشی کردم دید مهنوز پشت خطه.

آرومتر از حد معمول گفت:

-آدرس و بگو پیام عزیزم.

توی همین هاگیر واگیر صدای زنگ خونه به صدا در اومد. از پشت گوشی شنی د و خط و نشون کشی د:

-نمیری باهاش آوا. بری من میدونم و تو. میخوام خودم بیا م ببینم ت.

-میرم. میرم. من جلوی بچه هام از این غلطا نمیکنم که بیام با تو
 . تو هم بهتره حدتو بدونی انقدر پاپیچم نشی. اصلا من دارم به ازدواج با رامبد فکر
 میکنم، بهتره وقتتو الکی با من تلف نکنی.

-غلط میکنی. فکر کردی بری تو بغل شوهرت دیگه تمومه!

اعصابم انقدر متشنج شده بود که تماس رو بیهوا قطع کردم و روی تختم نشستم. تمام حس و
 حالم برای رفتن به عروسی به هیچ رسیده بود. حتیشیمون بودم از رفتن اما
 چاره ای نداشتم. عروسی برادرم بود و من هیچ بهونه ای برای حضور نداشتم توی این
 شب بزرگ نداشتم.

نمیدونم چیش د که بلند شدم و قبل از خروجم از خونه لباسم رو با یه لباس مناسبتر عوض
 کردم و رژلبم رو هم با یه رژ قرمز سی ر.

به تالار که رسیدیم بچه ها خیلی زود خودشون رو با رقص و شور و شادی مشغول کردن.
 مامان و زنعمو رو کنار هم دیدم که داشتن به هر کدوم از مهمونها خوشآم د میگفتن.

از جمع فامیلی بدم میومد. چون هیچوقت جو مناسبی برای حضور من نبود و منو رزیتا
 همیشه به این جو، جو خاله زنک و غیب ت سرا میگفتیم.

ناچار به تک تک مهمونها و دوست و فامیل سلام کردم و خوشآم د گفتم. مامان ت ا منو دی د
 به سمتم اومد. موهای شرابیش رو بالای سرش گوجهای بسته بود و یه لباس بلن د
 قرمز رنگ هم به تن داشت.

-تا الان کجا بو دی آوا؟ چرا انقدر دیر اوم دی؟ استرس داشت
و کم ی مضطرب بنظر میرسید.

-تا خودم و بچه ها آماده ش دیم دیر شد مامان.

-یعنی بیشتر از عروس کار داشتی؟ رزیتا و علی هم اومدن شما هنوز نیومدین!
-الان که اومدم.

با چشم غره ی سنگینی نگاه گرفت و به جمعی ت هلله کنان نگاه کرد.

-من نمیدونم تو این آشفته بازاری علی چه شوقی واسه جشن گرفتنداشت. پولشو بر
میداشت میرفت یه مسافرت خوب، با زنش لذتیبیرد. به جای اینکه خرج مفت بریزه تو
دهن اینا. بچه ه اشونو چرا نمیگیرن؟ ولشون کردن عین وحشیا افتادن به جون می زو
صندلیا.

-آره، منم موافقم. اینجوری هم لازم نبود یه عالمه هزین ه ک نم واسه خری د خودم و سرو
وضع بچه هام.

بیحال روی یکی از صندلیها نشستم. بدنم چقدر کوفته بود.

مامان نگاهم که کرد، ته نگاهش یه حس قوی از دلسوزی موج زد.

-من بمیرم واسه تو، که از فرط خستگی حتی دل و دماغ عروسی برادرتم نداری. اون ناص
ر خیر ن دیده بچه ی نازنی ن منو بیچاره کرد. خدا لعنتش کنه. اگه تو هم مجرد
بودی...

-مامان! شک ر خدا رو بگو. من بچه هام و دارم. خدا اونارو برام حفظ کنه.

خم شد و سرم رو بوسی د و از ته دل گفت:

-ایشالا مادر. دورشون بگردم. اونا قل ب منم هستن. بخدا تمام این ساعت چشمم به در بود تا بیان داخل بینمشون که اینجارو چه جوری شلوغ پلوغ میکنن. شما که عمرمین. چشمم به بچه هام افتاد. دسته ای هم رو گرفته بودن و دور دای یعلی و خاله رزیتاشون میرقصیدن. شیطون بلاهای من. لبخندم رنگ گرفت و چند دقیق ه محو تماشاشون شدم. رزیت ا از اون فاصله نگاهم کرد و لبخند زد. جوابش رو با لبخندم دادم و سرم رو پیچیدم که چشمم به رامبد افتاد. گوشه ای کنج برای خودش دور میزی نشسته بود و در حالیکه از ظرف میوه ی جلوش مزه مزه میکرد نگاهم میکرد.

صدای هشدار پیامم توجهم رو از نگاه رامبد کند. پیام رو باز کردم. طبق معمول یزدان بود.

برام فرستاد.

"من که آخرش موفق نشدم بینمت ملک ه ی سختگیر. لااقل چند تا عکس از خودت بگی ر برام بفرست بینمت".

عکس! ب ی هوا لبخند زدم که از چشمهای تی ز رامبد پنهان نموند.

سعی کردم بلند بشم و بدون فکر به چیزی ، خودم رو با عروسی برادرم وفق بدم.

به جمع رفتم و کنار رزیت ا و علی و بچه هام رقصیدم. اونچه که در دلم بود فقط مختص به من بود که بای د در صندوقچه ی دلم محفوظ بمونه. هر چند جمله ی یزدان مرتب توی ذهنم تکرار میش د.

"وقتی میبینی انقدر روت حساسم بفهم چقدر میخوامت. با من لجنکن خوشگلم. لج نکن. چون تو بخوای یا نخوای همین الانشم مالمی." "

میون رقصیدن هر بار این جمله اش برام روشن میش د و منو دلکنده میکر د از هر چیزی ک ه جز خودش و حرفاش بود.

انگار که توی عالم دیگه ایم و صداش از هر طرف توی گوشم پژواک میشه.

کلمات به خورد ذهنم میرن و من مثل گل وسط مرداب سیاه و گن دیده جوونه میزنم. حتی با وجود نقش بازی کردنش خیلی راحت تونست با هر کدوم از این کلمات جذاب منو رام کنه. اون چیدن کلمات رو کنار هم بلد بود تا دل زن سختگیری مثل منو به دام خودش بندازه.

پایان شب و انتهای جشن فرا رسید. بعد از اینکه علی و رزیتا سر زندگیشون رفتن منو بچه ها با پاهای تاول زده و تنی خسته، همراه مامان راهی خونه ش دیم.

مامان رختخواب بچه هارو توی اتاقی پهن کرد و هر دو با خستگی سر جاشون افتادن و خیلی سریع خواب رفتن.

وقتی بیرون اومد و منو توی تاریکی هال دی د آروم گفت:

-نمیخوای بخوابی مادر ؟

-الان میخوابم.

صدام چقدر گرفته بود. من این روزها دچار یه مریضی شدم. مریضی که درمانش با قرص و دارو نیست و در من ویروسی در حال رشد کرده که هی چ پادزهری ن میتونه از پیشروی بیشترش توی بدنم جلوگیری کنه.

پاهام رو جمع کردم روی مبل و دستام رو دور زانوهام حلقه زدم.

مامان کنارم نشست و دستش رو روی بازوم گذاشت.

-طوری شده آواجان؟

چقدر مقابله با وسوسه‌م سخت بود که گوش ی رو بردارم و ب بینم تا الان چند تا پیام برام زده و محتوای هر پیامش چیه.

لب گزیدم و نفسم رو بیرون دادم.

-نه چیزی نیست. پاشو برو بخواب مامان. امشب خیلی خسته ش دی.

-میخوای با هم حرف بزیم؟

انگار داشت به لایه ی ضعیفم دردم ناخنک میزد تا از هم بشکافه و بتونه سر در بیاره چی درون دخترش رو احاطه کرده.

-چیزی واسه گفتن ندارم. اگه بود حتما در موردش حرف میزدیم.

-امشب خیلی آشوب بو دی. فکر نکن نفهمیدما.

پوزخندی زدم. خوبه که توی تاریکی پوزخندم رو نمیبینی. من مدتی هکه با این حال آشوب دارم زندگی میکنم مامان. مدتی که دلم همپا یخودم نیست و بیراه های رو

انتخاب کرده که تهش به سراب ختم میشه. مد تیه که عqlم درست فرمان نمیده چه کاری درسته و چی غلط. منو به جای ی میکشه، که مجبور بشم به پای قل ب ناسازگارم اون بیراهه رو انتخاب کنم.

بغضم گرفت. قاعدتایی د از آدمی مثل یزدان که برادر شادی و زندگی منو ویرونه کرده، فاصله بگیرم، اما حسی داره منو منع میکنه از دوری، از فاصله گرفتن. حسی که میگه من دیگه آوای جسور گذشته ها نیست م و اونقدر ضعیف و شکننده شدم که میتسم از نبودش.

آهی کشیدم و از مبل پایین رفتم.

مامان هم بی حرف بلند شد و گفت:

-میری بخوابی؟

-اوهوم. شما هم برو بخواب. شبت بخیر مامان.

بوسهای به کتفم زد. بی ش از هر چیزی نگرانم بود.

-شبت بخیر دخترم.

گوشیم توی کیفم بود. همونجا روی مبل نگهش داشتم و به اتا رفتم. نمیخواستم

وسوسه اش کار دستم بده و توی تله ی یزدان گیر بیفتم.

اما زمانی که لباسهام رو کندم و آرایشم رو پاک کردم و با خستگی روی تخت مجردیهام

خزیدم، وسوسه اش مثل خوردن یه غذای خوشمزه به جونم افتاد.

غلت زدم و س عی کردم بهش بیتوجهی کنم، اما این حس انقدر قوی و حکمفرما بود که در آخر مجبورم کرد به بهانه‌ی آب خوردن از اتاقم بیرون برم و بدون اینکه بهانه‌ام رو به جا بیارم، خیلی سریع با گوشیم به اتاق برگردم.

فاصله‌م با تخت چیز زیادی نبود. بی‌طاقت تر از این بودم که صبر کنم تا اول زیر پتو برم و در آرامش کافی گوشیم رو چک کنم.

چند تا پیام داده بود.

نخونده، قلبم شروع به تپیدن کرد.

پیام اولش.

"پس چیش د عکسها. من منتظرم عزیزم" پیام بع

دی.

"اوه آوا. هنوزم که باهام سرسنگینی. اگه بعد جشن برنامه‌اینداری، بیا م دنبالت یک م باه م باشیم. کاش تو هم مثل من بودی که دلت تند تند برام تنگ میشد."

این حرفها از یزدان فیس و افاده‌ای و مغرور؟

"نمیخواهی جوابم بدهی؟ اوکی اشکال نداره امشب کنار خونوات خوش باش. وقتی

برگشتی خونه بهم زنگ بزن، لااقل صداتو بشنوم."

به خودم که اومدم. لبخند تمام مدت روی لبم بود. نهیب زدم. جمع کن خودت رو.

چقدر زود وادادی، انگار عقدهی مرد داشتیا. این پسره چند سال از تو کوچیکتره خجالت بکش.

اما دلم دوباره میون پیامهای شیطنت بارش دوی د.

"رسیدی خونه خوشگلم؟ من هنوز بیدارم تا صداتو بشنوم. زنگ بزnm؟"

این پیام رو حدود یه ربع پیش فرستاده بود. دستم روی آیکون تماس رفت تا شماره اش رو لمس کنم اما عقلم نهیب زد، آواچ یکار داری میکنی؟ ش دی عین دختر

بچه هایی که برای اولین پسری که توی زندگیشون میاد رویا پردازی بیچون و چرا میکنن! بیاراده نباش. اون یزدانه. همون هیلتری که اگه بخواد میتونه خیلی راحت تو و بچه هات رو نابودکنه.

دلم از این اخطار لرزی د. با دست و دل لرزون خزیدم زیر پتو.

بالاینوتیفیکیشن دیدم که برای واتساپم پیام زده بود.

پیامهای واتساپش رو باز کردم. چند تا عکس از خودش بود که کنار دوستاش و استخر بزرگی عکس انداخته و برام فرستاد.

زیرش نوشته بود.

"امشب که تو عروسی بو دی من با دوستام اومدم استخر. شنا کردن تنها چیزیه که میتونه ذهنم رو آرام کنه. من تا حالا باهی چ زن ی شنا نرفتم. خیل ی دوست دارم یه روز دوتایی با هم بیایم." اسمش روی صفحه ی گوشیم افتاد. تماس تصویری گرفته بود.

متوجه آنلاین بودنم شد.

نمیخواستم جوابش رو بدم. اما اون وسوسه دوباره منو تحت سلطهی خودش گرفت.

بلن د شدم چراغ اتاقم رو روشن کردم و تماسش رو وصل کردم.

-سلام. چطور ی خوشگل من ؟

دلم قنچ رفت و برگشتم روی تخت نشستم.

صدای گوشی رو هم تا حد امکان پایین آوردم.

-سلام.

توی خونه ی خودش بود و داشت به سمت آشپزخونه میرفت.

-عروسی خوش گذشت؟

چهره‌اش رو کم و بیش جلوی لنز دوربین می‌آورد. از توی یخچال یه سیب قرمز برداشت و

یه گاز بزرگ بهش زد.

موهام رو دور انگشتم پیچیدم.

-آره خوب بود.

رفت و روی این نشست و پاهاش رو پایین انداخت و حالا زاویه ی نگاهش کاملاً به من و

دوربین بود.

-چرا صورتت پکره، خواب بو دی ؟

-آگه خواب بودم، پس عمم داره جوابتو میده.

خندی د و گاز دیگه ای به سی ب زد. صدای خوردنش هم توی این هیاهو دلنشین بود.

-نگف تی چرا قیافت پکره ؟ لابد ز دی و رقصیدی و حساب ی خسته ش دی.

بی دلیل اوهوم گفتم. هر چند علت پکر بودنم بخاطر همون ویروس ناشناخته در تن بود.

زل زده بود به من و من ب ی هیچ حرف ی به اون نگاه میکرد م. - تا حالا واسه هیچ زنی انق در بیتاب نبودم که برام مهم باشه، چیکار میکنه، کجا میره یا ک ی به خونه برگشته. تو چی تو هم برات مهمه من چیکار میکنم ؟ صدای ضعیفی از بین لبهام خارج شد.

-نه.

ولی این جواب دلم نبود.

خندی د.

-اما تو خیل ی برام مهم ی که از همی ن امشب شروع کردم گزارش کارامو بهت بدم. اینکه ب ا دوستام رفتی م استخر. شنا کردی م و اونجا چه حسی داشتم و چقدر جاتو خالی کردم.

باز هم چیزی نگفتم. گاز پر پیمون دیگه ای به سی ب زد و در حی ن جویدنش گفت:

-من واسه ارتباطم قانون دارم. البته اولین باره دارم یه ارتباط مهم رو تجربه میکنم که براش قانون میذارم. میخوام برای ثبات ارتباطمون با هم رو راست باشیم. هر جا که ت و میری، هر جا که من میرم و در مورد تمام اتفاقات روزمره مون و حتی تماسهای اطرافیانمون با هم حرف بزنی م و چیزی رو از هم پنهون نکنی م.

اگه این جمله رو نمیگفت ت از بازی و نقشش تا این حد مطمئن نمیشدم.

پوزخندی زدم. پرسید:

-چرا پوزخند میزنی ؟ با کج ای حرفم مشکل داشتی ؟

-من خستم میخوام بخوابم.

-من دلم میخواد تا صبح باهات حرف بزنم.

قلبم با ناامیدی کوبش کرد. چقدر تلخ و گس ش دی برای قلبم، یزدان.

-کی دوباره میتونیم هم دیگه رو ببینیم ؟

با اینکه هر تپش قلبم مساوی شد با صدای طبل و دهل اما محکم گفتم:

-هیچوقت.

نفسش رو بیرون داد و آرام گفت:

-اما من میخوام دوباره بیای پیشم آوا.

-زورتو میزنی که تمام این ارتباط به نفع خودت باشه ؟ اخم ریزی کرد.

-اینطور نیست. توی هر ارتباط یه سری چیزه هست که..

-من واقعا خوابم میاد یزدان. ن میخوام این بحث رو ادامه بدم.

از روی اپن پری د پایین و نفس بلن دی کشی د و گفت:

-تورو بای د به طور اساسی هندل کنم. هر چی میگم یه چی ز دیگه ای میگی. فردا

وقت داری با هم ناهار ببریم بیرون ؟ میری م طرفای کردان یا فشم، اونجا با هم ناهارمونو. ...

-وقت ندارم. فردا جمعست میخوام با بچه هام باشم.

سرش رو با ناامیدی تگون داد.

-اوکی. انگار خیلی خسته ای بهتره استراحت کنی عزیزم.

-راستی امروز از کجا فهمیدی کجام که اوم دی در آرایشگام ؟

-یوسف تو و آتی رو دی د که رفتین اونجا. بهم خبر داد منم سریع وارد عمل شدم.

"خنده ای کرد" مثل عملیات کبری ۲۲.

پس اون مارموز چوغولی کرده بود. موهام رو به عقب روندم. نگاه مکث دار و نافذش حت ی از فاصلها ی که بینمون بود پرده بر میداشت و شیطنت گل کرد تو ی چشماش.

بای د تماس رو قطع میکردم و با عجله این کار رو کردم.

برام چند تا ایموجی خنده فرستاد و نوشته بود.

"برام عکس نگرفت ی از امشبت ببینمت؟"

گرفت ه بودم. اون هم چه عکسها و ژسته ای قشنگی. قلبم داشت با تپشهاش سینه ام رو تلاش میکرد. چ ی به س ر احمقش رفته که اینجوری برای یزدان بیتابی میکنه؟

بدون اینکه اراده ای تو ی کارم داشته باشم، گالریم رو باز کردم و چند تا از قشنگترین

عکسها رو انتخاب کرده و براش فرستادم.

بع د از تی ک خوردنشون سریع پشیمون شدم. ولی هی چ راه ی برای جمع کردن کارمونبو د.

چرا که علامت آب ی که روی تیکه ا افتاد، نشون داد که یزدان عکسها رو لود کرده و

پیامش هم تایی د همین بود.

"خوشگ ل من چقدر ناز شده. تو این لباس و آرایش عالی ش د ی.

خیلی دوست داشتم خودمم کنارت بودم."

* * * *

وارد رستوران شدم و خسرو رو دیدم که با دخترش اومده بود و داشتن با هم شوخی

میکردن و میخندیدن. دخترش فوژان ده سالش بود و پر از شور و نشاط.

شادی برای خیانت و طلاق گرفتنش چطور از دختر شیرین ش گذشت ؟

بع د از فوژان میخواستی بچه ای دیگه ای به دنیا بیاری تا مهر مادريت رو صرف بچه ی ناصر کنی ؟ خدا هم نداشت. بالاخره تقاص فوژان و خسرو رو ازت گرفت و توی زندگی با ناصر بچه دار نش دی و اگه طلعت خانم راستش رو گفته باشه، همین بهانه ای شد برای ناصر تا تورو از زندگیش برونه. بای د میفهمیدی وقت ی ناصر به پاره های تنش اعتنای ی نکرده و به راحتی از اونا گذشته، تو هیچ ارزشی برای اون آدم نداری و تا زمان بهره بردنش فقط به کارش میای.

قرارمون توی این رستوران سنتی و خوشبو بود. نز دیک می ز شدم. فوژان چند بار منو با خسر و ملاقات کرده بود و فکر میکرد تماسهای منو خسرو و دیدارمون برای چیز ی باشه که اون نسبت بهش حس خوب ی نداشت و سع ی میکرد با سر سنگین بودنش ناراضیتیش رو به من و خسرو نشون بده .

اما چیزی که در واقعیت من خسرو بود، دوست ی و شراکتمون برای زمین زدن دو فر دی ک ه با اعتماد و عزیز بودنشون زندگیمون رو ویرون کردن.

ناصر یک ی از رفیقای صمیمی و خوب خسرو بود که توی دوران تاهل با شا دی که همسر خسرو بوده پنهانی وارد ارتباط شده و هر دو با خیانتشون به ریش من و خسرو خن دیدن.

-سلام. تو ترافیک موندم که دیر اومدم.

-سلام عی ب نداره. فدای سرت.

دست خسرو به سمت دراز شد. بهش دست دادم و رو به فوژان لبخند گرمی زدم و لپش رو بوسیدم.

-چطوری خوشگل خانم خیلی وقته ن دیدمتا. خوبی عزیز م ؟
لبخند نه چندان دوستانه‌ای زد و به اجبار دستش رو میون دستم گذاشت.
-خوبم ممنون.

صندلی کنار ک شیدم و نشستم.

-چه خبرا ؟ اول صبح منو زاهبراه کر دی. اگه بدونی با چه دلشوره ای اومدم.

-صبر کن اول بگم یه چیزی بیارن بخوری م. هم من گشمنه هم فوژان. مطمئنا تو هم صبحونه نخور دی. با این رنگ پریدگی هم پاش دی اوم دی آدم زهله ن میکنه حرف بزنه.

چشم غره ای رفتم.

-اونطور که تو زنگ ز دی، همین که سخته نکردم کافیه. قضی ه چیه ؟

اشارهای به دخترش کرد. یعنی الان وقتش نیست.

-فوژان خیلی گشمنشه. من نیمرو سفارش میدم تو هم اوکی ای ؟

از دلشوره ی زیادی که داشتم دهنم خشک میشد و تن و صورتم عرق میکردن.

-من چیزی می ل ندارم خسرو. خودتون سفارش بدی د بخورین.

-رنگت خیلی پریده. شای د فشارت افتاده.

-یکم دلشوره دارم.

-چیز خاصی نیست. یکم به خودت مسلط باش.

آهی کشیدم. دلشوره ام هر لحظه بیشتر میشد.

-من این همه راه و اوادم که اما و اگر و نشه نباشه، آخرشم اینجوری شد. انگار خدا همیشه مراقب اوناست یه مشت خائن که حتی به بچه های خودشونم رحم نکردن.

دندون قروچهام انقدر سخت بود که دندونام با صدای ب دی روی هم ساییده شدن. خسرو متوجه حال و عصبانیتم شد. در مقابل چشمای فوژان دست دراز کرد و دستم رو گرفت و تسلی داد:

-الانم چیز خیلی مهمی نیست مطمئن باش ما به بن بست نمیخوریم.

مدارکی که به دادسرا دادم اوکیه فقط مدارک اصلی رو میخوان. تو بای د جاشونو لو ب دی. مطمئن نیستم یزدان دوباره همونجا نگهشونداره، با توجه به کاری که اونشب کردی. بای د بری تو اون خونه و مطمئن بشی مدارک سر جای خودشه، یا نه. اگه بتونی اونارو برامون بیاری که عالیه. هر چند میدونم راه دوم برات خیلی سخته.

فقط راه دوم! خدایا. دست و پاهام سست شدن! من یکبار دیگه بای د برم تو ی خونه ی

یزدان و سر در بیارم که مدارک رو کجا جاسازی کرده؟ نه. اینبار نمیتونم. حتی اگه

طبق نقشه و برای زمین زدن شادی و ناصر باشه اما نمیتونم دوباره به اون خونه

برگردم. حس ب دی پیدا کردم. دلشورهام به دلپیچه ش دیدی تب دیل شد.

این کار از دست من برنمیداد.

-نمیتونم خسرو. باور کن اینبار نمیتونم کاری که ازم میخوای رو انجام بدم.

دستم روجلوی صورتم گرفتم. فوژان زل زده بود بهم. حالم افتضاح بود و میلش دیدی
به عق زدن داشتم و چند بار حملهاش بهم دست داد اما جلوی خودم رو گرفتم.

خسرو که متوجه حال بدم شد، گفت :

-میخوای کمکت کنم بری به آب بزنی به صورتت و برگردی؟ رنگت خیل پریده.

دستم رو به نشونهی نه تگون دادم.

-چیزی نیست. دلشوره دارم.

-مطمئنم فقط به دلشوره ست؟ سرم رو با

تای د تگون دادم که گفت:

-صبر کن، تو جیبم شکلات دارم.

یه شکلات از جیبش درآورد و به دستم داد.

شکلات رو که خوردم کمی بهتر شدم.

چشمام رو بستم و نالیدم:

-تو که گفتی همه چی خوب پیش رفته. بازم داری منو میندازی تو تله!

-چاره اینداریم. تا اینج اومدیم حالا که به تهش رسیدیم جا بزنی

؟ قسمت اصلی کارو که تموم کنیم بازی تموم میشه. کپی اون مدارکی که از یزدان

دزدیدی رو هم بهم بده اونارو هم میخوام.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهش کردم.

-چیه ؟ مگه خودت نگف تی دل پری از این دو تا برادر داری ؟ اونا هم بای د برن کنار خواهر و داماد عزیزشون. اینا همونایی که وقت ی گفتم خواهرتون داره بهم خیانت میکنه نزدن لهش کنن ، بعدم که از من طلاق گرفت و ناصر رفت خواستگاریش مثل دو تا بز فقط ایستادن نگاه کردن، تنها خودی که نشون دادن همونمخالفتشون برای ازدواج بود. تف، تف، من جای اونا بودم دهنش رو گل میگرفتم م که اسم ازدواج دوباره رو آورده، اونم با شری ک خائنش.

فوژان دستش رو روی دست خسرو گذاشت.

-بابا، از ک ی ناراحتی که داد میزن ی ؟ چرا اعصابتو خراب میکنی..
یک آن خسرو با مشت محکم روی میز زد و زیر لب غری د:
-این همه سال خودمو گرفتم تا جلوی دخترم حرفی نزنم اما نشد .
نش د بی همه چیز.

منظورش با شادی بود که اینجوری فحشش میداد.

دست فوژان رو گرفتم و گفتم:

-چیزی نیست عزیزم. میتونی ب ری یه لیوان آب برای بابات بیاری ؟

سرش رو تکیه داد و صندلی رو کنار کشی د و رفت.

-چرا جلوی دختری این حرفارو میزن ی ؟ پشت

گردنش رو لمس کرد و نالی د:

-دست خودم نبود. اون مدارک و بیار من بای د داداشاشم بندازم گیر.

کینه ی من از این خانواده تموم نمیشه آوا. منو دخترم بیگناه سوختیم.

مدارک ساخته شده همه بر علیه یزدان و یوسف بودن که میتونستن مثل ناصر حتی حکم اعدام براشون صادر بشه. تصور اینکه یزدان رو توی همچین فضای ی تصور کنم، قلب م رو منجمد میکرد.

به دروغ گفتم:

-اون مدارک جعلی بودن خسرو. یزدان فقط میخواست مطمئن بشه من جاسوسم که فهمی د وگرنه ارزش خاصی براش نداشتن.

چشماش رو تنگ کرد.

-منظورت چیه ؟ داری سر منو شیره میمالونی ؟ فکر کردی منم یزدان و یوسفم که حرفاتو باور کنم ؟

اونی که مقابلت نشست، خسروعه. خواست باشه ناشیان ه حرف نزن آوا!!

-نه تو یزدان یا یوسفی نه اونا خسروان. دارم میگم مدارک جعلی بودن. یه مشت کاغذ بدر د نخور در مورد کارخونه که میخواستن با این کار بفهمن من نقش های دارم یا نه.

گوشهی لبش رو جویی د و چند ثانیه متفکرانه بهم زل زد، زل زد و گفت:

-باشه. پس ی ه کاری کن جای مدارک اصلی رو پیدا کنی. اونکاغذ باطله ها پیشکش خودشون. .

جمله ی دوم رو به حالت تمسخر آمیزی گفت.

صدام رو کمی بالا بردم:

-نمیتونم خسرو. من بای د برم تو خونه ی یزدان اینکار از دستم...

یهو با کف هر دو دستاش روی میز ضربه زد. نیمخیز شد و بلند و هشدار گونه گفت:

-میری آوا میری. جاشونو پیدا میکنی و بهم میگی کجان، اون عشق و عاشق ی مسخره ا

ی که تو چشما ته رو هم بنداز بیرون که دارن حالمو بهم میزنن.

لعنتی. حس چشمای منو از کجا خونده ؟ چقدر تیز بین.

فوژان با لیوان آبی رسید و دلواپس گفت:

-بایا چرا امروز انقدر ناراحت ی ؟ بیا یکم آب بخور.

چشمهای تند و غضبناکش رو از من گرفت و نشست روی صندلی.

با عصبانی ت بلند شدم و توپیدم:

-مزخرف.

کیف م رو برداشتم که برم آروم گفت:

-معذرت میخوام آوا.

توجه تمام میزهای اطراف رو جلب ما کرده بود بعد میگفت معذرت میخوام ؟

قدم که برداشتم، دستم رو گرفت و تکرار کرد:

-معذرت میخوام. آوا؟ آواجان، بیا بشین تا در موردش حرف بزنی م. اینج ا ایستگاه آخره نذار کارمون بی نتیجه بمونه. خواهش میکنم بشین تا بیشتر در موردش صحبت کنی م.

زنگ خونه به صدا در اومد. بیحال و با تب ش دیدی که تنم رو احاطه کرده بود، از تخت پایین اومدم. سر درد ش دیدم با هیچ مسکنی کم نشد، ناچار یه دستمال به پیشونی م بسته بودم. به سمت در رفتم. دم دمای صبح بود که حالم بد شد. فکر کردم با استراحت میتونم بهتر بشم، اما این آنفولانزای کوفت ی منو به بستر انداخت که حتی م توجه رفتن بچه ها به مدرسه نشدم.

در رو باز کردم. چشماش تا صورت زارم رو دیدن، به آنی نگران شدن. یه نایلون کوچیک دارو هم دستش بود. یه ساعت پیش زنگ زد و وقتی صدای نالان و بیمارم رو دی د فهمی د حالم خوب نیست و من ناچار ازش کمک خواستم و لیست داروهایی ک ه نیاز داشتم همراه با آدرس خونم رو براش پیامک زدم تا برامیاره.

پشت دستش رو روی گونه ام گذاشت و با نوچ نوچی گفت:

-تبت چقدر بالاست. چیزی هم نخوردی نه ؟

سرم رو بالا دادم و کرخت و سنگین به طرف اتاقم راه افتادم. سرم گیج میرفت و نزدیک بود بخورم زمین که زیر بالم رو گرفت و وزن سنگینم رو روی خودش انداخت و بردم به اتاقم.

-کسی پشت نیست ؟

صدای خروسک زده و خس خس نالی د:

-نه.

-لااقل به مامانت زنگ میزدی بیا د پیش ت یا به رزیت ا میگفت ی.

نتونستم جوابی بدم.

روی تخت گذاشتم و گفتم:

-داروهایی که گفتمی رو خ ریدم. چه جوری میخوای آمپولارو تزریق ک نی ؟ میترسم با این

حالت یه وقت چیزی قاطی پآتی کن ی بزنی به خودت.

دستم رو دراز کردم تا داروها رو بگیرم. دستام میلرزیدن. قوا ی بدنم داشت به هیچ میرسید.

نایلون داروها رو عقب کشی د و گفتم:

-میخوای به یکی از همکاراینز دیکت زنگ بزنی بیا د بینت ؟

تنها به سهیلا اطمینان داشتم. ولی مطمئن بودم با وجود شرایط چند روز پیش و

مزاحمتها ی یوسف توی بیمارستان ،اعتماد محکم ی نداره که به خونه ام بیا د.

دستم رو توی هوا تگون دادم و روی تخت افتادم.

-خودم میتونم یزدان.

-نمیخوا د. زنگ میزنم به یوسف بینم میتونه..

این تنها جمله ای بود که اون لحظه از یزدان شنیدم. حالم بقدری بد بود که نفهمیدم،

غش کردم ی ا زمان ی که سرم روی بالش افتاد ته مانده ی جونم بود که هدر رفت.

وقتی به هوش اومدم، صدای صحبت دو نفر توجهم رو جلب کرد.

-حالا این نگرا نیات الکیه یا دولکی ؟ اگه فیلمه که راحت باش بابا.

اون که غش کرده حواسش نیست چ ی به چی ه منم که از خودتم.

-هیس. خفه یوسف. کارتو انجام دا دی بهتره ب ری.

-تو چی ؟ میمونی اینجا ازش پرستاری میکن ی؟

-برو یوسف. برو حوصله ندارم.

-اوکی من برم. کاری داشتی بهم زنگ بزن.

-برو کارخونه. راه نیفت ی بزن ی به چاک کارخونه رو ول کنی.

-دارم میرم دیگه.

یوسف که رفت چشمام رو باز کردم. نمیخواستم با یوسف برخوردی داشته باشم. از روزی که پیامهاش رو توی گوشی یزدان دیدم، حال منفور ی نسبت بهش پیدا کردم ک ه این حال میزان خیلی کمتری برای یزدان داشت.

کنار تختم نشسته بود و داشت گوشیم رو چک میکرد. اخم ری ز پیشونیش دلم رو برد.

چشماش رو به طرفم کشی د ، تا نگاهم رو دی د سریع از روی صندلی بلند شد .

-خوبی ؟

قص د کردم بلند بشم، با مخالفت دست روی سینه ام گذاشت و گفت:

-سرم تو دستته.

-غش کرده بودم ؟

-آره حالت خیل ی بد بود. افت فشار داشتی.

-کی برام سرم زد ؟

-زنگ زدم یوسف یه دکتر آورد معاینت کرد.

چه جون ی گرفتم با این حرفش. امروز این دوبرادر دشمن، جون منو نجات دادن.

-مرسی.

-کاری نکردم عزیزم. فقط دارم به قولم عمل میکنم که مراقبت باشم.

چشمام رو به نشونه ی تشکر روی هم فشار دادم.

گوشیم هنوز میون دستش بود. نگاهم رو به گوشی دی د و گفت:

-رزیتا زنگ زد، جوابشو دادم. گفتم بیا د اینجا که برات یه سوپ مقوی درست کنه. منو

یوسف که چیز ی تو بساط نداشتیم.

منظورش از بلد نبودن آشپزی بود. لبخند ریزی زدم.

-نیازی نبود. الان بهترم.

-بای د یه چند روری استراحت کنی آوا. به بیمارستان زنگ بزن

،دو سه روزی مرخصی بگیر.

-تا فردا بهتر میشم یزدان.

نگاه مغرور و خیره اش به صورتم بود.

سرش روی ز تگون داد.

-امیدوارم.

میخوام دلم رو به این محبتات گرم کنم، دلم باهات صاف بشه، تو مردی هستی که هیچ

شبهه‌ای به ناصر نداری و به قلبم اطمینان بدم از گنجینش به خوبی محافظت

کنه و برای نگهداشتنت هر چقدر توان داره بجنگه تا پیروز بشه، اما توئه گنجینه، برای من

نیستی یزدان. نگاهت، حرفات، رفتارات همه یه سوظن دروغین که داری با احساسات

ظریف من بازی میکنی تا دل غم کشیده‌ی منو به خودت و عشقت مانوس

کنی. من بعد این بازی چه جوری میتونم دل ناهلم رو مثل قبل سر جای خودش بنشونم؟

چطور میتونم بهت فکر نکنم و یادم بره همه اینهای بازی بود. یه بازی خطرناک از یه

بازیگر بیرحم و حرفه‌ای.

-چیش د؟ چرا بغض کردی؟

چشم بستم.

-میخوام تنها باشم یزدان.

-باشه. من تو هالم. اگه چیزی خواستی صدام کن. میمونم تا رزیت ابیا د بعد برم.

نگاهش که کردم گفت:

-بخاطر بچه‌ها ت میرم و گرنه از خدومه بمونم پیشته.

از رفتنت دلگیر نمی‌شم، از موندنت بیشت ر دلم میگیره. تورو خدا برو یزدان. کاش بدونی
با هر کلمت چطور ی افسار احساساتم رو به چنگ میگیری و به ناکجا میبری!!

من این بازیرو دوست دارم و نمیتونم ازش دل بکنم، تو هم کم ی رئوfter بازی کن.

کمی عادلانه تر بجنگ و یاد ت نره رفتارات و حرفات چه تاثیری روی قلب و احساساتی ک
زن دارن.

تا زمانیک ه رزیتا بیا د توی هال نشسته بود. یکی دو بار هم گوشی ش زنگ خورد و صدای
حرف زدنش، توی خونه ام پیچی د.

صدای احوالپرسیش رو با رزیتا شنیدم و داشت در مورد بهش توصیه های زیادی میکرد.
هر دو با هم جلوی در اتاقم اومدن. رزیتا با دستش سلام ریزی کرد. بهش لبخند زدم.
وقتی دی د یزدان برای خداحافظی با من، پا به اتاق گذاشته از جلوی در کنار رفت.

یزدان کنار تختم ایستاد و گفت:

-با من کاری نداری آوا جان؟

تلخ و غمگین و آروم جواب دادم:

-نه. ممنون که امروز به دادم رسیدی.

اخم ریزی کرد. ولی با دقت زل زده بود بهم.

-داروهاتو سر وقت بخوری زود خوب میشی عزیزم.

سرم رو تکیون دادم. امان از این بغض.

-باشه.

پتو رو روی تنم مرتب کرد و آروم گفت:

-میدونم خودت پرستاری و این چیزارو میدونی. منم بهت میگم که فراموش نشه.

-نمیشه.

دستش روی پتو ثابت موند و زل زد به چشمام.

-چرا گریه کر دی؟

گریه! نمیدون ی از وقت ی که ازت خواستم از اتاقم بر ی بیرون و تنهام بذاری، چه حالی

غریبانم شد و برای دلم چقدر افسوس خوردم.

* * * *

با تک سرفه ای که کردم یزدان خن دی د و گفت:

-اوه اوه، ویروست الان به منم منتقل میشه. میگم با این حالت ی ه وقت سیگار نکشی تا

سینت صاف شه.

-نه فعلا نمیکشم.

-خدا روشکر نسبت به دیروز خیلی بهتری.

بین شلوغی بچه ها گفتم:

-آره خیلی بهترم. مرس ی بخاطر دیروز از داداشتم تشکر کن. هر چند ازش بدم میاد.

با رگه های ی از خنده گفت:

-ولی دست دکترمون خوب بوده ها، بین چه زود خوب شدی که رفت ی باغ وحش.

منظور تیکه اش رو به خوب ی فهمیدم. خن دیدم.

-بیشعور.

-خب چشونه ؟ چرا انقدر سرو صدا میکنن انگار باغ وحشه اونجا.

-وقتی ماما شونو میبینن همیشه همیطورن. رزیتا هم که هست دیگه بد و بدتر.

-یعنی هر روز که از مدرسه میان میبیننت اینجوری... .

-منظورم مامانه. به مامانم میگن ماما.

-پس جمعتون جمعه. ج ای من خیلی خالیه ها آوا خانم.

با لذت و هیجان گفتم:

-خیلی.

کمی مکث کرد. صدای نفسش خوشترین آهنگی بود برای شنیدن گوشهام.

-میگم حالا که اونا واسه خودشون سات و سور دارن، تو بیا پیش من. هوم ؟

با شیطنت زیرپوستی گفتم:

-من مریضم یه وقت ویروسم بهت منتقل میشه ها.

-همه ویروساتم منتقل بشن مهم نیست. مهم خودتی که پیش من باشی.

چیزی نگفتم که گفت:

-فردا ببینمت ؟ میتونی بیای خونه پیش من ؟

صدای کوبش قلبم بقدری بلند شد که شک داشتم یزدان صداش رو از پشت گوشی نشنوه.

نفسم رو از هیجان زیاده بیرون دادم و گفتم:

-فردا تولد آتی یزدان.

-مبارک باشه. تولد؟

-میره تو چهارده سالگی.

-ماشالله. داره خانم میشه آتی.

لبخند و ترس یهو از دلم سرریز شد.

انگار همین دیروز بود که بچه هام رو روی پام میذاشتم و تکونشون میدادم تا خواب

برن. هر دوشون چقدر زود بزرگ شدن! بزرگ شدنشون، منو از آینده و تنهای بعد از

سروسامون گرفتنشون، میترسونه!

-پس با این وجود منم بای دبرای آتی خانم ه دیه بخرم. البته ه دیه ی مامانشم پیشمه.

-نیازی به ه دیه نیست یزدان.

با تاکی دگفت:

-فردا هر دو رو میفرستم در خونه. هم هدیه ی آتی، هم هدیه ی خودت رو.

"مرسی" ضعیف و بیروح ی گفتم و لبخند تلخی زدم. رزیت مشغول چیدن میوه ها توی

ظرف بود و گهگاهی نگاهش رو به من میداد.

اینبار که نگاهم کرد، با دیدن لبخند تلخم

کمی مکث کرد و بعد از کشیدن آهی به کارش ادامه داد.

کاش محبتات واقع ی بودن یزدان. کاش آدمی بو دی که خلا حضوریک مرد واق عی رو توی زندگیم پر میکردی، اما افسوس، کها طراف من پر بودن از ناصرها ی گرگ ستیز ، که فقط لباس انسان بودن به تن داشتن.

-میگ م حالا که فردا تولده و منم دعوت نیست م "خن دی د" بیرونم که نمیتونی بیای، زنگ ک ه میتون م بزnm تصویر ی ب بینمت ؟ -باشه..

از اینکه بدون حاشیه با نظرش موافقت کردم با محبت گفت:

-برو استراحت کن عزیزم. فردا واسه کارای تولد اگه نتونستی به خودم بگو همه کاراشو انجام میدم.

-باشه اگه نتونستم بهت خبر میدم.

-آفری ن دختر خوب. حالا دا ری عاقل میشی. بیبی ن بودنمون با هم چقدر میتون ه کارساز باش ه ! شوهرت نیستم، اما رفیق صمیمیت که هستم.

ناخن پام رو به بازی گرفته بودم و اوهوم خفه ای گفتم.

میخواستم تا ته این بازی برم و بهش نشون بدم اونقدرها که فکر میکرد عاقل و باهوش نیست.

من آواییم که اگه کسی بخواد قطعه ای از تنم رو زیر گلولهی خشم و نفرتش ب گیره ، من تمام تنش رو هدف گلوله هام قرار مید م.

یزدان برای بهتر جلوه دادن بازیش تمام تلاشش رو میکرد. د. وقته ا یزیادی بهم زنگ میزد و میون حرفهاش چقدر تیکه ها ی بامزه میپروند و آخر مکالمون هم میگفت:

- فکر کنم دارم عقلمو از دست میدم آوا.

-چطور ؟

نفس عمیقی کشی د و گفت:

-نمیدونم. با تو یه جوری میش م. یه جور که انگار اولین باره دارم تجربهش میکن م. ت و شبی ه هیچکس نیست ی. همینک ه خود تی و رفتارات خاصن، منو مجذوب خودت میکنی.

و من هر بار با این حرف مغمومتر میشد م و توی دلم می گفت م:

-یه بازی چقدر میتونه روحیه ی توعه مغرور رو عوض کنه که دروغهای فانت زی بگ ی.

موقع تولد آتی شد. همه کارها رو با کمک رزیتا انجام دادم. خودم کیک پخته بودم و وقتی یزدان فهمی د با شیطن ت گفت:

-اگه مثل کیک تولد یوسف باشه، لعنت ی عالیه.

-تو که گفت ی مزهش اصلا خوب نیست. دل میزنه و ..

تماس تصویری بود من داشتم خامه ی روی کی ک رو تزیینی نمیکردم و یزدان هم روی تختش دراز کشیده بود و باهام حرفمیز د.

زبونش رو به حالت مزه کردن روی لبهاش کشی د و گفت:

-اون روز ازت عصبی بودم میخواستم تلافی کنم ولی مزهش معرکه بود. تو عمرم کیک ب ه اون خوشمزه اینخورده بودم .

-کارات تموم نشد ؟

-هنوز نه.

-پوف. باشه پس به کارت برس. اینجوری که همیشه من حرف بزنم.

دست از کار کشیدم و نگاهش کردم. تازه از کارخونه برگشته و خسته بود ولی دلش رضایت نمیدا د تماسمون رو قطع کنه.

دستکشهای خامهای رو از دستم در آوردم. منم گوش ی رو گذاشته بودم مقابلم و ب ه گلدون روی اپن تکیه‌اش داده بودم.

-حالا تعریف کن.

-به کارت برس عزیزم.

-راستی یزدان، میگم مامان بابات بالاخره با هم آشتی کردن؟ تو کاری کردی که با مامانت ارتباطم خراب شد.

دستی به چشم ای خسته‌ش کشی د و میون خمیازه زدن گفت:

-خب اونموقع فرق داشت. یه چیزایی و بهم حق بده. من ازت میترسیدم.

دست زیر چونه زدم و نگاهم به صورت خسته‌ش بود.

-هنوزم ازم میترسی؟

-نه واسه چی بترسم؟ الان دیگه مال خودمی و بیشتر از هر کسی بهت اعتماد دارم.

میتونی بری پیشش. تو خونم بیای و بری. اتفاقا هنوزم سراغتو میگیره ازم. هیچکدوم از پرستارایی که براش گرفتیم مثل تو نبودن. هر هفته یکی و استخدام میکنم و قبلی رو اخراج. از هیچکدومم راضی نیست. البته اوضاع روحیش بهتر شده، بابا برگشته پیشش. اگه دیگرون سنگ نندازن فعلا که ارتباط شون روبه راهه.

-خوبه. خداروشکر. دلم خیل ی براش تنگ شده.

-منم دلم واسه تو تنگ شده. از این دلتنگیا واسه منم داشته باش.

بیهوا لبخند عمیقی روی لبم نشست. دستش رو تکون داد و گفت:

-ج دی میگم. بذار یه چیزی برات تعریف کنم. من همیشه از زنا ی لوسی که خودشونو آویزون مردها میکنن بدم میاد. همه ی دوستانم اینجوری بودن. از اون ا که دم به دقیق ه زنگ میزدن ، ی ا میومدن کارخونه، وقت و بیوقت زنگ خونمو به صدا در میآوردن. اما الان میگم کاش تو هم ی ه ذره اونجوری بودی. مثلاً یهوی ی زنگ میزدی بهم میگفتی دلم برات تنگ شده بود میخواستم صداتو بشنوم. ی ا مثلاً بیای کارخونه ب گی، اگه الان نمیدیدمت اوقاتم تلخ

میشد. اما تو ، توعه لعنت ی آوایی. خودمم بکشم برات، از این حرفا نمیگی بهم.

فقط تونستم در مقابل حرفش لبخندم رو حفظ کنم. آروم گفتم:

-از کارخونه اوم دی قطعاً خسته ای، یکم بخواب تا منم کارامو انجام بدم.

انگار حرف ب دی بهش زدم که لب برچی د و گفت:

-من دارم از احساسات واقعی م بلغور میکنم تو میگی دک شو، تا به کارام برسم ؟ من چقدر احمقم. اوکی. اوکی.

-چرا مثل بچه ها رفتار میکنی یزدان. من حرف ب دی نزد.

با حرص و عصبانیت بلند شد و دستش رو به گوشی گرفت.

-تماس رو قطع میکنم تو هم به کارات برس.

در مقابل نگاه هاج و واج من تماس رو قطع کرد. بیتربیت. همین ه دیگه. با پس ری که چن د سال از خودت کوچیکتره دوست میشی ب ای د مثل پسر بچه ه ا هم ب ری نازش رو بکشی! کورخون دی.

با حرص به کارم ادامه دادم و شروع کردم به غر زدن. هر جا همکه کم میاوردم، سر رزیت ا خراب میشدم.

تول د آتی بالاخره شروع شد. هر دوشون رو فرستاده بودم خونه ی مامان، تا موقع شام همراه با مامان و علی و ب قیه مهمونا که فقط خونواده عمو بودن به خونه برگردن. همه اومدن به جز رامبد. در واقع برای منم اومدن یا نیومدنش مهم نبود.

آتی وقتی به خونه اومد از دیدن تولدش چقدر سوپرایز شد.

شمعها رو فوت کرد و کیک رو بری د و خیلی شیک و خانمانه کنار دایی جون و

زنداییش و برادرش میرقصی د. منو مامان هم کارهای پ ذیرای ی کردن رو به عهده داشتیم.

موقع باز کردن کادوها من بر ای دخترم ی ه حساب باز کرده بودم و کارت و شناسنامه ی حسابش رو بدستش دادم. حساب نه خیل ی ناچیز بود نه خیلی زیاد. پولی بود که

تونستم ط ی این سالها براش پس انداز کنم و الان بقدری بزرگ شده بود که بتونه پس اندازی که با جون و دل براش جمع کردم رو به خوبی خرج کنه.

محکم بغلم کرد و بوسیدم:

-مرسی مامانجون. ازت ممنونم.

-چیز قابل داری نیست عزیزم. به جا و موقع نیازت بهش دست بزن. خودمم که هستم. سعی کن هر وقت لازم داشتی به خودم بگو اول.

عمیق بوسیدمش و تنگ به آغوشش گرفتم. دختر زیبایم چقدر زود بزرگ شد. دی. -مرسی مامان.

هدایای بقیه رو هم باز کرد.

یه سری وسایل شخصی و دخترونه بودن فقط مامان و علی با پول هم دیگه، براش یه سرویس طلا خریده بودن و حسابی منو شرمونده کردن.

-مامان، علی، این چه کاریه آخه؟ این دیه خیلی بزرگه. راضی نبودم انقدر تو زحمت بیفتی ن.

مامان آتنا رو بوسی د و حواله اش کرد به علی تا علی هم بچلونتش.

-براینوهم گرفتیم عزیزم. زنده باشم عروسیشو هم ببینم ایشالا.

-ایشالا. مرسی علی جان.

علی اخم ریزی کرد و گفت:

-بدم میاد از تشکر کردنات. مگه ما با هم تعارف داریم. واسه دختر خودمون خریدیم.

رزیتا خندید و با شور گفت:

-کف میکنم از تعارفاتون.

صدای زنگ خونه به صدا دراومد.

علی پرسید:

-مهمون دیگه ای هم دعوت کر دی ؟

-نه کسی و نگفتم.

روح الله گفت:

-شای د رامبد پشیمون شده اومده .

زنش خن دی د و زنعمو گفت:

-مرغ رامبد یه پا داره وقتی گفت نیام، یعن ی نمیا د دیگه.

علی دست رو ی زانوهایش گذاشت و قبل از اینکه من پیشدستی کنم و به سمت در برم بلن د شد و گفت:

-پس من برم درو باز کنم. ش ای د همسایها ی چیزی اومده، ی ه آش و شله زرد نذری مهمونمون کنه امشب.

رزیتا دوباره با خنده جوابش رو داد:

-به چه مناسبت ی نذر کرده ؟ حتما به افتخار میلا د آتنا ؟

همه خن دیدن ولی من با تشوی ش و استرس دست و پاگیری پشت سر علی رفتم . در رو باز کرد. شخص پشت در رو نمیدیدم ولی متوجه شدم که چیزی به علی داد.

دوتا بسته بودن. به بسته ها نگاهی انداخت و ابروهایش رو یک ه خورده بالا داد .

شخصی که این بسته هارو آورده، فرستنده ی یزدان بود. فهمی د که توی این شب شلوغ، نباید خودش پشت در خونهم بیا د.

علی در رو بست و هنوز متوجه من نشده بود که دارم نز دیک ش میشم.

-یکیش برای آتنا و یکیش برای ماما ن آتنا ... عجب !

تا نگاهش به من افتاد، چپ چپ و سنگی ن و شماتت بار نگاهم کرد.

از خجالت سرم رو پایین انداختم. این بسته ها خودشون گواه همه چیز بودن.

اونارو به دستم داد و بدون هیچ حرف ی با قدمه ای محک می که س ع ی داشت بهم نشون بده ازم دلخور شده، به طرف مهمونها برگشت.

نوشته ی رو ی بسته هارو خوندم.

"برای آتنا" "تولدت مبارک پرنسس زیبا" برچسب قل ب صور تی و دختر ونهای کنار نوشتش بود.

"برای ماما ن آتنا". و برچسب قلب قرمز ی کنارش.

لبخند زدم و بیدل و ناشکی ب بستهم رو به اتاقم منتقل کردم تا سر وقت با دقت بهش نگاه کنم.

اما دلم نیوم د پیام تشکرم رو دیرتر براش بفرستم مخصوصا بخاطر قهر امروزش.

-بخاطر هدایا مرسی یزدان. تازه به دستم رسیدن.

براش سند زدم و قبل از اینکه از اتاق برم بیرون. جواب پیام م رسید.

-قابل تورو نداشت پرنسس خاص من .

لبخندم رو جمع کردم و رفتم بیرون و هدیه ی آتی رو بهش دادم و جلوی مهمونها گفتم م:

-یکی از دوستان فرستاده.

آتی هم تمام بسته رو زیر و رو کرد تا نام و نشانی از فرستنده ی ا دوس ت کذایش پیدا کنه. چیز ی که دستگیرش نشد، به باز کردن درون بسته دل بست.

بسته رو که باز کرد با دیدن ه دیه اش شوکه شدم.

چند تا فرم و مدرک بود که نشون میداد با پا در میونی یزدان، میتونم در آینده اینه چندان دور، آتی رو بفرستم آلمان تا ادامهی تحصیلش رو توی مدارس پیشرفته اونجا ادامه بده. آتی از خوشحالی زیاد جیغ بنفشی زد ولی حتی با این جیغ نتونست مارو از بهت دیدن این هدیه ی بزرگ و ارزشمند خارج کنه.

هنوز بین هنگ و ناباوری نگاهم به مدارک بود.

علی هم مثل من داشت مدارک رو با دقت نگاه میکرد. مدارک حقیقی بودن و اثبات میکردن یزدان برای بدست آوردنشون کم زحمت نکشیده. ولی از کی دنبال این کار بوده؟ نگاهم به علی افتاد، آروم گفتم:

-واقعا نمیشناسمت آوا. مگه نگفتی اگه اون مدارک رو برات بیارم دیگه تمومش میکنی؟

-من ازش نخواستم این ه دیه رو بفرسته ؟

-از این به بعد میتونی با آتی در میفتی؟ بنظرت دیگه میتونی از این وسوسه دورش کنی؟

رزیتا و مامان هم یکه خورده از جا بلند شده و مدارک روی میز رو نگاه میکردن. آتی

هم که از خوشحالی روی پا بند نبود و داشت وسط سالن هلپله و شادی میکرد.

سریع به سمت اتاق رفتم تا یزدان دلیل کارش رو برام توضیح بده.

قبل از تماس وسوسه شدم هدیه ی خودم رو هم باز کنم و با باز شدن بسته، تعجبم به حدی بود که برای لحظهای حس کردم هی پ کدوم از اجزای تنم قادر به حرکت نیستن.

حتی چشمام و نمیتونم پلکهام رو باز و بسته کنم.

یزدان برای من مدارک ی رو فرستاده بود که میخواست خونهای که قبلا توش بودی م و الان برای خودش، بنامم کنه. یه شاخه گل قرمز هم روی مدارک گذاشته بود و روی یه کاغذ کوچیک نوشت.

"امیدوارم بقدر کافی برات با ارزش باشه. هر وقت آماده بودی بی ا با هم بری م نام نامش کنیم. بعد از نام به نام کردنش میتونی دوباره اثاثاتو بیاری تو خونه ی خودت عزیز م."

تماس گرفتم. تمام تنم و دست ی که بند گوشی بود، میلرزی د. سر پا ایستادن بیشتر توانم رو میگرفت. روی تختم نشستم. به بوق دوم نرسید جواب داد.

نداشتم حرف ی بزنه، سریع گفتم:

-این امکان نداره یزدان مهرانفر!

-حدسشو میزدم شوکه بشی.

داد زدم:

-این امکان نداره لعنتی. اصلا سر در نمیارم این هدایا برای چیه؟ اگه بخاطر مخ پوک من داری از خود گذشتگی میکنی...

-نه. نه آوا. این چه حرفی ه. تو و بچه ه ات برام ارزشمن دین.

میخواستم هدایام چیزی باشه که در خور و مناسب با شخصیتتونه.

صدام از لرزش زیاده گرفته شد و به حالت جیغ زدن، خفه شده گفتم:

-یه خونه ی چند میلیاردی رو ه ديه ميدن ؟

-در مقابل نجات جون خودم و برادرم اين كه چيزی نيست.

-آه خدایا. داری چيكار ميكنی يزدان. واقعا نميفهممت.

-از هديه ی آتی راضی بودی ؟ محكم

گفتم:

-نه. نباید بدون مشورت با من اينكارو ميكردی. آتی سربه هوا ميشه.

-خب بشه. موفقیت اونجا در انتظارشه. بهتره تو هم باهاش كنار بياي و بذاری بره دنبال يه
تحصيل بهتر و آینده ای كه بتونه. ..

-نه يزدان. نه. آتی بچه ی منه، تو حق نداری بين مسائل منو بچه هام دخالت کنی.

اونموقع كه بهت گفتم نميخوام باهات ارتباط داشته باشم بخاطر دخالت تو اين شرايط بو
د. چون ميدونستم تو کاری ميكنی تا صميميت بين منو بچه هام از بين بره و باهم در
بيفتيم. . .

-آوا، آوا، عزيزم. آروم باش. آروم باش جان دل.

نفس زنان ناليدم:

-نباید اينكارو ميكردی يزدان. کاری به زندگي منو بچه هام نداشته باش. ارتباط
خودمونو از زندگيم فاكتر بگير. آتی روهوايي ميكنی ميندازی به جون من. از فردا باي د
سر اين موضوع باهم بحث كنيم.

آروم گفت:

-خیله خب عزیزم. معذرت میخوام. حق با توعه. من بای د اول با تو در میون میذاشتم.

فکر میکردم خوشحالت میکنه.

-خوشحالم میکنه اما نه تو این سن برای آتی که یه دختر بچهست و هنوز از آب و گل در نیومده. چطوری میتونم از خودم دورش کنم؟ همه ی زندگیم این دو تا جواهرن که ه ب ه امیدشون نفس میکشم.

یزدان، یزدان، من این بچه هارو با هزار بدبختی به اینج ا

رسوندم. از هزار جور گزند و مشکل دورشون کردم. نمیتونم در مورد آیندهشون ریس ک کن م.

-باشه قشنگم تو فکرش نباش. شبت و خراب نکن. پاشو فعلا بهممونیت برس تا بعد در موردش حرف میزنیم. همینطور در مورد هدیه ی خودت.

-نیتونم قبولش کنم.

-فعلا برو تا بعد.

**

فردا بعد از کارم میخوام بیخبر به خونه ی یزدان برم. از کی ک تولد آتی هم ک می توی ظرف کنار گذاشتم تا براش ببرم. اینجوری هم از بابت دیدنم شوکه میش د و هم از یک خوشمزه ای که دیروز بالذت در موردش تعریف میکرد بدستش میرسید.

کمی هم برای سهیلا آورده بودم. اون هم با خوردنش از کارم تعریف کرد و تولد آتی رو تبریک گفت.

صبح یه کار ناشیانه و شای د درست انجام دادم و ه دیه آتی رو برداشتم تا همراه با هدیه ی خودم به یزدان پس بدم.

آتی دمغ شده و ناراحت گوشه ای کز کرد و با این حرکتش، ناراحتیش رو از کارم نشون داد. اما نشستم و قانعش کردم.

-مانیدونیم این ه دیه رو کی بهت داده آتنا. خودتم که دیدی هی چ نام و نشون ی نداره. ملائکه که نیاوردن بای د برم اول پیگی ر بشم بفهمم کار کی ه.

-شای د کار بابا باشه مامان. لابد بعد این همه مدت میخواست منو خوشحال کنه.

چن د ثانیه بهش نگاه کردم. بغضم چن دین بار تا پشت گلوم اومد و به زور پشش زدم.

چقدر تلخ گفت این جمله رو و نفهمی د دلم چطوری ریش شده.

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

-میرم پیگیر بشم بفهمم کار کی ه. بعد میام در موردش حرف میزنی م باشه عزیزم ؟

امیدوار بودم یزدان بتونه این موضوع رو حل کنه و بالاخره آتی اخمهاش رو باز کرد و گفت:

-موقعی ت خوبی ه. خدا کنه بابا اینکارو کرده باشه واسه پیشرفت بهت ر من .

پوزخن د تلخی زدم و صبر نکردم تا بیشتر ر غم چشما ی دخترم رو ببینم و غمی که از دل خودم سرریز شده بود.

مدارک رو برداشتم و از خونه بیرون زدم و تا به الان که به یزدان پیام زدم:

-سلام کجایی ؟

در موردشون فکر کردم و به این نتیجه رسیدم بهتره اونا رو به خودش برگردونم.

پیامش زما نی به دستم رسید که کارم تموم شده بود و از بیمارستان بیرون زدم.

-خونهم. چطور عزیزم ؟

یه جور بیحوصلگی تو ی پیامش داشت. همونجا سر خیابون ایستادم و برای ماشین زر د رنگ ی دست تکون دادم.

چند دقیقه بعد کنار ساختمون خونه ی ق دیمم پیاده شدم. خب ری از نگهبان ساختمون نبود. دلم نمیخواست زنگ واحد خونش رو بزنم. میخواست م مستقی م به در خونش برم و اونجا با باز شدن در و دیدنم حسابی شوکه بشه.

انگار شانس امروز باهام یار بود که یک ی از همسایه های ق دیمم که مرب ی آموزشگاه رانندگی بود و انگار تازه از سرکار برمیگشت رسید دم در.

با هم احوالپرسی کردیم و بهش گفتم تازه رسیدم و با مهمان آقا ی مهرانفر هستم.

یه نگاه سنگین ی بهم انداخت ، هر چند چندان برام مهم نبود و بعد گفت:

-زنگ خونشو زدی ؟

-بله اما انگار متوجه زنگ نشدن.

کلی د به در انداخت و گفت:

-من که دارم میرم بالا. تو هم.

وار د ساختمون که ش دیم هر دو با هم از آسانسور بالا رفتی م. خانم کلاهی توی طبقه‌ی چهار ر پیاده شد و بایه تعارف آب دوغ خیاری "بفرمایی د خدمت باشیم" از م ن خداحافظی کرد و رفت.

وقتی به طبقه‌ی خونه‌ی یزدان رسیدم قلبم شروع به تپش کرد. هر قدمم مساوی بود با تپش تندتر. برای اینج ا اومدن بهونه‌ی خاصی نداشتم، البته که هر ارتباط ای قواعد خودش رو داره اما همی ن دیدار کوچی ک یزدان هم کافی بود تا قلبم رو وادار کنه اینجوری و بیطاقت توی سینه ام به حرکت در بیا د.

آب دهنم رو قورت دادم. دهنم از استرس کمی خشک شده بود و حس تشنگی میکردم. برای د ریافت انرژی بهتر و تخلیه انرژیهای منفی از بدنم، چند بار نفس عمیق کشیدم و اون رو از دهانم بیرون دادم.

ظرف کوچی ک کی ک هم میون دستهام م ی لرزی د ولی با نفسهای عمیقی که کشیدم لرزش تنم کمتر شد.

زنگ در رو فشار دادم.

چن د دقیقه بیشت ر از انتظارم طول کشی د و حتی حدس میزدم در این چند دقیقه‌های ک ه صرف اومدن به اینجا کردم، برای یزدان کاری پیش اومده و خونه رو ترک کرده.

آه از نهادم بلند شد. همین که قصد کردم برگردم در رو باز کرد.

یه سر و وضع کاملاً آشفته داشت.

موهای به هم ریخته.

تعجب و شوک حالت نگاهش بود.

-تویی آوا؟

لبخند زدم. خب بقول خودش من دوستش بودم و برای اومدن به خونش بای د از این ریسکه ا میکردم. هموم ریسکهای ی که علاقه داشت از من ببینه.

– دیشب گف تی دوست داری بیخبر پیام خونھت ، میبین ی که خیلی م طول نکشی د و اومدم.

به دستم نگاه کرد و ظرف کیک رو دی. د. یه آن سرش رو به عقب پیچی د و نامحسوس در رو بسته تر کرد.

-آیا خوش اوم دی. الان میخوای بیای داخل ؟

—نیا م؟

مثل بچه ی بازیگوشی سنگ ریزی به طرف شیشهش غرورم پرت کرد.

دستی به سر ب ی موش کشی د و گردنش رو خاروند.

–چرا ولی، الان مهمون دارم عزیز م. کاش به من خبر میدادی تا بهت بگم چند دقیقه دیگه بیای.

این بچه زیادی بازیگوش بود و سنگ دیگه ای پرت کرد.

—خب تو همیشه این ساعت از کارخونه برمیگردی خونه ، ازت پرسیدم گفتی خونه ای، نگفتی مهمان دارم.

-تو هم نپرسیدی که مهمان دارم یا تنهام.

خدایا این سنگش خیلی بزرگتر از قبلیه ا بود. چشم بستم و سعی کردم آرام باشم.

-باشه ببخشی د که اصلا بی خبر اومدم. فقط برآتیک م کی ک آوردم و این مدارک و که در موردشون حرف بزنی م. نمیدونستم تو امروز..

-کیه عزیزم ؟

قلبم هری ریخت. ناباور به یزدان نگاه کردم و صدایی که شنیدم.

یزدان هم نگاه متاثرش به من بود و طوری این و اون پا میگرد که فهمیدم شرایط برای خودش هم قابل هضم نیست.

ناباورانه صورت اون شخص رو دیدم. دختر قد بلند دی که خیلی از من بلندتر بود.

نزدیک در شد و فخر فروشانه نگاهم کرد.

قلوه سنگ بزرگی درست وسط سینه ام قرار گرفت و شیشه ی دلم رو شکست. نفسم برای لحظهای تنگ شد و نگاه شوکهام از نقطه ی رو به رو کنده نمیشد.

-این کیه یزدان ؟ مارو به هم معرفی میکنی ؟ اوه برات کیک م آورده. دستش درد نکنه.

حتما بهش گفتی من مهمون مخصوصتم.

قدمی عقب رفتم. تنم به قدری لش شد که وزنش روی پاهام سنگینی کرد و سکندری

خوردم. نگاه ناباورم هنوز روی یزدان بود که توی بهت من غری د:

-بهتره بری گورتو گم کنی گیلدا. بیا داخل آوا جان.

-آوا جان ؟

گیلدا گفت ، اما جان گفتن یزدان هم برای من تعجب داشت. بعد از گن دی که توی مدت زمان کوتاه دوستیمون کرده، باز هم س عی داره خودش رو طور ی نشون بده که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ؟

-آوا با توام بیا داخل برات توضیح می دم. تو هم جل و پلاستو جمع کن بزن به چاک.

دیگه هم این دوروبرا نبینم ت. .

-داری منو بخاطر این بیرون میکنی ؟

یک آن یزدان با نعره ی بلن دی که سر گیلدا زد، گیلدا چسبی د به در.

-آره بخاطر این. مگه بهت نگفتم پاتو نذاری تو این خونه. هنوز از راه نرسیدم که تو مزاحمم ش دی، گورتو گم کن بین م.

با صدای ضعیفی گفتم:

-من، من میر م. فقط اومده بودم این مدارک و بهت پس بدم که. ..

دستم رو کشی د و اجازه نداد با اون لکنت و وارفتگی جمله رو کامل کنم.

-تو بیا داخل. جایی ن میری.

-یزدان. خیلی بیشعوری بخدا.

تا گیلدا اینو گفت، یزدان برگشت و هلش داد تا از خونه بیرونش کنه ، با همون سر و وضع.

دهنم وا موند.

گیلدا جیغ زد.

-احمق داری چیکار میکنی؟ به خاطر این زنیکه مزخرف میگفتی ارتباطمون تموم شد؟
انگشتش رو مقابل گیلدا گرفت و اخطار داد:

-گورتو گم میکنی دیگه اینجا نمیای. اگه بیای میکشمت. بمون همینجا تا لباساتو بیارم
شرت کم شه.

گیلدا لگ دی به در پروند و جی غ زد. در رو به روش بست و اومد از مقابل من رد شد،
لباسهای آشفته ای که روی مبل انداخته بودن رو برداشت و دوباره در رو باز کرد و پرتشون
کرد جلوی گیلدا.

-زود از اینجا برو. دلم نمیخواه دیگه ببینمت.

-بمیری یزدان. ایشالا بمیری که منو مثل یه سگ از خونهت نندازی بیرون. بعد این همه
مدت اینجوریه؟

یزدان بی توجه به ناله های گیلدا در رو بست و با صدای بلن دی گفت:

-تا پنج دقیقه دیگه نری زنگ میزنم بیان جمعت کنن بندازنت تو کوچه. زود گورتو گم
کن.

اه محکمی گفت و به من نگاه کرد که مستاصلانه و هاج و واجگوشه ای ایستاده بودم و
حتی نمیدونستم بای چیکار کنم.

-بخشی د. یهوی ی اومد. درو باز کردم اونم خودشو دعوت کرد، اومد داخل. داشتم لباسامو
عوض میکردم. گفتم که یهویی اومد. تازه رسیده بودم خونه.

نیشخندی زدم.

دستش رو طرفم دراز کرد و با عصبانیت توپی د:

-لباتو واسه من کج نکن آوا، من بهت دروغ نگفتم. به ارتباطمون پابندم، اهل دوزو کلکم نیستم حالیه ؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. امروز صحنه های زندگی م با ناصر جلو ی چشمم اوم د. زمانی که از سر کار برمیگشت م خونه و اثراتی از زن مجهول پیدا میکردم و اون میگفت:

-من به زندگیمون خیانت نمیکنم. تو شکاک و بدبینی. خدا میدون ه باهات چیکار کردن که تخیلات روانیت رو آور دی تو زندگی م.

به طرفم اومد و با تضرع گفت:

-به جون آوا من خیانت نکردم. دیدی که بهش گفتم ارتباطمون تموم شده. گفتمش با یکی دیگهم.

ظرف کیک از دستم افتاد. ظرفش چون در بسته بود چیزیش نشد اما کی ک رو ک می بدشکل کرد.

تا خواست بازوم رو بگیره، خودم رو عقب کشیدم که یهو یزدان باصدای بلن دی عربده زد:

-دارم میگ م به ارتباطمون خیانت نکردم. تو فرق داری واسم لعنتی، کاری ن میکنم که از دستت بدم. بخوای خودتو بکشی عقب ی ا رفتار دیگه ای در بیاری پوستتو میکنم.

داد زدم:

-بیخود میکنی. داری دروغ میگی. اون دختره انقدر وقت داشته که به سر و وضعش برسه بعد

انکارش میکنی ؟ دستم رو گرفت. جیغ زدم:

-ولم کن. به من دست نزن. دروغ گف تی بهم. گفت ی من با تو باشم دور همه رو خط میکشم. گف تی از زنای ی که آویزونتن بدت میا د منو دوست داری چون مثل اونا نیستم، اما همش دروغ بود.

-برو کنار لعن ت ی دروغگو. برو کنار. حالا فهمیدی چرا به هی چ مر دی اعتماد ن میکنم. چون تو هم یکی هستی لنگ ه ی شوهرم.

-آوا جان. آروم باش. باور کن داری اشتباه م یکنی. گیلدا به خیال خودش اومده بود تا دوباره دل منو بدست بیاره اما وقتی فهمی د من با تو ارتباط دارم میخواست ارتباطمون و ..

-دروغگو برو اونور. تو حتی نمیخواستی منو راه ب دی تو خونه کهییه وقت منو نبینه. حالو بهم میزنی.

-نمیخواستم ب بینیش که ی ه وقت سوظن برات پیش نیا د. ما تازه ارتباطمون با هم خوب شده ولی تو انقدری بهم اعتماد نداری که نسبت به دیدنش مشکوک نش ی. آوا دارم راستشو میگ م عزیزم. من بخاطر با تو بودن همه رو از دورم کنار زدم چون نمیخوام کاری کنم که تو فکر کن ی قصدم با زی دادته.

پوزخندی زدم.

-آره قصدتم که اصلا این نیست.

توی دلم گفتم:

-تو که نمیدونی من پیامای خودت و یوسف رو خوندم اما خودم که میدونم داری باهام بازی میکنی.

آتش گرفتم و دوباره پش زدم.

دیدم رهام کرد و با عصبانیت ش دیدی که اخمهاش رو مثل دو میله‌ی آهنی داغ و گداخته روی چشمای قرمزش قرار داده بود، بلند، بلند و بلند توی صورتم غری د:

-بهت گفتم اینکارو نکردم. اگه تمومش نکنی...

ادامه‌ی حرفش رو نگفت و لب گزی د. چشم بست و کم ی بعد آرومترو نفس زنان گفت:

-برو بشین. دیگه هم سرو صدا نکن. تمومش کن آوا.

نگاهش رو کم کم پایین کشی د. دستش هم همراه با نگاهش پایی ن افتاد. نشست و ظرف کی ک رو برداشت و گفت:

-آخه من با تو چیکار کنم که انقدر خوبی. تو رو با اون اوسکولای بدرد نخور عوض کنم؟

مرسی که برام کیک آور دی. با همی ن پوکیدگیشم معلومه چقدر خوشمزه‌ست.

ظرف رو برداشت و بلند شد و نگاهش راست شد تو چشمام.

-برو بشین قربونت برم. منم الان میا م.

تا خواست به سمت آشپزخونه بره، مدارک رو همونجا گذاشتم و فقط با برداشتن کیف م از خونه بیرون زدم. بلند صدام زد:

-آوا.

تحمل ی ک لحظه صبوری رو نداشتم. میخواستم برم و به حال دلم و سرنوشتم زار بزوم.

از پله ه ا به سرعت پایین اومدم. فکر کنم گیلدا توی آسانسور بود.

چون پشت در ندیدمش.

پله ها از طبقه‌ی شش تا قسمت ورو دی خیلی طولانی بودن. بالاخره بغضم شکست و اشکم سراریز شد.

به در ورو دی که رسیدم کسی از پشت سر موهام رو کشی د.

برگشت م و تا بفهمم چی شده صدای جیغ گیلدا بالا رفت. یزدان با کشیدن موهایش اون رو به عقب پس زد و با نفرت بهش گفت:

-شر تو کم کن وگرنه میکشمت.

با اشک نگاهش کردم.

گیلدارو کنار زد و دستم رو گرفت.

-همینطور ی منو کشیدی پایی ن اگه ی از همسایه ها ییاد بین ه آبروم میره. بیا بریم بالا.

-بذار برم یزدان. دارم میترک م.

گیلدا داشت با گریه داد میزد:

-خدا لعنتت کنه یزدان. ازت نمیگذرم. واگذار میکن م به خدا.

بی توجه به گیلدا دستم رو گرفت و به سمت آسانسور رفت. بی اعتنا به جیغ جیغ

کردنهایش و کولیگریهایش، فقط انگشتش رو روی هوای تگون داد و توپی د:

-تا دو دقیقه دیگه گورتو گم نکرده باشیما م پایین حسابتو میرسم. وارد آسانسور که

ش دیم، سرم رو انداختم پایین. نگاهش رو حس میکردم. بغضم هنوز ق د کشیده توی گلوم بود.

هق هق ریزی کردم. گفت:

-حسودی کردنات از صدتا ابراز علاقه و دوست دارم گفتن شیرینترن. من بهت دروغ نگفتم
آواجان. ارتباطمو با همه به جز خودت کات کردم.

آسانسور که توی طبقه رسید سرم رو از روی سینه‌هاش برداشتم.

یه جوری بخاطر من عجله کرده، که حتی در رو هم نبسته بود.

با خنده گفت:

-بین منو چه جوری اسکول کردی که همینطوری اومدم پایین.

شانس آوردم کسی منو ندید.

رفتیم داخل. شالم رو از روی سرم برداشتم و انداختم روی مبل و خودمم نشستم.

داشتم خفه میشدم. دکمه اول ماتنوم رو هم باز کردم. یزدان که خیالش از بابت نرفتنم

راحت شد به اتاقش رفت. خیلی طول نکشید که بیرون اومد و اول سرکی کشید تا ببینه

من هنوز اونجام یا نه.

لبخندی زد و گفت:

-برم یه دو تا چایی بیارم با این کی خوشمزه‌ی تو بزنی م‌تورگ.

-من زیاد نمی‌خونم. فقط اومدم باهات حرف بزنم. در مورد این مدارک.

صدام تلخ و دلگیر بود و امواجش یزدان رو تحریک کرد بایسته و نگاهم کنه.

-الان چایی میارم میام، حرف می‌زنی عزیزم.

محکم گفتم. در جوابش چیزی نگفتم. رفت و دو تا چای ی تو ی لیوانها ریخت و با ظرف یک برگشت و کنارم نشست.

چنگال رو تو ی یک فرو کرد و یه تکه ازش تو ی دهنش گذاشت و با شیطننت گفت:
-اوووو ف چقدر خوشمزه ست.

بی اختیار خنده ام گرفت. لبخندم رو که دی د گفتم:

-جون پس خن دیدی. آشتی دیگ ه نه ؟ دستش رو
مقابلم گرفت یعنی بزن قدش.

آروم ضربهای به دستش زدم. جذاب و شرور خن دی د و لیوان چای ش رو برداشت.
-لباساتو در بیا ر راحت باش.

-گفتم که زیاد ن میمونم، فقط اومدم که باهات حرف بزنم.
-خب ؟

کمی دیگه از یک خورد و چای رو هورت کشی د.

چنگالی که تو یک فرو کرده بورد رو به سمتم گرفت.
-دهنتو باز کن.

-تو بخور یزدان من دیشب خوردم. اینو برای تو آوردم.

-باشه یکم دیگ ه با من بخور. نترس بیشتر از این چاق نمیشی. چاقم که بشی واسه منه.

لبهام رو کمی از هم فاصله دادم و چنگال رو میون لبهام فرو کرد.

خودش هم که با چه مزه ی دلچسبی از کیک میخورد.

دلم میخوا د تا ته این بازی ادامه بدم و بفهمم قراره به کجا برسه!

بازی که سرو ته مشخصی نداره، ولی منو در خودش غرق کرده.

براش حرف زدم. از مدارک و ه دیه ای که نتونستم قبولش کنم.

اون هم در جواب گفت:

-من ه دیه ی آتی رو میتونم پس بگیرم ولی هدیه ی خودت رو نه. تو کار بزرگ ی برام انجا

م دادی الانم دوستمی. دلم نمیخوا د با این همه ادعا، دوستم ت و خونه ی مردم مستاجر

باشه. دست بچه هاتو بگیر بیا اینجا واسه خودت زندگی کن. نه تو

فکر اجارش باش، نه چی ز دیگه ای. اینج ا مال خودته آوا .

-یزدان این به عنوان ه دیه خیلی زیاده. ما فقط با هم دوستی م.

نمیتونم این ه دی ه رو قبول کنم ؟

-خب باشه. منم گفتم میخوا م به عنوان هدیه بدمش به تو که دوستمی. دهنتو باز ک ن

اینم بخور. دیگ ه در موردش حرف نزن. من حرفامو زدم تموم. هر وقت فرصت داشتی

میاينام بنامش میکنیم بره.

چنگالش رو توی دهنم فرو کرد و کام تلخم مثل عسل شیرین شد.

- اگه یه روز ی منم به کارت نیام، مثل گیلدا از خونهت میندازی م بیرون ؟

زبونش رو روی لبش کشی د و جواب داد:

-تو خودتو با گیلدا مقایسه میکنی؟ من دارم خونمو بهت ه ديه میدم، فکر کنم به اندازی هست که بهت ثابت کنم چقدر برام ارزش داری، بعد تو میگی گیلدا؟ صادقانه میگم من دوست زیاد داشتم ولی هیچکدوم به پای تو نمیرسن. تو از همشون سرتی برام. احساسی که با تو دارم با هیچکس نداشتم.

-اینارو بهم میگی تا منو وابسته خودت کنی؟

-مگه هنوز نشدی؟ وقتی از دیدن یه دختر دیگه انقدر بهم ریختی و گریه کردی یعنی کار از کار گذشته عزیزم. تو حتی عاشقم شدی. محکم گفتم: نیست م.

پوزخن دزد و تکیه داد و نگاهم کرد.

-چند سال با گیلدا دوست بودی؟ با

تعجب گفت:

-چند سال! بگو چند ماهم میگم زیاده. سرهم رفته دو ماهم نشد.

من از دخترای سمج و آویزون بدم میاد.

-با دختر اون مرد چیکار کردی؟ با اونم که ارتباط داشتی.

-همون شبی که تو مدارک رو دزدیدی و پیرمرده رو به اون روز انداختی دخترهاش

خیلی ترسیدن ولی بعدش بی سرو صدا از ارتباطی منو یوسف کشیدن کنار. هم ساغر هم دنیا.

-شاید دارن براتون نقشه میکشن. این یهویی رفتنشون مشکوک نیست؟

از اینکه آروم داشتیم با هم تبادل نظر میکردیم لبخندی زد و با آرامش گفت:

-مشکوک که هست. یوسف م همینو میگه. اما ما چیز ی برای باختن نداریم. مطمئن باش
برگ برنده دست کسی نمیدم که بفکر تلافی باشه.

نگرانش شدم و گفتم:

-بلایی سرت نیارن یزدان؟

-نگرانم ش دی؟

-خودت چی فکر میکنی؟ آروم

گفت:

-من از تو هیچی نمیدونم فقط میدونم انقدر خواستنی هست ی که دلم نمیخواد یه لحظه ازم
دور بشی. دوست دارم بیشتر ازت بدونم، بیشتر باهات حرف بزنم، بیشتر باهات وقت
بگذرونم، اما وقتی میبینم ت انقدر هول میکنم که ن میدونم از کجا بای د شروع کنم.

*

سه چهار ماهی میش د که با یزدان به ارتباط صمیمیمون ادامه میدادم و هر روز شکل ارتباط
مون قشنگتر از قبل میش د.

توی هفته اکثر اوقات با هم دیدار داشتیم. یا ت وی خونش، یا وقتای ی که بچه ها خونه
نبودن، اونم ساعتی از کارش میزد تا کنارم باشه و زمان با هم بودنمون رو از دست نده.

در طول هفته هم بعضی وقتها میرفتم خونش و براش آشپزی میکردم و کی ک میپختم. پسر شکموم دستپختم رو دوست داشت و اصرار میکرد د هوای شکمش روداشته باشم تا مجبور نباشه غذاهای رستورانی مصرف کنه.

البته که این بها نه ها بیشت ر بخاطر دیدنم بود.

مثل امروز که شیفت شب داشتم و یزدان اصرار کرد قبلش بیا م خونش و براش آشپزی کن م.

عصر از کارخونه بهم زنگ زد و گفت:

-آماده باش آوا دارم میام دنبالت.

-باشه منتظرتم.

چن د دقیقه ی بعد با ظاهری خسته اما مثل همیشه شاد، د م خونهم بود. هر وقت به خونش میومدم زمان انقدر زود میگذشت که بر ای رفتن به دل دل کردن میافتادم و امروز هم دل نمیکنم از این خونه و صاحبش.

هنوز هم براینام بنام کردن خونه بهم پافشاری میکنه ولی هر بار با یه بهونه از زیرش فرار میکنم چون نتونستم این هدیه ی بزرگ رو از یزدان قبول کنم.

-یزدان بدو بیا دیگه من ب ای د برما.

-شام و بکش. اومدم. اومدم.

-سه ساعته شام و کشیدم. بی ا تا یخ نکرده.

از اتاق بیرون اومد. سرش هنوز خیس بود.

-اینجوری ؟

-چه جور یا م مگه ؟

-تازه حموم کر دی، کولرم روشنه، برو سرتو خشک کن لباس بپوش بعد بیا. این همه دی ر کر دی، این چند دقیقه هم مهم نیست.

به حرفم محل نداشت و به سمت میز اومد.

-مهم نیست من عادت دارم این شکلی. تو دیرت میشه خوشگلم.

بشین شامتو قشنگ ب ا حوصله بخور.

-یزدان سرما میخوری.

خندی د و گفت:

-داری مثل مامانا بهم میگیا. مامان خوشگله کی بو دی تو ؟ من ؟ با آرنجم به پهلوش زدم. از

شوخیش خوشم نیوم د. ما همش چهارسال با هم اختلاف سنی داریم. دلم ن میخواد این

اختلاف رو به روم بیاره.

-شوخی کردم باهات آوا.

-بشین از منم دلخور نباش. ه ی که دست بجنبونی ساعتها میگذرن وقتت تموم میشه بای د

ب ری بیمارستان.

نشستم و یزدان پیش دستی کرد و برام یه کفگیر برنج توی بشقابم ریخت و کمی مرغ روش

گذاشت.

تشکر کردم و با قاشق اولی که توی دهنم گذاشتم پرسیدم:

- فردا میای خونه ی من ؟ با شیطننت

لبخندی زد و گفت:

- به احتمال زیاد. نیام ؟

سرم رو با گیجی از کارش تکون دادم و لبخند زدم.

- همون که خودت گفتی واقعا داری دیوونه میشی یزدان.

با لبخند کوتاه ی گفت:

- من که بهت گفته بودم.

-اگه بچه هام برسن تو رو تو خونه ببین ن من هیچ جوابی براشون ندارم، جز اینکه میفهمن مامانشون. ..

مدرسه ی بچه ها تموم شده بود ولی هر دوشون کلاس زبان میرفتن.

-تو مجبور نیستی برای روابطت از کسی خجالت بکشی. منم س ع ی میکنم طوری پیام و بر م که چیزی از احترامت جلوی خانوادت کم نشه.

با بیان جذابتری گفت:

-تو هر کاری کرده باشی و هر چیزی که بینمون اتفاق میفت ه ولی برام یه احترام خاص داری، متوجهی چی میگم ؟

با تایی د لبخندی زدم. حرفش رو قبول داشتم. با اینکه میدونست برای جاسوسی اومدم و اتفاقاتی که پیرامون روابطمون میفته، اما هیچوقت رفتاری در قالب بی احترامی ارزش

ندیدم. همین ه که هر روز بیشتر از قبل منو به سمت خودش میکشه و اجازه نمیده چیزی غی ر از خودش توی ذهنم بیا د و ی ا به هدفم فکر کنم.

بع د از شام، ظرفهارو شستم و خونه رو هم تا حدو دی مرتب کردم. خودش هم کمک م میکر د و تمام مدت با لبخند میگفت:

-هیچوقت ارتباطم با یه زن در این حد نبوده که بیا د خونه برام آشپزی کنه و با کمک هم خونه رو جمع و جور و تمیز کنی م. این کارهای ه تازگی و لذت خاصی برام دارن.

-خب حتما دوستایه ق دیمیت شرایط منو نداشتن. من غی ر از اینکه دوستت باشم ، یه زن خونهدار و مادر دو تا بچهام که هر روز کارهای روتین خونهمونو اینجوری انجام میدم.

-بله میدونم و جدیداً داری مامان من میش ی.

پشت چشمی براش نازک کردم. لباسهام رو پوشیدم و آماده ی رفتن شدم. توی این لحظه قیافه ی دماغ و پنچر شدهش نشون میدا د دلخوشی از رفتنم نداره ولی به اجبار لبخند زد.

تا پای در همراهم اومد و گفت:

-مراقبت خودت باش عزیزم.

-باشه. مرسی.

برام آژانس گرفته بود. قبل اینکه از خونه بیرون برم، از توی کیف م دسته کلیدی از خونهم در آوردم و گفتم:

-اینارو مید م بهت. شای د فردا که میام خونه زود بخوابم. اگه خواستی بیای خودت درو باز کن بیا بالا.

با تعجب اول به دسته کلی د بعد به خودم نگاه کرد و یه تای ابروش بالا رفت.

-نیازی به اینکار نبود عزیزم.

-دلم میخوا د متوجه بشی که چقدر بهت اطمینان دارم یزدان.

در واقع میخواستم هر شک و تردیدی که از من توی دلش داره بریزه بیرون و متوجه صمیمیت زیاد و اعتماد نسبت به خودش بشه و اون هم حرکتی مشابه من بزنه و دسته کلی د خونهش رو بهم بده تا در یه موقعیت بکر بتونم هدفم رو دنبال کنم.

اما یزدان مرموز و زیرک زرنکتر از این حرفا بود که دست من رو نخونه.

-آوا عزیزم.

آروم گفت:

-هیچی به اندازه ی این خوشحالم نکرده که تو انقدر بهم اعتماد داشتی که دسته کلی د خونتو بهم دادی ولی من نمیتونم قبولش کنم. اونجا حریم تو تنها نیست. بچه هاتم هستن. من زمانی میام پیشت که خودت در جریان اومدنم باشی. پس فکر نمیکنم ب ه کارم بیا د.

سرم رو کنار کشیدم و گفتم:

-باشه من فقط خواستم اگه یه وقت خواب بودم تو..

-من به احتمال زیاد فردا قبل اومدن بچه هات میام پیشت پس..

یه لحظه مکث کرد و پرسید:

-فردا پنجشنبه ست مگه نه ؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

-تو که نمیری سر کار، بچه هاتم که میرن خونه ی مامانت. تو این هفته نرو باهاشون بیا اینجا پیش من.

-نمیتونم پیام. مثل اون دفعه که اومدم یهو رزیتا و علی سر از خونم در آوردن ،یه افتضاحی شد که مجبور شدم دروغ بگم بیمارستانم.

خندی د وبا چشمک شیطونی گفت:

-باشه ولش کن خودم میام. بدو برو تا دیر ت نشده .

از خونه بیرون اومدم.

همین که وارد آسانسور شدم گوشیم زنگ خورد. من با وجود یزدان عمرا بتونم دوباره به اون مدارک برسم.

تماس از خسرو بود. شانس آوردم که توی خونه ی یزدان بهم زنگ نزد. البته اسمش رو سی و نداشتم. همیشه تماسهاش و پیامهاش رو پاک میکردم تا ردی ازش نمونه، ولی این تماس یهوی ی و بدون اطلاع انگار خیلی مهم بود.

تا تماس رو وصل کردم با توپ پر و عصبی غری د:

-کجای ی تو آوا؟ پاشو بیا بیمارستان تا دیوونه نشدم.

-چی شده خسرو؟

-فوژان حالش خوب نیست. آوردمش بیمارستان. یه اتاق درست و حسابی ندارن بدن به بچه ی من. امشب بای د بستری باشه.

نگران شدم و آروم گفتم:

-باشه خونسرد باش. من دارم میام. تا چند دقیقه دیگه پیشتم.

* * * *

خسرو تند تند راه میرف ت و من هم به اجبار پشت سرش به همون سرعت راه میرفتم.

-نشد برم خسرو. فعلا اوضاع خیلی بده.

تا اینو گفتم ایستاد و از روی شونهش نگاه عاقل اندر سفیه ی بهم انداخت.

-چیه خب ؟ نتونستم برم.

-با منم دروغ ؟

با استهزاء گفت و سر کج کرد، نیشخندی هم روی لب نشوند.

-دروغم چیه خسرو. این اواخر خیلی بهم بدبین ش دیا فکر نکن نمیفهمم.

پوزخن د بیحوصله ای زد و دوباره راه افتاد.

-من امروز حوصله ندارم آوا دخترم م ریضه. میبینی روحیهم چقدر داغونه. هزارتا کار دارم.

بیمارستان کوفتیتونم اتاق خالی نداره میخوام امشب پیش دخترم باشم.

سعی میکردم با قدمهای بلند خودم رو به گامهای محکم و عصبی ش برسونم.

-خسرو، خسرو، آرام باش نگران چی هس تی، من که امشب شیفت م خودمم مراقبشم.

فوژان عفونت روده ای گرفته بود و امشب مهمون بیمارستانمون بود.

برگشت و با تغیر و بی اعتمادی نگاهم کرد و با دندون قروچه اش گفت:

-تو، تو پیشش ی؟ تو هم یکی هستی لنگه ی مادرش. به چی ه تو بای د اعتماد کنم؟ به اینکه صاف تو چشم نگاه میکنی و دروغ میگی با یزدان هیچ ارتباطی نداری اما همه آمار رفت و ام دت رو تو خوش بهم میدن؟

صدای خشمگینش بالا رفته بود. دستم رو مقابلش گرفتم و با نگاه به راهروی تق رپا ا خلوتمون گفتم:

-منو با شادی یکی ندون لعنت ی!

فهمی د که من خونه ی یزدان رفت و آمد دارم و با هم توی ارتباط ی صمیمانه‌ای هستیم.

وقت انکار نیست آوای ه چیزی بگو تا دوباره اعتمادش رو به خودت برگردونی.

-من معذرت میخوام. دروغ نگفتم خسرو. اما نتونستم جای مدارک رو پیدا کنم ناچار بودم بگم نرفتم اونجا. باهاش توی ارتباطم درسته اما روم نمیشد این موضوع رو بهت بگم. واسه ادامه ی نقشه‌مون مجبور بودم.

نفس زنان نگاهم میکرد. سرش رو عقب کشی د و لبه‌های کتش رو صاف کرد.

-یه اتاق خالی برام ردیف کن میخوام امشب پیش دخترم باشم.

-خسرو!

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

-بهت اعتماد ندارم آوا. به جان فوژانم که الان روی تخت، دیگه بهت اعتماد ندارم. هر وقت...

انگشتش رو تکون داد.

-هر وقت مدارک رو آوردی برام ، اگر نتونستی بیاریشون جاشون و پیدا کردی و به م لو
دا دی ، بعد دوباره اعتماد میکنم.

- دیوونه ش دی ؟ من برای ه مین اونجام.

-باشه. مگه نرف تی مدارک و پیدا کنی ؟ با اخم و

عصا نیت گفتم:

-خب معلومه!

-پیداشون کن پس .یادت باشه ما توی این کار با هم شریکی م. اگه میخوای جابز نی و
نباشی، از همی ن حالا بگو که ی ه نفر دیگ ه رو...

بازوش رو گرفتم و هلش دادم به جلو.

-برو انقدر حرف نزن. بدم میا د از حرفات. بهت گفتم تا تهش هستم. برای من زمین زدن
ناصر خیلی واجبتتر از تلاف ی کردنت از شا دی یا چیزای دیگهست که در مورد منو یزدان
فکر میکن ی. حالا برو خونه انقدرم به من اُرد نده.

ایستا د و دستی به صورت خستههاش کشی د و گفت:

-دلم اینجا پیش دخترمه نمیتون م برم. یه کاری کن من امشب وایست م پیشش.

-اتاق خالی نداریم خسرو. بیمارستان پر از مریضه. چیکار کنم خب ؟

پوفی کشی د و مستاصل و دردمند به در اتاقی که دخترش اونجا بستری بود زل زد و زیر ل
ب گفت:

-خدا مادرشو بکشه. بچم چقدر از درد بیماریداری بسوزه. اونوقت اون ماد ر ...

به من نگاه کرد و آه سوزناکی کشی د.

-مطمئن باشم، خواست بهش هست ؟

-هست خسرو به خدا حواسم هست.

-تو که دور کارای خودتی. امشب شیفت کارته ، تو این بخشم که نیستی بگم خواست جم ع

! نوچ بذار زنگ بزnm به بهمن بگم اگه میتونه زنشو بیاره پیشش یه امشب بمونه اینج ا.

برادر که نداشت، پس احتمالا بهمن یکی از دوستاشه. خسرو فقط یه مادر و خواهر داره

که گرگان زند گی میکردن و از اینجا راهشون دور بود .

گوشی رو از جیبش در آورد تا زنگ بزنه. دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

-نمیخوا د زنگ بزنی. من مامانو میگم بیا د.

-مامانت ؟

سرم رو با تایی د تکون دادم.

خسرو که با خیال راحت راهی خونه شد به مامان زنگ زدم و ازش خواستم بیاد، اون

بیچارهی مهربون هم حدود یک ساعت بعد بیمارستان بود و شد همراه مخصوص فوژان.

من پرستار بخش قلب بودم. بعد از اتمام کارهام و چک کردن کارهای مریضهام، تقریب ا

کارم تموم شده بود.

میخواستم بخاطر خسرو برم بخش پایین تا از فوژان عکس بگیرم و براش بفرستم که هم ه

چی رو به راهه و بیخو د نگرانی میکنه.

با آسانسور به بخش کودکان رفتم.

وار د اتاقشون که شدم مامان رو دیدم تسبیح به دست در حال ذکر خوندنه.

چشمش منو دیدن. لبخندی زد و گفت:

–خسته نباشی مادر؟

–مرسی. پس چرا نخوابیدی؟

فوژان که غرق خواب بود و چقدر معصومانه میون خواب به زندگی لبخند میزد.

–خوابم نمیبرد. این طفلکی رو هم هر دقیقه به آمپول داره، میان بهش میزنن جیغش هوا

میبره، جیگرم آتیش میگیره براش.

نگاهش مثل من به سمت فوژان رفت –چه بچه

ی شیرینیه.

–اوهوم. خیلی.

–خدا نگهش داره واسه پدر و مادرش، گف تی اینجا نیستن آره؟

–مامان باباش طلاق گرفتن مامان. باباشم دوست دوره ی داشنگاهیمه امشب واقعا به کمکم

نیاز داشت که به شما زنگ زدم همه چیز رو حواله میکردم به این دوستهای دانشگاهی.

مامان با تایی د از کار خیرم گفت:

–خوب کردی عزیزم. تو خودتم بچه داری حال و هوای یه پدر تنها هم بهتر از تو نیست.

کارت خیلی ثواب داشت.

–ثواب و تو کردی که اومدی پیشش مادر من.

با گوشیم چند تا عکس از فوژان و مامان گرفتم ولی از مامان خیلی نامحسوس.
بهش گفتم پدرش گفته براش عکس بفرستم تا خیالش از بابت آرامش دخترش راحت باشه.
مامان مهربونم باز با تایی د گفتم:

-بیچاره پدرش چقدر ناآرومه. بفرست تا دلش جا بگیره مادر. بگو مثل نوه های خودم برام
عزیزه و حواسم بهش هست.

یه فیل م کوتاه هم گرفتم و این تیکه‌ی مامان هم بیهوا توش ضبط شد. همه رو برای خسرو
فرستادم. آنلاین بود و بودنش توی صفحه‌ی چتم نشون میداد چشم انتظار عکسهای
دخترش بوده.

آی شادی، واقعا بعد از طلاق و خیانت و رفتنت و گذشتنت از خسرو و فوژان، خوشبخت
ش دی؟ ارزش این ب دی هارو داشت؟ برام فرستاد.

-دم مامانت گرم. با معرفتتر از خودته.

براش نوشتم.

-منم دختر همون مادرم و شیر پاکشو خوردم. مطمئن باش بهت نارو نمیزنم خسرو.

حالا با خیال راحت بخواب.

*

فردا بعد از گرفتن جواب آزمایشهای فوژان و تشخیص دکتر که یه نوع ویروس انگلی وار د
بدنش شده و درمانش با روند خوبی پیش رفته، فوژان از بیمارستانمون مرخص شد.
خسرو وقتی خواست از بیمارستان بره به من زنگ زد و گفت تا دم بیمارستان همراهیش کنم.

همراش رفتم. فوژانم که طی این مدت کوتاه با مامانم حسابی انس گرفته بود جلوتر از ما راه می‌رفتن و دستش میون دست مامان بود و حتما از خاطرات شیرین ی براش حرف میزد که مامان اونجوری با دقت و لبخند بهش زل زده بود.

-ازت ممنونم بخاطر دیشب و مامانت که گفت ی بیا د.

-خواهش میکنم. مامان از این کارها خوشش میاد. تو خونه هم که تنها بود.

-خودش که مادر نداره دیگران اما خوب بلدن براش مادری کنن.

بین چه زود با مامانت دوست شده ؟

نگاهم به هر دوشون افتاد. توی حیاط بیمارستان روی نیمکت ی نشستن و با هم حرف میزدن.

-مامانت خیل ی مهربونه. فوژان حتی با مامان خودمم انقدر ص میمی نیست.

-مامانم زن مهربونیه خسرو. تو بزرگ کردن بچه هام همراه خوبی بود برام، اگه اون نبود من نمیدونستم از پس بچه هام چه جوری بر بیام.

-خدا سایهشو کم نکنه برات. بودن این مادرها نعمت زندگیا که خدا به

خوش شانس ترینهش میده. نه مثل فوژان بیچارهی من. با اون مامان عوضی و مامان بزرگ عوضی ترش.

منظورش با طلعت خانوم بود. به خودم گفتم:

"حق داره خسرو. چرا لااقل طلعت خانم و یزدان و یوسف، هیچوقت برای دیدن فوژان قدمی جلو نداشتن ؟." کمی این پا و اون پا کردم و گفتم:

-من میخوام ی ه چیزی بگم. نمیدونم گفتنش درسته یا نه.

منتظر و ک می هم مشتاق نگاهم کرد که گفتم:

-چرا ازدواج مجدد نمیکنی خسرو؟ اینجوری برای فوژان هم بهتره. تو هم کمتر خست ه

میشی. شرایط کاری ت سنگین ه، نمیتون ی همیشه پیش فوژان باشی.

فوژانم احتیاج داره یه زن کنارش باشه تا بتونه رفتاراشو از اون الگو برداری کنه.

دوباره از همون نگاهای عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و با پوزخند گفت:

-تو بعد ناصر تونستی به مرد دیگه ای اعتماد کنی؟ اون هم دچار بی

اعتمادی مثل من شده بود.

-نه نتونستم.

لبخندی زد.

-پس تو هم دیگه ارد نده. برو به کارت برس. فقط خواستم ازت تشکر کنم و بگم، با یزدان

خیلی مواظب خودت باش. یزدان آدم زیرکیه. توی ارتباط با تو مخصوصا، انقدر فشار و باز

میداره و بهت میدون میده تا بفهمه کجای کارت میلنگه. میفهم ی که چ ی میگم؟

ته دلم خالی شد. هر چیزی که مربوط به یزدان و نیت بدش باشه، وجودم رو به نیستی میبرد

خیالات خوشم رو تب دیل به کابوس میگرد.

با تلخی سرم رو تکون دادم و گفتم:

-من تا قبل فهمیدنش بر دو میزنم خسرو.

-امیدوارم.

دستش رو به نشون خداحافظی دراز کرد و گفت:

-مامانت ناهار مهمون منو فوژانه. میری م رسوران با هم غذامونو میخوریم بع د میرسونمش خونه.

حس کردم عمدا میخواد مامانم رو نگه داره تا دوستی کوتاه مدت خودش و فوژان حال و هوای بهتری بگیره و فوژان بتونه ساعت‌های بیشتری کنار دوست جدیدش باشه.

**

روی کاناپه دراز کشیده بودم و چشمم به ساعت بود. بچه ها هنوز نرفته بودن خونهی مامان و داشتن با حوصله وسایلشون رو تو ی ساک جا میکردن.

یزدان قرار بود امشب کنار من باشه به اصرار خودش رفتن به خونه ی مامان رو کنسل کردم.

توی خیابونمون منتظر بود تا زمان ی که بچه ها راه ی بشن و بتونه بیا د خونه.

علی و رزیت ا مثل هر هفته اومده بودن دنبالمون ولی وقت ی فهمیدن قصد ندارم

همرایشون کنم، شاکی و ساکت گوشه ای ایستاده و نگاهم میکردن.

گوشیم میون دستم لرزی د. میدونستم یزدان، پیامش رو باز کردم.

"چقدر دیگه اوکی میشه آوا؟ خسته شدم عزیزم"

لبخندی زدم، پس ر کم طاقتم. امشب بای د برای دیدنم بیشتر صبور ی کنی.

براش تایپ کردم.

"بچه ها دارن وسایلشونو جمع میکنن. تو خیلی زود اوم دی. بای د صبر میکردی تا بچه ها برن بعد بیای. علی هم شاکی ایستاده بالای سرم برو بر نگام میکنم، نمیتونم زیاده جواب بدم. یکم دیگه بصبر.

سن د زدم. تا سرم رو بالا گرفتم، دیدم علی با قیافه ی دره می داره نگاه میکنه. سرم رو آرام به نشونه ی "چیه" تکون دادم که شونش رو از تکیه ی دیوار گرفت و اومد روی مبل مقابلم نشست.

پرسید:

-تو چرا نمیای آوا؟

-بهت گفتم که، ممکنه از بیمارستان بهم زنگ بزنن بخوان برماونجا. خونه ی مامان راهمو از بیمارستان دور میکنه.

-آخه تو دکتري، جراحی، اتاق عمل دستته که حتما بای د نصف شب ی بری بیمارستان.

چپ چپ نگاهش کردم ته حرفش یه "ولله ی" کشدار گفت و به رزی نگاه کرد.

-بعضی وقتا پیش میاد. یکی از نیروها ی پرستاری کم بشه ی ا اتفاق ی براش بیفتد به بقیه زن گ میزنن.

-خب باشه. زنگم که بزنن خودم میرسونمت. تو بگو ساعت

صبح باشه!

نگاهم به رزیت افتاد. باز هم دست به دامن رزیتای مهربون شدم.

جلو اومد و کنار علی نشست و گفت:

-چیکار ش داری علی جان. خب بذار اگه راحتی بیاد، اگرم نیست بمونه خونه ی خودش .
شای د اصلا دوست داره تنها باشه. بیمارستان و اینا هم بهونشه. بذار یه دور روزم بدون سرو
صدای بچه هاش واسه خودش باشه.
پوستشو کندن این دو تا.

علی نیم نگاهی به رزی کرد و گفت:

-تنها بمونه اینجا ؟

-چه اشکالی داره منم خیلی شبا تنها بودم تو خونهم . آوا هممینطور. مگه اولین بارشه ؟
علی به ناچار نفسش رو هوف بیرون داد و گفت:

-چیکار ت دارم. هر جور خودت میدونی.

بلن د شد و آتنا و پویارو صدا زد.

-بچه ها تموم نشد کارتون ؟ پویا

جواب داد:

-من تموم دایی الان میا م.

-فردا هم نمیای ؟

رزیتا پرسید. نگاهی بهش کردم و جواب دادم:

-نمیدونم ب بین م چی میشه.

آتنا و پویا از اتاقهاشون بیرون اومدن و به سمتم اومدن.

-مامان تو نمیا ی ؟

-نه عزیزم شما بری د خوش باشین. ماماتونو ا ذیت نکنینا.

آتنا صورتتم رو بوسی د و گفت:

-چشم مامان. جات خیلی خالی ه پیشمون.

لبخندی به روش زدم و به پ ویای تخسم نگاه کردم. کم ی اخماش درهم بود.

-مراقب هم دیگ ه باشین پویا جان.

لبخند زد و جلو اومد .

مثل آتنا گونهام رو بوسی د و گفت:

-باشه مامان. تو هم مراقب خودت باش. عردا تونستی بیا، پیش ماما باشیم خوش میگذره.

بچه هارو همراه بارزیت ا و علی راهی کردم. در رو که بستم گوشیم رو برداشتم دیدم

یزدان یه پیام دیگه زده:

-مطمئن ی اینا میخوان برن ؟ نکنه پیشمون شدن ؟

داشتم جواب پیامش رو منوشتم که زنگ زد. انگار از بیرون رفتن بچه هارو دیده که سریع

زنگ زده.

تماس رو اوکی کردم.

-یزدان ؟

-بیا م آوا ؟ بچه ها رفتن.

-یه چند دقیقه صبر نمیکنی تا از اینج ا دور بشن ؟ میترسم ی ه چیزی جا گذاشته باشن یه موقع برگردن.

با عصبانی ت آرومی گفت:

-نمیان دیگه. زیر پام یه درخت سبز شد از بس منتظر موندم.

-مگه با ماشین ت نیست ی ؟

-نه موتور آوردم. بزن درو بیا م بالا.

در رو براش باز کردم تا اول موتورش رو توی پارکینگ بذاره بعد بیا د بالا ، توی این فاصل ه رفتم به اتاقم تا سر و وضعم رو مرتب کنم.

با دلشورهی زیادی جلوی در منتظرش ایستادم. ک می بعد بالا اومد و چهره ی جذابش، آبی شد ر وی آتیش اضطراب و دلشورهام.

لبخندی به روش زدم.

-خوبی خوشگلم ؟

-خوبم. خوش اوم دی.

به داخل راهنمایش کردم. دستش رو پشتم گذاشت و با هم داخل رفتی م.

به آشپزخونه رفتم تا با یه لیوان شربت خنک ازش استقبال کنم و یزدان هم به سمت اتاق م رفت.

هروقت به خونهم میا د یه استرس واضحی همراهش هست که از نشستن توی پ ذیرایی اجتناب میکنه.

روی تختم نشسته بود. بلند شد و سینی رو از دستم گرفت.

-ممنون. درارو قفل کر دی ؟

-آره. نگران نباش.

سرش رو تکون داد و نشست.

قلوپی از شربتش خور د.

به سمتش رفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

-میر م سین ی رو بذارم تو آشپزخونه و بیام.

-آوا؟

-جانم ؟

-فکر کنم دارم عاشق میشم ؟ قلبم با

هیجان و کوبش لرزی د.

-عاشق کی ؟

-عاشق تو.

حرفش تمام احساساتم رو تی ز نگه داشت. دلم میخواست دوباره تکرارش کنه. ...

صبح زودتر از یزدان بیدار شدم . حولم رو برداشتم و رفتم تو ی حموم.

تقریب ا پونزده دقیقه ی دوش گرفتم طول کشی د. حوله رو به خودم پیچیدم و همی ن که

در حموم رو باز کردم، حس کردم سای ه ای از جلوی دیدم گذشت و به سمت تخت رفت.

چشم سریع به در نیمه باز کدم افتاد. پس یزدان داشته توی کدم دنبال مدارک یا چیزی میگشت ه تا بفهمه من کی ام و برای چی تن به بازیش دادم ؟

با عصبانیت نگاهش کردم. طاق باز روی تخت خوابیده و ساعد دستش رو روی چشماش گذاشته و ادای خوابیدن رو در میآورد.

صندلهام رو پوشیدم و از حموم بیرون رفتم.

در رو هم تقریباً محکم بستم تا حساب کار دستش بیا د.

به سمت کمد رفتم و دیدم که طبق انتظارم همه چیز شلخته و در هم بر هم روی هم تلنبار شده.

-یزدان تو اینجارو بهم ریخت ی ؟

جوابی نداد. لعنتی، نمیتونه به خواب بودنش وانمود کنه.

-خودتو به خواب نزن. با توام.

باز هم صدایی ازش نیوم د. رفتم جلو و با حرص پتوش رو کنار زدم. تا نگاهم کرد،

موجی از خشم به صورتم روونه شد و غریدم:

-اگه بهم اعتماد نداری، چرا اینجای ی ؟ اینجوری میخواستی به هم اعتماد کنیم ؟

انگشتم رو به طرف کمد گرفتم.

-اینجوری که همه چی رو بریزی به هم تا بفهمی من دارم جاسوسیتو میکنم ی ا نه ؟

سریع از تخت پایین اومد و گفت:

-مگه من گفتم بهت اعتماد ندارم ؟

-از اینجا برو. همین الان.

یه تای ابروش از تعجب بالا رفت و گفت:

-چیکار کنم ؟

صدام از حرص میلرزی د و اوج گرفت.

-برو یزدان، برو. دوست ندارم با آدمی که بهم اعتماد نداره و دلش ازم میلرزه ادامه بدم.

-من منظور ب دی نداشتم.

پوزخندی زدم و توپیدم:

-باشه تو راست میگی. حالا برو. ارتباطمون دیگه تموم شد.

با عصبانی ت گفت:

-کشش نده آوا. تموم شد و زهرمار ! میگم منظوری نداشتم.

-برو بیرون یزدان. زود از خونم برو بیرون.

یهو داد زد:

-لعنتی، من دیشب بهت گفتم عاشقتم. بهت گفتم تو عمرم کسی و اندازه تو نخواستم و

دوست نداشتم ! از احساس واقعیم گفتم. باید م ته دلم ازت بلرزه ! از کجا مطمئن

باشم ی ه وقت باهام بازی نمیکنی ها ؟ چه جوری ازت مطمئن باشم که بخاطر هد ف خودت

یه وقت دورم نمیزنی ؟

نفس زنان نگاهم کرد. با دلخوری چیزی که توی دلم بود رو گفتم:

-کاش هیچوقت نمیدونستم چی تو سرته ، کاش نمیدونستم تا لااقل بتونم حرفای دیشب و الانت رو باور کنم.

اخم غلیظی کرد و پرسید:

-منظورت چی ه ؟

جوابی ندادم.....

*** *

داشتم به طرف کافی شاپ نزدیک بیمارستان میرفتم که به آقای صمدپور یکی از پزشکهای اتاق عمل برخورد کردم. مقصد آقای صمدپور هم اونجا بود. همراه هم وارد کافیشاپ شدیم. ساعت کارم تموم شده بود و برای استراحت کوتاهی به این کافی شاپ اومدم.

صندلی برام کنار کشی د و گفتم:

-میخواين تنها باشين خانم مقدم ؟

-نه. شما هم بشينين لطفا.

لبخندی زد و نشست. مرد میانسال و متشخصی بود.

-شیفتتون تموم شده ؟

-بله. من شیفت صبح بودم.

-خسته نباشي ن.

-ممنون. شما هم همینطور.

-شما چی میل دارین خانم؟

گوشیم زنگ خورد. با عذر خواهی کوتاه ی موبایل م رو از کیف م بیرون کشیدم.

یزدان بود و حدس میزدم بخاطر اتمام کارم، قصد داره دنبالم بیا د. -جانم؟

-کجای ی آوا؟

از اینکه بیمقدمه پرسید، تعجب کردم و جواب دادم:

-اومدم کا فی شاپ نز دی ک بیمارستان. کارم تموم شده گفتم ی ه هوایی عوض کنم.

-با کی رفت ی؟

توی این چند ماه دوستیمون به حساسیتهاش پ ی برده بودم و برای اینکه حساسش نکنم

به دروغ گفتم:

-تنهام.

-بیا بیرون من رو به روی کا فی شاپم.

دلم مثل سیر و سرکه جوشی د.

دروغم رو گرفت!

از آقای صمدپور عذر خواهی کردم و بلند شدم.

یزدان درست رو به روی کافی شاپ پارک کرده و با اخمه ای فرو بردهای در هم، پشت ر

ل نشسته و نگاهم میکرد.

به سمتش آروم قدم برداشتم و به سختی با تپشهای ترسیده‌ی قلبم، کنارش جا گرفتم. تا نشستم بدون اینکه نگاهش کنم گناه‌م رو گردن گرفتم.

-بخش یزدان. قصدم دروغ گفتن نبود. فقط بخاطر حساسیتهای خودت نگفتم. منو آقای صمدپور یهو با هم برخورد کردی م. مقصدمون یکی بود.

و با خودم فکر کردم یزدانی که داره براینقشهاش پیش میره، چرا روی روابط و کارها م و حتی لباس پوشیدنم حساسیت نشون میده؟ بعد خودم جواب دادم "چون در حال حاضر دوستشی".

با سکوت رانندگی می‌کرد. فک فشرده و سفتش و همینطور فشار دستهای روی فرمان جرات حرف بیشتری بهم نداد. تکیه دادم به صندلی و نگاهش کردم.

اما تاب خشم و خودخوریش رو نیاوردم. دستم رو گذاشتم روی دستش که به ضرب دستش رو عقب کشی د و نعره زد:

-ولم کن آوا.

-یزدان، یزدان ببخشید، من منظور ب دی نداشتم. به جون آتنا و پویا دارم راست میگم.

کمی آرومتر شد. اما به محض اینکه نگاهش به لباسهام افتاد محکم تویی د:

-دفعه‌ی دیگه اینجوری از خونه نیای بیرون. سر کارت یه لباسرسمیتر بپوش.

به خودم نگاه کردم و گفتم:

-من نمیتونم لباس رسمی بپوشم. تیپمو دوست دارم. همیشه اینجوری بودم.

-من دارم میگم تیپ و عوض کن.

-چرا بای د عوض کنم؟ تو فقط دوستمی یزدان. نمیتونی در مورد تیپم نظر ب دی.

حتی اگه شوهرمم بو دی به حرفت توجه نمیکردم. چون تو از اول منو با این ظاهر دیده بودی.

توی صورتم زل زد و محکم گفت:

-تو ازم بخوای من همین الان بخاطر نظر تو تیپمو عوض میکنم.

واسه چی میگ ن تفاهم. چون بای د دو نفر با هم اشتراک نظر داشته باشن. از چیزی که تو بدت میاد بگی

من انجام نمیدم، کارای اشتباه تورو هم من گوشزد کنم.

-تیپ من مشکلی نداره تو هم الان داری اینو میگی. پای عمل بیفت ه عمرا نمیا ی تیپ سابق و دوست داشتیتو بخاطر من تغییر ب دی.

-خوشمن میاد جلوی مردای بیمارستنتون اینجوری ظاهر بشی. تویه مادری آوا. این پوشش در شانت نیست. .

-تو چته یزدان. داری تلافی دروغم رو در میاری؟ من..

-همین الان میریم خونه لباسامو عوض میکن م. به جون آتی و پویا اگه یکبار دیگ ه تیشرت و شلوار این مدلی پوشیدم هر چی دوست داری بهم بگو.

-یزدان، یزدان؟

دست روی بازوش گذاشتم تا از تصمیمش بگذره.

- من کاری به تیپت ندارم. برام مهم نیست. دلم نمیخواه مسائل پیش پا افتاده و خیلی خصوصی منم برای تو مهم باشه.
- مسائل خیلی خصوصی تو به منم ربط داره. از مدل موها گرفته تا تیپت و برخوردها بیرون از خونه.
- نگاهم کرد و تند و خشن گفت:
- دفعه ی آخرت باشه، بخاطر قرارت با یه مرد دیگه به من دروغ میگی.
- با حرص دستم رو از روی بازوش برداشتم و گفتم:
- من باهات قرار نداشتم.
- دوباره نگاه کینه توزانه ای به لباسهای تنم کرد و از حرص شروع کرد به غرغر کردنهای زیر لبی.
- به سمت خیابون نگاه کردم و گفتم:
- هر چی دوست داری بگو. من تیمو عوض نمیکنم.
- غلط میکنی. وقت ی من دارم میرم بخاطر نظر تو لباسمو عوض میکنم یعنی تو هم شعور داشته باش و به خواسته‌م عمل کن.
- داری زور میگی یزدان، من نه زنتم، نه..
- با خشونت بازوم رو کشی د به سمت خودش و توی چشمام غری د:
- دوستمی.
- دستم رو به ضرب به عقب کشیدم و با بغض نگاهش کردم.

-باشه دوست یا هر چی. حق نداری بگی چ ی بپوشم یا نه ؟

-من حق ندارم ؟

-خواهشا تمومش کن یزدان. من بچه نیستم که اینجوری بهم میگی.

با پوزخند و عصبانی ت شکل گرفته تو ی صورتش زد رو ی فرمون و گفت:

-آره تو بچه نیستی. اون ی که بچهست منم که دارم بازیچه ی دست تو میشم. هه ! به من

میگه به تو چه ؟ تو مسائل خصوصیم دخالت نکن!!

داد زد:

-برای من ادای غیرتیارو در نیار. ن میتونی ی ه جوری حرف بزنی که انگار من تو سرم شاخ

دارم. اون ی که داره بازی میکنه تویی نه من. نمیخوا د بخاطر واقعی نشون دادن علاقه

پوچت، فاز تعصب بیخودی بگیر ی!

-بازی ؟

اشکم از رو ی قلب دلگیر و ضعیف م فرو ریخت. تو شای داری با من بازی میکنی، اما این

قل ب و تپش و دلگیریش از تو و بازی ت ، با تو بازی نمیکن ه!!

-من میدونم داری باهام بازی میکنی یزدان. خودم حرفاتونو شنیدم.

همون روزی که مری ض بودم یوسف برام دکتر آورده بود .

پوزخندی زد و مشت هاش رو دور فرمون فشرد.

-اون روزم که با عجله از کارخونه رفتم پیامای خودت و یوسف رو تو گوشیت دیدم. از

اینکه انقدر راحت ازت رو دست خوردم، غرورم شکست. رفتم چون فهمیدم یه احمق ک ه
گول حرفات و..

-پس چرا دوباره اوم دی پیشم ؟ تو که دیدی دارم بازی ت میدم چرا همون اول نگفتی و
ادامه دا دی ؟

با سکوت نگاهش کردم. جوابی برای گفتن نداشتم. توی خیابون خونه اش پیچی د و با
پوزخن د گفت:

-پس تو هم یه جای کارت میلنگه. یا ارتباطی رو دوست داری که غرورت هر بار شکسته
بشه و ارزش لذت ببری یا اینکه..

نگاهم کرد و با پوزخندش ادامه داد:

-یه ریگی تو کفشته و مثل همیشه داری پنهونش میکنی.

ماشین رو جلوی ساختمون پارک کرد. بدون اینکه به اطراف نگاه کنه، گفت:

-حالا که خودت فهمیدی واسه چی با همیم بهتره بگی اون کسی که تو رو فرستاده طرف منو
یوسف کیه ؟

برق اشک تا پشت چشمم اومد اما پیش زدم و نداشتم جلوی چشماش فرو ریزه. با غرور
نگاهم کرد و سرش رو به چپ و راست تکون داد.

-بهتر نیست خودت بگی اون کیه، قبل از اینکه خودم بفهمم..

حرفش رو ادامه نداد. چون اشکم بی اختیار فرو ریخت. نگاهش همراه با اشک داغم پایین
رفت تا به چوئم رسی د و پایین افتاد.

-ازت، ازت متنفرم یزدان مهرانفر.

-باشه. صبر کن میریم بالا حرف میزنیم.

دستم رو گرفت. جیغ زدم.

-به من دست نزن.

هر دو دستش رو با تسلیم مقابلم تکون داد و گفت:

-ما داشتیم در مورد لباسامون حرف میزدیم تو سخت گرفت ی تا به اینجا رسید.

خواستم پیاده بشم. دوباره دستم رو گرفت و محکم گفت:

-میریم بالا حرف میزنیم. اونجوری که تو فکر میکنی نیست آوا.

با چونه ی لرزون نگاهش کردم.

-پس چه جوری ه ؟ اینکه داری با دلم بازی میکنی تا بتون ی به نقشه هات برس ی تا بعدم

مثل گیلدا ی ا بقیه منو بندازی دور ؟ تو یه نامرد ب ی وجدانی که احساسات منو نشونه گرفت ی یزدان.

با صدای پر از حرص و خش می توی صورتم غری د:

-اگه اینطوره که فکر کردی ، پس چرا نرفتی ؟ چرا با وجود اینکه میدونستی دارم باهات

بازی میکنم به ارتباطمون ادامه دادی ؟ پس تو هم حتما داری نقش بازی میکنی و بخاطر هدفه ای مهمته که با منی!

چونم رو گرفت اما فشاری نداد. مایوسانه و ناباور گفت:

-آره آوا، بخاطر این مون دی ؟ داری با من بازی میکنی ؟

هر دو با گلایه به هم نگاه میکردیم. دستمون برای هم رو شده بود. اما هیچ چیز اونجوری نبود که به زبون میآوردیم. انگار دلباخته ی اون چه شدیم که میون رگهامون در جریان بود. چیزی که مارو به هم وصل میکرد و با وجود باور نکردنش و ا می دادن به نقش و بازیمن، عشقی که در قلبمون شکل گرفته و ذهنمون رو به هم پیوند زده. نگاهش آروم شده بود. نفسش رو توی صورتم بیرون داد و با همون آرامش و ملایمی گفت:

-میریم بالا با هم حرف میزنی عزیزم. بهتره این قضیه رو واسه خودمون روشن کنی م. ما دیگه یه ارتباط عادی نداریم. هرچی که هست الان با همیم. من ارتباطمو با تو دوست دارم. دلم نمیخواد با این سوتفاهما خرابش کنی م. -سوتفاهم ؟

-آوا منو تو، یه ارتباط محکم و قوی داری م. ما با نقشه ی اهر دروغی، به هم دلبستیم. این چیز کمی نیست، من نمیخوام از دستت بدم. بذار بریم بالا برات توضیح میدم. گنج شدم و فقط نگاهش میکردم. پیاده شد و اومد دستم رو گرفت و پیادهم کرد و به سمت ساختمان رفت.

تا کلی دبه در انداخت ماشین پلیسی کنار ساختمان توقف کرد و از ما پرسید:

-ببخشی آقا ؟

هر دومون به سمتش برگشتیم.

از یزدان پرسید:

– شما تو این ساختمان آقای یزدان مهرانفر میشناسین؟ یزدان با تر دی د

نگاهم کرد و گفت:

– خودم هستم.

– بچه ها پیاه شین.

دو مامور از درهای عقب پیاده شدن و در مقابل نگاهم دستبند زدن روی دست یزدان.

– کجا داری د منو میبری د؟

– ازتون شکایت شده بای د بیان دادگاه.

نگاه یزدان با ترس خفتهای به من بود. دلم ریش شد برایش و طاقت نیاوردم. انگار پسر بچه ا

م بود که به کمکم نیاز داشت.

جلو رفتم و گفتم:

– کی ازش شکایت کرده؟ به چه جر می داری د دستگیرش میکنین؟ اصلا از کجا معلوم

شما پلیسین؟ کارت شناسن اییتون رو..

هنوز جملهم رو کامل نکردم که یکیشون با مشت سنگینی زد که توی شکمم زد پخش

زمینم کرد. یزدان شروع کرد به عربده زدن و سعی داشت خودش رو از چنگشون

خلاص کنه. نگاه نگرانشم به من بود. لگد دیگه ای به پهلوم زدن و یزدان رو سوار ماشی ن کرد ن. دستام رو حائل شکم کردم که به شکم ضربهای نزن. حتی جیغ های من و فحش و سروصدای یزدان نتونست امدادی برای کممون پیدا کنه.

چشمم به دنبالش بود. سر کچلش رو خم کردن تا سوار ماشینش کنن.

داد زد:

-آوا؟ آوا پاشو، پاشو عزیزم. آوا؟

شکمم از درد زیاد سنگین شده بود و بخاطر دردی که توی ناحیه ی شکم و پهلوم پیچید، قادر نبودم از جا بلند بشم. ماشین با سرعت زیادی از مقابلم گذشت. اما آوا گفتنهای یزدان از توی ماشین هنوز به گوشم میرسید.

باید به یوسف خبر بدم. آخر شکم. درد خیل وحشتناکی بود که نمیتونستم ذره ای جناب بخورم. به زور دستم رو به دیوار گرفتم و بلند شدم. از درد زیاد روی شکم خم شدم. انگار دردش به مغز استخونم میرسید و همه جای تنم میسوخت. چشمم به

ماشین یزدان افتاد و حرفهایش، نگاههایش، اون لحظه که گفت:

-ما یه ارتباط محکم و قوی داریم، حتی اگه با دروغی نقشه شروع کردیم، اما به هم دلبستیم و من نمیخوام از دستت بدم.

حرفش از گفتن هزار دوست دارم بیشتر بهم چسبید و اشکم از روی ناله ی دلم و غم وسیعی که غریبانمون رو گرفت از چشمام چکیدن.

به سمت ماشینش رفتم. باید ماشینش رو میبردیم توی ساختمون و به یوسف خبر

میدادم و همینطور به خسرو میگفتم، شای د اونم بتونه یه راهی برای پیدا کردنش داشته باشه.
ماشین رو بردم تو خونه و با شکم درد ش دیدی که داشتم روی یک ی از پله های منت هی به
پارکین گ نشستم.

شمارهی یوسف رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده.

شنگول و سر حال جواب داد:

-به به خانم دکتر. احوال شما؟ زحل آسمون ش دیا. خیل ی وقته ن دیدمت!

-یوسف؟

صدای خشدار و گرفتم باعث شد کم ی نگران بشه و از فاز شوخی بیرون بیا د.

-چیه آوا چرا صدات اینجوریه؟

-کجای ی؟

-طوری شده؟

با صدای ضعیفی نالیدم:

-آره. من خونه ی یزدانم بیا اونجا.

با این حرفم حالا هول کرد و سریع گفت:

-ای بابا، خب چیشده، بگو تا دق نکردم.

-یه عده با لباس مبدل مامور ریختن اینجا، یزدان و بردن.

تقریب ا داد کشی د:

-بردن؟ کی؟

آخی از درد گفتم. هنوز دستم روی شکم بود و پیچ میخور د.

-من نمیدونم یوسف. بی ا بین چیکار میتون ی بکنی. من که میگم ازطرف همون پیر خرفتن که چند روز پیش ت وی مهمونی براشون نقشه کشیدی م مدارک و دزدیدیم! کار خود عوضیشه مطمئنم.

-باشه من دارم میام. خیلی از خونه ی یزدان دور نیست م.

صدای بوقهای اعتراض مانند ماشینهای اطرافش بهم فهموند پشت فرمون بوده و داره با دیوانگی پدال گاز رو فشار میده. از ترس و بیهوا گفتم:

-آروم رانندگی کن.

توی گوشی غری د:

-دهنتو ببند. من که میدونم هر چی هست زیر سر خودته. بذار برسم اونجا حسابتو میرس م آوا.

از اینکه داشت تقصیره ا رو گردن من مینداخت حرصم گرفت و داد زدم:

-باز گف تی کار منه؟ یزدان جواهر ریزه که بگم بدزدنش اوسکول

؟ اگه کار من بود که نمیزدن خودمو ناکار کنن. اصلا به من چه؟ چرا به توعه دیوونه زنگ زدم.

قطع کردم و بلند شدم. یاد م افتاد دسته کلی د خونه ی یزدان رو جا گذاشتم توی ماشینش.

رفت م و از تو ی ماشین دسته کلی د رو برداشتم یه حسی بهم میگفت ، آدم ربایی امشب نه کار خسروعه، نه اون پیرمر د و نه کار عمو نریماناش. من مطمئنم کار ناصر و دنبال مدارکیه که به عنوان سند جانش دست یزدان.

خیلی دوست دارم بفهمم با شادی چیکار کرده که انقدر با خانواده اش چپ افتاده! حتی عمو نریمان رو هم برده توی تیم خودش و کاری کرده تا بر ضد برادرزاده هاش پاپوش درست کنه.

کلیدهارو برداشتم و همینکه از خونه زدم بیرون ماشین یوسف با سرعت خیلی بالایی خیابون رو طی کرد و رسی د جلوی ساختمون.

سریع پیاده شد و در رو نبسته جلوم ایستاد و گفت:

-داری فرار میکنی ؟

با اینکه داشتم از خشم چشماش و عصیاناش میترسیدم، اما بیحوصله نالیدم:

-یوسف، بجای این عللورم بازی اسر منه بدبخت بشینی ه فکر یکن تا بفهمی کار کیه. داد زد:

-به جز تو کار کی میتونه باشه!

دستش رو بند گلوم کرد. چون ماشین شاسی بلند و بزرگش جلومون رو گرفته بود، از اطراف خیلی به ما دید نداشتن.

از بین دندونهای به هم چسبیده و فک سفتش غری د:

-چی لو دادی ازش که دزدیدنش ؟ چی میخوای از جانش ها؟ واسه کی کار میکنی؟

کی بردش ؟ چه آماری ازش دا دی که اومدن سراغش ؟ یالله حرف بزن آوا، حرف بزن تا دندوناتو خورد نکردم.

نمیدونم چی از نگاهم دی د که هلم داد به عقب و دستش رو از روی گلوم برداشت. به در ساختمون تکیه دادم و چند تا سرفه ی آروم زدم.

در ماشینش رو محکم بهم کوبی د و هر دو دستاش رو با ضرب ه ی محکمی به بدن هی ماشین زد.

-منم کتک زدن. اوم دیم که بیای م تو خونه ،یهو یه ماشین ایستا د گفت خونه ی یزدان

مهرانفر اینجاست، من دلم بد افتاد میخواستم بگم نیست اما یزدان سریع گفت

خودمم. اونا هم پیاده شدن دستبند زدن رو دستاش ، تا گفتم به چه جرمی میخواید

ببریدش، اصلا کارت شناسن اییتون کجاست، ی ه مشت محکم زدن توشکم، بعد با لگ د

افتادن به جونم. یزدان هم کاری ازش بر نمیومد.

اونا چند نفر بودن، بردنش.

پشت کرده به من ایستاده بود و دستهایش روی ماشین بودن.

از پشت شونه نگاهی بهم انداخت و ته دیدم کرد.

-فقط بفهمم زیر سر توعه ، به خدا میکشمت.

سرم رو به طرفین تگون دادم.

-کار من نیست. مطمئن باش من به یزدان لطمه نمیزنم. به جون بچه هام دارم راستشو

میگم.

انقدر خالصانه براش قسم خوردم که انگار کمی نرمتر شد و آرومتر پرسید:

-نگفتن چی میخوان یا دنبال چیان؟

-هیچی نگفتن فقط یزدان و بردن من گفتم بیای شای د بهت زنگ بزنن ی ا خبری ازشون بشه تا بفهمیم چی میخوان.

پوزخندی عصبی زد و زیر لب غری د:

-چی میخوان؟ حتما سراغ مدارک مهم اون اومدن ... بی ا بشی ن میرسونمت. بعد میرم سراغ عمو نریمان. اون حتما از یه چیزای ی خبر داره. خبر نداشته باشه انقدر کلشو میکوبم به دیوار تا عقلشکار بیفته و خبر دار بشه.

بقدری عصبانی بود که نمیتونستم باهاش مخالفتی کنم یا چیزی بگم. نشستم توی ماشینش و یک کلمه تا مقصدی که پیادهم کرد حرفی نزد.

موقع پیاده شدن خودم گفتم:

-اگه خبری شد به منم بگو خیلی نگرانشم.

مشکوکانه و ظریف نگاهم کرد، در ماشین رو محکم کوفتم به هم.

-اینجوری نگام نکن یوسف. من جون بچه هام و برات قسم خوردم لعنتی. بهش آسیب ی نمیرسونم هر کاری هم لازم باشه واسه کمک کردنش انجام میدم.

نگاهش رو گرفت و آروم گفت:

-خیله خب برو ببینم چیکار میتونم بکنم.

لبهام رو بهم فشار دادم ولی در آخر با لحن دلنگرانی گفتم:

-منو در جریان می‌ذارى يوسف ؟

کمی نگاهم کرد و بعد سرش رو آهسته تکون داد .

-بهت زنگ می‌زنم. تو هم اگه چیزی فهمیدی منو درج ریان بذار.

بفهمم کار کی ه میکشمش.

از اینکه ارتباط برادرانه‌شون انقدر صمیمی و محکمه لذت بردم.

یادمه وقتی يوسف چاق و

خورده بود، یزدان یک لحظه هم آروم و قرار نداشت و اون حال حالا چند برابر توی چهره ی يوسف نشسته بود.

وقتی رفت وارد خونه شدم. بقدری برای یزدان ناراحت بودم که دلم میخواست ساعتها به گوشه بشینم و بدون حرف و کاری فقط به اون و کمکی که بتونم برای ره اییش انجام بدم، فکر کنم.

وقتی پا به خونه گذاشتم آتنا با سرو صدای خاصش به پیشوازم اومد .

بع د از جریان هدیه ی یزدان و تحویل دادنش، چند روز زمان برد تا تونستم قانعش کنم

اون ه ديه برای اون نبوده و قول دادم برای تحصیلات دانشگاهش خودم بهش کمک کنم تا بتونه توی یکی از دانشگاه های بزرگ خارج تحصیلاتش رو ادامه بده. از اون روز تا حالا من براش ی ه عزیزی خاص پیدا کردم.

ولی خبر نداشت امروز مامانش خسته‌ست و بی‌حوصله.

-سلام مامانم. خسته نباشی.

-سلام عزیزم. خوبی ؟

اوم د جلو و گونهام رو بوسها ی زد. لاغر اندام بود و بقول یزدان قدش ماشالله یه سرو گردن از خودم بلندتر بود.

-خوبم عزیزم. تا همی ن الان داشتم درس میخوندم. ح ت ی ظهرم نخوايیدم.

خود شیرین زبون باز من .

بوسیدمش و گفتم:

-کار خوبی کردی فداتشم. پویا کجاست ؟

-داره حموم میکنه. چایی تازه دم درست کردم، میخوای برات بگیرم ؟

-هنوز لباسامو عوض نکردم. بگیر تا بیا م عزیزم.

-ماما هم زنگ زد برای شام میا د اینجا.

آه از نهادم در اومد و با گفتن خوبهای به سمت اتاقم رفتم اما آتنا هنوز داشت ادامهی حرفاش رو میگفت.

-گفت برای شام به شما زحمت ندم خودش میاد، دوتایمون با هم انجامش میدیم.

خوبه لااقل به نفع من شد. چون حتی حوصلهی آشپزیرو نداشتم.

دستم رفت و از کمد یه تیشرت بنفش و شلوارکی بیرون کشیدم.

خواستم مانتورو از تن م در بیارم که یاد امروز و یزدان و عرب ده های تعصبگرش افتادم و گفتنش که چقدر از تیمم بدش میاد چوننگاهای دیگران رو سمت خودش میکشه و وقتی من به ظاهر خودش انتقاد کردم بیچون و چرا گفت:

"به جون آتنا و پویا همین الان میری م خونه تیمو تغییر میدم. تو دوست نداشتی زودتر میگفتی من عوضش میکردم".

مثل خودم جون پویا و آتنا رو قسم خورد. شای داشت بهم میگفت همونقدر که برای ت و عزیزی و بارزشن برای من هم هستن. چون اونا بچه های توان.

لباسهام رو عوض کردم و همون لحظه به خودم قول دادم تا زمانی که یزدان برگرده، از این تیپ کمی فاصله بگیرم و لباسهای رسمیتری بپوشم.

تا زمانی که مامان بیا د من اگرچه بیحوصله، اما با بچه هام وقت گذروندم. به روی دل

غم گرفتهم چشم بستم و همراهشون بلند بلند میخندیدم. اما چه خنده های تلخی.

دلم مثل سیروس که برای یزدان میجوشید و هوا که رو به تاریکی میرفت دل بی امانم بیشتر تنگ میشد.

مامان که اومد وقت آزادتری برای تفکر کردن و فرو رفتن تو حال غمناکم داشتم.

نمیدونم چند ساعت کز کرده بودم روی مبل و با اوهام تو سرم دست به گریبان بودم.

ناگزیر از این حال بلند شدم و تا مامان و بچه ها در کنار هم مشغول آشپزی بودن، از

اون قسمت فاصله گرفتم و پشت پنجره ایستادم و به یوسف زنگ زدم.

چند تا بوق خورد و بعد با صدای گرفته‌های جواب داد:

-هیچ خبری نیست آوا با عمو بحث شده، تو شرکتش دعوا راه انداختم، الانم زنگ زدن پلیس. فکر کنم کارم زار شده.

-وای. تو چیکار کاری یوسف. اونا هم منتظر همی ن بودن که تو ناشیانه‌ی ه کاری کنی تا مثل یزدان یه بلایی سرت بیارن.

سریع و آرام گفت:

-فعلاً چاره‌ای ندارم ولی انگار بای د بهت اعتماد کنم. نمیدونم کی هستی اما میدونم اگه یزدانم بود همینکارو میکرد. چون همیشه بهت اعتماد داشت.

از ترس نفسم به بن بست رسید.

-حرف تو بزن یوسف.

-این آشی که عمو و افرادش برام پختن با این حساب منم میرم

زدان. فقط یه کار کن آوا. بای د قبل از اینکه بریزن تو خونه‌ی یزدان و مدارکهارو پیدا کنن تو بری اونجا پیداشون کنی و پیش خودت نگهشون داری. دو تا پرونده مهمن. یکیش همونایی که ه

خودت برامون آوردی. یکیش هم یه سری سند جرم و کارهای دامادمونه. این بازیا کار اونه. پیداشون کن ولی فقط پیش خودت نگهشون دار. به موقعش بهت زن گ میزنم و بهت میگم باهاشون چیکار کنی.

-کجان ؟ کجا ق ایمشون کرده ؟ خفه

شده لب زد:

-نمیدونم. ب ای د خودت بگر دی دنبالشون فقط میدونم تو خونه ی یزدانن. ولی یزدان حتی جاشونو به من نگفته. از اون شبی که تو بی اجازه رفتی تو اتاقش، از تو گاو صندوق انتقالشون داده جای دیگه ای. مامان و بابا هم رفتن کیش، ن میخوام چیزی بفهمن ت ا نگران بشن. من بهت اعتماد کردم آوا، میفهمی ؟ ازت خواهش میکنم بهم رو دست نزن. جون یزدان در خطر.

حداقل تو این یه مورد به یزدان فکر کن. میدونم دوشش داری. پس بی ا با

کمک هم نجاتش ب دیم. اوکی ؟

صدای کسی با اخطار اونو به سمت خودش کشی د و تماس قطع شد. -تلفنت و قطع کن آقا بی اینج ا ببینم. واسه چی اوم دی تو محل کارایشون و دعوا راه انداختی ؟

چشم بستم و با نگرانیهای زیادی سرم رو به دیوار تکیه زدم. این م از یوسف. حسی بهم میگه ناصر یه جورایی به ته خط رسیده که داره برای اون مدارک تقلا میکنه ! حتم ا

شادی اونارو ازش دزدیده و تازه فه میده چه اتفاقی براش افتاده و الا اون آدم زرنگیه کسی ن میتونه به این راحتی ز مینش بزنه، جز اینکه شریکش، همسرش، کسی که

همیشه کنارش بوده تونسته به راحتی اسناد مهمش رو از چنگش در بیاره، ولی خسرو چطوری فهمیده بود که اون مدارک پیش یزدانن و از من خواست برای بدست آوردنشون وارد خونشون بشم ؟

یه کاسهای زیر نی م کاسه هست ،یه چیزی که حتی من ازش بیخبرم...!

دوباره لباس پوشیدم و به آژانس زنگ زدم. تا هنوز به تاریکی مطلق نرسیدیم امیدی بود که آدمهای ناصر فعلا ریسک گشتن خونه رو به جون نخرن.

سریع از اتاق بیرون اومدم. بچه ها و مامانم با دیدن ظاهر لباس پوشیده و حاضرمنه گ کردن. مامان زودتر بهتش رو شکست.

-کجا میخوای بری مادر ؟ بع د آتنا بود.

-عه مامان کجا میخوای بری ! بیا ببین چه خورشت قیمه خوشمزه های منو ماما درست کردیم.

کاش منم خوشحالیهام در حد ذوق کردنهای آتی بود، برای درست کردن یه خورشت قیمه.

دل سرگردونم امشب گرفته بود و هیچکس حال و هواش رو به جز منو خدا حس نمیکرد.

-بیرون کار دارم .یکی دو ساعت دیگه بر میگردم.

مامان حاج و واج دستهایش رو تکون داد و گفت:

-الان ؟

با خجالت نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-آره خیلی مهمه میرم زود میام مامان. ببخشی د.

-چه کاری مامان. منم باهات میام.

پویا باغ دی گفت ولی جواب من مخالفت کردن بود، چون نمیتونستم تو ی این خطر پسر م رو همراه خودم ببرم.

-نمیخوا د عزیزم. گفتم که کارم خیلی طول نمیکشه خودم زود م یر م و برمیگردم.

پویا جلو اومد و سینه ی ستبر کوچیکش رو به رخم کشی د.

-هوا داره تاریک میشه خب من همراهتون باشم بهتره.

-نمیخوا د پویا جان . تو بمون خونه مراقب ماما و خواهرت باش تا من بیا م.

شای د اگه این جمله رو نمیگفت م پویا سماجت بیشتری برای اومدنش به خرج میدا د هر چن د خیلی هم از موضعش پایین نیوم د و دوباره گفت:

-ماما و آتی که تو خونهن مگه چه خطری میخواد ته دیدشون کنه شما بیشت ر بای د...

-پویا ، ماشین آژانس اومده دم در ، عجله دارم ، میذار ی برم یا نه

؟

با سکوتش نظاره گرم شد. چشم از نگاهش گرفتم و رو به مامان گفتم:

-ببخشی د. تو بیمارستان یه کار واجب دارم مامان. مجبورم تنهات بذارم. مراقب خودتون باشین تا برگردم.

سرش رو با مهربونی تکون داد و گفت:

-باشه عزیزم برو خدا به همراهت. واسه شام حتما بی ا که دور هم بخوریم.

کفشها م رو برداشتم.

—چشم زود میام.

از در بیرون رفتم و تا رسیدن به خونه ی یزدان هزار جور نقشه کشیدم، اگه یه وقت آدمهاش بیان و من توی اون خونه تنها گی ر بیفت م چی؟ اگه مدارک رو پیدا کنم و ناص ر بفهمه اون ی که سعی داشته مدارک رو از چنگش در بیاره زن سابقشه، آوا رادان، اونوقت چی میشه ؟ با خودم و بچه هام و خانوادم چیکار میکنه ؟

هزارو یه فکر عجیب توی ذهنم اومد و با فکر به هر کدوم پشتم لرزی د.

من این با زی خطرناک رو به تشویق خسرو استارت زدم و پام رو به اون خونه باز کردم

و الاهیچکدوم از این اتفاقات و دلداگی من به برادر دشمنم پیش نمیومد.

بع د از نگاه کردن به اطراف و سنجیدن موقعیت، که خط ری در کمین م نباشه، در رو باز کردم و خیلی آروم وارد خونه شدم.

حدود دو ساعت تمام خونه رو گشتم. هیچ نشونی از مدارک نبود. حتی توی گا و صندوق هم نگاه کردم و طبق گفته ی یوسف و حدس خسرو اونجا نبودن.

خسته و درمونده گوشه ای به دیوار تکیه زدم. اگه به همی ن روال بگذره، افراد ناصر ه ر چه زودتر پیدا شون میشه و برای پیدا کردم اون مدارک، این خونه رو با خاک یکسان میکنن.

راه رفتم و فکر کردم. ب ای د تمرکز میکردم. بای د هر طور شده اون مدارک رو پیدا کنم.

زنگ زدم به خسرو تا ازش کمک بگیر م. تماس رو که وصل کردم نالیدم:

—خسرو. من الان خونه ی یزدانم. اوضاع پیچیده شده. آدمایناصر یزدان رو دزدیدن.

کار یوسفم ساختن س ر یه دعوا فرستادنش زندان. من ب ای د قبل اومدن آدمای ناصر اون مدارک رو پیدا کنم. اما هر جارو گشتم نبود. ذهنم کار نمیکنه تو یکم کمک کن تا بتونم فکر کنم. کجاها، کجاها بهتره واسه پنهون کردن؟ اصلا از کجا معلوم تو همین خونه باشن؟

-آروم، آروم آوا جان. چند تا نفس عمیق بکش. یه ذره بشین تا ذهنت باز شه که وقتی بهت میگم حواستو جمع کنی.

-حواسم جمع خسرو، فقط بگو. زود باش. من حس خطر میکنم.

اومدنم اینجا ریسک بزرگی بود، ولی مجبورم. اگه اون مدارک از دستمون بره دیگه هیچ غلطی نمیتونیم بکنی م.

-نمیره آوا جان. من بهت اعتماد دارم. تو آدم این کاری. مطمئنم از پیشش بر میایی.

با عصبانیت و ترسش دیدی جیغ زدم:

-الان وقت هندونه گذاشتن زیر بغلم نیست لعن تی. من دارم از ترس سخته میکنم فقط کمک کن بدونم کجاها رو بگردم.

-ترس عزیزم. من پشتتم نمیذارم اتفاق بدی برات بیفته. الان خودمم میام اون دورو بر میمونم که مراقبت باشم. فقط تو آروم باش تا بتونی تمرکز کنی.

افتادم به گریه. رعشهی تنم با صدام قاطی شده بود.

-من میترسم خسرو. جان مادرت بگو کجاها رو بگردم. میترسم یه و بریزن تو خونه یه بلای ی سرم بیارن. بچه هام بعد خودم چی میشن! ناصر یه ذره هم رحم نداره اگه بفهمه

اونی که به جز خودش دنبال مدار که منم ، بی سروصدا منو میکش ه میندازه تو بیابون.
دا د زد:

-خونسر دیتو حفظ کن آوا. دیوونم نکن. برو یه لیوان آب بخور تابعت بگم.
ناچار رفتم و یکم آب خوردم. صدای نفسهای هیجان آمیز و ترسیدهی اونم پشت گوش
به گوشم میرسید.

لیوان رو محکم به کانتیر کوبیدم و گفتم:
-حالا بگو.

-آرومی الان ؟

-خسرو هر یه ثانیه وقت تلف کردن مساوی با تلاشه دشمنه . داری عن*شو در میاری. بگو
کجاها رو بگردم.

-باشه . گوش کن ببین چی میگم. حواستو فقط به من بده. تمام وسایل کمدهارو بری ز
بیرون ، پشتشون دست بزن شای د یه قفس هی دری پشتش پنهون باشه. کابینتا ه م
همینطور. تمام مبلفارو هم پاره کن آوا. همه ی فرشارو هم بردار به سرامیکا دقت کن
ممکنه یک ی از سرامیکا لونه ی ذخیره سازی اون مدارک باشه. به دیوار و سنگاش و
پشت تابلوها هم یا نگاهی بنداز. اگه چیز مشکوکی دیدی دیوارو فرو بریز.

توی دلم گفتم، بیچاره یزدان قراره چه بلای ی سر خونهش بیا د. ذهنم کمی باز شده بود.
تلنگر خوب ی به ذهنم زد ولی من ی ه سری از اینکارهار و از قبل انجام داده بودم .

-مبلهارو پاره کردم خسرو. کابینتهارو هم گشتم ، تو کمدها هم همینطور. فقط به دیوار و زمین دقت نکرده بودم.

-اوکی زود باش. بعد خبرشو بهم بده بین م چیکار کردی. تا چند دقیقه دیگه خودمم میام اونجا تا هواتو داشته باشم.

-باشه.

تماس رو قطع کردم و با نفسهای بلن دی از ترس و هیجان و استرس فرشه ای هر قسمت رو کنار زدم و به سرامیکهای کف زمین دقت کردم. وقتم تنگ بود، اما بای د کارم رو با دقت انجام میدادم.

با پا روی تک تک سرامیکه ا ضربه زدم تا مطمئن بشم همشون سالم و بقول خسرو لونهای برای ذخیره سازی مدارک نیستن.

بع د از ی ک ساعت پا پا کردن روی سرامیکها به این نتیج ه رسیدم اینجا مخفی نشدن.

تابلوهای روی دیوار و قاب عکسهارو پایین انداختم، حتی تابلوها یتوی اتاقهارو. پشت

هیچکدوم دیوار لق و سستی نبود که توجهم رو جلب کنه. چشمم به نماهای سنگ ی

گوشه های دیوار افتاد .ی ه چیزی توی سرم میگفت حتما ی یک ی از سنگ نماها، خونهی اون مدارکان. اما چطور ی بای د میفهمید م ؟

از توی انبار خونهاش یه چکش بزرگ برداشتم و روی هر قسمت ضربه زدم. اولی، دومی ، سومی و قسمت بع د ی که زیرش تلویزیون قرار داشت، با ضرب هی دوم فرو ریخت.

مطمئن شدم همینجان و دیوار پشتش مکان امن مدارکه.

ضربه های بع دی رو محکمتر زدم و بعد از فرد ریختن دیوارسنگی و گچی که پشت سنگما بود، صندوقچهی مدارک به جلوی چشمم چشمک زد.
با خوشحالی صندوقچه رو در آوردم. بعد از چند ساعت تلاش بالاخره به چیزی که خواستم رسیدم.

صدای پیامکم یه هشدار بود برام.

قبل از باز کردن صندوقچه اول پیام خسرو رو باز کردم.

-آوا جان چیکار کردی؟ تونس تی؟

با خوشحالی براش نوشتم:

-پیداشون کردم خسرو.

سریع زد:

-اوکی. زود بی پایین من منتظر تم.

سریع صندوقچه رو پایین انداختم، قفل بزرگی روش بود. با چکش چند بار روی قفل زدم ولی باز نشد. از این قفل های کتابی و سخت بود. حالا برای گشتن کلیدش بای وقت میذاشتم. همون قسمت تخریب شدهی دیوار به دنبالش گشتم. توی دیوار مخفی شده بود. با دستای لرزونم کلی درو برداشتم و داشتم قفلش رو باز میکردم که پیام بع دیش با فاصلهی چند پنج دقیقه از پیام قبلی اومد.

-آدماش اومدن آوا. اوم دی بیرون یا نه ؟ ترس شره

کرد توی تنم.

نوشتم:

-نه . من هنوز بالام.

پیام بع دی:

-داری چه غلطی میکنی پس ؟ جونت تو خطره احمق.

با اینکه خیل ی ترسیده بودم و هر تپشم به اندازه هزار تپش عا د یبود، اما فهمیدم اگه

دست بجنبونم جونم رو به خطر میندازم. سری ع گوشیم رو خاموش کردم چون

نمیخواستم خسرو با پیامهای بعدش استرس بیشتری بهم بده. در صندوقچه رو باز کرده

بودم ومدارک رو برداشتم. همه رو. حت ی یه فلش کوچی ک هم جا نذاشتم.

جاسازیشون کردم توی کیف م و پا به فرار گذاشتم.

از در خونه که بیرون زدم، شماره های آسانسور بهم دهن کج ی کردن.

طبقه ی ۲، ۳، ۴اون لعنتیا دارن میان به طبقه ی ...۶

رفتن م از پله ه ا هم ریسک بود. ممکنه توی راه پله با افراد دیگه ای رو در رو بشم. وق ت

بیشتری تلف نکردم و پله های طبقه ی بالا رو بالا رفتم. تا زمان ورودشون به خونه بای د

خودم رو از این قتلگاه نجات میدادم.

صدای باز شدن آسانسور رو شنیدم و صدای پاهاشون رو و بعد هم باز شدن در خونه ی

یزدان که همه هجوم بردن به داخل ولی یکی آروم گفت:

-من اینجا میمونم تا بیاین.

موریانه های ترس داشتن به بافت استخونم میرسیدن. نای ی تو پپاهام نداشتم تا مقاوم ت تن م رو نشون بدن. احتیاج داشتم جای ی بشینم تا استرس و ترسم رو کاهش بدم و بتونم ی ه فکر عاقلانه برای خلاصی از اینجا پیدا کنم.

به خودم گفتم، الان وقت فرو ریختن نیست. قوی باش آوا. به خودت مسلط شو. بخاطر بچه هآتیه کاری کن.

بای د میرفتم چند طبقه بالاتر و از آسانسور اونجا خودم رو به پارکینگ می‌رسوندم و با ماشین یزدان از این ساختمون فرار میکردم.

فکر بهتری به سرم نزد و ه مین رو عملی کردم.

سریع پله های نفسگیر طبقه ها رو بالا رفتم. قدرت پاهام با بالارفتن از هر پله کمت ر میشد، به هر زور و نایی بود خودم رو به طبقه ی دهم رسوندم.

سه تا واحد تو طبقه ی دهم بود و د ر یکی از خونه ها باز بود.

اون لحظه هیچ فکر درستی در مورد اون خونه نداشتم. ولی فکر کردم شای د خدا یه در

حکمت به روم باز کرده تا با کمک اونا خودم رو نجات بدم.

با دیدن مهمونایی که داشتن خداحافظی میکردن تا برای رفتن از آسانسور استفاده

کنن، حکمت خدا اون لحظه برام ثابت شد و چقدر کار درست ی کردم که خودم رو ب ا بست
ن بند کفشهام مشغول نشون دادم تا مراسم طولانی خدا حافظیشون به پایان برسه و وار د
آسانسور بشن.

همه با هم وارد آسانسور ش دیم. یه دختر همراه پدر و مادرش.

در که بسته شد، سرم رو به دیوارش تکیه دادم و چشم بستم و تونستم نفس عمیقم رو به
بیرون فوت کنم.

دختر در مورد مهمونی و خوش گذشتن امشب با پدر و مادرش حرف میزد و کسی حواسش
به دغدغه و استرس من نبود.

آسانسور توی طبقه ۶ توقف کرد دلم از ترس پنهان شد تو ی سینه ام . درهای آسانسور

باز شدن. منتظر بودم افراد ناصر پشت در باشن و منو شناسای ی کنن اما به جاش آقای

سلیمی بود ،یکی از همسایه های طبق هی. ۶

تا آقای سلیمی با اون عصای گندهش وارد آسانسور بشه من از ترس هزاربار مردم و

زنده شدم. از قضا با افراد ت وی آسانسور آشنایی قبلی هم داشت واحوالپرسی گرمشون بالا

گرفت. البته یه جور شانس به حساب اومد برای حواس پرت کردن آدمی که در

خونه ی یزدان ایستاده و چهار چشمی داخل آسانسور رو نگاه میکرد.

پشت سر همه پنهون شده بودم تا منو نبین ه. همون ی بود که وقت ی پرسیدم کارت

شناساییت کو، مشت سنگین ی به شکمم زد.

بع د از کل ی دست و پا زدن میون ترس و استرس و رنگ به رنگ شدنم ، بالاخره در آسانسور بسته شد و من به طبقه‌ی پارکین گ رسیدم.

سوییچای ماشینی یزدان توی کیفم بود. سری ع سوار ماشینش شدم. از اینکه اون بلاهارو سر خونهش آوردم براش متاثر بودم. ولی چاره‌ی دیگه اینداشتم. اون خونه و وسایلش قرار بود به شکل بدتری منهدم بشه.

با روشن شدن ماشین، درحالیکه ریموت در رو میزدم گوشیم رو هم روشن کردم. شماره‌ی خسرو رو گرفتم و توجهی به پیامهاش نکردم و ماشین رو با سرعت از توی پارکینگ بیرون بزدم.

تا جواب داد دیدمش، کنار ماشینش ایستاده بود و شای د قصد داشته‌برای کمک کردن به من اقدام کنه. با استرس زیادی گفتم:

–از اونجا برو خسرو. نگرانم نباش. من با ماشین یزدان دارم میرم خونه. سریع برو تا کسی بهت مشکوک نشده.

با تعجب گفت:

–وای آوا چیکار کردی. گند زدی احمق، چرا با ماشین یزدان مگه من منتظرت نبودم؟

نگرانیش رو زمانی متوجه شدم، که ۲۰۶نقره‌ای دنبالم کرد.

من تا اینجای کار رو با خطرات زیادی طی کردم، پس اجازه نمیدم این پاره تمام زحماتم رو به باد بده.

با سرعت خیابونهارو گذشتم. هنوز پشت سرم بود. مجبور بودم بیچ م توی بزرگراه و جای
ی که مطمئن شدم دوربینهای امنیت ی وجود نداره، اجازه دادم ماشینش به م

نزدیک بشه، میدونستم با خودشون اسلحه هم دارن ولی نقشهام طوری بود تا قبل از اینکه
موفق به شلیک کردن بشه بفرستمش تو گارد ریل ی ایه بلایی سرشون بیارم.

سبقت گرفتم و به ماشینهای دیگه نزدیک شدم. نمیتونس ت بی ماشینهای دیگه
حرکت اشتباهی بکنه. همین که داشت با سرعت زیادی بهم نزدیک میشد، پاروی ترمز
گذاشتم و تا به خودش بجنبه یک آن ماشینش از پشت سر به ماشینم برخورد کرد و روی
هوارفت.

مکث نکردم و دوباره به سرعت ادامه دادم. خداروشکر لکسوس یزدان انقدر قوی بود که
بتونه یه ۲۰۶ رو از پا در بیاره.

دیگه اثری از ماشینش نبود و حالا میتونستم با اعتماد بنفس بیشتری به مقصدم ادامه
بدم. حتی برام مهم نبود چند نفر شمارهی ماشینم رو برداشتن.

صدای زنگ گوشیم استرسم رو بلعی د. هیجان زیادی داشتم که بای د تخلیه میش د
تماس خسرو وصل کردم.

—خسرو.

—چیکار داری میکنی دختر. شاهکار تو دیدم. عالی بود.

فهمیدم خسرو هم پشت سرمه. میون استرس و ترس خن دیدم.

- دیدی، چطوری ناکارشون کردم. نامر د هارو فرستادن جهنم.

-من پشت سرتم. سری ع بجنب برو خونه. با این ماشین م دیگه بیرو نیا. باشه ؟

-باشه. خودم میدونم.

به خونه که رسیدم، چند متر بالاتر ریموت زدم. ماشین رو بردم توی پارکینگ. حوایم به ماشین خسرو هم بود که ابتدای خیابونمون ایستاده و منو میپایی د.

ماشین رو که پارک کردم، پیام آخرش به دستم رسید.

-هیچ خطری نیست عزیزم. همه جارو پاییدم. خوب استراحت کن.

فردا اگه تونستی یه سریا شرکت.

بخاطر موفقیت امشبم و لحظات سختی که پشت سر گذاشتم و خدا توی تمام لحظات پشت و پناهم بود، لبخندی زدم و از خدا تشکر کردم.

در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم. خونه تاریک بود و صدایی از کسی نمیومد.

به صفحهی گوشیم نگاه کردم، ساعت ۴ بامداد رو نشون میداد.

من تمام این مدت ا

الان مشغول انجام پروژه هام بودم؟ پس چرا مامان یا بچه ها توی این مدت بهم زنگ

نزدن؟ ناگزیر از اینکه نکنه اتفاق ی براشون افتاده باشه خواستم کلی د برق رو روشن کنم

که صدای مامان اومد.

-قرار بود موقع شام بیای!!

از روی صداش تشخیص دادم کجا نشسته و چقدر از دستم شاکیه.

جلوتر رفتم و توی تاریک ی مقابلش ایستادم.

با اینکه درست منو نمیدی د اما به احترامش سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-معذرت میخوام مامان. ببخشی د که تنهاتون گذاشتون.

بلن د شد. حتی میتونستم درصد عصبانیتش رو تشخیص بدم.

بیشتر از من به تاریکی خو گرفته بود و تسلط بیشتری روی فضا داشت که مقابل من

ایستاد و با تگی ر زل زد بهم.

-از من معذرت خواهی نکن. از بچه هات معذرت خواهی کن که بخاطر کار امشب لب ب ه

غذا نزدن و قهر کردن.

با این حرف تمام احساسات مادرانهم بایکوت شد. چشم روی هم گذاشتم. اگه

ساعتهای قبل حال منو میدیدن برام زار میزدن و التماس میکردناز خونه ی یزدان

برم و بیخیال انتقام گرفتن از پدرشون بشم!

آهی کشیدم و خواستم به سمت اتاقم برم که مامان نداشت.

-داری با خودت چیکار میکنی آوا؟

-هیچی.

با تمسخر گفت:

-هیچی ! تب دیل ش دی به ی ه ماده شیر وحش ی و خطرناک که حت ی من ی که
مادرت م نمیتون م جلوت رو بگیرم. اون بیرون چه خبره ؟ با کیا سرو کار داری ؟ چرا سر
جون خودت و بچه هات داری بازی میکنی ؟

- دیگه بازی در کار نیست ماما همه چی تموم شد.

توییخگرانه و شاکی پرسید:

-درست جواب منو بده ، یعنی چی ؟ تو هر روز با این بچه ها اینجوری رفتار میکنی ؟
میری بیرون معلوم نیست تا نی مه های شب پن جه هاتو واسه کی تیز میکنی ، آخرشب م
میای خونه که این بیچاره ها تو عالم خوابن ؟

صدای ریزم پر از تاسف بود.

-اینطور نیست ماما. فقط امشب کار داشتم. بابای د انجامش میدادم.

-علی میگه آوا عوض شده، خطرناک شده، میگه نمیتونم کنترلش کنم. میتربه با این
کارات کار دست خودت ب دی. کدوم بار ک ج ی رو داری دنبال خودت میکشی آوا ؟ بینم
اصلا یزدان کیه که باهاشی ؟ این پسر از کجا پیداش شده که همه میشناسنش الا من!

پس علی دهن لقی کرده و همه گزارشات رو به من داده .

نتونستم انکار کنم و گفتم:

-برادر شادی .

-شادی ؟

-همون که سر از زندگیم درآورد و با ناصر ریختن رو هم، بعدم منو متهم کردن به روانی بودن و شکاکی. الانم که دارن خوش و خرم زندگی میکنن و منم تو این سالها با یه حال گن د زندگی کردم.

-وای.

با این صوت تعجب، هر دو دستاش رو مقابل دهنش گرفت. حالا منم مثل مامان و شای د بهتر از اون تسلط کافی روی تاریکی داشتم و حرکاتش رو واضحتر میدیدم.

-حالا که تا اینجا فهمیدین ج ریان چیه، پس بذاری د بقیشو بگم که بیخودی نگران نشین. من از پس خودم بر میام مامان. مراقب خودم و بچه هام هستم ولی نمیتونم از گناه ناصر و شادی بگذرم و بیخیالشون بشم. بارک ج من اینان و تا زمانیکه به مقص د نرسم نمیذارمشون رو زمین.

عقب رقت. عقب رفت. یه لحظه پاش به پایهی میزگی ر کرد تا خواستم به سمتش برم،

دستش رو جلوم گرفت و تعادلش رو نگه داشت و روی مبل نشست. دستاش رو دوباره مقابل دهنش گرفت. سکوتش منو میترسون د آروم گفتم:

-من تمام کارامو انجام دادم مامان. چیز زیادی به شکست دادنشون نمونده. از چیزی نترس. من مراقب خودم هستم..

نگاهم کرد و سرش رو هیستریک و با ترس غیرارادی تکون داد.

-آره. آره تو مراقب خودت هس تی.

رفت م که جلوی پاش بشینم اما با بغض و اشک مانعم شد.

-نز دیکم نیا آوا. الان مثل ی ه بمب الان منفجر میشم.

نالیدم.

-مامان!

-داری چیکار میکنی ؟ با اون نامرد چیکار داری دیگه ؟ تو میخوای با اون بی همه چیز ها

بجنگ ی که اگه هزار نفرم بکشه، میلیارد ها پول غارت کنه و هزار جور قاچاق کنه، راحت

میتونه گلی م خودشو از آب بکشه بیرون ؟ تو با اون آدم درافتا دی که بخاطر حفظ جانش،

میتونه خیلی راحت خودتو، بچه هاتو، هممونو نابود کنه ؟

وارفته تر و با صدای خیلی آرومی نالیدم:

-منو از این چیزا نترسون مامان. روزی که رفتم توی خونه ی شادی اینا فکر همه چی و

کردم. انتظار نداشته باش بخاطر این ترسها چشممو روی انتقام ببندم. شما هم فک ر

کن چیزی نمیدونی. مثل قبل باش. همونطور که تو عالم ندونستن راحت زندگی

میکردی. با زی منو یزدان م به همین موضوع ربط داره که تهش هر کی میره واسه خودش.

و چیزی توی سرم بلند صدا داد:

-البته اگه آخر این با زی، بازم تونستیم همو ببینیم. اصلا یزدان از زیر دست اونا زنده بیرون

میا د یا نه ؟ اگه بلایی سرش بیارن ؟

قلبم از این پیشبینی ترسناک ریز ریز شد. انگار تازه فهمیدم چهلایلی سر یزدان اومده و توسط کی ها دستگیر شده. ناصر بخاطر اون مدارک زنده اش نمیذاره. نفسم تنگ شد. هر فکر و فرضیه‌ای در مورد جون یزدان، داشت مثل سم به قلبم نفوذ میکرد و منواز پا در میآورد. کار امشبم و هیجان و استرسش خطرناک تر از این سمهای قوی نبودن که داشتن به خون و رگ و قلبم حمله میکردن.

به خودم که اومدم دیدم مامان توی هال نیست و من تنها روی مبل نشستم. بابا دستهای گره شده دور زانو هام. بات نی خسته و کوفته و قلبی که انگار با هر نفس میخواست از تپش بیفت ه.

هوای گرگ و میشی که اشباع شده به پشت پنجرهی خونه بود، بهم نشون داد که بیشتر از دو ساعته که اونجا نشستم و به یزدان فکر میکنم. یزدانی که جونش بسته به مدارک توی دستم بود.

به اینکه به اون آدم علاقهی خاصی پیدا کردم و چقدر دوشش دارم، شکی نیست. ولی نمیتونم بخاطر دوست داشتنش، چشم روی خطاهای خواهرش و دامادشون بیندم. من سالها برای این لحظه تلاش کردم. ریسک هر خطری رو به جون خریدم تا شاید و ناصر به تاوان گناهشون برس. نمیخوام بخاطر قلب و اموندهم تمام تلاشام نقش بر آب بشن. خسرو میدونست عشق و عاشقی توی این جور عملیات جاسوسی و مهم، آخر سر کار دستمون میده، برای همین از اول بهم اخطار داد و مطمئن بود که دل به دل هیچکدوم

از این پسرها ن میدم ولی من باختم و اگه بفهمه دارم با قلبم چه ستی ز نفسگیر و ناتومی
میکنم قطعا منو به باد سرزنش و شماتتش میگیره.

زانو هام رو پایین انداختم و بلند شدم. این جدال سخت و خسته کننده انقدر ازم نیرو و انرژی
گرفت که تنم نیاز به ریلکس شدن داشت.

اول سری به اتاق آتنا زدم، ماما روی زمین برای خودش رختخواب پهن کرده و توی
رختخوابش بود. اما مطمئن بودم بیداره و داره به کارهای عجیبی فکر میکنه.

وان آب گرم رو آماده کردم و توی وان نشستم. تا موقع بیدار شدن بچه ها و رفتنشون به
کلاس هنوز دو سه ساعتی زمان بود.

دستهام رو دو طرف وان گذاشتم و چشم بستم.

تنم که ریلکس نشد هیچ، ذهنم بازیش گرفته بود.

با خودم و قلبم رو راست شدم و فهمیدم، نمیتونم در مورد یزدان کوچکترین خطری

رو بپ ذیرم. من هر چقدر خودم رو به کوچه ی علی چپ بزنم ولیمیدونم عاشقش شدم و این
احساس دروغ نیست.

اشکی از چشمم چکی د. برای دلم بود. برای این دوستی و حالی که منو گره زده بود به

حال یزدان و هر کاری میکنم تا بهش بیتفاوت باشم و بگم:

"برادرشادی به جهنم که باهاش چیکار میکنی، من به کارم ادامه میدم، گور بابای

همهشون" نمیتونم. نمیتونم!

حال یزدان و شرایط بغرنجش به من ربط داره. دشمنی ا دوست، بقول خودش از اون پیش من چیزی به یادگار مونده که به بودنش نیاز دارم. عشق لعنتیش که سینه ام رو به درد وا داشت.

بع د از ریلکس کردن بدنم که بدتر ذهنم رو آشوب کرده بود، لباس پوشیدم و به آشپزخونه رفتم. ظرفهای غذای دیشب، همه دست نخورده روی میز بودن. جمعشون کردم و بعد از شستن ظرفها ترتیب یه صبحانه هی مفصل رو دادم. چای تازه هم دم کردم و به اتاق آتنا رفتم.

مامان خوابیده بود و اخمهایی که روی پیشونیش داشت معلوم میکرد ساعتی سخته در حال خودخوری و مبارزه با افکارش بوده.

آروم کنار آتنا روی تخت خزیدم. جنبش ی خورد ولی هنوز در اعماق خواب بود. سرم رو بین موهای فرو بردم و عطر موهای رو بو کشیدم. هر دوشون جون دوباره و قوای پاهام بودن. دختر نازدوهمم تازگی ها زیاد با مادرش قهر میکنه و کمی هم ناسازگار و شیطون شده.

غلطی زد و پشتش رو به من کرد. سرم رو بیشتر توی موهای فرو بردم و بو کشیدمش. صدای تو دماغی و خوابآلود و آرومش منو هدف گرفت.

-مامان ؟

-جان مامان ؟

-خیلی نامر دی. خیلی.

دستم رو دور شکمش حلقه کردم و به خودم فشردمش. دخترم نیروی تنمه.

-گف تی تا موقع شام برمیگردی ، تا ساعت دوازده چشمم به در خشک شد ، دوست داشتم بیا ی از خورشت قیمهای که خودم درست کردم بخوری ،امانیومدی. یعنی کار ت خیلی واجبتتر از دور همیمن بود ؟

بای د برای دیشب و نیومدن م بارها و بارها ازشون عذر میخواهی میکردم. با جون و دل. از اینکه ضد حال ب دی به شبشون زدم و همه ازم رو گرفتن، از خودم بدم میومد.

-معذرت میخوام عزیز م.

از روی شون هی لاغر ش سرش رو کم ی بطرفم پیچی د. اثرات قهر و دلخوری توی صورتش مشهود بودن .

-با معذرت خواهی چیزی به عقب برمیگرده تا منم دلخوریمو کنار بذارم ؟ -نه.

پتورو کنار زد تا بلند بشه، دستم رو محکمتر دورش گرفتم و صورتم رو به شونهش چسبوندم.

-من واقعا معذرت میخوام آتی. کارم خیل ی واجب بود. موضوع جون یه نفر در میون بوده که بای د تیممون نجاتش میدا د. تو که شرایط کار ی منو میدونی،میدونی که جون آدمها همیشه بای د تو اولیت باشه. دیشب بای د میرفتم عزیز م. اگه بایدی در کار نبود ، هیچوقت حاضر نمیشد م دورهمیمن رو خراب کنم و از دستپخت خوشمزهدت بگذرم.

-اوکی باشه. قبوله.

بوسهای به شونهش زدم و گفتم:

-قهر نکن باهام. من تحمل قهر تو و پویارو ندارم.

اینو که گفتم دلش کمی باهام صاف شد و به سمتم برگشت. دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

- دیشب بیمارستان بو دی ؟

به چشماش نگاه نکردم که دروغ گفتم رو سخت کنن.

-آره عزیزم.

لبخندی زد و گفت:

-حالا ما هیچی، حداقل به خودت انقدر زحمت نده مامان. چقدر کار میکنی.

کار ! کاش میدونستی من انقدر سر به هوا شدم که دیگه حوصله یکار کردنم ندارم

آتنا. هوام نفسهایی کسی شدن که حتی کنارم نیست.

آتنا که بلند شد منم از روی تختش بلند شدم. انگشتم رو جلوی بینی م گرفتم و با صدای

خفهای گفتم:

-هیس. یواش برو ماما خوابیده.

سرش رو تکیه داد و بیرون رفت. به اتاق پویا رفتم. دلم ضعف رفت برای مد ل خوابیدنش.

دمر خوابیده بود و قسمت ی از پتوش رو زیر پاهاش و سینهش جمع کرده و یه دستش کنار

بالش جمع شده و دست دیگهش پشت کمرش دراز بود.

رفت م کنارش و روی تختش نشستم. با غش و ضعف دستم رو لابه لای موهاش فرو بردم و نوازشش کردم.

-نکن مامان.

پس پویا هم بیدار بود.

روی سرش بوسه ای زدم و گفتم:

-انگار همتون باهام قهرین ؟

خودش رو تکون داد و پتو رو کامل کشی د روی سرش.

پتو رو کنار زدم و گفتم:

-بخاطر دیشب عذر میخوام پویا. مجبور شدم برم.

سرش رو کمی بلند کرد و با گلایه گفت:

-منو آتی به جهنم. حتی ماما هم اندازه ی اون بیمارستان کوفتی برات ارزش نداشت که حضورشو نا دیده گرفتی ؟

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم. اولین باره که انقدر گستاخانه باهام حرف میزد.

فهمی د چقدر بد حرف زده که سریع گفتم:

-بیخشی د مامان. نمیخواستم بی ادبی کنم اما ازتون دلخورم. پس بهتره تنهام بذارین.

از روی تختش بلند شدم و گفتم:

-امروز نمیری کلاس زبانت ؟

پشت کرد بهم و پتو رو روی خودش مرتب کرد.

-نه. نمیرم. حوصلا ندارم خوابم میا د.

-باشه بخواب.

سخت نگرفتم و اجازه دادم با این تنها شدن و خلوتش بپذیره که چقدر بد حرف زده.

حق دارن ازم دلخور باشن ولی حق سرزنش کردنم رو ندارن.

بیحوصلگی بچه ها بهم سرایت کرد و امروز قی د رفتن به بیمارستان رو زدم. شیفتم دو

تا هشت شب بود. تصمی م داشتم به بیمارستان زنگ بزنم و امروز رو مرخصی بگیرم تا برای

جبران دیشب، کنار مامان و بچه ها باشم.

با آتنا صبحونه خوردم و راهیش کرده بره کلاس زبانش.

با رفتن آتنا مشغول گردگیری خونه و تمیزکاری سرویس حمام و دستشویی شدم.

کارم که تموم شد یه دوش سرسری گرفتم و از حمام بیرون اومدم.

مامان بیدار شده

بود و داشت ظرفهای صبحانه رو میشست.

-سلام صبح بخیر.

برگشت و نگاه کوتاهی بهم کرد. نه لبخند زد و نه دلگیر بود. ولی با سرسنگینی جوابم رو

داد.

-بذار خودم میام میشورم بشون مامان حموم دستشویی رو شستم، گفتم یه دوشم بگیرم بعد

بیام دور کارای آشپزخونه.

با صدای گرفته ای جوابم رو داد.

-تو برو خودتو خشک کن لباس بپوش. من انجامشون میدم.

نرفت م به سمت اتاقم ، رفتم به طرف آشپزخونه و از پشت سرش، دستهام رو دورش حلقه زدم.

با حرص ریزی گفتم:

-آوا کار دارم برو کنار!

هطر تنش رو عمیق بو کشیدم و گفتم:

-دردت تو جون آوا. سرسنگین ش دی باهام. بهت که گفتم نگران چیزی نباش فکر کن اصلا چیزی نمیدونی. دلم نمیخواه د هوش و حواست مرتب سر منو کارام باشه.

-باشه. الانم چیزی نمیدونم. حالا برو کنار.

مگه میشه با این حال انکار کنی به بیتفاوتی ؟ سرم رو به جلو خم کردم تا صورتش رو ببینم. ج دیتش رو کنار نداشت و فقط نگاهم کرد.

-مامان من نمیخوام فکرت درگیر منو کارهام باشه ، من میدونم دارم چیکار میکنم .

تقصیر علی که این قضیه رو برات باز کرد.

-آوا آب داره هدر میره، دارم ظرفارو میشورم. برو خودتو خشک کن بذار منم به کارم برسم.

بهونهش مگه آب نبود ؟ شیر آب رو بستم و گفتم:

-مامان خودت میدونی من تحمل ناراحتیت و ندارم. بخاطر چیزهای ی که شنیدی خودتو
الکی عذاب نده. مثل قبل باش. انگار نه انگار چیزی شنیدی. باشه ؟

دستکشها و اسکاج ک فی و لیوانی که میون دستش بود رو توی ظرفشویی گذاشت و به
سمت پیچی د.

حرصش ملموس تر شد. با عصبانیت گفت:

-چرا نگران نباشم ؟ مگه مادرت نیستی ؟ سرم رو با

خجالت تکون دادم که ادامه داد:

-تو نگران پویا و آتی نمیشی ؟ میتونی وقتی بچه هات تو دردرسرن یا مشکلی براشون

پیش اومده ، آروم باشی و بخن دی ؟

سرم رو تا جایی که میتونست م پایین انداختم و به معنای ن فی بهاطراف تکونش دادم .

کمی مکث کرد و با بیرون دادن نفسش، مکثش رو شکست و گفت:

-کاری به نگرانی من نداشته باش. تو اگه هر دقیقه هم بگی مشکل ی نداری و همه چی

امن و امانه اما من نمیتونم بیخیال باشم. میخوای واقعیت و بشنوی چه حالی دارم ؟

فقط بدون از دیشب که بهم گف تی چهارستون بدنم داره میلرز ه ، ح ت ی نمیدونم چطوری

تونستم روپا وایستم!

با نگران ی زل زدم بهش.

-مامان ؟

اشکش بیهوا چکی د و با بغض انگشتش رو توی هوا تگون داد و گفت:

-هیچی نگو آوا. من مامانتم چطور انتظار داری نگرانت نباشم؟ نکنه فکر کردی چون دو تا بچه داری و سی سال سنته دیگه بچهم نیستی و نباید نگران اشتباهات باشم؟
-من اشتباهی نمیکنم که تو هچل بیفتم. فقط میخوام ناصرو بفرستم به جهنم.

مامان با خشم توپی د:

-میخواهی با اون هیولا در بیفتی؟ عقب

رفتم و بیهوا داد زدم:

-آره میخوام باهاش در بیفتم. اون عوضی منو بچه هام و داغ کرده مامان. چرا بای د دخترم تو حسرت یه ه دیه از طرف باباش باشه که هیچوقت دریافت نکرده؟ چرا بای د پویا به جای باباش رفتاراشو از علی اسکن بگیره، پس بابای لعنتیش کجاست که یادش بده چطور مثل یه مرد واقعی و با اصلالت رفتار کنه؟ من داغ دارم مامان، داغ شوهر، داغ پدر بچه هام، داغ جوونیم، داغ حسرت هام، داغ زندگیم، داغ اینکه وقتی خسته میشم یکی باشه دستاشو رو شونه هام بذاره تا همون، فقط همون باعث بشه خستگی یاد م بره. یکی که وقت بیحوصلهم، اگه پویا یا آتی صدام میکنن بگم بری د از باباتون بپرسین. اصلا بابای بچه هام باشه تا نصف مسئولیتایی که اینهمه سال کشیدم و باهاش تقسی م کنم. تا بفهمم خودمم آدمم. خودمم بیشتر از هر کسی به وجودش احتیاج دارم که حواسش به خودم و دلم باشه. زندگیم عی ن کارم دو شیفت

شده. یه شیفت بابای بچه هام یه شیفت مادرشون. انقدر غرق شدم تو مسئولیتام و زندگی تکراری م که یاد م میره، یه زنم و دوست دارم ته همه ی این کارها یکی باش ه تا براش حرف بزnm، باهاش درد و دل کنم، از بچه ها پیشش شکایت کنم، پویا امروز سرم داد زد، من داشتم از بغض خفه میشدم، اما شکایتمو به کی بگم مامان؟ اگه بابای بچه هام بود، من چه مرضی داشتم دیروز از خونه بیرون برم که به شما بی احترامی بشه و بچه ها مم، هر کدوم از یه طرف باهام قهر کنن و شاکی بشن؟ ته همه اینا من غرورم بخاطر اون آدم شکسته. غرور زن بودنم که هیچوقت براش ارزشی نداشتم. شما که بیشت راز همه تو جریان زندگی م بودین، پس بذارین به حرمت همون غرور شکسته‌مکاری که میخوام و انجام بدم و حقمو بگیرم.

چشمای اشکی ش روی صورت خیس بود. بدون اینکه بخوام صدام رو روی مامان بلند کرده بودم و پهنای صورت لبریز از اشک بود. سر برگردوندم دیدم پویا هم دم آشپزخونه ایستاده. نگاهش که کردم، سرش رو پایب ن انداخت و با صدایی که سعی داشت به زور زمخت و مردونهش کنه گفت:

-بخش مامان. من غلط کردم که اونجوری باهات حرف زدم.

همین حرفش بغض رو در هم شکست. بلند زدم زیر گریه و با گرفتن دستم جلوی

دهنم سری ع خودم رو به اتاقم رسوندم و در رو محکم بستم. نمیخواستم اون حرفهار و پویا بشنوه. اصلا یادم نبود پویا هم توی خونهست.

اون روز جو بینمون کاملا سر سنگین بود و وقتی آتی به خونه برگشت با دیدن قیافه های باد دماغ شدمون مسخره می کرد و میخندی د. خوب شد که لااقل دختر م

خونه نبود تا حرفهای مامانش رو بشنوه و سنگی بشن روی غرور جواهریش و تصویری که نسبت به باباش توی ذهنش ساخته رو از بین ببره.

دعا میکردم پویا هم حرفهای اولم رو نشنیده باشه و زمانی که صدام بیشتر از حد اوج گرفته از اتاقش بیرون اومده باشه. اما ساکت بودنش این رو نمیگفت و من بای د برای بهبود روحیهش مفصل باهاش حرف میزد می ا از علی میخواستم به روش مردونهشون باهاش حرف بزنه.

اون روز من بیمارستان نرفتم و تمام وقت کنار بچه هام بودم . خسرو هم زنگ زد و از م

خواست مدارک رو ببرم که با گفتن "امروز حالم خوب نیست نمیتونم پیام" دیگه پیگی ر نش د و گفت:

-باشه تا هر وقت خواستی استراحت کن.

دلهره ای که برای یزدان گرفته بودم کم کم داشت منو افسرده و بیحوصله میکرد د.

یه پتو روی خودم انداختم و جلوی تلویزیون روی کاناپه دراز کشیدم.

به ظاهر تلویزیون نگاه میکردم، ولی فکرم پیش یزدان و حالش بود. حتی نگرانی یوسف

رو هم داشتم. از اینکه بخاطر اون مدارک بلایی سرشون بیا د بهر چیزی که به عقل م
میرسید فکر کردم.

آتنا با ظرف تخمه ها بالای کاناپه نشست و یکی از پاهاش رو انداخت روی دسته‌ی مبل.
-تخمه میخوری مامان ؟
سرم رو بالا دادم.

-نه عزیزم خودت بخور. پویا چیکار میکنه ؟ تخمهای بین
دندوناش شکست و گفت:
-داره تمرینای زبانشو مینویسه.

دلم خوردن یه فنجون قهوه تلخ میخواست تا از فکر یزدان و یوسف و اتفاقات این دو روز
ک می آروم بشم. بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.

قهوه‌ی ترک دم کردم و همونجا روی صندلی آشپزخونه نشستم و تلخیش رو به کام م
کشیدم. امشب بخاطر فکر و حواس سرگردونم اشتهایی برای خوردن شام نداشتم و

حالا با خوردن قهوه روی معده‌ی خالی، بلایی به سرم آورد کهسریع بالا آوردم و با سرو
صدایی که از عوق زدنم توی سرویس راه انداختم مامان و پویا هم بیرون اومدن.

مامان برام آب قند درست کرد. پویا شونه هام رو میمالوند و آتی هم پاهام رو ماساژ

میداد. من حرفهای صبح رو پس میگیرم. این صمیمت و صلح و صفایی که بینمون هست رو
به هیچی ترجیح نمیدم. حتی به دنیاهم نمیدمش.

دست پویا و آتی رو گرفتم و هر دوشون رو بغل زدم و بوسیدمشون.

به محبته ای یهویییم که یهو شکوفه میزدن عادت داشتن.

به هر دوشون گفتم:

-زندگیم با هر سختی که گذشت، اما برام یه ارزش خاص داشت شما دو تارو داشتم.

قربونتون برم من.

* * * *

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. با تعجب به شماره ی یوسف نگاه کردم. این

مگه تو باز دداشت نبود ؟

تماس رو سری ع وصل کردم.

-یوسف ؟

-سلام بای د بینمت. هر چه زودتر.

سریع نیمخیز شدم و گفتم:

-چطوری آزاد ش دی یوسف ؟

-ول کن حالا، فقط بگو کجا بینمت ؟ جوابم رو نداد و

بحث رو هم عوض کرد.

-بیام نمایشگاهت ؟

-اوکی تایه ساعت دیگه منتظرتم.

از روی تخت بلند شدم. سریع دست و صورتم رو شستم. امروز با خسرو هم قرار داشتم ولی یوسف واجبتر بود بای د میرفت م تا بفهمم یزدان در چه حاله ؟ اصلا خبری ازش داره یا نه؟

قبل از اینکه از خونه بیرون برم به علی پیام زدم:

-یادت نره امروز قراره بیای با پویا حرف بزنی.

توی آژانس بودم که جوابش اومد:

-نه عزیزم یاد م نمیره عصر میام دنبالش با هم میریم سینما اونجا مفصل باهاش حرف میزنم.

حدود چهل و پنج دقیقه بعد توی نمایشگاهش بودم. یه آقای منو به طرف اتاق یوسف راهنمایی کرد. پله های مارپیچ رو بالا رفتم.

کمی سر گیجه داشتم. اما انقدری نبود که

مجبورم کنه به نشستن. پشت در اتاقش ایستادم و با یه ضرب ه ی کوتاه به در صدای محکمش رو شنیدم.

-بیا تو آوا.

چه خوب میدونست که من پشت درم.

در رو باز کردم و رفتم داخل.

از پشت میزش مقابلم بلند شد و لبخند کم رنگی هم به روم زد.

دستش رو به طرفم دراز کرد. پریشونی از سر رو روش میباری د.

لبخندی زدم.

-سلام. خوشحالم دوباره میبینمت.

-سلام ممنون. بشین. خوش اوم دی.

دستم رو کنار کشیدم و روی مبل، همون جایی که قبلا نشسته بودم، نشستم.

اونموقع من حکم یه جاسوس رو براش داشتم ولی الان دوست برادرشم. البته اگه این نسبت برای یزدان واقعی باشه.

-از یزدان خبری داری؟

هر دو دستاش رو روی صورتش کشی د و نفسش رو با حرص بیرون داد.

-اون نامرد مدارک رو میخوا د.

با اینکه میدونستم اما پرسیدم:

-کی؟

مشتش رو محکم کرد و انگار درونش نعره سر میدا د که با اون حرص و خشم حرف میزد.

-شادی رو طلاق داده. کی؟ معلوم نیست! چند سال بازیش داد حالا هم پس فرستادش.

اون مدارک رو میخوا د چون میدونه با اون مدارک کلش میره بالای دار.

-دادمادتون؟ نیشخندی

زد و گفت:

-بگو مار افعی. شا دی اینو از کجا پیدا کرد ؟ خدا لعنتش کنه با این شوهر گرفتنش. اما پدرشو در میار م.

بحث رو به سمت جای ی برد که اصلا دوست نداشتم.

-مدارک رو گیر آور دی؟

-نه.

متعجب و پرخاشگر داد زد:

-نه ؟ مگه قرار نبود بری پیداشون کنی؟ سعی کردم با

خونسر دی حرف بزنم.

-رفتم اما نتونستم پیداشون کنم. آدمای اون یارو یهو ریختن اونجا.

با یه مکافاتی

خودمو از چنگشون فراری دادم. با ماشین یزدان فرار کردم. ی ه عدهشونم دنبالم کردن.

هزار تا پی چ و خیابون و بزرگراه رد کردم تا تونستم در برم.

-چی داری میگی واسه خودت؟

-دارم میگ م مدارک و پیدا نکردم. یهو ریختن تو خونه جون خودم مهمتر بود یا اون مدارک

کوفتی؟ چشماش رو تنگ کرد و پرسید:

-تو خودتم دنبال اون مدارک بو دی آره؟ بینم اصلا از طرف ک ی اوم دی؟ نکنه جاسوس

ناصری؟

کف سرم درد گرفت. انگار موهای سرم رو کشی د با این حرفش. -ناصر کدوم الاغیه؟ من اصلا نمیدونم ک ی هست.

-عه!! پس از طرف مولانا اوم دی یه کم حال و هوای یزدان و شاعرانه کنی و بری؟

پوفی کشیدم و با ملایم ت گفتم:

-من ناصرو نمیشناسم یوسف. الانم تنها دغدغهم یزدانه. میدونی ی انمیدونی، منو یزدان با هم توی ارتباطیم. براش نگرانم. یه کاری کن تو چنگ هر کی هست هر چه زودتر صحیح و سالم برگرده.

با مشتش ضرب هی محک می به میز زد و صداش رو بالا برد.

- د لعنتی. جون یزدان به اون مدارک بنده. اگه اون مدارک نباشن کلاه هممون پ س معرکست. من گفتم بری برام بیاریشون تا اول مدارک مهم رو از بینشون جدا کنم بع د چیزایی که خواسته رو بهش تحویل بدم. تو چیکار کر دی احمق؟ تو اون مدارک و کجا بردی؟

پس که اینطور! تلاشت بخاطر شا دی خانمه. خواستی مدارک مهم خواهرت رو از بینشون تفکیک کنی! پس توهم میدون ی خواهرت باهاش شری ک بوده و اگه پاش ب ه قانون برسه چه محاکمهای در انتظارشه!

غرور شکستم با این حرفاش داشت آروم آروم قد میکشی د.

سرم رو بالاتر از حد معمول گرفتم. من این بازیرو شروع کردم و قرار نیست به چیز ی

که بر اش جنگیدم ببازم. اگه ناصر مجرم اصلی این بازی، پس همکار عزیزش هم بای د همراه با خودش محاکمه بشه.

بای د مدارک رو هر طور شده به خسرو برسونم. اون حتی بیرحمت ر از منه و میتونه این پازل رو طور ی کنار هم بچینه که حق به حقدار برسه.
از جا بلند شدم. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-کدوم گوری میخوای بری؟

-بمونم اینج ا چیکار کنم پس؟ من نتونستم مدارک و بدست بیارم یوسف. اگه خودشون اونارو پیدا کردن و بردن پس نمیتونن بلای ی س ر یزدانم بیارن. امیدوارم یزدان هر چه زودتر برگرده.

نیمخیز شد و با صدای ترسناک ی غری د:

-نه یزدان برمیگرده، نه شادی از این مهلکه جون سالم به در میبره احمق تو سر خواهر برادر منو به باد دادی. اصلا تو کی هستی؟ من چرا انقدر احمق بودم که به ت

اعتماد کردم؟ تقصیر اون یزدان لعنتیه، تقصیر اونه که من به توعه نانجی ب و دزد اعتماد کردم ب ری اسناد به اون مه می رو برداری.

-من پیدا شون نکردم. چرا نمیفهمی؟

از پشت میزش بیرون اومد و به آنی یقهم رو چسبی د. تیپ م رو عوض کرده بودم و یه مانتوی دکمه دار تنم بود.

به طرف خودش کشیدم و با عصبانیت توی صورتم عری د:

-کجا بر دیشون آوا؟ تو برای کی کار میکنی؟ بگو، بگو، والا زنده از این در نمیری بیرون.

-عوضی دارم میگم، نتونستم پیداشون کنم.

محکم رهام کرد که افتادم روی مبل و زیر دلم درد خفیفی گرفت. به سمت در اتاقش رفتم و قفلش کردم. حاج و واج نگاهش میکردم که برگشت و دستش رو طرفم دراز کرد.

-کلیدای خونتو رد کن بیا د.

-با خونم چیکار دارین؟ زده به سرت یوسف؟ من اگه اون مدارک دستم بود، واسه جون یزدان یه لحظه غفلت میکردم که تو..

طوری به طرفم هجوم آورد که جیغ زدم و پاهام رو روی مبل جمع کردم و دستام رو هم روی سرم گذاشتم.

بازوم رو به عقب کشید و گفت:

-یه کاری نکن تلافی این دو روز بازداشت خودمو هم سرت در بیارم. یه کلیدای خونتو بده یه بگو مدارک کجان؟ انتظار که نداری من سر شروورای تو، رو جون یزدان و شادی...

-باشه بریم خونمو بگرد تا خیالت راحت بشه.

با سکوت نگاهم کرد و انگار کمی خیالش جمع شد که راحت از پیشنهادش استقبال

کردم، این یعنی گمان میکرد من اونارو توی خونهم پنهان نکردم که گفت:

-پس کجا قایمشون کردی؟ تا صبح بگی من نبردم، پیداشون نکردم یا پیش من نیستن، ازت باور نمیکنم.

-اوندفعه مدارک و بردم ،چون یزدان تو اتاق بهم گفته بود حت ی اگه مدارک و براش
بیارم دست از سرم بر نمیداره. میخواستم در ازای اونا لااقل قول بده که بیخیالم میشه..

-چرا ؟

حلقش یه هوا باز شده بود و صداش انقدر بلند بود که به تکیه گاه مبل چسبیدم و گفتم:

-من اگه میخواستم بلایی سرتون بیارم، با همون مدارک میاوردم.

چرا انقدر نفه می.

پنج ماه پیش اون مدارک رو سالم و دست نخورده آوردم تحویلتون دادم .

-پس اون روز تو خونه ی یزدان دنبال چی بو دی ؟

-من برای هیچکس جاسوسی نمیکنم.

-جواب منو بده. دنبال چی بو دی آوا ؟

آب دهنم رو قورت دادم. نمیدونم عاقلانه بود یا نه. ولی فکر خیل ی چیزهارو کردم که بهش

جواب دادم:

-دنبال همون چیزی که تو هم دنبالش.

سرش رو کم ی خم کرد و با ادای اینکه نمیشنوه و درست متوجه نشده به سرش تکونی دا

د و گفت:

-دنبال چی ؟

-مدارکی که بتونم باهاشون ناصر و به خاک سیاه بنشونم.

به ضرب نگاهش رو به سمتم پیچی د. چشماش از تعجب دو دو میزدن. حتما باور نکرده.
سریع شوک بعد رو بهش دادم.

-من از تمام کاراش خبر دارم. اومدم تو خونتون چون میخوام یه چیزی ازش پیدا کنم تا بتونم با شواهد، گفته ه امو بیان کنم.

عقب رفت و مات و مبهوت نگاهم میکرد.

با عقب رفتنش روی صندلی افتاد.

با حرص گفتم:

-تو و یزدان انقدر سنگ جلوی پای من انداختین تا مدارک از چنگ هممون در رفت.
اگه اونا مدارک و پیدا کرده باشن دیگه هیچکس نمیتونه چیزیرو ثابت کنه.

-تو ، تو تمام این مدت داشتی یزدان و بازی میدادی ؟

انتظار داشتم در مورد مدارک بگه. اما اون به ارتباط منو یزدان اشاره کرد و بازی که خودش کارگردان و تهیه کنندهش بود.

-به ارتباط منو یزدان کاری نداشته باش. هدف هممون مشترک بود. اگه از اول میدونستم که شما هم دنبال اینین تا اون عوضی رو به سزای کاراش برسونی د ، بهتون میگفتم که دنبال چی ام و همه با هم همکاری میکردیم.

با بهت و گیجی سرش رو به اطراف تکون داد. حتی پلک هم نمیزد و یه جورایی خشکش زده بود.

سرش رو میون دستاش گرفت و ناباور گفت:

-توی ه عوضی ای آوای مقدم. یه عوضی که همونو بازی دادی. بخاطر خودت با زندگی
بقی ه چیکار کردی؟ یزدان و شادی چه گناهی کرده بودن؟

حرفای خودم رو داشت به خودم پس میداد. بازی که اونها شروع کرده بودن و حالا منو مقصر
میدونستن!!

بین کی داره از احساسات حرف میزنه؟ کسی که تا ریخ انقضای هیچکدوم از دوستاش به
دوماهم نرسیده. دم از احساسات میزنه بعد به برادرش میگه:

"از در احساسی وارد شو تا دلشو بدزدی و بتونیم بفهمی م واسه چی اومده؟ زنا ب ا
احساساتشون زود خام میشن"

این بازی رو یزدان شروع کرده و بهتر از هر کسی توی این بازی ایفای نقش کرده.
جوابی به یوسف ندادم. بالاخره نگاهش رو گرفت و آرنجاش رو روی زانوهایش زد و

سرش رو با خستگی و تلاطم فکری میون دستهایش فشرد. نالی د:

-همه دارن با ما بازی میکنن. اون از ناصر بی پدر که با شادی ازدواج کرد بخاطر برنامه
های خودش که بعدم بزنه به چاک. این م از تو.

یک آن چشمای قرمزش رو بالا گرفت و خشن گفت:

-نکنه اومده بودی اون مدارک و بدزدی واسه ناصر؟ جاسوس اصلیش تویی آره؟

برق از سرم پری د و جیغ زدم:

-نه احمق، نه. فکر کردی اومدم واسه ناصر جاسوسی کنم تا اون مدارک و برایش ببرم؟ دارم
میگم اومدم واسه نابودیش قدم بردارم، اون بای د تقاص خیلی چیزهارو پس بده.

با تمسخر و یک ه خوردگی ابرو بالا پروند:

-تقاص چیه ا مثلاً ؟

آب دهنم رو قورت دادم. قانع کردن این گاون و وحشی از دست من برنمید.

از سکوت پوزخنی زد.

-دستت واسمون رو شد خانم دزده. از حالا به بعد تویی که بر د نجات منو خونوام میشی.

-چی ؟ چطوری میخوای این کارو بکنم ؟ سرش رو تکیون داد و

مستقیم زل زد به چشمم.

-تحویل ناصر میدمت. البته به یه شرط!

-حتماً دیوونه ش دی ؟

گوشیش رو در آورد و شماره ای گرفت. جا خوردم و مبهوتانه نگاهش میکردم که تویی
گوشی گفت:

-نعیم هر کی تو نمایشگاست بفرستش بره، در نمایشگاه و ببند با حیدر بیا بالا کارت دارم.

-یوسف، یوسف داری چیکار میکنی ؟ زده به سرت ؟ بولد شد و با

نیشخند گفت:

-الان میفهمی آوا خانوم.

از صورت و لحن محکمش جا خوردم. با ترس گفتم:

-کار اشتبا هی نکن یوسف. باور کن مدارک رو پیدا نکردم، اگه پیدا میکردم خب به ت میدادم.

-به زو دی مشخص میشه.

-بیا بشین تا با هم حرف بز نیم. به اون دونفر گفتی بیان چیکار کنن؟

نیشخندی زد و از یخچال کوچیکی که توی اتاقش بود یه بطری آب برداشت و سر کشی د.

بطری رو روی میز انداخت و عصبی گفت:

-گفتم بیان یه کاری کنن تا زبونت واشه عزیزم. ظاهرا نیاز به هل داری تا یه تکونی به

خودت ب دی.

-یوسف!

به ستمم برگشت و با صدای خشداری غری د:

-یوسف و زهرمار. مگه فکر کردی منم یزدانم که با ناز صدات میخوای خرم ک نی ؟

بهمون رکب ز دی، رکب میزنم به تو و اون ناصربی همه چیز که خواهر برادر منو بیچاره کرد.

تورو فرستاده تا اون مدارک رو به چنگ بیاری ؟ میدونی شا دی چند سال

جون کند، چه خطراتی به جون خری د تا تونست اون مدارک رو ازش بدزده و بفرسته برای

یزدان ؟ بخاطر یه همچین روزی که ما راحت بتونی م سرشو بکنیم زیر گل، بع د تو... .

-من مدارک رو نبردم. جاسوس ناصرم نیست م.

-باشه منم مثل سگ زیر پاهام لهت میکن م تا بگی کجا بر دیشون. بالاخره یا پیش خودتن

یا فرستا دیشون واسه اون مرتیکه ، اونوقته که.. ..

یه لحظه مکث کرد و بعد گفت:

-اصلا چطوره زنگ بزnm به خودش، شای د سر همه کلاه گذاشتی، سر اونم همینطور، بای د بفهمه جاسوسی که خودش فرستاده باهاش چیکار کرده. اصلا نکنه این فیلمتونه ها؟ نه این امکان نداره. اگه به ناصر بگه، ناصر میفهمه من کی ام وچه تلاش مضاعفی برای شکست دادنش کردم. اون از من و بچه هامون نمیگذره، منو میکش ه مطمئنم.

بلن د شدم و با طمانینه به طرفش رفتم. خواستم بازوش رو بگیرم که سریع خودش رو عقب کشی د و با تگی ر نگاهم کرد.

-بیا بشی ن یوسف. بهت حق میدم بخاطر این اوضاع عصبان ی باشی، اما نباید تصمی م اشتباه بگیری. بشین تا آروم ب شی که درست حرف بز نیم. مدارک رو نبردم یوسف. من اصلا اون آدمو نمیشناسم ، حت ی یکبار م ن دیدمش.

-دهنتو ببند دروغگوی زبون باز . شده امروز فرق سرتو میشکاف م تا خودم بفهمم چی تو سرت ه و مدارک کجا بر دی!

-من که بهت گفتم هدفامون با هم مشترکه چرا همچین میکنی ؟ مگه نمیخوای روز سیاه ناصر و بیینی ؟ منم مثل شما میخوام سر ناصر و گل بگیره. اما اینجوری که نمیشه، اون آدم. ..

-پس داری لو میدی که برشون داشتی ؟ جیغ زدم:

-نه من دارم میگم برشون نداشتم اوسکول.

یک آن نعره زد، چه نعره ای و چطور دستاش رو با قدرت تکونمیدا د:

-اگه تو برنداشتی پس اون چطوری زنگ زده شادی رو ته دی د کرده به کشتن ؟

اون میگه یه زن قبل آدماش اونجا بوده و مدارک و برداشته و بعدم با ماشی ن یزدان فرار کرده ، اون زن تو بو دی لعنت ی ، اون فکر میکنه شادی ، من خودم بهت گفتم برشون داری ! اگه بلای ی سر برادر و خواهرم بیاره چی ؟

خواهرت به جهنم. اما یزدان. یزدان من ! قلبم لحظهای گرفت.

خوبه که ناصر حداقل شادی رو مضمون دزدی مدارک میدونه !

اصلا کدوم گوری فرار کرده که ناصر دنبالش و تهدیدش کرده به کشتن ؟

دو نفری که خواسته بود بیان بالا ، اومدن با باز شدن در انگار با خودشون تیغ واره ی

سلاخی آورده بودن که ترسیده و بات نی لرزون عقب رفتم و لکنت گرفته توپیدم:

-اینارو بگو برن یوسف. من با خودت حرف دارم.

پوزخندی زد و تکیه داد به دیوار و دستاش رو هم توی جیبش فرو برد.

-بچه ها ببریدش تو زیر زمین به هر روشی که میتونین فقط از شحرف بکشین تا جای

مدارک و لو بده تا من زنگ بزنم بگم اون زنی که گفته کیه.

با عصبانیت داد زدم:

-یوسف احمق نشو. اگه یزدان بفهمه میکشنت.

نیشخند دیگه ای زد و سرش رو تگون داد .

-باشه پیغامتمو بهش میرسونم. البته بعد از تحویل دادنت به ناصر.

از روی خشم و عصبانیت جیغ کشیدم:

-به من دست بزنن به یزدان میگم چیکار کردی. میگم توعه نامرد منو سپردی دست
چند تا عوضی از خودت که..

-گم شدی دبیریدش پایین یه جور یادمش کنین که نتونه بلبل زبونی کنه.
جیغ زدم:

-یوسف، انقدر احمق نباش تو زندگیت.

تکاهش رو گرفت و دوباره بطری آب رو از روی میز برداشت تا سر بکشد و با تمسخر گفت:

-فکر کرده یزدان بیکاره بیفتد دنبال پیرزنا. اون آگه بخاطر این نبود تا بفهمه تو اونجا
چیکار میکنی حتی بهت دستم نمیزد. آم قحطی بود بیا دبا کسی که وقت دوما دگرفتنتشه!!
قلبم شکست. چه زبون تن دی برای زخم زبون زدن داشت. یکی از دوستاش اومد و توی
گیجی من دستم رو گرفت تا ببرم پایین.

دستم رو به ضرب کشیدم و با ته دی دگفتم:

-من با شما جایی نیام. دستت به من میخوره ها. یوسف بخدا همه اینارو به یزدان میگم
باهام چیکار کردی. بازی یا هرچی بود ما باهم تو ارتباطیم. یه کاری نکن که بعدش
خودت پشیمون بشی.

نیم نگاهی به طرفم انداخت و گفت:

-تو فکر کردی یزدان واقعه عاشقته؟ بابا اونارو گفت یه خورده جوگیر بشی بیای تورا
راه، آخه یزدانو چه به عاشقی؟

لعنتی چقدر زخم زبون میزنه! اصلا آگه نیست پس اون حرفهای که توی ماشینی زد،

تعصباتش، راز چشماش، راز حرفه ای نگفتهش، راز نگاهش، راز رفتاراش، اونا مگه تعبی ر عشق نداشتن؟ اصلا عشق یعنی چی؟ مگه اون قلبی نیست که برای من بتپه و قل ب من برای اون؟ من بارها و بارها واکنش قلبش رو زیر نظر گرفتم، خودم دیدم وقتی کنارم ه چطوری به کوبش در میاد.

حرفهای یوسف نمیتونن واقعی باشن! اون فقط چهارچوب ارتباطمون رو دیده، توی حصار ارتباط مون که قرار نداشته تا بفهمه چه لحظاتی رو با هم تجربه کر دی م! -من یزدانو باور دارم. ما به هم یه قولایی دا دیم، یه چیزای ی گفتم که تو ازشون بیخبری. یکی از دوستاش بیحاصله گفت:

-چیکار کنم یوسف؟

نگاهش به من بود، اما با خشم و محکم گفت:

-ببریدش پای ن تا خودم بیا م.

تا اون یکی هم به طرفم اومد، تن دی عقب رفتم و داد زدم:

-خدا لعنتت کنه یوسف. احمق، احمق، تو یه احمق به تمام معنایی.

خاک تو سرت کنن بی عرض ه ی بدرد نخور که حت ی نمیتونی ی ه تصمیم درست بگیری تا برادرتو نجات بد ی.

اون دوتا دوست عوضیش منو بردن پایین و یه جوری دست و پاهام رو بستن انگاری یه مجرم حرفهام.

کاری که یوسف میخواست بکنه گروگانگرفتن من براینصر بودتا در ازای یزدان منو بهش تحویل بده.

توی زیر زمین از بس جیغ و داد کرده بودم صدام خسدار شده بود.

گوشه ای نشسته بودم و با دلشوره‌ی سختی، به هر دو پسری که مقابلم ایستاده و منتظر بودن یوسف پایبندی پیدا و دستور بده چیکار کنن، نگاه میکردم.

چند دقیقه بعد صدای قدمهایش رو که داشت از پله‌ها پایین میومد شنیدم. هم به م

استرس میداد هم یه قوت قلب. انگار از اینکه برادر یزدانه خیالم ازش راحت بود که

نمیتونه ب لای ب دی سرم بیاره. ولی زه ی خیال باطل. من روی ب د آدمهارو همیشه دیر میفهمم.

همین که آخرین پله رو پایبندی اومد، دوباره دستهایش رو توی جیب شلوار جذب مشکیش فرو برد و با غرور زل زد بهم.

یه غرور و جبروت خاص که ته دلم رو خالی کرد.

نیشخندی به لب داشت.

سرش رو کمی کج کرد و با تمسخر گفت:

-آوارادان!

دلم زیر و رو شد. از اینکه منو شناخته و با فامیلی سابقم صدامزده، شک نداشتم با

احمقیاش به ناصر زنگ زده و همه چیز رو بهش گفته.

قدمی برداشت و با هجوم کردن کلمات گفت:

-وای، نمیدونی چقدر مشتاق بود ببینت ت.

منظورش رو میدونستم. یوسف فهمیده من زن سابق ناصر و الا هیچوقت فامیل اصلیم رو متوجه نمیش د.

-گند ز دی احمق. تلاش هشت سالمو به باد دادی.

بی توجه به حرف من تک خندهی تمسخرباری زد و گفت:

-اگه بدونی شوهر سابق چقدر خوشحال شده وقتی بهش گفتم تو مدارک رو برداشتی! بیصبرانه منتظره ببینت. در قبال تو حتی یه مشتولوق گنده هم بهم داد، اینکه دیگه کاری به کار شادی نداره و هرچی ارزش داره رو برام میفرسته و یزدان رو هم آزاد میکنه. من که چیزی بیشتر از اینا نمیخوام! فقط میخوام خونوادم سالم برگردن پیشم. پوزخندی زدم. عصبانیت و لرزش تنم داشت مثل زهری که توی معدم رفته به گلویم هجوم میآورد.

رو به دوستاش گفت:

- دیگه کاریش نداریم. فقط بیار نیش بالا، باید ببرم تحویل شوهرشیدمش.

با تاسف نگاهش کردم، کاری که میخواست انجام بده خیلی از برنامه های منو به خطر مینداخت اما یوسف هم حق داشت که فقط به خانوادگی خودش فکر کنه. اگه منم به جای یوسف بودم ممکن ترین کاری که باعث آزادی و نجات جون خواهر و برادرم رو

هست انجام میدادم نه اینکه بر ای زنی دل بسوزونم که بخاطر هر هدفی پا به خونهمون گذاشته تا با دردسرهای خطرناکش جون خانوادهم رو به خطر بندازه.

به دوستاش اشاره زد منو دنبالش ببرن. رو بهم گفت:

-دارم میبرم ت پیش شوهرت. حیف که تو موقعیتی نیستی تا تلافی اون چاقویی که از رلت خوردم و این خیانتایی که در حقمون کردی رو در بیارم، اعصابم اونقدر اسرحال نیست و گرنه کاری میکردم تا درس خوبی از مروز تو کارنامه ی عمرت ثبت بشه. پوزخن د تلخی زدم و گفت:

-بچه ها بیاریدش تا پیش ماشین. هلاک این پروییاشم که با وجود همه اینا بازم پوست کلفتیشو به رخ میکش ه.

از پله ها بالا رفت. قبل از اینکه کامل از نگاهم محو بشه بلند گفتم: -یه روزی بابت این اشتباهت پشیمون میشی یوسف. ا میدوارم جواب قانع کنندهای برای امروزت داشته باشی. اگه منو به ناصر تحویل بدی فقط به ضرر خودتونه. هیچی که درست نمیشه تازه اونو بیشتر تحریک میکنی به کاری که نباید انجام بده.

ایستاد و نافذ و کوتاه نگاهم کرد و دوباره به راه افتاد. با دست و دهان بسته منو به طرف ماشینش بردن. انگار با خودم مهمات و اسلحه حمل کرده بودم که سه تا نره غول از من میترسیدن. بستن دست و پای ه زن خنده دارترین بخش اون ماجرا بود. نه اینکه

خودم رو ضعیف بدونم، اما هر چقدرم محکم و قوی باشم زور و بازوی مبارزگی برای این سه مرد نداشتم.

به پای ماشی ن که رسیدم یوسف با دیدن دسته ای بسته و نوار چسب ی که روی دهن م بسته بود ، نیشخندی زد و گفت:

-اوسکولا بستینش که چ ی بشه ؟ اگرم بخواد مگه میتونه از دستم فرار کنه ؟ بازش کنین.

دستهام رو باز کردن. تا خواستن دهنم رو باز کنن ، با شیطنت مسخرهای گفت:

-نیازی نیست. ولش کنین .دهنش بای د بسته بمونه تا زرزشو نشنوم.

هلم داد توی ماشین تا بشینم. کیف و موبایل و وسایلم دست خودشبود. از همون

لحظهای که منو به زیر زمین بردن وسایلم رو هم ازم گرفتن.

نشستم و با اخم نگاهش کردم. از همین حالا قسم خوردم که به جز ناصر و شادی دودمان

این مرد احمق و هول رو هم به باد بدم.

وقتی کنارم نشست با تمسخر شروع کرد به غلو گفتن.

-نمیتونی حرف بزنی نه ؟ آخ الان حال میده من حرف بزنم تو گوش ب دی. هر چی

دلم میخواد میتونم بگم تو هم لالی نمیتونی جواب ب دی.

نگاهم کرد و با تمسخر ادامه داد:

-که فکر کردی یزدان عاشقته خانم خانما ؟

نگاهم ثابت بود روی چهرهی جذاب ولی نفرت انگیزش که خیلی هم عصبی و پ ریشون

بنظر میومد.

-میخواستی س ر یزدان بیچاره ی ما کلاه بذاری بعد ب ری واسه خودت ؟ گفتی رگ خواب یزدان و بگیرم، به چیزی که میخوام برسم و بزنم به چاک ؟ از تو بهترش نتونسته رگشو بقاپ ه

تو که ناخن کوچیکه اونا هم نیستی ! بهم گفت گیلدا رو تو خونش دیدی رم کر دی ؟ نگاهم کرد و تمسخر و شیطن ت از نگاهش باری د.

-نمیدونی اونروز چقدر بهت خن دیدیم. گفت ی ی ه روز ی منو هم مثلگیلدا از خونته میندازی بیرون !! خیل ی خری اگه به این قضیه شک کر دی، چون کاملاً حدست درست بو د عزیز م.

قلبم و بغضی که منت هی شده بود به چشمام، به سینهم، به دریچه های قلبم و کاسه ی چشمام رو به سوزش واداشته بود، داشتن میترکیدن.

حرفای ی که یوسف میزد منو به لال مون ی دچار کردن و ح ت ی اگه لبهام بسته نبودن باز ه م قدر تی برای حرف زدن نداشتم. قلبم هم شبیه لبهام بسته و مسکوت شده بود.

شای د هنوز باورش نمیش د از اون کلمه ی "خن دیدیم" که فقط برای ی ک نفر محسوب نمیش د و یزدان من ، یزدانی که قلبم رو به تاراج عشقش کشیده، در خفا و کنار برادرش تمام حالات و حرفهای منو شرح میده و به ریشم میخنده.

یوسف هم با بیرحمی بیشتری ادامه داد:

-تو از گیلدا که خوشگلتر نیستی، هستی ؟ پس تو هم اونقدرا واسش چشمگیر نیستی که اینکارو باهات نکنه ! فکر کر دی

اگه منو به اسم یزدان ته دی د کنی من پس میفتم ؟ نه جانم ، اگه یزدان خودشم بو د
همینکارو باهات میکر د. اون فقط منتظر بوده بفهمه تو کی هستی تا این موهای خوشگلتو
از پوست سرت جداکنه. شب اول که یادته چه جو ری باهات رفتار کر د ؟ نیشخندی زد و قلب
منو بیشتر چزوند.

- فکر کر دی من خبر نداشتم ؟ خبر داشتم ، خوبم داشتم. همون موقعی که گفت من بر م.
کل جزئیات بعدش و هم میدونستم ، ول ی قرار شد یه جو ری برات نقش بازی کنی م
که تو فکر کن ی یزدان نتونسته دست از سرت برداره و تو براش با همه دنیا فرق داری.
زد زیر خنده. یه خندهی تمسخر آمیز.

- خدایا. چقدر خنده دارن این زنهار. ناموسا ساختارشونو چه جو ری ساختی ؟ اگه اینجو ری فکر
کر دی بای د بگم خیلی احمق ی... .

نگاهم کرد و قطره های اشک روی صورتم، شوکه اش کردن.
لبخندش جمع شد و اخم ریزی کرد و به آرو می نگاه گرفت.

به رو به رو زل زد ، فشار دستاش روی فرمون بیشتر شدن اما سرعتش رو پایین آورده بو د.
نمیخواستم ببینه ، نمیخواستم غرورم در مقابل این مردمان بیرح م یکبار دیگه فرو بریزه ،
اما اینبار قلبم نشونه رفته بود و من داشتم برای قل ب شکستم غمناکترین سوگواری رو
سر میدادم. همون سوگواری که یک مادر برای داغ بچه اش میکنه ، قلب م

برای من مثال بچهم رو داشت. پارهای از تنم بود. اصلیتترین جز تنم. جزیی که رئوفتری ن و
لطیفتری ن و بدشانس تری ن عضو تنم بود و وظیفهی کنترل احساساتم رو

بر عهده داشت. باز هم خطا رفت و تیرش به سنگ خورد. اینبارم با آدمی مثل ناصر و حتی بیرحمتتر از اون در هم له شده.

آخ یزدان. آخ. چه اعتماد بیجایی به خودت و حرفات و نگاهت داشتم! برای قلبم متاسفم! برای این اعتماد زود هنگام و شکست دوباره‌ش.

کنار خیابون توقف کرد. با اشک هنوز خیره اش بودم. حتی ی‌ک لحظه هم نگاهم رو به سوی دیگه‌ای چرخ ندادم. دستاش رو محکمتر دور فرمون فشرد و با اخم به بیرون نگاه میکرد. آرام گفت:

-میرم برات آب بگیرم. میدونم دیگه نمیتونی فرار کنی، ولی لازمه بگم از جات تگون نخوری تا برگردم.

پیاده که شد چشمم به گوشیش افتاد که زیر کیف مدارکش روی کنسول بود و یوسف متوجه جا گذاشتنش توی ماشین نشد.

انقدری که درگیر و دار خودم و وسایلم بود فقط کیف و موبایلم رو برداشت و از ماشین پیاده شد.

قفل ماشین رو زد و با قفل کردن درها لابد خیالش راحت شده کهنه نمیتونم از

ماشین پیاده بشم و فرار کنم!!

هر چند اگر میتونستم پای ی‌برای فرار نداشتم. من قطع نخاع شده بودم. نه از طرف ناحیه‌ی

سرم، قطع نخاعی که استثناترین ممکنها شده بود و از طرف قلبم منو فلج کرد.

قبل از اینکه یادش بیاد گوشیش رو توی ماشین جا گذاشته و بخاطرش برگرده سریع

گوشیش رو برداشتم و به رزیت ا پیام زدم.

"سلام آوام. توی دردرس افتادم. فقط یه کار کن، خیل ی زود بچه هام و بردار ببر تحویل

مامان بده. ماشین یزدان تو خونمه، توی ماشین چندتا مدارک جاسازی کردم، قسمت

موتورش. برسونشون به دست خسرو. بهش بگو هر کاری لازمه انجام بده. هیچکدوم از

افراد اون خونه برام مهم نیستن. هیچکدوم. کمتر از یه ساعت دیگه بای دست

خسرو باشن رزیتا. موقعیت م اصلا خوب نیست.

الانم به زور تونستم پیام بدم."

پیام رو سند زدم و پاکش کردم. مطمئن بودم به این خط پیام نمیزنه و عمق خطر منو حس

میکنه و هر چه زودتر برای بردن بچه هام و مدارک اقدام میکنه.

گوشیش رو برگردوندم سر جای قبلش و تکیه زدم به صندلی. تمامحرفای یوسف مثل

نیشهای مار و عقرب به سرم نیش میزدن.

اشکام هم تمام پهنای صورتم رو فرا گرفتن.

میون حال مفلوک خودم، متوجه نشدم یوسف کی در رو باز کرده، به سکسکه افتاده بودم.

در سکوت و همون اخم ریزی که باهاش رفته بود، شیشه ی آب رو به دستم داد.

چونهی لرزونم چشمش رو زد که زود نگاه گرفت و کنار رفت. با سکسکه و بغض گفتم:

—فکر میکردم میشه، میشه به اون همه بی اعتمادی که ناصر برام ساخت و باورامو نسبت به

هم جنسش بهم ریخت، به یه مرد دیگه اعتماد کنم و باورم رو تغییر بدم و بفهمم همه مثل

خودش عوضی و دروغگو و نانجیب زاده نیستن.

شیشه رو پرت کردم به بیرون و با جیغ و گریه تکرار کردم.

-نیستن لعن تی. از همتون بدم میا د. همتون یه مشت نامردین مثل ناصر. زدم زیر گریه.
-خواهر عوضی تو هم زندگی منو خراب کرد. خدا لعنتشون کنه.

یوسف همونجا به ماشینش تکیه زده و به بیرون نگاه میکرد انگار نه انگار نوای دل شکستن زنی رو کنار گوشه اش از فاصلهی چند متری میشنوه که داره با سوگ و اشک با دل خاموش ورنجیده اش داغدار میکنه!

چند دقیقه بعد که من گریه هام رو سردادم و با نگاه ماتم گرفته و نفس های هق هق ماندی به بیرون زل زدم، کنارم نشست و دوباره به مقصدی روند که دیگه برام فرقی نمیکرد، کجا میرم و یا قراره توسط ناصر به چه شکنجه هایی برسم! مگه بالاتر از شکنجه ی قلب و شکستنش شکنجه ی دیگه ای هم هست؟ هر دو مرد زندگیم قلبم رو به فنا دادن. ناصر خردش کرد، ولی من طی این همه سال سعی کردم خرده اش رو جمع کنم و با وصل کردنشون به هم ترمیمی برای نفس کشیدن دوباره بهش بدم، ولی یزدان اومد و اینبار طوری در هم شکستش که هیچ ترمیمی نمیتونه خرده های شکسته اش رو به هم وصل کنه.

آه کشیدم. یوسف هم با سکوت رانندگی میکرد. حتما فیه میده که حرفاش چه دلی ازم داغ کردن که حالا سکوت روت ه موفقیتش اختیار کرده.
به خونهای رسیدیم. نمای سفید و بزرگش شبیه یه کاخ بود. خودش از ماشین پیاده شد و در سمت منو هم باز کرد ولی جلوم ایستاد. قصد داشت اول تماس بگیره و هماهنگ کنه که همراه من اومده.

شماره ای گرفت و همینطور که نگاهش به من بود توی گوشی گفت:

-قول دا دی اول یزدان رو بفرس تیپایی ن. من آوا رو آوردم برات.

پوزخن د تلخی زدم. من چقدر برای ناصر مهم بودم که در قبالش قراره از جون یزدان و شادی بگذره و چقدر برای یزدان مهم بودم که در قبالش قاتل قلبم شد. هیتل ر قاتل.

اوکی ای گفت و تماس رو قطع کرد. تا دستم رو گرفت، دستم رو به ضرب و با نفرت عقب کشیدم.

توی صورتش غریدم:

-به من دست نزن. تو هم یه بی همه چیز مثل خواهرت.

آروم گفت:

-متاسفم. من ن میدونم قراره چه بلایی سرت بیاره، شای د از آدمای خودشی که انقدر برا ش مهم ی و نخواسته تو دست من اسیر باشی یا شایدم رو جونت باهام معامله کرده، بهرحال من چاره ی دیگه اینداشتم. جون تو در مقایسه با خانوادم هیچ ارزشی برام نداره. حالا پیاده شو.

پیاده شدم. کسی در خونه رو باز کرد. نگاه نکردم ببینم یزدان هم همراهشه یا نه اما مستقیم به چشمای یوسف زل زدم و گفتم:

-اگه هر بلایی سرم بیا د هیچوقت یادت نره ی ه مرد نفرت انگیز و بزدل بودی و یادت نره به یزدان بگی امیدوارم جوابی برایش بکستن دل یه زن پیش خدا داشته باشه. چون از این به بعد میسپارمش به اون.

به بالای سرم اشاره کردم و لبخند عصبی زدم و تا نگاهم رو به عقب پیچیدم مردی همراه با یزدان بیرون اومده بود.

دلم فرو ریخت. اما نه از خواستن، نه از دلتنگی، از ویرونگی و فنا رفتنش.

یزدان نگاهش به من مثل کسی بود که نور امیدش رو دیده، حقا که من نور امیدش بودم و با اومدنم جون اون رو نجات دادم.

با صدای شادمانی گفت:

-یوسف، آوا!

مردی که همراهش بود رو بهش گفت:

-برو یزدان تا آقا پشیمون نشده. میدونی که تصمیماتش آنی ان. زود باش از اینجا برو.

اینو بفرست بیا د یوسف.

مرد انگار هر دو برادر رو میشناخت و شای د هم تلاش زیادی برای آزادی یزدان کرده. هر چی باشه ناصر یه زمانی دامادشون بود.

یزدان با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-یعنی چی بفرست بیا د؟ کیو بفرسته؟ یوسف

با عصبانیت صداش زد:

-بیا یزدان.

با اخم مبهم ی نگاهی به یوسف کرد و گفت:

-اینجا چه خبره ؟

-نگران نباش خودشون بهتر میدونن چه جوری مشکلشونو حل کنن. آوا زن ناصره تا الانم بخاطر اون مدارک تو خونه تو دست و پا میزده. حالا بیا داداشم، رو دست خور دی ولی عوضش خداروشکر که تو حالت خوبه.

یوسف طوری موضوع رو توضیح داد که منو جاسوس ناصر معرف ی کنه و خیال یزدان رو راحت کنه تا الان اونی که مشغول بازی دادن بوده ، من بودم و بخاطر انتقام ی ا کمک ب ه شوهر سابقم، خطر و دلدادگی دروغین رو به جون خریدم تا به اون مدارک برسم. جلوی نگاه گی ج یزدان به طرف اون مرد رفتم. من تمام مراحل نابو دی این آدمهارو پله پله و آروم و به سخت ی بالا اومدم ولی وقت ی به بالا رسیدم پله ی آخر زیر پام لغزی د و خودم رو به پایی ن پرت کرد.

مهم بود اما مهمتر از اون این بود که با نابو دی خودم همه روزمین زدم. همه، حت ی همین مر دی که آخرین خداحافظی قلبم بااون ، اشکی بود که در مقابل نگاهش از چشمام فرو ریخت.

قدمی به سمتم اومد.

-اینجا چه خبره آوا ؟

خشدار و عصب ی گفت .بی اختیار قدمی به عقب برداشتم. من از این مرد میتروسم، از نگاهش، از چشماش، از رازه ای پنهونش، از دروغایی که باعث شد قلبم رو در هم له کنن. پریشونیش به یوسف منتقل شد و غری د:

- میای ی ا بیا م بزنم لهت کنم به زور پرتت کنم تو ماشی ن ؟ زود باش بیا. مدارک رو برداشته واسه شوهرش. شوهرشم گفته زنشو تحویلش بدم تا تورو آزاد کنه.

وافت و شوکه نالی د:

- چ ی داری میگی ؟ "دوباره نگاهم کرد" آوا ؟ اینای ه مشت دروغن مگه نه ؟

اشکام رو با پشت دست پاک کردم و نگاه ازش گرفتم، دل گرفتم وراه افتادم به جایی که مطمئن نبودم امکانش هست روزی جونسالم به در ببرم و دوباره بچه هام رو ببینم.

آخ بچه هام . قسم میخورم اگه روزی از چنگ ناصر خلاص بشم و دوباره برگردم

پیششون، با این مرد، همین مردی که خودش رو به کوچهی علی چپ زده ، کاری میکنم که بفهمه بازی دادن واقعی یعنی چه!!

رفت م داخل و مرد هم پشت سرم اومد و در روبست. ولی صدای بلند یزدان لحظه اینگهم داشت و برگشتم به در بسته زل زدم.

-آوا رو کجا میبری ؟ منوچهر، منوچهر درو باز کن. باهاش کار دارم منوچ. بای د بفهمم چیمیکه. منوچهر با توام این در لعنتی دروباز کن.

محکم به در ضربه میزد اما نه منوچ ی براش مهم بود که پشت در چه عرب ده هایی سر میده و نه منی که چشم و دل بسته بودم روی ظاهر دروغش..

صدای عصبی یوسف اومد که سعی داشت از اونجا دورش کنه.

-بیا بری م یزدان. ما دیگه با این آدمای کاری نداریم. ولشون کن.

چقدر از صدای یوسف بیزار بودم. رفتم تا دیگه نشنوم و ناله ها یقلبم تموم بشن تا بتونم در مقابل هیولایی به اسم ناصر از خودمدفاع کنم.

مرد با احترام منو به اتاقی راهنمایی کرد و گفت:

— خانم بری دتو این اتاق، آقا تا شب یه کار خیلی مهم دارن اما بر میگردن.

یه جور ی حرف میزد انگار برای دیدنش لحظه شمار ی میکنم. ما هر دو دشمنی م که فقط برای چند سال سرنوشت مارو کنار هم نگه داشت.

تا شب توی اتاقی زندانی بودم. نه دست و پاهام بسته بود نه برخورد ب دی باهام داشتن. فقط توی اتاق ی زندانیم کرده بودن که شبیه اتاق ملکه ها بود. روی تختش نشسته بودم و به زمی ن نگاه میکردم. پ ذیرایی کردنشون هم که جای خود داشت. عصرونه مفصل کیک و چای و قهوه و عسل و شیرینی و برای شام هم پلو پاهیچه و مرغ و مخلفات دیگه ای بود که حتی به چشمم زحمت ندادم بهشون نگاه کنم.

خبری از ناصر نبود و

بیخبر بودم از اینکه کی قراره سروکلهش پیدا بشه و بعد از این همه سال چه رش رو ببینم.

لب به غذا نزده بودم و خانمی که مسئول پ ذیرایی بود اومد سین ی غذارو برداشت و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. حتی در اتاق رو هم به روم قفل نکرده بودن. این خونه سفید و بزرگ با دیزاین قرمز و مشکی و تشکیلات اعیونی ش بیشتر شبیه قصر بود.

دلم برای بچه هام تنگ شده بود. سر روی زانو هام گذاشتم و چشم بستم و بوی هر کدوم رو برای خودم تداعی کردم. امیدوار بودم توی امنیت کامل به خونه ی مامان منتقل شدن و هیچ اتفاق ی ته دیدشون نمیکنه.

کسی در رو باز کرد. سرم رو از روی زانو هام برداشتم و به طرف در نگاه کردم. بالاخره لحظه ی رویارویی فرا رسید و ناصری که بعد از این همه سال حتی یک ذره از تک و تا نیفتاده در مقابل نگاهم ظاهر شد. با یه لبخند ژکوند و یه ظاهر کاملاً شیک و مرتب. قدم محک می جلو اومد. من سالها پیش مزه ی کتک خوردن رو از این مرد چشیده بودم. تنها دغدغهم بچه هام بودن و کورسوی امیدم، امیدوار بودم بخاطر حس پدرانش که شده بچه هام رو آزار نده.

-آوا رادان، ملقب به آوا مقدم، کسی که تا بیخ گوشم اومده بود و مثل یه گورکن زمینو میکن د تا به چیزهایی دست پیدا کنه که سر منو به باد بده! سر منو! از حرکت ایستاد و نافذ نگاهم کرد.

-درسته جانم؟

از این آدم نفرت انگی ز بیزار بودم و شنیدن صداش و دیدنش و حرفای ی که میزد داشتن

خون رو توی عروق منجمد میکردن و ضربان قلبم از شدت خشم به هزار رسیده بود.

-آوا جان. میشه بپرسم چرا؟

خیره خیره فقط نگاهش کردم و نیشخن د زدم.

دستهایش رو تکونی داد و اخم ریزی کرد.

-دوست دارم علتش رو بدونم. چرا؟

چشمای مورب و عسلیش و ته ریش بوری که صورتش رو پوشیده بود اصلیتترین خصوصیات چهره‌اش بودن. هیچوقت حس خوبی به آدمهای بور نداشتم و علتش وجو د این آدم منفور توی زندگی م بود .

الان بای د حدود چهل و سه، چهارسال رو داشته باش ه

ولی تغییر خاصی توی چهره‌ش نداشت. ناصر ده سال از من بزرگتر بود اما اون لعنت ی انقدر خوش لباس و جذابه که شمارش اعداد سن ، یه چیز مضحکانه بنظر میرسن.

اون هم با نگاه خیره‌اش متوجهم کرد که منتظره حرف بزنم.

-بعد این همه سال تازه داری میپرسی چرا ؟

-تو میخواستی ازم انتقام بگیری ؟ انتقام گذشته ها ؟

بیحرف نگاهش کردم که لبخند خونسر دی زد و جلو اومد و با فاصله از من روی تخت نشست.

-نمیدونی وقتی یوسف گفت مدارک پیش توعه چقدر خیال م راحت شد. کارخوبی کردی که برشون داشتی عزیزم. قبلا دست کم گرفته بودمت. وقتی دیدم ی ه همچی ن آدم زرنگ ی هس تی که هرکاری ازت برمیاد از خودم خجالت کشیدم که تو رو با اون شادی مزخرف.

..

-هیس ، دهندو ببند نمیخوام حتی صداتو بشنوم.

تیز نگاهم کرد اما به جاش لبخندی زد و گفت:

-حق داری ع زیزم. این همه سال کم از مشکلات من نکشیدی، ولی یادت باشه خودت خواستی آوا.

-من برای چی اینجام ؟

بی توجه به سوالم به حرفش ادامه داد.

-یادته گفتمی طلاقم بده هیچ ی نمیخوام فقط بچه هارو بهم بده ؟

نیشخند عصبی زدم و نگاه ازش گرفتم. حتی نگاه کردن به عسلی چشمش حال رو بد میکرد.

-من اون موقع قرار نبود با شادی کارم به زندگی و ازدواج بکشم، نمیخواستم تو هم بفهمی ، چون با عمو نریمان ش در مورد کارخونشون با هم نقشه های داشتیم، تو یهو

وسط کارمون بیقرار شدی، بیتابی زد به سرت، خراب کردی، مجبور شدم با پیشنهادات راه بیا م...

-گفتم تمومش کن. نمیخوام چیزی بشنوم. .

خودش رو جلوتر کشی د و دستش رو مقابلم بالا گرفت.

-بای د بگم تا دلیل اون سوتفاهما برات رفع بشه. من با شادی قرار ازدواج نداشتم فقط میخواستم توسط اون...

-ولی واسه کارخونشون دندون تیز کرده بودی ؟ برای همینم پاتون به این کارا با هم باز شد!

بدون انکار سرش رو با تائی د تکون داد.

-آره دقیقاً. ولی اون نانجی ب هم خیل ی زرنگ بود. تمام این سالهامن داشتم روکارم تمرکز میکردم، نفهمیدم کی ازش غفلت کردم که تونست اون مدارک رو ازم بدزده.

وقتی دی د دارم با نفرت و غضب بهش نگاه میکنم گفت:

-حق داری به حرفام شک کنی، ولی من امیدی به زندگی با اون نداشتم، اصلاً قصدم موندگاری با اون زنیکه نبود. حتی نداشتم تو این سالها ازم باردار بشه.

سینه ام داشت میسوخت. طوری خودم رو نشون میدادم که متوجه بشه برام اهمیتی نداره و حرف ایی که میزنه هیچکدوم نمیتونن توجیه خوبی برای خیانتش باشن.

-من دلم نمیومد طلاق بدم ولی تو خودت خواستی جدا بشیم آوا!

-اوهوم همینطوره. چون نمیخواستم با یه آدم نامرد زندگیمو ادامه بدم.

-ما دو تا بچه داشتیم و تو هر مسئله ی خوب و بدی با هم کنار میومدیم.

با استرس دست لرزونم رو مقابلش گرفتم و گفتم:

-موضوع بچه هارو پیش نکش. وجود اونا دیگه به تو ربطی نداره. اونا فقط متعلق به منن.

نامحسوس جلوتر اومد.

به آرومی گفت:

-من الان برگشتم. شا دی رو هم طلاق دادم. برگشتم تا دوباره تو کشور خودم زندگی کنم. کار و تجارتتم سروسامون گرفته ، الان هر چی بخوامو دارم ، فقط دلم یه زندگی آرو م میخواد، شبیه همون زندگی که کنار خودت تجربش کردم.

ادامه داد .

-میتونی م برگردیم به هم و ساله ای سخت ی که داشتی رو با کمک هم جبران کنی م. میدونم هشت سال نبودم رو سخت میتون م جبرام کنم. سن پویا پسرمنه ولی میشه باز م از نو شروع کرد. مگه نه ؟

ته دلم رو خالی میکرد. فریب این چشمها رو اونموقع که هفده سال داشتم و بهش بله گفتم رو خوردم.

با تمسخر ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

-من و تو دوباره از نو شروع کنی م ؟ خیلی مسخره ست. داری با این حرفا حالمو به م میزنی.
-آتنا و پویا خیلی بزرگ شدن ؟ با ته دی
د خروشیدم:

-اسم بچه هام رو به زبونت نیار. اونا بچه های منن . حق نداریدر موردشون حرف بزنی.

-منم پدرشونم. چه بخوای چه نخوای. ژن اینو ثابت میکنه.

-حیوونا هم میتونن مثل تو. ..

-بسه آوا. من که نیومدم باهات دعوا کنم. با تو بای د مثل یه ملکه رفتار کرد. کم چیزی نیست، تو مادر بچه های م نی. کسی که من به عنوان مادر بچه هام انتخابش کردم ارزشش بالاتر از هر چیزی ه برام. نگفتم بیای تا رفتار خشونت آمیز و بی احترامی باهات داشته باشم! فقط میخوام مسئله پیش اومده رو با مشارکت هم حلش کنیم. باشه عزیزم؟

با عزیزم گفتنش فکر میکن ه میتونه زخمهایی که روی دل و تنم کاشته رو از بین ببره؟

-بین ناصر.

نفسی گرفتم و به چشماش که ریز شده و منتظر نگاهم میکردن زل زدم.

-اگه همه اینارو گفت ی تا گناه تو کم کن ی و دلمو بدست بیاری تا مدارک رو بهت بدم، بای د بگم شرمنده، همون شبی که دزدیدمشون دادمشون به کسی که دنبالشون بود.

رگ کنار شقیقش پری د ولی هنوز حفظ ظاهر میکرد.

-به کی؟

تنم آمادهی آماج ضربه هاش شده بود و هشدار آمادهب اش رو به تمام اعضای تنم دادم. با ترس مخوفی نگاهش کردم که تکرار کرد.

-به کی آوا؟

جوابی ندادم که صداینعره اش توی تمام اتاق پیچی د.

-گفتم به کی؟

-به هر کی داده باشم، کسی هست که به زودی گورتو میکنه ناص ر کتانچی.

داد زد:

-آوا اون مدارک رو به کی دادی؟

خودم رو به انتهایتری قسمت تخت چسبوندم، غررش رو با حرکت انگشتش جلوی صورتم بیرون داد.

-آگه نگی، قسم میخورم بچه هارو ازت میگیرم. منو باش فکر میکردم تو بخاطر نجات جون من، جون پدر بچه هات اون مدارک رو برداشتی! پوزخندی زد.

-پدر بچه هام؟ بچه هام حتی نمیدونن اسم پدرشون کیه. تو واسه بچه هام به اندازه کی ه پشه هم ارزش نداری پدرقلابی.

-آوا!!!!!!

نعرهاش انقدر بلند بود که حتی میتونستم از لای موهای کم پشتش سیخ شدن رگهای سرش رو هم ببینم. کم ن میآورد. این مرد یه روزی خاکستر من رو به باد داد، پس نمیتونم آروم و قرار داشته باشم تا زمانیکه به گل نشستنش رو نبینم.

-لال نشو. حرف بزن. وگرنه بچه هارو ازت میگیرم.

-حضانت بچه ها با منه. توهی چی کاری نمیتونی بکنی.

-اما میتونم به جرم غی ر اخلاقی بودن و ارتباط داشتن با مردهای دیگه ازت شکایت کنم و بچه هارو ازت بگیرم؟ سرش رو تکونی داد و لبخند عصبی زد..

- فهمیده بودم یه آوا مقدم با یزدان ارتباط داره و ارتباطشونم خیل ی تند و آتشینه اما
نمیدونستم اون زن تویی. زن خودم! میخوای انکار کنی باهاش نبودی؟
سرش رو جلو آورد و توی صورتم با صدای پیچ پیچ گونه ای لب زد:
- اینو پزشک تشخیص میده عزیزم که آخر رین ارتباط ی جنسیت مال چه زمانی ه!
منجم د شده نگاهش کردم. نیشخندی گوشه های لبش رو گرفت.
بلن د شد و یه گوشی از جیبش درآورد و کنارم روی تخت گذاشت.
- اینو میذارم اینجا. اگه بازم دلت خواست حضانت بچه ها با تو باشه و کسی از ارتباطات
سر در نیاره به اون طرفی که مدارک رو بهش دادی زنگ میزنی و میگی همه رو سریع و سه
برسونه دستم، والا..

نیشخندی زد.

- دیگه چشمت به بچه ه ا نمیفته آوا، همه میفهمن چه زنی هستی و میگن شای د علت
طلاقم خیانت خودت بوده. پس کاری که خودت میدونی درسته رو انجام بده.

نذاشتم با همون خونسردی و لبخندی که کنج لبش نشسته بود با آرامش از اتاق بیرون
بره، دستش که طرف دستگیره در رفت، بهش گوشزد زدم:

- تا اونموقع که تو بخوای حضانت بچه هارو ازم بگیری خودت ی اپشت میله های زندانی یا
شاید م هفت تا کفن پوسون دی . ننه بابای بی کس و کارتم معلوم نیست کدوم گوری
ان ، اونا از پس خودشون برن میان چه برسه به بچه های من. پس خیلی دلتو خوشنکن
که من ازت بترسم و کار احمقانه ای که قراره دودش تو چشم خودم بره رو انجام بدم.

تا اینو گفتم امان نداد و برگشت. از نگاهش تنم لرز گرفت. ...

التماسش کردم:

-ناصر، ناصر، گو، گوشی رو بده، زنگ زنگ میزنم، به جون بچه هام زنگ میزنم. بده، بده، غلط کردم ناصر.

با لبخند عقب رفت. چیزی نگفت فقط گوشی رو برداشت و مقابلم گرفت.

نشستم و با دیتای لرزونم سری ع شماره ی خسرو رو گرفتم.

ناصر کنار پنجره رفت و پرده رو کنار زد تا هوا بخوره. دردهارو من کشیدم و هواخوری برای اون بود.

تماس وصل شد، شای د سر جمع سه ثانیه طول کشید تا من حرفام رو کامل کنم.

-خسرو به دادم برس. ناصر داره منو میکشه.

صدای خسرو لبریز از حس ترس و استرس بود.

-کجای ی آوا؟

-یوسف آدرسو میدو...

گوشی از دستم کشیده شد. به صفحه‌های نگاه کرد و ناباور به من، عقب رفتم، عقبتر و از خشم چشماش به خودم لرزیدم.

یکهخورده گفت:

-با خسرو برام برنامه چیدی؟ با خسرو؟ که مامور امنیت ی پلیسه؟

یک آن گوشی رو طوری به طرفم پرتاب کرد که فرصت ی برای انحراف دادن به سرم
نداشتم. گوشی بین دوا بروم اصابت کرد و حس کردم گرمی خون روی صورتم غلتان
شده. لحظه‌های نفسم رفت و میون سیاهی مطلقى فرو رفتم.

*

گاهی میون خواب تقریبا صداهایی به گوشم میرسید یا حس میکردم مامان داره موهام رو ناز
میده و باهام حرف میزنه، علی میا د میبوستم، رزیت کنار گوشم ریزریز گریه
میکنه و حتی صدایناله‌های شکسته‌ی دختر و پسر رو میشنیدم اما انگار تنم چوب
خشکی بود که گوشه‌ای از زمین رو تصرف کرده و حتی باد و طوفان هم نمیتونن جنبشی در
جابجا کردنش داشته باشن.

بارها از سوز صداشون تنم لرز میگرفت.

از گریه‌ها و ناله‌های دخترم بدنم مورمور میشد، ولی نه توانیبرای حرف زدن داشتم و نه
راهی برای آروم کردنش.

انگار بین دنیای واقعی و اوهام مبه‌می اسیر مونده بودم. نه به دنیای خیال میرفتم و نه
به دنیای واقعی بر میگشتم. فقط اصوات اطرافم بودن که به من دنیای واقعی رو نشون
میدادن و بیحرکت بودن و خواب طولانیم، دنیای اوهام رو پیش روم جلوه میکرد.

چند بار هم میون خواب کابوس ترسناک ناصر رو دیدم که البته یزدان هم توی خوابم بو
د.

انگار مردمکه ای چشم پست لایه های ی از سیاهی اسیر بودن که نمیتونستم پلکهام رو از هم باز کنم و به دنیای اطرافم نگاه ی بندازم و مثل همیشه بچه هام رو ب بینم که با شیرین زبونیهاشون قصد دارن دلم رو به ضعف بیارن.

با سرو صدای هولناکی که میون خواب سراغم اومد جنبش عجیب ی به تنم داد.

آتنام داشت از جایی دور جی غ میزد و از من کمک میخواست.

صدای گریه ه اش، صدای جیغش و منو صدا میزد:

-مامان. مامان.

موهای تنم از صداش سیخ شدن ولی بختک ی که روی سینه ام نشسته بود نمیداشت

ذره های خودم رو تکون بدم. دلم میخواست ت از جا بلند بشم و به سمت دخترم برم.

صداش هر لحظه بیشتر میشد و منو میترسون د.

-مامان، مامان تورو خدا بیا.

با نفس ی که از اعماق تنم خارج شد، از دل خواب بیرون پریدم.

فهمیدم تمام این صحنه ها و صداها توی خوابم بودن. اما همش خواب نبود. صدای حق حق ریزی همچنان به گوشم میرسید.

سرم رو که پیچیدم دخترم کنارم نشسته و اشک میریخت. پس صداها ی میون خواب، واقعیت داشتن.

نگاهش کردم، دلم میخواست حرفی بزنم یا دستم رو به سمتش دراز کنم و اشکاش رو کنار بزنم و بفهمم برای چی داره گریه میکنه! ولی انقدر کرخت و بیجون بودم که حتی پلک زدن هم انرژی زیادی ازم میگرفت.

نگاه اشکیش که به صورتم افتاد یهو گل از گلش شکفت و چهرهاش نسون میداد چیزی توی باورش نگویند.

-مامان، ماما بالاخره بیدار شدی؟

بالاخره بیدار شدم! ولی چقدر خواب بودم که تنم خشک و سنگی نشده و حتی قدرتی برای تکون دادن بدنم ندارم؟ تمام تنم سوزن سوزن میشد. مویرگهام داشتن بعد از یه خواب عمیق دوباره کار جریان خون رو توی بدنم از سر میگرفتند.

صدای آتنا میون گریه هاش سرزنده شد و جیغ زد:

-خدایا شکرت، خدایا، خدایا قربونت برم. ماما، خاله رزیتا، دای علی.

منو شوکه کرد. بلند شد و به سمت بیرون از اتاق دوی زد. میون شوک و ناباوری داشتم

اتاق سفی بیمارستان رو دیدم که بقیه بالبخندهای روی لب و اشکهایی که از چشمشون سرازیر بود، وارد اتاق شدن.

مامان با دیدنم بلند گریه کرد و گفت:

-خدایا شکر، قربون کرم. نذر کرده بودم واسه سلامتی، اگه زنده باشم هرسال قربون ی سلام تیش رو میدم.

علی هم داشت گریه میکرد. اینجا چه خبره؟ الهی بگردم برای پسر که چطوری ک ز

کرده بود به در اتاق و های های گریه میکرد. دستش رو مشابه دایی عیش جلوی دهنش گرفته بود تا حرکت شونه هاش نشون دهندهی غرور و گریه ی مردونهش باشن.

چند تاپرستار و پزشک بلافاصله وارد اتاق شدن و یکی ازپرستارها با بدخلقی گفت:

-بری د بیرون ب بین م ک ی به شما گفته بیای د داخل ؟ م ری ض تازه به هوش اومده همه بری د بیرون... .

در اتاق رو بستن. بعد از چند تا نمونه گیری از وضعیت چشمها، سرم و بدنم و وضعیتهای دیگه، ماسک رو از روی دهنم برداشتن و دکتر که مرد میانسال و ق د بلندی بود با لبخند پرسید:

-سلام، حالت خوبه؟

چشمام کمی تار میدیدن. میخواستم سرم رو براش تکون بدم ولی نتونستم و به جاش پلکهام رو به هم فشردم.

-میتونی حرف بزنی ؟

میتونستم ؟ نه. انقدر احساس خستگی داشتم که دلم میخواست باز هم به خواب عمیقم ادامه بدم.

ابروهام رو ک می به نشونهی نه بالا دادم که دوباره پرسید:

-حس خستگی میکنی؟ دوست داری هنوزم بخوابی؟

لبهای خشکم رو از هم فاصله دادم و با صدای خیلی ری ز و خفهای نالیدم:

-آره.

دکتر نفس راحتی کشی د و گفت:

-خدا روشکر پس میتون ی حرفم بزن ی مشکل ی نداری. اوک ی من فعلا تنهات میذارم. فقط چن د تا آزمایش و مع اینه داری که خیل ی زود تموم میشه. استراحت کن، غذا تو هم بخو ر دوباره میام پیشت.

نگاهی به پرستارهای کنارش کرد و گفت:

-بدنش بای د ریکاوری بشه، بعد ببریدش بخش مراقبت ویژه، فعلا هم ملاقات ممنوعه، کسی نباید بیا د پیشش.

دکتر و پرستارها بعد از انجام کارهاشون از اتاق بیرون رفتن. از مدل خوابیدنم خسته بودم میخواستم روی پهلوی راستم بیچم ولی هر کاری کردم نتونستم تنم رو جابجا کنم. قدرت بدنم آنرمال بود و انگار هیچ حس ی توی تنم نداشتم.

بع د از چند تا آزمایش و معاینات بدنی دوباره خواب رفتم. درک کاملی از اطرافم نداشتم و شای د این روند تا هشت روز ادامه پیدا کرد تا وضعی ت جسمی م کم ی بهتر بشه و بتونم م علت به بستر افتادنم رو به خاطر بیارم.

فهمیده بودم با اون ضربه های ی که ناصر به سرم زده یه بیهوش ی طولانی مدت رو تجربه کردم، ولی نمیدونم زمان این بیهوشی چقدر بود و من چقدر از اتفاقات و اطرافیانم بیخبر بودم.

بع د از اون چه اتفاق ی افتاد ؟ چه بلای ی به سر ناصر اومد ؟ شادی رو هم گرفتن ؟ خسرو

تونست کاری کنه همه رو گیر بندازه ؟ نکنه رزیتا نتونسته مدارک رو سر وقت به دست خسرو برسونه و ناصر و شادی راحت فرار کردن ؟

همه ی این ابهامات با دیدن دختر و پسر که دوباره تونستم سالم ببینمشون برام یه جورایی قابل حل بود. اینکه ناصر ممکنه به سزای کارش رسیده باشه و نتونسته بچه هام رو اذیت کنه ی ا اونهارو از من بگیره.

ولی سوالات زیادی داشتم، در مورد شادی، یوسف، خسرو و همینطور، اون. اون لعنتی که حتی با وجود این تخت و بستر باز هم قلبم برایش به تپش در میاد. چشمهام رو بستم. دوباره یا د اون روز افتادم.

صدای عرب ده هاش و مشت زدنش توی در.

حرفهایی که یوسف زد، گفت ما بهت خن دیدی م از اینکه فکر کردی یزدان عاشقته و قرار نیست تو رو هم مثل گیلدا بندازه بیرون! کلمه ی خن دیدی م چنان آتشی به جونم انداخت که حاضر بودم ناصر حتی جونم رو بگیره و خودم رو به خاطر قلب بدشانسم گل ب گیرم.

یوسف نفهمی د اشکهایی که مقابلش ریختم برای غروری بود که دیگه هیچی ارزش نداشت. من برای غرور از دست رفتهام تن به مبارزه با ناصر دادم اما یزدان با بیرحمیش ته مایه ی نفسم رو هم به باد داد.

زمان خیلی زود گذشت و بعد از چند روز استراحت و خوردن غذاهای مقوی و آبمیوه های تازه، دکتر به دیدنم برگشت. طی رفتارهاشون و کارهای لازمی که انجام میدادن فهمیده بودم یه دوره ی کما رو از سر گذروندم ولی اینکه چند روز توی کم ا

بودم برام مشخص نبود و هنوز هیچکدوم از پرستارها و خانوادهم در مورد زمان بیهوشیم حرفی نمیزدن.

دکتر اومد و یه سری معاینات خاص انجام داد. کمی از قوای بدنم برگشته بود که تونستم پرسیم:

چند روز تو کما بودم ؟

دکتر با لبخند پاهام رو حرکتی داد و گفت:

فعلاً وقت جواب دادن به این سوال نیست همکار عزیز، بهتره سر قوای بدنت و بیهوشی کاکری تا بتونی دوباره سر پا بشی.

تمام جونم به اندازه ی گفتن همون جمله بود. کارش که تموم شد گفت:

سپردم زیاد با خانوادت ملاقاتی نداشته باشی. یه پرستار هم میفرستم که عضلات تنترو کمی حرکت بده. بای د با فیزیوتراپی و نرمشهای خاصی که بهت میدن نیروی بدنت رو دوباره برگردونی.

سرم رو آرام تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم.

دوره نقاهتم تقریباً دوماه طول کشید تا تونستم کمی روی پاهام بایستم و آهسته راه برم. طی این مدت خانوادهم همیشه کنارم بودن. علی، رزیتا، مامان و بچه هام، زنعمو و رامبد و روحالله و زنش و حتی خسرو هم به ملاقاتم اومد. اما اون، باز هم ازش خبری نبود و من هر روز به امی د اومدنش چشم به در میدوختم تا شای د برای دیدنم بیاد.

عجیبترین چیزی که از این دیدارها فهمیدم مدت بیهوشیم بود. من ۸ ماه و پونزده روز توی کما بودم. پس بی دلیل نبود که دکتر ازم میخواست قبل از هر چیزی قوای بدنم رو برگردنم.

وقتی خسرو به ملاقاتم اومد در مقابل سوالی که پرسیدم:

-چیکار کردی ؟

فقط گفتم:

-الان وقت این سوال نیست اول خوبه خوب شو بعد به هر سوالی که خواستی جواب میدم عزیزم.

دسته گل بزرگی با خودش آورده بود و چقدر خوشحال بنظر میرسید که از مرگ نجات پیدا کردم.

خسرو هم جوابی به سوالم نداد. توی غفلت و بیخبری داشتم میسوختم و دلم میخواست بفهمم بعد از اون شب چه اتفاقی افتاده.

شب آخری که رزیتارو توی بیمارستان دیدم ازش پرسیدم:

-اونشب چیش د رزی ؟ تونستی همه مدارک رو برسونی به دست خسرو ؟

-آره همه رو بهش دادم همونطور که خودت خواسته بودی.

-خب ؟

-چی خب ؟ گفتم تی بهش بدم منم دادم. دیگه خبر ندارم چیکار کرده یا نکرده. فقط میدونم

ما خونه بودیم داشتیم شام میخوردیم یهو یکی زنگ زد به علی گفت بیهوش شدی

آوردنت بیمارستان، ضرباتش دیدی هم به سرت خورده. بیچاره زنعمو غش کرد.

اگه بدونی چه حالی شد. گفت میدونسته آخرش یه بلای ی سر خودت میاری.

-ناصر چ ی شد رزیتا ؟

خیره نگاهم کرد. با مشت به روتختی زدم و گفتم:

-تعری ف کن.

آهی کشی د و گفت:

-من نمیدونم آوا. اما اون با جرمای ی که کرده خب معلومه میره زندان. میدونی چقدر سر

این روستاییای بدبخت کلاه گذاشته بود؟ چن د هزارهکتار زمین ازشون هاپولی کرده!

ساختمونه ای ب ی سندی که معامله کرده بوده! پولشویی و قاچاق هم که داشته.

دهنم از شدت تعجب باز موند.

-یعنی اعدامش کردن ؟

پوفی کشی د.

-گفتم که نمیدونم. ما این مدت انقدر درگیر تو بو دیم که از دورواطراف خبری نداشتیم.

-پس شادی چیش د ؟

مشکوکانه نگاه گرفت و لب گ زی د و گفت:

-چقدر سوال میپرسی آوا، بذار حالت خوب بشه یه روز که خسرو اومد همه رو ازش پیرس.

من از هیچی خبر ندارم بخدا. در همی ن حد میدونم که بهت گفتم.

میخواستم در مورد یزدان ازش پیرسم، اما روم نمیش د و به قلبمنهییب زدم نباید بهش فک

ر کن ی.

اما رشته ی سوالاتم دست بردار نبودن.

اصلا توی زمان بیهوشیم به دیدنم اومده یا نه ؟

* * * *

به خونه ی مامان که برگشتم ع لی میگفت:

-وقت ی افتا دی تو بیمارستان رفتم که خونتو تحویل صاحبخونهت بدم

، اثاثاتو که دیدم کوپ کردم. همه چی با خاک یکسان شده بود.

اثاثات رو له و لورده کرده بودن.

هیچی و نداشتن سالم که برات بیارمشون.

دلم مثل اون اثاثها خورد و خاکشیر شد.

آروم پرسیدم:

-با ماشی ن یزدان چیکار کر دی ؟ تو پارکین گ خونه بود.

نگاهم کرد. خشم نگاهش رو درک کردم و سرم رو پایین انداختم.

-من ماشینشو ن دیدم. انگار ماشینشو برده بودن .

صداش پر از حرص و فریاد بود.

لب گزیدم و با سر فرو افتادهم نشستم روی مبل.

مامان بالشتک مبل رو پشت تکیهم گذاشت و گفت:

-تکیه بده پاهاتم بکش مادر. میخوای آب گرم بیارم پاهاتو ماساژ بدم ؟

-نه مامان خوبم قربونت برم.

۹ ماه زمان کم ی نبود که من ت وی کما بودم. پاییز و زمستون دیگه ای هم اومد و د ل منو غمگینت ر از پایی ز تمام سالهای گذشته کرد.

آتنا برای همدردیم روی مبل دراز کشی د و سرش رو روی پاهام گذاشت.

تول د چهارده سالگی دخترم رو هم نگرفتم.

آخ تولد گذشتش و کیکی که براش پختم و مزه پرونیهای ی که از یزدان شنیدم.

با غم ع میق ی چشم بستم و قلبم چین چین شد.

دستم رو میون موهایش فرو بردم و نوازششون کردم.

-دلم برات تنگ شده بود مامانی.

لالهی گوش و پشت گوشش رو هم با موهایش نوازش میدادم. این کار برای ریلکس کردن

بدن و تخلیهی اعصاب راه خوبی بود.

-منم همینطور عزیزم.

دستم رو گرفت و به سمت لبهایش برد. پشت دستم رو بوسی د و روی گونههایش کشی د.

-خیلی دوست دارم مامان. وقت ی دایی علی گفت تو بیمارستان حالت بد شده و افتادی

التماسش کردم بیارتمون پیش ت که بینمت.

نگاهم به علی افتاد که داشت میرفت توی بالکن و حواسش به نگاه قدرشناس من نبود.

بابت این اتفاق و رازنگهداریش م دیونش بودم.

به نوازش موهای آتی ادامه دادم. بغض اشک شد و حلقهی چشمام رو پر کرد.

-تو مدتی که من مری ض بودم ماماتونو که اذیت نکر دین؟
 -نه. اصلا. منو پویا حتی دل و دماغی نداشتیم بخن دیم ، از صبح تا شب کارمون گریه
 بو د. ترسیدیم اتفاقی برات بیفته.
 سرم رو خم کردم و شقیقهش رو بوسیدم. قطره اشکم رو ی گونش افتاد. سرش رو کج
 کر د و از گوشهی چشم نگاهم کرد که گفتم:
 -اونشب که به هوش اومدم صدای گریه های تورو شنیدم آتی.
 داشتی جیغ میزدی، ماما ، ماما. انگار قوت بدنم بودی که با صدات جون به تنم
 برگشت.
 -واقعا ؟
 با تایی د چشم روی هم گذاشتم.
 -ماما گفت برو بیای باهام حرف بزن آره ؟
 -نه یک ی از پرستارها گفت. من هر روز که نه ول ی هروقت میومدم تو اتاقت باهات
 حرف میزدی.
 راهکاری که اغلب پرستارها به نزدیکتری ن عضو یما ر میدن تا برای بهبود سریعتر و
 خلاصی از کما مرتب باهاش حرف بزنن.
 پویا یه لیوان چاینبات داغ برام آورد و گفت:
 -ماما میگه این چاینبات رو بخور تا برات جیگر سیخ بزنی م.
 -مرسی عزیزم. بیا بشی ن پیشم یکم حرف بز نیم ببین م.

از اون روزی که صحبتها ی منو مامان رو ش نی د و چیزهایی که در مورد باباش گفتم دیگه نشد با هم حرف بز نیم. حتی نمیدونم علی موفق شد در این مورد باهاش حرف بزنه و ذهنش رو آروم کنه یا نه ؟

کنار م نشست و سرش رو به شونه ام تکی ه داد و چشم بست. خودمهم از آرامش بودنشون کنارم چشم بستم.

-خوشحالم که دوباره برگشتی پیشمون مامان. منو آتنا بدون تو هیچی نیستیم. تمام اعتماد بنفس و غرورمون بخاطر خودته وگرنه. ..

بازوش رو با دست بیجون م فشار دادم و به روش لبخند زدم.

-اینجوری نگو. تو دیگ ه مر دی ش دی واسه خودت. هر زمان ی که برام اتفاقی بیفت ه بای د هوای خواهرت رو داشته باشی.

علی در بالکن رو باز کرد و از بیرون پویا رو صدا زد:

-پویا دایی تو بیا کمک من این زغالهارو آتیش بزنی م که سری ع کبابهارو آماده کنیم.

پویا که خواست بره اول خم شد و روی شونه ام رو بوسی د و گفت:

-استراحت کن تا ما شام و حاضر کنیم.

بوسیدمش و تو ی دلم گفتم:

-قربون فهم و شعورت برم پسرکم که انقدر زود مرد ش دی و همه چیز رو درک میکنی.

با رفتن پویا آتی هم بلند شد تا به درس و مشقش برسه. رزیتا از فرصت استفاده کرد و کنار م نشست.

نگاه خیره ام رو که دی د تک خندهای زد و گفت:

-چی میخوای بگی پرس . حالا جوابتو میدم.

خودم رو به اون راه زدم و شونه بالا دادم.

-هیچی.

با شیطنت موهایش رو لای انگشتش پیچ داد و به انتهای موهایش نگاهی کرد ، مثلا میخواد ببینه تا کجا موخوره زدن.

-ولی من فکر میکنم یه چیز ی تو گلوت گی ر کرده ، ه ی میخوای پرسیدوباره خودتو میگیری.

-چی مثلا ؟

نگاهم کرد و بدون حاشیه رفتن گفت:

-ازشون خبر ندارم فقط میدونم بعد اون جریان همشون رفتن خارج.

دلم آوار شد .

-خارج ؟

سرش رو بات ایی د تگون داد .

-همون اوایل که تو کما بودی یوسف اومده بود بیمارستان، عل ییاهش بحث کرد،

حتی اجازه نداد حرف ی بزنه، راهیش کرد رفت. فرداش بهم زنگ زد گفت داری م برای همیشه میری م خارج، فقط میخواست م حال آوارو ببرسم.

پوزخن د تلخی روی لبم نشست.

یزدان هم نه، یوسف به دیدنم اومده بود!! پس یزدان چی؟ با اون دروغهای که بهم تحویل داد و منو توی برزخ عشقش نگه داشت، میتونه بدون داشتن عذاب وجدان به زندگیش برسه؟

-کارخونهشونو آتیش زدن راستی.

چای توی گلوم پری د. به سرفه افتادم و بعد از چند بار سرفه زدن که رزیت ا هم نگرانم شد، دستم رو بالا گرفتم یعنی خوبم و با تعجب لیوانچای رو دوباره روی میز گذاشتم.

-چرا؟ چطوری آتیشش زدن؟

-فکر کنم کار خسرو مارموز باشه. کسی ن میدونه کار کیه. باز خدا رو شکر که کسی تو کارخونه نبود وگرنه عمرشون به فنا میرفت.

نیشخندی به خودم زدم، به جای اینکه از ته دل خوشحال باشم برای این گوشمالی که خسرو یا هر کس دیگه ای بهشون داده، امانبوم و بای ه حال نگران داشتم به یزدان و آیندهاش فکر میکردم.

نفس عمیقی کشیدم و لیوان رو دوباره برداشتم و با قاشق نباتش رو هم زدم.

-از شادی مزخرف خبر نداری؟ از خسرو که میپرس م چیزی بهم نمیگه.

-عزیزم؟

وقتی نگاهش کردم با تمسخر گفت:

-وقتی میگم همشون رفتن خارج یعنی اونم بوده دیگه.

دهنم یه هوا باز شد.

-دروغ میگویی رزی؟

بدون اینکه شهو دی از دروغ گفتن توی چهرهاش باشه، سرش رو به چپ و راست تکون داد.

یعنی کاملاً باهات رو راستم.

-من که خبر زندانی شدنش رو نفهمیدم پس حتماً فراریش دادن اونور آب.

نتونستم حتی یک دقیقه هم صبر کنم. دیوونه وار گفتم:

-اون تلفن و بده به من رزی.

-تلفن میخوای برای چی؟

از صدای عصبی من مامان هم از آشپزخونه بیرون اومد و پرسید:

-چیشده مادر؟ چی میخوای؟ اشاره

کردم به تلفن.

-اونو بده به من مامان کار دارم.

-به کی میخوای زنگ بزنی؟

با عصبانیت موهام رو کشیدم و تقریباً جیغ زدم.

-تلفن و بهم بده دی.

مامان زودتر از رزیت اقدام کرد و تلفن رو برام آورد. شماره ی خسرو رو گرفتم. هر دو مقابل م ایستادن و با چشمای تنگ و خیره نگاهم میکردن.

همین که خسرو تماس رو وصل کرد، سرش جیغ زد:

-تو چه غلطی کر دی خسرو ؟

انگار خواب بود که با بیحالی نالی د:

-وای دوباره آوا غرغرو اومد.

-انتظار مُردنم رو میکشیدی نامرد ؟

-من غلط بکنم عزیزم. خداروشکر که حالت خوب شده و برگشت یخونه. امروز میخوام بیام دیدنت، نشد، رفته بودم مدرسه یفوژان، یکم م سردرد داشتم. ..

-میخوام نیا ی. تو بگو چه غلطی کر دی احمق مگه قرار نبود همه چیز طبق نقشه پیش بره ؟

-مگه پیش نرفت ؟

-شا دی کدوم گوریه ؟ اون بی همه چیز بای د الان توی زندان باشه، خارج چه غلطی میکنه ؟ فرستادیش هواخوری ؟ خسرو مکثی کرد و وقتی دیدم چیز ی نمیگه داد زدم:

-مگه با تو نیستم ؟

از صدای دادم علی و پویا هم از بالکن به هال اومدن. تمام تنم از خشم لرزش گرفته بو د.

علی رو به رزیتا گفت:

-چشه این ؟ رزیتا

آروم گفت:

-نمیدونم. پویا جان بیا ما بریم سراغ کبابها.

از رزیتا ا ممنون بودم که پویارو از اون فضا دور کرد. استرس آتنارو هم داشتم ولی نمیتونستم از حرفام ممانعت کنم. بی توجه به صحبت علی و مامان که داشتن با صدای ریزی غر غر میکردن، داد زدم:

-توی عوضی به من دروغ گفتی خسرو. دلت واسه مادر بچپخت سوخت گفت ی بره زندگی دو نفر دیگه رو بهم بریزه ؟ -پای همشون گیر بود ، مجبور شدم بفرستمشون خارج.

پای همشون ؟

لحظهای مکث کردم. جون توی پاهام نبود و با سنگینیشون میلرزیدن.

مامان لیوانی آبی مقابلم گرفت. علی با چشمای به خون نشسته نگاهم میکرد. مامان لیوان رو به دستم داد و شونه هام رو نوازش کرد و من باز هم میلرزیدم و قلوپ قلوپ آب میخوردم.

صداینفس کلافهی خسرو رو شنیدم.

-به زو دی میام دیدنت. اما فعلا استراحت کن.

-چرا رفتن خارج ؟ پ ای چ ی در میون بود که ازشون گذشتی ؟

-میام دیدنت با هم حرف میزنی م.

- کی ؟

-فعلا نه آوا. من اگه بیا م علی دن ده هامو میشکنه. ازم قول گرفته حالا حالاها دوروبرت نپلک م. چند ماه تو کما بو دی. جون تو بدنتنیست. فعلا به خودت استراحت بده تا ب ه وقتش میا م همه چیو تعری ف میکنم.

با حسرت و اشکی که بیهوا از چشمم چ کی د گفتم:

-تاوان همه کارای زنت رو من اونشب دادم. تو بو دی بیینی ؟ نبو دی ! ناصر داشت منو میکشت. اما تو بخاطر نجات جونش اون فرستا دی بره خارج تا بلای ی سرش نیا د. خیل ی نامر دی خسرو، اگه میدونستم قراره مو ذی بازی در بیاری اون اسناد مهمو ب ه دستت نمیرسوندم.

از جایی به ج ای دیگه ای رفت و صداش آرومتر از قبل شد . ی ه حالتی که انگار قص د داشت دلداریم بده و برای اونشب باهام همدردی کنه.

-اینطور نیست عزیزم. من اگه اون دردها رو لمس نکردم اما میدونم چی کشیدی. وقتی آوردنت بیمارستان غرق خون بو دی. از اون روز تا حالا ی ه پام بیمارستان بود یه پام خونه و یه پامم دنبال کارهای شک ای ت.

اشک دیگه ای چکی د. هیچکس نمیدونه من اونشب توی اون جهنم چه تجربه های تلخی داشتم.

میون این دردها به مرگ راضی بودم و جهنم خدا رو حس کردم.

آرومتر گفتم:

-میا م پیش ت باشه ؟ اما به موقعش. خودمم خیلی باهات حرف دارم.

با بغض و اشک نالیدم:

-ازت بدم میا د.

آهی کشی د.

-باشه عزیزم باشه. اول حرف میزنی م.

-من ف ریبتو خوردم. قرار بود هردوشونو مجازات کنی. دروغ گفتی خسرو. دروغ گفتی.
تی.

-تو این روزها زنگ میزنم اگه حالت خوب بود میام دیدنت.

-هیچوقت نمیخوام ببینمت. هیچوقت عوضی. تو یه دروغگوی که همه کارات برعکس جواب داد. حتما اون ناصر رو هم فرستادی بره لس آنجلس دنبال عشق و حالش تا خانوادگی با هم حال کنن!

داد زد:

-نه نه. چران میفهمی میگم فعلا وارد این بحثها نشو حالت خوب نیست.

-خفه شو. حال من به تو هی چ ربطی نداره.

گوشی رو قطع کردم. چشم ای علی دوباره بهم دهن کجی کردن. ازخشمشون لرزیدم.

چند ماه با مریض بودم آزارشون دادم. چند ماه بخاطر من حتی لبخندی روی لبهاشون حس نکردن و امروز من نشون دادم که هنوز پیگی ر ماجرای گذشتهم و حتی حالی م نیست که قوای تو تنم ندارم و با زور دستهای علی و مامانم و رزیتا به این طرف و اون طرف جابجا میشم.

چشم بستم و آروم گفتم:

-معذرت میخوام.

رو به مامان با چشمای برافروخته گفتم:

-مامان تو برو بین رزیت چیزی لازم نداره.

میخواست با من تنها باشه. مامان کنار رفت و باشهای گفتم. علی به پشت سرم نگاه کرد.

-تو هم برو به کارات برس دایی.

پس آتنا پشت سرم بوده. روم نمیشد به کسی نگاه کنم. سرم پایینی افتاده بود و دست و

پاهام هم میلرزیدن.

صدای قدمهای من متوجهم کرد آتنا هم از اونجا دور شده. علی به سمت اومد.

-بری من تو حیاط یکم قدم بزنیم تا بچه ها شامو آماده کنن؟ با تکنون سرم

موافقت کردم. پرسید:

-پاهات کشش رو دارن تا حیاط راه بری؟ باز هم با

تکنون سرم تایی د کردم.

-پس بذار کمکت کنم.

دست زیر بغلام گذاشت و بلندم کرد و پتوی نازکی که دورم بود رو محکمتر به دورم پیچی

د.

تقریباً وزنم رو روی خودش انداخته بود. در حال رو که باز کرد باد سردی به صورتم

وزی د. توی خودم جمع شدم. دستهای علی بیشتر به دورم چسبیدن.
آروم زمزمه کرد.

-به من تکیه کن تا گرم بشی.

هنوز نیروی کافی توی تن نداشتم. پاهام به حالت سُردن و ناتوانی راه میرفتم.
بای د برای بهتر شدن قواشون جلسات فیزیوتراپی بیشتری میرفتم.

چند قدم راه رفتیم. تخت کوچیکی توی ایوان بود که پشتی و یه قالیچه هم روش قرار داشت.

-میخواهی بریم بشینیم رو تخت؟ باز هم
سرم رو تکیه دادم.

آروم حرکت کردیم به طرف تخت و کمک کرد روش بشینیم و خودش هم کنارم نشست.
-الان یه چای قلیون چاق شده میچسبه مگه نه؟ تلخ خن
دیدم و گفتم:

-به جاش میتونیم سیگار بکشی م.

خندهی علی هم تلخ بود و یه پاکت از جیبش بیرون کشی د. یه نخ به طرف من گرفت و یه نخ
هم روی لب خودش گذاشت.

فندک گرفت زیر سیگار هر دومون. پک سنگینی زدم. بعد از این همه مدت کشیدنش و
نیکوتینی که توی رگهام جریان گرفت هوای آرامش بخش امشب رو تکمیل کرد.

نگاهم به آتیش کوچیک سیگار بود و خاکستری که از فیتیش کم کم پایین می رفت.
-در مورد هر چی که میخوای بدونی از خودم پرس آوا. دیگه دلم نمیخواد حرفی از آدمای
اون جریان تو این خونه باز بشه.

نگاهش کردم. نگاهش انقدر غمگین و گرفته بود که برای لحظهای از خودم بدم اومد.
-خیلی بهت گفتم این راه و ادامه نده. ول کن. گورباباشون. هر کی هر جرمی کرده،
خودش به موقعش گی ر میفت ه. خدا که بالا سرمون هست، خودش داره میبینه، بسپار به
اون. گفتم، گفتم اما تو آخرش کاری کردی که به ضرر خودت تموم شد.
تیز نگاهش کردم.

-وقت ی بهم زنگ زدن گفتن تو بیمارستانی نمی دونی چی به روز منو بقی ه رفت. بدترین
شوک زندگی من بود آوا. اگه بلای ی سرت میومد، سرنوشت بچه هات چی میشد؟ تو یه عمر
پدر و مادرشون بو دی!

یه عمر براشون پشتیبانشون بو دی، وقتی به این راه
خطرناک چنگ زدی، فکر اینم نکردی اگه خودت طوریت بشه بچه هات بعد خودت
چیکار میکنن؟ ناصر از زندگیت رفت که رفت، خیانت کرد، به جهنم، چرا بیخیالش نش
دی؟

-نمیتونست م ببین م داره راحت زندگی میکنه و منو بچه هام ...

به سمتم برگشت و زل زد به چشمام و میون حرفم پری د.

-همین که از زندگیت گورشو گم کرده بود کافی نبود؟

پک سنگینی به سیگار زدم و میون لایه های دودش غمگین نالیدم: -نه کا فی نبود. من حتی حاضر بودم بمیرم اما ناصر به ز مین گرم بشینه. راضی بودم حتی منو بکشه تا به عنوان قاتلم سرشو بالا ی دار ببری د ولی...

-سرش بالا ی دار رفت.

تعجبانگیز و شوکه زل زدم بهش. درست شنیدم ؟ ناصر اعدام شده ؟

-بخاطر وضعیت تو و جرمهایی که کرده بود انقدر پروندهش سنگین بود که چند ماه پیش حکمش اومد. به جز اون پرونده خسرو کلی پرونده دیگه ازش رو کرد ، جرمهایی که تو کانادا داشته ، کلاهبرداری، پولشویی، تا دلت بخواد پروندهش سنگین بود.

-بالاخره گشتنش ؟

پلکهایش رو به هم فشرد و سرش رو تکون داد.

-پس شا دی چیش د ؟

-نمیدونم آوا. من از اون بی خبرم.

سق دهنم خشک شد و دلم لرزید. محتوای معده ام بالا پایین میش د و استرس و تشویش تنم رو گرفت.

نفسی کشی د و ته سیگارش رو پرت کرد روی زمین.

نگاهم به دنبال ته سیگار رفت و دو دی که آروم ازش بالا میرفت. -ناصر همچینم بیخیال آتنا و پویا نبوده، همینطور تو.

-یعنی چی ؟

-مراقب باش سرما نخوری. بدنت اونقدر ضعیفه یه باد بزنه بهت سرما رو خور دی.

دست روی دستش گذاشتم و به چشماش نگاه کردم.

-منظورت چی بود علی؟

دوباره نگاه دزدی د و خودش رو با پتو مشغول کرد. ولی جوابم رو داد.

-تمام اموالش رو زده به نام آتی و پویا و..

دست از کار کشی د و به چشمام نگاه کرد.

-تو..

تنم مورمور شد. تا حال که حس سرما نمیکردم اما الان کل تنم لرزی د.

-اموالشو زده به نام خودم و بچه هام؟ سرش رو

طرفین تکون داد.

-وکیلش میگه اینارو ارث برده بوده. هیچی از اموال کلاهدار ری نیست همشون مال

خودشه که خواسته به نام شما باشن. یه عالمه پول و ثروت.

به پاهام نگاه کردم و خودم رو جمعتر کردم توی بغل علی.

دوباره یاد اون شب افتادم و آخرین دیدارم با ناصر.

تنم یخ کرد. لرزیدم و علی بیشتر به خودش فشردم. قفسهی سینه ام تنگ شد. سرفهای زدم

و اشکی بی هوا از چشمم چکی د. به خودم نهیب زدم "چه مرگته؟" ولی نمیدونستم حالم

برگرفته از چیه!

تنها دو مرد تو ی زندگیم بودن، تنها دو مرد دلم رو بدست آوردن و همون دو مرد هم دلم رو شکستن.

اشکهام از گوشه های چشمم روی تیغه ی بینی م فرود میومدن.

علی روی سرم رو بوسی د و زمزمه کرد.

-خواهر خوشگلم. دیگ ه تموم شد. بای د همه چیز رو فراموش کنی.
باشه ؟

میون بغض بیروح و سرد لب زدم:

-پس شادی چی ؟ بذارم با خیال راحت زندگیشو ادامه بده ؟

-بای د بیخیالش بشی. خسرو خودش حتما صلاح دیده که اجازه داده از ایران بره.

پوزخندی زدم. همشون از ایران رفتن و دارن به زندگ ی لاکچریشون ادامه میدن اونوقت

من اینجا با درد و شکستگی توی پوست خودم وول میخورم وصدایناله هام گوش خودم رو کر میکنن.

نه باز هم بیخیال نمیشم. اگه ناصر سزاوار مردن بوده، شادی هم هست. گناه اونم کمتر از ناصر نیست. ناصر تنها محق مرگ و نیستی نبوده، شریک نامردش هم بای د کنار خودش خاک میکردن.

علی بازوم رو فشار ریزی داد. درد تو کل تنم پیچی د و آخ ریزم رو نشنی د چون گفت:

-آوا با توام شنیدی چی گفتم ؟ سرم رو تکون

دادم و توی دلم گفتم:

-نمیشنوم علی. منو به حال خودم بذار. حالا که دلم برای مردن ناصر ریش شده اجازه
نمیدم شادی هم زندگیش رو به خوشی سر کنه. اونم بای د ب میره تا این داغ سنگین از
روی دلم برداشته شه.

-وکیل ناصر مدارک رو بهت داده ؟

-همه رو. چند تا ویلا و باغ و زمین که زده به نام آتنا و پویا.

کارخونه ی بزرگ تولیدی شکلاتش رو هم زده به نام تو.

چشم بستم و یاد خنده های عصییش افتادم.

-داری به چی فکر میکنی آوا ؟

با بغض نالیدم:

-هیچی.

مکث کرد و چیزی نگفت. در ساختمون باز شد و آتنا صدامون زد.

-مامان، دایی ، بیاین شام حاضر شده.

-باشه دایی جان. تو برو ما هم الان میام.

با بسته شدن در فهمیدم آتنا رفت. علی روی سرم رو دوباره بوسی د و گفت:

-پاشو بری م شام بخوری م عزیزم. به گذشته هم فکر نکن. هرچی بود گذشت و

خداروشکر تو دوباره کنارمون ی.

دستهایش رو از دورم برداشت و از تخت پایین رفت و کمک کرد تا منم پایین برم.

وقتی داشتم صندلهام رو میپوشیدم با صدای خیلی ضعیفی گفتم:

-یزدان ماه پیش برگشته ایران. بخاطر اوضاع کارخونهشون برگشته، انگار دوباره میخواهد اونجارو بازسازی کنه.

تا نگاهش کردم براق شد توی چشمم و محکم گفتم:

-من تا همین حد ارزش میدونم. اون آدم واسه من اهمیتی نداره، دلمنمیخواه کوچکترین ارتباطی باهاش داشته باشی. هرچی بینتون بود تموم شد آوا. فهمیدی؟

با آوردن اسمش و خبر برگشتنش، قلبم

دوباره ناآروم شد. فقط سرم روتکون دادم، اما نفهمیدم برای چی تکونش دادم. به حال قلبم که اینجوری غریبانهم میکوبید و به حال من توجهی نداشت کرد یا برای موافقت با حرف علی!!!

**

مدارک رو جلوی وکیل گذاشته بودم و خیره نگاهش میکردم. داشت دونه دونه و خط به خط اونهارو بررسی میکرد.

تقریباً دو سه ساعت روی برگه ها کار کرد و بعدش توی حال سخت من، عینکها رو از روی چشمش برداشت و با خستگی دستی به چشمش کشید و نگاهم کرد.

-همه مدارک درسته. این اموال ربطی به اموال صادره شده و کلاهبرداریش ندارن.

اینارو هفت سال پیش بنامتون زده.

سال اولی که از من و بچه ها جدا شده بود.

پاهام رو کم ی کشیدم. وقت ی زیاد جمعشون میکردم درد تو یاستخونم میپیچی د.
با تر دی د پرسیدم:

-یعنی تمام اموال ذکر شده توی این برگه ها مال منو بچه هامه ؟

آقای پناه ی خنده ی ریزی کرد. وکی ل خسرو بود. خسرو گفت با اطمینان کارت رو
بهش بسپار. زیر و بم هر چیزو دقتی ق برات در میاره. دو شب پیش وقتی با هنگی بهش
پیام دادم.

-ناصر تمام اموالش رو بنام من و بچه ها کرده. باورم نمیشه.

سریع بهم زنگ زد. باهاش قهر بودم، حتی ن میخواستم صداش رو بشنوم ولی برای این
موضوع مجبور شدم باهاش حرف بزنم که گفت:

-باورت بشه. منم اولش که دیدمشون هنگ کردم. ولی اونا مال شمان. حقتونه. وکیل رو
میفرستم کارهای لازم رو انجام بده و اون برگه هارو درست چک کنه.

آقای پناهی در مقابل نگاه خیره ام سری کج کرد روی شونه اش.

-اگه شک دارین به چندتا وکیل دیگه هم ب دی د چک کنه تا خیالتون راحت بشه.

-نه من به شما شک ندارم. ولی، برام یه خورده عجیبه که شوهر سابقم بعد از طلاق این همه
اموال بنام من کرده باشه.

لبخندی زد و لیوان چایش رو برداشت و کنار لبش برد.

-شای د میخواستی اینجوری براتون جبران کنه.

شای د. شای د. ولی چه درد بزرگی. نوشدارو بعد مرگ !! کاش وقت ی من به فکر و انتقام و نفرت م بودم و بچه هام محتاج آغوش پدرشون، ناصر برای ابراز محبتش قدم ی جلو میذاشت. نه حالا...

حالایی که هیچکدوممون دلخوشی برای این برگه ها و ثروت هنگفتمون نداریم.

پناهی برگه هارو جمع کرد و به سمت مامان گرفت.

-خدمت شما خانم.

و رو به من کرد.

-با من امری ندارین خانم مقدم ؟

-نه ممنون.

مامان تعارف محبت آمیزی کرد.

-برایناهار تشریف داشته باشین جناب!

پناهی با لبخند بلند شد و کیفش رو هم برداشت.

-ممنون خانم. میوه و چای صرف شد. مچکرم.

مامان لبخندی زد.

-نوش جونتون.

آروم گفتم:

-بیخشی د که نمیتونم همراهیتون کنم.

لبخند دوستانه ای زد و گفت:

-خواهش میکنم. امیدوارم هر چه زودتر سلامتی کاملتون رو بدست بیارین. ب ا اجازتون.

-روزتون خوش. ممنون که اوم دین.

تشکری کرد و با ادای احترام به منو مامان به طرف در رفت و مامان برای بدرقه همراهیش کرد.

گوشیم روی میز لرزی د و تک هشدار داد .

پیام ی از خسرو بود. سع ی داشت با این کارها ارتباطمون رو دوباره مثل قبل کنه ولی هیچ ی مثل قبل نبود. هیچی!

-آقای پناهی صحتشون رو تایید کرد ؟ با سر دی

براش یه کلمه نوشتم.

-آره.

نوشت.

-مشکلی نداشتی ؟ دوست داری بر ی کارخونتو و ببین ی ؟ فقط نوشتم.

-تمایلی به دیدنش ندارم.

دیگه ای پیام ی نفرستاد. گوشی رو روی میز گذاشتم .یزدان برگشته تا دوباره کارخونهاش رو راه بندازه. ناصر هم بر ای من یه کارخونه ی تولی د شکلات گذاشته بود.

پوزخندی زدم. م دیر اون کارخونه الان منم. بغض به گلوم دوی د.

مامان که در رو بست گفت

م:

-مامان کمکم میکنی برم تو اتاقم ؟ به طرفم

قدمهایش رو سریعتر برداشت.

-آره قربونت برم. الان داروهاتم میارم بخوری. یکم بخواب تا بچه ها از مدرسه بیان.

پا که گذاشتم به اتاقم بغضم بیشتر ریشه کرد. یزدان بخاطر کارخونهایش برگشته. ماما

پتو رو کنار زد و با کمکش روی تخت رفتم. میخواد دوباره کارخونهایش سر پا نگهداره،

برای همین برگشته.

آخ قلب کوچیک و دلتنگم. چنگ زدم به سینه ام و فغانی از قلبم بلند شد.

-چی شد مادر جاییت درد گرفت ؟ سرم رو

به طرفین تکون دادم.

زیر پتو خزیدم. دلم نمیخواست حرف بزنم تا بغضم خودش رو نشون بده .

مامان پرسید:

-چراغ و خاموش کنم ؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم بهش پشت کنم. اشکم داشت فرو میریخت.

روی شونه ام رو بوسی د و گفت:

-بخواب فداشتم. چیز ی خواستی صدام بزن.

باز هم سرم رو تکون دادم .

سرم که روی بالشت افتاد مامان رفت. اتاق تا ریک شد و با صدای بسته شدن در حق همم
روی بالشت بلند شد.

یزدان برای کارخونه‌اش برگشته! بخاطر نجات جون خواهرش از ایران رفت و برایش مه مه
نبود آوا توی چه وضعیتی قرار داره و حالا بعد از این همه ماه فقط بخاطر کارخونه..

با حق نالیدم:

—خدا لعنتت کنه.

مشتتم رو به روتختی زدم.

—نامرد. همش کارخونه؟ پس من چی؟ اصلا برات مهم نبود آوا چند ماه تو کما بوده؟

بازیمون به جهنم، دشمنیمون به جهنم، ما که با هم اونقدر خاطره داشتیم، به عنوان یه دوستم
ارزش نداشتم که حالمو پرسی؟

بع د از این همه سال یقی ن بردم که عاشقش شدم، اما عاشق یه آدم برف ی ب ی حس
و سرد.

گل‌های گلدون رو آب دادم و با مکث به هر کدوم خیره شدم. جدیداً توان هیچ کاری از

دستم بر نیامد جز اینکه گوشه‌ای بشینم و فقط خاطراتم رو با یزدان مرور کنم.

جمله‌هایی که دلم رو به عشقشون گرم کردم ولی بعدها فهمیدم دروغ گاهی اوقات

خیلی قشنگتر از حرف راسته مخصوصاً وقت ی اونو از زبون کسی که دوست داری بشنوی.

بوی کتلت سرخ شده تو ی خونه پیچیده بود. مامان از پشتشونهایش نگاهم کرد.

-کارت تموم نشد عزیزم ؟ با

لبخند گفتم:

-آره. دارم نگاشون میکنم. خیلی دوستشون دارم. وقت ی بهشون آب میدم انگار خودم دارم نفس میکشم.

مامان زیر لب گفت:

-ولی خودت داری هر روز پرمژده تر میشی.

آروم گفتم و به هوای اینکه من نشنیدم آه ی ک شی د و به کارش ادامه داد .

این روزها خسرو تنها کسی بود که اصرار داشت منو ببینه. ولی هر بار سرباز میزد و بهونه ای براین دیدنش پیش میکشیدم. من به علی قول داده بودم تمام گذشته و

آدمهایی که مربوط به اون اتفاق و به کما رفتنم بودن رو کنار بزنم و بذارم هر کس هر طور دلش میخواد زندگی کنه و دس تی تو ی تق دیرشون نداشته باشم.

پوزخن د تلخم دلم رو چزونند. به سمت آشپزخونه رفتم.

-سبزیارو من میشورم مامان.

مامان ملتمس نگاهم کرد و گفت:

-نمیخواه عزیزم. تو برو بشی ن. امروز بیش از حد از پاهات کار کشیدی. دیدی که دکت ر فیزیوتراپی گفت زیاد سر پا نمون فقط سعی کن حرکات ورزشی پاهاتو بدنتو انجام بدی.

-امروز حالم بهتره مامان. نگران نباش.

کنارش ایستاد م و مشغول شستن سبزیه ا شدم. نگاه سنگی ن مامان رو حس میکردم.
به طرفش پیچیدم که لبخند تلخی زد و گفت:

- ک ی دوباره مثل سابقته بشی! دلتنگ اون روزهام که با هم میرفتی م پیاده روی،
میرفتیم خری د، با وجود هر مشکلی روحیهت شاد بود، اما حالا..

سرم رو پایین انداختم و به کارم مشغول شدم. دردم اون موقعها مشکلات بچه ها و
بزرگ کردنشون بود. اما حالا مشکل قلبم رو هیچکس، حتی خودمم نمیتونم حل کنم.

آهی کشیدم و قطره اشکی از چشمم چکی د و روی ساعد دستم افتاد.
نگاه کردم به مامان تا ببینم چیکار میکنه، اونم اشک میریخت و تا اشک چشمم رو دی دبغلم
کرد و گفت:

-بمیرم برات من که میدونم با این سکوتت چی تو دلت میگذره، همین که چیزی نمیگی
از صدتا انفجار بدتره.

خواستم بگم:

-دلم براش تنگ شده مامان. دارم میترکم که به یه آدم پوچ و بیارزش دل بستم و به
این سادگی ازم گذشت.

لب باز کردم که بگم اما صدای در خونه و باز شدنش دعوتم کرد به سکوت.

منو مامان کنار رفتی م و سری ع اشکهامون رو پاک کردیم.

آتنا با سرو صدا گفت:

- هلو ... ما اوم دیم.

مامان بلند گفت:

-خوش اوم دین عزیزای دلم.

دستم رو از شستن سبزیه ا گرفت و گفت:

-برو پیش بچه هات من خودم انجامشون میدم.

سرم رو تکون دادم. با قدمهای آرومی از آشپزخونه بیرون اومدم.

آتی کولهایش رو روی

مبل انداخت و اومد گونهام رو بوسی د.

-سلام مامان خانمی. چطوری ؟ لبخند

زدم.

-خوبم عزیزم. امروز خیلی بهترم.

-خداروشکر.

پویا هم در رو باز کرد و داخل اومد .

نگاهش به من افتاد و کفشهایش رو توی جاکفشی گذاشت.

-سلام مامان. چطوری ؟

-سلام عزیزم خوبم. خسته نباشین.

-مرسی. هوای بیرون خیلی خوبه کاش میشد ناهارو بب ری م بیرون بخوریم.

آتنا هم تاییدش کرد.

-آره دیدی پویا. نم نم بارونش عشقه. به این هوا میگن هوا ی دو نفره.

پرده پنجره رو کنار زدم و به نم نم بارون خیره شدم و بیهوا یا دخاطرهای از گذشتم با یزدان افتادم.

دستی مقابل چهره ام تگون خورد.

-مامان با توام.

-جانم ؟

-دایی علی میگه وسایل و ببریم تو بالکن، جا پهن کنی م اونجا بشینی م غذا بخوریم. ویوش بهتره.

سرم رو با گیجی تگون دادم.

علی از دستشویی بیرون اومد و داشت آستین سویشرتش رو بالا میزد و گفت:

-تو میتونی آوا؟ اذیت نمیشی؟

علی ک ی اومده بود توی خونه که من متوجه نشدم؟ هر روز بچه هام رو همراه با خودش

به مدرسه میبره و ظهر میره دنبالشون و با هم برمیگردن خونه.

ولی اصلا متوجه نشدم

کی اومد داخل و اصلا جواب سلامش رو دادم یا نه؟ -اشکالی نداره.

رزیت ا ک ی میاد؟

صبح رفته بود آرایشگاه و هر چقدر به من اصرار کرد با هم بری مو به حال و هوایی به چهره ا
م و موهام بدم که قد مشک ی شدنشون تقریب ا به نصف موهام رسیده بود، توجهی نکردم.
شونها ی بالا داد و گفت:

-هنوز کارش تموم نشده. فکر کنم حدود یه ساعت دیگه کار داره.

برگشتم و روی مبل نشستم.

-خب صبر کنی م تا رزیتا هم بیا د همه با هم ناهار بخوری م.

مامان هم با حرف من موافقت کرد.

-راست میگه صبر کنیم تا رزیتا هم بیا د بعد ناهار بخوری م.

-واسش ناهار بردم. مشخص نیست تا یه ساعت دیگه هم تموم بشه.

گفتم ببرم لاق ل گشنه نمونه اونجا.

به عشق ی که میون کارهاش برای رزیتا پر میکشی د لبخند زدم. نگاهم که کرد و لبهای
خندونم رو که دی د با لبخند به سمتم اومد. خم شد و روی سرم رو بوسی د و گفت:

-جانم قربونت برم ؟ لباس گرم بپوش. البته برات آتیشم روشن میکنم که ی ه ذره سرما
حس نک نی.

میون لبخندم بغض کردم.

-باشه، مرسی.

-برم چیزهارو پهن کنم تو بالکن و بیا م.

بچه ها توی آشپزخونه پیش مامان بودن. منم بلند شدم رفتم توی اتاقم تا حج م لباسهام رو بیشتر کنم.

وارد اتاق که شدم توجهم به نر گوشیم جلب شد که توی تاریکی اندک اتاق و روی پاتختی زنگ میخور د.

به سمتش رفتم. فکر میکردم خسرو باشه. اما شمارهی ناشناسی بود. دلم یه جوری شد و میون دل دل زدن تماس رو وصل کردم.

-بله؟ -الو؟ -الو کسی پشت خطه؟ کاری داشتی زنگ زدی؟ سه بار با تاخی ر الو گفتم و هر بار بی جواب بود.

دستم قطع تماس رو لمس کرد و گوشی رو دوباره سر جاش گذاشتم. صدای قلبم بلندترین صدایی بود که اون لحظه توی اتاقم پیچی د. حتی بلندتر از صدای خودم که زیر لب نالیدم:

-یزدان؟

-میخوام برگردم سر کارم.

ابرویی بالا داد و با تعجب گفت:

-تو این همه پول داری. بازم میخوای بری پرستاری کنی؟

اخمی کردم و پاهام رو نوازش دادم.

-چه ربطی داره. من کارم رو دوست دارم. نمیتونم بیکار بشینم تو خونه.

پا روی پا انداخت و تکیه داد به مبل و زیر چشمی نگاهم کرد.

-چرا نمیری کارخونهاتو دوباره راه اندازی کنی؟

خیره نگاهش کردم که دستهایش رو از دو طرف پشت مبل باز کرد و گفت:

-اونجا متعلق به توعه. همه کارگرات منتظرن م دیرعامل جدیدشون بیا د که دوباره کارشون رو از سر بگیرن.

پوزخندی زدم. هنوز بعد از چهار ماه پاهام کمی تیر میکشیدن و در مواقعی که استرس میگرفتم لرزشش دیدی میگرفت ن.

-اون کارخونه همونطوری بسته میمونه نیازی بهش ندارم تا وقتی پویا بزرگ بشه بسپارمش به اون. من به کار خودم علاقه دارم.

تک خندهی تمسخرباری کرد و تکیه اش رو از مبل گرفت و آرنجاش رو روی زانوهایش زد. با اخم نگاهم کرد و گفت:

-تکلیف صدها کارگری که برای اون کارخونه کار میکردن و درآمدشون رو از اونجا تامین میکردن چیه؟ توقع نداری بخاطر لجبازیات خونواده هاشون رو بیچاره کنی تا از گرسنگی بمیرن!

موهای تنم سیخ شدن. حقیقت تلخی بود. هر چقدر که بیرحم باشم نمیتونم چشم ببندم روی اون کارگرها و خانواده هایی که امرار معاششون از چرخ اون کارخونه بدست میومد.

پریشون دستی به صورتم و موهام کشیدم و موهام رو پشت گوشم زدم. یزدان هیچوقت دوست نداشت جلوی کسی پوششم نادرست باشه و من حالا مقابل این آدم، بدون روسری و تنها با یه شومی ز صورتی و شلوار آبی نشسته بودم.

-تو میگی چیکار کنم؟

سری تکون داد.

-نمیدونم. کاری که میدونی به وجدانت صدمهای نمیزنه انجام بده.

دوست داری اونارو بدبخت کنی بس م الله!

-من نمیخوام به کسی لطمه بزنم.

-خب؟

-نمیخوام تو اون کارخونه هم کار کنی.

-خب بعدش؟

-خب چی؟ خب میگم نمیخوام اونجا باشم.

-میخواهی برایش یه م دیرعامل دیگه استخدام کنی م؟ چشم تنگ

کردم.

-کی؟

پلکهایش رو روی هم فشرد.

-به من اعتماد کن.

چپ چپ نگاهش کردم و با منظور پوزخند زدم که با عصبانیت توپی د:

-اینجوری نگام نکن تو از هیچی خبر نداری.

-دلم نمیخوا د چیزی بفهمم. وقتی ب ی لیاقتی خودت رو بهم نشون دا دی ازم توقع نداشته باش دوباره بهت اعتماد کنم.

محکمر توپی د:

-آوا!!

-پاشو برو الان مامانم از خری د بر میگردد. دلم نمیخوا د اینج ا بینت ت.

محکم گفت:

-برام مهم نیست اومدم حرف بز نیم.

خواستم بلند بشم اما لرزش پاهام توان کاف ی نداشتن.

-من نمیخوام راجع به اون موضوع چیزی بشنوم. گف تی میخوای بیای دیدنم که اجازه دادم پاتو اینجا بذاری.

کلافه دستی به موهاش کشی د و گفت:

-اما حقه بدون ی موضوع چیه.

دا د زدم:

-نمیخوام چیز ی بشنوم. پاشو برو خسرو. من به عل ی قول دادم، دلم نمیخوا د بخاطر چن د تیکه آشغال د ل عزیزامو بشکنم. اونا به قدر کاف ی تو ی این چندماه با ر مصیبت های منو به دوش کشیدن.

دوست ندارم وقتی میان اینجا ب بینت و فکر کنن به اعتمادشون پشت پا زدم.

خیره نگاهم کرد. نگاهش تو ی مردمکهام بود که گفت:

-منم به اعتماد تو پشت پا نزدم آوا. کار ی که میدونستم درسته رو انجام دادم. فقط همین. تو از هیچی خبر نداری نمیدونی موق عی که تو کما بو دی این بیرون چه اتفاقاتی افتاده.

نیشخند زد.

-در مورد کارخونه فکرهامو میکنم بعد بهت خبر میدم.

-پناه ی رو میفرستم پیش ت. وکیل سرشناسیه. تو کارها ازش کمکبگیر.

سرم رو تکون دادم.

-اوکی. مرسی.

از جا بلند شد.

-از بیمارستان برات ی ه سال طول درمان و استعلاجی گرفتیم اگه خواستی برگردی بیمارستان بهم بگو دنبال کارهات و بگیرم.

باز هم پوزخند زد.

-مرسی خودم میتونم. اگه به کمک نیاز داشتم از علی کمک میگیرم.

دوباره خیره خیره و کمی هم عصبی نگاهم کرد و با پوز پر گفت:

-اوهوم خوبه. پس اگه با من کاری نداری من برم دیگه. انگار ول معطم.

به رسم دوستیمون بلند شدم و دستم رو به سمتش دراز کردم.

-نه ممنون. مرسی که اوم دی.

سری تکنون داد و دستش رو میون دستم گذاشت و به طرف در رفت.

قبل از خروج به سمتم برگشت و دوباره گرم و دوستانه گفت:

-بهر حال آگه یه روزی کارم داشتی حتما بهم بگو.

-باشه.

دل دل کرد ولی بالاخره گفت:

-آگه یه روزی پشیمون ش دی و خواستی موضوع گذشته هارو بفهم ی بهم خبر بده میام

ب ا هم حرف میزنی م.

فقط نگاهش کردم. اینبار منتظر باشهای از من نشد و از در بیرون رفت.

با عصبانیت روی مبل نشستم و زیر لب گفتم:

-چه چیزی واسه گفتن داری؟ جز اینکه تو هم مثل بقیه بهم خیانت کردی؟

گوشیم باز هم زنگ خورد و طی این چند ماه این چهارمین باری که با شماره های مختلف

بهم زنگ میزنه و بدون حرف زدن تماس رو قطع میکنه.

انگاری ه حس ی بهم میگفت اون یزدان ولی حتی نمیتونستم هضمش کنم یزدان بعد

از این همه مدت دلش هوای منو کرده و برای شنیدن الو گفتنهام بهم زنگ میزنه. اون ی

که حتی نخواست زمانی که من داشتم با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکردم کنارم

باشه و رفتن رو به هر چیزی، ترجیح داد. یه فرار خفت آور تا بهم نشون بده

برای اون فقط خودش و خانوادهاش مهم بودن نه آوا و جون ب یارزشش.

چیزی مثل پتک به سرم کوبیده شد و یاد جمله ی آخر یوسف افتادم، اونم مثل داداشش فکر میکرد که بهم گفت:

"متاسفم، نمیدونم قراره چه ب لای بی به سرت بیا د. اما جون تو در مقایسه با جون خانوادهام هیچ ارزشی برام نداره.

قلب م ترکی د و به این فکر کردم یزدان هم با همین تصور منو تنها گذاشت و رفت. یزدانی که به من میگفت:

"تو این روزهای سخت، تو بارزشتترین نعمت خدا بو دی واسم، ق د دنیا میخوامت".

از خاطره ی اون روز گذشتم و به میس کال افتاده روی گوشی م نگاه کردم. بی شک یزدانه ولی دلیل تماسهاش رو نمیفهمم.

از جا بلند شدم. سعی کردم به کارخونه و حرفهای خودم و خسرو فکر کنم. بای د برای راه اندازی مجددش ی ه فکر اساس ی میکردم تا کارگرهای سابق بتونن هم حقوق و مزایای گذشتشون رو دریافت کنن و هم برگردن سر کار تا خرج و مخارج زندگیشون رو جبران کنن.

چشم بستم و فکر کردم. خودم از پ س این کار برنمیام. به ی هم دیرعامل با تجربه نیاز دارم. توی ذهنم جرقهای افتاد و به جمله ی خسرو فکر کردم که گفت:

-میخوای براش یه م دیرعامل دیگه استخدام کنی م ؟

نیشخندی زدم و قبل از اینکه پشیمون بشم به طرف گوشی م رفتم و شمارهاش رو گرفتم. با دو بوق اول جواب داد:

-جانم آوا؟

-من، من یه فکری دارم خسرو.

-جان؟

-در مورد کار خونه.

تعجب کرد.

-به این زودی فکراتو کردی و تصمیم گرفتی؟

-آره. حق با توعه بای د بفکر کارگرهای کارخونه باشیم. خیلپاشون ممکنه تو این چن د ماه

حتی حقوقشونو دریافت نکردن. گف تی یه نفر مطمئن سراغ داری اون کیه؟

-آااا راستش میخوامم بسپارم به شری ک ساب ق نا...

منظورش با کاوه بود، همون که یکبار بخاطر من به یوسف چاقوزد.

سریع توی حرفش پریدم.

-نه اون نه ناصر. من از اون دیوونه خوشم نمیداد. بهش اعتماد ندارم، چطور یه کارخونه

بزرگ تولیدی رو بسپارم بهش؟ مکث کرد و مشکوکانه گفت:

-تو شخص دیگه ای مد نظرته؟

با صدایی که انگار متعلق به خودم نبود و بارگه هایی از نفرت و خشم گفتم:

-یزدان مهرانفر رو راضی کن هر طور شده مدیرعامل اونجا بشه.

شوکه صدام زد:

-آواااا!

-یادت باشه هیچ اسمی از من نمیاری خسرو. اونا به تو اعتماد دارن. پس اینبارم بهت اعتماد میکنه و پیشنهادتو قبول میکنه. یه دروغی سرهم کن بهش بگو که اونجا رویه تاجر خارچی خریده یا هرچی که خودت میدونی مناسبه. با عصبانیت غری د:

-میخواهی چه غلطی بکنی؟

-به تو ربطی نداره. فقط کاری که گفتم رو انجام بده. هر وقتاوکی شد بهم خبر بده. در غیر این صورت حق نداری واسه حرفای بی جات بهم زنگ بزنی. میون آوا گفته ای مکررش تماس رو قطع کردم و لبخند خیثی زدم. من و تو هنوز با هم کار داریم یزدان مهرانفر. بیصبرانه منتظر دوباره بینمت جان دل! زودتر از انتظارم، یکماه بعد خسرو زنگ زد و با خبری که بهم داد با خوشحالی لبخند زدم و خودم رو به صرف یه شام خوشمزه بیرون دعوت کردم تا شادی رو جشن بگیرم. چند روزی میشد که برگشته بودم به بیمارستان و به خونه ی جدیدی که ناصر بنام پویا زده بود نقل مکان کردیم. بالا شهر و جز بهترین نقاط شهر بود. خونه ی بزرگ و اشرافی که زیر بنای ساختمونش به چند صد مترمربع میرسید و حیاط و استخر بزرگی هم داشت. درمود املاک بچه ها چیزیه بشون نگفتم. اجازه دادم سر فرصت و زمانی که سنشون به درک این موضوع رسید، سند املاکشون رو به دستشون بسپارم.

هر دوشون داشتن با سرو صدا فوتبال نگاه میکردن. از اتاقیرون اومدم و گفتم:

-بچه ها موافقی ن شام بری م بیرون ؟

سر هر دوشون به طرفم برگشت و با مخالفت نالیدن:

-امشب که فوتباله مامان. داری م فوتبال میبینی م.

همیشه از فوتبال و دویدن این آدمای لنگ دراز به دنبال توپ بیزار بودم و وقت ی تلویزیون رو در اختیار بچه ها میداشتم خودم رو توی اتاقم ی آشپزخونه مشغول میکردم.

-تا کی هست ؟

پویا جواب داد:

-فعلا نیمه اوله .یه ساعت دیگه زمان میبره بعدش میری م.

-تا یه ساعت دیگه فوتبال تموم میشه. شما هم دوساعت زمان میخواین تا لباس پوشین ، پس بهتره بیخیالش بشیم.

آتی میخواست کارم رو راحت کنه.

-خب زنگ بزن شام بیارن اینجا.

-بله. عقم نمیرسید منتظر بودم شما دستور ب دین.

بیحوصله راه افتادم و کنارشون نشستم. صدای خندهشون بلند شد اما دوباره چشم دوختن به تلویزیون و سرو صدای هیجان آمیزشون اوج گرفت.

صدای زنگ گوشیم بین سرو صداهاشون به گوشم رسید. به سمت اتاقم برگشتم. خسرو بو د.

جواب دادم:

-بله خسرو ؟

-میتونم ببینمت ؟

-الان ؟ من خونم.

-می دونم. تو مشکلی نداره با فوژان پیام اونجا ؟ کمی مکث

کردم. حتما خبره ای مهمی داره.

-نه چه مشکلی. برای شام منتظر تونیم.

-باشه ممنون.

تماس رو که قطع کردم زنگ زدم به رستوران. ذائقهی بچه هام رو میدونستم و با چند بار

همنشینی با خسرو و فوژان ذائقه ی اونهارو میدونستم. سفارش دادم و میز شام رو

چیدم و منتظر شدم خسرو و دخترش به جمعمون اضافه بشن. بعد از رسیدنشون پیک هم

غذاهارو آورد. فوژان کمی احساسگریبی میکرد ولی آتنا انقدر باهاش شوخی کرد و با هم

مشغول شدن که کم کم یخش باز شد و کنار بچه ها

به حال رفت. من و خسرو هنوز توی آشپزخونه و پشت میز نشسته بودیم.

-با یزدان حرف زدم.

مشتاق نگاهش کردم و لبخند ریزی روی لبم نشست.

-قبول کرده ولی با مزایای بالا.

-هر چی باشه باهاش راه میام.

پوزخندی زد و محکم گفت:

-چی تو سر ته آوا ؟

دستم رو دور ل یوان دوغ گره زدم و در حالیکه خیره بودم تو ی چشماش گفتم:

-هیچی. فقط میخوام یه م دیرعامل قهار اونجارو برام اداره کنه. بهت یه شماره حساب

میدم بهش بگو سود کار رو هر ماه واریز بزنه به اون شماره حساب.

گیج و کنجکاو پرسید:

-شماره حساب کیه ؟ نکنه میخوای شماره خودت رو. ..

-انقدر خنگ و پخمه نشدم که شماره حساب خودمرو بدم. تو کهاسمی از من نیاوردی ؟ با اخم

گفت:

-نه.

-خب پس چ ی میگی ؟ این شماره حسابی که من میدم اصلا ربط ی به شخص خاصی نداره

مستقی م واریز میشه به اون اورگان.

سرش رو تکون داد .

-باشه.

-نفه می د که کا رخونه ی ناصره ؟

سرش رو بات ایی د تکون داد. دلم هری ریخت که گفت:

-بهش گفتم فروخته شده به یکی از سهامداراش که خارج از کشور زندگی میکنه. زیاده تو

اداره اینجا سر رشته نداره. گفت براش یه م دیر پیدا کنی م که تو کار تولیدی باشه و بتونه

به خوبی از پیشش بر بیا د منم فکرم به تو افتاد.

نیشخندی زدم که گفت:

-یزدان قبول کرده آوا، ولی به شرط سود نصف.

پس سرم تیر کشی د و مردمک چشمام گشاد شدن.

-سود نصف ؟ میدونی در ماه چقدر میشه ؟

شونهای بالا داد و گفت:

-تا ی ه مدت چیزی کف ایت نمیکنه، خدا میدونه ناصر چقدر بدهیه به جا مونده داره، بای د

اول اونارو صاف کنه بعد برسید به سود.

-با این حال این رقم خیل ی زیاده خسرو. نمیتون م قبول کنم.

-پس یعنی کنسل ؟

-نه.

نفسی کشی د و به صندلی تکیه داد.

سرش رو بالا گرفت و گفت:

-نمیدونم میخوای چیکار کنی آخرش ؟ اول فکراتو بکن بعد اگه به نتیجه رسیدی ب ه من

م خبر بده که بهش بگم. ولی بدون این راهی که میری اشتباهه. دنبال هر چی هستی آمارشو

از خودم بگیر، کاری به اون نداشته باش.

-تو خودت بودی این پیشنهاد و قبول میکردی ؟ بیحوصله

پرسید:

-کدوم پیشنهاد ؟ همین که گفته سود نصف ؟

-اوهوم. خیلی زیاده ، مگه میخواد چیکار کنه ؟ فقط نقش یه ناظرو اونجا داره که بتونه درست کارخونه و کارگهارو اداره کنه.

با کف دستش روی میز ضربه ای زد و عصبی غری د:

-من نمیدونم چی تو اون سرت میگذره. اگه قصد داری از این راهبه خودت نز دیکش کنی پس با پیشنهادش قبول کن.

پوزخن د زدم.

-تو فکر کردی میخوام بهش نز دیک بشم ؟ کلافه

دستی روی صورتش کشید.

-بهم بگو چه مرگته آوا ؟ من میدونم تو هنوز یزدان و فراموش نکردی. میدونم بین این

همه آدم اونو چقدر دوست داری. میخوای بهش نز دیک ش ی یا نه ؟ دلم زیر و رو شد. اخم کردم. تپش قلبم رو نا دیده گرفتم و ترسیدم خسرو هم صدای تپشهای قلبم رو بشنوه.

-اینطور نیست. من فقط میخوام تو کارخونهم کار کنه چون ظاهرا کارخونه خودش رفت ه به باد. فقط همین.

نیشخندی زد و با تمسخر گفت:

-روس ر من شاخ میبینی ؟

آب دهنم رو قورت دادم و به بچه ها نگاه کردم که بین هم با شادی و به دور از هر چیزی میخندیدن و حرف میزدن.

*

روی تختم دراز کشیدم و به شماره ناشناس زل زدم. از وقت یزدان م دیر عامل کارخونم شد دیگه خبری از تماسهای وقت و بی وقتش نشد.

دستم روی شماره رفت و بی اختیار ت ایپ کردم:

-تا حالا دلتنگ کسی ش دی که باهاش خاطره داری ؟

چشم بستم. قفس دلتنگی امشب برام تنگتر از همیشه بود. دست و پای دلم جمع شده بودن توی سینه ام و نمیتونستم نفس بکشم و این دلتنگی چشمای بارونیم رو اجبار کرد تا ساعتها به شماره ی ناشناس زل بزنم تا آخر براش پیام بنویسم.

پیامی که منبع اصلیش از قلب ناآروم نشات میگرفت و دلتنگی که برای اون موجود بی رحم بود.

دستم لرزی د و بیحواس پیام سند شد.

سریع نشستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم که مثل اسب بخار میکوبی د.

پیام تحویل داده شد به ناشناس.

چشمام انقدر به صفح هی گوشی خیره موندن تا صفحه خاموش شد و اتاقم توی تاریکی فرو رفت. دست از نگاه کردن برنداشتم و به امی د جوابی صفحه گوشی رو بعد از هر بار خاموش شدن لمس میکردم در حالیکه اگه جواب پیام م رو میفرستا دنور اعلاناش اتاق رو روش میکرد و متوجه میشدم. ولی این سندروم منو وادار میکرد که هر چند ثانیه به امی د دیدن جوابش گوشی رو لمس کنم.

زمان به سرعت گذشت. به خودم اومدم دیدم تق ریا ی ک ساعت ی هست که منتظر دریافت پیامش م. ناامی د و مستاصل روی تخت دراز کشیدم و گوشی رو کنارم گذاشتم. باز هم امی د داشتم. ولی دقیقه ه ا گذشت. ساعتها گذشت و فهمیدم انتظارم یه خیال بیهوده ست که بهترین کار برای قطع شدن این امی د بستن چشمم و خوابیدن.

چشمم رو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. به محض بستن چشمم و سنگین شدن پلکهام، نوری اتاق رو روشن کرد و صدای ضعیف پیامک سریع از جا پروندم. مثل کسی که منتظر خبر شادی بخشی نشسته به گوشی چنگ زدم و پیامش رو باز کردم.

"فقط یه نفر. اونقدر دلتنگشم که دلم میخواد ببینمش اما مثل تو ازش متنفرم"

قلبم دیوونه وار کوبی د. جملش خواب رو از چشمم گرفت و دوباره اشک و بغض رو مهمون چشمم کرد.

به حال دلم گریه کردم و نالیدم:

-تو دلت واسه من تنگ شده دروغگو. خدا میدونه دلتنگ کی شدی.

اون آدم من

نیستم. اگه بودم تنهام میذاشتی بری خارج. توعه بیمعرفت از من متنفری؟ لعنتی مگه من باهات چیکار کردم؟

حرفهای یوسف و چیزهای ی که در مورد ارتباطمون میگفت دوباره همین امشب به ذهنم تلنگر زد.

"منو یزدان چقدر بهت خن دیدیم"

قلبم بیشتر شکست. گفت منو هم مثل گیلدا کنار میزنه باز هم شکستم. گفت هیچ ارزشی برای یزدان مغرور ندارم و همش بخاطر فهمیدن اینکه من کیا م و چرا اومدم تو زندگیشون، ارتباطش رو با من شروع کرده. باز هم شکستم و اشک ریخت م و براش نوشتم. "من دلم نمیخواه هیچوقت ببینمش. اون نامردترین آدمی بود که تو زندگیم دیدم".

دستم روی دکمه ی سند پیام نرفت و پیام همونطور توی صفحه باقی موند.

شماره ی خسرو رو گرفتم و به راهرو نگاه کردم. خبری از تردد نبود، فقط چشمم به جلیل غیائی مسئول بهزیستی افتاد که داشت با پرستاری حرف میزد و دستهایش رو با

ادای حرف زدن تکون میداد. با پاشنه ی کفشم رو روی زمی ن ضربه زدم و منتظر شدم تا خسرو جواب بده.

-بله آوا؟

-سلام. کجای ی؟

-بیرون م. دور کارام. چطور مگه؟

-میخواه ببینمش. همین امروز.

مکشی کرد و با تعجب گفت:

-مطمئن ی همین امروز؟

مصمم و ج دی گفتم:

-آره همین امروز. من تا یه ساعت دیگه میرم کار خونه بهش بگو هر جا هست بیا داونجا.

-امروز دوشنبهست آوا، اون دوشنبه ها کارخونه نمیره.

با عصبانی ت صدام رو بالا بردم.

-چون میدونم نیست به تو زنگ زدم که هر گوریه بهش بگی بیا دکارخونه، من تا یه رب ع
دیگه اونجام.

-تو حالت خوب نیست نه ؟ نفسم رو

با شدت بیرون دادم.

-بای د بینمش خسرو.

نفس بلند بالایی کشی د و گفت:

-اوکی. الان باهاش هماهنگ میکنم.

تماس رو قطع کردم. با دستهای لرزون گوشی رو توی کیف م انداختم و بیرون رفتم.

سوار ماشین شدم و پوزخند زدم. به لطف مردن ناصر حداقل من و بچه هام به چیزی ک ه

میخواستیم رسیدیم. خونه ی زیبا، ماشین مدل بالا و لاکچری و زندگی رفاه و پر از پولی که

همیشه برای رسیدن بهش جون کندم. چیزی که بین آدمهای اطرافم دنبالش نبودم اما

حقم از زندگیم با ناصر بود.

کمتر از بیست دقیقه بعد به کارخونه رسیدم. قبل از استخدام یزدان به عنوان م دیر، چن د بار

به کارخونه اومده بودم تا چم و خم کار و کارخونه رو یا د بگیرم. مستقیم رفت م

به بخش م دیریت.

منشی که کنار اتاق یزدان قرار داشت با دیدنم لبخند ری ز و پر افادهای زد.

-سلام میتونم کمکتون کنم خانم؟

بی توجه به حرفش دستگیره ی در اتاق م دیریت رو پایین کشیدم.

-عه خانوم. چیکار میکنی؟

از پشت میز ش خارج شد تا مانعم بشه و من وارد اتاق شدم و در رو به روش بستم.

دستگیره در دوباره پایی ن رفت و صدای ج غ جغوش روی مخم رفت.

-به چه حقی وارد اتاق م دیر ش دین؟ بفرمایی بیرون ببینم. سر خود پامیش میای تو اتاق که چی؟

پشت پنجره رفتم و اولین کارم کشیدن پرده ها بود تا نور وارد اتاقش بشه که سرمای خودش رو گرفته بود.

آستین مانتوم رو کشی د.

-با توام خانم. بیا برو بیرون برای من دردرس ساز. من اینجاستولم میفهمی یانه؟

سرم درد گرفته بود. از عصبانیت و استرس دیدنش سرگیج هگرفتم. چشمم تار میدی د

و حس میکردم سرم به دوران میچرخه و تپش قلبم هم به دور هزار رسیده. به منشی

نگاه کردم. صدای قدمهای محکمی رویون غرغر کردنهای مزاحمش شنیدم. شخصی

داشت به اتاق نزدیک میشد و قلب من بدتر میکوبی د. دستام میلرزیدن و نگاهم به

دست دختری بود که آستینم رو چسبیده و سعی داشت منو از اتاق بیرون کنه. لبه اش

تکون میخوردن، اخم و غرش چشماش هم حالت ب دی داشت، ولی امواج حاصله از صدای پایی قویتر از هر چیزی به گوشم میرسید.

بوی عطرش زودتر از حضورش مشامم رو پر کرد. چشم بستم و نفس کشیدم. من با این بوی ه آشنایی خاص داشتم. بوی ی که منو برد به خاطرهای دور دست..

"نه اینم نیست. بوی اون ادکلن خیلی خاصه. انگار تمام ترکیباتو در خودش داره.

فروشنده با کلافگی از گشتنها ی پیاپ ی گفت:

-خب شما یه مشخصات دقیق به من نمیدین، فقط میگین تر کیب ش اینجوریه، تمش چیه ؟

-خنک و تلخه. انگار بوی دری ا و بارون و قهوهی دم کرده میده. با گیج ی لبخند ی زد و گفت:

-صبر کن یه دقیقه.

ادکلن دیگه ای مقابلم گذاشت.

-این نیست ؟

بو کردم و با ناامیدی سرم رو تکون دادم.

صداش مثل سحری بود که تمام سلول های مردهم رو زنده کرد و من بی اختیار و درحالیکه پشتم به در بود، لبخند زدم.

-بفرمایید بیرون خانم. ایشون صاحب اصلی کارخونه هستن.

دختر که تا الان سعی داشت منو از اونجا بیرون کنه ، حالا با شرمندگی خاصی کلمات رو تند تند کنار هم ردی ف میکرد تا مودبانه ازم عذر خواهی و یه جوری برای مستحکم کردن جایگاه خودش معذرت خواهی میکرد که یزدان با تشر آرومی گفت:

-بفرمایی د به کارتون برسید خانم.

-خوش اوم دی.

مفرد بودن فعلش به شک انداختم، نکنه خسرو بهش گفته من کی ام. انتظار داشتم با حضور م سوپرایزش کنم.

-زودتر از اینا انتظار دیدنتو میکشیدم.

پس منو شناخته. کنترل لرزش تنم و تپشهای قلبم از عهدم خارج بود. دستم رو به پرده ی کنارم نصب کردم و چشم بستم تا نفس بکشم.

-چرا خواستی منو استخدام کنی برای کارخونت ؟ دهنم خشک شده بود. به زور آب دهنم رو قورت دادم.

راه رفت و جایی نشست. فکر کنم روی مبل سمت چپ می ز بود.

-این همه م دیرعامل کارکشته هست که میتونستن بهتر از من اینجارو اداره کنن تازه سو د کار رو هر ماه به حسابی که خواستی واریز کنن. ..

زبونم رو تو ی کامم حرکت دادم.

-تو چرا واریز نکردی ؟

صدای نفسش تنها جوابم بود. مکثش برای جواب دادن زیادی طول کشی د.

به سمتش برگشتم. نگاهمون که در هم تلاقی شد انگار درون هم و شای د هم درون خاطره هامون گم ش دیم.

با احساسات سردرگمی نگاهم میکرد.

نفس کشیدن از یادم رفت. دستهام رو به لبه ی میز تکیه زدم و کمی خم شدم تا تعادل تنم رو حفظ کنم. دوباره عطرش رو نفسکشیدم. هوای اتاق دیگه سرد نبود.

هنوز نگاهم میکرد و چشمای سرگشتهی من خیره به اون بودن.

آب دهنش رو قورت داد. لبه ی کتش رو صاف کرد و چشم بست و بعد از مکشش نگاه گرفت و به رو به رو خیره شد و نفسش رو بیرون داد.

-واریز نکردم چون میخواستم بفهمم طرف حسابم کیه و برای کی دارم کار میکنم. هر چن د همون اول به حدسایی زدم فقط میخواستم مطمئن بشم.

صدای ضعیفم همراه شد با لرزش.

-فهمیدن یا نه میدنش چه ارزشی داره؟ پولی که قرار بود هر ماه به حساب بهزیستی واریز بشه، پنج ماهه واریز نشده.

ناگهانی بلند شد. دستای لرزونم رو بیشتر به میز چسبیدم. لاغرتر به نظر میومد و باعث شده بود قدش بلندتر نشون بده.

کفشهای براقش توی نگاهم نشستن و قدمهای محکمش که به سمت گاو صندوق گوشه ی اتاق برداشت.

گاو صندوق رو باز کرد.

بلن د شد و به طرف میز اومد. قلبم به سینه ام تازیانه میزد.

برگه های روی میز گذاشت و بدون اینکه نگاهم کنه با اخم ریز یگفت:

-لیست تمام حسابهای این چند ماه. منم هنوز سهممو برنداشتم.

میتونین ب دی د به یه حساب کاردان که همه رو برات محاسبه کنه.

نگاهم به صورتش بود و بی هوا و از روی دلتنگی بغض کرده بودم.

شبی که براش نوشتم:

-شده تا حالا دلتنگ کسی باشی که باهاش خاطره داری؟ و اون در جوابم

نوشت.

-من اونقدر دلتنگشم که دلم میخواد یه بار دیگه ببینم شولی ازش متنفرم.

برای چی گفت "ازم متنفره؟" اگه متنفره پس چرا بهم زنگ میزد؟ نکنه اون آدم

یزدان نبوده؟ محاله ممکنه، کسی که صدای قلبم رو در میاره یزدان نباشه!

اشکی یهویی از گوشه چشمم چکید و قبل از اینکه پنهونش کنم سرش رو بالا گرفت

و اشک چشمم رو دید و نگاهش ثابت شد توی صورتم.

لب باز کردم تا بگم: چرا یزدان؟ چرا باهام اینکارو کردی؟ مگه نگفتی عاشقم شدی؟

مگه نگفتی حسی که داری تجربه میکنی برای اولین باره و این حس رو دوست

داری؟

اینکه عاشق زنی شدی که هیچوقت گمان نمیکردی دلت تورو به سمت اون بکشه؟

لب باز کردم که بگم ولی صدای گوشیش مانع از گفتن حرفای ناگفته ی قلبم شد و واژه ها توی دهنم ماسیدن.

نگاهش رو از صورتم کند و گوشیش رو از جیب ش بیرون کشید، نگاهی به صفحه گوشی کرد و نگاهی به من، روی پاشنه پا چرخی د و به سمت همون مبلی رفت که رو ش نشسته بود و تماس رو برقرار کرد.

-جانم عزیزم ؟

قلبم فشرده شد. شبیه اونموقعها گفت که وقتی بهش زنگ میزد.

-کارخونم قربونت برم. چطور ؟

نشست روی مبل و نگاهم ن میکرد. دست روی قلبم گذاشتم. چشمم بیشتر از قبل خیس شدن. هنوز خیره به چهره ی جذابش بودم.

آروم خن دی د و برق دندونهاش توی چشمم نشست.

-یکم دیگه میام عزیزم. تا نیم ساعت دیگه خونم. بی ا که ب بینمت دلمبرات تنگ شده.

نیم نگاهی به طرف من کرد و آروم گفت:

-باشه. کارم که تموم شد بهت زنگ میزنم.

تماس قطع شد. سریع صورتم رو به سمت پنجره پیچیدم و چشم بستم. قلبم داشت

توی سینه ام خفه میشد.

صدای بلند نفسش رو حس کردم و بعد گفت:

-خب کجا بودی ؟

کلمات بیرحمش اشک شدن و گونهام رو سوزوندن و وجودم رو به آتیش کشیدن.

دلش تنگ شده بود، برای کی ؟

لبهام رو از فشار بغض گلوم روی هم فشردم.

-من در مورد صورت حسابها توضیح دادم حالا اگه بازم مشکلی دارن بگو تا..

-شما اخراجی آقای مهرانفر.

بخاطر بغض صدام دورگه شده بود. دیگه برام مهم نبود اشکام رو میبینم. برگشتم به طرفش و

با درد و اشک زل زدم بهش.

از جا بلند شد و با خونسردی غیرطبیعی گفت:

-میشه بگی چرا ؟

داد زدم:

-اخراجی آقا.

گوشه ی ابروش رو خاروند و سرش تکون داد و نیشخندی زد.

-شماره حسابتونو تحویل منشی ب دی د تا عصر تمام حقوقتونو واریز میکنم.

-آوا من خواستم بیا تا باخودت شخصا حرف بزنم که..

-برو بیرون.

سکوت و نگاهش پر از کینه و رنج شد.

-نفه میدی چی گفتم ؟ برو بیرون آقا دیگه نمیخواهم اینجا کار کنی.

لبه‌اش رو با حرص جلو داد و پنجه هاش رو کنار بدنش مشت کرد.
چشم‌اش به آنی قرمز شدن و پوست صورتش رو به کبودی رفت.
دندون قروچه‌اش رو شنیدم و بعد از بین دندونه‌اش غری د:
-به خاطر توعه لعنتی من همه خونوادمو از دست دادم. بخاطر تو.
نتونستم حرفش رو درک کنم و فقط با گیجی زل زدم بهش.
دلخور کیفش رو برداشت و با نگاه دیگه‌ای از در بیرون رفت.
در که بسته شد ن خستهام رو به میز تکیه دادم و با صدای بلندی زدم زیر گریه. تقهای
به در زده شد،
صداش میون گریه‌های بلندم گم شد. دوباره به در زد و در باز شد. توجهی به حضورش
نداشتم. سرم روی میز بود و غریدم:
-برو بیرون.
-بیخشی د خانم. ..
سر بلند کردم و روی من شی داد زدم:
-برای چی اومدی تو اتاقم؟ کی به تو گفت بدون اجازه بیای؟
-خانم مقدم من...
-برو بیرون، اصلاً تو هم اخراجی، برو بیرون بین م.
-خانم مقدم؟

-اخراجی. گم شو بیرون.

با گریه از اتاق بیرون رفت. حسابهایی که یزدان روی میز گذاشته بود رو برداشتم و خودمم بیرون رفتم.

همه با تعجب توی راهرو ایستاده و چشمشون به در اتاقم بود.

-اینجا چه خبره؟ واسه چی از اتاقتون اوم دین بیرون سرک میکشین؟ برگردین سر کارتو نبینم.

رو کردم به منشی و سعی داشتم عصبانیت م رو سر اون بیچاره خالی کنم که مثل لاک پشت توی لاکش فرو رفته بود.

-تو هم جمع کن برو. از فردا دیگه نمیای.

سر بلند کرد و با گریه نالی د:

-من که چیزی نگفتم خانم. فقط اومدم بگم قرار امروز رو کنسل کنم ی ا شما م دیریتش میکنین؟

چشم روی هم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم. تمام تنم میلرزی د و نفسم منقطع شده بو د.

از کارخونه بیرون زدم.

دیدمش کنار جدول ایستاده و دستاش رو روی سینه‌هاش در هم گره زده و با نگاه متفکر و خیره‌ای که به زمی ن داشت، سیگار دود میکرد.

با قدمه ای مرتعش و سنگین ی به طرفش رفتم. قلب پیش اون مرد اسیر بود. چیزی نمونه بود که نز دیک ش بشم و خودم رو تو ی آغوشش بندازم و بگم:

– بیا گذشته ه ارو بیخیال بشی م و از اول شروع کنیم. دوبارهای که هیچ بازی در میون نباشه.

ولی به جای من ماشین شاسی بلند سفیدی جلوی پاش توقف کرد.

شیشه ی راننده پایین اومد. فقط تونستم موه ای بلوندش رو بین م و صداینازکش که از این همه فاصله به گوشم رسید.

– عشقم بیا بالا. دوستامو دودر کردم اومدم. آخه زود کارت تموم شد. گفت ی نیم ساعت دیگه کار داری.

یزدان نیم نگاهی به من انداخت، دست از خیرگی نگاهم برداشتم و رفتم به سمت ماشینم. اما صداش رو شنیدم.

– آره کارم زود تموم ش د. نتونستم دیرت ر ببینمت عزیزم.

نیشخندی زدم و با حرص در ماشین رو باز کردم، اونم همزمان با من کنار دختره نشست.

حرصم رو سر در ماشین پیاده کردم و محکم به هم کوبیدمش.

از کنار ماشینشون با سرعت بالایی گذشتم. حتی سر برنگردوندم تا چهرهی دختره یا یزدان رو ببینم.

*

– یزدان رو اخراج کر دی ؟

بدوم اینکه نگاهش کنم برگشتم و با عصبانی ت گفتم:

-آره.

در رو محکم بست.

-میشه ب گی دلش چیه اونوقت ؟

-چون دلم خواست.

پاکت سیگارم رو با فندک برداشتم و رفتم انتهای مبل نشستم.

نگاهش به زیرسیگاری روی میز افتاد و تعجب کرد.

-همه اینارو تو کشیدی آوا ؟

تمسخرآمیز نگاهش کردم.

-با دوستاینامرئیم کشیدم.

پوزخن د زدم و سیگاری گوش هی لبم گذاشتم و فندک زیرش گرفتم. خسرو با قدمه ای

محکمی جلو اومد و سیگار رو از بی ن لبهام کشی د.

-عه چرا همچین میکنی ؟

-خفه کردی خودتو احمق. معلوم هست چته ؟

-معلوم نیست ؟ معلوم نیست ؟ تو که میدونی بگو چمه ؟ از نامر دیای کدومتون حناق بگیرم

و دم نزنم ؟

متاثر نگاهم کرد و سری تگون داد و با فاصله کنارم نشست.

سرم رو مابین دستام گرفتم و چشم بستم.

مثل تمام این چند روزی که خودم رو توی خونه زندانی کرده بودم دلم تاریکی مطلق خونه رو میخواست.

زیر لب غر زدم:

-واسه کس دیگه ای دلش تنگ شده! هه..

-واسه کی؟

از صدای خسرو شونم بالا پری د و سرم رو کم ی با سمتش کج کردم. برای یک لحظه حضورش رو فراموش کرده بودم.

نگاهم رو گرفتم و تلخ شدم.

-اهمیتی نداره.

-چرا نداره؟ اگه نداشت که خودتو با این همه سیگار خفه نمیکردی. شانس آور دی

من بچه هارو بردم پیش مامانت وگرنه آبروتو رفته بود.

تکیه م رو به مبل زدم و باز هم چشم بستم. این چند روز مثل زندانیهای انفرادی ب ه

تاریکی و تنها بودن عادت کرده بودم. به هر بهانه ای که توی این تابستون سر د

میتونستم جور کنم بچه هارو از خودم و خلوتم دور کردم تا شاهد رفتارهای مشکوکانهم نباشم.

-آوا جان مشکل با یزدان چیه؟

شنیدن اسمش هم دعوتنامه ای برای بغض مکرر گلوم بود.

آب دهنم رو فرو فرستادم تا بغضم رو پس بزنم. غافل از اینکه با هر کلمه ی خسرو
پیشرفتش بیشتر میش د.

-قبلا هم بهت گفتم تو و یزدان تو موقعی ت ب دی با هم آشنا ش دین!
میدونی که منظورم بخاطر اون نقشه ه ا و ..
نفسی کشی د.

-هر چند آشناییها که حتما نب ای د جای خاص با تجملات خاصی باشی. شما هم اینجوری
عاشق هم ش دین. دشمنی یا هر چیزی که میخواین اسمش رو بذارین تهش ختم میشه به
دوست داشتنتون .

-دوست داشتتمون!؟

سرش رو با ت ایی د تگون داد .

-انکار نکن. شما هر دوتون همو دوست دارین اما هر دوتونم از این عشق ضربه خوردین.
جفتتون به اعتماد هم دیگه پشت پا ز دین... .

چپ چپ نگاهش کردم. خودش معنی نگاهم رو فهمی د که سکوت کرد و ادامه ی حرفاش
رو نگفت.

کامل به طرفش برگشتم و زبونم نیش شد.

-تو منو فرستادی برم تو دهن شیر واسه ی ه ماموریت خیل ی مهم، تا دست اون آدمارو برا
ت رو کنم ، بعد از اعتماد دم میزنی ؟ انتظار داشتی وسط اون بحبوحه من به یزدان بگم

دنبال مدارک مهم خواهرت و دامادتم، بیا آقایی کن سنگ جلو پای من ننداز؟ - اتفاقاً یزدانم از اینکه بهش نگفتی ناراحته.

خندهم گرفت. هیستریک و عصبی خن دیدم. اخم خسرو هم از دیوونه بازی ه ای م ن بیشتر ر شد. واقعا مسخرهست! از چی حرف میزنه؟

-تو چی میگ ی خسرو؟ یزدان از اینکه من بهش نگفتم چه دشمن ی باهاشون دارم و برای چی میخوام خواهر و دامادش رو گیر بندازم ازم ناراحته؟ خب مثلا اگه میگفتم چه غلطی میخواست بکنه؟

فقط خیره ی خیره نگاهم کرد. از اینکه حرف ی در جوابم نزد عصبیتر شدم و داد زدم: -جواب منو بده خسرو. تو که داری از اعتماد دم میزنی اگه من بهش میگفتم برای چی رفتم خونешون یا چرا با خودش ارتباط گرفتم، میتونست بهم کمک کنه تا خواهر و دامادش گیر بیفتن؟

باز هم جواب ی نداد. سرم رو تکون دادم و اشک توی چشمم نشست.

-تو که خودت جوابتو میدونی پس الکی شلوغش نکن. نه تنها از خونешون پرتم میکر د بیرون یه جوری هم سر به نیستم میکر د که تا عمر دارم اسم خواهرش رو به زبون نیارم. اونا همشون هیولان. تو هم بین اونا بو دی که مثل خودشون هیولا ش دی. ب ه

من قول دا دی که عدالت و اجرا میکن ی. من بهت ایما ن آوردم. خریت محض بود، اما یکبار دیگه به ی ه مرد اعتماد کردم و باهات راه اومدم تا کمک ک نی پاسوز گناهشون بشن اما تو..

سرم رو به اطراف تگون دادم و با بغض و اشکی که از چشمم چکی د نالیدم:

-تو هم مثل ناصر، مثل یزدان نامرد بو دی که فقط بفکر خودت و منافعت بو دی. سریع زن ت رو نجات دا دی تا اتفاق ی ته دیدش نکنه نه ؟ همشونو فرستا دی برن خارج تا اتفاقاتی که پیش اومده رو از ذهنشون پاک کنن ؟ یزدانم با خودش بگه آواک یلو چند، تو کماست ، خب به جهنم، اصلا خدا کنه همونجا هم بمیره بره به درک!!

موهای تنم از جملهی آخرم سیخ شدن و فکر اینکه یزدانم در مورد این تصور رو داشته اشکهام رو ی صورتم افتادن.

لبهای خسرو تگون خوردن. چند بار من من کرد تا چیزی بگه. به خودم گفتم چیزی هم برای گفتن مونده ؟ در مقابل حرفام که میدونی عین واقعیته چ ی میخوای بگ ی ج ز

اینکه خودت رو خراب کر دی و نشون دا دی تو هم از جنس ناصرو یزدانی ؟

صاف نشستم و دوباره تکیهم رو دادم به مبل. هنوز دل دل کردنش رو حس میکردم و صداینفسهای بلند و عصییش رو.

بیاینکه نگاهش کنم دستم رو طرفش دراز کردم.

-سیگارامو بده.

نه حرف زد و نه سیگارها م رو بهم داد.

-سیگارامو بده خسرو. حوصله ندارم. اگه نمیخوای بیاحترامی ازم ببینی، خودتم پاشو برو.

-شادی ، شادی خودکشی کرده آوا!!

برای لحظهای خشک شدم و انقباض تنم و سرو گردنم اجازه نداد حتی به خسرو نگاه کنم و صحت حرفش رو بفهمم.

صدای بیرون دادن نفس بلندش که آه غمگین ی بود فشار و اشباع کرد. نالی د:
- برو با یزدان خودش حرف بزن. بهت که گفتم تو از هیچ ی خبر نداری. خیلی اتفاقا افتاده که تو ازشون بیخبری.

دستم لرزیدن. استرس گرفتم و بهش نگاه کردم.
لبش رو تو ی دهنش فرو برد و با اخم بهم نگاه کرد. چشماش انگار دو گوی خونی بودن .
لبه‌اش باز هم تکون خوردن و من استرس اینو داشتم دیگه چ ی مونده که بخواد بگه!
- من از یزدان خواستم از ایران برن. بای د ی ه جور ی با اتفاقات بد زندگیشون کنار میومدن... .

پورخن د تلخی زد و گفت:

- همش که شادی نبود، طلعت خانم و آقا نادر هم.. ..
قلبم لرزی د. با گيجی سرم رو تکون دادم و چشمام تار میدیدن.

- ی، یعنی چی؟

- هر دوشون تو ی تصادف م...

با وحشت سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- نه این امکان نداره خسرو. یوسف گفت اونا رفتن کیش ن میخواست من خبر بازداشت... .

اشکام صورتم و چونم رو در برگرفتن.

پوزخندش انقدر تلخی بود که دلم رو زهر کرد.

-کیش نبودن، رفته بودن گرگان پیش شادی که انگار تو مسی ر تصادف کردن و مُردن.

با گریه داد زدم.

-دروغ نگو لعن تی.

اون هم داد زد:

-دروغ نمیگم. کارخونشو آتیش زدن. شادی خودکش ی کرد. پدرومادرش تو ی یه

تصادف هر دوشون مُردن، میخواستی چی ازش بمونه ؟

صداش رو پایینتر آورد و ادامه داد:

-اون حتی از ریخت منم متنفره فکر نکن چون ازش خواستم خودشو یوسف برن خارج همه

حسابامون با هم پاک شده ! اون از من بیزاره، همینطور از تو. میگه اگه ما بهش نقش ه

رو میگفتی م تنها کسی رو که از خونوادش از دست میداد، شادی بود. لااقل پدرومادرش زنده

میموندن.

با لکنت و گریه نالیدم:

-م، مگه ن میگی پدرومادرش تصادف کردن ؟

دستی به صورتش و عرقهای روی پیشونیش کشی د. هوای خونه برای من قطب جنوب بو

د ولی انگار برای خسرو با مرور این خاطرات مثل آتیش جهنم طاقت فرسا بود که بلن د

شد و گفت:

-من باهاش حرف نزدم که بیا د شرکت. کاوه رو فرستادم باهاش حرف زد. اون از من بدش
میا د. تمام این مدت کاوه بینمون ارتباط برقرار میکرد. نمیتونم بگم حق داره که ازما متنفر
باشه، من وظیفه‌مو انجام دادم. تو هم فکر انتقام از شوهرت بو دی. اما داغ عزیزاش براش
خیلی سنگین.

پاکت سیگارم رو طرفم گرفت. با چشمای تار و خیس زل زدم به صورتش و بعد به دستش.
-الان خیلی بیشتر لازمت میشه.

صدایی ازش به گوشم نرسید. زیادی مکث کرده بود. نگاهم رو به سمتش پیچیدم.
طوری غمگینانه صورتش رو به قاب در تکی ه داده و نگاهم میکرد که نتونستم جلوی فرو
ریختن اشکای بع دی م رو بگیرم و نالیدم:
-یزدان!

حس کردم لرزی د و چشم بست. نفس بلندش رو بیرون داد و در رو از بین پنجهاش رها کر
د تا باز بشه و کم ی کنار کشی د.

اشکم رو با دستم کنار زدم و قدم به داخل خونه برداشتم.
خونه سبک ق دیمیش رو نداشت. دیوارها و نم ای داخلی خونه بازسازی شده بودن و
همینطور وسایل و دکوراسیون که ترکیبی از سفی د و بنفش داشتن.
روی یک ی از مبلها نشستم.

صدای یوسف تمرکز م رو به لحظه ی حال جمع کرد.
از آشپزخونه بیرون اومد. یه لیوان شیشه ای با مای ع زرد رنگ میون دستش بود.

- یزدان من میخوام هنوز بخورم. تو اگه پس کشیدی و نمیخوای ادامه ب دی اوکی حرف ی نیست ولی کاری به کار من نداشته باش..

و با گیج ی خوند.

- امشب میخوام گیج بشم، عاشق یکدس ت بشم. بدون تو نیست بودم، امشب میخوام گیج بشم. یه جون ناقابل ی هست بذار فدای تو بشه..

نیشخن د زهر آگینی هست و جرعه های از تلخ ی نوشیدنی به کام کشی د و لپش رو باد کرد.

- اونو بذار کنار بیا برو یه چیزی هم بیوش.

یوسف با غلو خن دی د و به من نگاه کرد.

- خانم دکتر از همون اول چشاش پاک بوده داداش. اصلا به من نگاه نمیکرد. چشمش فقط دنبال خودته. اصلا ورش دار سهم خودت باشه، نگاشم نمیکنم.

نیش زد و من با شرم سرم رو پایین انداختم و اون جرعه ای دیگه های بالا زد و نگاه کینه توزش روی دوشم سنگینی کرد.

یوسف که یه جورایی اجازه خوردن بیشتر رو از یزدان گرفته بود برگشت به آشپزخونه و در حالیکه داست میگفت:

"این یه ذره که کممه. با این اوصاف امشب بای د یه تانکر نوشیدنی بخورم تا مغزم منفجر نشه"

هر هر خن دی د و اینبار شیشه ی دراز دیگه ای با خودش به پ ذیرای ی آورد و با گذاشتنشون روی میز، روبه روی من نشست.

یوسف که شروع کرده بود ول ی چرا یزدان سکوت داشت!

نگاه کردم .شونهاش رو تکی ه داده بود به ستون آشپزخونه و دستهایش رو هم روی سینه چلیپ ا زد.

نگاهش به یوسف بود و تشر زد:

-یوسف بسه. میترکيا!

یوسف به سمت یزدان نگاه کرد و با لبخند، کلمات رو کشدار ادا کرد:

-اوووم، مهم نیست نوکرتم. بذار امشبه رو بزنی م دیگه. نمیبین ی بختک اومده نشسته رو سینمون.

منظورش با من بود. هنوزم زبونش مثل گذشته هاست. همونقدر تند و تیز و شوخ و جسور!

تیشترتش رو از روی دسته ی مبل برداشت و دور گردنش انداخت تا خیال یزدان رو از باب ت پوشش راحت کنه و بیقی د لیوان پر مقابلش رو یکس ر بالا کشی د.

یزدان با تاسف سرش رو تگون داد و با گرفتن تکیه‌اش به طرفمون اومدن.

یوسف در حال پر کردن لیوان بع دی بود.

-هم از اینکه دوباره دارم میبینمت خوشحالم، هم اینکه جلوم نشست ی و داری بروبر نگام میکنی ا ذیتم. انگار مورچه ها دارن رو تنم راه میرن و بدنم گز گز میشه.

تکیه داد به مبل و با نگاه سن گین و خیرهش به من جرعه ای از نوشیدنی خورد و گفت:

-تو چی ؟ از دیدن ریخت و قیافهی پوکیدمون خوشحالی ؟ نیشخن د تلخی
زدم و به پایین نگاه کردم.
آهی کشی د.

-خب معلومه خوشحال نیستی. الانم اوم دی از موفقیتت برامونتعریف کنی که بالاخره
تلاشت نتیجه داد و دودمانمون رو به باد دا دی.

دستش رو محکم روی زانوش زد. از صداش لرزیدم و زدم زیر گریه.

-هنوزم مثل ق دیم طعم انتقامو میچشی ی ا دیگه تموم شد ؟ خیالت راحت شده که
دیگه شادی و ناصر نیستن ؟ جرعه ی دیگه اینوشی د.

-به چیزی که خواستی رسیدی. انتقامتو گرفتی. اونم به بدتری ن شکل. براش جشن و
پایکوب ی ترتی ب ندا دی ؟ موفقیت بزرگی بو ده ها ! آخه کارکتورای مورد نظرت هر
دو رفتن زیر خاک و تیرت قشنگ به هدف خورد.

پوزخندی زد و به لیوانش نگاه کرد.

- دیگه دنبال انتقام از کی هستی ؟ از این بدبخت فلک زده که کمر واسه راست کردن
نداره ؟

انگشت دستی که دور لیوان بود رو به طرف یزدان گرفت.

نگاهم به یزدان کشیده شد. دورتر از من و با فاصله روی یکی از مبلها نشسته بود.

دلم برای حالت نگاهش که مغمومانه به زمین خیره شده بود و حرفی نمیزد ریش شد و
قلبم گرفت.

لبم رو از بغض روی هم فشردم ولی نگاه ازش نگرفتم. میدونم روی شونه های پهنش چ ه باری از داغ ع زیزاش حمل کرده. هر سه عزیزی که درست وسط یه ماجرا و یه طوفان خشن و ناخودآگاه همشون رو از دست داده.

بای د حرف میزدم تا دل هر دوشون رو از بابت کین ه و خشم و انتقام کم ی آروم کنم. میدونم دیگه هیچی مثل قبل ن میشه ولی من میخوام به این دو مرد بفهمونم کمتر از این عذابی که متحملشون شده عذاب نکشیدم.

لب که باز کردم به حرف، نگاه یزدان به سمت برگشت و با چشمای قرمز و دلگیرش بهم زل زد.

سرم رو پایین انداختم و حجم سنگین نگاه هر دوشون رو به جون خریدم و تعریف کردم. از گذشتم با ناصر و عذاب و کتکه ایی که ازش کشیدم. از فهمیدن موضوع خیانتش ، از طلاقم، از گرفتن بچه هام که با این بهونه دهنم رو بست و بدون هی چ حق و احترامی منو از خونه و زندگیش بیرون کرد.

از شادی و خیانتش با ناصر گفتم، از آشناییم با خسرو و روزها یسختی که بعد از طلاق گریبا ن گیرم شدن. از اومدنم به خونه ی مادرش و مستاجر شدن خونهای که الان توش نشسته بودم و نقشه هایی که بر ای اون مدارک کشیدم.

یزدان فقط با سکوتش گوش میکرد. یوسف اما تند تند لیوانش رو پر میکرد و سر میکشی د. وسط حرفام متوجه شدم شیشه رو تموم کرده و شیشه ی جدیدی آورده .

میون حرفام اشک ریختم و با بغض گفتم:

-شای د باورتون نشه من اونقدری که درگیر انتقام گرفتن از هردوشون بودم هیچوقت فکر نمیکردم نتیجه‌ی انتقام انقدر برای خودم تلخ باشه. من از اینکه جفتشون مُردن نه تنها خوشحال نشدم، خیل ی هم غمگی ن و ناراحتم. دلم نمیخواست ت سرنوشتشون اینجوری بشه.

-فقط جفتشون نبودن. مامان و بابامو فاکتور گرفتی.

صدای یوسف تحلیل رفته بود و با سستی و کشدار این جمله رو گفت که بار عظیمی از غم حمل میکرد.

مشکوکانه به یزدان نگاه کردم. منظور حرف یوسف رو نفهمیدم.

خب اونا که به من ربطی ندارن. درسته از بابت مرگشون متاثرم ولی من که تو ی مرگشون دخلی نداشتم!

یزدان از نگاه شوکم نیشخندی زد و بلند شد. جعبهی سیگارش رواز روی میز برداشت و رو کرد بهم. اخم عمیقی چهره‌اش رو پوشیده بود.

-حرفاتو شنیدیم. چیز دیگه ای هم هست ؟

یعنی پاشو گورت رو گم کن. هر چی خواستی گفتی و اهمیت ی برامون نداشته.

لب برچیدم و با بغض گفتم:

-من بیرحم نیستم. میخوامستم از اون دو نفر انتقام بگیرم که زندگی خودم و بچه هام رو خراب کردن.

یوسف باز هم نیش زد.

-این آدمکشو از خونت بنداز بیرون یزدان.

-من، من فقط اودم از جفتتون حلالیت بگیرم.

نیشخندی زد و با حرکت عصبی یه نخ سیگار از جعبه بیرون کشید و روی لبش گذاشت و تند و س ریع فندک زد.

پک عمیقی زد و وقتی سیگار رو با انگشتاش از بین لبهاش بیرون کشی د همون دستش رو طرفم دراز کرد و با عصبانیت صداش رو بالا برد.

-حلالیت؟ حلالیت میخوای؟ واسه کدوم خلافت؟

خیره بودم بهش و اشکم چکی د.

پوزخندی زد و دست به کمر شد.

-چرا بهم نگفتی میخوای از شادی انتقام بگیری؟ ما که با هم ندار بو دیم! نفسمون تو نفس هم بود! من که خودم خلافاً خواهرمو میدونستم، میدونستم با اون شوهرش تهش به چه روزی میفته، لااقل می گفتی تا یه جور ی با قضیه کنار بیام. ه م بفهمم هدفتم از بازی با من چی ه هم میخوای سر اون دو نفر چه بلایی...

-اون بازی...

داد زد:

-من بخاطر بازی مسخره ی تو تمام خانوادمو از دست دادم! بی وجدان تنها شادی نبود. تو بخاطر یه انتقام، بخاطر یه خیانت، به خاطر دو نفری که زندگیت رو خراب کردن تمام عزیزای منو از دست گرفتی!

دستش رو طرف یوسف دراز کرد که تند تند نوشیدنی بالا میزد.
میدونستم همین حالاست که حالش خراب بشه و بالا بیاره.

-اینو میبینی که الان جلوت نشسته؟ من اینو با چنگ و دندون حفظش کردم و گرنه اینو هم از دست میدادم. آدمای ناصر تا بیخ گوشمون اومدن. فقط بخاطر اون مدارک.

موهای تنم سی خ شدن و پتک به سرم کوبیده شد و حالا معنی جمل هی خسرو و یوسف رو درک کردم که با طعنه و کنایه سعی داشتن بهم بفهمونن تنها داغ شا دی براشون سنگین نبوده، توی این گیج سه عزیز تکرار نشدنیشون رو باختن.

کف سرم داغ شد و با مردمکهایی که قصد داشتن پلکهام رو پاره کنن و بیرون بززن خیره به یزدان شدم که با جنون به جون وسایل افتاد و دستش به هرچیزی رسید شکست.
-تنها شا دی نبود. تو پدرو مادرمو هم کش تی. ازت متنفرم. ازت متنفرم.

بلن د شدم تا کنترلش کنم.

یوسف هم با من بلند شد ولی با چه حال منگی که ح ت ی نتونست قدمی به جلو برداره و سکندری خورد و کنار مبل افتاد. اشکهایش رو میدیدم که چطوری به پهنای صورت اشک میریزه و چشمش به خشم یزدان بود و کاری ازش برنمیومد.

دلم به حال هردوشون سوخت و دست یزدان رو گرفتم و زاریدم:

-یزدان آروم باش. به روحشون قسمت میدم آروم باش ی.

به سمتم برگشت و اشکش چکی د.

-ازت متنفرم آوا. ازت متنفرم.

دست چپش هنوز میون دستم بود. چونم لرزی د و به چشما ی سرخو خونینش زل زدم.
اشکام که سرازیر شدن لب زدم:

-حق باتوعه منم گناهم خیلی زیاد بود که بخاطر انتقامم، جون اون دو نفر بیگناه رو به خطر انداختم، از کجا میدونستم ناصر با اونا اینکارو میکنه.

فکش به ح دی سفت و سخت شده بود که توان حرف زدن نداشت.

فقط لبهاش جنبیدن ولی دندونهاش روی هم چفت شدن.

-پدر و مادرم از هیچ ی خبر نداشتن. منو یوسف سعی کر دیم به گوششون نرسون یم اینج
اچه خبره. اما..

صداش گرفته تر و محزونتر شد. ادامه داد:

-ناصر بو برد که کجان. فکر کرد حتما شا دی هم همراهشونه که آدم فرستاد دنبالشون.

پدر و مادرم که ابراز بی اطلاعی کردن..

فریادش به آسمون رفت.

-هر دوشون رو کشت. با ی ه صحن ه سازی تصادف. اون همه خونوادموازم گرفت.

چشم بستم و اشکام..

حاضر بودم ه مینجا نفسم رو بگیره اما نگاه تلخ و غمگینش رونبین م.

-وقتی ناصر زنگ زد و خبرداد که همچین کاری کرده..

دندون قروچهاش رو شنیدم.

-شا دی هم بخاطر مرگ اونا خودکشی کرد.

حالا میفهمم چرا انقدر زود حکم ناصر اومد و اعدامش کردن. اونا جانی، قاتل پدرومادر و خواهر یزدان و حتی منی که به زور از مرگ نجات پیدا کردم بوده. سزاش هم بی شک مرگی خفت بار بود که نصیبش شد.

-اگه تو اون مدارکو نبرده بودی منی ه جور ی اونا رو بدستش میرسوندم تا دست از سرمون برداره. شای د فقط شا دی رو از دست میدادیم ولی پدرومادرم الان زنده بودن. با

کاری که تو کردی من درست تو یه روز هر سه نفرشون رو از دست دادم.

فرق سرم انگار شکافته شده که انقدر درد میکرد. بخاطر نیکوتینهایی که به خورد تنم داده بودم ضعف و حالت تهوع هم داشتم. مزه ی دهنم هم طمع زهر میداد.

از پشت لبهای خاموش و چشمای بسته و اشک ریزم نالیدم:

-متاسفم.

پوزخندش دردناک بود.

- دیدن حال و روز تو و یوسف عذابم میداد، منم دارم از غم هردوتون میسوزم. بخاطر مرگ طلعت خانوم و شوهرش وجدانم تو عذابه.

-عذابت میداد؟ مگه تو میدونی وجدان چیه؟ تا حالا شده وجدانت درد بگیره که چرا از همون اول از خونمون بیرون نکردم تا این اتفاقا نیفته؟ به اسم پرستار و یه آدم مهربون خودتو جا کردی تا سر هممون کلاه بذاری! وجدانت درد گرفته که چرا به یه

روانی اعتماد کردی و سفره ی دلتو جلوش وا کردی تا راحت ازت ضعف بگیره و پا بذاره رو اعتمادت و ازت سواستفاده کنه ؟ سرش رو به طرفین تکون داد و با استهزاء گفت:

-نه تو وجدان نداری. تو یه آدم خطرناک ی که اسم مادر بودنم برات زیاده.

با بغض و چشمای تار نگاهش میکردم.

با اشکی که از گوشهی چشمش چکید، طاقت نیاورد م و زدم زیر گریه.

-متاسفم. متاسفم یزدان.

کنار م زد و غری د:

-از اینجا برو. دیگه نیا. ناصر قاتل پدر و مادرم نیست توقاتلشونی. گورتو از اینجا گ م کن.

بازوم رو گرفت و در خونه رو باز کرد تا به بیرون از خونه هلم بده. صامت به دنبالش رفتم.

اما صدایی منجر شد به عقب برگرده و دستش رو از روی بازوم برداره.

صدای بالا آوردن یوسف بود. سریع به داد یوسف رفت که وسط پذیرایی روی زمین

دراز کشیده و همونجا بالا آورده بود و حتی نمیتونست ذره ای تکون بخوره.

-چیکار کردی با خودت یوسف ؟ در رو بستم و با

شتاب کنارشون رفتم.

-ببرش تو حموم یزدان. دوش آب سرد و باز کن نگهش دار زیر دوش. آب سرد تهوع رو

بن د میاره.

چپ چپ و به حالت غیظ نگاهم کرد. دست زیر تن یوسف زد و بلندش کرد.

-مگه نگفتم انقدر نخور. میخواستی خودتو بکشی؟

یوسف داشت گریه میکر د. ناله ای کرد که نفهمیدیم چی گفت. در حموم رو براشون باز کردم.

جلوتر از یزدان رفتم و دوش آب سرد رو باز کردم.

-نگهش دار زیر دوش.

با اخم و عصبانیت غری د:

-تو برو بیرون میخوام لباساشو در بیارم.

-باشه. باشه براش حوله بیارم؟ پشتش

رو کرد و جواب داد.

-از تو کمدا تا اقم در بیا ر.

سریع به سمت اتاقش رفتم.

با دیدن اتاق قلبم گرفت و گریه دوباره به چشمم اومد.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و هق زدم.

با اینکه میدونستم این اتاق مثل وسایل دیگهی خونه درب و داغون شده اما دکور و حتی

تخت و کنسولش به همون شکل گذشته بود.

چیزی از سرم گذشت.

"خاطرات این اتاق و خیل دوست دارم. تو تنها کسی هستی که تو خلوتم به این اتاق

اومدی."

دنیا دور سرم چرخید و چشمام سیاهی رفتن.

از توی کمد حوله‌ی آبی رنگی بیرون کشیدم. پشت در حمام ایستادم. هنوز صدای عوق
زدنهای بلند یوسف به راه بود.

به در زدم.

-کاری از دستم بر میاد یزدان؟

-یه لیوان شربت برایش درست کن. از بس بالا آورده ضعف کرده.

-باشه. حوله‌رو..

-بذارش همونجا خودم برش میدارم.

تغیرو نفرت میون کلماتش بود و جنس صدایش رو به خوبی حس میکردم که با چه خشمی
حرف میزنه.

تا من شربت رو آماده کردم هر دوشون از حمام بیرون اومدن.

یزدان کشون کشون اون رو روی شونه اش به سمت کاناپه حمل کرد.

-همینجا بشین تا برات لباس بپارم.

یزدان به سمت یکی از اتاقها رفت. حدس میزدم اتاق یوسف باشه.

با لیوان شربت به طرف یوسف رفتم.

نگاهش به پای من بود و چشماش هم بسته بودن. مژه هاش از خیس‌ی فرخورده شده و

پوست صورتش به زردی میزد.

-یوسف ؟

چشماش رو باز کرد ولی نگاهم نکرد.

-این شربتو بخور.

نگاهش رو به بالا داد. چشماش خونیش خیس بودن.

ولی متوجه بشم خیسیشون بخاطر اشکه نه دوش گرفتن.

متاثر نگاهم رو به پایین کشیدم که با تغییر گفت:

-چرا اوم دی سراغش ؟ اینبار دیگه چی از جونش میخوای ؟ مگه نمیگی ی خواهرمون به

زندگی ت خیانت کرد و ازش کینه داشتی ؟ میبینی که الان مُرده، مامان بابام مُردن ،

دیگه هیشکی برام نمونده، از یزدان دور شو، اگه به خیال انتقام از اون حرفایی که بهت زدم

اوم دی ،میخوای بگم غلط کردم تا بیخیال بشی ؟ اونارو بهت دروغ گفتم، یزدان دوست

داشت لعنتی، انگار از فرق آسمون افتاده بو دی توبغلش که جز تو چشمش رو

همه بسته شد، انقدر عشق تو کورش کرد که نفهمی د چه بازی خطرناکی رو باهاش شروع

کردی!!

حیرون نگاهش کردم.

-برو آوا، تورو قران برو، من چشم بستم رو شادی، رو بابام، رو مامانم، اما نمیتونم چشم ببند

م رو یزدان. دیگه هیچکسو ندارم. یزدان همه کسمه، بخاطر اون حرفای دوزاری و مف

ت تنها کسمو هم ازم نگی ر.

-من نیومدم که از یزدان انتقام بگیرم.

-پس برو. از اینجا برو. دیگه نمیخوام بیای سراغش. یزدان فراموش کرده. اون الان دوست داره. قراره با هم ازدواج کنن.

بذار گذشته ها همونطور رو دلمون بمونن تا خودمون باهاش کنار بیایم. اینجوری که میای و میری داغشونو تازه میکنی بدت ر میپیچی م به هم.

چشم بستم. لیوان رو از دستم گرفت و جرعه جرعه سر کشی د و فهمی د چه قدر سخت و خشمگینانه ماشه رو به روم کشیده.

به سمت کیفم رفتم. یزدان دوست داشت و قراره با هم ازدواج کنن.

من چند روز پیش اون دختر مو بلوند رو دیدم .

اونم مو بلوند بود.

یادمه به خاطر موهام روزهای اول چقدر تحقیرم میکرد د ولی بعدها گفت موی بلون د خیلی زیبا میکنه.

موند ن من اینجا دیگه لزومی نداره. اونم خواست که از اینجا برم.

توی این خونه دیگه

کسی نیست که دلش برام بتپه و دلتنگم باشه.

نگاهم رو به یوسف دادم.

زیر چشمی نگاهم میکرد د و سرش رو پایین انداخت.

نگاهم به سمت اتاق یزدان رفت. درش بسته بود. حتما تر جیح دادهاول یه دوش بگ یره.

منو فراموش کرده. دارم آتیش میگیرم ولی بای د باهاش کنار بیام.

بقول یوسف آدم بای د با زخماش کنار بیا د تا بتونه به زندگیش ادامه بده.

این زخم هم میگذره، مثل هر بار که میگم. "این نیز بگذرد"...

و شای د زمانی بگذره که من دیگه نفس نمیکشم.

بدون اون. ..

بدون یزدان.

با هیچکس جز رزیت ا در مورد این موضوع حرفی نزدیم. حتی وقتی خسرو پرسید به

خونه ی یزدان رفتم تا باهاش صحبت کنم، به دروغ جواب دادم:

–نه، لزومی برای این کار نمیبینم.

ولی رزیت ا که فهمی د مثل خودم گریه کرد. بغلم کرد و شونه‌هاش رو در اختیارم گذاشت

تا مام نی برای اشکام و سوگ دلم باشه و بعد با حرص کنارم زد و گفت:

–آه بسه دیگه شورشو درآور دی هی عرعر عر. خجالت بکشز نیکه ی پی ر واسه یه

ال ف بچه نشسته ه ی زار میزنی. رفت کهرفت. چرا هم چین میکنی آوا؟

مستم رو با حرص تو ی بازوش زدم که چشماش رو درشت کرد و گفت:

–وحشی سه ساعته سرت اینجا بوده ه ی زار زدی، فین و اشکتو ریختی روش حالا میزنی؟

–بجای دلداری دادنته؟ اینجوری با دوستان درد و دل میکنی اوسکول؟

نفسی کشی د و موهاش رو عقب زد.

-تو این دوروزمونه شکست عشقی زیاده، حوصله میخواد بشین ی پای دردو دل ب قیه، ولی تو فرق داری برام، چی بهت بگم خب؟ دلم میسوزه که انقدر اشک میریز ی واسه کسی که ی ه ریال م نیارزه. میدونی اصلا چیه؟

قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه مشت دیگه ای زدمش و گفتم:

-زنیکه ی پیر م خودتی. من همش سیوچهارساله احمق.

خنده ی ریز ی کرد.

-میخواستم ی ه جوری حرصت بدم تا اشکات خشک بشن. میگم حرفای این کلاغ سیاهو باور نکن، این از همون اولشم یه روده ی راست تو شکمش نداشته من که میگم دروغ میگه، یزدانمیتونه...

-دروغ نگفته خودم دختره رو دیدم که به یزدان گفت عشقم.

ابروهاش رو بالا داد و به بالشتک تکی ه زد.

دستمال رو روی صورتم کشیدم و اشکم رو پاک کردم.

-خب اگه اینجوریه پس تموم شده. عشق اگه عشق باشه که طرف با این چیزا سریع نمیره یکی و بیاره به جاش اون حتیپیگیر حالتش نشد. تو تو کما بو دی یه بار نیوم دیدنت. هر چقدر ازت کینه داشت بای د بخاطر جونت کینشو میذاشت کنار. بنظرم حق

با کلاغ سیاس ت. اون از همون اولم عاشقت نبوده، ارتبا طشم ی ه بازی بود.

عمیق که نگاهش کردم شونه اش رو بالا داد.

- غیر از اینم نیست آوا. من ازدواج کردم، دو سالم زن یه مرد دیگه بودم، اما علی تونست منو فراموش کنه ؟

پایین مبل روی فرش نشسته بودم. سرم رو تکیه دادم به نشیمن گاه مبل و چشم بستم.
- مشکل از بخت منه... .

- اوهوم. موافقم. ولی من به تو ایمان دارم. تو آوای محکم گذشتههایی. اجازه نده هیچکس عوضت کنه و حالتو خراب کنه. یزدانمیکه بود مثل ناصر. اصلا همون بهتر که از زندگیت رفت. خودتو بساز و با بچه هات و زندگی ت خوش باش. یه پسر مجرد و

سختی ن دیده نمیتونه تو و مشکلاتت رو درک کنه و همزبون خوبی برات باشه.

با انگشتش روی یک ی از سینه هام زد و گفت:

- از من به تو نصیحت بیا با این پولایی که ناصر برات گذاشته تا میتونی سفر کن و خوش بگذرون. با این پولاون یار سرگشته هم سروکلهش پیدا میشه و از تنه ایی درت میاره.

- اون یار سرگشته ای که قراره واسه پولام بیا د جلو میخوام صدسال نیا د و گوربه گور بش ه. مگه دلم اتوبان تهران کرج که هر کی خواست بیا د و ازش رد بشه ؟

به مبل بع دی که پشت سرش بود تکیه زد. سرم رو کمی به جهتش کج کردم. عمق نگاهش چیز ی شبیه حسرت بود.

- خیلی دوشش داری آوا ؟ آه کشیدم و

سرم رو تکون دادم.

- احمقانت اما خیلی دوشش دارم. متاسفانه من به اون پسری که چهارسال از خودم

کوچیکتره دل بستم و حالا نمیتونم دلمو متقاعد کنم همه چیز ی هبازی بوده.
-بمیرم برات خواهری.

با غصه زل زدم بهش و با تکرار هر خاطره از لحظاتم با یزدان غصهدار لب زدم:

-میدونی رزیتا، برخلاف ظاهر بیخیالش، اما مرازش لوتیه، باهام طوری رفتار میکرد که هیچوقت ناصر اونکارارو نمیکرد. اهل لوس بازی نبود، ولی ت ا دل ت بخواد هوامو داشت. هر لحظه که بیقرارم میشد، هر طور شده میومد دیدنم.

منتظر میمون د تا بچه ه ا برن مدرسه ی ا موق عیت ی پیش بیا د که بتونه بیا د بینت م.
کمکم میکرد، اگه میخواستم کاری بیرون از خونه انجا بدم میگفت به خودم بگو، دوست ندارم

تو بری تو اداره ها، هر کاری هست بگو خودم ردیفش میکنم.
کارای اداریم همیشه با اون بود. حواسش به رفت و آمدم با دوستانم و اطرافیانم بود. حضورشو مثله شوهر و همراه حس میکردم نه دوستی که امروز هست و شای د فردا نباشه. هیچوقت فکر

جدایی از یزدان رو نداشتم. حتی تو خوابم نمیدیدم یه روزی ازش جدا بشم. به همون ارتباط پنهانیمون م راضی بودم که همیشه کنارم باشه.

-اونشب یادته سر رامبد چطوری حساس شد که اومد ببین ه پیشدوستتی یا نه ؟

سرم رو با تایی د تگون دادم. مگه میشه یاد م بره ؟

-حتی حساسیتاش سر لباس پوشیدنم بود رزیتا ... هدیه ی شب تولد آتی یادته ؟

-آره. که رفتی پیش دادی.

-به خودمم خونهشو ه ديه داده بود.

متعجب زل زد بهم. لبهام رو به پايين قوس دادم و گفتم:

-بهش پیش دادم. گفتم نمیتونم قبولش کنم. اين ه ديه خیلی بزرگه. گفت تو برام انقدر با

ارزشی که اين ه ديه هیچ ارزش خاصی برای پیشکش نداره.

یا د اون روز و خاطرهاش افتادم و لبخند زدم.

رزیت ا دستم رو گرفت و نوازش داد. من اما غرق بو دی توی اوهام و خونه ای که برای

همیشه با قلبم اتمام حجت کردم اون مسی ر برای توی ه ممنوعهست.

کلیدهای خونهش رو موقع بیرون زدنم از خونه روی جا کف ش ی کنار در گذاشتم تا بفهمه

دیگه چیزی از خودش پیش من نداره ولی با خاطراتش که نمیتونست م کاری کنم!

عزیزترین چیزهایی که از اون عزیز برام به یادگار موندن.

**

نگهبان در رو برام باز کرد و داخل رفتم. سکوت کارخونه بهم دهن کجی کرد. هیچکس نبود

و من بخاطر آوردم دو هفته پیش که از خسرو خواستم کارخونه رو تا اطلاع ثانوی

تعطیل کنه تا بتونم یه م دیرعامل با تجربه برای کار استخدام کنم.

با هر قدم نگاهم سردتر میشد. خالی بودن اتاقها و میز منشی، سرمایی داشت که به درون

م نفوذ میکرد.

بای د از خودم یه آوای ج دی د بسازم. آوایی که بتونه در نبود یزدان زنی خودکامه و محکم باشه.

به طرف اتاق م دیریت رفتم و سرمای اطراف رو به جون خ ریدم.

سرمایی که قلب یخ زده رو سردتر میکرد.

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. کیفم رو گوشه میز گذاشتم و شالم رو از روی موهام برداشتم.

طبق عادت همیشگی پرده هارو کنار زدم تا نور مست قی م به اتاق بتابه و از سرماش کم کنه.

علیرغم سرمای درونم کف سرم و کنار گوشهام و گردنم عرق کرده بود.

پشت میز نشستم و زل زدم به روبه رویی که یزدان دو هفته پیش نشسته بود و حرف میزد.

خودمم نفه میدم چطور سر از این کارخونه ی درندشت درآوردم.

اومدم که با خاطره ی دیدارش بجنگم ؟

سرم روی دستهام گذاشتم و دوباره به خیالاتش پرواز کردم.

"گفته بود دلتنگمه ولی ازم متنفره"

"گفت از خونهش برم چون قاتل پدر و مادرشم."

"یوسف گفت دوست ج دی د داره و قراره باهاش ازدواج کنه."

صدای تک بوق پیام م توی اتاق پیچی د.

از حرکت و بیرهش روی می ز شونهم لرزی د و سرم رو از روی دستام برداشتم.
پیام از خسرو بود.

"اون نریمان دخترشم پیدا کر دیم. مامورا موقع خروجشون از ایران دستگیرشون کردن"
بع د از یکسال!! بعد از کشته شدن طلعت خانوم بیچاره و شوهرش!! بعد از مُردن شخصیتها
ی اصلی و فاسد اون پرونده!! درسته جرمشون به اندازه ی ناصر و شادی نیست ولی بیگناه
هم نبودن، نریمان یکی از آدمای مهم ناصر بود که میخواست با ا
هم دستی با ناصر به دارو ندار زن برادر و برادرزاده هاش دستبرد بزنه!
ذهن مشوشم درگیرتر از نریمان و پیام خسرو بود.

دوباره سرم به دستام رجوع کرد و چشم بستم.
چیزی نگذشت که اینبار صدای تماسم توی اتاق پیچی د و خلوت و سکوت رو برهم زد.
اگه مامان نبود و مجبور نبودم به خاطر احترامش جواب بدم گوشی رو خاموش
میکردم و چشم میبستم روی تماس گیرنده.

با اینکه مطمئن بودم ازم دلگیره و میخوا د گلایه ی این روزهارو به روم بیاره، تماس رو وصل
کرد.

صوت معترض و مغمومش توی گوشم نشست.

-آوا؟ هیچ معلوم هست کجایی و چیکار میکنی؟ دو هفتهست نه میای، نه میذاری کسی بیا
دیدنت، نه میری سر کارت! خودت و پنهون کردی تو اون خونه که چی بشه

؟ داری با روح و روان خودت چیکار میکنی ؟ چ ی در پ س این سکوتته که منو هم قابل
نمیدونی تا باهام حرف بزنی ؟
ز د زیر گریه.

-آوا، آوا تو پاره ی تنم ی. هر بار که بچه ه ات از در میان داخل منتظرم تو هم باشی اما
نیست ی. دارم از زجرت زجر میکش م. از سکوتت میفهمم یه چیز ی هست که نمیخوای ب ه
ما بگی، چیشده جان مادر ؟ فدای اون چشمتا برم که میدون م این روزها بیشتر از همیشه
بارو نیان ! به من بگو، خودت تو قفست پنهون نکن. به من بگو چته ؟ دلم برای
صدات داره جون میده. خودت رو که ن میتونم ب بین م لااقل صداتو ازم دریغ نکن.
صدای پایی رو میشنوم که سکوت کارخونه رو برهم میزنه و نز دیک میشه. انگار کسی منو
وادار میکنه به حرف زدن.

شروع میکنم به حرف زدن و صدای پاش نز دیکتر میشه.

انگار ملالی ندارم حتی اگه پشت این در کسی باشه که نباید حرفام رو بشنوه.

میخوام حرف بزوم و خودم رو آدمی نشون بدم که یزدان تصور رویارویی با این آدم
شکست خورده رو نداره

ولی من به همه ثابت میکنم نمیشکنم حتی اگه از درون ترک خورده باشم.

اجازه نمیدم کسی که با نیزهی رفتار یا حرفاش به تنم ترک انداخته شکستمن رو ببینه.

گفت م.

از کار ی که کردم و نتیجه اش چیزی شد که سالها دنبالش بودم.

نفسم بند میره.

قلبم پیاپی ضجه میزنه.

دمل های چرکین دلم سرباز میزنن. اما ادامه میدم.

حضورش نز دیکتر میشه و بوی عطر تنش به مشامم میرسه باز هم حق میزنم و ادامه میدم.

بی وقفه...

با دلی پر درد...

میدونم اینبار آشپونه ام رو خودم با دستهام خراب کردم.

اما ارزشش رو داشت! نداشت؟ نه قطعاً در مقابل خواستن یزدان ارزشش رو نداشت.

ولی اونم باهام بازی کرده! یوسف از نیتش بهم گفت و خودم به باورش رسیدم.

وقتی توی کما بودم! وقتی اینجا باهاش ملاقات داشتم! وقتی رفتم دیدنش!

من از اول اومده بودم تا خونهشون رو ویرون کنم.

آتش بزنم.

اما اون..

اون عزیز برای من حکم پاداش بزرگی بعد از اتمام کارم بود که انتهای این راه از دستش

دادم.

خودم کاری کردم تا از دستم دلگیر بشه.

علاوه بر این نمیتونم حرف یوسف رو از یاد ببرم.

"اون دوست داره و میخواد باهاش ازدواج کنه." برای ممانعت از

شکستنم با صدای رساتری گفتم:

-عذاب وجدان اینم دارم که باهاش بازی کردم. همیشه فکر میکرد من دوستش دارم. اما

هیچوقت دوستش نداشتم. فقط بخاطر عذاب وجدانم برای فوت پدر و مادرش بود که

رفت م خورشون تا ازش حلاوت بگیرم. من میخواستم بوسیله ی یزدان به نقشهم برسم

که موفق شدم. گرچه پایانش یکم غم انگیز بود، ولی خب خوشحالم که از این طریق همه

به سزاشون رسیدن و یه جورایی باعث شده یزدانم ازم دور بشه.

مامان با تعجب توی گوشی داد زد:

-چی داری میگی آوا؟ این حرفا چی میزنی؟

خب معلومه چیزی از حرفام نفهمیده! حتی خودمم گیج م و ن میفهمم چی گفتم. انگار از

عمد چیزایی گفتم تا فقط یزدان بشنوه و غرور شکستنم رو در مقابلش حفظ کنم.

خودخواهم میدونم. ولی من ترجیح میدم بعد از رفتنش بشکنم. حالا نه... حالا بای د

جلوی این عزیز محکم بایست م و از نخواستنش دم بزنم.

نخواستنی که حنا شده توی گلو و دارم از دردش میترکم و تمام سلولهای تنم فریاد

میزنن "دوستش دارم" اون میشنوه.

در رو باز میکنه..

چشمام با گریه پایین میافتن و اون حیرت میگه:

-آخ آوا ، آوا تو منو ف ریب دا دی! "

اشکم رو سریع پاک کردم و ت وی گوشی گفتم:

-بعدا زنگ میزنم عزیزم. میبوسمت.

تماس رو در مقابل سوالات نامفهوم مامان قطع میکنم. پشتم به یزدانه. اجازه دادم اول اشکام

خشک بشن بعد به سمتش برگردم.

-من چقدر احمق بودم که فکر میکردم دوسم داری ؟ در سکوت فقط

بهش نگاه کردم.

-تو ؟ تو منو بازی دا دی ؟

چرا از بازی خودش حرف نمیزنه ؟ مگه نه اونم بازی کرد؟ مگه نه شروع کننده بازی اول

خودش بوده!

نمیخوام حرف بزنی تا بغضم بشکنه. توی گلو گیر کرده و به سختی دارم پیش میزنم.

-چطور تونستی ؟

لبهام رو بهم فشار دادم و نگاهش میکردم.

-من. ..

انگشتش رو روی سینهش گذاشت و ی ک آن نعره زد.

-من اونموقعها که کنارت بودم و از خواستنت میگفتم، عاشقت بودم لعنتی. من با تمام وجود

بهت میگفتم عاشقتم اونوقت تو. ..

لب زیریم رو محکم گاز گرفتم. بغض برافراشته تر شد.
 -تو باهام با زی کر دی آوا.
 اگه عاشقم بوده چرا برای مُردنم نگران نشد؟ مُردن عشقش بیارزشت ر از کینش بوده؟
 داغدار بوده آوا!!
 نه نمیتون م باور کنم!
 زانوهاش رو خم کرد و دستاش رو به زانوهاش زد. با دیدن این صحنه قلبم فشرده شد.
 خواستم به طرفش برم دوباره جلوی خودم رو گرفتم.
 انگار توان ایستادن بیشت ر رو نداشت که خودش رو به سمت مبل کشی د و روش نشست.
 دستش رو به پیشونیش گرفت و چشم بست.
 بای د خودم باهاش حرف بزنم. شای د اصلا یوسف دروغ گفته باشه ولی اون دختر رو ک ه
 م ن دیدم. درست دو هفته پیش جلوی همی ن کارخونه اومد و با گفتن عشقم و دودَر کردن
 دوستاش یزدان رو سوار ماشینش کرد.
 از اتاق بیرون رفتم . میخواستم از اون هوا فرار کنم. تحمل دیدن وضع یزدان بغضم رو به
 ج ایی رسوند که اشکم از چشمم چکی د.
 رفتم توی آبدارخونه تا نبینه گریه کردم.
 دستم رو جلوی لبهام گرفتم و هق زدم. اشکام روی گونه ه ام سرعت گرفتن. گریهم ک ه
 به حد آخرش رسید سریع یه لیوان آب خوردم تا تغییر صدام بر اثر گریه برطرف بشه و
 یه لیوان برای یزدان بردم.

لیوان رو روی میز مقابلش گذاشتم.

نگاهش مستقی م صورتم رو نشونه گرفت. چشمهای قرمز م رو به جای دیگه ای انحراف دادم تا قرمزیشون رو ن بینم.

مکث کرد. مکث کرد. با مکش سرم رو به جهتش پیچید م که آروم گفت:

-چرا آوا؟ باور کنم همه ی اونا دروغ بوده! اون همه لحظه ی قشنگ با هم داشتیم، هم ه بخاطر نقشه هات بود؟ درسته بهت گفتم تو یه عشوه گری که ممکنه دل هر مردی رو بلرزونی اما میدون م انقدر پاک ی که نمیتونی بخاطر انتقام گرفتن، خودت و شبیه زن ای روسپی نشون ب دی،!

-اصلا بیا اینجوری فکر کنی م. من یه زمان ی دوستت بودم که حالا ازت جدا شدم و ارتباط ما. ..

-نه دوستم نبو دی. عشقم بو دی.

تم از صدای بلندش لرزی د. محکم گفتم:

-عشقت نبودم یزدان. تو هم نقشتو خوب بازی کر دی. ما هر دو مون میدونستیم که وار د یه با زی ش دیم و یه روزی گیم آور میشیم.

حیرون به اطراف نگاه کرد و زیر لب غ ری د:

-باز گفت نقش، باز گفت نقش.

بلن د شد و مقابلم ایستا د. قد بلندش دلم رو فرو ریخت.

-تو به عشقم میگی نقش ؟ به احساسم میگی نقش ؟ به خواستتم که دم به دقه هوای تو به سرم میزد و مثل دیوونه ها واسه دیدنت بال بال میزدم میگی نقش ؟ چه نق شی آوا ؟ کدوم نقش ی انقدر تمیز و قشگ اجرا میشه تا آدم خودش نباشه ؟ من با تو خودم بودم ، از احساس واقعیم گفتم، از دوست داشتنت با جون و دل حرف زدم. تو برام با ارزشتر از هر آدمی بودی، هر کسی که تا الان توی زندگیم...

-من برات ارزشی نداشتم یزدان.

بغض کرده نالیدم و اون توی صورتم داد زد:

-داشتی.

سرم رو به اطراف تگون دادم و چونم لرزی د.

-تو همیشه برام مهم بودی. حتی موقعی که خونه ی مامانم بودی ،با اینکه بهت شک داشتم اما واسه داشتنت جون میدادم. بارها دنبالت اومدم، اطرافتو میپاییدم، وقت ی کسی نگات میکرد میخواست م بترکم ،بخاطر غیرتم به لباسات گی ر میدادم تا پوششت رو

درست کنی. به موهات گیر دادم ، به ظاهرت ، به هر چیزی که کمتر تو چشم بقیه بیای و کسی به جز خودم نگات نکنه، من چند بار بخاطر تو میخواستم گردن یوسفو

بشکونم که در موردت چرت و پرتا میگفت، اونوقت تو میگی برام ارزشی نداشتی ؟ تو بهترین اتفاق زندگیم بودی ! تو همه ی زندگی م بودی ! من از اون سر دنیا بخاطر تو برگشتم. نمیتونستم یوسف رو تنها بذارم اونم اجازه نمیدا د برگردیم ایران ، به بهونه ی کار و بهتر شدن روحیه مون راضیش کردم برگردیم، فقط بخاطر تو و ..

دستاش رو محکم روی صورتش کشی د. اشکی از چشمم افتاد و یزدان برای محکم جلوه دادن خودش انگار سع ی میکر د بغضش رو قورت بده.

لیوان آب رو برداشت و یه نفس سر کشی د.

با بغض لب زدم:

- ۸ ماه و پونزده روز من تو ی کما بودم تو اونموقع کجا بو دی یزدان ؟

آب توی گلویش پری د و بلند سرفه کرد. سرفه هاش اتقدر بدخی م بودن که همه چی یاد م رفت و چند بار پیش تش زدم تا حالش بهتر شد.

با اخم نامفهوم ی توی چشمام براق شد و گفت:

-تو کما بو دی ؟ ک ی ؟

اخم روی پیشونی خودمم نشست و با تعجب گفتم:

-تو خبر نداشتی ؟

کف دست راستش رو بالا گرفت.

-به والله من خبر نداشتم. نکنه اینم با زیه جدیدته ؟ پوزخندی زدم.

-بازی ج دی د که خودمو برات لوس کنم ؟ مثلاً چی عایدم میشه ؟

-تو کما بو دی آوا ؟

گردنم دو روی شونهم کج کردم و با بغض زل زدم بهش.

-همون روزی که تو از دست ناصر آزاد ش دی من زیر دستایناصر جون دادم. ..

چشماش رو تنگ کرد.

-باهات چیکار کرد ؟

-هر کاری که آرزوی مرگ کنم.

با فکر منقبض شده و پوستش که رو به قرمزی میرفت پرسید:

-بهت اذیت و آزار کرد ؟

سرم رو با تایی د تکون دادم. موهای سرش رو که چنگ زد و خواست از نفس بیفته.

خیره شدم به یزدانی که اتگار نفسش بند رفته بود.

-زمانی که بهوش اومدم حواسم تق ریا سر جاش بود. بقول دکتر کمتر بیماری پیش میاد که بعد از کما اعمال مغزش و بدنش به طور حیاتی زنده و فعال باشن. من همون

لحظهای که چشم باز کردم تورو بخاطر آورم. توقع داشتم تو اونجا باشی، نه اون روز، نه هیچ روز دیگه ای نیومدی به دیدن م. تنها یه بار یوسف اومد که به رزیتا گفت دارین برای همیشه میرین خارج، ولی تو..

یکه خورده پرسید:

-یوسفم میدونسته تو، تو کما بودی ؟

-یه جور ی وانمود نکن که انگار تو هم ن میدونستی. خودتم خبر داشتی یزدان. من که برات ارزشی نداشتم که بخوای پیگیر حالم بشی. اصلا چه اهمیتی داره. نشستیم اینج ا در مورد چیزایی حرف میزنیم که تو زمان خودشون ارزش ی نداشتن حالا که..

بلن د و عصبی غرش کرد:

-از کجا میدونستم ؟ منی که وقتی خواستم پیام کمکت کنم تا از اونجا بکشونمت بیرون تا پیش ناصر نبا شی...

-تو میخواستی بیای منو از چنگ ناصر در بیاری ؟ پس چرا نیومدی ؟ چرا وقتی ناصر داشت سرمو میکوبی د رو زمین تو نیومدی نجاتم ب دی ؟

-توی موقعیتی نبودم که بتونم پیام.

ساکت شدم و بهش خیره شدم.

-همون روز بهم خبر دادن پدرمو مادرم فوت کردن، بعدم خبرخودکشی شادی دستم رسید. خودت بودی میتونستی عزای اونارو ول کنی و به چیزای دیگه فکر کنی ؟

یوسفم که لحظه به لحظه تو گوشم میگفت تقصیر توئه، تو زن ناصر بودی ، باهاش همدستی داشتی تا به مدارک برسین ! ما بخاطر شما خونوادمونو از دست دادیم !! از

کجا میدونستم بعدش چه اتفاقی برای تو افتاده ؟ خسرو با یه سفر عجولانه منو یوسفو راهی کرد بری م خارج. همه چی انقدر یهوایی شد که حتی نتونستم ببینمت. هر بارم که

بهش زنگ میزدم تا از حالت پیرسم خیالمو راحت میکرد که حالت خوبه و مشکلی نداری ! من از کجا میدونستم آوا ؟ از کجا میدونستم تو اون لحظهای که خسرو میگفت

خوبی تو کما بودی و داشتی...

هق زد و دستاش رو جلوی صورتش گرفت و نشست.

-تو ازم متنفر بودی که به خودم زنگ نمیزدی و از خسرو میپرسیدی ؟

به مسخره بودن سوالم تلخن دی زدم که گفت:

- هزار بار نفرتم رو گذاشتم کنار و بهت زنگ زدم، اما هر بار شمارت خاموش بود.
- شای د حق با اون باشه. چون بعد از بهتر شدنم وقت ی گوشیم رو روشن کردم بعدها تماساش روی گوشیم نشستن.
- قبل از اینکه من چیز ی بگم ، نگاهش رو پایی ن انداخت و گفت:
- با اون شماره های مختلف بهت زنگ میزدم تا فقط صداتو بشنوم. با برگشتنم به ایران کینه هام پر رنگتر شدن. نمیتونستم بخاطر مرگ عزیزام ببخشم ولی دلم لک میزد
- یه لحظه بینمت و صداتو بشنوم. بخاطر همین وقتی م دیرعام ل اینجا شدم به حسابی ک ه داده بو دی پول واریز نکردم تا خودت بیا ی اینجا و بینمت.
- همه اینارو که ازش باور کنم دوست داشتنت رو چ ی ؟ اونو که نمیتونه کتمان کنه.
- نفسی کشیدم و چند قدم جلو رفتم و به لب هی می ز تکیه زدم.
- از کجا فهمیدی من اینجا م که اوم دی ؟
- از جلوی خونهت دنبالت کردم. میخواستم پیام دیدنت. اون روز ازت دلخور بودم که بهت گفتم برو. چند روز پیشم اومدم بیمارستان گفتن نیای.
- مگه نگفت ی برم گورمو گم کنم ؟ تلخ و
- گس سرش رو تگون داد.
- یعنی از ته دلت نمیخواستی بیرونم ک نی ؟
- چشماس چند بار اندامم رو بالا و پایی ن کردن تا به چشمام ختم شدن.

-نه. تو کمر منو یوسف رو شکستی، اینو میدونی مگه نه ؟

-من فقط میخواستم شا دی زندانی بشه تا عذاب بکشه. نمیخواستم بلایی سر پدر و مادرت بیا
دا!

با تفهی م کجخن دی زد.

-اما اونا مردن و با این کار منو یوسفم روزی هزار بار مُر دیم و پشتمون به گل نشست.
-بازم میگم متاسفم.

سرش رو با غم و اندوه تکون داد و به نقطه ای خیره شد و تو یاوهام فرو رفت.
برای همدری با غمش منم سکوت کردم و متاثر انگیز سرم رو پایین انداختم که چن د
ثانیهی بعد صدای نعرهی بلندش از جا پروندم.

-انقدر ازت متنفرم که قسم خورده بودم هیچوقت بهت زنگ نزنم، اما مجبور شدم.
اینبار بخاطر همون یه نفری که حتی تو تمام این ماهها هربار ازش پرسیدم تو بهم دروغ
گفتی که حالش خوبه بهت زنگ بزنم! چرا خسرو؟ چرا بهم دروغ گفتی ؟
اولش فکر کردم با منه ولی بعد متوجه شدم با شخص پشت خطه.

خسرو چیزی گفت که یزدان بدتر نعره زد:

-تو غلط کردی که بهم دروغ گفتی. نه ماه تو کما بوده من تازه فهمیدم. نامرد، عوضی، بی
همه چیز چقدر میتونی نامرد باشی که اینقدر در حقمون بد کنی ؟ خواهرم به ت بد کرد
منو خونوادم چه هیزم تری بهت فروختی م که همش چوب لای چرخمون

گذاشتی؟ حیف، حیف از اون خواهرزاده ی بیچاره‌م که تو پدرشی! واسش تاس ف میخور
 م که قراره زیر دست توعه سنگدل بزرگ بشه! خدا لعنتت کنه! ه یچوقت
 نمیخشم خسرو! آگاه ده درصد تو مرگ پدر و ماورم گناهکاره تو نود درصد
 گناهکاری. چون چم و خم این نقشه رو تو کشیدی، تو وادارش کردی به اینکار...
 صدش پر از خشم و کینه بود و با حرص اوج میگرفت.
 -آوا نمیتونه همچین زن کینه توز و سیاه ی باشه که بخاطر انتقام از شوهر سابقش..
 خسرو با چیزهایی که داشت میگفت حرفش رو قطع کرد ولی یزدان اجازه نداد بیشتر از
 چند کلمه حرف بزنه و به عادت همیشگی گوش ی رو روش قطع کرد.
 نگاهش که بهم افتاد نفس ی عمیق ی کشی د و دستش رو لابه لای موهاش فرو برد.
 -حالا میخوای چیکار کنی؟
 -برای چی؟
 اشاره ی ریزی کرد که برم کنارش بشینم.
 دلم قنچ رفت ولی نرفتم و گفتم:
 -من بای د برم خونه. آگاه برای حساب و کتاب و گرفتن پولاتوم دی سپردم به وکیل که
 انجامشون بده و پولاتو در اسرع وقت بزنه به حسابت.
 نیشخندی زد.

-من حرف پول زدم ؟ لبهام رو محکم

به هم فشردم.

-بهتره بری یزدان.

خیره ی خیره نگاهم کرد و از جا بلند شد.

نیشخند زهرآگینی زد و زیر لب گفت:

-منو دوست نداشته فقط بخاطر بازیش باهام بوده!!

تمسخرآمیز و عصبی خندید و به طرفم جلو اومد.

صاف زل زد به چشمام.

-تو میخوای من برم و همه چی بینمون تموم بشه ؟

با این شرایط مگه هنوزم چیزی بینمون هست ؟ بعد از یکسال چه اتفاق جدیدی میتونه رخ بده تا دلمون رو از کینه ی هم آروم کنه و فراموش کنی م چه زخمهایی به تاروپود هم زدیدی ؟!

به چشمام نگاه میکرد و میخواست مطمئن بشه خواستهی زبونم و دلم یکیه.

تا نگاهم رو گرفتم توپی د:

-به من نگاه کن و جواب بده. تو میخوای من برم ؟

باید بگم بمون و من شاهد ازدواجت باشم و هر بار دلش خواست به نظری به من بندازه؟

من یزدان رو فقط برای خودم میخوام.

مثل گذشته و بدون هیچ کینه ای.

حتی اگر حس کنم بازیه و مسحور خودش و بازیش بشم.

نگاه کردم به چشماش.

-من ن میخوام با هم باشیم. چون نمیتونی م گذشته هارو فراموش کنیم.

تو هربار نگات به من میفته خونوات و فوتشون یادت میا د. انتقام من دامن گیر ارتباط مونم

شد. یوسفم که ازم متنفر شده.

اخمی کرد.

-موضوع ما به خودمون ربط داره نه یوسف.

-نه یزدان. نه. هر چی بوده تموم شد. بهت که گفتم. هدف اصلی من از اون ارتباط شادی و

انتقامم بوده. اما تو اینجوری فکر کن منم یکی شبیه گیلدا و بقیه دوستات بودم که طول

ارتباط مون به سر رسید.

با درد لبخندی زد و قدمی به عقب رفت. قدم دیگش رو بیجونت برداشت و ی ک آن

سرش رو پیچی د و با گامهای محکم ی از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست.

دوباره مثل لحظه ی ورودم به اتاق، پشت می ز نشستم و سر گذاشتم روی دستام و چشم

بستم ولی اینبار مثل قبل سکوتم بیصدا نبود.

گوجه ها رو ن گینی خورد کردم و به مواد اضافه کردم. دو روزی میش د که بچه هام

همراه دایی و رزیتا و ماماشون رفته بودن مسافرت. جای خالیشون توی خونه بهم نیش میزد

د.

تعطیلات عی د بود و من چند ماه با دل سرگشتهم قهر و ستیز ه داشتم ولی نمیخواستم بچه هام شبیه خودم مثل ماهی توی خشکی دست و پا بزنن.

راهی شون کردم برن مسافرت تا ایا م عیدرو مثل مادرشون تلخ و بیرن گ سپری نکنن. مامان التماسم کرد، ضجه زد، علی پوز پر کرد و با خشم عربده کشید، رزیتا پشت چشم نازک کرد و ازم رو برگردوند ، همه بخاطر نرفتنم به همراهشون داشتن باهام مقابل ه میکردن و من به سختی روی نرفتنم پافشاری کردم.

تازگیه ا از خودمم دور شده بودم، خانواده که جای خود داشت. در مقابل رفتارشون گوشه ی مبل مچاله شدم و تنها گفتم:

-نمیتون م پیام. ممکنه وکیل زنگ بزنه کارم داشته باشه یا چیزی بخواد، من از یه شهر دیگه چطوری خودمو برسونم بهش ؟ شما بری د تو فکر منم نباشین. بری د خوش بگذرونین.

همه با قهر و دلخوری رفتن، حتی آتنا و پویا هم بابت رفتارم گلای ه کردن.

پویا : مامان تو دیگه مثل قبل نیستی، یه چیزی شده که تو خودتی و به ما توج هی نداری.

آتی بغلم کرد و با ناله ای ش بیه گریه گفت:

-چی دل مامانمو چین چی ن کرده که دلش به هیچی خوش نیست ؟ یعنی همه اینا مال کما رفتنته مامان ؟ آخه بعد از اینکه به هوش اوم دی دیگه هیچوقت اونجوری نشدی که قبلا بو دی!

گلایه میکردن و من با بهونه های مسخره خودم رو مبرا کردم از اینکه چیزی نیست و من همون آوای سابقم.

در حالیکه نبودم و بقول آتنا قلبم چی ن چی ن شده بود. دلم بعد از هربار جن گیدن مثل سرباز خسته های توی مخفیگاهش قایم میشد و از فراغ یا رگ ریه سر میداد و هیچکس ب ه

جز خودم صدای شکست و گ ریهش رو نمیشنی د.

با پیامی که روی گوشی م اومد حواسم از اوهام و آشپزی غذای تکفرهم پرت شد.

-خبری نشد آوا؟

یوسف بود.

براش تایپ کردم.

-نه . هیچی. به تو هم زنگ نزده؟

جوابش طبق معمول "نه" مغموم و کلافهای بود.

شمارهی خسرو رو گرفتم. بعد از چند ماه هنوز امی د داشتم که شای د خسرو ازش خبری داشته باشه.

صدای خسته اش توی گوشم پیچی د.

-بله؟

-سلام.

قبل از اینکه حرفی بزنم سری ع و شورشی گفت:

-آوا به مرگ خودم به جان فوژان من از یزدان هیچ خبری ندارم.

تو و یوسف منو بیچاره کردین از بس زنگ میزنین و میپرسین.

همین الان جواب اونو دادم حالا نوبت توعه! من چه جوری بگم با یزدان اسمی که از قضا دایی دخترمه هیچگونه ارتباطی ندارم و انقدر ازم متنفره که حتی سایه‌مو بآتیر میزنه؟ بابا ولم کنی دبری درد کارتون.

پوفی کشیدم و با قاشق چوبی مواد توی ماهی تابه رو هم زدم.

-از کارخونه چه خبر؟

نفسش رو پر صدا بیرون داد و خسته تر از قبل نالی د:

-کارخونه ی ه شلم شوربایی شده که نگو. این کاوه هم بلد نیست درست ادارهش کنه.

انگار نه انگار اینکارهست.

-من که چند ماهه سودی هم ندیدم. همش میگه بدهیای عقب افتاده رو دارم پرداخت میکنم. میخوام ببینم مگه اون کارخونه چقدر بدهی داشته که هنوز تموم نشده یزدان تو این ۲ ماه همه رو پرداخت کرد با کلی سود باقیمونده، اصلاً معلوم هست این داره چیکار میکنه؟

-چه میدونم بخدا. تقصیر توعه یزدان رو اخراج کردی. بده کارتو درست راه مینداخت! همه چی داشت رو نظم و قاعده پیش میرفت که تو گند زدی.

چیزی نگفتم که خودش گفت:

-حالا هم پناه بر خدا. اگه پیداش بشه دوباره باهاش حرف میزن ی تا برگرده اینجا. اداره اینجا فقط دست خودشو میبوسه.

-اگه بخاطر کارگرا مجبور نبودم سرپا نگهش دارم اصلا ولش میکردم بسته بمونه، منت کسی رو هم نمیکشیدم که بیا د راش بندازه.

اون روز رو یادم اومد و صدای همهمه ی کارگرا که جلوی کارخونه تجمع کرده بودن . نگهبان که بهم زنگ زد، با عجله خودم رو به کارخونه رسوندم، با دیدنم همه به طرف م اومدن و سرو صدا کردن.

-خانم مقدم مگه ما مسخرهی شما ییم یه روز میگی د بیایم سرکار، ی ه روز دکمون میکنین. تکلیف ما چی میشه این وسط؟ ما پول میخوایم، زندگی داریم، زن و بچه داریم، چند ماهه بیکاریم فکر نمیکنین از کجا خرجی زن و بچه مونو تامین کنیم؟

-شما پولدارا انقدر مرفهین که جز خودتون و امثالتون کسی و نمیبینین، یه نگاه به ما بندازین، یه روز کار نکنیم زندگیمون فلج میشه. کرایه خونه داریم، بدبختی داریم، مثل شما بالا شهر نشین نیستیم ی ماشین چندصد میلیونی زیرپامون باشه.

-چرا ی ه فکر اساسی نمیکنین خانم؟ تاکی میخواین در اینجا رو تخته کنین؟ لااقل یه چیز ی بگی د میخواین کار اینجا روی دور بیفت ه یا نه؟ اگه نمیخواین، به ما بگی د تا بریم دنبال یه بدبختی دیگه.

خسته شدیم ه ی مثل چرخ و فلک دورمون میدین.

اون کارگر که نمیدونست من مدتهاست توی چرخ و فلک زندگی دارم بالا و پایین میشم.

به همشون امی د دادم و ازشون عذرخواهی کردم برای چند ماه بیکار شدنشون و گفت م که بزودی کارخونه برقرار میشه و برای این چند ماه بیکاریشون پولی رو به عنوان اضافه حقوق دریافت میکنن.

به خونه اومدم و تا یکماه به یزدان زنگ زدم و وقتی تماسم روی خطش به بن بست خورد و پیامها هم به بی جواب موندن، مجبور شدم از خسرو بخوام کاوه شریک سابق ناصر رو به عنوان مدیر وارد کارخونه کنه.

کارخونه دوباره به گردش دراومد و همه کارگراها، حتی منشی ای که بخاطر ناراحتیم از یزدان، اخراجش کرده بودم، سرکار برگشتن.

-هنوزم گوشی ش خاموشه ؟

زیر گاز رو کم کردم و به کانتر تکیه زدم.

-آره. یوسفم ازش بیخبره. یکم پیش به منم پیام زد بین ه ازش خبری دارم یا نه.

-پسره ی خرابلا نمیدونه داره چیکار میکنه ! باکی لج کرده خدامیدونه؟ بگو اینجوری داری برادرت رو از بی ن میبری ! شما ناسلامتی دو نفرین ،بای د پشت همو داشته باشین. این بنده خدا دق کرد از دوریش. فقط خدا کنه بلایی سرش نیومده باشه.

دلم لرزی د و محکم گفتم:

-انشالله حالش خوبه ،هیچ اتفاقی هم نیفتاده. دلیلشم هرچی هست خودش ازخ ر شیطان میاد پایین و گوشیشو روشن میکنه.

از اون روزی که منو یزدان با هم حرف زدیم و ارتباطمون رو تموم کردیم، دیگه خبری ازش نداشتم اما دو هفته بعدش یوسف بهم زنگ زد. نیم ه شب ی بود. با دلهره به گوشی چن گ زدم که ب ی مقدمه توپی د:

-یزدان پیش توعه ؟

انتظار این سوال رو نداشتم و چند ثانیه زمان برد تا به خودم پیام و بفهمم چ ی میگه.

-نه. ما خیل ی وقته با هم تموم کردیم.

با عصبانی ت داد زد:

-دروغ نگو اگه پیشته ه بگو برگرده خونمش. من از خونمش رفتم که دیگه ریختمو نیینه.

بگو برگرد یزدان، اینجوری اذیتم نکن. بگو توکه میدونی طاقتدوریت و ندارم.

هول برم داشت. ساعت دو شب رو نشونم میدا د. وسط تخت نشستم و گفتم:

-یزدان پیش من نیست یوسف. به جون بچه هام پیشم نیست. کجا رفته ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

یوسف یهو عین بچه ه ا زد زیر گریه:

-نمیدونم کجاست. چند روزه ازش بیخبرم. گفتم ش ای د رفته مسافرت ی چیزی تا حال و

هواش عوض بشه و برگرده، اما نیومده، دو هفت ه ست نمیدونم کجا گرفته که هی چ خبری

ازش نیست. دارم دق میکنم.

دارم روانی میشم. چه جوری بفهمم حالش خوبه تا آروم شم ؟ -یعنی چی رفته ؟ با

هم دعواتون شده ؟ داددز د:

-چند روز پیش س ر توعه عوضی با هم بحث کر دیم. قشقرق ی بپا کرده که چرا بهش نگفت م تو ت وی کما بو دی. کاش همون روز خودم میکشتمت آوا که اینهمه بدبخ ت ی به بار نیاری.

گوشی رو که قطع کرد تازه فهمیدم چیشده. از تخت پایی ن رفتم و شمارهی یزدان رو گرفتم. خاموش بود. پیام زدم.

-کجای ی ؟ حالت خوبه ؟ یوسف نگرانته بهش زنگ بزن.

نگفت م خودم. هنوزم بفکر غرورم بودم که گفتم یوسف نگرانته. اماخودم ،وای به خودم و دلم که تا به امروز خواب به چشمم حروم شد و یک لحظه نگاه از گوشی نمیگرفتم و

دم به دقیق ه شمارش رو میگرفت م تا شای د هوایی به سرش بزنه و گوشیش رو روشن کنه. ولی هربار مثل قبل بی نتیجه بود.

دور ی بی هنگام یزدان و غیب شدن یهوبیش منو از کار و زندگی انداخت و تنها کاری که میکردم، نشستنم توی چهار دیواری خونهم بود و گرفتن شمارهای که کورسوی امیدم به زندگی شد.

رزیتا گاهی مسخرهم میکرد.

-زلیخا خانم داری کم کم پی ر میشیا. بیی ن یزدان با تو چیکار کرده!

راست میگفت صورتم هیچ اثری از طراوت گذشته ها نداشت.

غذارو توی ظرف کشیدم و روی اپن گذاشتم. اگه گرسنگی تا این حد بهم فشار نمیآورد به خودم زحمت پختن همین املت رو نمیدادم.

همونطور که مقابل این ایستاده بودم لقمه‌های گرفتم و توی دهنم گذاشتم.

گوشیم کنار دستم لرزی د. به صفحه‌ش که نگاه کردم دیدم شماره ی مامانه. تماس تصویری گرفته بود.

تماس رو برقرار کردم و گوشی رو ک می فاصله دادم تا هم به‌خوردن غذا ادامه بدم و هم به نوبت با مامان و بیچه هام حرف بزنم.

صورت مامان توی صفحه ی گوشی اومد.

-سلام قشنگم خوبی ؟

لبخند دلتنگی روی لبش داشت. مثل خودش لبخند زدم.

-سلام مامان. خوبم فداتشم. شما چطورین ؟ بیچه هام ، علی و رزیت ا همه خوبن ؟

-همه خوبن دورت بگردم. فقط جای خودت خالیه. کاش تو هم بو دی پیشمون.

لقمه‌های دیگه ا ی گرفتم.

-اووه انقدر با هم بریم مسافرت.

-انشالله. چه خبر دیگه. اوضاع چطوره ؟ لقمه‌رو توی

دهنم گذاشتم.

-همه چی خوبه خداروشکر. وکیلیم دیروز اومد گفت تقریب ا نیمی از کارهارو انجام داده.

شای د تا نیم ه ی امسال همه چ ی جور بشه برای رفتنمون.

آهی کشی د و محزونانه لبخندی زد و گفت:

-چی میخوری ؟

لقمه رو کامل جوییدم و ظرف املت رو بهش نشون دادم.

-املت. جا ی شما خالی.

تلخندی زد.

-نوش جونت. امروز رفته بو دیم دریا. آتی و پویا هر قدم که میرفتن میگفتن کاش مامانم بود.

دلم برای نبودن کنارشون تنگ شد. منم مادر بودم و نوا ی غم گینان ه ی قلبم برای ندیدنشون به صدا دراومد .

-شما خوش باشین. منم خوشم. مراقبشون باش مامان . ی ه کار ی کنین بیشت ر خوش

بگذرونن تا دلتنگ من باشن ! الان کجان ؟ صدای رزیتا

اومد که بلند و حرصی گفت:

-خیالت راحت. تو نباشی هم اونا خوش میگذرونن. الانم تو حیاط ن دارن با دایی جانشون کباب دنده درست میکن ن.

اینجوری گفت تا دل منو بچزونه. من اگه برای رفع گرسنگی م نبود اشتهای خوردن

همین دو لقمه غذارو هم نداشتم که بخوام برای خوردن دنده کباب شما حسو دی کنم!

مامان چشم غره ای به رزیتا رفت که حالا سرش رو جل وی لنز دوربین کشی د.

خندیدم و گفتم:

-حسو دیم شد. فقط کوفت تو بشه رزی که دلمو آب انداختی.

-چرا کوفتم بشه. نوشم میشه. نوش جون خودمو نینی خوشگلم.

شک کردم حرفش حقیقت داشته باشه. شای د داره سربه سرم میذاره.

چشمام رو تنگ کردم و سرم رو جلوتر بردم.

-چی گفتی؟

ابروهاش رو با شیطنت رقصوند و گفت:

-بله دیگه عمه جونم. مگه فقط خودت بل دی جوجه کشی بذاری.

الان نوبت منه.

دستی روی شکمش کشی د.

-منم جوجه دادم.

مامان خن دی د و بهش تذکر داد.

-اینجوری خم نشو رزیتا. صاف بشین واسه شکمت بده.

مامان که با این جمله، حرفاش رو تایی د کرد، یهو جیغ زد.

-رزیتا! حامله ای؟

رزیتا و مامان خن دیدن و مامان گفت:

-آره قربونت برم. ما هم همی ن امروز فهمیدیم. کنار دری ا حالش بد شد بر دیمش درمونگاه

فهمیدی م بارداره. اون کباب دن ده ها هم صور بچهبشونه ها، فکر نکن ما بی تو داریم...

دوباره جیغ زدم و اجازه ندادم مامان بیشتر از این نبودنم رو میون جمع دوست داشتنی خانوادهم به روم بیاره. پشیمون بودم از نرفتنم مخصوصا با این خبر خوش.

-ای جان. جان. جان، من دور اون فسقلی علی بگردم. قربونش بره عمه. دارم بال در میارم. چرا زودتر بهم نگفتین نامردا؟ چرا همونموقع که خبرو شنیدین به منم زنگ نزدین؟ مامان و رزیتا هم از شادی من خن دیدن و رزیتا گفت:

-اگه میدونیسمن انقدر خریف میشی زودتر حامله میشدم.

-دلم یه گوگولیه تپلی میخواد، قربونش برم.

-انقدر شکمو شدم که گوگولی تپلی هم میشه.

مامان با خنده چشم غره‌ی دیگه‌ای رفت و به رزیتا گفت:

-تو پاشو برو برای علی ناز کن تا دلش ضعف بره.

رزیتا خن دی‌دو با بوسه‌های که برام فرستاد بلند شد و گفت:

-جات خیل‌ی خالیه. دلم برآتیه ذره شده بود. کاش تو هم میومدی.

لبخند زدم و اشک ذوق چشمام رو گرفتم.

-منم همینطور. برو کباب دن ده هارو بزن فسقلیمون خوشگل موشگل بشه. تو فکر من نباش.

رفت و مامان دوباره گوشی رو روی صورت خودش تنظیم کرد و گفت:

-بای د علی رو ببینی چقدر خوشحاله. بچهم یه جوری ذوق کرده انگار زبونم لال عقیم بوده. از بعدظهر هزار بار گفته باورم ن میشه داریم بچه دار میشیم. اصلا امیدی نداشتم یه روزی بابا میشم.

من که میدونست م منظور علی از این حرف چیه!

بارها گفته بود بخاطر داشتن رزیت ا از خی ر پدرشدن هم میگذره ولی الان، خوشحالم که خدا شیرینی عشقشون هردوشون رو به این قشنگی بهشون پس داد.

-خدا روشکر برای همه چی. خدا بهترینارو بهشون ببخشه، هردوشون خیلی صبوری کردن، کلی سخ تی کشیدن تا به اینج ا رسیدن. اینم پاداش صبوریشونه. مامان سری تکون داد و گفت:

-میخوام برم تو حیاط گوشی و بدم به بچه ها ا باهاشون حرف بزنی.

اینجوری که اشک تو چشات نشسته میدونم چه حالی داری مادر. -دلم برای بچه هام انقدر شده مامان.

نوک انگشتم رو بهش نشون دادم.

اشکش رو گرفت و بلند شد و به سمت حیاط رفت.

با تک تکشون حرف زدم. دلتنگی کردم. خن دیدم. شوخی کردم و حتی گ ریه کردم.

چقدر سربه سر علی گذاشتم و ادای پدر بودنش رو با کلفت کردن صدام درآوردم.

-بشین بابا، عه انقدر شیطونی نکن، مامانتو داری اذیت میکنیا، د پدرسوخته بشین دیگه تو چقدر شیطونی.

علی هم خوش و قبراق میخندی د و میگفت:

-همونطور که مادر بودن به توعه کله پوک خیلی میاد، پدر بودنم به من میاد.

بع د از حرفامون تماس رو که قطع کردم متوجه شدم پیام ی روی گوشیم اومده .

شماره ی یزدان بود.

دلم یهو به جنب و جوش افتاد و سری ع پیامش رو باز کردم و کلماتش رو با نگاهم بلعیدم.

"هنوزم میخوای م دیر کارخونت باشم ؟

به آخرین پیام م جواب داده بود که در مورد کارخونه و شرایطش براش نوشتم.

بقیه پیامها که مبنی بر نگرانی یوسف و خودم بوده رو نادیده گرفت.

سریع نوشتم.

"خب معلومه که میخوام. اول بگو کجای ی یزدان ؟ ما همه نگرانیم " جواب داد .

"ما همه ؟"

دوباره تند و سریع نوشتم.

"آره ما ، یعنی من ، یوسف، حتی خسرو. همه نگرانی م. معلوم هست کجای ی ؟" پیام

بعدش رسید.

"اگه میخوای در مورد شرایط کاریم حرف بزنم بی ا به این آدرس .

من واسه کارت و کارخونت شرط دارم خانم مقدم. ..

خانم مقدم گفتنش هم دلم رو قنچ برد. آدرس روانته ای پیامش نوشته بود. ظرف غذا رو سریع توی سینک گذاشتم.

از خوشحالی نمیتونستم روی چیزی تمرکز کنم. بای بدون معطلی به آدرسی که داده برم تا بفهمم حالش خوبه.

اول بای د به یوسف خبر بدم تا از نگران ی در بیا د.

شمارش رو گرفتم و بسته ی نونهارو توی یخچال گذاشتم و روی اپن رو دستمال کشیدم. صداس رو شنیدم.

-آوا؟

سریع و خندون گفتم:

-یزدان بهم پیام داد یوسف.

هول کرد و صداس بالا رفت.

-بگو جان من؟

-بخدا راست میگم. همین چند دقیقه پیش پیام زد.

-حالش خوبه؟

-حتما خوبه دیگه نگران نباش. آدرس یه جایی رو داده که برم اونجا. میخواه در مورد شرایط کار توی کارخونه باهام حرف بزنه.

-خودم میام دنبالت. میبرم ت.

مکث کردم.

-خودم میرم.

سریع و محکم گفت:

-منم میا م.

-تو هنوزم بهم شک داری ؟ مکث

کوتاه ی کرد و گفت:

-شک ندارم. فقط میخوام بیا م مطمئن بشم حالش خوبه. دلم جز جز میکنه واسه

دیدنش. تو که حالمو بیشتر از همه میدونی.

نگرانیش قابل درک بود و به باشه گفتن بسنده کردم و کوتاه اومدم.

تا یوسف بیاد، سریع دوش گرفتم و با عجله ابروهای نامرتبم رو کمی سروسامون تا از

ژولیدگی در بیان، ظاهرم که مرتب شد، با سرحالی رفتم پایین.

در ماشینش رو باز کردم و کنارش نشستم. بوی عطرش شبیه بوی یزدان بود. هر چند از

بودن کنارش بیزار بودم. با اینکه دلخوری و نفرتش رو درک میکردم ولی نمیتونستم

نفرتم رو ازش نا دیده بگیرم.

-آدرسش کجاست ؟

آدرس رو براش خوندم. آروم روی فرمون زد و با حرص گفت:

-لعنتی. این همه مدت توی انبار کارخونه بوده!

-انبار کارخونه ؟

سرش رو تگون داد. به صندلی تکیه زدم و کمر بندم رو بستم.

حرفی برای گفتن نداشتم ولی یوسف، ناآروم گفت:

-تقصیر خودمه که اونجارو به زندگی کنار من ترجیح داده، من بفکرش بودم که از تو دورش

کردم، ن میخواستم بهش آسیب ی برسه ،همه خونوادمو که از دست دادم، تنها خودش برام

مون ده که نمیخوام اینبارم خودشو از دست بدم. بهش گفتم تو زن مورد

اعتمادی نیستی بای د ازت فاصله بگیره. هر کاری لازم بود کردم تا باورش بشه تو اونی که

توی ذهنش ساخته نیستی. تو فقط ظاهر ت قشنگ و مهربونه ولی باطن ت یه چیزی ه که

من با این همه ادعای ازت وحشت دارم.

پوزخندی زدم.

-لابد بهش گفتم ی من یه هیولام!

نگاهم کرد و با نیشخند گفت:

-نیستیپس ؟

نگاهم رو به جهت مخالف پیچیدم و به خیابون نگاه کردم.

سرم رو م ایوس وار تگون دادم و گفتم:

-لازم نیست مرتب حرفامو تکرار کنم من یه بار به هردوتون گفتم تو قتل پدر و مادرتون

هیچ نقشی نداشتم، هدفمم گیر انداختن ناصر و شادی بوده نه مُردنشون، لااقل میدونم در

مورد هردوشون مرگ رو نمیخواستم اما زندانی شدنشون رو چرا!!

چیزی نگفت. ولی بعد از ک می مکث، دوباره صداش به گوشم رسید.

-اون روزی که تو کارخونت بود من بهش زنگ زدم.

نگاهش کردم.

-کدوم روز ؟

-همون روزی که آیدارو فرستادم بیا د دنبالش.

دیگه نتونستم سرسری نگاهش کنم. نامفهوم و کنجکاو زل زدم بهش تا ادامه بده که گفت:

-آیدا دوست منه.

یکه خورده ابرو هام رو بالا دادم.

اخم کرد و نگاهش به رو به رو بود.

-با اون تماس و فرستادن آیدا میخواست م بهت نشون بدم یزداندوست داره تا تو بیخیالش

بشی. قبلش به یزدان گفتم رفت ی اونجا وان دی، یادت باشه اون قاتل

پدر و مادر منه. انقدر بهش گفتم که وقتی بیا د پیشت ی ه آدم دیگ ه باشه و تو شک کنی

این ی که مقابله یزدانه یا ی ه شخص دیگه!

چشم تنگ کردم و با نفرت خیره بودم بهش.

نیم نگاهی بهم انداخت.

-دوست نداشتم دوباره یزدان باهات ارتباط داشته باشه. تو آدم مورد اعتمادی نیستی.

تجربه بهم ثابت کرده ی ه بار رو دلش پا گذاشتی و خونوادمونو گرفتی، باز میتونی اینکارو بکنی. اون شبی هم که با هم دعوامون شد، بخاطر همین بحثا بود، فه می د که تمام این مدت قصدم این بوده تا از هم جداتون کنم. سرم داد و پیدا د کرد، بعد م گذاشت رفت. فکر نمیکردم انقدر کله خر باشه که شش ماه تو بیخبری نگهمن داره.

چینی به صورتم دادم و غریدم:

-ازت متنفرم یوسف.

نگاهم کرد و تایی د گونه سر تکون داد .

-حسمون مشابهه. چون منم از تو متنفرم .یزدان عشقش به توخالصه ولی تو دورویی نمیخوام با دورو بازیات داداشمو زمی نبزنی.

مشت محک می به پاش زدم. نگاهم کرد و پوزخند زد.

-دورو تویی که این همه مدت با دلش بازی کر دی.

هجو و تمسخر آمیز ابرو بالا داد.

-یادت رفته بخاطر تو پدرو مادرم و شادی الان زیر خاکن ؟ بازی من بدتر بود یا بازی تو ؟ داد زدم:

-من اونارو نکشتم.

-گشت ی آوا خانوم. اگه الانم بخاطر دل داداشم نبود نمیبردم ت اونجا که پیشش باش ی.

حیف که میدونم چقدر میخوادت که حتی به جای من به تو زنگ زده، با وجود کینش، با وجود نفرتش، با وجود بازی که باهاش کر دی ! یزدان بخاطر تو برگشت ایران. بخاطر تو

اومد تو ی کارخونه، بخاطر تو سرم داد زد و خونه زندگیشو ول کرد و رفت. حیفه دلش که به پای تو سوخته. میفهمی چی میگم. سوخته!
تو دلشو خوب سوزون دی.

مشت دیگه ای به پاش زدم و گفتم:

-تو ی ا من؟ تو با این اراجیف ی که از من بهش گف تی خب معلومهدلش که هیچ خودشم میسوزه. تو روانیای یوسف من چه آزار ییبت رسوندم که انقدر ازم کینه داری؟
نعره زد:

-خونوادمو گشت ی! روانمو تو خراب کر دی! توقع داشتی بهت اعتماد کنم؟ از کجا معلوم واسه یزدان م نخوای زیر آب ی بر ی و نقش ه اینداری؟
جیغ کشیدم و مشت دیگه ای بهش زدم:

-من یزدانو دوست داشتم. شماها بو دین که با من بازی میکردین.
هیچوقت احساسم به یزدان دروغ نبود، اما اون..

با عصبانی ت مچ دستم رو گرفت و ماشی ن رو کنار کشی د و با توقفش سرش رو به سمت م کج کرد و گفت:

-اگه دوش داشتی چرا خونوادشو انداختی تو تله که ناصر بکشتشون؟ چرا به جای انتقامت نخواستی کمکمون کنی؟ فکر نکردی با این کارت ممکنه یزدانو از دست ب دی؟
-من همیشه به یزدان فکر میکردم. حتی اونموقع که مدارک افتادن دستم. بازم بهش فکر کردم. میخواستم کاری کنم تا یزدانو نجات بدم، حتی شده از ش ر انتقامم بگذرم، اما تو، تو خودت باعث شدی من راه نصفه نیمه رو کامل برم. گفتی یزدان ازم متنفر ه

گفتی من کی باشم که یزدان عاشقم بشه ؟ حتی در حد گیلدا هم نیستم براش .یادته،
 چطور هروگر میخندیدی و مسخرم میکردی بعدم منو تحویل ناصر دادی ؟ من با ناصر چه
 سرو سری داشتم احمق ؟ اگه ناصرو میخواستم یا تو تیمش بودم، با دوبچه ازش طلاق
 نمیگرفتم که خواهر تو بره تو زندگیش ! خودت سوزون دیش، نه اونو تنها، تو همه
 رو سوزون دی، خونوادتو ، منو، یزدانو همه رو با هم سوزون دی.
 کاری کردی من از یه طرف عقب بکشم ، یزدانم از یه طرف در حالیکه میدونستی
 هردومون همو دوست داریم.

-تو داشتی باهاش بازی میکردی. خودت بهش گف تی.

به حالت گ ریه داد زدم:

-گفتم که دل خودم نسوزه. تو بودی که گفت ی یزدان باهات بازی کرده و دوست
 نداره،

منم چزوندمش که بفهمه باهاش بازی کردم تا با هم یر به ی ر بشیم.

انگشتم رو طرفش گرفتم و اش کی از چشمام چکی د.

-تقصی ر توعه که منو به یزدان بی اعتماد کردی. هیولا توی ییوسف. ازت متنفرم. ازت
 بیزارم. دلم میخواد خفتم کنم. تو فکر کردی نگرانش ی که اینکارو کردی. ولی با این
 کارت نابودمون کردی.

صاف نشستم و اجازه ندادم اشکهای بع دیم رو ببینه. دستهام رو به سینهم گره زدم و به خیابون زل زدم. ک می بعد صدای نفسش رو شنیدم و به صندلیش تکیه داد و دوباره ماشین رو به حرکت در آورد.

جلوی مکانی که یزدان آدرس داده بود ایستا د.

وقتی خواستم پیاده بشم با صدای آروم و گرفته ای گفت:

-راضیش کن ی ه توک پا بیا د بینمش. دارم از دلتنگیش خفه میشم.

چیزی نگفتم. پیاده شدم و در رو بستم و جلوی در انبار ایستاد م.

زنگی چیزی نداشت.

خواستم با یزدان تماس بگیر م که یوسف از توی ماشین سرش رو بیرون کشی د و گفت:

-این در اصلی انباره، زنگ در کوچیکه ی جف تیشو بزن.

قدمی جلو رفتم و زنگش رو فشار دادم. چند دقیقه بعد در باز شد. به پشت سرم نگاه کردم.

یوسف توی ماشی ن نشسته و بهم نگاه میکرد. در رو هل دادم و داخل رفتم. انبار بزرگ

ی بود. شبیه ی هکارگاه میمون د. چشمم به اطراف و جنسهای تلنبار شده روی هم

افتاد. جلوتر رفتم و روشنایی اندک انبار برام واضحتر شد. حرکت جسمی از بالا، سرم رو به

اون جهت کشی د. داشت از پله ها پایین میومد و لبخند محوی به لب داشت. دلم از

دیدنش فرو ریخت و بغض به چشمام و چونم فشار آورد و انقدر به حال دلتنگ قلبم توج ه

داشتم که وجنات سفت و سخت صورتش رو نمیدیدم.

به قامتش خیره شدم. تیشرت آستین دار سب زی به تن داشت و ی ه شلوار مشکی.

داشتم با نگاهم قدمهاش رو به خورد قلبم میدادم. قلب خسته‌م جو ن دوبارهای گرفته و توی سینه‌م محکم میکوبی د.

پله‌ی آخر رو هم پایین اومد. به پاهام رمق دادم تا به طرفش برم و خودم رو میو ن آغوشش حبس کنم اما ه مین که سرش رو بالا گرفت مات سر جام موندم و از نفس افتادم.

اخم عمیقی که داشت، صورت سختش و فکی که فشرده میش د روی هم.

دستم بی اختیار مشت شدن و ناخنهام رو کف دستم فرو کردم.

اجازه دادم اون شروع کننده هر اقدامی باشه. هر چند بنظر میرسیدشمشیرش رو از رو بست .۵

قدمهاش که آروم به طرفم اومد و سکوتش که کش پیدا کرد، به حرف قلبم گوش دادم و با لبخند گفتم:

-خوشحالم که میبینم حالت خوبه. ما خیلی نگران تو دیم.

لب جنبی د.

-ممنون.

فقط ه مین ! در جواب ابراز احساسی که برگرفته از دلتنگی و نگرانی بود فقط همین!

-چرا این مدت نگفتی که اینجا یی یزدان ؟

ابرویی بالا داد و اخم کرد. جوابم رو با تحکم و بدون هیچ حسی داد .

-اگه بخاطر شرایط کارخونت و اوضاع بهم ریخته ش نبود الانم جوابتو نمیدادم.

بای د کم ی متعادلتر گام بردارم . یزدان تو ی این شش ماه و خلوتش به قدر کافی روی قلب و احساسش تمرینات سختی انجام داده تا بتونه با یه جمله به من بفهمونه برای عشقش نه، بلکه برایترحمش به وضعیت کارخونهم بوده که بهم پیام داده اینجا پیام و قرار نیست هیچ نرمش و عواطفی تو ی احساسات فراموش شدش داشته باشه.

-یوسف دم دره، میخواد ببینتت، برو پیشش خیالش راحت بشه که حالت خوبه.

اخم ریزی کرد.

-دلم نمیخواد ببینمش.

-اون که تقصیری نداره یزدان.

با اخم جلوتر اومد.

-حتما تقصیری داشته که تنهات گذاشتم.

-اون با اینکارش میخواست مراقبت باشه. بس نیست این همه مدت بهش سخت گرفتی ؟ میدونی تو نبودت چی به روزش رفته ؟ لب زیریش رو تو ی دهنش فشرد و نگاهش خیره به صورتم بود.

-رفتم تا یاد بگیره دماغشو تو زندگی م فرو نکنه. به اون ربطی نداره من تو زندگیم قراره چه غلطی بکنم. همونطور که کارای اون و زندگیش به من ربطی نداشته. نباید موش دوونی کنه تو کار کسی. زندگی من به خودم ربط داره. بچه که نیستم. اگه دخالت ای اون نبود شایده یچکدوم به این سرنوشت دچار نمیشدیم.

سرم رو آرام تکون دادم.

-حق با توعه. خودشم پشیمونه. ه مین الان همه چی و برام تعری ف کرد. برو پیشش.

حالش اصلا خوب نیست. تمام این چند ماه رو با خون و گریه سر کرده .ترسیده تورو هم شبیه ب قیه خونوادش از دست بده.

نفسش رو محکم بیرون داد و گفت:

-من به دلسوزی کسی نیاز ندارم. خودم از پ س زندگیم و مشکلاتم بر میام. تو برو بالا بشی ن چای و قهوه دم کردم بری ز بخور تا من برم پیشش بینم چی میگه.

از پشت به رفتنش خیره شدم و قلبم در هم فشرده میش د.

بع د از این چند ماه همه تغیی ر کر دیم. یوسف، من ،یزدان، حال هممون به هم گره خورده بود ولی طوری وانمود میکردیم که چیزی خلاف این قضیه س ت.

یزدان که در رو باز کرد و از مقابل دیدم خارج شد به خودم اومدم و از پله ها بالا رفتم.

سویت کوچیکی تو ی طبقه ی بالا بود. انگار مخصوص نگهبان این مکان بوده که حالا تح ت اشغال و تصرف یزدان در اومده .

شالم رو از سرم درآوردم و به آویز کنار در آویزون کردم.

آشپزخونه ی نق لی کوچیک ی کنار اتاق خوابش قرار داشت.

سرکی به آشپزخونه کشیدم. قوری کوچیک چای و قهوه ساز اسپرسو روی اجاق گاز بودن.

همه چیز از نظر تمیزی ،تمی ز و مرتب بود، اما وسایل خیلی نو بنظر نمیرسید ن.

یه فنجون کوچیک قهوه برای خودم ریختم و رفتم کنار پنجره ایستادم. پرده رو کنار کشیدم و به پایین نگاه کردم. چشمم به یوسف و یزدان افتاد که کنار خیابون ایستاده بودن و هم دیگه رو در آغوش گرفتن.

لبخندی روی لبم نشست و به صحنهی شیرین پایین خیره شدم.

یزدان عقب کشی د و چیزی به یوسف گفت و یهو خندهش گرفت و کف دستش رو به شونهی یوسف زد.

یوسف دوباره خودش رو توی بغل یزدان پرت کرد و گردنش رو بوسی د و مشت ریزی هم به سینهی یزدان زد.

متوجه شدم که ارتباطشون با هم خوب شده و یوسف برای رفع دلتنگیاش مرتب از گردن یزدان آویزون میشد و صورت و گردنش رو بوسه میزد.

لبخندم شدت گرفت و از پنجره فاصله گرفتم.

نگاهم به میز وسط افتاد که کنار تنها کاناپهی بزرگ وسط قرار داشت.

فیلترهای سیگار توی ظرف کوچیک بهم دهن کجی کردن و حال بد این روزهای یزدان رو به روم آوردن.

روی کاناپه نشستم و به اطراف چشم دوختم و جرعه جرعه از قهوه‌م مزه کردم.

بالاخره غرولند کنان قامتش رو از در داخل کشی د.

– مثل بچه‌ها میچسبه به آدم. همه جامو تفمالی کرد.

نگاهش به من افتاد که روی کاناپه نشسته و به غرغراش لبخند میزد.

برق ی از چشماش عبور کرد و جلو اومد .

روی قالیچه نشست و بالشتی که اونجا بود رو حایل دستاش کرد.

-راستی عیدت مبارک خانم مقدم.

لبخند زدم.

-مرسی. عید تو هم مبارک.

با ملایمترین لحن بهش جواب میدادم تا بفهمه برای صلح اومدم و شمشیرش رو غلاف کنه.

-تو چرا نرفت ی مسافرت ؟

پس این مدت بیخیال اطرافیانش نبوده.

به تبع از خودش قصد کردم پایین بشین م ولی قبل نشستن پر سیدم:

-چایی بیارم بر آتیا قهوه ؟ خیرهم

شد و چیزی نگفت.

به سمت آشپزخونه رفتم تا با هر دو نوشیدنی گرم برگردم که گفت:

-قهوه.

لبخندی زدم و با یه فنجون قهوه دیگه برگشتم پیشش و با فاصله اندکی کنارش نشستم.

سینی کوچی ک رو مابین هردومون گذاشتم و گفتم:

-نگران تو بودم که نرفتم مسافرت.

تیز نگاهم کرد.

-چرا نگرانم بو دی ؟

به چشماش زل زدم و دلم برای نگاه گرمش قنچ رفت.

-نباید نگرانت میشدم ؟ شش ماهه ازت بی خبریم. فکر میکردی م بلایی سرت اومده .

کارت درست نبود که خودت و مخفی کردی اینجا.

پوزخندی زد.

-خب گیرم م بلایی سرم میومد که چی ؟ تو چرا نگران بو دی ؟ مگه نگفتی نباشم !
مگه نگفتی ارتباطتو با من نمیخوای ؟ مگه نگفتی برم ! دلیلی نمیبینم بعد حرفات دوباره
نگران حال و وضعیتم باشی.

-یزدان من.. ..

-شما زنا همتون عین همی ن. عیب شادیو میکنی، اما خودت از لحاظه ای دیگه ص د بدتر
اونی.

-تو منو با شادی مقایسه میکنی ؟ با شادی که.. ..

سرش رو پایین انداخت و فنجون رو طرف خودش کشید و توی حرفم پری د.

-پشت سر مُرده حرف نزن خوشم نمیا د.

ساکت شدم و نفسم رو با حرص بیرون دادم. ادامه داد:

-گفتم بیای تا در مورد شرایطم حرف بزنم .یه ادم هیچی ندونو گذاشتی تو کارخونه تا
همه چیتو به باد داده ؟ اوضاع کارخونهت داره از صفرم پایینتر میره، حواس خودتو پرت کر

دی تا اون کاوه ی بیخاصی ت گند بزنه تو کارو بار و کارخونهت؟! ه مین فردا پس فرداست
بای د از جیب خودت پول کارگرارو پرداخت ک نی. با شماتت و تغیر نگاهش کردم و گفتم:

-تقصیرتوئه. اگه خودت بو دی نیاز ی نبود بقول خودت اون بیخاصیتو بگیرم که...

-مگه بهم نگفت ی اخراج؟

شمشیر برآنش قصد غلاف شدن نداشت.

کوتاه چشم بستم.

-یزدان!

اعتماد بنفس بیشتری گرفتم و گفتم:

-من بابت اون روز ازت معذرت میخوام. خودتم میدونی بجز خودت هیچکس نمیتونه

اونجارو درست اداره کنه. ازت میخوام برگردی. شرایطتم هر چی باشه قبول میکنم.

-هر چی؟

تمسخرآمیز گفت و من بی هوا و بایه ترس خفته سرم رو تکون دادم.

-خب پس حالا که شرطامو چشم بسته قبول میکنی منم قبول میکنم پیام تو کارخونهت.

زنگ بزن به اون یار و بهش بگو دیگه نیاد سرکار، حساباشم بهش بده، خودم از شنبه میرم
کارخونه.

ابروهام رو بالا دادم.

-تو که هنوز شرطاتو نگفتی!

فوت ریزی به فنجون کرد. گوشه ی چشمش بخاطر لبخندش چین خورده بود.

- شرطام زیادن خانم مقدم ،یهویی اوکی نده. شای د بعدش پشیمون بشی.
- خانم مقدم گفتنش دیگه دلم رو قنچ نمیبیر د بلکه ته دلم رو خالی میکر د. زل زدم به نگاه شرورش و آروم سرم رو تکون دادم.
- خب ، خب هر چی هستن بگو. شای د اصلا نظرم برگشت.
- ابروهاش رو بالا داد و نوچ کرد.
- نشد که .یه دلمون کن .یا قبولی یا نیستی. اینجوری که دل دل میکنی منم بای د حرفمو پس ب گیرم.
- شیطنتش گل کرده بود و باعث شد خنده ی ریزی کنم.
- باشه بگو. هر چی هستن قبول میکنم. حداقل بخاطر سرپا موندن کارخونه و اون کارگرای ی که توش کار. ..
- سه دانگ کارخونه رو بزن به نامم.
- طوری سرم رو بالا گرفتم که حس کردم مهره های گردنم با این حرکت و صدا آسیب دیدن. به گوشام اعتمادی نداشتم. محاله این پیشنها د از طرف یزدان باشه. این قضیه ی مهم چه ربطی به شرطاش داشت ؟ بخاطر وضعیت بحرانی کارخونه به منافع خودش فکر میکنه ؟
- یکه خورده نگاهش کردم. ریزبینانه و کنجکاو بهم خیره شد و سرش رو به طرفین تکون داد.
- چیش د ؟ زود جا زدی ؟

-چی، تو چی میخوای ؟

-چرا جازدی ؟ این تازه اولین شرطمه. شرط ای دیگه هم هستن.

-تو بخاطر اون اتفاق میخوای ازم باج بگیری ؟ نصف کارخونه میدونی یعنی چی ؟

نیشخندی زد و فنجون قهوه رو کامل سرکشی د و گفت:

-توضیح بیشتر نمیخوام. این مهمترین شرطمه اگه میتونی انجامش ب دی من م

کارخونتو تا هر زمان که بخوای برات راه میندازم. اگر نه، همی ن الان میتونی بگر دی خونهت و قرارمونو نا دیده بگیری.

اگه میخوای بهت فرصت میدم تا هر وقت خواستی فکر کن. به نتیجه که رسیدی...

-چرا بای د نصف کارخونه رو بدم به تو ؟ اگه قراره برام کار کنی سودش هر چی بشه نصفش رو..

-نه. سه دانگ از کارخونه.

با حرص و عصبانیت زل زدم بهش که گفت:

-من شرطمو گفتم و ازش کوتاه نیام. هر طور که میخوای تصمیم بگیری میل ب خودته.

خوش ندارم واسه کسی کار کنم که هر وقت پوزش از جایی پر شد بیا د اونجا جلوی بقیه توهین کنه بهم و بره.

یا نصف کارخونه مال من میشه یا اونجا کار ن میکنم.

از جا بلند شدم و گفتم:

-من اینکار و ن میکنم. تر جیح میدم همون کاو هی احمق و بیخاصی ت کارشو راه بندازه اما کسی بیخودی ازم باج ن گیره.

پوزخندی زد.

-هه... باج ؟ تو انگار خودتو ز دی به اون راه. میدونی تو کارخونهت چه خبره ؟ از وقت ی

که کاوه رفته اونجا چقدر از سو د کارخونه بهت پس داده ؟ جوابی ندادم.

سرش رو به طرفین تگون داد و لم داد روی بالش.

-هوم ؟ چقدر ؟ تو اصلا نفهمیدی یه جای کار داره میلنگه ! یارو کارخونه رو خورد، تهشو نابو د

کرد برات ، تو از چرخوند ن اون دم میزن ی ؟

پاش رو به اون یکی پاش بطور مثلثی متصل کرد و دستش رومشغول بازی با انگشتای پا ش

کرد و گفت:

-به من مربوط نیستا میخوای بری آتیش بزن ی به کارخونهت بزن، مال خودته، صاحب

اختیارشی، ولی خواستم روشنت کنم که اون داره چه غلطی میکنه. تو هم بیخبر ر از همه

جا دلت خوشه کارخونهت رو پاست.

-تو مطمئن ی ؟

نگاهش رو به صورتم کشی د. لبخند محوی زد.

-اگه با این شرطم مشکلی نداشتی بشین که ب ریم واسه شرط بع دی.

هوف هوف نفسم رو بیرون دادم. چاره ی دیگه ای نداشتم. منو باش در مورد قرارمون چه

فکراییی کرده بودم و چه دلی به تب و تاب انداختم.

نشستم و منتظر شنیدن شرط بع دیش شدم.

وقتی دیدم چیزی نمیگه سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم .

اخم کردم.

-شرط بع دیت چیه ؟

-پوششت ! از لباس پوشیدنت بدم میا د. قبلا هم بهت گفتم. سبکتو عوض کن. بخاطر خودم

نمیگما. بخاطر خان می بودن خودت میگم. -ببخشید؟

-همین که گفتم ! دفعه ی دیگه با این پوشش نینمت.

-به تو چه رب طی داره؟ دوست دارم همینجور ی تیپ بزنم.

-شرط بع دیم!

دستم رو بالا گرفتم.

-نه صبر کن. مگه من اون دوتا شرطتو قبول کردم که میگ ی بع دی؟ چیکار به پوششم داری

که.. ..

-ارتباطتو با خسرو کامل قطع میکنی. هیچی، هیچی آ...خانم مقدم. خسرو با تو نسبتی نداره

که همیشه بهت زنگ میزنه ی ا میا د خونه دیدنت یا با هم قرار مدار میذارین. اگر با هم

شراکتی چیزی داشتین که خدارو شکر به موفقیت انجامی د و دلیلی نداره بعد اون ماجرا

دوباره با هم باشین. حق نداره بیا د پیشت، من.. ..

-تو به هوای قهر و اینا چ پیدی اینجا نقشه کشیدی تا منو کنترل کنی؟

نگاهش ثابت شد بهم. خیره خیره و بعد اشاره کرد به می ز پشت سرم.

-پاکت سیگارهارو میدی بهم ؟

پاکت سیگارهارو از روی میز برداشتم و اول یه نخ از پاکت برا یخودم برداشتم و بع د اونو به طرفش گرفتم. پاکت رو از میون دستم گرف ت.

-اعصابتو خورد کردم ؟

دو د سیگار رو که بیرون دادم عصبی غریدم:

-کار ه میشگیته. دیگه چه شر طی مونده ؟

-اینجوری که همیشه من شرطامو بگم. تو اول آروم باش که بتونم ادامه بدم.

چشم غره ای به حرفش رفتم و با حرص پوک سنگینی زدم که گفت:

-شرط بع دیم خودتی. من نمیتونم چشم ازت بردارم. هر جا باشم هوش و حواسم پیش توعه.

پوزخن د زدم.

-حرف دیگ ه ای هم هست ؟

-تو از اینکه من مراقبت بودم ناراحتی ؟

-نه خی ر از اینکه دزدکی منو میپاییدی تا بفهم ی چه غلطی ..

اخم ریزی کرد.

-من بهت اعتماد دارم. اگه خوشم نمیا د خسرو انقدر بهت نز دی ک بشه یا در مورد لباس

پوشیدنت چیزی گفتم چون از قبل این حرفم بوده. لباس پوشیدنتو دوست ندارم.

زیادی آزاد و باز لباس میپوشی.

با تمسخر نگاهش کردم. که دستاش رو زیر سرش جک زده بود و نیمه گیج نگاه م میکرد.

چشمای تو مشکل داره.

با حرص چشمام رو تو ی حدقه چرخوندم.

من پوششم مشکلی نداره. در مورد خسرو هم فکر نمیکنم این قضیه به تو مربوط بشه.

پوششت مشکل داره. من بخاطر حرف تو از اون روز تا حالا یه بارم تیپ سابقمو نزد.

میبینی همش تیشرتای آستیندار یا پیرهن و جین میپوشم چون تو خواستی.

از اون روز منظورش همون روزیه که توی ماشین بحثمون شد و بعد افراد ناصر دم خون ه ش

گرفتن و بردنش؟ یعنی حتی اون چند ماهی که خارج زندگی کرده تیپش رو تغییری

نداده؟ سوالم هنوز نوک زبونم بود که خودش گفت:

حتی اون چند ماهی که خارج بودم هم نپوشیدمشون. فقط چون تو گفتی دوست نداری

اونجوری لباس بپوشم.

خیره به صورتش پوکی زدم و گفتم:

من تیپمو دوست دارم.

پوزخندی زد و سیگاری از پاکت بیرون کشید و روی لب خودش گذاشت.

خسرو چی؟ با شرط اون که مشکلی نداشتی؟

ارتباطم با خسرو یه ارتباط دوستانه ست. بخاطر حرف ای تو نمیخوام...

-بیخود. من از خسرو خوشم نمیا د. اگه بخاطر فوژان نبود بلا ی سرش میوردم که یه قبر م کنار شا دی واسه اون پهن بشه.

-این قضیه به تو مربوط نمیشه یزدان. ارتباط من با آدمای اطرافم جز زندگی شخصیمه.

براق نگاهم کرد و فندک زد و همزمان با پوک سنگینی که به تصویر کشی د لب زد:

-ربط داره. چند ماه با من بو دی. شخصیتترین آدم زندگیت بودم، پس ربط داره که دارم زر میزنم...

-ولی دیگه نیستی.

-از کجا مطمئ نی ؟

چیزی نگفتم. خاموشم کرده بود. انگار با ه مین جملات اغواگر و کوتاهش مسخم کرد که آروم گفت:

-بیا دوباره با هم باشیم آوا. من دلم برات تنگ شده!

توییخگرانه نگاهش کردم.

-تنگ نشده. اگه تنگ میش د این مدت بهم سخت نمیگرفت ی خودتو قای م کن ی.

-لازم بود.

تن د و عصبی گفتم:

-آره لازم بود ! پس دلت برای خودم تنگ نش ده... اما کور خون دی.

چشم بست.

-در مورد اینجوری فکر میکنی؟

اینبار واقعا به قصد رفتن بلند شدم. عصبی بودم دلم میخواست برم تا دوباره به خلوت خودم

ادامه بدم. اومدم پیش یزدان و برداشتم از دیدنش اشتباه بود. تصورم راجع به

علاقهش و حرفایی که یوسف توی ماشین زد دیدم رو با این قرار، خراب کردن.

میخواستم برم و به قلبم بفهمونم یزدان فراموشش کرده و دیگه هی چامیدی برای موندن

توی این شهر و دیار ندارم.

وا رفته تنهش رو بالا کشی د.

-کجا میخوای بری؟

-برم دیگه. مگه شرطاتو نگف تی؟ باشه همشون قبول. حتی تیمم و هم عوض میکنم.

حالا اجازه میدی برم؟

-آوا بمون پیشم. کجا میخوای بری، تو که بچه هات خونه نیستن.

-نمیتونی از این موضوع به نفع خودت استفاده کنی.

-نوچ. باز زده به سرش!

مقابلم ایستاد و مانع از رفتنم شد. شالم رو سر کرده بودم. کیفم رو هم میون دستم گرفت م

و ادای رفتن رو در آوردم. در واقع توی این تاریکی و سیاهی شب جرات بیرون

رفتن نداشتم فقط میخواستم حفظ ظاهر کنم و نشون بدم دارم میرم.

-برو کنار من برم یزدان.

دستم رو گرفت و ملتمسانه نگاهم کرد. فقط نگاهش. لبهاش انقدر مغرور بودن که برای کلامی از خواهش و التماسش تکون نخورن و زیر پا گذاشتن غرورش رو روی داریه نریزن. -برگرد بشی ن.

-چرا؟ چرا برگردم؟ گف تی پیام تا در مورد شرایط کارخونه حرف بزنی منم شنیدم همشونم انجام میدم.

-اما شرط آخرمو خوب گوش ندا دی.

-شرط آخرت چی بود؟

شال رو از سرم در آورد و کیف م رو هم از میون دستام گرفت. شالم رو به بینی ش نز دیک کرد و بوش رو عمیق نفس کشی د و گفت:

-همون دیگه خوب گوش ندا دی من چی گفتم. داشتم در مورد خودمون حرف میزد م که یهو بلند ش دی. امشب پیش م باش.

-نمیشه یزدان.

-چرا نمیشه؟ دوباره از اول شروع میکنیم. الان که چیز ی نیستبخوای بخاطرش بجنگی یا منم بخاطرش به تو مشکوک باشم. هر دو کینه ی ق دیمیمون رو بوسیدیم و گذاشتیم کنار. دیگه چیزی واسه باختن نداریم. فقط دلامونه که ب ای د..

-واسه این حرفا یک م دیر شده!

منظورم رو نگرفت و حتی اجازه نداد بیشتر توضیح بدم.

- دیگه نمیخوام باهات باشم.

-چرا؟

-من، من دارم از اینجا میرم ن میخوام دم رفتنم کاری ک نیم که تحمل شرایط برای هردومون سخت بشه.

اخمش غلیظتر شد.

-یعنی چی آوا؟ رفتن چی؟ کجا میخوای بری؟

-وکیلیم همه کارامو تو این چند ماه انجام داده. از اولم قصدم رفتن بوده. همه خانوادم در جریانن. فقط منتظر بودم کار ناصرو تموم کنم بعد برم. تا چند ماه دیگه کارای اقامتم کامل میشه.

چشماس از راست به چپ توی چشمام حرکت میکردن. هیچی از نگاهش نفه میدم جز ترس، ترسی که میدونم ریشش از کجا توی چشماس نشات گرفت. -اونموقع که با هم بودیم بازم بفکر رفتن بودی؟ سرم رو تکون دادم.

-من از چند سال پیش به فکر رفتنم.

-با کدوم پول میخواستی بری؟ تو که پول نداشتی؟ از کجا میدونستی ناصر انقدر پول براتون کنار گذاشته؟

-قرار شد بعد اجرای حکم ناصر و شادی بخاطر پاداشی که خسرو میگیره، در ازای همکاری که من باهاش داشتم کمکمون کنه بریم خارج اونجا اقامت بگیریم و زندگی

کنیم. حالا که ناصر به اندازه ی کافی برامون گذاشته که به پول خسرو نیازی نداشته باشم. فقط داره کمک میکنه تا هر چه زودتر اقامت بگیرم.

ابروهاش رو یکه خورده و با حس ترس عمیق ی بالا برد.

-خسرو داره کمکت میکنه ؟

-این موضوع به خسرو هیچ ربطی توی عوض کردن تصمیم م نداره یزدان، اون داره کمک میکنه کارام سریعتر پیش برن.

پوزخن د زد و بلن د شد و دستش رو به زانوهای گرفت.

از توی جعبه ی سیگارها یه سیگار دیگه برداشت و فندک زد، پوک زد و تمام مدت روی کاناپه نشسته و به من نگاه میکرد.

با صدای جolz ولز چیزی چشمهام رو از هم باز کردم. نگاهم رو که به اطراف چرخوندم

انقدر نگاهش کردم و سکوتش رو به جون خ ریدم تا چشمام سنگین شدن و به خواب رفتم.

پتو رو کنار ک شیدم و بلند شدم.

تاش زدم و کنار بالشت گذاشتمش.

به سمت در کوچیکی که کنج هال بود رفتم و احتمال میدادم سرویس دستشویی ی باشه.

دست و صورتم رو شستم و دستم رو به صورت شونه توی موهام کشیدم.

قبل از عی د به اصرار رزیتا و مامان آرایشگاه رفتم و موهام رو دوباره به درجهی بلون د سابق رنگ کردم.

بالای سرم بستمشون و از سرویس بیرون رفتم.

یزدان پشت کانتر ایستاده بود و داشت کنار نیمروی سرخ شده گوجه و خیار خور د میکرد.
د.

-صبح بخیر ر.

با اینکه پشتش به من بود ولی حضورم رو حس کرد.

-صبح تو هم ب خیر آقای سحرخیز. کی بیدار ش دی؟

- دیشب اصلا نتونستم بخوابم.

یکه خورده سکوت کردم و چیزی نگفتم.

نتونسته بخوابه؟

بی حرکت ایستاده بود و تکونی نمیخور د.

سرم رو به سمت جلو کشیدم.

-منم کمکت کنم؟

نفس عمیقی کشی د.

-نه. انجامش میدم.

-خب پس سفره رو من میندازم. سفره کجاست؟

میزناهار خوری کوچیکی توی آشپزخونه بود ولی دوست داشتم روی زمین، همونجایی که دیشب نشسته بودم سفره بندازم و صمیمانه ت ر بش ینیم و صبحانه بخوریم.

خواستم ازش فاصله بگیرم که یهو دست روی دستم گذاشت و آروم گفت:
- بمون آوا.

موندم ولی دیشب هر چقدر نگاهش کردم و منتظر بودم تا قفل سکوتش رو بشکنه و چیزی بگه تا قی د رفتن رو بزnm و کنارش بمونم اما چیزی نگفت و فقط در سکوت نگاهم کرد، تا زمانیک هنامیدانه چشمام روی هم افتادن و خواب رفتم.

صبحانه خور دیم و دوباره در مورد شرایط کارخونه حرف زدیم.
یزدان خیلی سرسنگین تر از همیشه جوابم رو میداد و گاهی توی اعماق اوهام فرو میرفت و دقیقه های طولانی خیره به صورتم میمون د.

بع د از صبحانه وقتی یوسف تماس گرفت که قصد داره بیا د دیدنش به یوسف جواب داد.
-خودم الان میام خونه. ن میخواد بیای اینج ا.

دیگه دلیلی برای پنهان شدن نداشت و تنبیه یوسف و دور بودنش از من برای فراموشیم همه به ن نتیجه ی مطلوب رسیدن.

هر دو قصد رفتن از این سویت کوچیک و خاطره ی دلچسبش داشتیم. لباسهام رو که پوشیدم مرتب و آماده از اتاق بیرون اومد و سویچ و موبایلش رو از روی میز برداشت.
با دل غمگین ی به گوشه و اطراف خونه نگاه کرد. انگار داشت برای همیشه با این مکان وداع میگفت.

- دیگه نمیای اینجا ؟

نگاهم کرد و پوزخند محوی زد.

-دلیلی نداره پیام.

با لبخند گفتم:

-از دیشب تا الان دپرسی. چون میخوای از اینجا دل بکنی ؟

با همون پوزخند تلخی که به لب داشت و نگاهش بیرمق شده بود طولانی مدت نگاهم کرد و سرش رو با تاسف ی که من نفهمیدم برای چیه تکون داد و گفت:

-دپرس نشدم. نیومدم اینجا که تا ابد بمونم. برمیگردم خونهم و یاد م میره چند ماه اینجا زندگی کردم. مثل همه چیزای دیگه.

آهی کشیدم و تلخ شدم.

-اوهوم. تو خیلی خوب میتونی هر چیزو فراموش کنی.

لبخندش غمگین و گس بود.

-آره متاسفانه. بریم ؟

از در بیرون رفتم و یزدان پشت سرم بیرون اومد و در بست و کلی د رو توی قفلش چرخون د.

-برای انجام شرط سه دانگ از کارخونه هر زما نی گف تی من آمادهم. تو بی ا کارخونه من م ب ه وکیلیم میسپار م کارها ی لازمو انجام بده.

سرش رو تکون داد و اخم غلیظی توی پیشونیش جا گرفت.

-باشه.

لبخند تلخم رو از نگاهش پوشیدم و از پله ه ا پایین رفتم. شای د اینا آخرین دیدار نز دیک من و یزدان باشه. ن میدونم در روزهای آتی چ یقراره پیش بیا د ولی انتظار داشتم حالا که یزدان موضوع رفتنم رو میشنوه برای ت غییر نظرم یکم ج دیتر رفتار کنه.

از رفتارش هیچی نمیفهمم. این بهم ریختگیش برای کدوم موضوع از دیشبه.

اصلا شای د رفتنم برای یزدان مهم نباشه و عش قی که ازش دم میزد در حد همین دیدارهای یواشکی و علاقه‌ی کوتاه مدتش بوده نه چیزی مثل زندگی مداوم و افکار و خیالاتی که من در سر داشتم.

همپای خودم پایین اومد. مسیر رو تا کنار در خروجی آروم و در سکوت مطلق قدم برداشتیم. دستش زودتر از من طرف دستگیره در دراز شد.

نگاهم رفت به سمت چشمش. چشمای ی که انقدر غمگین بودن که رنگ نگاه منم غم عمیقی فرا گرفت.

تازه به عمق فاجعه پی بردم.

ترس از ن دیدن و نبودنش در آیندهای نه چندان دور که من توی کشور دیگه‌م و یزدان فرسخها ازم دور میشه و بدون من به زندگیش ادامه میده.

از تصور این زندگی و دوری همیشگی‌مون آه از نهادم بلند شد و این غم و ترس تا لحظهای که کنارش توی ماشینش نشستم و یزدانه سمت مسیر خونم حرکت کرد، همراهم بود.

-آوا؟

از اوهام غمگینم بیرونم کشی د. نگاهش کردم و بی هوا لب زدم:

-جانم ؟

-واقعا تصمیمت و گرفتی ؟

-کدوم تصمی م ؟

-اینکه میخوای برای همیشه ب ری خارج ؟

نگاهم تلخ و گس شد و سرم رو با موافقت تکون دادم.

از دفتر آق ای پناهی که بیرون اومدم حالم شبیه روزی بود که از کما برگشتم و تازه فهمیدم چقدر زمان طول کشیده و از یزدان و دنیای واقعی و عزیزهام دور بودم و طی این مدت نداشتمشون.

ماهاینفسگیر اخیر همین روال رو برام داشتن.

حضورش توی زندگی بود و کارهای کارخونه رو به نحو احسن انجام میداد اما برای قلبم نداشتمش.

مهره و الماس بارزشم رو از دست داده بودم. به به ای گزاف رفتنم.

تمام این چند ماه چشم روی هم گذاشتم و صبر کردم و به خیا لخوش اینکه یزدان با یه تصمیم درست زندگیم رو مورد تحول قرارمیده دندون روی جیگر گذاشتم اما هر روز و ساعتها گذشتن و امیدم مثل چراغ نیمسوزی به ته کشی د.

روزها رفته رفته میگذشتن و تلاش من برای رفتن و دل کندن از این دیار بیشتر شد.

دیگه چیزی نداشتم که بخاطرش موندن رو به زندگی بهتر و پیشرفتهام ترجیح بدم.

یه یزدان بود که نوع زندگیش با زندگی من فرق داشت.

از همون اول ب ای د میفهمیدم وقتی تیپ و ظاهر و عق ایدش شبیه من نیست، افکار و خیالات ذهنش هم به هیچ وجه شبیه من ن میشن.

من بعد از نه سال دلم شروع یه ارتباط محکم و مداوم رو میخواست.

ارتباطی که فقط کنار اون باشه نه هیچ مرد دیگه ای.

اما شرایط و سبک و سیال زندگی یزدان بهم نشون داد تمایلی برای شروع همچین زندگی مداومی نداره و انتظار من چیز بیهوده.

مخصوصا تفاوت سنی و چند سال اختلافی که نشون میداد من از اون بزرگترم.

ریموت ماشینی رو زدم و پشت رل نشستم و بآتی ک آف ی ماشین روبه حرکت درآوردم.

گوشی موبایلم زنگ خورد. بی حوصله تر از اونی بودم که حتی میلی برای جواب دادن داشتم باشم.

به اسم خسرو که نگاه کردم پوزخند زدم.

برای من شروط گذاشته بود و من علیرغم اینکه چیزی بینمون نمونده به شروطش عمل

کردم و در اولین اقدام، رفاقت خسرو رو آروم آروم از زندگی من کنار زدم. بقول یزدان

دلیلی هم برای دیدارهای مکرر و حرفهای اضافی نبود. کار ما بعد از فوت شادی و ناصر

تموم شده و اون پرونده مختومه اعلام شد.

کار اقامتم رو هم که وکیل انجام میداد.

تماسش که دوباره تکرار شد، از روی ادب بهش جواب دادم.

-بله ؟ یهو

داد زد:

-حالا دیگه بای د ده بار صدای اون ماسماس ک لعنتیتو در بیارم تا جوابمو ب دی ؟

-یا خدا ! چرا داد میزنی ؟ خیر باشه!

با حرص توپی د:

-زهرماره. پاشو بیا این کارخونه ی واموندت کارت دارم.

-رف تپیش یزدان ؟

-غلط میکنه منو راه نمیده تو کارخونه. به حراست زنگ زده بیان بیرونم کنن. چه مرگشه ؟

مگه من اومدم قیافهی نح س اونو ببینم که رم کرده!

خندهم رو پشت لبهام نگه داشتم. لپم رو باد و خالی کردم تا اثرات خنده از توی صدام و لبم محو بشن.

-نمیدونم چشه. منم خیل ی وقته ن دیدمش ازش خبر ی ندارم. هر مشکلی هست بین خودتونه.

تغیر آمیز و از روی عصبانی ت ته دی د تو خالی کرد:

-پاشو بیا اینجا آوا. پاشو بیا حالیش کن من دوست توام هر وقت دلم بخواد میام اینجا و میرم. اون داره برات کار میکنه حق نداره منو از کارخونهت بندازه بیرون. جلوی همه منو...

-نمیتونم پیام خسرو. تازه از پیش وکیل میام. حوصله ندارم. بحثای تو و یزدانم تمومی ندارن. بذار تو حال خودم باشم. مشکلتو خودت باهاش حل کن.

داد زد:

-من واسه دیدن اون نیومدم که مشکلمو باهاش حل کنم. اومدن دیدن تو.

اگه میرفت م بای د یه جورای ی میانجی گری میکردم و حرف زدنم درمورد احترام به خسرو یا روابطش با من، ممکن بود یزدان روناراحت کنه ولی خسرو با سمجی تکرار کرد:

-همین الان میای تا نرفتم از پشت اون میز بلندش نکردم و از پنجره پرتش نکردم پایین. پشت چراغ قرمز ایستادم و ترمز دستی رو کشیدم.

-خیله خب الان میام. ناسلامتی دایی دخترته یه جور ی رفتار میکنی و حرف میزن ی انگار دشمنین.

با حرص گفت:

-اونه که منو دشمن میبینه وگرنه من کاری به کارش ندارم. به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی. زنگ زدم خونهت مامانت گفت بیرونی، گفتم ش ای د اوم دی کارخونه خواستم ببینمت.

همین دیدنهای تو اعصابش رو تحریک کردن خسرو، که با عصبانیت از اونجا بیرون ت کرده، من نمیفهمم این دیدنها چه سودی برای تو دارن که هفته ای بیست بار قص د دیدنم رو داری!

توی پارکینگ کارخونه ماشی ن رو پارک کردم و با عصبانیت از آسانسور بالا رفتم.

بگو مگوی ک سی تو ی راهرو با باز شدن درهای آسانسور توجهم رو جلب کرد. شخصی داشت با آرامش از خسرو میخواست اونجارو ترک کنه و خسرو با داد و بیداد سعی داشت غرور و موندنش رو اونجا حفظ کنه و با اومدن من نشون بده چقدر پایبش محکمه.

تا نگاهش به من افتاد فرد مقابلش رو کنار زد و به سمتم اومد. نه سلامی، نه علیکی، سریع گفت:

-بیا برو به این پسره بفهمون چه خوشش بیا د چه خوشش نیا د من هر وقت دلم بخواد میام اینجا و میرم. به من چه که نمیتونه ریختم و ببینه! م دیرعامل که م دیرعامل، مگه اینجا مال پدرشه، رئیس اینج ا کس دیگه ایه اون قلدوریش میشه؟ مرتیکهی حقوق بگیر چه پز و ادایی میا د برام.

-نوچ.

کلافه نگاهش کردم. با شنیدن نوچی که گفتم ساکت شد ولی ت غیرانه زل زد بهم.

-چرا اوم دی اینجا خسرو؟

-نفه میدی چی گفتم نه؟

-فهمیدم. چیکارم داشتی که میخواستی منو ببینی؟ دستش رو به سمت اتاق

یزدان کشی د و بدون سازش گفت: -بیا اول برو به این پسره حالی کن دفعه

دیگه حق نداره جلوی ایناوسکولا منو خنک کنه. بعد از این خراب شده میریم

بیرون با همحرف میزنی م.

خیلی راحت دستم رو به دنبال خودش کشید و در مقابل اعتراضام برای رها کردن دستم محکم ایستاد و قبل از اینکه دستم رو رها کنم در اتاق م دیریت رو باز کرد و همراه با من داخل رفت.

بیچاره منشی، از ترس اخراج نشدن دوبارهش توسط من لام تا کام حرفی نزد که بی اجازه در اتاق م دیر رو باز کردیم و داخل رفتی م.

یزدان پشت می ز نشسته و سرش پایین بود.

-عه ول کن دستمو.

با صدام سرش رو بالا گرفت و اول حلقهی دست خسرو رو روی مچ دستم دی د و بع د

نگاهش رو به سمت صورتم بالا آورد. اخمی کرد و تویی د:

-اینجا چه خبره ؟ خونه ی عمهت که نیست درو باز میکن ی مثل یابو میا ی داخل ؟

خطابش به خسرو بود. خسرو هم عصبی دستم رو رها کرد و رو به یزدان غری د:

-با من اینجوری حرف نزن یزدان. یابو تویی. نذار بهت بیاحترامیکنم. تمام این مدت بخاطر

شرایطت دهن واکردم چیز ی نگفتم تاخار بشه رو دلت. گفتم داغداری ، ناراحتی، عیبی

نداره ی ه چی ز میگی فردا تموم میشه. اما هر روز داری گندشو. ..

-زر نزن بابا. گمشو بیرون. زود باش.

منم دوست نداشتم تا این حد به خسرو بیاحترامی کنه. خسرو فقط به وظایفش و اجرای عدل

عمل کرده بود و مثل من هی چ تقصیر ی توی کشتن شادی و قتل پدررمادرش نداشته.

-یزدان جان اجازه بده اول...

خیلی خشک و بی حس توی حرفم پری د:

-تو هم برو بیرون خانم. بذار به کارم برس. وقت ندارم بازی شما دو نفر و تماشا کنم.

بازی!!

خسرو تمسخرآمیز نگاهم کرد و پوزخند زد.

-اینجا مال توعه، اجازه میدی کارمندت برات کری بخونه ؟ سنگینی نگاه یزدان که

روی من افتاد به خسرو گفتم:

-اینجا تنها مال من نیست. منو یزدان با هم شریکیم خسرو . نصف کارخونه مال یزدانه.

ابروهاش رو با تعجب بالا داد و مبهوتانه به یزدان نگاه کرد.

-آها که اینطور. پس همون اول میگفتی جناب رئیس. اینجوری من قلم پامو میشکست م

که بخوام به حریم کاری ت پا بذارم. اگه بخاطر دیدن آوا نبود همچین جسارتایی رواز

خودت و کارمندات تحمل نمیکردم ولی خب مهم نیست.

به من نگاه کرد.

-بیرون منتظرت میمونم تا بیای.

پیچی د تا به سمت در بره.

-کارم داری خسرو ؟

با سوالم در جا ایستاد و با خشم به سمتم برگشت.

-تو هم دم رفتن هوا برت داشته ها. چرا جدیدا اینجوری ش دی ؟ دارم میگم اومدم بینمت، ناراحتی ؟ خوست نمید بیا م ؟ رک و صاف بگو تا نیام چرا هی میپچونی !

همیشه اومدم دیدنت امروزم اومدم. کار اشتباهی کردم ؟

نمیدونستم چی بای د بگم. سعی کردم سوالم رو طور دیگه ای مطرح کنم تا دلخوریش رو

فراموش کنه. علیرغم اون اتفاقآتی که افتاد خسرو بهتری ن دوستمنه. نمیخوام بخاطر

دیدگاه یزدان ارتباطم رو با این دوست خوب از بین ببرم.

-نه اینطور نیست خسرو، منظورم این ه کارت خیلی واجبه ؟ آخه بای د برم خونه. بهت

که گفت م حوصله ندارم زیاد. از پیش وکیل میام. تقریبا همه کارامو انجام داده، ثبت نام

بچه هار و انجام داده، فقط بای د زمان رفتنمون رو اعلام کنیم. بای د برم با بچه ها و

مامان حرف بزنم تا درمورد رفتنمون تصمیم می گیری م.

صندلی پشت میز با صدای ب دی به عقب کشیده شد و نگاهم به اون قسمت رفت. یزدان

بلن د شده و پشت پنجره ایستاد و دستهایش رو توی جیب شلوار خوشدوخت کتش فرو

برد.

-خب اینکه خیلی خوبه. خداوشکر همه کاراتو انجام دادی. واسه چی پک ری حالا ؟

خوشحال باش دیگه. بای د به ج ای این ریخت وافته و آیزونت یه جعبه شیرینی میگرفت ی

با خودت میآوردی.

نگاهم به یزدان بود و توجه ی به خسرو و حرفاش نداشتم. به سمت پیچی د و ب ا عصبانیت

و خشم به خسرو اشاره کرد و رو به من گفت:

-این مرتیکه ی جالیزی رو میندازی بیرون یا خودم با اُردن گ بیرونش کنم ؟ من اعصاب ندارما. امروز رو مود نیست م ، حالشو میگیر م بخدا. بگو بره گورشو گم کنه.

خسرو شیشکی زد و با تمسخر گفت:

-تو میخوای با من در بیفتی ؟

قبل از اینکه یزدان بیشتر عصبی بشه و بحثش با خسرو بالا بگیره ، به سمت خسرو رفت م و آروم گفتم:

-برو خسرو جان. میام بیرون با هم دیگه حرف میزنیم.

یزدان از پشت سرم محکم گفت:

-تو غلط میکنی باهاش حرف بزنی. مگه نگفتم این مرتیکه رو از خودت دور کن ؟

اینجوری به شرایط عمل میکنی ؟

نگاه خسرو با ناباوری به سمت من برگشت. دهن باز کرده بود تا به یزدان چیزی بگه اما با این حرف خلع سلاح شد و شوکه و ناباور زل زد به نگاه کلافم.

با عصبانی ت دندون روی هم فشروم و گفتم:

-یزدان میشه بس کن ی خواهشا ؟ اینجا محیط کاره. جفتتون رعای ت کنین. خوب ه

هردوتون فامیلین. حرمت فامیلی هم که نباشه لااقل بخاطر احترامبه فوژان و ر گ خونیتون، یک م مدارا کنین.

به پشت میزش برگشت و دوباره روی صندلیش نشست.

-بندازش بیرون تا دهنمو ببندم.

-چه پدر کشت گی با خسرو داری یزدان ؟ اون بابای خواهرزاده‌ته.

با عصبانیت دوباره از پشت میز بلند شد و زیر نگاه متعجبم طوطیوار و شلاقی داد زد:

-بخاطر همینه که نمیخوام ریختشو ببینم. یازده ساله از شادی طلاق گرفته اما یه بار نداشت ما فوژانو ببینیم. مامانم دق کرد، خودمو یوسف هزاربار رفتی م التماسش کردی م فقط یه لحظه بذاره ببینیمش، مامانم به خاک پاش افتاد، جلو چشمش ضجه زد، اما این مرتیکه بخاطر کینش از شادی حت ی نداشت ما یه بار به فوژان نگاه

کنیم. چه هیزم تری بهش فروختیم ؟ این بی پدر خون مارو تو شیشه کرده، اینم از اون گندش که خونوادمو به خاک سیاه نشوند، دق دلپاش و کینه هاش به تو هم رسیدن، گند آخرشم فرستادن تو و بچه هات به خارج بود. به هر چیزی که به منو خونوادم متصله دخیل میشه تا خرابش کنه. من ازش بدم میاد، خوش ندارم ی ک کلمه باهاش حرف بزنم ی ا بذاری بیا دیدنت، غیر از این باشه همین الان جل و پلاسمو جمع میکنم میزنم به چاک د ر اینجارو همبرات تخته میکنم. خسته شدم

از دور و بازیاتون. خسته شدم از نامر دیاتون. خسته شدم هر چی من چشم میبندم شما بیشت ر زخم میزنین. اصلا بری د به جهنم. بری د گورتو گم کنین. هر کی هر غلطی دوست داره بکنه فقط بذاری د من نفس بکشم. بذاری د برگردم به خود سابقم. کمرمو شکون دین . هر چیزی یه حدو حسابی داره. هی که من دندون رو جیگرم میذارم و حرف ی نمیزنم شما بیشتر شورشو در میارین.

وار رفته نشست روی صندلیش و صندلی رو به جهت مخالف برگردوند و پشت کرد به منو خسرو و نفسهای عصبی ش رو به پیرون فوت کرد.

دیگه روم نمیشد حت ی به خسرو نگاه کنم. خسرو هم چیز ی نگفت و آروم از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

جلو رفتم و از توی پارچ روی میزش کمی آب توی لیوان ریختم و به طرفش رفتم.

لیوان رو به سمتش گرفتم.

سرش رو به صندلی تکیه داده بود و دستش رو به پیشونیش گرفته و چشماش بسته بودن.

- یزدان ؟

چشماش رو که باز کرد و لیوان رو میون دستم دی، لیوان رو ازدستم گرفت و پرت

کرد به سمت دیوار و صدای ب دی از شکستنش توی اتاق منعکس شد.

دستم رو روی گوشام گذاشتم و به پودر شدن قطعات ریز لیوان که پخش زمین شده

بود، نگاه کردم.

با عصبانی ت بیسابقه ای به در اشاره کرد و غری د:

- تو هم برو بیرون. همین الان.

چشم روی هم گذاشتم و پلکهام رو بهم فشردم.

- میرم یزدان تو اول یکم خونسرد شو.

نفس نفس میزد و سینهش با حرص بالا و پایین میرفت.

صورتش هم قرمز شد و مردمکهایش رگه ای خونی رو در بر گرفته بودن.

چشماش خیره به صورتم شدن. نگاهش رو تاب نیاوردم. نگاه شکسته ای که حتی بعد از شنیدن خبر فوت پدر و مادرش، زمان ی که رفتم خونهای دیدمش به این شدت تلخ و مغموم نبودن.

– خسرو جریان گذشته هارو بهم گفت. اون از تو و یوسف و طلع تخانوم کینه داشته.

گفت بعد از طلاق وقتی موضوع خیانت شادی رو بهتون گفته هیچکدومتون براش کاری نکردین، گفت حتی وقتی ناصر اومد خواستگاریش و دوباره بهتون گفت این همون شخصیه که به زندگیش...

– اون موضوع گذشته. دوباره هم میگم خوش ندارم پشت سر مرده حرف بزنی م. اونا الان دستشون از دنیا کوتاست. گفتن کارهایشون و عیبهای ی که داشتن چیزیه عوض نمیکنه..

– حق با توعه. اما خسرو هم آدم بدی نیست یزدان. اون فقط ازتون کینه داشته. شایدا که تو و یوسف یکم درکش میکردین یا به دل به دلش میدادین، فوژان الان شمارو نزدیکتری ن شخص به خودش میدونست. همیشه برام سوال بود چرا تو ی ا یوسف یا طلع خانم سراغی از فوژان نمیگیرین، حتی طلعت خانم یه بارم اسمشو به زبون نیاورد.

پوزخن د تلخی زد و دستهایش به دسته های صندلی فشار سختی وارد کردن.

– مگه اون میذاشت کسی اسمشو به زبون بیاره ؟ کینه یه ساله، دوساله، چهار ساله، ده ساله، بعد از فوت آدما هم هست ؟ مامانم بعد از طلاق شادی یکبارم نوهشو ندید، شادی التماس میکرد برم یه عکس فقط، یه عکس ازش بگیرم براش بفرستم،

حتی اجازه نداد خودم ببینمش چه برسه ازش عکس بگیرم، منو یوسف دلمون پر میزد
 واسه دیدنش، یواشکی میرفتی م دم مدرسهش تا از دور تماشا کنیم. چرا؟ همش بخاطر
 کینهش از شادی؟ مامانم، بابام، شادی، هر سه تاشون مردن، داغ دیدن فوژانو
 هم با خودشون به گور بردن، این بازم از کینش دست برداشته! محبت آدمای یعنی همین؟
 تا جایی که آدمای باهاشون خوب رفتار میکنن خوبن، اما همینکه یه ذره تغیر رفتار
 بدن میشن بد و جزای که بای ازشون فاصله گرفت و کینهشونو با هزار بار مُردنم فراموش
 نکرد؟

حس کردم داره به نعل میزنه تا اسب بشنوه.

- یزدان، موضوع رفتنم تصمیم الان یا بعد از جدا شدن اون روزمون نیست، من، من ساله
 ا روی این تصمیم نقشه کشیدم.

نیشخند عصبی زد و نگاهش رنگ دلگیری و غم گرفت.

- من در مورد رفتن تو حرفی زدم؟ یا برام مهمه که میخوای بری؟ لبهاش رو به طرف پایین
 منح نی کرد و چونهش رو چین داد.

- نه والله اصلا برام فرقی نداره. یه ارتباط بود بینمون که تموم شد.

فقط یه ارتباط! یه ارتباط بود که تموم شد! چقدر خوب از ارتباطمون یاد میکنی یزدان
 مهرانفر!!

دلم مثل چونهش چین گرفت و بق کرده نگاهش کردم و گفتم:

- اگه مهم نیست پس چرا با خسرو چپ افتادی؟ فکر میکنی اون خواسته با این کار تورو...

-گفتم که ی ه در صدم برام مهم نیست. داری میری برو سلامت. چند ماه با هم بودیم، دوستم بودی مثل بقیه دوستانم. دوران خوشی داشتیم ولی خب تموم شد. با گلایه نگاهش کردم. چینهایی دلم بیشتر شدن و بغض کمی ن کرد توی نگاه و گلوم. جلوی پاش نشستم و از پایینی زل زدم به صورت جذابش که با دیدنش عشقش توی قلبم جوونه میزد.

با بغض لب باز کردم:

-من فقط دوس ت بودم؟ پس اون حرفای که در مورد عشق و علاقت میگفتی چی بود؟ علاقه ای تو فقط تو دوران ارتباط خلاصه میشه؟ یه علاقه ای مقطعی که بعد از تموم شدن ارتباط حسش کم کم از بین میره و فراموشش میکنی؟ آب دهنم رو قورت دادم.

-پس چرا من نمیتونم؟

-چی نمیتونی؟

دستهای رو دراز کرد تا دستام رو بگیره، عقب نکشیدم و اجازه دادم.

اما دستاش میونهی راه پشیمون شدن و سریع عقب کشیدن و روی دسته های صندلی نشستن و چشمای نیازمندم به دنبالشون رفت.

دیگه میلی برای جواب دادن به سوالش نداشتم.

از سکوت طولانی مدت می دو بحث رو عوض کرد.

-چرا به خسرو گفتی نصف اینجا مال منه؟ ما که با هم شراکتی نداریم.

ناگزیر از حرکتش نفسی گرفتم و دوباره سر پا ایستادم. دماغ و دلگیر و بیرمق شدم.

-قراره داشته باشیم دیگه. من همه ی کارهارو انجام دادم فقط مونده بریم دفتر ثبت که ثبتش کنی م.

نیشخند زد و سرش رو به صندلی تکیه داد و نگاهش رو به سقف دوخت.

- دیگه لازم نیست اینکارو بکنی. اونموقع که گفتم نیت دیگه ای داشتم.

-چه نیتی ؟

-برو آوا. میخوام تنها باشم.

سوالم رو چند بار توی کام کام چرخ دادم و درنتیجه پرسیدم:

-تو بخاطر رفتن من پریشون ی یزدان ؟ اگه، اگه..

نگاهش رو از سقف کند و به چشمام دوخت.

چی میگفت م ؟

اگه تو بگی نرو، نمیرم!!

اگه تو بخوای بمونم، میمونم!!

من بای د ازش بخوام که بهم بگه ؟!

من بای د بخوام که به دروغ حرفی بزنه تا منو از رفتن پشیمون کنه و باز هم به ی ه ارتباط

بی اساس ادامه بدم!

شب که به خونه برگشتم تصمی م گرفتم هرچه زودتر رفتنم رو قطع ی کنم. موندنم بیشتر

جانم رو میگرفت و من ی ه تنه داشتم با تمام احساساتم میجنگیدم تا رها بشم.

میخواستم برای ماه آینده رفتنم رو حتمی کنم. بذار خاطره هام با مرد سنگدل و مغرورم
توی این شهر به جا بمونن. بذار تنه ایی با باری از خواستنش به سفر دل ببندم. خونه ی
یارم رو توی این دیار باقی بذارم و از این شهری که هواش و آسمونش منو یاد اون
میندازه بگذرم.

بااینکه میدونستم بی عطر نفسهای دووم نمیارم و یه روزی از نبودش نفسم تنگ میشه
و قلبم میگيره.

همه رو توی خونهم جمع کردم.

همه یعنی مامانم و رزیتا و علی و خانواده ی عمو و حتی رامبد هم به جمععمون اومد.

گویا رفتنم دل چرکین اونو هم نرم کرده که بعد از این همه مدت دل به دیدار با دختر
عموی بی معرفتش داده.

ساکت و بیحرف گوشه اینشست و فقط نگاهم میکرد.

خودم میزبان مهمونام شدم و براشون دو سه مدل غذا پختم. با کمک مامان از همه پذیرایی
کردم. رزیتای عزیزم بخاطر بارداریش کمی ناز و عزیزی میکرد و من دم رفتن

مهربون شده بودم و تمام نازهایش رو با جون و دل میخریدم و دلم قنچ میرفت برای لبخند
دوست داشتیش.

بعد از صرف شام و میوه آتنا زحمت کشید و برای همه چای ریخت. به همه تعارف کرد

و در آخر یه لیوان چای برای خودش برداشت و کنارم نشست. مامان با لبخند نگاهم کرد تا
هر چه زودتر حرفهام رو به زبونیارم. چون ساعت داشت

کم کم به نیمه شب نزدی ک میش د و مسلما همه بعد از صرف چای قصد رفتن میکردن.
این پا و اون پا کردم و نگاهم رو که بالا گرفتم چشمام تو ی نگاه گرم و خیرهی رامب د ثابت شدن.

روحالله مزه پروند:

-میگم دختر عمو زیرلفظی میخوای تا حرف بزنی ؟ زنش خن دی د و
رزیتا شیطونی کرد.

-روشا یه پس گردنی بهش بزن. اونموقع که بای د زیرلفظی بهت میداد نداده، حالا خوب
دست و دلباز شده!
روشا با خنده گفت:

-بعد از عقد به تلافی اون یه بار هزار بار دیگه ازش زیرلفظی گرفتم رزیتاجون.
هر دو خن دیدن و زنعمو پشت چشمی برای روشای بیچاره که با شوخی حرف میزد،
نازک کرد. علی اما غمگین و ساکت بود درست مثل مامانم، مثلاً امبد و شای د اینها بودن که
عمق ماجرا رو درک میکردن. شای د بعد از رفتن ساله ای طولانی زمان میبرد تا
دوباره از نزدیک بینمشون و یا گرد هم مثل امشب جمع بشی م و از خاطرات بامزه ی
گذشتهمون حرف بزنی م.

تک سرفه ای کردم تا رسا و بدون هیچ لرزشی حرف بزنم.
با صدای تک سرفهم خندهی رزیتا و روشا هم قطع شد.

لبخند زدم. تپش قلبم و لرزش دستهام بخاطر استرس مطرح کردن این قضیه بود. هر چن د
کماکان به گوش همه رسیده که من آماده‌ی رفتنم و چیزی به زمان اوج گرفتن پروازمون توی
آسمون نمونده .

-راستش همه رو جمع کردم اینجا تا بهتون بگم ممکنه بر ای ماه آینده رفتنمون رو قطعی
کنیم. روز و زمان رزرو بلیط به عهده‌ی وکیل‌مه فقط اگه همه صلاح بدونین بهش اعلام کنم
برای ماه آینده بلیطارو رزرو کنه.

کسی حرفی ن میزد و فقط صدای نفس‌هاشون بود که توی خونه پیچیده. رامبد و علی ب ا
نگاهشون به پایی ن و سری که بالا ن میرفت نشون دادن از رفتنم چقدر متاثر و غمگینن.

-من از چند سال پیش تو فکر رفتنم. بخاطر آینده‌ی بهتر بچه هام .
نمیدونم بعد از رفتن م چه اتفاقی ممکنه برام پیش بیا د ولی اگه عمری باقی بمونه سع
ی میکنم پیام دیدنتون. همتون برام عزیزین و مطمئنم با دلتنگی کردن برای تک تکتون
روزهای سختی سراغمیان.

بغضم ریشه کرد. نگاهم به علی بود. به برادر خوب و مهربونم که در تمام مراحل زندگی م
مثلیه کوه و شونه به شونه کنارم بوده.

-علی جان خونه رو نمیخوام بفروشم میتونی خونه‌ی رزیتا و مامان رو بفروشین و همه
بیاین اینج از زندگی کنی. بهش نیازی ندارم. خونه به اسم پویاست.

شاید سالهای بعد دوست داشته باشه برگرده ایران، لاقلاً اینجا یه مکانی از خودش
داشته باشه که..

– صد در صد برمیگردم. الانم دارم به زور میام. کشورمو دوست دارم. برای تحصیل میرم
آلمان نه برای زندگی.

مامان با افتخار به پویا نگاه کرد و لبخند کسی زد. اینه ا جون مامانم هستن. مامان بعد از
رفتن ما چطور میتونه دووم بیاره ؟ چقدر التماسش کردم اونم همراهمون بیا د ولی هربار
گفت:

– نمیتونم آوا. میخوام این سالهای باقی مونده ی عمرمو همینج ا بگذرونم. تو خاک
خودم، وطن خودم. باینکه میدونم بعد از رفتنتون هیچی ازم ن میمونه ولی نمیتونم بیام
مادر.

روحالله و زنش و زنعمو زودتر از همه به حرف اومدن و برامونآرزوی موفقیت و صعود به
قشنگیهای زندگی کردن. روحاللهشوخی کرد و ادای خارجکی حرف زدنم رو درآورد
و اینکه من بعد از چند سال که به ایران میام دیگه هیچکدومشون رو نمیشناسم و یه آدم
دیگه شدم.

مزه پرونیهاش منو یاد یوسف مینداخت. آخ یوسف. به جرات میگم حتی دلم برای اونم
تنگ میشه. شاید به ظاهر بگم ارزش متنفرم، اما نیستم. چون همخون یزدانمه. چون

پشت و پناه یزدانمه. چون هر دو با دلی شکسته و داغدار سنگ صبور هم شدن و اون تنه ا
ک سیه که برای یزدانم مونده دیگه ارزش بیزار نیستم و مطمئنم اونجا دلم برای سربه س
ر گذاشتنها و شوخیهای بیادبانه و خاکبرسریش تنگ میشه.

آه کشیدم. صحبتها و شلوغی و خنده ها کم کم بیشتر شدن. حرفهام رو زده بودم و دعاها و
آمینهای عزیزهام رو هم شنیده بودم، بلند شدم تا لیوانهای چایی یخ کرده و دست نخورده

رو دوباره به آشپزخونه ببرم. رامبد متوجهم شد و از جمع دل کند و به کمک م اومد. لیوانهارو جمع کرد و توی سین ی گذاشت.

نگاهم رو پایین انداختم.

-مرسی زحمت کشیدی.

-خواهش میکنم.

به آشپزخونه رفتم و صدای قدمهاش رو شنیدم که داره دنبالم میا د.

سینی رو که روی کانتتر گذاشتم از پشت سرم آروم گفت:

-چرا میخوای بری ؟

لیوانهارو یکی یکی توی سین ک گذاشتم و جواب دادم:

-گفتم که تصمی م چند سال پیشم ه. تصمیم الان نیست.

-با اون پسره هم نخواستی ازدواج کنی ا اون نخواست ؟

لیوان آخری رو با حرکت آرومتری توی سین ک گذاشتم. خوشم نمیومد کسی توی

مسائل خصوصی زندگیم دخالت کنه و انقدر وقیحانه اونارو به تصویر بکشه.

برگشتم و نگاهش کردم.

-فکر کنم این موضوع جز مسائل شخص ی زندگی م باشه رامبد و به تو ربطی نداشته باشه.

لبه‌اش رو با حرص جمع کرد و گفت:

-تو که از این روابط خوشت نمیومد چطور راضی شدی تو ارتباطی باش ی که..

-رامبدجان میشه بر ی تا کارهامو انجام بدم ؟

نگاهش رو نگرفت و حرکت ی نکرد. برگشتم و دستکشهارو از بالای سین ک برداشتم تا لیوانهای چایی رو بشورم که دوباره صدای مزاحمش توی گوشم نشست.

-هنوزم فرصت داری که به زندگیت همینج ا ادامه ب دی آوا. من هنوزم دلم با توعه فقط کافی ه تو بخوای... .

-من ن میخوام رامبد. من حرفامو همون روز بهت گفتم، چه یزدان باشه چه نباشه،

میلی به زندگی با هیچ مرد دیگه ایندارم.

پوزخن د زد. ن دیده هم صداش پر از تمسخر بود.

-یعنی انقدر به اون بچه قر تی علاقه داری ؟ تو و اون خدا و خرمایین با هم!

به سمتش نگاه کردم و محکم گفتم:

-آره انقدر بهش علاقه دارم که نمیتونم حتی ی ه ذره هم فکرمو جای دیگه ای پرت کنم.

حتی اگه اینج ا نباشم بازم دلم، فکرم ،همه چیز م پیش اونه.

*

بع د از رفتن مهمانها بچه ها هم به قصد خوابیدن به اتاقهاشون رفتن.

وسایل رو توی آشپزخونه جمع کردم و وقت ی خیالم از بابت کارها راحت شد خودمم عزم

رفتن به اتاقم کردم. از نگاه های علی غصه توی دلم تلنبار شده بود .

چراغهارو خاموش کردم و رفتم به اتاقم. لامپ اتاق رو روشن کردم. از توی کمد لباس شخصی بیرون کشیدم و با لباسهام عوض کردم. موهام رو از بالای سرم باز کردم و روی شونه هام پخششون کردم.

مسواک زدم، صورتم رو شستم و گریه هام رو پشت نقاب بیتفاوت چهرم پنهان کردم و روی تخت خزیدم.

همین که سرم روی بالش افتاد صدای هشدار ریز پیامکم بلند شد.

میخواستم توجهی نکنم، اما این روزها انقدر دنبال روزنهای از امی د بودم که کوچکیتری ن صدایی از تلفن منو به سمتش میکشی د.

گوشی رو از روی پاتختی برداشتم. پیام از یزدان بود و قلبم با خوندن پیامش هری پایین ریخت.

-دم در خونتم. بیا درو برام باز کن.

سریع نشستم و شمارش رو گرفتم.

طولی نکشی د جواب داد.

-بیا درو باز کن.

صدای منگ و کشدارش لرز به تنم انداخت.

-یزدان اینجا چیکار میکنی ؟

با صدای بلن دی نعره زد و من حتی رگه های در هم شدهی صدایش رو شنیدم.

-بیا درو باز کن آوا.

-بچه هام خونن. از اینج ا برو. اومدنت درست نیست.

باز هم داد زد:

-اگه نیا ی با لگد میکوبم تو در آوا. درو باز کن.

-گیج کر دی اوم دی درخونهم چی بگ ی آخه! برو یزدان!

صدای لگد محکمش رو از توی گوشی شنیدم که انگار توی در اصلی ساختمون زد.

از اتاقم بیرون اومدم و از پشت پنجرهی داخلی به حیاط خیره شدم.

نکنه یه وقت از در با لا بکشه و داخل بیا دا!

-بیا درو باز کن گفتم آوا! آوا با توام.

شروع کرد به زدن توی در. مثل دیوونه ه ا شده. ترسیدم با این صداها همسایه های اطراف

بیرون بریزن یا آتی و پویا صدای در رو بشنون.

با پایینترین صدای ممکن لب زدم:

-آخه تو گیجی یزدان، با این سروصداها چه اعتباری بهت هست که بیا ی داخل سروصدا

نکنی ؟ -باز کن درو.

نالیدم:

-نمیتونم. نمیتونم ، بچه هام خونهن ب ی انصاف. چطوری روت میشه پیش بچه هام بیا

ی داخل ؟

داد زد و لگد محکمی دیگه ا ی به در انداخت.

-به مرگ خودت باز نکن ی زنگ درو فشار میدم. بچه هاتم که بیا ن دم در میگ م با مامانتون کار دارم.

این دیوونه با این گيجی ش برای چ ی اومده اینجا ؟ خدایا. خدایا منو ببخش .بچه هام . مستاصلانه به در اتاقشون نگاه کردم. دلم نمیخواست با وجودشون توی خونه ،یزدان رو راه بدم بیا د داخل اما چاره‌ای نداشتم.

آروم گفتم:

-بچه هام تو اتاقشون تازه رفتن بخوابن. قول بده اگه اوم دی داخل سروصدا نکنی. آبروم میره یزدان میفهمی چی میگ م ؟ من پیش بچه هام حرمت و احترام دارم، حرمتمو پیششون پایین نیار. نذاربچه هام صداتو بشنون.

-من بای د بینم ت.

-اول قول بده.

چیزی نگفت. با ناچاری دکمه ی اف اف رو زدم و قفل در ورو دی رو آهسته باز کردم ت ابع د از گذشتن از حیاط بی سروصدا اون رو داخل اتاقم ببرم تا بفهمم چی باعث شده امشب اینجا بیا د و حرف حسابش چیه ؟

تا زمانی که جلوی روم بیا د چشمم به در اتاق بچه ه ا بود. قیافه ی بهم ریختهش رو که دیدم، جلو رفتم و با زاری نالیدم:

-این وقت شب برای چ ی اوم دی یزدان ؟ درست نیست با وجود بچه هام اوم دی اینجا!

به ح دی نوشیدنی خورده بود که چشماش قرمز شده بودن و تعادل بدنش رو به زور حفظ میکرد. تلو تلو میخورد و با چشمای براق و گیجش خیر م بود.

-بی ا داخل تا به یوسف زنگ بزنی د دنبالته. با این حال چطور ی راه افتادی تو خیابون؟ آروم گفت:

-نمیتونم راحت از دستت بدم. میدونم خیلی دیر شده، میدونم تصمیمتو گرفتی، امشب فهمیدم همه خونوادتو جمع کردی تا بهشون بگی برای ماه دیگه میخوای بلیطای رفتنتونو رزرو کنی، همه اینارو میدونم آوا، اما برام سخته خودم اینجا باشم و رفتنم تماشا کنم! ادامه داد:

-چطوری خواسته‌مو بهت بگم که از تصمیمت برگردی؟ من بهت دروغ نگفتم که عاشقت م آوا. از روزی که دیدمت دلم گیجی ر خودتو عشقت شده! دیگه هی چ دختری به چشم من نمیداد. هیچکس نمیتونه به اندازه ی تو واسم خاص و خواستنی باشه، فکر نکن الان که گیجم عقلم زائل شده دارم چرند میگم. اینا حرف ای دلمه. تلخندی زد.

-از ق دی م گفتن گیجی و راستی.

-احمقانه ترین کار ممکنو کردی که اومدی اینجا.

خندی د و آروم موهام رو نوازش کرد و گفت:

-من واسه داشتنت چیکار کنم ماری جوانا؟ چیکار کنم که بمونی باهام؟

توی دلم گفتم "چیزی سخت ی نیست! فقط یه خواسته و یه پیشنهاد، تا من تمام درهارو به روی ذهنم ببندم و دست قلبم رو بگیرم و در کنارش دنیارو قدم بزدم".

نگاهم به چشماش بود و از راست به چپ حرکت میکردن و ناامیدانه منتظر بودم چیز غیرممکنی رو بشنوم.

-تو منو دوست داری آوا؟ لبخند

زدم.

-خودت چی فکر میکنی؟ لبخندش

رنگ باخت و تلخ شد.

-نمیدونم. اگه داری چرا میخوای ولم کنی باری؟ من امشب مثل دیوونه ها اومدم تا تلافی این مدت دوریتو سرت در بیارم، دو بار نزدیک بود تو خیابون تصادف کنم. انقدر

عصبی بودم که تا خرخره نوشیدنی زدم، اومدم تا اذیتت کنم، ولی دلم نیومد، تو تنها آرامبخشی هستی که میتونی به این سرعت تو بدنم جریان بگیری و آرومم کنی.

در مقابل حسرت نگاهش لب باز کردم و گفتم:

-چطوری کاملش کنم؟ مگه نگفتی یه مدت با هم دوست بودیم و ارتباطمون تموم شده!

نفسش رو محکم توی صورتم بیرون داد و رنگ از چهرش پری د.

نفهمیدم چی توی دلش و ذهنش میگذره که انقدر سریع محزونش کردن!

-منو درحداخودت میبینی یا نه؟

-وقتی ک سی ی ه نفرو دوست داره اونو طوری میبینه که قلبش تصورش میکنه، همونقدر
عالی و خواستنی.

چشماش رو ریز کرد.

-پس دوسم داری دیگه!

ریز خن دیدم. پیشونیم رو بوسه ای زد و با شور گفت:

-منو درح دی میبینی که لیاقت خودتو دلتو داشته باشم ؟

برای چند ثانیه بی حرف زل زدم بهش. حسم نوی د چیزهای بهتری رو میداد.

حالا که زمان مطرح شدنشون از زبون یزدان رسیده، حس میکردم آمادگی شنیدنشون رو
ندارم.

سکوت کرده بودم و یزدان محکم و جسور ادامه داد:

-میخوام به حرمت عشق ی که بینمونه باهام ازدواج کنی و بمونی پیشم آوا. من تمام این
چند ماه در مورد این موضوع فکر کردم.

تصمیم کاملاً ج دیه.

نگاهم مات شد و ادامه داد و تنم نفسهام یکی در میون شدن.

-اونشبم که اوم دی میخواست م در مورد همی ن موضوع باهات حرف بزنم که تو با گفتن
اینکه میخوای ب ری دهنمو بستی.

نمیدونم چندثانی ه ی ا چند دقیقه زمان برده بود که با شوک و گیج ی بهش نگاه میکردم.

دستش رو جلو ی صورتم تکون دادم و با لبخند و شوخی گفت:

-های آوا؟ خوبی؟ کجایی؟

صدای زنگ گوشیم رو تو ی گجیم شنیدم.

پلک زدم.

-یه گوشی داره زنگ میخوره.

-اوهوم. من گوشیمو خاموش کردم. گوشیه توعه.

-میخوای جواب ب دی؟ هر چند میدونم یوسفه.

اصلا نمیفهمیدم چی میگه فقط بیخودی سرم رو تگون میدادم.

-جوابشو بده بعد بیا حرف بزنی م.

هیچ حرکتی نکردم. آروم توپی د:

-به خودت بی آوا. گوشیتو جواب بده.

گوشیم رو برداشتم. طبق حدسی که زد یوسف بود. نمیتونست مجوابش رو بدم. گوشی رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-تو جواب بده. من نمیتونم حرف بزنم.

نگاهش به من بود و گوشی رو جواب داد.

-هوم چی میگ ی؟

جیر ضعیفی از صدای یوسف میشنیدم اما کلماتش واضح به گوشم نمیرسید. دوباره افتادم رو ی تخت و سرم رو ی بالشت قرار گرفتم.

گیجیم بقدری منگ و ناشنوام کرده بود که حرفهای یزدان رو هم نمیشنیدم.
به پیشنهادش فکر میکنم. به پیشنهادی که میتونست در یک چشم بهم زدن زندگی م رو
به شیوه ی دیگه ای رقم بزنه.

ازدواج، ازدواج، با مردی که تا دیروز به هوای دشمنیم، دوستم بوده! با مردی که
از خودم کوچیکتره ولی راحتتر از من زندگی میکنه، به خوییه ادقت بیشتری داره و از ب
دیها و نامر دیهای زندگی به راحت ی میگذره. مثل گذشتن از کینش نسبت به من و مثل
پ ذیرفتن خواسته های قلبش و عشقی که هر روز پررنگتر و بیشتر میشد.
نگاهم به سمتش رفت.

مستقی م به من نگاه میکرد و روی پیشونیش چینی از اخم گرفته بود.
من به عشق و علاقه ام اطمینان دارم ولی برای ازدواج!
آمادگیش رو ندارم که بفهمم ت وی این شرایط و در مقابل پیشنهاد یزدان چه جوابی بای
د بهش پس بدم؟ اونم الانی که برای رفتن برنامه ریزی کردیم.
گوشی از کنار گوشش پایین اومد و انگشتش قطع تماس رو لمس کرد.
نگاهش اما هنوز به صورتم بود.

-خب؟

سرم رو به طرفین تکون دادم. به من خنگ و مسخ واضح بگو "خب چی؟! "
جوابی که دریافت نکرد، آروم گفت:

-میخوای در موردش فکر کنی ؟

فکر ! چه فکری ! چرا من انقدر گیج میزنم ؟

-هوم ؟ میخوای من برم تا راحتتر تصمی بگیرم ؟ من تمام درونتومیشناسم، میدونم از

ازدواج مجدد میترسی، ولی من که شبیه ناصر نیستم. من یزدانم آوا. به این فکر کن،

هزار نفر دیگه هستن که میتونستن این پیشنهادو از من بشنون ولی از بین اون هزار نفر

تو انتخاب شدی ! تو که تاج سرمی.

-قربون این گیجیات برم که الکی الکی هنگ کردی.

-دوست دارم بمونم پیشته، دلم نمیدانم تنهات بذارم ولی لازمه برم تا در موردش فکر کنی. تا

هر زمانی که دلت خواست فکر کن بعد بهم جواب بده. ولی بهم "نه" نگو. تو در هر

صورت با من میمونی. نمیذارم اوج بگیرم اون سر دنیا.

چشمکی زد و با دستش ادای اوج گرفتن هواپیما و رفتنم رو نشون داد.

-شنیدی چی گفتی خوشگل خانم ؟ تو میمونی با من ! این فکرهارو از سرت بیرون کن

که میذارم از اینجا بری. مال منی، مال منم میمونی و تا آخر کنار خودمی.

چرا لال شدم به قولش ؟ انگار با دست و پای بسته و لبهایی قفل شده، درون تابوت

انداختم که نه چیزی میبینم و نه حرف میشنوم تا واکنشی نشون بدم.

همونقدر سرد و کرخت و بیهوش و بی حواس نگاهش میکردم. -یوسف میاد دنبالم.

نمیدونست اینجا م. باز نگرانم شده. فکر کرده دوباره رفتم به جایی خودمو گم و گور

کردم. نمیدونه سرو تهموبزنن کل زندگی من به تو ختم میشن.

وقتی لباسهاش رو پوشی د دوباره به طرفم اومد .

-از پیشنهاد ی که بهت دادم ناراحت ش دی ؟

با صداقت سرم رو به طرفی ن تکون دادم که لبخندش گرم شد.

-پس خوب فکر کن. این منم. دوساله منو میسناسی، چند ماهم باهم بو دیم و از تما م اخلاق و رفتارام آگاهی.

سه هفته از زمانی که یزدان پیشنها د ازدواجش رو مطرح کرده بود ، میگذشت.

توی این سه هفته باهام تماس نمیگرفت و دیدار دیگه ای نداشتی م.

فقط بیشتر اوقات پیامها ی کوتاه میدا د تا حالم رو پپرسه و بفهمه همچنان مشغول فکر کردن به پیشنها د مهمش م.

انگار سع ی داشت با تماس نگرفتن و مشغول نکردن ذهنم اجازه بده ذهنم در آرامش به موضوع مطرح شدهش فکر کنه.

با اینکه از شنیدن پیشنهادش کیلو کیلو قند توی دلم آب میش د اما ذهنم کشش تصمیمگیر ی نداشت.

مامان یکی دو روز به خونهم اومد و من نفه میدم ک ی این دو روز تموم شد و برگشت به خونه ش.

روزها یکی یکی سپ ری میشدن و زمان به موعده رفتنمون نز دی کمیش د اما هیچ فکری توی سرم گنجدیده نمیش د تا در مورد مهمتری نتصمیم زندگیم به نتیجه برسم.

من با تمام وجود یزدان رو دوست داشتم و بارها به بودن دائمیش کنار خودم به عنوان همسر و شریک زندگی فکر کردم و چقدر خرسند میشدم از چیدن این لحظات کنار هم، توی ذهنم.

ولی حالا دچار دوگانگی و تردید شدی دیدی شدم که نمیتونم تصمیمگیری محکمی داشته باشم از یه طرف رفتنمون و اقامت گرفتنمون توی آلمان و از یه طرف این پیشنهاد، حسابی گیجم کرده بود.

باید در مورد این وضعی ت مجهول با یکی حرف بزنم.

یکی که بتونه مقصد نهایی رو نشونم بده و من با اطمینان به سمتش حرکت کنم.

شمارهی علی رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و منتظر بودم تا علی جواب بده. نگاهمم به آتنا بود که داشت طناب میزد. حرکات نفسگیرش انقدر تند و سریع بود که من به جای اون به نفس نفس افتادم.

از نگاه خیره و تشویقیم لبخندی زد و با شیطنت چشمکش رو نشونم داد و گفت:

–وقتی رفتی تو تو خونه جدیدمون باید برام یه تردمیل بخری ماما. دوس دارم ساعتای بیکاریمو تو خونه ورزش کنم. اصلاً تماموسایل ورزشی رو میخوام.

چه رفتی مادر! هنوز خبر نداری دل ماما بازیگوش کجا قلاب انداخته! چی رویا

بافی هم کرده دخترک شیطونم. همچین از ورزش و وسایلش حرف میزنه انگار نود کیلو وزن داره. کل گوشت و استخونش رو که بذارم روی هم به چهل کیلو هم نمیرسه.

بیخودی لبخند زدم.

-باشه عزیزم.

-مامان شلوار سفیدمو شستی ؟

نگاهم رو از آتنا گرفته و به پویا دوختم که میون قاب د ر اتاقش ایستاده بود .

-آره دیروز شستمش. رو رخت آویز تو بالکنه.

به سمت بالکن رفت.

-مرسی.

-جایی میخوای بری پویا ؟

برگشت و با ی ه لوسی بیسابقه نگاهم کرد. برق و شیطنت چشماشمنو یا د کوچیکیش انداخت. وقتی یه کار خطرناک انجام میداد، یهجوری خودش رو آویزونم میکرد و میوسیدتم تا یادم بره چیکار کرده.

-آره میخوایم عصر بری م بیرون. البته با اجازهی شما.

-بری بیرون ؟ با کی ؟

-با همیم مامان. منو پویا و خاله رزی و ماما.

-اوه که اینطور. خوشبالتون. پس من چی ؟

-جانم آوا ؟ علی

جواب داد .

نگاهم رو از ب چه ها گرفتم و ت وی خونه قدم زدم.

-سلام مزاحمت که نشدم ؟

-نه عزیزم. مراحمی. بگو.

-بای د باهات حرف بزnm علی.

مکشی کرد و با تر دی د گفت:

-در مورد چی ؟ طوری شده ؟

نگاه کردم به آتنا که دوباره به کارش مشغول شده بود. پویا همرفته بود تا از توی بالکن شلوارش رو برداره.

-در مورد یه موضوع مهم.

باز هم مکث کرد و ادامه داد.

-راجع به یزدانه.

چیزی که نگفت، آروم گفتم:

-عصر بچه ها میخوان برن بیرون با رزیتا و مامان، تو میتونی بیای اینج ا ؟

-آره میام. میام عزیزم.

-ممنون علی.

-فداتشم. من کار دارم کا ری نداری فعلا ؟

-نه قربونت، برو به کارت برس.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی کانتار گذاشتم. رفتم به آشپزخونه تا میز ناهار رو بچینم. دلم براش تنگ شده بود. دوست داشتم صداش رو بشنوم ولی انگار هردومون یه جورایی عقب نشینی کرده بودیم تا در آرامش و سکوت افکارمون رو در مورد آینده و زندگیمون سامانده ی کنیم.

یزدان گهگاه ی توی واتساپ بهم پیام میداد. عکس از خودشمیگرفت ی ا در مورد روتین روزمره ی کار و بیرون رفتن و خونهش برام ویس میفرستاد. یه بارم یوسف کنارش بود و توی ویسش با شیطننت گفته بود.

"تو با این دیوونه چیکار کردی آوا. روانی شده. بی ایه جواب مثبت بهش بده زود زنش شو تا مخش از کار نیفتاده. دیشب منو به جای تو اشتباه گرفته بود، اومد تو تختم خوابید، سفت هم بغلم کرد."

ته ویسش هم غش غش خن دی د و با صدای غرولند یزدان ویس قطع شد.

زنش بشم! زنش! لقب شیرینیه ولی با این استرس دست و پاگیرم چیکار کنم؟

با فکر به تمام این خیالات نفه میدم ک ی میز ناهار رو چیدم و حتی غذاهارو توی ظرف ریختم و روی می ز گذاشتم و بچه ها پشت می ز اومدن.

-چرا نگاه میکنی مامان بشین پس!

بچه ها هم تاز گیا متوجه شده بودن که مامانشون چقدر سر به هوا شده و انگار روی زمی ن بند نیست.

کنارشون نشستم و حواسم رو معطوف ناهار سه نفره مون کردم.

عصر رزیتا و ماما اومدن دنبال بچه ها و با هم رفتن بازار.
 کارشون مشکوکانه بود ولی برای منی که نه خودم و نه روح و جسمم اینجا بوده، هیچ
 اهمیتی نداشت که چرا ازم نخواستن همراهشون برم!
 بعد از رفتنشون علی به خونه اومد و با چای و میوه ازش پذیرای ی کردم.
 یه قدری صحبت های معمول از کار و زندگی و چیزهای دیگه گفتم.
 ولی بعدش سکوت چند دقیقه ای که بینمون به راه شد و صدای برخورد لیوان چای علی رو
 ی میز باعث برهم زدنش شد، دست از تمرکز برداشتم و بهش نگاه کردم.
 -گفتمی در مورد یزدان میخوای یه چیزای بهم بگی. چیشده؟
 سرم رو پایین انداختم. زمان ی که بهش زنگ زدم بیاد تا با هم حرف بزنی م فکر
 نمیکردم
 با رو در رو شدنمون گفتن این حرفها انقدر برام سنگین باشه.
 -آوا جان؟
 نگاهش کردم. سرش رو مطمئن و با اعتماد تکیه داد.
 -هر چی هست بگو خواهرم. واسه گفتنش خجالت نکش.
 نفس عمیقی کشیدم و من من کنان لب زدم:
 -چند روز پیش ازم خواستگاری کرد.
 نگاه خیرهش روی شونه هام سنگینی میکرد.

طاقت نکردم و دوباره سرم رو پایین انداختم. بازی انگش تمام نمیتونست آبی برای خاموش شدن استرس درونم باشه تا کاهشش بده.

علی بلند شد و قدم زد. قدم زد و قدم. انگار استرس به جون اونم افتاده بود که آروم و قرار نداشت.

بلن د شدم تا برم براش یه لیوان آب بیارم که گفت:

- بشین چیزی ن میخوام.

نشستم و کم ی بعد اومد و کنارم نشست و آروم گفت:

- بینمت.

حرکتی نکردم. چون روم نمیشد مستقیم به صورتش نگاه کنم. با گذاشتن دستش زیر چونم وادارم کرد نگاهش کنم.

با شرم نگاهم رو به صورتش دوختم.

لبخندی زد و گفت:

- اینکه خوبه. ولی بستگی داره به خودت. تصمیمت چی ه ؟

-هی...هیچ ی.

ابروهاش رو همزمان با جلو دادن لبهاش بالا داد.

-هیچی ؟ اون ازت خواستگاری کرده!

-من شرایطم نرمال نیست علی. خودت که داری زندگی میبینی.

ما اقامت گرفتی م

چن د روزه دیگه از اینجا میریم.

-چرا شرایط نرمال نیست ؟ مگه تو چته ؟ ی ه ازدواج اشتباه داشتی که تمومش

کردی. حاصل ازدواجتم دوتا بچه که خدا رو شکر بابای ب ی عقلیشون یه جو عقل داشت

مال و ثروت زیادی بنامشون کنه که محتاج کسی نباشن.

منظورش با ازدواج من بود و شخص ی که توی زندگیم میومد و قرار نبود مایحتاج زندگ

ی بچه هام رو تامین کنه.

نگاهش تو ی بک گراند صورتم چرخ ی د و با مکث و دقت به چشمم زل زد.

-خودت چه فک ری داری آوا ؟ میخوای باهاش ازدواج کنی ؟

-من، من گفتم تو بیای تا اول با تو. ..

-نظر من که چندان مهم نیست قربونت برم زندگیه توعه تو بای تصمیم ب گیر ی چی

میخوای چی ن میخوای. اگه دلت راضیه به این ازدواج من خودم کمکت میکنم تا به

خواستت برسی.

-خب من، من خودمم نمیدونم چیکار ب ای د بکنم علی. خودت که میدونی زمان ی به

رفتنمون نمونده. با این تصمیم یهوی ی دچار تر دی د شدم.

-دوشش داری ؟

چیزی برای پنهان کاری نبود با گفتن این حرفها راز دلم جلو ی علی عیان شده بود.

نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم:

-از نظر دوست داشتن دوش دارم ولی بخاطر بچه هام ی ه جور یام... انگار عقلمو از دست دادم. نمیتونم درست فکر کنم.

-بچه هات بزرگ شدن. اونا دیگه بچه نیستن که دائما تو رو بخوان. تو دوباره نیاز داری به زندگی مشترک رو تجربه کنی. تا آخر عمرت که همیشه تنها باشی! مگه چند سالته! بچه هاتم که از آب و گل در اومدن. پس فردا هردوشون میرن سر خونه زندگیشون تو

میمونی و یه تنهایی. اونوقت چی؟ من مخالف ازدواج مجدد تنیستم آوا. چون سن و سالی نداری که بخوای از حالا با تنهای ی انس بگیری. اگه واقعا دوش داری و اونم دوست داره و شناخت کاملی روش داری، بشین یه تصمیم درست واسه زندگیت بگیر.

من قبلا در موردش تحقیق کردم. پسر خوبی ه فقط ی ه خورده هول بازییش زیاده که خب چیز طبیعی واسه یه پسر مجرد.

-مطمئنم مامان از این ازدواج خوشش نمیداد. آخه یزدان ازم کوچیکتره.

انگار علی هم اختلاف سنیمون رو نمیدونست که اخم ریزی کرد و نفسش رو با شدت بیرون داد و گفت:

-من دیگه نمیدونم. خودت تصمیم میگیری چیکار کنی. اگه مشکلت مامانه من باهاش حرف میزنم. تازه اون که از خدایه تو دوباره سروسامون بگیری.

دوباره نفسم رو با شدت و محکم بیرون دادم. انگار واقعا عظم منجمد شده بود که هی ج فکری انتهای این بحث توی سرم نمیگنجی د. موهام رو پشت گوشم زدم و آرنجام رو

روی زانو هام زده و کمی به پایین خم شدم.

-از پویا خیالم راحت، میدونم اون راحتتر با این موضوع کنار میاد ولی آتی نه. آتی دختر بزرگیه دیگه همه چیو درک میکنه. ازش خجالت میکش م.

نگاهم پایین بود ولی نگاه خیره ای علی منو هدف قرار گرفته و چارهجویی میکرد.

-اگه میخوای ازدواج کنی ما حرفی نداری م. بچه هاتم میتونی بفرستی برن خارج اونا تحصیلاتشونو ادامه بدن. اقامتم که گرفت ی... .

سرم رو به ضرب بالا گرفتم.

-تنهای ی ؟ بدون من برن ؟

-چارهی دیگه ای داری ؟ یا بای د با بچه هات راه بیای یا با زندگی خودت. تو تا الان تمام

وقتتو صرف اونا کردی، وقتش نیست یکم بفکر خودت باشی ؟ من نگرانتم خواهرم ی ه

روز بچه ها ا خونه نباشن بلایی سرت بیا د کی کنارته تا کمکت کنه ؟ کی میخواد هواتو

داشته باشه ؟ غیر از اینا به یه پشتوانه نیاز داری. تو هم مثل رزیت احساس داری، زنی ،

دوست داری یکی از جنس من کنارت باشه تا درکت کنه، حرفتو بفهمه، نازو نوازشت کن ه.

-آتی که این چیزارو متوجه نمیشه.

-میتونی فعلا چیزی بهش نگی. البته اگه واقعا تصمیمتو گرفتی.

احتمالشو میدادم هر آن اون پسر ه سروکلهش پیدا بشه و ازت خواستگاری کنه. خسرو میگه

دوست داره،

درکش واسه خودمم که عاشق رزیتام و همجنسای خودمو خوب میشناسم خیل ی سخت نبو د.

-تو میگ ی چیکار کنم علی ؟

پوفی کشی د و صاف روی مبل نشست و تکیه داد. چند دقیقه هر دومون سکوت کردی م تا در مورد این موضوع بیشتر فکر کنی م.

-من میگم فقط آتی رو بفرست خارج. پویا که میلی نداره واسه رفتن ، بذار همینجا بمونه درسشو ادامه بده. اما رویای آتی رو ازش نگي ر. اون دختر باهوش و زرر گیه. شبی ه خودته. راحت میتونه از پس خودش بر بیا د. به حالت زاری و گریه نالیدم:

-نمیتون م انقدر خودخواه باشم که بخاطر ازدواجم دخترمو از خودم جدا کنم. نمیخوام. نمیخوام اصلا ولش کن، پشیمون شدم.

خواستم بلند بشم که با گرفتن دستم مانعم شد. توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-میخوای من با هر دوشون حرف بزنم ؟

بیهوا زدم زیر گریه. فکر کردن بهش تا این حد آزارم میده، واقعی کردنش چی به روزم میاره ؟ بچه هام اگه بفهمن من تص میم به ازدواج گرفتم و برای اینکار میخوام هر دوشون رو از سر خودم وا کنم و به خودم و زندگی م اهمی ت بدم... نه... نه... دل کوچکشون میشکنه.

یزدان رو میخوام اما نه در از ای از دست دادن بچه هام . اصلا به همین ارتباط یواشکیمون ادامه میدیم. همینطور که بچه ها در خواب غفلت زندگی میکنند و از منو زندگیه خصوصیم چیزی نمیدونن.

اما تا کی ؟ بالاخره با این شیوه یه روزی هر دومون دلزده و خسته میشی م. ازدواج یعنی بودن کنار هم، مشترک شدن هر چیزی بین دو نفر.

اینکه من یواشکی با یزدان دیدار کنم و برای چند ساعت باهاشوقت بگذرونم اصلا شبیه ازدواج و متعهد بودن یه ارتباط نیست.

علی هر حرف دیگه ای میزد من تنها میگفتم:

"نمیتونم، پشیمون شدم، اصلا منو بچه ها میریم ، انگار نه انگار حرفی ازش شنیدم"

ولی دلم چیز دیگه ای میگفت و من میدونستم با این پیشنهادی که یزدان داده محاله پا م از ایران خارج بشه.

علی با تحکم بهم توپی د:

-بیخود. فرصت مهم زندگیتو از دست ب دی که چی بشه ؟ تو هی چ جا نمیری. هنوز م

وقت داری بشین مثل یه دختر خوب و فهمیده در موردش فکر کن.

اینجور که حرف میزد من رضایت قلبیش رو نسبت به این ازدواج درک میکردم.

نمیدونم چطور شده که علی انقدر به یزدان اعتماد کرده و اون رو لایق شخص خاص

زندگیم میدونه. البته که پ چ بچه ای رزیت ا خالی از این لطف نیست و هر چه هست

مدیون مهربونیاشم که سع ی داره همه رو ت وی تصمیمات م متقاعد کنه.
 بع د از رفتن علی من تنها تو ی خونه نشسته بودم و فکر میکردم تا یک ساعت پیش
 رزیتا زنگ زد و گفت برای شام خونه ی مامان برم.
 روی حرفش حرف ی نزد. این روزها خودمم بودن کنار خانوادهم رو به هر چیزی ترجی
 ح میدادم.
 ساعت حدود هشت بود که آماده شدم و آرایش ملایم ی هم انجام دادم و با برداشتن
 سویچ، آخرین نگاهم رو به تیپ آراسته و مرتبم انداختم.
 مانتوی دکمه دار و شال و شلوار مناسب ی پوشیده بودم، تیپی که یزدان رضایت داشت.
 از خونه بیرون رفتم.
 ریموت ماشین رو که زدم گوشیم زنگ خورد.
 بع د از این چند روز صدای زنگ تماس تصویری واتساپم بلند شد.
 اسم یوسف روی صفح هی گوشیم افتاد.
 تماس تصویری بود.
 با دل ضعفهای از شور برای یزدان و چهرهی متفاوتی که اونشب جلوی نگاهم بود،
 دستم به سمت اتصال تماس رفت.
 اول از همه دماغش و پره هاش توی لنز دوربین افتاد.
 شیطنتهایی که برای لوس بازی انجام میداد.

-چطوری زنداداش ؟ زنگ زدم بهت آمار بدم. گول اینو نخوری ه وقت بهش بله ب دیا.
این خیلی بیشعورو ... نقطه چینه.

-زنگ ز دی بهش چرت ب گی ویروس ؟ گوش ی و بده ببین م.

گوشی رو به عقب برد و من جز دیوار چیز دیگه اینمیدیدم.

-نمیخوام. مگه با گوشیه تو زنگ زدم ؟ میخوام خودم با زنداداشم حرف بزنم آمار کاراتو
بهش بدم که گولتو نخوره زنت بشه.

پق زد زیر خنده.

-نگاش کن. همین طور نشسته رو این شیشه ها هی کوفتشون میکنه. منم اغفال کرده. شوه
ر کله.... اوخ خواستم فحش بدما .

یوسف غش غش خن دی د. با همین شنگولیاش هم میش د فهمی د که چقدر گیجه. گوشی
رو حرکت داد و روی صورت یزدان تنظیمش کرد.

-قیافه مسخرهشو ببین . ببینش تورو خدا... .

قیافهی یزدان رو که دیدم خندم گرفت.

از دیدنم لبخندی به پهنا ی صورتش زد و دندونهای خوش فرمش نمایان شدن.

-چطوری عروسکم ؟

خندهم رو جمع کردم و اخمی توی صورتم نشوندم.

- امروز کارخونه رو زودتر تعطیل کردم ، رفتم سر مزار ماما اینا. این گندبکم با خودم برده
بودم.

دوربین جلوی صورت یزدان رفت. توی خونه ی خودش بود و رفته بود توی اتاقش تا راحتتر باهام حرف بزنه.

با غر گفت:

-کجا داری میری حالا ؟

-دارم میرم خونه ی مامان.

-اوووم خوبه .میخوای بری باهاشون حرف بزنی ؟

مشکوکانه چشمک زد. انگار میخواست مچم رو بگیره و هر چه زودتر به جواب قطع ی برسه.

-درمورد چی ب ای د حرف بزنی ؟

-در مورد ازداجمون دیگه. برو آمادشون کن هر چه زودتر قالقضیه رو بک نیم.

-مگه خودم به ازدواج رضایت دادم که برم با اونا حرف بزنی!

هنوز بین دو دوتا چهارتای خودم گی ر افتادم.

اخمی کرد.

-تو رضای ت میدی عزیزم. چون دلت با منه. از دلت خبر دارم که بیشتر از خودم شیفته ی این ازدواجی.

خندی د. اخم کردم و گفتم:

-انقدر نوشیدنی نخور. من حتی اگه بخوام به تو رضایت بدم با ی ه سری کارات مشکل دارم.

-با چ ی ؟ لابد با نوشیدنی خوردنم ؟ سرم رو

با تایی د تکون دادم .

صدای یوسف دیگه به گوشم نرسید. انگار از اونجا دور شد . یزدان نگاهش رو از در اتاق

گرفت و به من دوخت.

-شب زنگ بزمن حرف بزیم ؟

-الان که داریم حرف میزنی م.

-نه منظورم وقتی که تو به خونوات راجع به ازدواجمون میگی.

میخوام ببین م نظرشون چیه.

با تر دی د نگاهم کرد و گفت:

-آوا جوابت که مثبته ها ؟ چرا تر دی د داری ؟ مگه عاشقم نیستی ؟ یعنی مثل من ذوق اینو

نداری که قراره با هم ازدواج کنیم ؟ -من بای د برم یزدان.

-اول جواب منو بده.

پوفی کشید م. بیشتر از هر زما نی سردرگم بودم.

-چی بگم. من هنوز خودمم ن میدونم بای د چیکار کنم. با این اوضاع درهم بره می که پیش

اوم ده ن میدونم چی بای د بگم. امروز با علی حرف زدم.

-من میخوام با علی ازدواج کنم که با اون حرف ز دی ؟ تو بای د تصمیم ب گیری عزیزم.

-علی با ازدواجمون مشکلی نداره یزدان. گفت تو این زمین ه حتی حمایتون میکن ه.

فقط خودم ی ه خورده تر دی د دارم. بخاطر بچه هام .

با دلخوری ریزی گفت:

-آوا میخوای در مورد زندگیمون فکر کنی، یکم منطقی باش. من منتظر جوابتم. سه هفته گذشته، دو هفته دیگه بیا دبره تو میمونی و یه تصمی م و یه دوراهی. من ن میخوام کار به اونجا بکشه که تو بااجبار و سختی تصمیم بگیری.

چونم لرزی د و نایلونهای میوه و جعبه شیرینی رو همونجا روی زمین گذاشتم و پیچیدم که از در بیرون برم. بیرون برم و به دلم بگه تموم شد، دیدی؟ خودت دیدی چه اوضاعی بین زندگیم و بچه هام افتاده؟ من نمیتونم. من غلط بکنم بچه هام و از خودم برنجوم به خاطر دل و خوستهی خودم! دیگه اسم یزدان م نمیاری فه میدی یا نه؟ گوشش رو محکم ب پیچونم و وادارش کنم به فراموش کردن و دست برداشتن از بهونه هاش و بازیگوشیهاش.

پیچیدم که برم ولی یک آن با صدای گریهی آتنا نگاهم به طرفش برگشت. از روی پای خاله رزیتاش بلند شد و با جیغ و گریه خودش رو به میز مقابل مامان رسوند و با حالت پریشون و عصبی، شمعهای روی کیک و سبد گل و تنقلات و شیرینیهایی که توی ظرف چیده بودن رو پخش زمین کرد و جیغ زد و با گریه گفت: -برو ازدواج کن. برو. برو دیگه کاری به منو پویا نداشته باش.

رنجور و گریون نگاهم کرد و تیری به طرف قلبم شلیک کرد.

-اما خودت بگو، خجالت نداره با وجود منو پویا میخوای بازم ازدواج کنی؟

جیغ زد و موهاش رو کشی د.

-تو دو تا بچه داری. پس منو پ ویا چی میشی م ؟ اشکهام توی سکوت

و بغض روی گونه هام افتادن.

علی به آتنا تشر زد.

-با مامانت درست حرف بزن ب بینم، این چه طرز حرف زدن آتی ؟ بی احترامی ک نی دیگه

داییت نیستما!

آتنا چمباته زد روی زمین و هق زد.

مامان تشر ریزی زد.

-عه علی!

سریع کنار آتنا نشست و تن نحیفش رو میون بغلش گرفت.

علی به طرفم اومد.

-بیا بشین. بای د خودت باهاشون حرف بز نی. سعی کردم از حالا آمادشون کنم، دیدم یهو

جبهه گرفتن و داد و پیدا د راه انداختن .

رزیت ا داشت نگاهم میکرد و من با چونه ی لرزون و بغ ضی که قصد کشتنم رو داشت

نگاهم به دخترم بود و هق زدم.

رزیتا هم اومد و بازوم رو گرفت.

-علی راست میگه بیا بشین خودت با بچه هات حرف بزن.

میون گریه سرم رو به طرفین تکون دادم.

-بذار برم بمیرم رزیت ا.

-بمون و از زندگیت و ارزشات دفاع کن. مثل من، مثل الان.

نالیدم و اشکام بیشتر شدن.

-شما موقعیت منو نداشتین. شما دوتا بچه نداشتین که از همه چی سر در بیارن.

دخترم بزرگه، پسر همه چی و درک میکنه، راست میگن، من، من بای د خجالت بکشم

که با وجود اینا به ازدواج فکر کردم.

نگاهم دوباره رفت به سمت دخترم.

مامان بغلش کرده بود و داشت یه چیزایی بهش میگفت تا آرومش کنه. پویام کجا رفته ؟

خدایا دارم خفه میشم.

یک دقیقه دیگه دووم نمیاوردم.

پا که از در بیرون انداختم، مامان بلند صدام زد.

-آوا بمون مادر کارت دارم .

با تاسف سر تکون دادم و رفتم و به صدازدنیهای علی و رزیت توجه نکردم. رفتم ت ا

خودم رو گم و گور کنم. حق با بچه هامه. خجالت داره خجالت!

پشت رل نشستم و بآتیکآف تن دی ماشی ن رو به حرکت درآوردم که صدای جیغ لاستیکها

توی خیابون پیچی د.

از توی آینه ع لی رو دیدم که با شتاب از در حیا ط بیرون زد و دستش رو برام بالا گرفت

تا از حرکت ب ایستم، ولی رفتم، رفتم و اولین کاری که کردم با همون گریه های کشدار و دلخراشم شماره ی یزدان رو گرفتم.

بع د از چند بوق با سرخوشی جواب داد .

-به این زو دی جواب دادن عشقم ؟

-یزدان ؟

صدای گریه آلودم رو که شنی د سکوت کرد ولی ثانیها ی بعد محکم گفت:

-جانم ؟ چیشده آوا ؟ چرا گریه میکنی قشنگم ؟

هق زدم و میون گریه هام زار زدم:

-نمیشه یزدان، نمیشه عزیزم، بچه هام فهمیدن، بهم گفتن خجالت داره که به ازدواج فک ر میکنم. من نمیخوام از نظر اونا یه مادر بد باشم که بفکر خودم باشم. بای د تموم شه.

نفس زنان و با عصبانیتی که سعی داشت کنترلش کنه گفت:

-چی تموم بشه ؟

هق زدم.

-ارتباطمون ! چیزی که تا الان بینمون بوده.

-کجای ی الان ؟ پاشو بیا اینجا.

-نیا م. بهت که گفتم. جوابم من فی... .

میون حرفم پری د و شمرده شمرده گفت:

-پاشو، بیا، اینجا، عزیزم، زود باش.

با گریه جیغ زدم:

-نمیتون م. چرا متوجه نیستی میگم بچه هام ...

صداش، صدا نبود، نعره بود که از تمام قسمته ای گوشم عبور کرده و مغزم رو شکاف دا د.

-بچه هام، بچه هام نکن واسه من آوا! م ن ی که ک ل ارتباط م سر هم رفته به دو ماه هم نمیکشید، دو سال از عمرمو پای عشقت گذاشتم، دو سال شای د واسه تو چیز خنده داریه، اما واسه منی که خودمو خوب میشناسم پای هی چ ارتباطی دووم نیار م یعن ی عمر، میفهم ی ؟

چیزی که نگفتم با ملایم ت خ فیفی گفت:

-پاشو بیا اینجا با هم حرف بز نیم و الا من میرم اونجا با بچه هات حرف میزنم.

کمی مکث کردم و آرومتر جواب دادم:

-امروز نمیتون م پیام. حالم خوب نیست. دلم خیلی شکسته.

اشک داغی از چشمن فرو ریخت و نگاهم رو تار کرد. پوف پوف نفسش رو به حالت عصبی از بین لبهاش فوت کرد. اونم سع ی داشت آرومتر حرف بز نه تا عصبانیتش رو کنترل کنه.

صداش بخاطر نعره ی بلن دی که زد خشدار و دورگه شده بود .

-بیا قربونت برم. بیا درست در موردش فکر کنیم به نتیجه ی درستی برسی م که ببینیم
چیکار بای د بکنی م.

- دیگه نتیجه اینمونده یزدان. بچه هام راضی نمیشن.

-تو بیا فعلا. حالا به خاکی تو سرمون میریزی م.

-باشه.

-منتظرم.

تماس رو قطع کرد و من با حال نزار و داغونی اجبارا به سمت خوناهش رفتم.

هنوز اشک میریختم و جمل هی سخت آتنا پت کی بود روی جسمم.

به خوناهش که رسیدم تا زنگ در ساختمون رو زدم ، به ثانی ه نکشیده در باز شد.

کلیدرو دفعه ی آخری که اینج ا اومدم بهش تحویل داده بودم.

از آسانسور بالا رفتم. نمیخواستم حتی توی آینه به ریخت و قیافهی گرفته و اشک ریزم
نگاه کنم.

آسانسور که توی طبق هی شش رسید سریع بیرون رفتم.

یزدان با حال غمگین ی که در تماس تصویریمون توی چهرهش ن دیده بودم. جلوی در
ایستاده بود.

با دیدنش انگار بغض گلوم بیشتر شد و اشکام راه بیشتری گرفتن.

قبل از اینکه اون آغوشش رو برام باز کنه خودم به طرفش رفتم و توی آغوشش پرت شدم.

-گریه نکن عزیزم. بریم داخل.

به داخل خونه آروم هلم داد.

کفشام رو که در آوردم و تو ی جا کف شی گذاشتم چشمم به یوسف افتاد.

روی مبل دونفره دراز کشیده بود و پاهاش از روی دسته‌ی مبل آویزون بودن.

-خوش اوم دی آوا. ببخشی د که نمیتونم پا شم. انگار گذاشتم تو هاونگ و لهم کردن.

دستم رو به معنای سلام و تشکر بالا گرفتم. قدرت حرف زدن نداشتن. با دستمالی که

میون دستم بود اشک و فی ن بینی م رو گرفتم.

بدون اینکه هیچکدوممون حرفی بزنینم روی یکی از مبلها نشستم.

یوسف هم روبروم بود.

روبه یزدان با صدای کشداری گفت:

-کاری از دست من بر میاد پاشم داداش؟

یزدان فقط با علامت سرش به بالا نوچ کرد و رو به من گفت:

-دیگه گریه نکن تا برم یه لیوان آب برات بیارم.

-یه چایی بیار.

لبخند ضعیفی زد.

-باشه عزیزم.

-اوه.

صدای ریز یوسف رو شنیدم. اینم وقت مسخره‌بازیش شده.

چند ثانیه گذشت که شروع کرد به حرف زدن:

-تو چیکار به بچه‌ها داری؟ تو مامان اونایی یا اونا مامان تو؟ اگه بهت بگن تا آخر عمرت بای د پاسو ز ما و مشکلاتمون بشی و به خودت فکر نک نی میگی باشه؟ یعنی انقدر ساده‌های که از حقوق و زندگی خودت بزنی و فقط بگی بچه‌ها، بچه‌ها؟ یه جوریه م میگی بچه انگار واقعا بچهن! به پسر ده ساله که نمیگن بچه، به دختری که چهارسال دیگه وقت ازدواجش نمیگن بچه، ما به بچه‌ی شیرخواره می‌گیم بچه، حواست هست چی زر می‌زنم یا نه؟

نگاهم رو کمی به سمتش بالا گرفتم. با این منگی و گیجی ولی حرفاش کاملاً حقیقت داشتن.

-فکر میکنی همیشه همینجور خوشگل و جوون و خوشتیپ می‌مونی؟ الان برو رو داری، موقعیت اجتماعی بالاست، از چپ و راستت خواستگار درمیا، فکر کن ده

سال دیگه چی؟ بازم اینجوری دوروبرت میریزن که یه پسر همسن خودت، یا یکی که دو سه سال باهات اختلاف سن داره، بهت پیشنهاد ازدواج بده؟ یکم بفکر خودت باش عزیزی من.

-اگه یه جو عقل تو سرت نداری ولی خوب داری بهش میگی.

یزدان بود که اینو گفت و به من نز دیک شد و سین ی چایهار و روی میز گذاشت و کنارم نشست.

مخاطبش با یوسف بود.

-یه جوری عر میز د پشت گوشی گفتم خدایی نکرده کسی طوری ش شده یا سخته مکتی ای زدن ! شانس من و ازدواجمو ببین!

بخاطر هق هقم فین فین میکردم و مرتب دماغم روبالا میکشیدم.

در مقابل حرفاشون سکوت کرده بودم و فقط گوش میدادم.

یوسف پشت بند یزدان ادامه داد:

-اینم مثل خودت عقل نداره ها. خدا درو تخته رو ساخته واسه هم.

یوسف تک خندهای زد و دستش رو به حالت نشونهگیری به سقف دوخت و نگاهش رو ریز کرد روی اون نقطه.

یزدان لیوان چای رو برداشت و به سمتم گرفت.

-تعری ف کن بینم چی گفتن ؟ تو چی گفتی ؟

دستم رو به معنای هیچی به اطراف باز کردم و دستی توی صورتم کشیدم. مژه هام و روی گونه هام هنوز نمناک بودن.

لیوان چای رو از دستش گرفتم و نگاهش کردم. نگاهش به قدری عصبی و خشن بود

که شک داشتم این حالت خونسر دی از خودش باشه..

به آنی بغض کردم و اون اخم کرد.

-چیه یزدان؟

-چی گفتن بهت؟

نگاه سنگی ن یوسف رو هم حس میکردم. چونم لرزی د و یزدان آروم گفت:

-گریه نکن فقط حرف بزن.

-ما ب ای د از ایران بری م. اومدم فقط همینو بهت بگم.

فکش روی ر دیف دندوهاش محکم تکون خورد. استخون اطراف فکش با حرکت تن دی جابج ا میشدن که بخاطر فشار دندونهاش روی هم بود.

-رفتم خونمون نمیدونستم اونجا چه خبره، پویا تو حیاط بود، وقت ی منو دی د باعصبانیت رو گرفت رفت داخل، پشت سرش که رفتم آتی داشت گریه میکرد، بهم گف ت

خجالت نمیکشی با وجود منو پویا به ازدواج فکر میکنی، کی ک تولدمو همه چیزای روی میزو بهم ریخت.

دوباره اشکام ریزش کردن و تند تند با دستمال از روی گونه ه ام پاکشون میکرد م که یزدان دستم رو گرفت و عصبی غری د:

-پوست صورتتو کن دی از بس اینو کشیدی رو پوستت. واسه چیانقدر گریه میکنی؟

که بهت گفتن خجالت داره؟ میگفت ی آره خجالت داره بعد از اینکه جونمو به پاتون گذاشتم تا رسیدین به این سن حالا تو صورتم میایستین بلبل زبونی میکنین! خجالت داره که بچه ی خودم، که از پوست و خون و استخونمه واسم گُری بخونه! خجالت داره

که با بیشرم ی زل میزنی ن تو چشمام و منو بخاطر انتخاب سرنوشتو خوشبختیم مسخره
میکنین! خجالت داره که شبانه روز تو اون بیمارستان کوفتی سگدو زدم، کار
کردم، زحمت کشیدم، تا صبح چشم رو هم نداشتم تا پول در بیارم شمارو به جای برسونم
بعد با پرویی بهم میگین...

-آروم باش یزدان، آروم باش.

دستش رو گرفتم و آروم فشردم و با گریه نگاهش کردم.
صداش داشت شبیه نعره زدن رگهای مغزم رو متلاشی میکرد.
داد زد:

-گریه نکن آوا.

نتونستم و گریه شدت گرفت و یزدان بلندتر داد زد:

-گفتم گریه نکن. به جای زار زدن و گریه دو کلمه حرف حسابیهشون میزدی که به اونا هیچ
ربطی نداره.

صداش از حد بیشتر گذشت و بلند زدم زیر گریه، چای ی رو توی سینی گذاشتم و
دستامو جلوی صورتم گرفتم که با عصبانیت مشتی کنار پاش روی مبل زد و به مبل تکیه داد.
نفسهای عصبی رو بیرون داد.

یوسف آروم گفت:

-بنظرم پاشو خودت برو با بچه هاش حرف بزن ببین حرف حسابیهشون چیه..

-من برم به دوتا بچه ی نوجون و خام چی بگم ؟ بگم با مادر تون دوست بودم حالا تصمی م گرفتم باهاش ازدواج کنم، چون دوشش دارم و شما هم بخاطر علاقهمون کوتاه بیاین ؟
-چه میدونم برو به جای زبون این حرف بزن. تعجب میکنم آوا با اون زبون تند و تیزش چطور ی مقابل بچه ه اش کم آورده.

-هه. این هنوز خودش از اونا جا میخور ه من برم چ ی بگم ؟! در صورتی میرم که آوا پشت م باشه، نه اینکه برم، اون دوتا الف بچه لغوز بخونن این م بزنه زیر گریه.
نگاهش کردم و با غیظ گفتم:

-اونا دوتا الف بچه نیستن. ماشالله انقدر باهوش و عاقلن که همهچ یو میفهمن.
عقلشون زودتر از سنشون رشد کرده. در مورد هر چیز ی مثل آدم بزرگا فکر میکنن.
فکر میکنن اگه من با تو ازدواج کنم دیگه سهمی از محبت و عشقم برای اونا ندارم.
همیشه به من وابسته بودن، همیشه کنارشون بودم، نمیتونم دور شدنم بخاطر ازدواج تحمل کنن.

پوزخندی زد و با عصبانی ت گفت:

-اگه مثل آدم بزرگا فکر میکردن با تو اینجوری حرف نمیزدن !
مگه میخوای جرم کنی ؟ حفته دوباره زندگ ی کن ی. از بابا ی بی همه چیزشون چه خیر ی دیدی که کورو پیر بشی به پاشون ؟

سرم رو به اطراف تگون دادم. این حرفها دیگه راه به جای ی نمیبیرن و بیشت ر دلم رو به صلابه میکشن.

-اوضاع دیگه روبراه نیست یزدان.

چشم تنگ کرد.

-که چی؟

نگاهم خیره شد توی چشماش و چونم لرزی د و قطره اشکی ازچشمم چکی د.

-من، من نمیتونم.

با صدای رگهدار و خشداری داد زد:

-چیو نمیتونی؟ درست حرف بزن. هی اشک میریزه.

سرم رو پایینی انداختم. حناق و بغض سینهم رو به حد انفجار رسوندن.

-میخواهی بریم اونجا باهاشون حرف بزنی م آوا؟ یوسف این

پیشنهاد رو داد.

سرم رو به طرفی ن تگون دادم. دلم میخواست جی غ بکشم تا این بغض رهام کنه و راه

نفسم باز بشه.

با چونهی لرزون و دست و پاییی که رو به سر شدن میرفت ن و قلبم که داشت از تپش میفتاد،

رو به نگاه منتظر یزدان لب زدم:

-خودت که داری میبینی. بهتره پیشنهادتو فراموش کنی. من نمیتونم باهات ازدواج کنم.

قرار بود امشب بهت جوابتو بدم. این م جوابت. متاسفم یزدان.

یه تایی ابروش رو بالا داد و ناباورانه زل زد بهم. افق نگاهش لرز به جونم مینداخت.

سخت ، خشن و تنگ و عصیانگر.

بلن د شدم که از اینجا هم برم، برم و از جوابی که به یزدان دادم انقدر گریه کنم تا شای د نفس کشیدن از خاترم بره و مجالی برای مُردن پیدا کنم.

در مقابل نگاه خیرهش کیفم رو برداشتم.

اشک با تمام قدرت روی گونه هام چکی د.

به طرف در رفتم که یوسف گفت:

-جوابتو دا دی تموم ؟

به یوسف نگاه نکردم. فقط ایستادم و با تر دی د سرم رو تگون دادم .

قلبم به فضای گرفت ن

و تنگنایی رسیده بود که انگار برای کوبیدن دست و پامیز د تا سینهم رو بشکافه.

-اوکی میخوای بری برو، ولی حالا توی ی که ی ه عمر بای د جوابگوی قلب شکستهی آدمی باشی که بعد از گرفتن همه خونوادش ، نفسشو هم ازش گرف تی. یزدان درازای تموم اون بلاها ، آرام ش وجود تورو میخواست، توعه لعنتی که داری بهش پشت پامیزنی و

میری، برو اما مطمئن باش کم میاری، ی ه روزی که نه یزدان هست نه بچه هات، اونوقت میفهم ی چه کلاه گشا دی از امروز سرت رفته، برو زندگی خودتو بی یزدانم بیی ن.

با اشک نگاهش کردم که پوزخند تلخ و صداداری زد و با کرختی و بیحالی ، دست و پاهاش رو جمع کرد و از مبل پایی ن رفت و به سمت یزدان رفت.

کنار یزدان نشست و بدون نگاه به من خشدار گفت:

-برو آوا نمون. نمون، که اگه جنی بشم به مولا قسم میرم در خونه ی مادرت خونهر، روی
س ر هر ک ی که اونجاست خراب میکنم.

یزدان مسخ شده، هنوز به جای نشستنم که کنارش بود نگاه میکرد. انگار نه منو میدی د نه
صدای یوسف رو میشنی د.

یوسف دستش رو گرفت و من نگاه گرفتم از اون دستی که میون دست برادرش مشت ش
د.

با قطرات ح جیمی از اشکم که از قلب شره شره شدهم نشات میگرفت ن کفشام رو از ج ا
کفشی بیرون کشیدم و از در خونه بیرون زدم.

وارد آسانسور که شدم بی اختیار پاهام قدرتشون رو از کف دادن.

دستم رو به زانو هام گرفتم و خم شدم.

یهو تمام دل و روده هم بهم پیچ خورد و عوق زدم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و برای

این حال رقت انگیزم اشک ریختم و عوق زدم و دلم میخواست تجونم از تنم بیرون بیا د

و همونجا میون اون چهارچوب آهنی جون بدم.

چهار روز از ش ب تولد نحسم گذشت. چهار روزی که من با مریض حال شدنم، توی بستر
افتادم. مامان به دیدنم اومد، غر زد و چند تا متلک بهم پروند و از ب چه ها و ناراضی بودن
و حال پکرشون حرف زد و دست آخر مادرانه در آغوشم گرفت و بیطاقت زیر گ ریه زد و
گفت:

-میخواهی ازدواج کنی بکن دخت ر قشنگم، من حرفی ندارم، اما جیگرم سوخته واسه بچه ها تا چند هرروزه هردوشون هیچی نخوردن. یه جوری بق کردن انگار قراره بفروشیشون یا دیگه نمیخواشون.

هیچی نگفتم به مامان، نه حرفی، نه شکایتی، نه لبخندی و نه اشکی، هیچی، هیچی، انگار تمام احساساتم رو با قلبم دفن کردم تا همه بفهمن یه مردهی متحرکم و مردهی ا زنده بودنم دیگه حتی ارزشی هم برای خودم نداره.

مامان برام سوپ درست کرد، نخوردم، آب پرتقال و کمپوت آورد، نخوردم، شیربرنج درست کرد بازم نخوردم، گریه میکرد، ضجه میزد، قسم میداد به هر پیرو پیغمبری که میشناخت و من باز هم نخوردم و تنها روی تخت دراز کشیده و یا ساعد دستم رو روی چشمم میذاشتم تا بفهمه نور اتاقم رو خاموش کنه یا بعد از خاموشی نور، این پهلوی اون پهلوی میشدم و روزگرم رو با سیگار کشیدنهای مداوم سپری میکردم. اولین باری که سیگار کشیدم مامان ناصر و سوسهم کرد. سیگاری بود و همراهش کشیدم و هیچوقت گمان نمیکردم یه روزی رفیق تنهای و دل شکستم باشه.

روزهای بدی بودن و هر روز بدتر از دیروز بود.

گوشیم هم که معلوم نبود کجا افتاده و کی بهش زنگ و پیام میزد.

اصلا کسی بود که بهش زنگ و پیام بزنه یا حالم برای کسی مهم باشه؟

نگاه یزدان و جملهی یوسف از ذهنم بیرون نمیرفتن.

تمام این چند روز بهش فکر کردم و توی دلم جواب یوسف رو دادم.

"یزدان شای د یه روزی بدون من به زندگیش ادامه بده، اما من بدونیزدانم میمیرم."

مامان این چند روز کنارم موند و باهام حرف میزد، یکی دوبار هم رزیت ا اومد و حال و احوالم رو پرسید و خیل ی زود رفت. بهونش بچه ها بودن و من با دل گرفتگی و پژمرده حالی، خیالات واهی و ناجور میکردم که حتما رزیت ا فکر میکنه مریضی سخت ی گرفتم و بخاطر اوضاع بارداریش ازم فرار میکنه.

دست خودم نبود. نسبت به همه، افکار مالیخولیایی گرفته بودم، حتی نسبت به مامان و علی.

بع د از چهارروز ضعف و بیحالی و مریض ی که من اسمش رو ت ب جدایی از عشقم میدونستم بچه هام برگشتن.

روی تخت افتاده بودم و سیگار میکشیدم. رزیتا سریعتر خودش رو توی اتاقم انداخت و چراغ رو که روشن کرد، توپی د بهم:

-صبح که رفتم بهت گفتم عصر با بچه ه ات میام. جمع کن این کوفتیارو. اون سیگارو بنداز دور.

دستم رو به علامت نمیتونم تکون دادم و آروم گفتم:

-در اتاقمو ببند. نمیخوام فعلا بینمشون ی ا باهاشون حرف بزنم.

حوصله ندارم رزی.

-با بچه هات قهر کر دی ؟

بدون اینکه نگاهش کنم آروم گفتم:

-مگه بچهم قهر کنم! فقط حالم خوب نیست، حوصلهی حرف زدن ندارم. میخوام بخوابم.

-سه روزه اینجا کپیدی، زنعمو گفت هیچی نخور دی، چته؟ میخوای بمیری؟ پاشو جمع کن خودتو انگار بچه ای! نه میتونی حرف بزنی نه میتونی کاری کنی پس چه مرگت ه؟ خاکستر سیگارم روی ظرف تکوندم و دوباره ساعدم روی پیشونیم گذاشتم. از سکوتهم حرصش گرفتم و با صدای خفesh غری د:

-با دیوار حرف نمیزنما. با توام.

نگاهش کردم.

-چی میگی؟ میگم حال ندارم خوابم میاد. این در کوفتی و بیند برو بذار به حال خودم باشم.

-میخوام باهات حرف بزنم ماما.

از اینکه آتنا پشت سرش ایستاده بود و یه جورایی سعی داشت بهحریم اتاقم مشرف بشه د ق دلیم روی رزیت ا خالی کردم. چرا که بهش گفته بودم بره و در رو ببند و منو با خلوت خودم تنها بذاره.

-رزیت ا بهت گفتم میخوام بخوابم. با زبون فرانسوی که حرف نزد.

این در رو ببند میخوام بخوابم.

آتنا با گریه گفت:

-ماما!

دلم ریش شد برای گریهش، طاقت نیاوردم و آرومتر گفتم:

-الان نه آتی. خوابم میاد، هر وقت بیدار شدم با هم حرف میزنیم.

-باهام قهر کر دی آره ؟

-نه عزیزم قهر نیستم یکم حالم خوب نیست.

-دلم برات تنگ شده میخواستم پیام ببینم ت.

چشم روی هم گذاشتم.اشکی کاسهی چشمام رو پر کرد.

-من دلم براتون تنگ شده عزیزم. بیدار شدم با هم حرف میزنی م باشه ؟

باشهای میون بغض و گریه ش گفت و سایه ش از پشت س ر رزیت ا کنار رفت.

منو ن دیده بود و بوی سیگار م انقدر تیز نبود که متوجه بشه دارم سیگار میکشم.

رزیتا با پوز پر و لحنی که بوی دلخوری گرفته بود، به در تکی ه زد و گفت:

-گوشی کجاست ؟

بیتفاوت دستم رو تکونی دادم.

-نمیدونم.

-چرا خاموشش کر دی ؟

-چون نیازش نداشتم.

-میدونی منو علی چند بار بهت زنگ ز دیم کارت داشتیم!

از گوشهی چشم بیحوصله نگاهش کردم.

-تو و علی یا یزدان و یوسف ؟

دقیقتر نگاهش کردم تا واکنشش رو ببینم. نیشخندی زد و گفت:

-من چیکار به اونا دارم.

-نمیدونم. اما حرف زدنتم دو پهلوعه. این چند روز که اومدی و رفتی همش صحبت در مورد گوشیم و یزدان و خاطراتمون بوده.

تو در اصل داری طرف اونی میگیری.

نیشخندی زد و پوفی کشی د و گفت:

-مگه دعوا کردین که طرف بگیریم و یار بگیریم؟ بفکر زندگی جفتتونم. کاری به اونی ندارم، جز اینکه یه بار داداش مشنگش زنگ زد حالتو پیرسه.

-داداشش!!

پوزخندی زد و کمی نیمخیز شد تا ته سیگار رو تو ی ظرف له کنم و دوباره روی تخت افتادم.

-داداشش از من بیزاره چطوری بهت زنگ زده حالمو پیرسه؟ تا اونجایی که یادمه یوسف غیرمستقیم منو از خونهشون بیرون کرد و بهم فهموند قی د یزدانو بزمن و منتظر باشم تا آه دلش دامنگیرم کنه.

لبه‌اش رو به پایین منحنی کرد و سعی کرد بیتفاوت حرف بزنه.

-بهر حال زنگ زد حالتو پرسید. چیزی هم راجع به این حرفا نگفت که جی بینتون گذشته.

-بگو آوا مرده. دیگه سراغی از من نگیرن. لااقل بذارن با بیخبری راحتتر به زندگیم و..

-تو هیچوقت یزدانو فراموش نمیکنی آوا.

به پهلوی راستم چرخیدم و پشت کردم به رزیتا. در خودم لرزیدم و جسم شکستم رو بغل زدم.

-بهت ری بری باهاش حرف بزنی. منو علی و زنعمو این چند روز با بچه ه ات حرف زدیم، به جورایی نظرشون نسبت به...

-من دیگه نمیخوام به ازدواج یا یزدان فکر کنم. راحتم بذار رزی. برو بیرون. چراغهم

خاموش کن.

با عصبانی ت غ ری د:

-میفهمی چی دارم بهت میگم ؟

توی همون حالت گردنم رو به سمتش کج کردم و با عصبانی ت گفتم:

-میفهمم م رزی. نمیفهمم. برو بیرون این درو ببند بذار بمیرم.

-خودتو به موش مردگی زن آوا، من خودم ختم این کارام. میری باهاش حرف میزنی

یا نه ؟ کار اشتباهی نکن که دودش اول تو چشم خودت بره.

میون عصبانی ت جیغ زدم:

-تو چیکار به زندگی من داری ؟

صدای عصبیش رو بالا برد و با حرص و نفسزنان گفت:

-چون میدونم چی تو سرته ؟

-برو بیرون ر زی.

صدام جنسی از بغض و بارید ن گرفت.

-نمیرم. دارم با تو حرف میزنم.

با عصبانی ت موهام رو کشید م و زدم زیر گریه.

-برو بیرون. نمیخوام حرفاتو بشنوم. دست از سرم بردارین.

نمیخوام ازدواج کنم.

نمیخوام باهاش ادامه بدم. دوشش ندارم اصلا. من غلط کردم که با وجود دو بچه گفت م

ازدواج. من غلط کردم که حرفشو زدم، منی که چند سال دیگه بای د نوهمو تو بغل بگیر م

چطوری شرمم نشد اسم ازدواج آوردم ؟ نمیخوامش میفهمی ر زی ؟ تو هم دست از

سرم بردار برو بیرون. میدونی خواهری کردی در حقم، دلت میسوزه برام، اما من

نمیتونم. نمیخوام.

پشت کردم بهش و گریه ه ام رو با حق ر ی بالشتم سر دادم.

صداش آرومتر شد، اما هنوز حرص شد.

-تو غلط کردی که ن میتونی. مگه میخوای چیکار کنی ؟

اوم د داخل و در رو محکم به هم کوبی د و با اخمهای درهمش توپی د: -تکلیف تو و شرایط

چی میشه!

نگاهش نکردم. اومد مقابلم کنار تخت ایستاد و زل زد بهم.

-با توام آوا. تک لیفت چی میشه ؟ چونم لرزی

د و دلم به هم پیچ خورد.

-تکلیف چ ی ؟

-انگشتش رو مقابل چشمام تکون داد .

-اینجوری نگام نکن. من از همه چی خبر دارم. این اداها رو واسه من در نیا ر. تک لیفت چی

میشه ها ؟

لب گزیدم و گوشهی لبم رو به بازی دندونم گرفتم.

-هیچی، چی قراره بشه. تموم شد دیگه.

-خیله خب پس من به یزدان بگم بیا د اینج ا حرف بزنی د.

از مصمم حرف زدنش به خودم لرزیدم و گفتم:

-رزیت ا. تو زندگی شخصیم دخالت نکن.

-دخالت نمیکنم. اما فرار کردنم درست نیست. یزدان دوست داره.

اون مرد خوبیه، اومد

با علی حرف زد. بای د میدیدی چطوری به علی التماس میکرد با بچه هات حرف بزنه و

راضیشون کنه. گفت حتی خودش حاضره بیا د با آتی و پویا صحبت کنه ولی علی بهش

گفت نیاز ی نیست.

خودمون باهاشون حرف میزنی م. بنظرم به جای پس کشیدن، ب شین منطقی با بچه هات

حرف بزنی. آتی فقط دنبال رویای رفتن به خارج از کشور و تحصیلاتش اونجاست. منو علی

حرفمون اینه بی ا آتی رو بفرست بره دنبال درسش ولی تو و پویا بمونید، ی ه جواب مثبتم به یزدان بیچاره بده، همه با هم بری د زند گی کنی د.

تصور این لحظات برام ش یه یه کابوس بود. دور ی آتنا از من و رها کردنش ت وی کشور غری ب.

سرم رو به طرفین تگون دادم.

-نمیشه رزیت ا.

-چرا نمیشه ؟

دستی به صورتم کشیدم و اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-خودم دیگه نمیخوامش.

بع د از رفتن رزیتا دوباره اشک ریخت م و روی تخت افتادم.

از حق هق زیادی شکمم درد گرفت.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و نالیدم. شکم درد ش دیدم ناشی از دردهای خفیف مریضی بود.

هوای سیگار دیگه ای به سرم زد.

توی این چند روز به اندازه ی تمام این سالها سیگار کشیده بودم.

دستی که با وسوسه به سمت سیگار رفت رو عقب کشیدم.

حالم داشت بهم میخور د. ضعف و گرسنگ ی قوای بدنم رو گرفته بود و استفراغ و سرگیجه حاصلش شد .

انقدر گرسنهم بود که صدای قارو قور شکمم به طرز ب دی به گوش میرسید.

از تخت پایین رفتم ..یکآن سرم گیج رفت و دستم رو به دیوار گرفتم. حس کردم اتاق دور سرم چرخ میخور ه. آروم آروم ب ه سمت سرویس رفتم.

دو مشت آب به صورتم پاشید م و یا د اون روز و خاطرهای افتادم که توی سرویس خونه ی طلعت خانم پخش زمین شدم و وقتی سرم روبالا گرفتم با نی ش باز و چشمای خندون یزدان مواجه شدم.

بی اختیار لبخندی زدم و از سرویس بیرون رفتم.

خاطراتمون از کجا به کجا رسیده بود!

در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم.

آتنا و پویا کنار تلویزیون نشسته بودن و داشتن ریز ریز و آروم با هم حرف میزدن.

معلومه که حرفهای یواشکشان در مورد منو چیزهاییه که این مدت از دایی علی و ب قیه شنیدن.

با دیدنم هر دو راست ایستادن و با خجالت لبخند زدن.

لبخند پویا کمی غُدر بود.

آتی دستهایش رو پشتش زد.

با صدای ریز و خجالت زدهای گفت:

—سلام مامان.

پر کشیدم برای بغل گرفتنش.

دو موجو دی که توی این چند روز منو له کردن اما نفس و زندگی م بودن .

دستهام رو برای به آغوش کشیدنشون باز کردم. این چند روز با وجود دلخورییم از هردوشون، عاشقانه دلتنگشون بودم. دلتنگ بوییدن و بوسیدنشون.

آتنا سریع به سمتم پا تند کرد و توی بغلم فرو رفت و صدای گریهش بلند شد.

تنش رو بو کردم و کنار گوشش لب زدم:

-هیش گریه نکن خوشگ ل مامان.

با گریه نالی د:

-بخشی د مامان. بخشی د که اونجوری باهات حرف زدم. من غلط کردم که تو صورتت ایستادم و بی احترامی کردم.

موهای خوشبویش رو بوسیدم و گفتم:

-باشه عزیزم من بخشیدمت. دیگه گریه نکن. تقصیر من بود که در مورد اون قضیه حرف زدم.

-مامان.

پویای عزیزمم جلو اومد. دستم رو برای لمس وجودش باز کردم.

پسرکم. پسرک شیرین

زبونم. حق با شما بود. من کمی خودخواه بودم که بدون نظر شما و اهمیت دادن به زندگی و مسائلتون سعی کردم به تشکی ل زندگی مجدد فکر کنم.

شما به کانون گرم

سه نفر همون عادت دارین و راضی نیستین کس دیگه ای به این حریم پا بذاره و کانونمون رو بر هم بزنه.

پسرم رو بوسیدم و محکم در آغوشم فشردمشون. چقدر برای صداینفסהا و حرفاشون توی این خونه دلتنگ بودم.

چند روز دیگه هم گذشت و همچنان گوشیم خاموش بود.

آقای پناهی اومد و بلیطهای رفتنمون رو به دستم داد و برامون آرزوی موفقیت کرد و اینکه اگه کاری داشتم یا مشکلی برامون پیش اومد، حتما باهاش تماس بگیرم. لبخند

زدم و بعد از تشکر و تعارفات معمول، در مورد خسرو ارزش پرسیدم که اونم گفت:

-این روزها زیاده نمیبینمش. خیلی وقته خبری ازش ندارم.

دلم براش تنگ شده بود. گذشته بر هر چیزی خسرو دوست خوبی بودم. بای امروز بهش زنگ بزنم تا با فوژان بیان اینجا و شام کنار هم باشیم.

با اون گندی که یزدان توی کارخونه زد و بهش بدو بیراه گفت دیگه نه تماسی ازش داشتم و نه به دیدنم اومد.

داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم که نگاهم افتاد به پویا و بساطی که روی زمین پهن کرده بود. تازگیها چند تا پازل بزرگ خریده بود که با تمرکز و دقت مشغول چیدشون بوده. یه جور ی غرق کارش بود که انگار داشت معماری یه ساختمان رو نقشه کشی میکرد.

با فکر به آینده و شغلش و تمرکزی که توی کارش داشت، لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-چیزی لازم نداری برات بیارم پویا جان؟ نگاهم کرد.

-مرسی مامان. اگه لطف کنی یه لیوان آب میخوام.

-باشه عزیزم الان میارم.

برگشتم به آشپزخونه و یه لیوان آبمیوه‌ی تازه براش گرفتم تا انرژی بیشتری برای تمرکز و دقتش داشته باشه.

تشکر کرد و تنه‌اش گذاشتم.

قبل از دست به کار شدن برای پختن شام اول رفتم به خسرو زن گ‌ بزنم و دعوتشون کنم.

تلفن رو برداشتم و شمارش رو گرفتم.

با اینکه انتظار نداشتم جواب بده ولی جواب داد.

اما بجای خودش صدای فوژان توی گوشی نشست.

-سلام خاله آوا.

از اینکه خاله صدام زد صورتم در هم شد. دلم نیومد چیزی بگم و لبخند زدم.

-سلام عزیزم. خوبی؟

-مرسی خوبم خاله.

از موقعی که با خسرو به خونهمون میومد و با بچه‌ها ارتباط دوستانهای پیدا کرده بود،

ارتباطش با من خیلی بهتر از قبل شد.

-بابات کجاست فوژان جان ؟

-بابام تو حموم بود، تازه اومد بیرون.

-کیه فوژان ؟ صدای خسرو بود و فوژان بهش جواب داد:

-خاله آواست.

-بده گوشی رو ببین م.

-خاله گوشی و میدم به بابا، من خدافظ.

-خداحافظ عزیزم.

-سلام.

لبخند زدم. چه با صدای خش کی هم سلام میگه ! میخواد بگه یعن ی من قهرم ؟

-سلام عا فیت باشه.

سردتر از قبل جواب داد:

-مرسی. کاری داشتی زنگ زدی ؟

-آره. زنگ زدم بگم برای شام تو و فوژان بیاین اینجا دور هم باشیم. بچه ها سراغ فوژان

و میگرفت ن گفتم بیا ن دور هم یک م دلشون باز بشه.

-اوکی. خودم که فکر نکنم بیا م. اما فوژانو میارم. مرس ی.

-خسرو ؟

مکثی کرد و آروم گفت:

–بله ؟

–خودتم بیا. بای د باهات حرف بزنم. شای د این آخرین دور همیمون باشه.

دوباره مکثی کرد و بعد با صدای آروم و ریزی گفت:

–من یک م کار دارم آوا ، نمیدونم وقت میکن م پیام یا نه. ولی فوژانو حتما میارم.

نفسی گرفتم.

–باشه. اصرارت نمیکنم اگه دوست داشتی بیا. میل با خودته.

تشکر کرد و تماس رو قطع کر دیم. پویا هنوز اونجا نشسته بود و غرق در کارش.

به طرف اتاق آتی رفتم تا یه سری بهش بزنم. بخاطر کسالت ریزی که داشت گفت میرم تو

ی اتاقم کمی لستراحت کنم.

از اون روزی که توی خونه ی مامانم باهام برخورد زننده ای داشت ،یه ری ز گریه میکرد.

مامان میگفت اونجا هم لب به غذا نزده و به زور و خواهش رزیت ا کمی غذا میخور د.

بیشتر گ ریه میکرد و کمتر با کسی حرف میزد.

وقتی به خونه ی خودمون هم برگشت تقریبا همین حس و حال رو داشت.

لای در اتاقش رو باز کردم و بهش خیره شدم.

خواهییده بود.

لبخندی زدم و راحتش گذاشتم. دختر ک تخس و زبون درازم .

رفتم توی آشپزخونه و مشغول پختن قورمه سبزی مورد علاقه ی بچه ها شدم. خودمم علاقه ی زیادی به این غذا داشتم ولی عجیب با هر تف تی که به گوشت و پیاز میدادم

دلم به هم پیچ میخور د و انگار دل و روده هم میخواست از حلقوم بیرون بریزه.

این حس در ح دی بود که ی ه دستمال جلوی دهنم گرفتم و مواد روهم زدم، تقریباً داشتم حالتهای بدم رو کنترل میکردم که با افزودن سبزیروی مواد ، نتونستم بیشتر از این خودم رو کنترل کنم و بی هوا عوق زدم.

پویا سریع به آشپزخونه اومد و گفت:

—حالت خوب نیست ماما ؟

به علامت نه دستم دو تگون دادم و یه صندلی از پشت میز کنار کشیدم و نشستم.

یه لیوان آب خنک به دستم داد و گفت:

—میخوای برو دراز بکش بقیهشو من انجام میدم.

لبخندی زدم.

—تو که بلد نیستی عزیزم.

—خب بگو چیکار کنم همون کارو انجام میدم.

—موادو هم بزن نسوزون.

مواد توی قابلمه رو هم میزد اما نگاهش به من بود.

لیوان آب رو که خوردم کمی بهتر شدم ولی هنوز از بوی سبزی که اشباع شده بود توی فضا

حالت تهوعش دیدی بهم دست میداد.

بخاطر استرس و مشکلات عصبی این چند روز و علائم هورمونی مبدنم دچار اختلال بدی شده بود .

-حالا ب ای د چیکار کنم مامان ؟

محتویات معدهم تا توی دهنم میومدن و برمیگشتن. چشمام سیاه ی میرفتن سرم رو روی میز گذاشتم و چشم بستم.

-لویارو بهش اضافه کن یکم م آب جوش بریز روش سرشو ببند بوش داره خفهم میکنه.

نفس زدنهایش بخاطر دستپاچگیش بود. سریع کارش رو تموم کرد و به طرفم اومد.

دستهای کوچیکش روی شونه هام نشستن و ماساژم داد.

-میخوای زنگ بزنی ماما بیا د ؟

-نه عزیزم. الان خوب میش م.

-این چند روز اصلا حالت خوب نیست ا مامان!!

آب جمع شدهی دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-چیزی م نیست عزیزم یک م فکرم درگیره.

-بخاطر منو آتی که اونجوری باهات حرف زدیم ی ا نداشتیم که...

حرفش رو قطع کرد. توی این چند روز رزیت ا دیگه به دیدن م نیوم دولی به جای اون

مامان و علی اومدن و انقدر باهام حرف زدن که به گریه افتادم و گفتم:

-نمیخوام ازدواج کنم. چرا شماها بیخیال نمیشین ؟ دست برداری ن تورو قرآن.

مامان و علی بخاطر دلم میگفتن ازدواج کنم و شای د هم بخاطر غرورم که فکر میکردن تحت تاثیر حرفها ی آتنا لگدمال شده .

همینطور بود. من تحت تاثیر اون حرفها دل مرده شده بودم. دلم شکسته شد و ذوق ازدواج از سرم افتاد. هیچوقت فکر نمیکردم آتنا و پویا به اون صراحت بهم جواب بدن که همه شخصیتیم کوبیده بشه.

-نه عزیزم بخاطر چیزی نیست.

مزه ی دهنم مثل زهر شده بود. توی علائم مریضیم ، هیچوقت این حالت رو نداشتم. ام ا چن د روزه که از خواب بیدار میشم مزه ی دهنم شبیه زهرماره.

صورتم رو بوسی د و آروم گفت:

-پس پاشو برو تو اتاق یک م بخواب. منم حواسم به غذا هست که ته نگیره. مرتب میام همش میزنم.

دستم رو گرفت تا کمکم کنه بلند بشم. همین که بلند شدم و خواستم به اتاقم برم یهو جلوی چشمام سیاه شد و سرم گیج رفت. بازو ی پویا رو گرفتم و یه دستم رو به صندلی تکیه زدم. از بوی قورمه سبزی هم شامهم تحریک شده بود برای عوق زدن.

دوباره حالت تهوع به سراغم اومد، اینبار شدتش انقدر زیاد بود که سریع پویارو پس زدم و خودم رو رسوندم به سرویس.

هر چی توی معدهم بود بالا اومد.

پویا در رو باز کرد و نگران گفت:

-به دایی علی زنگ بزنم بیا د ببرت دکتر مامان ؟

توی آینه به چهرهم نگاه کردم. رنگم کبود شده بود و چشمام بخاطر عوق زدن قرم ز شده بودن.

سرم رو بالا دادم و بیحال نالیدم:

-نمیخوا د عزیز م. یکم دراز میکشم خوب میشم.

مخالفتی نکرد و از قاب در فاصله گرفت منم کمی بعد با شستن صورتم و دهنم از سرویس بیرون رفتم.

صدای هم زدن قاشق ت وی لیوان بهم فهموند پویا تو ی آشپزخونهست و داره برام آب قن د درست میکنه.

به طرف آشپزخونه رفتم. بوی غذا آزارم میداد. رفتم رو ی یک ی از مبلها بشینم که صدای زنگ خونه بلند شد.

قدمم رو به عقب برداشتم و به سمت آیفون رفتم.

پویا با عجله بیرون اومد تا در رو باز کنه.

سریع گفتم:

-خودم باز میکنم عزیزم.

احتمال میدادم رزیتا یا مامان باشن و ولی همین که تو ی صفحه ی آیفون چهرهی یوسف رو دیدم قالب ته ی کردم.

یه نگاهم به آشپزخونه بود ی ه نگاهم به آیفون. قبل از اینکه پویا بیرون بیا د با اون حال

نزار گوشی رو برداشتم و گفتم:

-بچه هام خونهن یوسف.

با غ دی گفت:

-منم اومدم با ب چه هات حرف بزnm.

آب دهنم مرتب جمع میش د.

صدام لرزش گرفت و آروم گفتم:

-بمون الان میا م بیرون.

-میخواوم پیام با بچه هات حرف بزnm آوا.

-الان نه یوسف بمون الان میا م.

تا پویا اومد گوشی رو گذاشتم.

پویا گفت:

-کی بود مامان ؟

-آدرس اشتباهی اومده بود. من برم بهش آدرس دقیق رو بگم و پیام.

-با این حال ؟

جلو اومد و لیوان رو مقابلم گرفت.

-شما بشین این آب قندو بخور من خودم میر م.

لیوان رو از دستش گرفتم و با استرس لبخند زدم.

-تو که نمیتونی درست بهش آدرس ب دی عزیزم، اینجاها رو درست نمیشناسی.

-اصلاً میگفتی من حالم خوب نیست بره از یکی دیگه پرسه.

قلوپی از شیرینی آب قند خوردم. انقباض شکم و استرس کم می بهتر شد.

-اشکال نداره عزیزم. بنده خدا تو این گرما دم دره، یه دقیقه میرم بهش میگم و میام.

با نارضایتی لبش رو کج کرد و گفت:

-الان بهتری ؟

-آره قربونت برم خیلی بهترم. مرسی که آب قند درست کردی برام. تو برو آتنا رو بیدار کن. زیاد خوابیده، الان شب نمیتونه راحت بخوابه، منم برم و پیام.

لیوان رو بدستش دادم و سریع رفتم توی اتاقم. یه مانتو روی لباسام انداختم و یه شال هم سرم کردم و رفتم بیرون.

حال نزارم تابلو بود که چقدر ناخوشم.

در رو که باز کردم از ماشینش فاصله گرفتم. تکیه زده بود به ماشین و داشت با پاهاش به سنگریزه های مقابلش لگد میزد.

ترسیدم پویا آتنا از توی صفحه ایفون یوسف رو ببینم. سری ع بازوش رو گرفتم و کشیدمش داخل توی حیاط. پنجرهی داخل به در حیاط دیو واضحی نداشت. فقط از توی بالکن میشد به این قسمت اشراف شد که مطمئن بودم آتنا و پویا به بالکن نمان.

-چرا اینجوری میکنی اه. دستمو ول کن بین م.

بازوش رو رها کردم و گفتم:

-برای چی اوم دی اینجا ؟

نگاهش ی ک آن توی صورتم میخ شد.

با تعجب گفت:

-این چه قیاف ه ایه ؟ داری میمیریا ! خوبی ؟

-تو جواب منو بده. میگ م واسه چ ی اوم دی ؟ مگه من به شما جوابمو نگفتم ؟ مگه

نگفتم م دیگه کاری به کارم نداشته باشین ؟ خوبه بچه هام بینن ت دوباره آبرومو
ببرین ؟

تا جملهم رو کامل کردم یهو ب وی عطر یزدان به شامهم نفوذ کرد.

مثل یه موش بو کشیدم. یوسف بوی یزدان رو میداد.

صورتم رو ک می به سینش نز دیک کردم. دست خودم نبود عین معتادی به اون بو وابسته
بودم.

سینش رو بو کشیدم و چشم بستم و آروم گفتم:

-از عطر یزدان ز دی ؟

با تعجب ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-انگار رد دا دیا. حالت خوبه ؟ نگاه یوسف

تنگ و مشکوکانه شد.

سرم رو کمی عقب کشی د و گفت:

- دیوونه نشی ! چته ؟ اگه انقدر دلت تنگشه چرا نمیای پیشش خب؟ سریع لباسش رو رها

کردم و عقب کشیدم.

چشم غره ای بهش رفتم.

-یه لحظه دلم براش تنگ شده بود. همیشه این عطر و میز نه.

چشم تنگ کرد و شیطون و شرور زبونش رو روی لبش کشی د.

-میخوای ببرمت پیشش ؟

نگاهش کردم اما حس میکردم دارم صورتش رو چندتایی میبینم.

چشمام سیاه ی میرفتن.

با اخم گفتم:

-بوی عطرشو دوست دارم. فقط همین.

تک خندهی تمسخر با ری زد.

احساس کردم سرم جلو و عقب میره. تنم داشت کرخت میشد و انگار که دارم به دوران

میچرخم.

-داری از دوریش دق میکنیا. مری ض ش دی بازم نمیخوای کوتاه بیای ؟ شما دوتا ماری جوانای همین. خب بیا برو پیشش تا طوریت نشده!

-من خوبم یوسف.

پوزخندی زد و چیزی گفت.

صداش رو واضح نشنیدم. گوشهام منگ شده بودن و با گیجی به لبهای یوسف که تگون میخوردن و گاهی دستش رو به طرف داخل خونهم میکشی د و به چیزی اشاره میکرد، نگاه میکردم.

حتما منظورش از این اشاره ها با بچه هامه که میخواد باهاشون حرف بزنه.

ساع د دستش رو گرفتم و با صدای تحلیل رفته و ضعیفی گفتم:

-تازه همه چی خوب شده. نمیخوام در مورد ازدواج منو یزدان دیگه چیزی به گوششون برسه. بیخیال این قضیه شو و برگرد برو خونته.

دستش رو محکم از میون دستم عقب کشی د و غری د:

-تو غلط کردی. پس تکلیف داداش من چی میشه ؟

دستش که از میون دستم رها شد و تکیه م رو از دستش گرفت، انگار زیر زانوهام رو خالی کرد.

یک آن با تنی کرخت و سست در حال فروپاشی روی زمی ن بودم که سریع زیر بغلم رو گرفتم.

-آوا ؟ آوا چت شد دختر ؟

دوباره همون حس و حال تهوع و سرگیجه.

نمیدونم بخاطر بوی عطر یزدان بود که مرتب زیر بینی م میپیچی د و هم بهم حال خوشی میداد و هم حالت تهوعم رو تش دی د میکرد که بی اختیار عوق زدم.

یوسف تکونم داد و با صدایی که داشت از ترس و نگرانی میلرزی د توپی د:

-چته آوا؟ پاشو ببینم چرا وا رفتی؟

دوباره عوق زدم و کم ی زرد آب روی لباسش بالا آوردم. معطل نکرد و سریع به سمت ماشینش پا تند کرد.

نالیدم:

-یوسف، لباستو خراب کردم.

-عیب نداره. فدای سرت. الان میری م دکتر.

-نه. نه بچه هام یوسف. منو بذار پایین.

-هیش حرف نزن. الان میریم دکتر گفتم.

-یوسف؟

در ماشین رو باز کرد و گذاشتم روی صندلی جلو و گفت:

-الان میام.

در ماشین رو که بست دیدم رفت به سمت آیفون.

دست و پاهام سست شدن وقتی دکمهی آیفون رو لمس کرد و ثانیهای بعد گفت:

-پویا من دارم مامانتو میبرم دکتر حالش خوب نیست. خودم به رزیتا یا داییت زنگ میزنم.

در خونه رو هم بست و سری ع برگشت توی ماشین.

با بیجون ی زدم توی سرم و نالیدم:

-وای وای چیکار کردی یوسف؟ چرا به پویا گفتی؟ دستش رو روی

هوا حرکتی داد و گفت:

-چی میگی بابا داری میمیری! بفکر بچه هآتی؟

توی ماشینی همش لغوز میخوند، تیکه میپروند، دعوا میکرد، یکی دوبارم با عصبانیت

دست زیر چونم گذاشت و زل زد توی چشمای گیج و بیجون م گفت:

-چته آوا؟ داری میترسونیم؟ چرا یهو حالت بد شد؟

-نمیدونم.

دوباره شروع کرد به غرزدن و شماتت کردن.

توی دلم گفتم:

-چه غلطی کردم سوار ماشینت شدم، حالا اگه قراره حالم خوب بشه، انقدر غر بزن تا بدت ر

از حال برم.

رسیدیم بیمارستان.

کمی بهتر شده بودم ولی هنوز تنم سست بود.

پیاده شد و گفت:

-خودت میتونی یا بغلت کنم ؟

-نه، خودم میتونم. فقط دستمو بگیر.

-باشه.

آرنج دستش رو مقابلم گرفت.

-دستمو بگیر.

ساع د دستش رو گرفتم. تمام زورم رو انداختم روی دستش که مثل سنگ محکم بود.

ستم روی ساعدش میلرزی د.

آروم به سمت داخل رفتیم.

دکتر معاینهم کرد و بعد از آزمایشاتی که انجام دادم داخل اومد و رو به یوسف گفت:

-تبریک میگم خانمتون حاملست.

سریع به یوسف نگاه کردم. لبخندی روی لبش نشست و ابروهایش رو با شیطنت بالا داد.

وقتی دکتر رفت، روی تخت کنارم نشست و گفت:

-دکتر فکر کرده بچه ی منه. اگه یزدان بفهمه چیکار میکنه ؟ فکر کنم از خیابون اول تا

خیابون آخر سور بده.

باز هم چیزی نگفتم و خیره ی خیره نگاهش میکردم.

شونهش رو به شونهم زد و ابروهایش رو رقصوند و گفت:

-انقدر در رفتی و ناز کردی، تا آخرش این فسقلی تورو دودستی تق دیمت کرد به
داداشم. حالا چه بهونه‌های داری که بخوای فرار کنی؟ نمیتونی دیگه آوا خانوم.

بالا ب‌ری پایین بیای مال داداشمی.

-چیزی به یزدان نگو.

اخم تن دی کرد و غری د:

-بهش نگم تو حامله‌ای؟ چرا؟ نکنه میخوای بچهره سقط کنی؟

-پاشو بریم، مگه دکتر نگفت مرخصم؟

خندی د و با شیطنت گوشیش رو از توی جیبش درآورد.

-صبر کن اول به یزدان خبر بدم.

دستش رو گرفتم.

-یوسف الان نه. من بای د در موردش فکر کنم.

یک آن چهره‌اش ج دی شد و با تگی ر و خشم سختی بهم غری د:

-چیو فکر کنی؟ اون بچه‌ی برادرمه، همخون ما تو شکمته، تو از یزدان حمله ش دی،

میخوای چیکارش کنی که در موردش فکر کنی هان؟ جز اینکه بای دیای کنار پدرش

زندگی کنی و اون بچه رو با هم بزرگ کنی؟

گوشی میون دستش زنگ خورد. نگاهی به صفحه گوشی انداخت و بعد به چشم‌ای مبهوت

من چشمکی زد.

-حلال زاده خودش زنگ زد.

توی گوشی گفت:

- یزدان پاشو بی ا مژدگونی بده پسر!

دلم زیر و رو شد.

- منو آوا با همی م. الان دارم میبرمش خونش. میای اونجا ؟ نمیدونم یزدان چی

گفت که یوسف بلند زد زیر خنده و گفت:

- من این حرفها حالیم نیست فقط مژدگونی منو بیاری با خودت که یه خیر توپ دارم واست.

نگاه م کرد و اومد جلو دستم رو گرفت تا کمکم کنه پام رو از تخت پایین بذارم و ت وی

گوشی گفت:

- جان خودت خبرم از اون خبراست که دوست داری به ک ل شهر مشتولوق ب دی. بیا اونجا

خودت میفهمی. اصرار نکن هیچی ن میگم.

نه اونم نیست تو بیا حالا.

تماس رو قطع کرد با عصبانیت کفشهام رو پوشیدم و گفتم:

- میمردی الان چیزی بهش ن گی!

- چیزی نگفتم که، خودش بیا د میفهمه.

انقدر شاد بود که نمیش د روی زمین بندش کرد.

سوار ماشین ش دیم. یه آهنگ شاد گذاشت و هی میرقصی د.

از خوشحالی اداهای مسخره ای در میاور د که نمیش د بهش نخندم.

یه جوری حرف میزنه انگار میخواد گلهی گوسفندهاش رو بیشتر ر کنه.

میخندی د و خوشحالی میکر د و با آهنگ میخون د و میرقصی د.

یهو یادش به چیزی افتاد و صدای موزی ک رو کم کرد و گفت:

-شام مام چی داری ؟ با

حرص نگاهش کردم.

-کی تورو دعوت کرده که سراغ شام میگیری ؟ با پروی ی گفت:

-نیازی به دعوت ندارم. هر روز اونجام تا بلایی س ر برادرزادهم نیاری.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-قورمه سبزی پختم ،صدبارم آوردم بالا.

با هیجان خن دی د.

-جان، فسقل ی جون جونیم از قورمه سبزی بدش میا د ! الان میری م رستوران هر چی

خواستی سفارش میدیم قربونت برم.

ابروهام رو با تعجب بالا دادم.

عجیب غریب شده بود یوسف . همش برای شنیدن خبر بارداریه منه؟

کناری ه رستوران نگه داشت و پیاده شد.

چن د پرس غذا خری د و برگشت.

از بوشون فهمیدم از مدلهای مختلفی خریده.

دلم به وجد اومد و آب دهنم جمع شد.

یوسف نگاهم کرد و گفت:

-گرسنته ؟

-نه.

-پس چرا آب دهنم راه افتاد ؟ غذا زیاده خریدما هرچی میخوای بگو همین الان برات در میارم.

-نه چیزی نمیخوام. بری منو برسون خونه.

خندی د.

-ای به چشم.

اومد دوباره نشست و ماشین رو به حرکت درآورد.

بین راه کسی بهش زنگ زد.

نگاهم کرد و گفت:

-زنداداشته .

گوشی رو جواب داد. حتما پویا بهش زنگ زده و گفته من حالم بد شده .

-سلام رزیتا خانم ؟ بله آوا با منه. عه، به یزدانم زنگ زد ؟ چرا خب ؟ میخواست م

سوپرایزش کنم ؟ چی ؟ نه نه، همینجوری گفتم. آره یه جورایی وا داده تا ببینم چی میشه.

امشب منو یزدان میریم خونه ی آوا تا با بچه ها هم حرف بزنیم. نه حالش خوبه

"چشمک چپ ک ی به من زد و زبونش رو بیرون کشی د و ادامه داد "یکم فشارش افتاده بود بردمش یه سرم براش زدن خوبه خوب شده الانم داری م برمیگردی م. آره بابا دروغ م چیه ! نگران نباشین. اوکی.

گوشی رو روی اسپیکر زد و اونو مقابلم گرفت.

-آوا بلند بگو حالت خوبه تا زنداداشت باورش بشه!

یه پوزخند تمسخر آمیز م ته حرفش زد.

این دو نفر هیچوقت از هم خوششون نمیومد.

لبخندی زدم و گفتم:

-من خوبم رزی جان. نگران نباش.

رزیتا با آرامش نفس ی کشی د و گفت:

-داشتم آماده میشدم که با علی بیام پیش ت. مطمئن باشم خوب ی عزیزم ؟

-آره خوبم بخدا. دارم برمیگردم خونه.

مکشی کرد. میدونستم چی توی سرش میگذره و میخواد در مورد اومدن یزدان و یوسف به خونهم بیشت ر بدونه ، چیز ی نپرسید ، منم که حوصلهی جواب دادن نداشتم، خوشحال شدم که سوالی در این مورد نپرسید، با یه اوکی گفتن تماس رو ختم کرد و یوسف گوشی رو روی کنسول کنار گذاشت و گفت:

-خوبه که کسی نمیداند تا راحتتر حرف بزنی ولی اگه میومدندم بدک نبود. اونا بهتر میتونن با بچه هات. ..

-من نمیخوام شما با بچه هام حرف بزنی.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-توقع نداشته باش با این بارداری بیخیالت بشیم آوا خانوم. بچه ی برادرمه راحت ت

نمیذارم تا عروستش بشی. یه تار مو هم از سر بچش کم بشه روزگارتو سیاه میکنم.

تهدیدش رو با جدیت و غیظش دیدی گفت. البته که منم دل گشتن این بچه ی معصوم

رو نداشتم ولی ته دی د یوسف هم عجیب تنم رو لرزوند.

به خونه نزدی که شدم، دوباره تکرار کردم.

-الان زمان مناسبی برای حرف زدن با بچه هام نیست.

ولی یوسف به هیچ وجه از موضعش پایین نیومد و درست لحظهای که کنار خونه توق ف

کرد ماشین یزدان هم ایستاد.

سریع از ماشین پایین پری د. یوسف زیر لب گفت:

-زنیکهی اوسکول زنگ زده زابراهش کرده. نداشت اول مشتولوق بچشو ازش بگیرم.

چون مکالمهی خودش و رزیتارو شنیده بودم فهمیدم منظورش با رزیتاست که با زنگ

زدنش به یزدان پریشون حالش کرده.

چشم به چهره‌اش بود و اون ظاهر شی ک و مرتبش که با پ ریشون ی و مضطربی داشت ب
ه

سمت دری که قسمت من قرار داشت میومد و اصلا حواسش به یوسف نبود.

دلم به تپش افتاد و تنم گرم شد از حضور و بودنش.

بی توجه به یوسفی که از ما شین پیاده شده، در رو باز کرد و در نگاه اول با مکث و دلتنگی و احساس پر از عشقی نگاهم کرد و با نگرانی پرسید:

-چی به سرت اومده ؟ کجا بودی ؟ واسه چی حالت بد شد ؟ لبخند زدم. بوی

عطرش دوباره به مشامم خورد .

-رزیت ا زنگ زد حالمو گرفت. گفت بردنت بیمارستان، فکر کرد همراه منی، یوسف که زنگ زد فهمیدم با اون بو دی، چت بود ؟ یوسف ؟

یوسف رو صدا زد تا ازش توضیح بخواد و نگاهش رفت به طرف یوسف. یوسف با بیخیالی اومد این طرف ماشین و کمرش رو تکی ه زد به بدنه ی ماشین و گفت:

-چیزی ش نیست داداش الکی نگران نشو. ب ریم داخل شام گرفتم بزنی م تو بدن.

یزدان متعجبانه نگاهش رو از یوسف گرفت و دوباره به من برگشت.

-بری م داخل ؟ مگه بچه هات خونه نیستن ؟ یوسف لاقی

د جواب داد:

-خونه باشن. اوم دیم که دور هم باشیم، با هردوشونم حرف بز نیم.

به یزدان نگاه کردم و با اعتراض گفتم:

-تو ی ه چیز ی بهش بگو. میگ م الان وقتش نیست. خودم با بچه هام حرف میزنم. دلم نمیخوا د شمارو ببینم.

یوسف با غ دی تیز شد تو ی صورتم و غری د:

-منم گفتم الان وقتشه. همی ن الان میری م جلوی خودمون با بچه ه ات حرف میزنی مارو هم باهاشون آشنا میکن ی که همه چی تموم بشه بره.

فکر میکنه نقش ه ای تو ی سرم دارم احمق!

یزدان با گیج ی دستش رو بالا گرفت.

-وایسی د ببینم. درست حرف بز نی د متوجه بشم چی میگی ن.

-اول بریم داخل تا متوجهت کنم داداش.

چشم روی هم گذاشتم و دست یزدان رو که میون دستم بود محکمتر فشردم و با کمکش از ماشین پیاده شدم.

-من خودم با بچه ها حرف میزنم یوسف. قول میدم همین امشبم حرف بزنی ول ی شما ن
ه.

یزدان دوباره به حال نزارم نگاه کرد و با کلافگی سردرگم ی گفت: -یکیتون بگه جریان چیه خب. پارم کر دین. منظورش حرف زدن در مورد ازدواجمونه ؟

نگاهش کردم و تا خواستم چیزی بگم ماشی ن دیگه ای کنار ماشینه ا توقف کرد. سرم به اون جهت کشیده شد .

ماشین خسرو بود.

چه زمان ی ب د ی هم دعوتش کردم. لحظهای که اصلاً فکر نمیکردم یوسف و یزدان هم سر از خونهم در بیارن و ی ا... .

با یادآوری بارداریم یهو برگشتم به طرف یوسف و وا رفتم.

یوسف انگار موج ته نگاهم رو فهمی د که با لبخند زیرکانه‌ها ی جلو اومد ولی چیزی نگفت.

رو به یزدان گفت:

-این واسه چی اومده ؟

یزدان لبی کج کرد.

-مگه من خبر دارم ! این خانم بهتر میدونه. هر چی نباشه با هم دوستن .

نگاهم کرد و خشن پرسید:

-این اینجا چیکار میکن ه ؟ لب روی هم

فشردم و آروم گفتم: -دعوتشون کردم برا

ی شام.

-تو ؟

با حرص گفت و حالتی از ناباوری.

-آره من. ایرادی داره ؟

پوزخن د زد.

– نه چه ایرادی؟ ارتباط های شخصی تو که به من ربطی ندارن خانم.

اون یکی دستش رو هم گرفتم و تیز شدم توی چشماش.

– یزدان، من فقط خواستم بیا ن خونه تا باهاشون خداحافظی کنم.

گفتم فوژانم بیاره پیش بچه ها.

نگاهش یکه خورده و تلخ و گس شد.

زیر لب با آواری از ناباوری زمزمه کرد:

– خداحافظی!

یوسف و یزدان دوباره به ماشین خسرو نگاه کردن. خسرو با یه اخم غلیظی از ماشین پیاده شد، انگار که با دیدن یوسف و یزدان کنارم پشیمون شده باشه ولی قصد برگشتن نداره.

در قسمت فوژان رو باز کرد و دستش رو گرفت تا از ماشین پیادهش کنه.

به یزدان نگاه کردم.

توی نگاهش حسرت عمیقی موج میزد.

چشم از فوژان برنمیداشت.

فوژان پیاده شد و گفت:

– بابا میشه امشب بمونم پیش آتنا و پویا.

با هم همقدم شدن بطرفمون و خسرو گفت:

– چرا نمیشه بابا؟ اگه خاله آوا رضایت بده تا هر وقت دوست داشتی بمون بعد میام دنبالت.

-تو نیمون ی ؟

-نه عزیزم. همیشه که من بمونم. تو میتونی پیش بچه ها باش ی.

-خاله آوا که مهربونه.

-بله که مهربونه. ولی درست نیست من بمونم اینجا عزیزم.

خسرو با این جمله نزدیکمون رسید و نگاهش روی نگاه هرسهمون چرخ ی د.

-سلام.

هر دو پسری که کنارم بودن بهش جوابی ندادن. انگار محوتماشای فوژان خواهرزادشون

بودن که بعد از سالها فرصت دیدنش رو پیدا کردن.

-سلام. خوش اوم دین.

خسرو ریز جواب داد:

-ممنون.

فوژان سریع توی بغلم پری د.

-سلام خاله آوا.

صورتش رو بوسیدم.

-سلام عزیزم. چه خوب که اوم دی مهربو ن خاله.

-بابا گفت امشب برای شام دعوتمون کر دی. اومدم پیش آتنا و پویا.

-خوش اوم دی عزیزم. پس بیا ما بریم داخل تا بابات و داییات با هم حرف بزنی بع د بیان.

نگاه یزدان شوکه به صورتم ثابت شد.

خسرو اما چیزی نگفت و تنها عکسالعملش نگاه به فوژان ی بود که فکر میکرد بر اثر شبهه گفته ای عمو یا عمه و خاله این لقب رو به یوسف و یزدان دادم.

نگاهشون کردم. با وجود فوژان بهونه ی خوب ی برای اومدنشون بهداخل داشتن.

-ما میری م تا شما هم بیاین.

با این حرفم اجازه ی ورود به هر سهتاشون دادم و منو فوژان رفتی م داخل.

مامانم کنار ب چه ها بود. پام رو که داخل خونه گذاشتم پویا و آتنا سریعتر به طرفم

اومدن و مامان پشت سرشون به آرومی قدم برداشت ولی صورتش پر از شواهد نگرانی بو د.

پویا دستم رو گرفت:

-اوم دی مامان ؟ اون آقاعه کی بود بردت بیمارستان ؟ همون ی نیست که یه بار سوار

ماشینمون کرد و مارو رسوند خونه ؟ قربون حافظهش برم. چه خوب توی ذهنش مونده!

-آره عزیز م.

با تخیسی اخم کرد.

-چرا منتظر نموند منم پیام باهاتون ؟ بهش گفتم صبر کنه تا لباس عوض کنم، اومدم دیدم

رفت ی ن.

-حالا ول کنی د این حرفارو. من خوبم پویا جان یکم فشارم افتادهبود. امشب مهمون

داریم. فوژانم اومده پیشتون.

فوژان جلوتر رفت.

-سلام بچه ها.

آتنا حس نگران بودنش رو با دیدنم فرو خورده بود ولی چشم ای ترسیدش نشون میداد
چقدر نگرانم بوده.

دست میون دست فوژان گذاشت و بعد رو به من گفت:

-مامان حتما خوبی دیگه ؟

-آره فداتشم خوبم.

قدمی جلو اومد و سعی کرد طوری حرف بزنه که فقط خودم صداش رو بشنوم.

-اونی که بردت دکتر همون آقایه که ازت خواستگاری کرده ؟

از نگاهش که چیزی نفهمیدم ، از ذهنیتش هم چیزی نفهمیدم.

قاعدتا بای میگفتم اون آقایه الان پایین ه و تا چند دقیقه ی دیگه میاد بالا تا در

مورد ازدواجمون حرف بزنه ، ولی روی زبونم نچرخید و فقط گفتم:

-برادرش بود که منو رسوند بیمارستان.

نگاهم به مامان افتاد که با وجود شلوغی بچه ها میتونست دلنگرانیش رو از سوال و جواب

کردنم برطرف کنه و مطمئن بشه حالم خوبه.

آتنا سری تکون داد و کمی عقب رفت.

با لحن ملایمی گفتم:

-آتی جان لباساتو عوض کن دخترم. مهمون داریم الان میان.

—باشه مامان.

به سمت اتاقش رفت و پویا و فوژان هم با هم رفتن تا با پ ل ی استیشن پویا بازی کنن.

دورم که خلوت شد رو کردم به مامان.

—خوش اوم دی مامان.

—چه خوشی مادر . پویا که بهم زنگ زد زهرم ترکی د گفتم چه بلایی سرت رفته. .

سریع خودمو رسوندم اینجا. گوشیتو هم که نبرده بودی بفهمم کجایی. مشکلات چی بود ؟

روم نمیشد به چشمش نگاه کنم و دروغ بگم.

به سمت آشپزخونه راهم رو کج کردم و گفتم:

—استرس ، فشار ، مشکلات عصبی.

مامان پشت سرم اومد.

—خب ؟ دکتر چی گفت ؟

—هیچی دیگه. یه سرم زد بعدم گفت پاشو برو خونه مرخصی.

بوی قورمه سبزی پیچیده بود توی خونه و دوباره حس بدی بهم داد .

—با داداش یزدان رف تی بیمارستان ؟

جلوی بینیم رو گرفتم و تغییرات درونم رو کم ی کاهش دادم.

—آره. الانم پایینن. قراره سه تایی بیان بالا. خسرو هم پیششونه.

خوبه که خودت م

اینجایی مامان. نمیدونم امشب چی قراره پیش بیاد، این دو تا برادر هم انگار نمیخوان کوتاه بیان.

-چه عجله ای میکنن. دندون رو جیگر بذارن تا خودمون با بچه ه ا حرف بزنی م.

دستهام رو به علامت چه میدونم از هم باز کردم که گفت:

-خب میگفتی به علی و رزیت ا هم میگفتم بیان اینجا. همه دور هم بو دیم با بچه هاتم حرف میزدیم. با یزدان و برادرشم آشناتر میشدیم.

نمیدونم مامان موفق شده یزدان رو ببینه یا نه. تا حالا که چیزی درموردش نگفته بود.

امشب کله پوک جذابم رو میبینه.

-خب پس خودت ی ه زنگ بزن به علی بگو پاشن بیان اینجا، منم برم تو اتاقم لباس عوض کنم.

مامان هنوز با نگرانی نگاهم میکرد اما قانع شد و ازم فاصله گرفت و با گفتن "خودمم برم لباسای بهتری بپوشم" به سمت اتاق آتنا رفت.

رفت م توی اتاقم و مانتو رو از روی لباسام درآوردم و توی سبد لباسهای کثیف انداختم....

مامان نزدی ک سرویس که رسید یهو هین ی کشی د.

فهمیدم از دیدن یزدان جا خورده. با تعجب گفت:

-ش...شما ؟

با صدای آرومی جواب داد:

-سلام. من یزدانم. ببخشید که اوادم تو اتاق. صدای آوارو شنیدم نگران شدم.
یزدان بعد از اتاقم بیرون رفت. در که بسته شد سرم رو پای ن انداختم. نگاه سنگین و
منظوردار مامان رو م

سنگینی میکرد. تاب نداشتیم به چهرهی پاک و معصومش نگاه کنم.
مامان پاکترین فرشتهی روی زمین بود و من به صداقت و پاکی ش قسم میخوردم.
-بخاطر این میخواستی باهاش ازدواج کنی؟ بخاطر یه اجبار؟ سرم رو بالا گرفتم و با
شرمندگی نگاهش کردم.

-کدوم اجبار؟ بخاطر چی؟

-بخاطر بچه؟

-نه.

کلافه و عصبی سرش رو به طرفین تگون داد. از حالات صورتش فهمیدم چقدر بهم ریخته
شده.

-اگه ازش حاملهای پس هر چه زودتر بهش بله بده برو سر زندگیت. از این قضیه نباید
حتی داداشت و رزیتا چیزی بفهمن.

آبروتر تو دهن هیچکس ننذاز. بازم خوبه که پای کارش ایستاده.

-یزدان بخاطر این موضوع نمیخواهد باهام ازدواج کنه مامان، همی ن الان بهش گفتم.
خودمم امروز فهمیدم. یوسف اوامده بود دم خونه تا باهام حرف بزنه یهو حالم بهم خورد.

رفتی م بیمارستان فهمیدم حاملهم. واسه همین رو باز کردن کهاومدن اینجا تا با بچه ه ا حر ف بزمن.

مامان سرش رو تگون داد و گفت:

-اگه حالت خوب نیست دوش بگی ر برو بخواب. خودمم مهمونیتو راه میندازم. سعی میکنم علی که اومد سه ت ایی با بچه ها حرف بزنی م موضوع رو حل کنی م.

-من بای د خودمم باشم مامان.

-اگه میتونی باش. اگرم نمیتونی بخواب. نگران چیزی هم نباش. ما خودمون حلش میکنی م.

لبخند تلخ و شرمگینی زدم و دوباره سرم رو پایین انداختم.

-میدونم داری به چی فکر میکنی مامان. ببخشی د. جز شرمندگی چیزی ندارم برای گفتن. کارم خلاف شرع بود، اما خلاف قلبم نرفتم. بخاطر بچه ها مجبور بودم پنهونکاری کنم.

بدون اینکه چیزی بگه از کنار در سرویس محو شد و چند ثانیه ی بعد صدای بسته شدن در اتاقم اومد که با عصبانیت و چهرهی ناخوش و در همی از اتاقم بیرون رفت.

دراز کشیدم روی تختم و سعی کردم تا اومدن رزیتا و علی یک م بخوابم. خوابیدم مصادف شد با لحظهای که بوی غذا توی اتاقم پیچی د.

مامان بود که در اتاق رو باز کرد و بوهای مختلف غذا از بیرون به داخل اتاق راه پیدا کردن.

-پاشو بیا شام بخور. میزو چیدیم همه منتظر تویم.

خوابالو د صورتم رو توی بالش ت فرو بردم و گفتم:

-باشه مامان. الان میا م.

در رو بست و دوباره به خواب رفتم. لحظهای بیدار شدم که دست کسی روی تنم قرار گرفته بود. با نوازش دستش چشم باز کردم و سریع بوی دخترم رو نفس کشیدم.

پشتم به اون بود و دستش روی شکمم قرار داشت و خواهری ا برادر کوچولو ش رو لمس میکرد.

دستم رو روی دستش گذاشتم.

-شام خور دین ؟

نیمخیز شد و بوسهای به گردنم زد و دوباره سرش رو روی بالشتم انداخت و گفت:

-هنوز نه. ماما میزو چیده گفت پیام صدات کنم. چند دقیقه پیش اومد صدات کرد دوباره خوابیدی .

-داییت و زنداییت هم اومدن ؟

-اوهوم اومدن .

مکت کوتاه ی کرد و صدام زد:

-مامان ؟

نوع صدازدنش طوری بود که فهمیدم میخواهد راجع به یه بحث مهم باهام حرف بزنه.

آروم جواب دادم:

-جانم ؟

-همراه عمو خسرو دوتا آقای دیگه هم اومدن، عمو خسرو گفت دایی های فوژانن.
-میدونم عزیزم.

دوباره مکث کرد. داشت از پشت سر با موهام بازی میکرد و گویا تمرکز میگرفت برای گفتن جملات بع دیش.

-یکیشون همونیه که یه روز در آرایشگاه اومده بود و باهات کار داشت. که منو با آژانس فرستادی خونه.

سعی کردم به حالت شوخی گفتن موضوع رو براش راحتتر کنم.

-آره همون پسر کله کچلی که تو گفتی بادمجون.

آروم خن دی د و با خنده ادامه داد:

-صاحب خونمونم بود دیگه. که یه روز ظهر اومد خونه من بهشگفتم بلانسبت ت گاو یهو چشاش گرد شدن.

زدم زیر خنده. آتنا هم خن دی د و بعد گفت:

-اینه که خواستگارته مامان ؟

لب گزیدم و فقط سرم رو با تایی د تکون دادم. ترجیح میدادم تمام حرفهامون بدون تماس چشمیمون باشه. اگه توی چشماش نگاه میکردم قطعاً به عنوان یه مادر مقابل

دختر پونزده ساله خجالت میکشیدم که در مورد ازدواج و زندگی حرف بزنم. من قی د یزدان رو زده بودم، بخاطر دخترم، بخاطر پویام، اما با حاملگی یهویی م همه چی ز دست ب ه دست هم دادن تا من دوباره به یزدان برگردم و پیشنها د ازدواجش رو قبول کنم.

-از همون موقع دو ست داشت که اومده بود در آرایشگاه و خونمون؟

باز هم سرم رو تکون دادم و با صدای ضعیف و ریزی نالیدم:

-من پرستار مامانش بودم. وقتای ی که میرفت م خونهبشون تا به مامانش سر بزخم با هم دیدار داشتیم. خودش میگه از اون موقع بهم حس داشته ولی زمانی مطرحش کرد که یکم اوضاع بینمون بد بود.

-یعنی چی ؟

-وقتی خونه رو از ما گرفت من به پیشنهادش جواب رد داده بودم . حرصش گرفت اونجوری تلافی کرد.

-از اونموقع بهت پیشنهاد ازدواج داده بود ؟

دروغ که نمیتونستم بگم. آتنا تا یکی دو سال دیگه تمام این حرفهارو از هم میشکافه و در موردشون فکر میکنه. کشکی کشکی که کسی پیشنهاد ازدواج نمیده! بدون آشنای ی یا شناخت قبل ی از هم و دیدن اخلاق و رفتار هم دیگه...!

لب گزیدم و آرام گفتم:

-پیشنهاد دوستی داد .

زد زیر خنده و با هیجان مضاعفی سرش رو توی موهام فرو برد و با خنده گفت:

-پس از اون آقا بیشعوراست. تو هم خوب چزون دیش.

-خیلی. حساب ی داغش کردم. هر روز ی ه جور بلا سرش میبردم تا حرصش در بیا د.

با خنده گفت:

-مامان خفن خودمی. ولی اونم مرد خوییه. ظاهرش که بد نیست.

مطمئنم خیلی هم دوست داره که انقدر تلاش میکنه تا بدستت بیاره. چیزی نگفتم.

خندهش جمع شده بود و هر دو به اعماق فکر و خیال فرو رفته م.

گذشت دوباره سکوت رو شکست.

-تو هم دوشش داری مامان ؟

نفسی عمیقی کشیدم و سرم رو با موافقت تکون دادم و خیلی آروم لب زدم:

-دارم.

-میخواهی باهاش ازدواج کنی ؟

دیگه نتونستم پشت کرده بهش باهاش حرف بزنم. به سمتش برگشتم و هر دو، نفس به

نفس، زل زده بهم خیره شدیم. آروم دستم رو روی موهاش کشیدم و گفتم:

-من فقط نگران تو و پویام. تو برای رفتن رویا چیدی، برنامه ریزی کردی، پویا هم

نمیتونه تصور کنه منو کنار یه مرد دیگه ببینه و خواهرشو تنها تو یه کشور دیگه!

من موندم چیکار کنم آتی. زندگیم هم به شما گره خورده هم به یزدان. بخوام یانخوام

باید باهاش ازدواج کنم ولی دلم نمیداد شماهارو از خودم برنجوم. شماها پاره ی تنمین ،

وجودمین. حاضرم خودم عذاب بکشم اما شماها چیزیتون نشه که خاطر ازدواج من اذیت

باشین.

لبخندی زد و سرش رو جلو آورد و گونهم رو بوسی د و گفت:

-منم دلم نمیخوا د بخاطر ما انقدر عذاب بکشی. خودم دیدم این چند روز حالت چقدر بد بود. بخاطر شکست عشق قیه. تو رمانا و کتابها خوندم. آدم وقتی از عشقش جدا میشه چقدر داغون میشه. من نمیخواهم تو هم داغون و مریض حال بشی مامان. اگه دوش داری و میخوای ازدواج کنی من حرف ی ندارم. پویا هم با من خودم راضیش میکنم. کم بخاطر ما زجر نکشیدی تا بزرگمون کنی، وقتشه یکم به خودت و زندگیت برسی. تنش رو تو ی بغلم فشردم و بوسیدمش و با بغضی که از تائی ر حرفهاش تو ی گلوم نشسته بود لب زد:

-از ته دل داری اینارو بهم میگی؟

-به جون مامان از ته دل دارم میگویم. من دوست دارم شاد باشی. از وقتی از بابا جدا شدی دیگه هیچوقت شاد نبودی. بابا خیلی اذیتت کرد. من یادم ه. هنوز صدای گریه هات تو گوشمه که شبها تو اتاقت تا صبح گریه میکردی. آتنا زودتر از من از اتاق بیرون رفت. سریع دوش گرفتم و لباس مرتبی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. به اجبار شال روی سرم انداختم. چون میدونستم یزدان بخاطر حضور خسرو کمی حساس میشه..

تا بیرون رفتم نگاه همه به سمتم چرخید.

همه روی مبلهای پذیرایی نشسته بودن. خسرو کنار یوسف و یوسف کنار یزدان و یزدان هم داشت با علی حرف میزد که متوجه من شد.

لبخند روی لبش نشست و با شور نگاهم کرد.

سلام دوبارهای گفتم و همه جوابم رو دادن. حس کردم یزدان داره جون میکنه تا ا نزدیکم بشه ولی بخاطر علی مدارا میکنه.

یوسف اما با پرویی بلند شد و به طرفم اومد.

چشم غره ای بهش رفتم و خواستم راهم رو به سمت آشپزخونه کج کنم که آروم گفت:

-قضیه نی نی رو به یزدان گف تی ؟ خیلی

آروم و با اخم جواب دادم:

-آره. تو اتاق حالم بد شد فهمی د.

با ذوق نیشش رو باز کرد.

-ای جان.

یهو با نگرانی گفت:

-بازم حالت بهم خورد ؟ چی بای د بخوری که حالت بد نشه ؟ خی رسرت پرستاری یه عم

ر تو بیمارستان کار کردی نمیدونی چیکار کنی که انقدر نیاری بالا ؟ میترسم یه وقت تو

این بالا آوردنات از حلقه بندازیش بیرون.

بیحوصله نگاهش کردم. بازم اومده یکم چرت و پرت بگه تا خودی نشون بده .

تک سرفهی یزدان رو شنیدم. حتما میخواست یوسف رو متوجه کنه تا راحتم بذاره و کمت

ر حرصم بده. خودش میدونه داداشش چقدر رو مخی تشریف داره.

راهم رو گرفتم که برم به آشپزخونه اما باز راه افتاد پشت سرم و آروم گفت:

-دخترت ماشالله خیلی خوشگله. شبیه خودته.

سریع ایستادم و تیز شدم توی چشماش. خنده‌ی به ظاهر خجولی کرد و گفت:

-دوماد نمیخوای زنداداش؟ قول میدم دندون رو جیگر بذارم تا درس و دانشگاهش تموم بشه. پسر خوبی هم میشم. اصلا از این به بعد هر چی تو بگی انجام میدم تا قبولم کنی.

-برو از جلوی چشمام گورتو گم کن. دفعه دیگه در مورد دختر محرف بزنی خودت میدونی. یه کاری نکن به یزدانم جواب منفی بدم.

اخمی کرد و سریع نیشش رو بست و گفت:

-من دارم شوخی میکنم. چقدر بی جنبه‌ای.

-چه خبره اینجایی؟

یزدان نزد یکمون رسیده بود. نگاهش توی صورتم گشت که حرص و غضب ازش فواره میزد.

نگاه‌گذاری به سالن پذیرایی پشت سرش انداخت که از ما فاصله‌ی زیادی داشت و روبه یوسف آروم توپی د:

-تو چه مرگته؟ اومدی تن و بدنشو با چرت و پرتات بلرزونی؟ چی گفتی بهش که اینجوری شده؟ با حرص گفتم:

-یه چیزای می‌گه که آدم دلش میخواد بزنه تو دهنش.

یوسف دستهایش رو از هم باز کرد و بیدفاع گفت:

-به مرگ خودم چیزی نگفتم. فقط داشتم شوخی میکردم باهاش.

گفتم دوماد بشم دیدم یهو عین شیر پنجه‌هاش تیز شدن.

دهن کجی بهم کرد و با غیظ رو گرفت که یزدان با تشر محکم یگفت:

-دفعه ی آخرت باشه س ر این چیزها باهاش شوخی میکنی. یه ذره عصبی بشه کلاهی پ
س معرکست یوسف. آوا سر بچه هاش حساسه. حتی به شوخی هم حق نداری اسم
دخترمونو بیاری.

یوسف نیشخندی زد و گفت:

-کی کار به دختر تو داره. از الان ذوق دختر داشتن برت داشت..

یزدان یه جو ری به یوسف نگاه کرد که انگار داره یه آدم خل و چل و دیوانه رو نگاه
میکنه.

با حرص اخمی کرد و گفت:

-منظورم با آتنا بود. از این به بعد اونم دخت ر منه.

-اوه.

لبه اش رو با تمسخر جلو داد و طبق معمول اوه گفت تا جمله ی یزدان رو مضحکانه تلقی
کنه و بعد گفت:

-میخواهی واسه دختر ناصر پدری کنی ؟

یه جو ری گفت تا یزدان رو متوجه کنه اون دخت ر قاتل پدر و مادرشه. ته دلم از این
جمله لرزی د و پاهام سست شدن. چشم دوختم به یزدان تا بفهمم عکس العملش در مقاب
ل حرف برادرش چیه و چه دیدگاهی به بچه هام داره ؟ میتونم بهش اطمینان کنم یا نه ؟
یزدان محکم جواب داد:

-دختر ناصر بود. اون الان زیر یه خروار خاک پوسیده. از این بعد این خانواده خونادهی منه. بچه های آوا بچه های منم هستن.

دیگه دوست ندارم اینطوری درموردشون حرف بزنی یوسف.

یوسف انگار کمی توی پرش خورد و با مکث نگاهش رو از یزدان گرفت و به من نگاه کرد و با تکون دادن سرش آروم به سمت پ ذیرایی برگشت.

نگاه یزدان توی صورتم ثابت شد و لبخندی زد.

-بهت ری عزیزم؟

-آره خیلی بهترم. تا الان خواب بودم.

-یه بار اومدم یواشکی نگات کردم. البته زنداداشت هوامو داشت.

تا علی رفت دستشویی اومدم دیدت زدم.

-مامان گفت با بچه ها حرف میزنن امشب راضیشون کنن زود عقد کنیم. آتنا خودش راضی شده، فقط میمونه پویا. ولی قبلش من با تو حرف دارم یزدان.

بآتیزی که معنای کامل جمله رو دریافت کرده بود لبخند زنانگفت:

-میدونم درمورد چی میخوای حرف بزنی من جلوی خودت به یوسف گفتم تا خیالتو از

قبل راحت کنم. به جان خودت آوا، به جان اون بچه ای که تو شکمته، تا دنیا دنیاست

پویا و آتنا بچه های منم هستن، قسم میخورم از گل نازکتر بهشون نمیگم، روانی هم نیستم

که بخوام اذیتشونکنم. من خاک پای خودت و بچه هاتم.

تا لبخند زدم انگشتاش رو جلو آورد که لپم رو بکشه، سریع گفتم:

–یزدان نکن الان علی میا د یه مشت حوالهت میکنه ها.

سریع دستش رو عقب کشی د و با خنده گفت:

–حواسم نبود.

با لبخند نگاهم رو به سمت مخالف چرخوندم. آتنا همراه با پویا و فوژان از اتاق پویا بیرون اومدن. نگاه آتنا سریع روی ما رفت ولی پویا هنوز متوجهم نشده بود.

نگاهش لبخند داشت. از یزدان سریع فاصله گرفتم و رفتم توی آشپزخونه که رزیتا و مامان پشت یخچال سنگر گرفته و داشتن پیچ پیچ گونه با هم حرف میزدن.

از توی ظرف سالاد روی میزی ه گوجه کوچیک برداشتم و تو میدهم گذاشتم.

دوباره نگاهم رفت به پ ذیرایی و یزدان رو دیدم که جلوی فوژان چمباته زده و داشت با عشق بهش لبخند میزد و آروم با هم حرف میزدن.

سنگینی نگاه کسی چشمم رو منحرف کرد. خسرو بود که داشت با اختیاط و خیره نگاهم میکرد. نمیدونم نگاهش برای چی بود؟ همبستگی خانوادگی و متصل شدن روابط دوباره به هم! یا برای حضور یزدان و یوسف توی جمع خانوادهم و یا هر چی ز

دیگه ای! لبخندی زد و در جوابش لبخند ریزی زدم و کنار رفتم.

رزیتا با دیدنم از توی سنگرش بیرون اومد و خودش رو توی بغلم انداخت و گفت:

–چه عجب بالاخره بیدار شدی عروس خانم! کشتیمون از گشنگی.

صورتش رو بوسیدم و اونم گونهم رو بوسی د.

–خوش اوم دین.

-مرسی.

دست روی شکمش کشیدم و گفتم:

-فسقل ی عمه چطوره ؟

-خوبه خوب. شیطنتاش انقدر زیاده شده آوا. شبا تو خوابم لگدمیزنه.

خندیدم و دوباره دست روی شکمش کشیدم.

-ای جان عمه .

زدیم زیر خنده. مامان با سرسنگینی از کنارمون گذشت و خودش رو با مرتب کردن وسایل روی میز مشغول کرد.

رزیتا با اشارهی چشمش به پدیرایی گفت:

-ببینم امشب همه چی اوکی پیش میره یا نه! این یزدانه امشب یه جوریه شده! انگار تو یه حال دیگهست سه بار اومده التماس کرده یه کاری کن برم تو اتاق آوارو ببینم.

بهش گفتم خواهی، ولی باز حرف خودش رو میزد.

مامان حرفهای رزیتارو شنید و قبل از اینکه من چیزی بگم برآی برهم زدن این بحث سری ع و با حرص گفت:

-رزیتا مگه تو گشتنت نبود، بیابشین پشت میز تا بقیه رو هم صدا بزنم. غذاها یخ کردن الان از دهن میفتن.

صداش رو بلند کرد.

-بفرمایی د. بیاین شام حاضره.

الهی دورش بگردم. الهی دردش بخوره تو سر من. الهی اگه یه تارمو میخواد از سرش ک م
بشه اوا پیش مرگش بشه. ماما ن خوبم، ماما ن مهربونم، تو تنها مامانم نیستی.

یارمی. همدم ی. دوستمی. بهت رین رفیقم ی. تو جونمی. جون.

بیهوا به طرفش رفتم. داشت ظرفهای غذارو روی میز میذاشت.

سریع بوسهای به لپش زدم و گفتم:

-آوا پیش مرگت بشه الهی. یه دونهای ماما.

همراه با اخم لبخندی زد و زیر لب گفت:

-خدا نکنه بشی ن خودتم. حتما خیلی گشته.

پشت می ز نشستم. همه تقریباً گرد میز جمع شدن. یزدان دل دل میکرد تا کنار م

بشینه ولی مگه یوسف گذاشت سریع اومد و با پرویی صندلی کنارم رو عقب کشی د و

حتی صندلیش رو بهم نز دیکتر کرد و جفتم نشست.

غذا به قدری گرفته بود که انگار بقول خودش میخواست ک ل شهر رو سور بده.

از هر نوع سه پرس گرفته بود.

مقابل چشمای وق زدهی همه سه تا غذای مختلف جلوی من گذاشت و گفت:

-بخور. از هر کدوم دوست داشتی بخور. هر کدوم اذیت میکنه بگو بذارمش کنار.

سرش رو خم کرد توی صورتم و پرسید:

–حالت بهم ن میخوره الان؟ بوشون اذیتت نمیکنه؟

وای. پسره داره عین دیوونه ها پته ی منو میریزه روی آب. حالا مگه روم میش د سرم رو با لا ب گیر م و به کسی نگاه کنم؟ با اینکه آروم حرف میزد اما صدا به طور شفاف به گوش همه میرسید.

ماما به سرفه افتاد اونم چه سرفه ی بلند و تصنعی. یهو یوسف با صدای ب دی آخ بلن دی گفت و رو به یزدان که کنارش نشسته بود غری د:
–چته. پامو شکستی! یک م هیکلتو بکش اونورتر.

نگاهم به سمت خسرو رفت که ریز ریز میخندی د. فوژان کنارش بود و آتنا هم کنار فوژان و بعد رزیتا و علی. پویا هم با غرور و سرسختی سمت راست خودم نشسته بود.

علی با ج دیت کاملی گفت:

–نوش جان کنی د. الان سرد میشن.

امیدوارم بودم کسی چیزی نفه میده باشه. ماما در حال خوردن آب برام سر ی تگون دا د.

آروم کنار گوش یوسف گفتم:

–تو کار ی به غذا خوردن من نداشته باش. غذا تو بخور. من حالم خیلی خوبه. فقط آبرومو نبر پیش بقیه.

سرم رو که بالا گرفتم نگاهم به چشمای خندون دخترم افتاد.

هیچوقت، هیچوقت نگاه اون لحظه ی آتنا به یوسف فراموشم نشد که نشد که نشد و تنم مور گرفت از نگاهش.

اونشب که همه گرد میز جمع بو دیم و به ظاهر بیخیال به خوردن شاممون پرداختیم
من تمام مدت چشمم به آتنا و دستپاچگیش بود و به این فکر میکردم نکنه دخترم توی
این سن دلش پاگیر یوس ف خل و چ ل کنارم بشه.
به یوسف نگاه کردم. اصلا توجهی به آتنا نداشت. ولی آتام... آتاینوجونم معلومه که جل
ب جذایت معرو ف یوسف و شوخیهاش میشه.

اونشب گذشت و من سعی کردم خیالاتی که توی سرم قد کشیدن رو سرکوب کنم و به آتنا و
نگاهش خوشبین باشم.

اما نشد این خوشبینی برای مدت طولانی دووم بیاره.

روزی که یزدان همراه با یوسف و خاله پریماهشون اومدنخواستگاریم من باز هم متوجه
اون نگاهها و استرس درونیه آتناشدم.

زمانی که داشت با ظرف میوه از همه پ ذیرایی میکرد چشمم رفت به دستهای لرزونش.

لحظهای که مقابل یوسف رسید حرکت تند قفس هی سینه ش رو حس کردم و استرسش به
من هم سرایت کرد.

یوسف بدون اینکه به آتنا نگاه کنه و در حال صحبت با علی بود، با لبخند یه موز از ظرف می
وه ها برداشت و با نیم نگاه کوچیکی از آتنا تشکر کرد.

قلبم داشت فشرده میش د.

تازه متوجه شدم دخترم ی ه لباس خیل ی خاص و زیب ا پوشیده که نمیتونستم اینارو
اتفاقی تلا قی کنم.

نفسم داشت تنگ میش د. تحمل این خواستگاری و دیدن دخترکم رو توی این حال نداشتم.
کاش اونشب هیچ ی خوب پیش نمیرف ت و پویا هم به ازدواجمون رضایت نمیدا د.

نگاه م به سمت یزدان رفت. ازدواج تو فرق سرم بخوره. اگه قراره با این ازدواج پاره ی تن م
رویچاره کنم، زندگی و شوهر و عشق رو بای د بذارم لب کوزه، آتش رو بخورم.

با علامت سرش و نگاهش گفت:

—چه ؟

با بیخشیدی رو به همه از جا بلند شدم. رفتم توی اتاق و تا خواستم در رو ببندم ک سی پشت
سرم در رو هل داد.

یزدان بود که اومد داخل در رو بست و گفت:

—چته ؟ چرا همه حرف میزن ن اصلا حواست نیست ؟ انگار تو باغ نیستی ! خاله سه با ر

ازت یه سوال پرسید یه کلمه حرف نزد ی ! حالت بده ؟ —نه نه خوبم..

—بینمت. طوری شده ؟

دست زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا گرفت. نگاهم توی نگاهش نشست و دلم فرو ریخت.

اشک پر چشمم شد. حتی نمیتونستم به این خیالات بیشتر از این دامن بزنم.

یزدان تکونم داد و دگرگون پر سی د:

-چته ؟ چته عزیزم ؟ چرا یهو بهم ریختی ؟

چرا اصلا به آتنا و سنش فکر نکرده بودم ؟ چرا حواسم نبود کهیزدان یه برادر مجرد داره که فاصلهی سنیش با آتنا کمتر از دهساله ؟

-آوا ؟ کسی چیزی بهت گفته ؟

اشک بیهوا از چشمم فرو ریخت و چشم بستم.

نالان و ترسون تکونم داد و تویی د:

-حرف بزن ب بینم چته ؟ بچهمون طوریش شده ؟

سرم رو به طرفین تکون دادم. آتنا ی مادر! آتن ای من طوریش شده! من مادرم ، بچهم رو میشناسم ، نگاهش رو، دستهای لرزونش رو، رنگ پریدگی ش و استرس گرفتن یهویییش رو، تغییر جن س صداش رو.

دوباره تکونم داد و غری د:

-چته پس ؟ حرف بزن ببین م ! کسی در مورد من چیزی گفته ناراحتت کرده ؟

به سختی زبون باز کردم.

-نه!

-خو د حرف بزن چرا لالمونی گرفتی و اشک میریزی ؟ پشیمونی که میخوای باهام ازدواج کنی ؟

-نه یزدان. نه.

-خب؟ پس چی ه عزیزم. چ ی ناراحتت کرده؟

-هیچی. برو بیرون. میخوام بخوابم.

با حرص و تر دی د نگاهم کرد و زیر لب گفت:

-بخوابی! حالت خوب نیست؟ درد داری؟

-نه خوبم. خوبم.

-دروغ اگه شاخ داشت تا الان پیداشون میشد.

با پشت دستم اشکام رو پس زدم و گفتم:

-مراسم خواستگاری که تموم شد منم که بله دادم، خودت از فردا پیگیر کارهای عق د باش.

با تعجب چشماش رو گرد کرد و گفت:

-داری بیرونمون میکنی؟ حق زدم.

-نه.

-نه و کوفت چته؟ یه چیزی بگو بفهمم!

-آتنا..

-آتنا؟ چشه آتنا؟ مگه نگفتمی میفرستی ش بره خارج واسه تحصیلاتش؟ نگرانی نداره، به

ت گفتم که، دخترخاله میسپارم بهش هوای عزیز دردونه تو داشته باشه، فقط

با آتی صحبت کن اوکی که داد خبرم کن.

یزدان که حرفم رو نمیفهمی د. پس گفتنش چه سود؟ اصلا این قضیه رو چطوری برایش باز

کنم؟ مثلاً بهش بگم داداش تو با خودت نیا اینجا؟ یا من دخترم رو میفرستم بره خارج فقط

بخاطر داداش مجرد تو؟

بازوم رو از میون دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-الان لازمه من دوباره پیام بیرون؟ پوفی کشی

د و زیر لب زمزمه کرد:

-عروس زده به سرش. رسما داره از خونهش بیرونمون میکنه.

مریم بابا، میریم الان. تو هم انگار بگیر نگی ر داریا! بیا لااقل یه خداحافظی بده ا این خاله ما ساکت از اینجا بره بیرون.

-باشه الان آرایشمو درست میکنم میام.

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

دوباره افتادم به گریه و برام مهم نبود آرایشم تا چه حد خراب میشه و چقدر زما نمیره تا تجدیدش کنم.

بع د از رفتن مهمونها در حالیکه مامان و آتنا داشتن ظرفهای پ ذیرایی رو جمع میکردن، نگاه م دوباره به دخترم خیره شد و دلم با لرزهای از اوهام مغزم، درگیر.

-آتنا؟

-جانم مامان؟

به طرفم پی چی د. چاقوهای میوه خوری و چند تا پیش دستی میون دستش داشت که میخواست به آشپزخونه ببره.

-بعد کارت بی ا تو اتاقم کارت دارم.

-باشه اینارو بذارم میام مامان ی.

اون به سمت آشپرخونه رفت و من به سمت اتاقم.
 همین که پا گذاشتم داخل اتاق گوشیم زنگ خورد.
 طبق معمول همیشه تماس تص ویری از یزدان بود.
 وصلش کردم و چهرش جلوی دوربین قرار گرفت.
 داشت توی کمدش دنبال چیز ی میگشت.
 -تو کی رسیدی خونه کی وقت کر دی لباساتو عوض کنی ؟
 همچنان مشغول گشتن تو ی کمدش بود که از شلوغی و دره م یخودشم توش گم میش د.
 -هنوز عوض نکردم دارم دنبال ی ه لباس راحتی میگردم که بپوشم.
 نیست. گن د زدم به همه لباسام ایناها..
 سب د پری از لباسهای کثیفش رو بهم نشون داد و دوباره دوربین رو طرف خودش گرفت.
 پوفی کشی د و دستی میون موه ای کوتاهش فرو برد و گفت:
 -این خونه زن میخواد آوا خانم، میبینی ؟
 -بهتره ب گی کلفت .
 -اختیار داری جون منی تو.
 -خالهت چیزی نگفت یزدان ؟
 -بگه هم حرفاش برام مهم نیست. چیزی که خودم انتخاب میکنم میدونم چه جواهریه.
 نیاز به تائی د ک سی ندارم.

- پس یه چیزای ی گفته!

دستگیرهی در اتاقم پایین رفت و آتنا لای در قرار گرفت.

- بیا م مامان ؟

- بیا عزیز م.

آتنا جلو او آمد و گفت:

- عمو یزدانه ؟

- آره عزیز م.

اوم د کنار خودم ایستاد و حالا هر دومون زل زده بو دیم به یزدانی که برای لباس ی دور خودش چرخ میخور د.

نگاهش که به آتنا افتاد دستش رو به علامت سلام تگون داد و گفت:

- باهاش حرف نز دی آوا ؟

- با کی ؟

- با آتی در مور د خارج رفتن و درسش ؟ تک سرفهای

کردم و گفتم:

- الان بهش میگ م. تو میخوای به کارت برس.

- اوکی عزیز م. کاری داشتی تماس بگیر.

- باشه حتما.

-عمو یزدان تنها زندگی میکنی؟

نگاه م می خ گوشی و یزدان شد و گوشهام در پ ی صدای نفسها یا آتنا.

-نه. فعلا با داداشم زندگ ی میکنم.

-پس یعن ی اگه مامان باهات ازدواج کنه همه با هم ی ه جا زندگی میکنیم؟

یزدان خنده ی محجوبانه ای زد و گفت:

-هر طور مامانت صلاح بدونه همون کارو میکنیم.

صدای آتنا تغییری نداشت، لرزشی نداشت، نفسهای هم عا دی بودن. شای د من اشتباه

میکنم. ش ای د ! شای د!

سریع و برای خاتمه دادن به تماس گفتم:

-برو لباس پوش منم برم کار دارم. فعلا.

تماس رو قطع کردم و به آتنا خیره شدم. دنبال یه رد و نشون ی ت و ی چشمش بودم ولی

مث ل همیشه عا دی بود و هیچ علائمی توی چهره و نگاهش نداشت.

-جریان خارج رفتن چی ه که عمو یزدان میگه؟

از اینکه به این زو دی با یزدان مچ شده و حالت صمیمانهای ت و ی حرف زدنشون بود

لذت بردم ولی به عنوان یه مادر نگرانیهام برای آینده و مسائل دیگه قطعا طبیعی.

-میبینی شرای ط من برای رفتن دیگه ممکن نیست، پویا هم میلی به رفتن نداره، فقط تویی که دوست داری بری خارج درستو، رویاهاتو دنبال کنی، دوست ندارم تنهای ی بفرستمت اما.
..

روی تختم افتاد، پاهاشم آویزون شدن پایین تخت و گفت:

-منم نمیخوام برم مامان.

-چرا نمیخواهی بری ؟

شونش رو بالا داد .

-نمیخوام برم دیگه. منم پشیمون شدم. میخوام پیش شما باشم.

-ما اونجا اقامت گرف تیم، دخترخاله یزدانم اونجاست ،یزدان گفت بهش میگه مراقبت باشه یا اصلا. ..

-مامان!

محکم گفت و حرف منو قطع کرد.

-من نمیخوام برم خارج. اگه واسه همین گفتی بیا ما تا باهام حرف بزنی منم دارم میگم

نمیخوام برم. به دایی علی و ماما هم گفتم. میمونم همینج ا درسمو ادامه میدم.

کاش آتنا هیچوقت چشمش به یوسف نمیفتاد. من که میدونم این ابخاطر دیدن اون مار هفت خطه.

از روی تختم بلند شد و گفت:

-من برم حالا ؟

سرم رو با موافقت تکون دادم.

-آره برو. ولی در موردش فکر کن آتی. تو اگه اونجا بری به آینده‌ی بهتری میرسی.

برگشت به سمتم و گفت:

-اگه بخوام، همینجا هم میتونم به آینده‌ی بهتری برسم.

دیگه حرفی نزدم و رفتی از اتاق بیرون رفت محکم توی سرم زدم و گفتم:

-اینم از ازدواج دومت. ..

سه هفته از شب خواستگاری گذشت. یزدان سخت مشغول ردیف کردن کارهای عقده‌مون بود. بهش گفته بودم بایه عقد ساده و محضری همه چیز رو تموم کنه و اون برای احترام به خواسته‌م چیزی نگفت و قبول کرد، اما به شرطی که چند روز باهم بریم به ماه عسل‌ی به یاد موندنی.

توی خونه نشسته بودم. حالتی ای بارداریم هر روز بدتر میشدن. به تمام بوها حساس شده بودم. حتی از بوی تن خودمم بدم میومد و مدام فکر میکردم بوی عرق میدم و مثلیه بپا آب‌ی هر روز توی وان مینشستم.

یزدان توی خونمون راحت تر رفت و آمد میکرد.

ارتباطش با بچه‌هام خیلی خوب شده بود، هر چند هنوز پویا با سرسختی و غدی بهش جواب میداد و گاهی برای پوشش من مقابل یزدان ابرو بالا مینداخت "یعنی برویه لباس بهتر بپوش".

پسرک م با این سنش برای مادرش غیرت به خرج میداد و خبر نداشت من بچه ی همون آقارو باردارم.

روی تخت دراز کشیدم و داشتم به پیامش جواب میدادم که نوشته بود:

-فردا میام دنبالت بری م خری دکن هر چی دوست داری برای خودت و بچه ها بخر... پویا و آتنارو هم همراهت بیار.

نوشتم:

-باشه. پویا و آتی صبح میرن که برای مدرسهشون ثبت نام کنن عصر بری م که هر سه. تامون موقعیت داشته باشیم.

سریع نشت:

-مگه قرار نبود آتی رو بفرستی بره ؟ نوشتم:

-بله قرار بود، بلیط زمانشون گذشت آتی خانمم پشیمون شده میگه میخوام بمونم.

پیام بع دیش سریع رسید.

-خوبه. اتفاقا منم با رفتنش مخالف بودم. یه دختر تنها با این سن اونجا قطعاً کم میاره.

منتظر بودم خودت یا آتی منصرف بشین. خوشحالم که میمونه.

خواستم بنویسم با وجود داداش تو، من ولی خوشحال نیستم.

با حرص گوشه ی رو کنارم روی تخت انداختم و دیگه به پیامهای بع دیش توجه نکردم.

اما پیام بعد هم رسید و دلم بازیگوش شد و دستم به طرف گوشه ی رفت.

-آوا من الان تنهام.

براش نوشتم.

-خب چیکار کنم ؟ میخوای از اینجا برات لالایی بخونم تا بخوابی ؟

-نه لالایی نمیخوام. صدای نفساتو میخوام تو گوشم باشن. بیا میپشت ؟ سریع نوشتم.

-نه نه نه. همی ن دیروز پیش ت بودم یزدان!

با پروی ی و بیشرمی نوشت:

-پیشم بو دی خیلیم خوش گذشت. کی ف کر دیم، عیشمونم نوش شد .

ولی دوباره

میخوامت. میخوام سفت بگیرمتون تو بغلم هستون کنم. بیا م آوا ؟ دوباره و محکم و

حرصی نوشتم.

-نه.

و برای اینکه وسوسه حرفه‌اش نشم گوشی رو از خودم فاصله دادم و روی پهلوی چرخیدم تا بخوابم.

فردا عصر که قرار بود به بازار بری م یزدان و یوسف با هم اومدن. اسم یوسف که اومد انگار دنیا روی سرم خراب شد.

دلم نمیخواست با وجود یوسف، آتی رو همراه خودمون ببریم ولی نمیش د. دوست نداشتم آتی گمان بد کنه که دارم محدودش میکنم. لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم اونقدری که هول آتی رو داشتم، نفهمیدم چی ب ه تن زدم.

آتی و پویا زودتر از من بیرون رفته بودن.

سریع چراغها رو خاموش کردم، فلکه گاز رو هم بستم و از خونه بیرون رفتم.

پویا در حال درشت حرف زدن با یزدان بود، ولی آتی، آتی کنار یوسف ایستاده و براش حرف میزد و با صدای بلن دی میخندی د و ردیف دندونای زیب ا و سفیدش رو به نمایش چشمای دریده ی یوسف گذاشته بود.

حرصم گرفت و خون خونم رو میخور د.

یوسف هم به ماشینش تکی ه داده بود و توی خن دیدن آتی رو همراهی میکرد د.

بدون اینکه به یزدان توجهی کنم سریع به سمت اونا رفتم.

انقدر تند راه رفتم که نز دی ک بود بیفت م.

یوسف سریع تکیهش رو از ماشین گرفت و به سمتم اومد و با گرفتن دستم گفت:

-یا علی، یا علی مراقب باش نیفتی.

دستم رو با عصبانیت بیرون کشیدم که چشماش از حد معمول گشاد شدن ولی چیزی نگف ت.

-چی میگفتی ن به هم ؟

-چی ؟

گنگ و گیج سرش رو تکون داد و گوشش رو جلو کشی د.

داشتم خراب میکردم. خودم رو جمع و جور کردم و آرومتر گفتم:

-چی میگفتی ن به هم که همش میخندین ؟

-علیک سلام خانم!

یزدان بهم نز دیک شد. با شرمندگی دست ی به روسری م کشیدم و سلام کردم.

-خوبی آوا؟ ی ه جور ی با هول اوم دی نز دی ک بود با مخ بیفتی رو زمین! چی شده ؟

یزدان گفت و باز منو به خجالت انداخت.

لبخند خجولی زدم و گفتم:

-آره خوبم. حواسم نبود. دیدم یوسف و آتی دارن میخندن کنجکاو شدم بفهمم چ ی میگن.

یوسف سریع دوزاریش افتاد و عقب رفت.

-آها از اون لحاظ پس!!

یزدان با کنجکاوی لبخندی زد و پرسید:

-از چه لحاظ ؟

یوسف به ماشینش تکیه داد و با تمسخر به لباس تنم اشاره کرد.

-هیچی فقط اونقدر هول برش داشته که برسه به جریان، حواسش نبوده دکمه های لباسش رو

چپ کی بسته.

با غیظ و تمسخر گفت. چشمم افتاد به دکمه های مانتوم که بالا و پایین بسته بودمشون.

بچه ها یهو زدن زیر خنده . یزدان هم آروم خن دی د و جلو اومد تا کمکم کنه دکمه هام
رو درست ببندم.

-یوسف نمیتونستی بهتر بهش اشاره کنی ؟

صورتتم داشت از حرص منفجر میش د. نگاهم به سمت یوسف رفت.
اونم با اخم زل زده بو د بهم.

یزدان جلوی بچه ها دکمه ه ام رو مرتب کرد و رو به یوسف گفت:

-بچه ها با تو ، آوا هم با من ، برو مرکز خری د مری م تا بیایم.

-باشه.

یوسف رفت که پشت ماشینش بشینه، به یزدان گفتم:

-چرا بچه ها ا برن با یوسف ؟ یزدان

آروم گفت:

-اشکالی داره عزیزم ؟

-نه ولی مگه قرار نبود با خودمون باشن ؟

-الانم با خودمونم. اونجا هم دیگه ر و میبینی م. فقط تو ماشین یوسف میشینن.

با حرص خفته ای به ماشین یوسف زل زدم. آتنا نشست جلوی ماشین کنایه یوسف.

دلم از هم گسیخته شد و مغزم فرمان میداد برم آتی رو از توی ماشینش بیرون بکشم.

صدای بوق ماشین یوسف منو به خودم آورد.

چشم دوختم بهش که با عصبانیت مشهو دی دستش رو تگون داد و گفت:

-برو دیگه ایستادی به چ ی نگاه میکنی ؟

یوسف خودش فهمیده چه مرگم شده. فهمیده که با این رفتارها و اخمش بهم نهیب میزنه هر چی توی سر دارم اشتباهه و ب ای د تج دی د نظری بکنم ر وی دیدگاهم نسبت به خودش و دخترم.

توی ماشین همه حواسم به پشت سرم بود.

مرتب به پشت سرم نگاه میکردم و حواسم نبود کجام و داریم به کجا میریم.

-کجای ی دارم با تو حرف میزنم ؟

از صدای بلندش بالا پ ریدم و هین کشان گفتم:

-ها ؟ چ ی میگ ی ؟

نگاهم کرد و تاسف بار سری تگون داد.

-مارو باش با کی اوم دیم سیزده بدر. چته این چند روز ؟

-کی من ؟ هیچی.

-نگو هیچی آوا ! بعد از همه مدت انتظار ی داری خوب شناسمت

؟ چند روزه تو یه دنیا ی دیگه ای. چیه ؟ ناراحتی میخوای زنم بشی ؟ نکنه همش بخاطر

این بچهست که رضایت دادی بهم بله ب دی ؟

نفس بلن دی کشیدم و گفتم:

-نه اینطور نیست ! ربطی به خودمون نداره.

-پس به کی ربط داره ؟

نگاهش کردم و گفتم:

-مادر نیست ی که حرفامو درک کنی. وگرنه زودتر از این ا برات بازش میکردم.

-خب الان باز کن جناب مادر. مادر نیست م اما دارم پدر میشم، پس میتونم ی ه جورایی باها ت به تفاهم برسم.

-از نگاهای آتنا به یوسف میترسم یزدان.

نگاهش به رو به رو بود اما یک ه خورده ابروهاش بالا پریدن.

چیزی نگفت ، حرفی نزد و تقریبا تشویش و حال خرابم به یزدان هم منتقل شد که سکوت رو در پیش گرفت.

ولی چند دقیقه بعد پرسید:

-از چه لحاظ میگی ؟ آتی چیزی گفته ؟

-نیاز نیست چیزی بگه. من مادرشم خودم میفهمم.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-آوااگه بخاطر حرفهای یوسف میگی که اونشب..

-نه، نه اتفاقا یوسف اصلا تو باغ نیست. میفهمم که متوجه رفتارای آتی نشده ولی از اون رو

زی میترسم که متوجه بشه و بخواد دخترمو..

-از این فکرها نکن آوا. یوسف اونجوری نیست که درموردش فکر میکنی. رو این موضوع بهت قول میدم حتی اگه آتی به هر قص دی بهش نز دیک بشه به همون اندازه یوسف ارزش فاصله میگیره.

با خوشبین ظاهری و تصنعی گفتم:

-خدا کنه اینطور باشه که تو میگی.

اینها تنها حرفه ایی بودن که توی ماشین بینمون زده شد. بعد از این هر دومون سکوت کردیم و به فکر فرو رفتی م. انگار یزدان هم به گفته های خودش شک داشت که اونطور سخت و ثابت توی خودش فرو رفته بود.

وقتی به مقصد رسیدیم، از ماشین پیاده شدم و یزدان توی پارکینگ، ماشین رو پارک کرد. کنار ایستادم تا یزدان بیاد و نگاهم بی ن ماشینها بود تا ماشینی یوسف هم سر برسه.

وقتی یزدان ماشین رو پارک کرد به سمت اومد و گفت:

-بری م تا یوسف اینا هم بیان.

-نه منتظرشون بمونیم تا بیان.

دل به دلم داد و کنارم ایستا د. شای د چون نگرانی و حساسیتهای مادرانم رو درک میکرد. ماشینها یکی یکی وارد پارکینگ میشدن ولی خبری از ماشین یوسف نبود.

زمان زیادی هم گذشت. به یزدان گفتم:

-یه زنگ بزن ببین کجان چقدر دیر کردن.

سری تکون داد و درحالیکه داشت شماره ی یوسف رو میگرفت گوشیش زنگ خورد و گفت:

-خودش زنگ زد. الو یوسف ؟ کجایی شما ؟ به من نگاه کرد

و یکه خورده گفت:

-نماین ؟ چرا ؟

دلم هری ریخت و نفهمیدم یوسف چی گفت که یزدان آرومتر از لحن قبلی جواب داد:

-آها ... باشه اوکی، عیب نداره، منو آوا میریم خری د میکنیم بعد میایم پیشتون. البته

قبلش میری م دکتر. اگه زود ردش دیم میایم اونجا.

تماس رو که قطع کرد خودم رو بهش نزدی ک کردم و گفتم:

-چی گفت ؟

-میگه آتی و پویا گفتن حوصلهی خری نداریم، ما میری م شهربا زی تا شما خریداتونو

بکنی د بعد بیای د اونجا. من برات نوبت دکترم گرفتم آوا، میخواستم بعد از خری د بری م

دکتر. دکتر ساعت هشت بهمون نوبت داده.

دغدغهی من الان فقط آتنا بود. فقط همین. یزدان که از رنگ و رخ چهرهم فه می د چه

حال و روزی دارم، دستم رو فشرد و بهم اطمینان داد:

-بهت گفتم یوسف اون جونوری که در موردش فکر میکنی نیست.

اون آتنا رو یه دختر بچه میبین ه. اینجوری در موردشون فکر نکن آوا. بیا بری م با این

فکرها فقط حال خودت و منو اون بچه ی بیچاره رو خراب میکنی!

به ناچار دنبالش کشیده شدم و سعی کردم به حرفهایش و ذهنیتش پایبند باشم.

ولی ته دلم که همچین نهالی کاشته نمیشد!

تنهای ه چیزت وی ذهنم بازتاب میشد "من نب ای د ازدواج میکردم. نباید هیچوقت فکر ازدواج به سرم میزد. مخصوصا با یزدان!"

نمیدونم چقدر توی اون تاریکی رقت انگیز خونه نشسته بودم و چشمم به در بود تا بچه ها از راه برسند و در رو باز کنند.

موقع خری د نفهمیدم چی خری د کردم و چطور ری زمان گذشت، فقط میدونم ساعت هشت، همراه با یزدان به مطب دکتر زنان رف تیم و دکتر در مورد جنین دو ماهم به م اطمینان داد که اصلا مشکلی وجود نداره.

لبخند شیرینی روی لبهام مهمون کرد.

کدوم بچه ای از گوشت و خونت باشه و برات عزیز نباشه ؟

از مطب که بیرون اوم دیم حدود ساعت ده بود، دلم شور بچه هام رو میزد ولی گرسنگی م ب ه قدری ازم نیر و گرفته بود که جونی برای حرکت نداشتم و یزدان که پیشنهاد داد بریم رستوران شاممون رو اونجا بخوریم، بیحوصله پیشنهادش رو رد کردم.

همونجا توی ماشین دو تا پیتزا گرفتی م و بماند که بعد از خوردنش تمام جونم رو بالا

آوردم و توی فاضلاب ریخت م و شام رو زهرمار خودم و یزدان کردم و دست آخر یه دعوای حسابی س ر بارداری بدموقعم راه انداختم که نگو.

یزدان هم که فقط گوش میکرد، گوش میکرد و با مدارا و حرص خاموشی اطراف رو نظاره میکرد، اما یهو از کوره در رفت و چنان نعرهای سرم کشی داد که چسبیدم به در ماشینی و با غیظ، محکم روی داشبوردش زدم و گفتم:

-منو برسون خونه همین حالا.

زمانی که رسوندم به خونه تلاش کرد همراهم بیاید تا کنارم باشه. انقدر از دست آتی و خودم و ازدواجهای مسخرهم کفری بودم که با نا دیده گرفتنش رفتم توی خونه و در رو محکم بهم کوبیدم.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت از یازده گذشته بود. چرا بچه ها انمیان پس؟ انگشتم هر چند ثانیه روی دسته های مبل خطوط فرضی میکشیدنو پارچهی براق و مخملی مبل رو تیره و روشن میکردن. دوباره به ساعت نگاه کردم. دقیقه هارو به سختی میگذروندم تا زمان انتظارم به پایان برسه.

دیگه طاقتم از سر رفت و برای یوسف تایپ کردم:

-کجایی؟ همی الان بچه هارو برگردون خونه.

طولی نشی جواب داد:

-به روی چشم زنداداش. نزدیک خونه ای.

پوزخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم.

-زنداداش بخوره تو سرت. فقط دوست دارم یه چیزی ازت ببینم اونوقت روزگارتو

سیاه میکنم.

چشم بستم و نفسهای عمیقم رو پشت سر هم از دهنم خارج کردم. بالاخره زمان به پایان رسید و آتنا و پویا با سرو صدای بلند و هیجان انگیزی وارد خونه شدن.

-وای چقدر خوش گذشت پویا. دیدی امشب چقدر حال داد؟ آگه میرفتیم خری د انقدر با حال نبود برامون.

-عالی بود. داداش عمویزدان خیلی باحاله. چقدر شوخی میکنه با آدم.

-اوهوم. من خوشم میاد ازش. پسر باحال و لارجی ه. همه طورهایهست.

چراغ رو روشن کردن و چشمشون به من افتاد که روی مبل نشسته بودم.

یهو آتنا جیغی کشی د و دستهایش رو مقابل لبهایش گرفت.

پویا اما لبخندی زد و گفت:

-مامان چرا تو تاریکی نشستی فکر کردم جن دیدیم!

پس پیشنهاد آتنا بود که خری د نیان و پویارو متقاعد کرده سه تایی با هم برن ب ه شهر بازی

؟ نکنه اونموقع که کنار ماشین یوسف ایستاده بود برنامهش رو با یوسف چی د و به من دروغ

گفتن؟ یه مادر حسش در مورد بچه هاش هیچوقت بهش دروغ نمیگه.

من در مورد احساس آتنا اشتباه نکردم. پس آتنا شیفته ی یوسف

شده و برای وقت گذراندن با اون آدم به مادرش دروغ میگه! به من!

-تا الان کجا بو دین؟

از سر درد زیاد حتی نمیتونستم اخمه ای در هم و سختم رو کنترل کنم.

از اخمهام جا خوردن.

آتنا به پویا نی م نگاهی انداخت و بعد آروم جواب داد:

–رفته بو دیم شهربازی دیگه. یوسف که به عمو یزدان خبر داد.

–چرا میگی یوسف آتی. به اونم بای د بگی عمو یوسف مگه بچهست اینجوری صداش میزن ی

؟ یزدان برات عموه اما یوسف یوسفه ؟ انقدر صریح و سخت و محکم گفتم که برای

لحظهای ناباورانه خیرهم شد و بعد با

دستپاچگی به وضوحی لب زد:

–خب عمو یزدان خیلی باهام اختلاف سن ی داره بای د اینجوری صداش بزنم، قراره

شوهرمامانم م بشه. ولی یوسف همش نه سال باهام اختلاف داره. آدمی که اختلافش نه

ساله...

–ربطی نداره آتنا. بای د بهش بگی عمو یوسف. از این به بعد اینجوری صداش کن ک ه

اونم حد و حدود خودش رو بفهمه و بدونه با تو چه جور ی بای د رفتار کنه.

–چه جور ی رفتار کنه ؟ در حد بچه ها ؟ اینکه من بهش بگم عمو اونم برگرده بگه بله

عموجون ؟ لپم بکشه عین بچه های فسقلی و گوگولی ؟ که چی مامان، مگه من بچه م ؟ با

صراحت و سوختگی ی جیگر م گفتم:

–معلومه که بچه ای. ی ه دختر پونزده ساله ای، توقع داری... .

بق کرد و با سرتقی جواب داد:

–پونزده نه، شونزده سالمه. انگار با وجود موضوع عشق و عاشقیتون ، سن و سال

بچه هاتو فراموش کر دی. من بچه نیستم که شان خودمو در مقابل پسری که نه سال ی ده سال ازم بزرگتره پایین بیارم. دوست دارم شبیه یه خانم باهام رفتار بشه، نه یه دخت ر بچه ی لوس و افادهای که حتی انتخاب رنگ لباساش به عهده ی مامانشه.

با تخیسی جوابم رو داد و پاتند کرد به طرف اتاقش.

فهمی د چی تو ی سرمه و من از رفتارهاش متوجه چه چیزهای ی شدم.

به همین خاطر قصد داشت یه جوری آب پاکی رو روی دستم بریزه تا متوجهم کنه ب ه اندازه ای بزرگ شده که برای ایجاد روابطش با آدمهای اطراف نیازی به ت ایی د و صلاحیت من نداره. البته نه در خصوص همه کس. انگار برای آتنا، یوسف تافتهای جدا بافته شده

که تا این حد جسورانه در مقابلم، از خواسته هاش دفاع کرد.

پویا که نگاه هنگ و متعجبم رو زل زده به خودش دید، شونها بیالا داد و گفت:

-یوسف پسر ب دی نیست مامان.

وقتی این بچه سر در میاره نگرانی امشب من بخاطر چیه، پس آتنا هم سر در آورده لحن و تغیر و سر سخت بودنم چه دلیل محکم ی داره!

چیزی به پویا نگفتم. تکیهم رو از مبل برداشتم و با زدن آرنجهام روی زانو هام سرم رو مابین دستهام گرفتم و گفتم:

-میدونم پسر خوییه. منم منظور ب دی نداشتم عزیزم.

قدمهاش بهم نز دیک شد و دستش رو روی دستم گذاشت که شقیقه م رو سفت فشرده بودم.

- فکر میکردم تو و عمو یزدانم بیاین پیشمون!

نگاهم رو بالا گرفتم و به چهرهی معصوم و جذابش خیره شدم.

- خریدامون طول کشی د. نتونستیم بیایم. به شما خوش گذشت؟ با سوالم قند توی

دلش آب شد و با شور و هیجانی تعری ف کرد. -خیلی خوب بود، رفتیم سینما، تو

شهربازی حسابی ترکون دیم. عمویوسفم هر جا میگفتی م همراهم یون میکر د. همراه

خوبیه واسه گشت و گذار. آدم از وقتی که باهاش میگذرونه همش لذت میبره.

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم:

-هر دو برادر مهره ی مار دارن و الا چطور ممکنه تو ی ه خونه مادر و دختر رو اینجوری

هوایی کنن؟!

هوای یه سیگار به سرم زد.

ولی به عنوان یه پرستار میدونستم که نیکوتین سیگار برای وجود بچهم سمیه.

دستم رو مشت کردم و با نا دیده گرفتن وسوسش بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

روزها یکی یکی میگذشتن و به روز عقدمون نزدیک میشدیم.

یزدان تمام کارهای لازم رو انجام داد، گاهی با هم میرفتیم و اینقدر سر به سرم میذاشت که

تمام روز از

حالو هوای دلگیر خونه و فکر درمورد بچه های بیرون می اومدم و یاد می رفتم زنی هستن

در آستانه ی سی و پنجسالگی و دو بچه ی جوون دارم.

شبه دخترهایی که با ناز و آرزو دل به دل مرد رویاهاشون میدادن کنار یزدان قدم
برمیداشت م و روزم رو با خوشی و شور و حال سپری میکردم.
آخرین مرحله کارامون رو هم انجام دادیم. گرفتن جواب آزمون ایشو ۱ و بردنشون به محضر تا
روز عقد رو برامون مشخص کنن.

در حال برگشت به خونه بودیم که یزدان گفت:

- با آتی به کجا رسیدی؟ چند روز پیش چی شد بینتون؟ بحث کردین با هم؟

با آهی که از سینه ام بیرون اومد براش تعریف کردم.

- نه، چیزی بهش نگفتم. دلم نمیداد بهش حرفی بزنم. دنبال یه راه چاره‌ی اساسیم.

- چیشده مگه؟

- چند روز پیش اتفاقای رفتم در اتاقش، آتی با یوسف حرف میزنه.

تیز نگاهم کرد.

- این امکان نداره آوا!

- خودم شنیدم یزدان، نمیدونم از کی دارن با هم حرف میزنن!

ولی میدونم چی ز خاص ی بینشون نیست، حرفه‌ای روتینی که بین دو دوست ردوبدل

میشه، اما همین نباید باشه. چون آتی زود دلمیبنده.

چیزی نگفتم. دوباره نفسی گرفتم و ادامه دادم:

- من از ایجاد ارتباط بینشون میترسم! یوسف یه پسر بالغه که از همه چیز سر درمیاره.

اخم سختی صورتش رو پوشوند و به تن دی راهنما زد و پیچی د توی خیابونمون.

-موضوعو به مامانم گفتم، مامانم میگه بهترین راه اینه به یوسف بگم خودش این موضوع رو به جوری حل کنه.

نگاهم کرد و آرام گفت:

-خب شای د اون چیزایی که شما درموردشون فکر میکنین نباشه، شای د چون ما با هم خونواده ش دیم اونا در حد دو تا دوست با هم ارتباط گرفتن.

-دو دوست فرق میکنه با احساسی که علاقه توش موج بزنه!

ماشین رو کنار خونهمون پارک کرد و به سمت پیچی د و با گنگ ی زل زد بهم.

-آتنا جدید اا سربه هوا شده یزدان. ازم به سوالایی میپرسه که قبلا اصلا تو نخ این حرفا

نبوده. بهم میگه تو و عمو یزدان چه جور ی عاشق هم ش دین؟ کدومتون اول ابراز علاق ه

کرده، اگه ی ه دختر به پس ری علاقهشو نشون بده ی ا مست قی م بهش بگه من دوست

دارم چه اشکالی داره؟ یا سن و سال برای دوست داشتن مهمه؟ سوالات عجیب غریبی ک ه

من میفهمم دخترم به یوسف حسی پیدا کرده، ولی این حس اشتباهه یزدان، خودتم اینو

میدونی!

با موافقت سرش رو تکون داد و دستی به ته ریش کوتاهش کشی د و زل زد به روبرو و گفت:

-من ن میدونم هر کار میدونی درسته انجام بده. میخوای خودت با یوسف حرف بزنی، یوسف

شای د از احساس آتنا چیزی ندونه، وگرنه مطمئنم تا الان همین ارتباط کوچیکشونو هم قطع

میکرد.

از ماشین پیاده شدم. یزدان ایستاد تا اول من در رو باز کنم و برم داخل و بعد بره. رفتم توی خونه و صدای لاستیکای ماشینش رو برای رفتن شنیدم.

پام رو که داخل خونه گذاشتم صدای صحبت آتنا به گوشم رسید انگار داشت با موبایلش حرف میزد...

کنار در ایستادم و به صداش گوش دادم.

-تو تا حالا دوست داشتی؟ یوسف

: اوه خیلی.

آتنا: چند تا؟

صدای یوسف رو که شنیدم برق از سرم پری داد، این صدای شفاف و رسا ممکن نبود تماس تصویری باشه.

از پشت ستون سرکی کشیدم و با دیدن یوسف که روبروی آتی نشسته بود و خودش هم روی مبل لم داده خونه روی سرم آوار شد.

یکه خورده سرم رو عقب کشیدم و به دیوار تکیه زدم و برای جواب یوسف بغض و در دوا ندوه توی سینهم نشست.

-زیاد داشتم. ولی در حال حاضر ندارم. البته چند روزی که باهاش کات کردم.

آتنا: چرا دلیل خاصی داشت که باهاش کات کردی؟

-نه، عمر دوسیم کوتاست. بیشتر از یکی دوماه نمیتونم با کسی توی ارتباط باشم.

صدای آتنا لرزی دوقتی گفت:

-یعنی انقدر زود دلتو میزنن؟ یوسف با

خنده ی شیطونی گفت:

-زودتر از اون چیز ی که فکرشو کنی. انقدر فضولی نکن. پاشو چاییم یخ کرد، اینو عوض کن برام، دختره ی سرتق و شیطون.

آتنا آروم خن دی د. اینا از ک ی انقدر با هم صمیمی شدن که مننهمیدم؟

چند دقیقه بینشون سکوت شد.

بنظر میرسید آتی رفته تا لیوان چای دیگه ای براش بیاره.

کوفت بخوری یوسف، چطوری راضی شدی در غیاب من بیای اینجا و مخ دخترم رو به کار بگیری!

-آتی، مامانت کی میاد؟

-نمیدونم. با عمو یزدان رفتن دور کارهای عقدشون. یوسف؟

-جان؟

صدای آتی از توی آشپزخونه میومد، سرکی کشیدم و یوسف رو دیدم که سرش توی موبایلش بود.

-چطوری میشه آدمای یکی و بیشتر از هر چیزی دوست داشته باشن

!حتی بیشتر از خودشون؟

یوسف که مثل برق و باد سرش رو بلند کرد و ظاهراً آتنا رو جهت نگاهش قرار داد

سریع عقب رفتم و صدای یوسف رو شنیدم که با کم ی دستپاچ گ ی گفت:

-نمیدونم. ولی میدونم یه حسی ه که بهش میگ ن عاشق شدن. من تاحالا تجربهش نکردم
ولی انگار یزدان و آوا تجربهش کردن که دارن له له میزنن تا هر چه زودتر مال ه م بشن.
-خوشبحالشون .

دختر کم گفت و آهی عمیق ی کشی د.

یوسف : بیا اینجا بشین بینم چی میگ ی. امروز حرفای گنده گنده میزنیا.

نمیدونم منظورش کجا بود که به آتنا گفت بشینه ؟

ترس برم داشت. ولی یه حس ی جلوم رو میگرفت و مانع میش د تا خودم رو بهشون نشون
بدم.

-حالا درست تعریف کن بینم چی تو سرت میگذره آوا کوچیکه..

صدای خنده ی آتنا دلم رو زیرو کرد. انقدر قشنگ نخند دختر کم.

-ماما و دایی عل ی هم همینو بهم میگن. من آوا کوچیکشونم. قیافه ی مامانمو خیلی دوست
دارم. افتخار میکنم که شبیهشم.

-اوهوم. خوبه.

-تو هم خیلی ش بیه عمو یزدانی. ولی اعتراف میکنم تو جذابتر ری.

صدای خنده ی بلند یوسف اوم د.

یوسف : یزدان بفهمه از حسودی میترکه ها. البته همه همینومیگن. من نسبت به یزدان جذابترم ولی خودم چهره ی یزدان و بیشتر دوست دارم. همیشه تتوها و ری ش

سیبیلمو و لباسام و چیزای دیگه رو از اون الگو برداری کردم.

آتنا : فرم موهاتم قشنگه من دوششون دارم.

تن صداس و لحنش عوض شد و توپی د:

-تو اصلا چیکار به این حرفها داری ؟ یه بار بهت گفتم فضولی نکن. هر چند من از دخترای فضول و شیطون خوشم میاد.

آتنا : یعنی از من خوشتر میاد ؟

یوسف : آره خوشم میاد. شیطونیا شبیه مامانتن.

آتنا : من دلم میخواد با هم باشیم یوسف.

یخ زدم و پاهام شروع به لرزیدن کردن که یوسف با موجی از یک خوردگی گفت:

-یعنی چی ؟

آتنا : مثل دوستایی که داشتی.

یوسف : یعنی دوستم باشی ؟ آتنا کم

ی من من کرد و گفت: -من تورو

خیلی بیشتر از اون چیزیه که فکر

میکنی دوست دارم، ولی در مورد تو

نمیدونم. میتونیم اولش اینجوری باهم

باشیم. عشقو عاشقیه آدما چطوری

آغاز میشه ؟

ما هم اینجوری شروع میکنی م تا به هم دلبسته..

یوسف : کافیه آتنا!! اگه آوا اینارو بشنوه هم از دست من دلخور میشه هم از تو.

آتنا : قرار نیست اینارو به مامانم بگم. حتی تو این مدتی که با هم دوستیم، من چیزی از ارتباطمون بهش نگفتم.

یوسف : ما با هم ارتباطی نداریم. دوستی منو تو، نسبت به دوستی م با دخترهای ی که در موردشون کنجکاوی میکردی فرق داره.

چه فرقی؟ منو در حد اونا نمیبینی ؟

یوسف : بهتره من برم آتی. نباید میومدم اینجا وقتی آوا خودش خونه نبوده.

صدای آتنا از بغض لرزی د و اشکی از چشم ای من فرو ریخت.

من دوست دارم یوسف. من بخاطر تو قی د تحصیلاتمو تو خارج از دست دادم. چون میخوامم اینجا باشم. چون میخوامم هر روز بینم ت. این مشخص نیست که بهت علاقه دارم یا تو هم مثل بقی ه میخوای رو احساسم اسم عشق بچی بذاری ؟

یوسف : آتی جان. اشتباه نکن عزیزم. تو درگی ری ه علاقیزودگذر ش دی، باور کن فقط همینه. آخه همش یه ماهه منو میبینی، چطوری تو این یه ماه فهمیدی بهم علاقه داری ؟
صدام آتنام بیشتر لرزی د.

هق زدنش رو شنیدم و فهمیدم داره گریه میکنه و به سختی سعی داره محکم حرف بزنه.^۵

—همه میگن عشق با یه نگاه اتفاق میفتد.

یوسف: آخر آتی، آتی، اینطور که تو میگی نیست عزیزم. اگه این ه پس من تا الان عاشق هزارنفر شدم. تو کافیه چند روز هوش و حواستو جای دیگه پرت کنی تا یادت بره من وجو دارم. عشق تو سن و سال تو طبیعیه اما استحکامش به این سادگی نیست. زمان میبره تا آدم بفهمه واقعا عاشقه یا نه. مثل یزدان، مایه سال رفتی م خارج، اونجا زندگی کردیم ولی باز از فکر مامانت بیرون نیومد. با اینکه ازش کینه داشت، با اینکه ازش یه درد عمیقی رو سینه ش بود، ولی حال و هوای عشقش بیشتر از همه اینا جولون میداد.

احساست قابل ستایشه، من احساساتو درک میکنم، ولی منطقی نیست. احساسی نیست که بشه یه عمر بهش تکیه کنی و همه چیزتو فدایش کنی. دنیای منو تو خیلی متفاوته آتنا. خیلی متفاوت و پیچیده تر از چیزی که گمان کنی. من یه مردم، ولی تو یه

دختری، یه دختر پاک و بی ریا که بای دیکه در حلقه ی پاکتنصیبت بشه. از فکرش بیرون بیا باشه؟ باشه آتنا؟ دیگه گریهنکن عزیزم! واسه من اشک نریزم من آدم بی لیاقتی م. اون چیزی که در مورد فکر میکنی نیستم.

صدای گریهی آتنا بلند شد و میون هق هق گفت:

—همه دوست داشتن مارو مسخره میکنن. چرا بخاطر انتخاب دلم بای دجلوی تو سرزنش بشم؟

-هیش. سرزشت نکردم ع زیزم. فقط گفتم در مورد من قلبت خطا رفته.

-خطا نرفته.

-ولی تو عش..

از تو ی مخفیگام بیرون اومدم و تک سرفه ای کردم تا متوجهم بشن.

آتی بدون سلام کردن به من، با اشک و بغض، راهی آشپزخونه شد.

حق با یزدانه. یوسف آدمی نیست که برای آتی دون پپاشه!

سعی کردم ج دیتم رو برای مرد بودن امروزش از روی چهرهم دور کنم. امروز یوسف

بزرگترین خوبی رو در حقم کرده و سزاوار احم و تخم و برخوردناشایس ت من نیست.

نگاهش متمایل به پایین بود و از شرم نگاهم نمیکرد.

-خوش اوم دی یوسف.

با این حرفم س ریع نگاهم کرد و گفت:

-ممنون. اومده بودم بینمتون. دیر کردی یکی از دوستانم زنگ زد بای د برم نمایشگاه.

میخواست فرار کنه. فرار!

چیزی نگفتم. برای حال پریشونش بیرون رفتن بهترین انتخاب بود تا اینکه مقابل من بایسته و

به رفتار آتی فکر کنه.

-تو چیزی کم و کسر نداری آوا؟

-نه ممنون. کارهای عقدو هم انجام دادیم. عاقد واسه چند روز دیگه بهمون نوبت داده.

-خب دیگه ، پس اگه کار ی نداری من برم!

در کسری از ثانیه سوییچ و گوشی و کی ف دستی کوچیکش رو از روی می ز برداشت و قص
د رفتن کرد که همون لحظه آتنا از آشپزخونه بیرون اومد.

چشماس هنوز قرمز بودن. رو به من لب گزه ای رفت و گفت:

-من فردا پیام نمایشگاهتو ببین م یوسف ؟

یوسف که داشت به سمت در میرفت، ایستاد و ملایم و مهربون جواب داد:

-باشه اگه دوست داشتی بیا ببینش.

-میشه خودت بیای دنبالم ؟

یوسف با تر دی د نیم نگاهی به من کرد و بعد آروم رو به آتی گفت:

-هر ساعت ی که وقتم آزاد بود باهات هماهنگ میکنم.

منتظر حرف دیگه اینموند و سریع از خونه بیرون رفت.

نگاهم به سمت آتنا کشیده شد. سرش رو پایین انداخته و لبه اش رو به هم میفشرد و

دستهایش رو میون هم پیچ و تاب میداد.

-اینجا چه خبر بود آتی ؟ واسه خودت معرکه گرفت ی!

نگاهم نکرد و چیزی هم نگفت.

-نخواستم جلوی یوسف چیزی بگم، اصلا معلوم هست داری چیکار میکنی ؟

باز هم چیزی نگفت، کیفم و خریدهایی که با یزدان کرده بودم رو با حرص پرت کردم

روی مبل و دست به کمر ایستادم و زل زدم بهش.

-یوسف خودش اومد یا تو ازش خواستی بیا د اینجا؟ با شرم لب گ زی

د و گفت:

-من گفتم بیا د.

-چرا؟

هنوز سرش پایین بود و آروم جواب داد:

-چون میخواستم باهاش حرف بزنم.

-در مورد چی؟

نگاهم کرد. با جسارت. با تحکم. با ج دیت ی که منو به وحشت مینداخت و خیلی صریح و رک گفت:

-چون میخواستم بهش بگم دوستش دارم.

چن د ثانیه زمان برد تا بفهمم چی گفته. اما به محض فه میدنش سری ع به سمتش یورش بردم و گفتم:

-تو غلط کر دی. من این چیزارو میدونستم که بهت گفتم حق ندار ی زی د با این پسره

قاطی بش ی. تو یه نگاه به سن و سالت بکن، خجالت نمیکش ی جلوم ایستادی از دوست داشتن حرف میزنی؟ باپرویی گفت:

-من دختر امروزیم مگه مال چند دهه پیش م که خجالت بکشم؟

ازش خوشم میا د به خودشم گفتم. آدم که نباید احساسشو پنهون کنه.

با ناباور ی جیغ زدم:

-آتی ؟

چشمام رو با نهایت تاسف درشت کردم و گفتم:

-خجالت بکش. حداقل از من خجالت بکش.

-خودت گفت ی عشق و علاقه سن و سال حالیش نیست!

-نه برای یه دختر بچه که هنوز نمیدونه مفهوم عشق چیه!

با حرص چشماش رو بست و باز کرد.

-منو دختر بچه خطاب نکن مامان. دوست داشتن هیچ آدم ی عی ب نیست. هر کسی تو هر

سنی، تو هر جایگاهی، تو هر قشرو مکان میتونی عاشق باشه. هیچوقت آدمارو

مواخذه ی دلشون نکن. مگه من چه مشکلی دارم که بهم میگی حق ندارم..

-حق داری اما نه حالا... ح سی که تازه به یوسف پیدا کردی ی ه حس زودگذره، که چن د

روز دیگه از سرت میفته.

نیشخندی زد و سرش رو با عصبانیت تکون داد و در مقابل نگاهمبھوتم به سمت اتاقش رفت و

در رو با صدای ب دی به هم کوبی د.

گیج و مستاصل دور خودم چرخ خوردم و ب ه این فکر کردم "بچه

های امروز ی همه گودزیلان"

بای د این مشکل رو از بیخ و بن حل کنم. نمیتونم دخترم رو به خاطر احساسش سرزنش کنم ولی میتونم بای ه راهکار حساب شده بهش بفهمونم چیزی که توی دلش قرار داده یه احساس زودگذره و این حس به مقصد نمیرسه.

* * * *

سینی شربت رو مقابل یوسف گرفتم و از توی سینی لیوان شربت رو برداشتم.

-یزدان چرا نیومد؟

سینی رو گوش هی می زد گذاشتم و گفتم:

-به یزدان نگفتم. فقط با خودت کار داشتم.

جرعه ای از شربت خورد و ابرویی بالا انداخت.

توی جاش جا بجا شد و پاروی پا انداخت و لیوانش رو روی می زد گذاشت.

هنوز بسته به شرایط دو روز پیش باهام خجول و شرمسار رفتار میکرد.

ولی من طوری باهاش برخورد میکردم تا متوجه بشه اونو توی احساس آتنا مقصر نمیدونم.

حتی وقتی دیروز تماس گرفت که دنبال آتنا پیدا کنه، بهش گفتم مشکلی نداره و هر

دو چن دین ساعت بیرون از خونه مشغول وقت گذروندن کنار هم بودن.

دلم از یوسف روشن شده بود ولی این دیدارها برای آتی چی زد دیگه ای تلاقی میشدن.

-در خدمتم زنداداش. مشکلی پیش اومده؟

-پیش اومده.

خیرهم شد و آروم گفتم:

-من میتونم حلش کنم ؟

دوباره تایی د کردم و گفتم:

-حل کردنش فقط کار خودته .

دوباره توی جاش جابجا شد. کمی بیقرار بود. بهش حق میدادم. اولین باره که منو یوسف به آرومی کنار هم قرار گرفتیم و قراره مشکلم رو باهاش در میون بذارم.

منتظر نگاهم کرد و حالا من بودم که این پا و اون پا میکردم برا یگفتن حرفهای ی که مربوط به غرور دخترم و احساسات شکوفا شدهش بودن .

-بگو. راحت باش آوا .

فهمی د استرس زبونگیری دارم که زبونم برای گفتن حرفهام نمیچرخه.

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

-در مورد آتناست.

یک آن پوفی کشی د و زیر لب گفتم:

-خدایا. این قضیه داره الکی الکی گنده میشه. من خودم با آتنا حرف زدم، دیروزم

همینطور، آتنا یخورده گیج شده ،یکم زمان بگذره دوباره همه چی برمیگرده به روال

سابقش، من به یزدان گفتم م به تو هم میگم آوا، به جون خودم، به جون یزدان که تنه ا

کسمه، تمام این مدت ی ه نظرم به دخترت بد نگاه نکردم.

-اما آتنا تورو دوست داره .

خاموش شد و دست روی چشماش گذاشت و برای لحظه ای هر دومون سکوت اختیار کردیم. فقط صدای نفسهامون بود که با حرص دمیده میشدن.

نگاهش که به صورتم افتاد لبش رو تر کرد و نفسش رو با صدا از سیناهش بیرون داد و گفت:
- هر کاری بخوای انجام میدم.

فهمی د چه فکری توی سرم نقش بسته که ازش خواستم این موضوع رو طوری حل کنه تا آتنا متوجه عشق و وابستگی زودگذرش بشه و به جای دل دادن به این موضوعات به هدفهای بهتر زندگیش دل ببنده. عشق به وقت خودش و در جای قشنگتری، خودش رو به آدمی نشون میده.

- یه کاری کن بفهمه احساسش به تو اشتباه بوده و الان وقت این چیزا نیست.

با کلاف کی سری تکون داد. هوای خونه پس و دم شده بود.

یوسف بلند شد و با افسوس و خاموشی به سمت پنجرهی بزرگ رفت و از پشت پنجره به بیرون خیره شد.

بهتری ن راه دور کردن آتی از یوسف و فهمیدن اونچه که بای د در موردش بفهمه و دلسر د بشه.

به ستمم چرخی د و با سوالش غافلگیرم کرد.

- تو از من بدت میا د آوا ؟

- نه. چرا این فکرو کردی ؟

- پس چرا میخوای منو تو دی د آتی بد نشون ب دی ؟

-موضوع خراب کردن تو نیست، من فقط میخوام دخترم قانع بشه و دست برداره، عشق و عاشق تو این سنش اشتباهه!

سرش رو با تایی د تکون داد ولی آشفته ی نگاهش و چهرهش طوری بود که ته دلم لرزی د.

-حق با توعه اما من فکر میکنم تو از من خوشتر نمیا د. انگار هنوزم کینه های گذشته رو داری و نمیخوای فراموششون کنی.
از جا بلند شدم و سریع گفتم:

-اینطور نیست. یوسف تو جزیی از خانواده ی من ش دی. به عنوان عضوی از خانوادم برام عزیزی. آتنا بچهست، ج ای تو هر کس دیگه ای بود بازم همینکارو میکردم.
پوزخن د تلخی زد.

-حساسیتاتو درک میکنم. تو یه مادری، مسلمه که بخوای بهترین چیزها نصیب بچه هات بشن، نه یه آدمی مثل من.
-یوسف!!

جلو اومد و سوییچش رو برداشت و نگاهم کرد و گفت:

-یه روز باهات هماهنگ میکنم بیاریش اونجایی که میگم، تا ببین ه عاشق چه آدمی شده.
وا رفتم و آروم نالیدم:

-یوسف!

تک خنده ی تلخ و بیرمقی زد.

-مراقب خودت و کوچولومون باش زنداداش .

از در که بیرون رفت روی مبل نشستم و به چهره‌ی دلگیر و محزونش فکر کردم. من چی زب دی نگفتم .یوسف بای د بفهمه آتنا برای عاشق شدن خیلی عجول بوده!

شماره‌ی مامان رو گرفتم ،بعد از چند بوق جواب داد.

-بله مادر ؟

نف س تلخ و دلگیرم رو از سینه بیرون دادم و گفتم:

-بهش گفتم مامان.

لیوان شربت یوسف رو گذاشتم توی سین ی و صدای مامان رو شنیدم که گفت:

-چی گفت ؟

در حال بردن سینی به آشپزخونه گفتم:

-باهام راه اومد. گفت هر کاری لازمه انجام میده تا آتی قبول کنه اشتباه کرده.

مامان نف سی ک شی د و گفت:

-خب خدا روشکر. پس دیگه نگران نباش مادر.

-نگرانی که دوره مامان، خدا میدونه بعد از این اتفاقات چه بلای ی س ر د ل دخترم میاد.

-تا اونموقع هم تو باهاش حرف میزنی، من باهاش حرف میزنم، تموم میشه میره.

آه عمیقی کشیدم و ناامیدانه گفتم:

-خدا کنه اینطور باشه که میگی. مامان ؟

-جانم عزیز م ؟

لب گزیدم، گفتنش حتی سختتر از اون حرفهایی بود که به یوسف گفتم.

-من امشب، امشب میرم پیش یزدان. ببخشی د مامان میدونم رو این چیزها خیل ی حساسی و منو علی هم دقیق ا کارایی رو کر دی م که ی ه عمر ازشون بیزار بو دی، منو ببخش، ولی با وجود این بچه دیگ ه نمیتونم گناهامو ازت بپوشونم.

چیز خاصی در جوابم نگفت و فقط قبل از قطع کردن تماس، آروم و با صدای خیلی ریزی گفت:

-مراقب خودت باش.

با زاری دست ی به سرم گرفت م. شکمم امروز خیلی درد میکرد و همش بخاطر تنش و اوضاع آشفته ی این روزهام بود.

من برای رسیدم به یزدان چه ذوق و شوقی داشتم و چقدر خدا رو التماس کردم که اون کله پوک بادمجونی رو به من ببخشه ولی حالا، انگار تمام ذوق و شوقم دود شده و به هوا رفته، آتی کاری کرده که شور و نشاط و هیجان م برای همسر شدن یزدان همه نقش بر آب شدن. برای هر مادری الویت اولش فرزندانشن، اگه روزی گمان میکردم قراره زندگی آتی به خطر بیفته هیچوقت تو ی خونه ی مهرانفرها برای انتقام پان میداشتم.

لباس پوشیدم و آرایش ملایمی انجام دادم. حس و حالی برای رفتن نداشتم ولی به یزدان قول داده بودم و راهی نداشتم تازی ر قولم بزنم.

سوار ماشین شدم و به سمت خونش حرکت کردم.

کلی د خوش رو دوباره بهم پس داده بود .

ریموت زدم و ماشین رو توی پارکینگ خوش پارک کردم و از آسانسور بالا رفتم.

در رو که باز کردم بوی ملایم عطر گلهای م ریم توی مشامم پیچی د.

علاقهی زیادی به گل داشتم مخصوصا با این بارداری عجیب و غریب که کشش خاصی ب ه بوی گل ل مریم پیدا کرده بود .

صدای باز شدن در یزدان رو از هر جایی که بود مقابلم کشی د. با لبخندی که از طراوت گلها شور و نشاط دوبارهای گرفته بودم ، کفشهام رو در آوردم و گفتم:

-این بو به آدم زندگی میده.

لبخند زد و به طرفم اومد.

-تو هم به من زندگی میدی.خوش اوم دی عزیزم. بیا بریم. شام گرفتم منتظر بودم بیا ی با هم شروع کنی م.

یزدان با گفتن " میرم میزو بچینم" به سمت آشپزخونه رفت. منم به اتاقش رفتم و اونجا لباسهام رو عوض کردم.

تازگیه ا یه کمد پر از لباسهای مختلف و جورواجور برام ترتی ب داده بود توی اتاقش.

موهام رو هم توی آینه مرتب کردم و بیرون رفتم.

بوی غذا اشتها رو به وجد آورد.

نشستم پشت میز همانا و خوردن اون ماهیچه ی خوشمزه هم همانا.

تمام مدت نگاه سنگین یزدان رو حس میکردم.

نگاهش که کردم با لبخند مجذوبی گفت:

-مال من زیاده میخواینصف کنم با هم بخوریم؟

-نه کافیه. خیل ی خوردم. شب اذیتم میشم.

خن دیدم و گفتم:

-مثل نخورده ها میخوردم آره ؟

سرش رو با حالت بامزه ای تکون داد و گفت:

-یه جو ری خور دی ترسیدم، خواستم خودمو ق ای م کنم ی ه وقت منو نخوری.

با دستمال دور لبهام رو تمی ز کردم و پرسیدم:

-یوسف کجاست ؟

قاشق ی از غذا توی دهنش گذاشت و جواب داد:

-چیکار به یوسف داری ؟ جدیدا خیلی آمارشو میگیریا. کاری به کارش نداشته باش.

شونه بالا زدم.

-همینجوری پرسیدم.

- اگه میخوای دومات بشه من حرف ی ندارما. تازه از خدامم هست.

میشم برادرشوهر آتنا تو هم میشی مادر ز ن یوسف.

یهو قاشق چنگال رو رها کرد و پق زد زیر خنده و سرش به عقب رفت.

میون خن ده های بلندش گفت:

- فکرشو کن، تو با این سن و سال بشی مادرزن یوسف. خیل ی خنده داره آوا.

دوباره غش غش خن دی د.

با حرص چشم غره ای رفتم و گفتم:

- میشه در این مورد شوخی نکنی !!خوبه میدونی من رو دخترم چقدر حساسم!!

دستهای رو تسلیم گونه بالا گرفت و خندهش رو جمع کرد و گفت:

- اوکی اوکی.

قاشق و چنگالش رو دوباره میون انگشتاش گرفت ولی شیطنتش رو کنار نداشت و ادامه داد :

- ولی خیلی بهم میان. رابطشونم که با هم خوبه، چه اشکالی داره مادر و دختر جاری ه م بشین ؟ دندون قروچه ای کردم.

- بسه یزدان. خواهشا تمومش کن.

سری تگون داد و در حال جویدن غذاش گفت:

- من فقط صبح به صبح یوسف و تو کارخونه میبینم. شبها که میاد خونه اصلا نمیبینمش.

همش تو خودش، انگار مثل ی ه بادکنک زدی ترکون دیش. راستی بهت گفتم جدیدا

میبرمش کارخونه ؟ سرم رو به علامت نه بالا دادم که گفت:

- کارخونه ی خودمون زمان میبره تا دوباره تاسیس بشه. چند تا از کارگرها ی زبل و کارکشته ی اونورو آوردم تو کار. یوسفم که دست راستم بوده اونجا، نرو به این خل بازیاش، تو کار مغ ز کره ای داره، آوردمش کمک حالم باشه.
- خوبه هر کاری میدونی لازمه خودت انجام بده م دیری ت اونجا قراره تا ه میشه دستت باشه آقا.
- لبخند ریزی زد. محتویات بشقابش رو با قاشق و چنگال هم زد و قاشق بع دی رو پر کرد و گفت:
- سود ماه قلم واریز کردم. یه بخشیشو واریز کردم به اون شماره حسابی که گف تی، بقیشم ریختم به حسابت. اوضاع کارخونه خیل ی خوب شده. خداروشکر باز افتاده رو غلتک.
- با افتخار بهش نگاه کردم. اون یوسف رو تحسین میکنه و من با برق چشمام و نگاه م خودش رو تحسین میکنم که انقدر خوب از عهده ی اداره ی یه کارخونه ی بزرگ بر اومده.
- م دیریتش عالیه که انقدر خوب پیش میره.
- قاشقش رو تو ی دهنش گذاشت و زل زد بهم.
- فسقلی دیگه اذیتت نکرد؟ لبخندی زدم و با هیجان گفتم:
- امروز نه. خداروشکر خیلی آروم بود.

- من گاه ی اوقات بارداریاتو تصور میکردم آوا. مثلا اینکه رو آتنا یا پویا حاملگیت چطوری بود! شکمت که خیلی بزرگ میشد! یافرماهیكل و صورتت که تغییری میکرد. خندی د.

- هیچوقت تو خوابم نمیدیدم یه روزی بچه ی خودمو باردار بشی.

- از اینکه باردار شدم حس بدی داری؟

- اصلا. اون کوچولو یه ه دیه بود از طرف خدا که منو تورو به هم وصل کنه. دارم واسه اومدنش لحظه شماری میکنم.

خندیدم و خودش هم کوتاه خندید.

- دوستش داری یزدان؟

- اوه، چه جورم. میمیرم براش. من بچه خیلی دوست دارم، فکر کن، حالا که از گوشت و خون خودمه براش چیکار میکنم.

**

روز عقدمون فرا رسید. از صبح حالم به شدت بد بود.

انقدر بد که به یزدان زنگ زدم و گفتم:

- دارم میمیرم یزدان. کم مونده بچه ها بفهمن چه دردی دارم.

کسی به در اتاقم زد. آتنا بود که بلند گفت:

- مامان هنوز آماده نش دی ؟
- با حرص شیر آب رو بستم و داد زدم:
- نه .یه دقیقه بذاری د بینم چه خاکی تو سرم ب ریزم.
- آرومتر توی گوشی گفتم:
- یزدان میشه عاقدو بیاری تو خونه همینج ا بله بدم و امضا کنم ؟ حالم خیلی بده، نمیتون م پیام.
- یزدان با عصبانیت و کلافگی گفت:
- من که خودم دارم میام دنبالت، صبر کن به یوسف زنگ بزنم بین م کجاست تا بهش بگ م عاقد و بیاره اونجا.
- چیری نگفتم و از سرویس بیرون رفتم. لباسم که روی تاج تخت افتاده بود به روم دهن کج ی میکر د.
- حوله رو برداشتم تا صورتم رو خشک کنم که یزدان گفت:
- لااقل آماده باش تا وقتی عاقدو آوردن سریع تمومش کنی م بره تو هم اذیت نشی عزیزم.
- به یکی بگو بیا د کمکمت کنه تا لباساتو بپوشی.
- باشه ی ضعیف و بیجونی گفتم و تماس رو قطع کردم. فکرم درگیر یوسف شد. از اون روزی که باهاش حرف زدم دیگه خبری ازش نشد. انگار باهام قهر کرده، شایدم با سکوت و فاصله گرفتنش داره به افکارم پشت پا میزنه ! نمیدون م ،فقط تا این ح د

میدونم که به نشونه‌ی اعتراضش این سکوت رو در پیش گرفته. منتظر بودم قبل از عق د
برنامه‌های که گفته بود رو ترتی ب بده ولی ازش خبری نشد.

یزدان اومد، همه خانوادهم اومدن، زنعمو و پسرعموهامم حضور داشتن، حتی خسرو و فوزا
ن هم دعوت بودن و بعد از دقایق ی یوسف هم بالاخره عاقد رو آورد و عاقد با گفتن یاالله
یاالله به سمت پ ذیرایی اومد.

چشمم به یوسف بود سلام بیرمقی به همه کرد و نگاهش بر ای ثانیهای روی آتنا ثابت
مون د.

آتنا با لبخندی که روی لبهاش نشسته بود دستش رو به طرف

یوسف دراز کرد و سلام گفت، اما جوابی که از یوسف گرفت ی ه سلام خیلی خشک و با اخم
بود و دستش رو خیلی زود از م یون دست آتی برداشت و با سری بالاگرفته از ح د به روبه رو
یعنی به منو یزدان خیره شد.

دلم برای دخترم مثل حبابهای پرشده ای ترکی د.

با بغض سرم رو پایین انداختم و سعی کردم چیزی که دیدم رو فراموش کنم. امروز روز
خاصی برای منو یزدان بود. البته اگه این حال بد فرصت میداد از روز خاصمون لحظات
قشنگ رو توی ذهنم ثبت کنم.

باز هم هجوم بوهای تند، عطرها ی زنونه و مردونه اطرافیان م داشتن حال بدم رو تش دی د
میکردن. انقدر این بوها تند و زننده بودن که وسط اون همه آدم یه بلبشویی از این بارداریه
عجیب غریب م رخ داد که هول و ترس برم داشت نکنه ی ه وقت خانوادهم و زنعموم به
چیزی شک نکنن.

ولی بی طاقت تر از همیشه عوق بلن دی زدم و سریع خودم رو به سرویس راهرو رسوندم و در رو بستم.

بلافاصله پشت سرم یردان و یوسف و مامانم که موضوع بارداریم رو میدونستن وارد سرویس شدن.

بلن د بلند عوق میزد.

-الان سریع مراسمو تموم میکنم بیا ی استراحت کنی. دیگه دارم عصبی میشم! انقدر بالا میاری فردا یه چیزی ت نشه!

یوسف گفت:

- نیازی نیست یه چیزی بخوره حالش جا بیا د؟ یه چیز شیرینی که تهوعشو برطرف کنه؟ مامان سریع گفت:

- الان میرم براش میارم. جلوی این زنعמוש من دست و پامو گم کردم میتروسم حرکتی کنم بهش شک کنن.

یوسف با پروی ی جواب داد:

- آوا از امروز زن یزدان میشه.

مامان رفت بیرون و یوسف به یزدان گفت:

- یه آب بزن به صورتش ببرش رو تخت یکم دراز بکشه، من برم عاقدو راضی کنم یه چن د دقیق ه ای مراسم عقب بیفته.

- یوسف ؟

یوسف که در رو باز کرده بود تا بیرون بره، ایستا د و گفت:

- جونم ؟

- به عاقد بگو عروس حالش خوب نیست، بیا د تو اقا ق آوا خطبه رو بخونه بله ب دیم، کسی هم نیا د تو اقا قش. اینا دوباره بیان اونجا از بوی عطر و ادکلنشون باز حالش ب د میشه.

یوسف انگار حرف یزدان رو تایی د کرد که بیرون رفت.

یکی یکی جلوی در میومدن و میپرسیدن من حالم خوبه یا نه، یزدان هم جوابگوی همه شد و گفت " مسموم شده، بای د استراحت کنه "

با ابراز نگرانیاشون و زمزمه هایی که میکردن دوباره برگشتن به پ ذیرایی.

خودم رو که توی آینه دیدم، رنگ به روم نمونده بود. چشمام غار گرفته بودن. تمام آرایشمم شسته شده بود و اثرات سیاهی ریمل پلکهای زیری م رو کامل پوشیده بودن . صورت م رو تمیز شستم و به یزدان گفتم:

- روم نمیشه اینجوری برم بیرون. فکر کنم همه فهمید م من چمه که انقدر بالا میار م.

- بی ا بابا به ک سی چه ربطی داره.

- خب حالا.

دستم رو گرفت که از سروی س بیرون بریم. یوسف در رو باز کرد و با دیدنم سری ع نگاهش رو به سمت یزدان کج کرد و گفت:

- قیافش داغون شده. ببرش استراحت کنه تا بعد این مراسم برم ی ه چیزی بخرم بخوره انرژیش برگرده.

یزدان با خنده متلک انداخت:

- چ ی بخری ؟ از اون قرصایی که..

یوسف از حرف یزدان خوشش نیوم د و اخم تن دی کرد و گفت:

- من مدتهاست دیگه از اون کوفتیا نخوردم. حالا تو بیا الکی آبرو ببر.

- چیه میترسی آوا بهت دختر نده ! من قراره شوهرش بشم، پارتی ت کلفت میشه داداش، چیز ی خواستی اول به خودم بگو.

اخم یوسف کم ی باز ترشد و لبخند محوی روی لبش نشست.

- یزدان، ببر صداتو. یه کاری نکن عروست بهت نه بگه ها !

جلوی چشمای مشکوک همه ،یوسف زیر یه بالم رو گرفت و یزدانم زیر اون یکی بال م رو.

علی سریع جلو اومد و رو به یوسف گفت:

- بذار من کمکش میکن م یوسف جان.

یوسف آروم گفت:

- میبرم داداش تو به عاقد بگو بیا داخل اتاق خطبه رو بخونه، نذار کسی هم بیا داخل ...
آتنا؟

تا دخترم رو صدا زد، مثل رستم دستان تیز ایستادم و انگار نه انگار مریضم.
آتنا هم که با صدا زدن یوسف غرق به خوشی و ذوق شد دیدی شد، سریع گفت:
- جانم؟

یوسف آروم گفت:

- برو تخت مامانتو درست کن بره استراحت کنه.
از اون روزی که با آتنا بحث کرده بودم کمی سرد شده بود باهام، ولی نگرانی برای حال من
از تمام وجناتش میبارید، نگاهم کرد و گفت:

- ما آخرش نفهمیدیم چت شده مامان، هرروز هرروز داری میاری بالا!
یزدان با صدای آرومی گفت:

- بهتر که نفهمیدین "و کمی بلندتر گفت:"

- حالا نمیخواه جلوی بقیه بگی هرروز میاره بالا، مامانت مسموم شده، زود خوب میشه.
آتنا شوکه نگاهی به یزدان کرد و مشکوکانه نگاهش به سمت من برگشت. گفتم تموم شد
د آتنا فهمیده مامانش بارداره.

همین رو کم داشتم دخترکم بفهمه این موضوع صحت داره تا هر کاری دوست داره از این
به بعد انجام بده و منم نتونم جلودارش باشم.

از یوسف اون لحظه ممنون بودم که آروم بهش تویی د :

- برو دیگه آتی ! وایسادی چی و نگاه میکنی ؟ مگه اینکه یوسف به حال بیارتش.

سریع به خودش جنبی د و گفت:

- باشه ، باشه یه لحظه حواسم پرت شد.

رو تختی م رو کنار زد. روی تخت نشستم.

مامان با لیوان شربتیی وارد اتاق شد و آروم گفت:

- درو ببین دی د زن عموش میخواست بیا د داخل نذاشتم.

آتنا در رو بست . یزدان و یوسف و آتنا کنارم ایستاده بودن.

مامان هم لیوان رو مقابل لبهام گرفت.

چن د قلوپ ازش خوردم ولی تمام مدت نگاهم روی یوسف و آتنا بود که کنار هم شونه به

شونه ایستاده بودن و حتی شونه هاشون به هم چسبیده بود.

حرص میخوردم ولی نمیتونستم حرف ی بزنم.

دلم نمیومد آتنا و یوسف رو امروز از خودم دلگیر کنم.

عاق د اومد خطبه رو خوند. دخترمم که همش نمک میپاشی د و مزه میپرون د و کار عاق د

رو به تا خیر مینداخت.

یزدان نیم نگاهی به یوسف کرد و یوسف سریع از اتاق بیرون رفت و کم ی بعد با ی ه

جعب ه زینتی قرمز به داخل برگشت.

موقع بله گفتن سرویس بزرگ ی از طلا روی پام گذاشت و مهر یم رو خونه ی سابق خودش و هزارسکه ی بهارآزا دی زد.

مخالفت کردم و یزدان با لبخند گفت:

- میخوام بفه م ی چقدر میخوامت و هیچی به اندازه ی خودت برام مهم نیست.

لبخند زدم و بله دادم و بعد از من یزدان هم بله داد و هر دو زن و شوهر ش دیم.

جلوی پسر و دخترم و جلوی چشمای ماما حلقه عقدمون رو توی انگشتم جا داد و

زیر گوشم گفت:

- بالاخره تموم شد خانم رادان!

تا نگاهش کردم لبخندی زد و گفت:

- از این به بعد نه رادانی نه مقدم، تو جون یزدان مهرانفر ش دی خانم!

خندیدم.

همه تبریک گفتن و از اتاق بیرون رفتن و کم کم اتاق خلوت شد.

از بیرون صداها رو شنیدم که زنعمو و رزیتا و روشا میخواستن بیان داخل تا به م تبریک بگن.

یزدان که هنوز پیشم بود چین ی به دماغش داد و گفت:

- الان میان داخل دوباره حالتو خراب میکنن برم بگم خوابید ی.

- نه اشکالی نداره بذار بیان یزدان ،من حالم خوبه.
- کسی به در اتاق زد. لای در باز شد. علی بود با دیدنش گل از گلم شکفت و با لبخند گفت م :
- بی ا تو قربونت برم.
- اوم د داخل. لبخند گرم و عمیقی روی لب داشت. به سمتم اومد و درآغوشم گرفت و بوسیدم.
- خواهر خوشگلم. بالاخره یکی دلتو برد تا بهش رضای ت ب دی و زندگیتو باهاش بسازی !
- به روی یزدان لبخند زدم که چشمکی به روم زد.
- حالم کمی بهتر شد. تقریباً دو ساعتی که توی اتاق بودم و استراحت کردم حالم رو بهتر کرد.
- مامان میز شام رو چید و اومد صدام زد. چند دقیقه بعد با ظاهری مرتب رفتم پیششون.
- همه شروع کردن به تبریک گفتن و حرفهای از این دسته و جواب تک تکشون رو با تشکر و حوصله دادم.
- فوژان کنار پویا و خسرو نشسته بود به روم لبخند زد و لبخندی به روش زدم و خم شدم گوناهش رو بوسیدم.
- پسرم با خنده ی خجولی گفت:
- عروس ش دیا.

مثل خودش خجالت زده خن دیدم و موهاش رو بهم زدم.
چشم چرخوندم دنبال آتی بگردم اما اون بین ن دیدمش.
خسرو اومد و مقابلم ایستا د.

- تبری ک میگم آوا. امیدوارم با این دای ی های فوژان بتون ی بخوب ی کنار بیای.
پوفی کشیدم و با خنده گفتم:

- مرسی بعی د بدونم باهاشون کنار بیام. تو که بهتر میشناسیشون عین بچه هان.
بای د هر طور شده باهاشون بسازم.

خسرو حرف میزد، ی ه چیزای ی میگفت و میخندید، اما من نمیشنیدم، چشمم حالا دنبال یوسف میگشتن.

چرا بین این همه آدم یوسف و آتنا غیبشون زده ؟
با دستپاچگی و فکر ب دی که به سرم زد سری ع به خسرو گفتم:

- ببخشی د خسرو من یه چند دقیقه کار دارم، میام الان.
بیچاره چیزی نگفت. ارزش فاصله که گرفتم با اخمها ی تند یزدان مواجه شدم.
بین پسر ها نشسته بود. روح الله و رامبد هم باهاش حرف میزدن و میخندیدن.

به زور لبخندی زدم و به سمت اتاقها راه افتادم.

زنعمو که هنوز روی مبلها نشسته بود و بچه ی روحالله و روشا روی پاش خواب رفت ه بو د
لبخند حرصی زد و گفت:

- مبارک باشه عزیزم. خوشبخت بشین.

لاب د حرصش بخاطر ازدواج نکردنم با رامبد بوده!

لبخندی زدم و گفتم:

- مرس ی زنعمو. چرا اینج ا خوابیده ، بذارش تو اتاق پویا.

وقت ی خواستی م شام بخوریم بیدارش میکنم. .

سریع به سمت اتاقها رفتم. دلم مثل بی د میلرزی د. نکنه با چیز ی مواجهه بشم که امروز

برام تلخترین روز زندگیم بشه.

بیهوا در اتاق آتنارو باز کردم.

قلبم میکوبی د و چشمم قدرت دیدشون هزار برابر شده بود.

بالاخره چشم چرخوندم توی اتاق و کسی توی اتاق نبود.

اتاقهارو یکی یکی نگاه نگاه کردم. اونجا نبودن. همه جارو دنبالشون گشتم ولی پیداشون

نکردم.

چشمم به د ر نیمه باز شده ی بالکن بود و تنها حدس ی که میزد م بودنشون توی بالکن

باشه.

دوباره همون لرزشها و دوباره همون احتمالات.

پشت در بالکن گوش ایستادم و حرفهایشون تقریبا به گوشم رسید.

- از اینکه مامان و عمو یزدان با هم ازدواج کردن خیلی خوشحالم. همیشه از خونواده های شلوغ و پلوغ خوشم میومد. ما هم داری م شلوغ میشیم.
- دو نفر انقدر رو شلوغ پلوغ ی تاثیر دارن ؟ آتنام با مزه خن دی د و گفت:
- تو خودتو یه نفر حساب نکن لطفا. تو یه تیمی واسه خودت .ی هتی م شر وشیطون و شلوغ.
- هر دو آروم خن دیدن. کمی بعد آتنا گفت:
- چند روزه باهام خیل ی سرسنگین رفتار میکنی ! اون روز که اومدم نمایشگاهت م سر د بودی ! جواب تماسم یکی در میون میدی.
- مامانم ته دیدت کرده که فاصلتو حفظ کن ی و ازم دور بشی ؟ صدای خنده ی ریز یوسف اومد.
- مثلاً با چی ته دیدم کرده ؟ با چوب یا دمپای ی ؟
- نمیدونم با هر چی بوده تورو خیلی عوض کرده. تو دیگ ه اون ح س اولو بهم نداری.
- سکوت شد. گوش تیز کردم ببینم یوسف چی میگه که گفت:
- آتی حس من به تو شبیه اونی نیست که تو داری !
- ولی خودت یه روزی گفتی اگه پسر خوبی بو دی بهترین انتخاب واسه زندگیت من بودم !
- میبین ی که پسر خوب ی نیستم. بقول آوا منه دوره دیده رو چه به توعه پاستوریزه !

- همین که پسر خوبی نیست ی من ازت خوشم میا د.

- عه ؟ یعنی اگه خوب بودم دوسم نداشتی ؟

نمیدونم .تو دروغ نمیگی، ریا نداری، رُکی، مثل آفتاب پرستهر روز ی ه رنگ عوض نمیکنی تا به چیز ی که میخوای برسی.
اصلا زندگی با پسرهای بد خیلی شیرینتره.

آدمای بد بیشتر ر تو دل میشینن. چون ظاهر و باطنشونو میریزن بیرون. هر چ ی دارن رو میکنن ولی اونایی که همیشه خودشونو خوب جلوه میدن یا دوست دارن تو چشم همه خوب بمونن،همونایی که پشت نقاب خویشون کلی بد میکنن، تو رک و راست به من میگی دوست داشتی و خیلی کارا باهاشون کردی، اونم نه یکی، ولی اگه ب ری از عمو رامبد پیرس ی میگه اصلا نداشتم ی ا سعی میکن ه خیلی خوب خودشو نشون بده.

فرق تو با بقی ه اینه یوسف.

آهی کشی د و ادامه داد:

- بابام خیل ی بد بوده، اونقدر بد که مامان حتی حاضر نیست در موردش حرف بزنه، اما ه ر دفعه بعد از دعواش با مامان میومد باهام حرف میزد، برام عروسک و ه دیه های گرونقیم ت میخری د.

بهم میگفت مامانت خل شده، بهم تهمت میزنه، ولی من آدم

خوبیم. پشت سر مامان بد میگفت و خودشو خوب جا میداد تا من خلاف تصوراتم در موردشون فکر کنم که مامان آدم خوبی نیست.

اما یه روز خودم دیدمش، در غیاب مامان ی یکپو آورد خونه ،ی ه زن بود.

چند ثانیه سکوت شد. من چرا دارم گریه میکنم؟ چرا آتنا هیچکدوم از این حرفهارو تا الان بهم نگفته؟ میخواستم ببینمشون.

سرم رو کمی جلو بردم. هر دو پشت نرده های بالکن ایستاده بودن و به حیاط و استخر بزرگش نگاه میکردن.

مشتهای دست یوسف جلب توجه کردن. شایه چون باورش شده اون حرفهایی که در مورد خواهرش گفتم دروغ نبودن. من حق داشتم از اون دو نفر انتقام زندگی خودم و بچه هام رو بگیرم.

یوسف که به آتی نگاه کرد، سرم رو کنار کشیدم و صدایش رو شنیدم.

- به مامانت نگفتی؟

- نه بهش نگفتم. چون نمیخواستم بیشتربشکنه. مامانم با بابام خیلی فرق داشت هیچوقت سعی نکرد باه دیه خریدن و گول بازی، نظرمو به خودش جلب کنه. با وجود همه اینا، تو اون سن فرق بین خوب بودن واقعی آدمها و بد بودنشون رو درک کردم.

اونی که میگه من خوبم وجودش پر از خرده شیشهست، فقط کافیه بشکافیش تا ببینیشون. ولی اون ی که میگه من بدم، یه آدم زلاله که فقط شیطونیش زیاده.

- اینجور که داری تعریف میکنی پس من پسر پیغمبرم. فردا هم میام یه معجزه میکنم تا همه ب هم ایمان بیان.

هر دو با هم خندیدن. آتنا گفت:

- مامانم خواسته ازم دور بشی ؟ یوسف نفسی گرفت و جواب داد:
- مامانت دشمنت نیست آتنا. اون بفکرته. دوست داره بهترین انصیب بچه ه اش بشن. من نگرانیشو درک میکنم. تو دختر جوونشی که تازه چشمات دارن باز میشن و دورو اطرافتو واضح تر میبینی. حق داره یکی مثل منو در شانت ندونه، اینارو هم که بذاریم کنار ،تو از نظر سنی نمیتونی رو این احساس برچسب اطمینان بزنی. هر چند تو نسبت به سنت خیلی دختر عاقل و باهوشی هستی ولی بای د صبر کنی. بای د راه زیادی طی
- کنی تا بفهمی واقعا این احساس یه احساس واقعیه یا اشتباه!
- مامانت از این میترسه.
- تو چی ؟ تو هم میترسی ؟
- از جواب یوسف لذت بردم. ولی آتنا خیلی ضربتی یوسف رو با این سوال غافلگیر کرد. صدایی از یوسف نیومد. چند دقیقه گذشت.
- لب به حرف زدن باز کرد.
- حق داری بترسی ، چون منو بچه میبینی. فکر میکنی شور جوونیه که یه باد به سرم بزنه همش یادم میره.
- آتنا من.. ..

- منم از تو میترسم یوسف. میترسم از سکوتت اینا واسه من یعنی کارت زرد، از اون روزی میترسم که یه کارت قرمز تحویل م ب دی و از زندگیت حذف بشم یا در نهایت ناک اوتم کنی.

- آتی ؟

- جانم ؟

- منو خوب میشناسی ؟

- نه خیلی.

- خب پس چطوری به حسست میگی عشق ؟ ما با هم فقط یه ارتباط کوچیک و دوستانه داشتیم. یکی دوبار با هم رفتیم شهربازی، رستوران ، یکی دوبارم ترک موتورم نشستی با هم دور دور کر دیم.

اینارو به من نگفته بود لعنتی!

یوسف : اینا واسه شناخت یه آدم و عاشق شدن کافیه نیست ، تو شاید به حسست بگی عشق ولی من یا آوا یا خیلای دیگه بهش نمیگی م. میگی م یه احساس زودگذر که یا لار همیشه میره و تو چند سال دیگه به امروزت میخندی.

- ولی اگه عشقی واقعی باشه به امروزم حسرت میخورم که ندارم یا مال من نشدی.

پس بیا با هم معامله بکنیم !

یوسف گفت و آتی مشتاقانه جواب داد:

- چه جور معامله ای ؟

خودمم مشتاقانه گوش میکردم که یزدان اومد .سریع به سمت یزدان برگشتم و با حرص نگاهش کردم.

- اینجا چیکار میکنی ؟ بیا بری م شام.

- اودمم بچه ه ارو صدا کنم. تو برو الان میام.

مچ دستم رو گفتم. صدای یوسف حالا ری ز به گوشیم میرسید.
نذاشت بینم چ ی میگه.

- الان بریم. ب چه ها خودشون میان.

- خيله خب باشه. تو برو منم میام.

ایستاد و توییخ گرانه گفت:

- تا ک ی میخوای بایست ی اینجا زاغ سیاشونو چوب بزنی ! بسه آوا ،بسه!

چشم بست و باز کرد و بالحن شماتت باری گفت:

- آخه چی بگم بهت ! یوسف داداشمه بهتر از تو میشناسم ش.

نگران نباش اون کار اشتباه ی نمیکنه.

فقط میخوام بشنوم بینم چ ی بهش میگه.

- هر حرفی بزنه بهتر از اون نقشه‌ی داغونیه که تو کشیدی! تو واقعا بخاطر دلسر د شدن دخترت، میخواستی یوسف و انقدر حق ر نشون ب دی؟
- یوسف که همیشه همین کارش ه.
- اخم تن دی کرد و توپی د:
- تو چیکارش داری؟ زندگی شخصی خودشه. از کجا میدونسته یه روزی دخترت قراره بیا د تو زندگیش و بای د بخاطر دلسر د کردنش تمام زندگی شخصیشو بریزه رو داری ه؟ با حرص دستم رو بالا گرفتم و گفتم:
- خواهشا همه چیو قاطی نکن! اون داداش ملایی که داری ازش حرف میزنی انقدر دور دخترم بوده و محبتاشو گردافشانی کرده که آتنا دلبستش شده.
- لبخندی زد و با تاسف سری به اطراف تکیه داد و گفت:
- باشه مگه گردافشانی نکرده حالا میخواد گر ده هاشو جمع کنه. تو میذاری یا نه؟
- پشت چشم نازک کنان نگاهم رو گرفتم.
- کاش ریشون نداشتم فقط داشتم گوش میکردم.
- خوبه یکی هم بیا د به حرف ای منو تو هم گوش بده؟
- اون دخترمه یزدان.
- دختر منم هست، اونیم که پیشش داداشمه که به اندازه‌ی چشمم بهش اعتماد دارم.

- ولی من ندارم.

برق از نگاهش رفت و سرد شد و فقط سرش رو تگون داد و بدون حرف دیگه ای از اونجا دور شد.

آروم صداش زدم:

- یزدان منظورم اینه..

نمون د تا بشنوه، نموند تا جملهم رو اصلاح کنم. خیلی تند رفتم. حرف ب دی زدم و خودم میدونستم. یوسف یک ی از اعضای خانوادهمه.

یزدان که رفت دوباره کشیک دادم و به حرفاشون گوش سپردم و جملهی آتنا رو شنیدم که گفت:

- اگه برم خیل ی دلم برات تنگ میشه. نمیدونم میتونم تحمل کنم یانه.

- میدونم سخته ولی سعی کن با خودت و زمان کنار بیای.

اینجوری بهتره آتنا. برو تا بفهمی تکلیف دلت چیه.

کجا بره؟ چی از دخترم خواسته؟ چه زمان ب دی اوم دی یزدان، نداشتی بفهمم یوسف چه معامله ای با آتنا کرده!!

- اگه برم، تو دلت برام تنگ میشه یوسف؟ یوسف با ک می مکث گفت:

- تنگ میشه.

- حرفتو باور میکنم. تو دروغ نمیگی. پس خیلی دلتنگم باش. چون تو خواستی میرم، میرم تا بفهمم این حس واقعا علاقت یا بقول شما یه احساس بچهگانه و زودگذره، ولی اگه برگشتم و هنوزم دوست داشتم، تو ...
- تو هر زمان ی برگردی من مثل همین الانم. همین الانی که جلوتم. همین الانی که داریم در مورد خودمون حرف میزنی م.
- داری امیدوارم میکنی ؟
- آتی الان نمیتونم هیچ قولی بهت بدم. من رو این علاقه هی چ حسابی باز نکردم. تو به زمان نیاز داری. واسه ثابت شدن رو این حس بای مدت زمان بیشتری بگذره. اول برو و خودتو احساساتو بشناس اگه برگشتی و بازم همین حس و نسبت به من داشتی اونوقت ...
- اونوقت چی ؟ تو هم مثل عمو یزدان منو مثل مامانم دوست داری؟
- یوسف زیر لب چیزی گفت و خندید چیزی که انگار این جمله رو ادا کرد .
- حقا یزدان راست میگه. عشوه گری تو خوشونه.
- ازش ممنون بودم که با درایت خاص خودش دخترم رو راضی کرده برای تحصیلات بره خارج و با خودش و دلش خلوت عاقلانه تری داشته باشه.

شای د با این رفتن احساسش عوض میش د و آینده درخشانی پیش رو میگرفت. ارزش
ممنون بودم که جواب این سوال رو نداد و با دروغ گفتنش دل دختر کم رو به لرزه نداشت تا
یه عمر در غم و سودای این جمله بسوزه.

ارزش ممنون بودم برای تمام خوبیهایش.

برای امروز.

برای مرد بودنش.

دیگه شرمنده نیستم از گفتن حرفهای آتنا در مورد احساسش به یوسف.

نگران نیستم از داشتن علاقهش به این آدم.

یوسف معنی انسان بودن رو از خلیلیا دیگه بهتر بلده که گفت :

- الان زمانش نیست که بهت جواب بدم آتنا. بهتره وقت ی برگشتی در این باره حرف
بزنیم. باشه؟ آتنا هم تایی د کرد.

- حق باتوئه. فقط منتظر بمون. تا برگردم.

- میمونم. هر چند سالی طول بکشه.

- شای د چهار سال زمان ببره.

یوسف محکم جواب داد :

- مهم نیست. صبر میکنم.

- اگه تو این چند سال عاشق بشی چی ؟

یوسف با همون قدرت ان دیشش دوباره جواب داد:

- اگه این اتفاق بیفت ه پس مطمئن باش هیچوقت دیگ ه هم عاشقت نمیشدم و تو نیمه ی گمشده من نبودی.

- اینجوری نگو. باز که داری ناامیدم میکنی پس ر بد !

یوسف خن دی د و آروم نجوا کرد:

- پس ر بد. اسم خوبی گذاشتی روم. دوشش دارم. تو ی ه اعجوبه ای آتنا.

آتنا با اشتیاق خن دی د.

از خندهش خودمم لبخند زدم. شنیدم که یوسف گفت:

- حالا بیا آشتی کنی م. دیگه ازت دور نمیشم، جواب تماساتم میدم، تو هم دختر خوبی باش.

خندهی پر از هیجان آتنا و همزمان چشم چشمت گفتنش باعث شد از لای در سرک بکشم و بینمشون.

با خیال راحت از اونجا فاصله گرفتم.

حالا بای د از دل برادر تخشش در بیارم.

یزدان حسابی از دستم دلخور شده .

تا خواستم به سمت آشپزخونه برم مامان س ریع به اتاقم اشاره کرد و چشم غره ای بهم رفت.

نفهمیدم منظورش چی ه ولی وقتی رفتم توی اتاقم یزدان رو دیدم که روی تختم دراز کشیده و ساعدش رو هم روی پیشونیش گذاشته بود.

به طرفش رفتم -

یزدان جونم ؟

بدون اینکه نگاهم کنه از پشت لبهای بستهش نالی د :

- هوم ؟

- ازم دلخوری ؟

هیچ عکس العملی نشون نداد و چیزی نگفت.

- دلخور که چه عرض کنم. روز اول ازدواجمون آزمون تو یه جو نرفت.

خندیدم..

- اون حرف ی که در مورد یوسف زدم رو پس میگیرم.

چپ چپ نگاهم کرد.

- پیش د ؟ با فالگوش ایستادن به این نتیجه رسیدی ؟

- اوهوم. من زود قضاوتش کردم. اون خیلیم آدم مورد اعتمادیه.

- خوبه لااقل اشتباهتو زود فهمیدی.

- یزدان ؟

به سمت پیچی د و نگاهش رو ثابت کرد تو ی چشمام و گفت:

- جان ؟

- میدونی خیل ی دوست دارم ؟

سرش رو با ت ایی د تکون داد و آروم نجوا کرد:

- میدونم. ولی انقدر مغرور ی که زیاد رو نمیکنی. البته غرورتو دوست دارم. تو یه زن

شجاع و جسوری ولی واسه من مغرور نباش، باشه ؟

لبخند زدم.

- تو به یوسف گفت ی مادر و دختر جفتشون عشوه گرن ؟ اخم تصنعی کرد و آروم تویپ د :

- واسه این چیزا گفتم فالگوش نایست. بیا اوم دی یقه منو بگیری !

عشوه گری ازتون میباره. این از خودت که کاری به روزم بر دی تا اسمت بیا د تو شناسنامم.

اونم از دخترت که دل داداشمو برده.

تا اینو گفت به یکباره گیج شدم. چشمام شدن مثل دو تا توپ.

جمله ی آخرش هی دلم رو ریخت، ریخت و تا خواستم از حرص جیغ بکشم جلوی دهنم رو

گرفت و آروم و ملایم گفت:

- یوسف خودش میدونه داره چیکار میکنه. راحتش بذار آوا. دخترت پاش برسه به

هیجده دیگه به تو نمیگه چیکار میخواد بکنه چه برسه براش نظر ب دی! پس بذار هر

دوشون این موضوع رو به درستی حل کنن. آتی که برگرده یه خانم عاقل و فهمیده

ست که اونموقع میفهمی م حسش تا چه حد صحت داشته. پس امون بده و با فضولیات
انقدر سنگ ننداز جلوشون. مگه چه اشکالی داره جفتون بشین جاری ه م؟ اگه داداشم
بده، پس منم بدم، نباید منو هم قبول میکردی، حالا که قبول کردی پس داداشم میتونه
دامادت بشه، مادر زن خوشگل کی بو دی تو.

دستش رو برداشت اما جمله ی یزدان از ذهنم بیرون نرفت که نرفت.
حتی وقتی بچه ها پخش صوت ی رو روشن کردن و صدای بلند آهنگ شاد به وجدشون
آورد و برای شروع دوباره ی منو زندگی م شادی کردن و رقصیدن.

حتی وقت ی آخر شب دوباره حالم بد شد و به جز بچه هام و یوسف و یزدان کسی دوروبرم
نبود و سرو صداهام رو تحمل کردن و من چشمم به یوسف بود که برام آب آورد و با نگرانی
به یزدان توصیه میکرد تا بیشتر هوام رو داشته باشه و هر لحظه که نگاهش میکردم، حرفا
ی یزدان توی ذهنم زنده میشد.

حتی وقت ی بهش گفتم:

- برای زندگ ی بریم تو خونه ی مادرت که بتونیم همه با هم زندگ ی کنیم.

خونه ی یزدان برای منو بچه هام کوچی ک بود و مطمئنا توی خونه ی من، یوسف راضی به
موندن نمیشد.

در واقع نمیخواستم هیچکدوم از هم پراکنده بشیم. خونه ی طلعت خانم بزرگ و جا دار
بود و همه میتونستیم تا هر زمان که دلمون میخواد کنار هم باشیم.

اتاق سابق یزدان اتاق مشترکمون میشد، اتاق یوسف هم که سر جای خودش، اتاقهای پایین هم مخصوص پویا و آتی میشدن. البته تا زمانی که آتی خونه بود. میدونستم این روزها تصمیمش رو برای رفتن میگیره و خیلی زود از ما جدا میشه.

خونه ی طلعت خانوم رو دوست داشتم و هم ازش خاطرات خوب و بد داشتم. روزی که یزدان اشکم رو درآورد و شب برگشتم خونه و موهای بلوندم رو مشکی کردم. شبی که بهم تهمت دزدی زدن.

لبخند روی لبم نشست و دوباره یاد جمله ی یزدان افتادم.

"یوسف هم آتنارو دوست داره."

اینکه در آینده چی قراره پیش بیاد مشخص نیست، ولی همین که الان دندون روی جیگر گذاشته و از حس جدیدش چیزی به آتی نگفته تا ذهنش رو دچار تشویش نکنه خودش یه پوان بزرگ و مثبته.

"پایان"